



یار سست وفا

Yare sost vafa

Writer: Kiarash70

Design: niloufar shabani

www.negahdl.com

یار سست وفا

نویسنده: Kiarash70



www.negahdl.com



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: یار سست وفا

نویسنده: Kiarash۷۰ کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: اجتماعي - عاشقانه

ویراستار: ~LiYaN~.

سطح رمان: موفق

بررسی شده توسط: ^moon shadow^

خلاصه داستان

۲۵ سال از حادثه‌ی سرنوشت‌ساز می‌گذرد. معصومه یکی از اصلی‌ترین افرادی است که زندگی‌اش به سبب گناه ۲۵ سال پیش حسام، دچار دگرگونی شده است. قضای الهی آن چنان مقدر می‌شود که فرزندان این دو نفر به هم علاقه‌مند شده و عامل رویارویی والدینشان می‌شوند. حسام پس از ۲۵ سال درمی‌یابد که خود نیز بازیچه‌ی دست فرد دیگری بوده است و می‌فهمد که ثمره‌ی ۲۵ سال از زندگی‌اش چیزی جز سراب نیست.



پیش گفتار:

تا به حال بارها شنیده‌ایم «سرنوشت هر کس به دست خودش تعیین می‌شود»؛ اما این عبارت لزوماً درست نیست! افکار، عقاید و اعمال ما نه تنها در زندگی خود، بلکه در زندگی دیگران نیز تاثیر خواهد گذاشت. تاثیراتی عمیق که گاه پیش از تولد، سرنوشت دیگران را رقم خواهند زد.

پ.ن ۱: شخصاً به شما عزیزان اطمینان می‌دهم که با داستان جذاب و آموزنده‌ای مواجه خواهید شد.

پ.ن ۲: داستان در خصوص زندگی چندین نفر می‌باشد که سرنوشتشان به هم گره خورده است. دو شخصیت مذکور در خلاصه، آغازگر و به نوعی عامل رخدادهای داستان هستند.

پ.ن ۳: هرگونه کپی برداری از اثر، پیگرد قانونی دارد. لطفاً به شخصیت والای خود احترام بگذارید.
!توجه!

مطالعه‌ی این رمان به افراد زیر شانزده سال توصیه نمی‌شود.

«به نام خالق یکتا»

مقدمه:

«آن سست و وفا که یار دل سخت من است

شمع دگران و آتش بخت من است

ای با همه کس به صلح و با ما به خلاف

جرم از تو نباشد، گنه از بخت من است»

من از چشمان تو عشق را می‌خواندم؛ غافل از آنکه، نگاهت کالای ارزانی است که به همگان تقدیم می‌کنی.

عیبی ندارد! خدای من برتر از بی‌وفایی توست.

گمان می‌کنی دیگر به هم نخواهیم رسید؟ بدان که زمین گردتر از آنچه می‌پنداری است.

فصل اول

حسام

نمی‌فهمیدم. یه نسخه نه چندان قدیمی از یک کتاب، چرا باید این طور باعث آشفته‌گی حالش بشه؟ چرا باید با کلی بهانه اون رو به دستم برسونه؟ اون هم دقیقاً وسط مراسم خواستگاری! مگه الان نباید درمورد موضوعات مهم‌تر حرف بزنیم؟ حداقلش این که اون از دخترش بگه و من هم از محاسن و امتیازات پارسا؛ ولی این طور نیست و او به دلخواه



خودش، بحث را به دوران قدیم کشوند و آخر حرف‌هاش هم ختم شد به یه کتاب قدیمی که یادگار یکی از عزیزانشه. سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخند تلخی به لب داشت و نگاهش محو انگشتان من بود که روی جلد زمخت کتاب کشیده می‌شد. انگار اصلاً در این دنیا نبود و با حرکت انگشتانم، همزمان کره‌ی چشمانش می‌چرخید. عمیق نگاهش کردم. به یقین می‌تونم بگم حس خوبی نسبت بهش ندارم! خیلی احمقانه‌ست؛ ولی من در اولین دیدار، حس خوبی نسبت به مادرِ دخترِ مورد علاقه‌ی پارسا ندارم! از همون لحظه‌ی ورود، سنگینی و نفوذ نگاهش آزارم می‌داد. نگاهی که فقط متوجه من بود و گهگاهی محض تنوع، روی چهره‌ی شاد پارسا سرک می‌کشید و دوباره معطوف به صورت من می‌شد. نگاهش حس بدی منتشر می‌کرد، خیلی بد! انگار می‌خواست با نگاهش جانم رو بگیره! حس انتقام و کینه دَرش موج می‌زد. جَو حاکم بی‌نهایت بد بود؛ جوری که اگه به خودم بود، دست پارسا رو می‌گرفتم و از این‌جا می‌رفتم! امان از پارسا، امان!

نفس کلافه‌ای کشیدم و سرم رو نامحسوس تکون دادم تا کمی آرام‌تر بشم. بیچاره پارسا! در طول زندگیش همیشه‌ی خدا مظلوم و ساکت بود و این اولین باره که علنی برای خودش چیزی می‌خواست... و حالا من با افکار بی‌سر و ته، لگد می‌زنم به اولین خواسته‌ی پسر.

دوباره نفس کلافه‌ای کشیدم. آه! لعنتی! به خودت مسلط باش! چرا انقدر شلوغش می‌کنی؟ احتمالاً این افکار مسخره از جای دیگه آب می‌خوره؛ ولی از کجا؟ خدا عالمه!

بی‌هدف ساعت مچی تمام استیلم رو نگاه کردم. با بی‌حوصلگی به درِ بسته‌ی اتاق خواب چشم دوختم. چه قدر طول کشید!

پارسا دو ماه آزرگار، دمار از روزگارم درآورده که همسر آینده‌ش رو پیدا کرده و حالا بیست دقیقه‌ست که با دختر رویاهایش، تو اتاق مشغول مذاکره و گفت‌وگوئه! مگه هر دو به قول پارسا عاشق و شیفته‌ی هم نیستن؟ دیگه حرف زیادی باقی نمی‌مونه! این همه نمایش و وقت تلف کردن برای چیه؟

ناخودآگاه نیشخند حسرت‌باری روی لبم نشست. شک نداشتم که پارسا الان از خوشی در آسمان‌ها سیر می‌کنه. به یاد دوران جوانی خود افتادم. زخم روی قلبم تازه‌تر شد و حال پریشانم رو پریشان‌تر کرد. در حال و هوای خود بودم که صدای آهی پرافسوس رو شنیدم و با ابروهایی بالا رفته منبع صدا رو جستجو کردم. این بار با نگاهی غم‌زده محو صورتم بود. شدیداً معذب بودم و حس بدم نسبت به این زن هر لحظه بیشتر می‌شد.

برای این که خشمم رو پنهان کنم شروع کردم به نظاره کردن نمای خونه. خونه‌ی نسبتاً بزرگی به نظر می‌رسید با دکوراسیون و چیدمان ساده. دیوارها و کل نمای ساختمانی به رنگ سفید بود و تنها دو در، درفاصله کمی از هم به رنگ‌های صورتی و نارنجی جلب توجه می‌کرد.



صورتی و نارنجی! دو رنگی که در یک محیط سفیدرنگ بدجور تو ذوق می‌زد! بچه‌ها تو اتاق در صورتی بودن و احتمالاً اتاق بغلی هم، اتاق خواهر بزرگ‌تر مهناز بود که به گفته‌ی مهناز الان سرِ کاره و به خاطر نبودش عذرخواهی کرده. نگاهم رو سریع از پرده‌های زرشکی رنگ و آشپزخانه نقلی و درب‌هایی که تماماً بسته بودند گرفتم و دوباره رسیدم به مجسمه صامتی که سوی نگاهش روی من قفل شده بود!

این زن چرا این قدر عجیب بود؟ وقتی نگاهش هم می‌کردم ذره‌ای شرم نمی‌کرد! حتی شده در ظاهر! حدوداً چهل و یکی دو سه ساله می‌زد و این همه خیرگی از سنش بعید بود.

کلافه از نگاه خیره‌ش، سرم رو دوباره پایین انداختم و کتاب رو از نظر گذروندم. از جلدش که چیزی مشخص نبود؛ چون با پوششی از کاغذ کادوی طوسی طرح‌دار پنهان شده بود. جلد رو باز کردم. به صفحه‌ی اول کتاب خیره شدم. جنسش از کاغذ کاهی بود و در گوشه و کنارش، اثرات مانده از قطرات اشک‌مانند، چروک‌های عمیق و سطحی ایجاد کرده بود. چشمم به عنوان درشت بالای صفحه افتاد و ناخودآگاه برای چند ثانیه نفس کشیدن از یادم رفت! سوی نگاهم از عنوان صفحه‌ی اول پا فراتر گذاشت و روی تاریخ چاپ کتاب ثابت موند. قلبم به شدت می‌زد و انگشتانم محسوس و کم‌جان می‌لرزید. بزاق دهانم بیش از حد زیاده شده و انگار راه نفسم رو بسته بود! چشمان بی‌قرارم بی‌توجه به التماس من، به پایین صفحه کشیده شدند روی دست‌خطی که به خاطر تعدد دفعات مرطوب و خشک شدن، برجسته به نظر می‌اومد.

خدای من! امکان نداره! همون رباعی و متن معروفی که نگارش دائمی ذهن من بود. اون دست‌خط، دست‌خط لعنتی من بود! همون «ی»‌های کشیده، همون امضای نفرین شده‌ای که پای دست‌خط حک شده بود! خدایا! به عظمت قسم! تحمل این یکی رو ندارم! به یگانگیت قسم طاقت ندارم!

سرم رو با شتاب بالا گرفتم، جوری که صدای شکستن مفصل‌های گردنم رو شنیدم و بعدش دردی که در نخاعم پیچید؛ ولی من غافل از همه چیز و همه کس، فقط و فقط مات چشمانی بودم که گویا از پیروزی برق می‌زد. چرا همون اول نشناختمش؟

چند ثانیه یا حتی چند دقیقه، نمی‌دونم! تنها به چشمان آزرده و حق طلبش خیره بودم. چشمانی که فریاد می‌زد حتی قبل از خواستگاری هم من رو شناخته و منتظر فرصتی بوده تا مثل الان غافلگیرم کنه! عاقبت کسی که طاقت نیارود و سر پایین انداخت، من بودم. آب دهانم رو قورت دادم و برای چند ثانیه چشم‌هام رو بستم. کاش دنیا برای من در همین لحظه تمام می‌شد. لبم رو گزیدم و با دستم چنگ زدم به پیراهنم. قلبم تیر می‌کشید و نفس‌هام به شماره افتاده بود.

خدایا! این دیگه چه امتحانیه؟ چرا باید سرنوشت این طور با من تا کنه؟
من که تا الان صد بار گفتم غلط کردم.



هزار بار به درگاهت توبه کردم.

هر روز و هر شب «الهی العفو» ورد زبانم و پشیمانی و شرمندگی مهر روی پیشانیم شده. پس چرا، چرا هنوز از گناهم چشم‌پوشی نکردی؟ مگر نگفتی بخشنده‌ترینی؟ مگر نگفتی توبه‌گران رو می‌بخشی؟ پس چرا بعد از بیست و چند سال پشیمانی و استغفار، سهم من از بخشندگیت هیچ‌چیز؟ صدای از افکار بیرونم کشید:

– بفرمایید میوه میل کنید جناب صامتی!

با اکراه چشم‌هام رو باز کردم و این بار احساس می‌کردم وزنه‌ی سنگینی روی گردنم افتاده و نمی‌تونم به هیچ‌وجه سر افتاده‌م رو بالا بیارم.

جناب صامتی رو کشیده گفت یا من این‌طور حس کردم؟ چرا حس می‌کنم از تک تک کلماتش منظوری داره؟ چرا دلم می‌خواد دوباره نگاهش کنم و از حدسی که مثل خوره به جانم افتاده مطمئن شم؟ چرا دلم نمی‌خواد حقیقتی که مثل روز روشن بود رو کتمان کنم؟ چرا باید بعد از ۲۵ سال دوباره دلتنگش شم؟ چرا خدا؟ چرا؟!

افکار ضد و نقیض به مغزم فشار می‌آورد. بعد از ۲۵ سال، رو در روی زنی قرار گرفتم که روزی ناجوانمردانه بهش ظلم کردم و بدون کوچک‌ترین توضیح یا ابراز پشیمونی رهانش کردم.

چه توضیحی می‌دادم وقتی بابت غلطی که ۲۵ سال پیش مرتکب شدم، هر روز و هر شب دارم خودم رو نفرین می‌کنم؟ همون ۲۵ سال قبل باید بهش می‌گفتم این حسامی که در میان یک مشت آدم دل‌ناپاک و ظاهربین رهات می‌کنه، یک نامرد تمام عیاره! باید می‌گفتم که وقتی موقع جاری شدن صیغه‌ی طلاق با مظلومیت اشک می‌ریختی، قلبم از جا کنده شد. باید می‌گفتم وقتی با التماس صدام زدی و من رو برگردوندم، از شرم بود نه از روی غرور. باید می‌گفتم که چه قدر با خودم کلنجار رفتم تا تونستم از فکرت بیرون بیام. باید می‌گفتم خیلی چیزها رو؛ ولی صد حیف که زبانم قاصر بود از زدن حرف‌هایی که نمی‌تونست هیچ چیز رو توجیه کنه. صدای پوزخندش رو شنیدم و شرمساریم بیش از لحظه‌ی قبل شد. می‌دونستم هرگز راضی به ازدواج پارسا با دخترش نخواهد شد و این خواستگاری کاملاً فرمالیته‌ست. خدایا؟! چرا پارسا باید از بین این همه آدم به دختر معصومه دل‌بنده؟ این چه سرنوشتیه که به خاطر عمل ناجوانمردانه من، باید قلب پسر و دختر معصومه بشکند؟

صدای تق باز شدن در، سکوت حاکم رو شکست و مهناز و پارسا با چهره‌های راضی و خوشحال به سمت ما اومدن. لبخند تلخی زدم به شادی بی‌ثمرشون.

مهناز



لبخند عریضی روی لبم جا خوش کرده بود و هیچ رقمه هم کنار نمی‌رفت! هنوز هم حس می‌کردم قلبم به تندی می‌زنه. ضربان تندی که برام بیش از حد خوشایند و دوست داشتنی بود! از گوشه‌ی پرده به طور نامحسوس کوچه رو نگاه می‌کردم و همین که اتومبیل سفید رنگ پارسا از دایره دیدم خارج شد، چشم از منظره‌ی بیرون پنجره گرفتم و با شادی خودم رو به مامان که در حال جمع کردن وسایل پذیرایی بود رسوندم. چند بار لب‌هام رو به دندون گرفتم، بلکه خنده‌ی نقش بسته از روی لب‌هام محو بشه؛ ولی انگار اصلاً نمی‌تونستم موفق بشم! عاقبت طاقت نیاوردم و با ذوق پریدم جلوش و پرهیجان پرسیدم:

- نظرت چیه مامان؟

مامان در حالی که مشغول تمیز و دسته کردن بشقاب‌های میوه‌خوری بود، جوری نگاهم کرد که یعنی به جای این هول بازیا بیا کمک کن! فرزند کنارش جا گرفتم و سریع ظرف شیرینی و میوه رو به آشپزخونه بردم. فوری شیرینی‌ها و میوه‌ها رو تو یخچال قرار دادم و برگشتم. دوباره سوالم رو تکرار کردم. خیلی خونسرد گفت:

- درمورد چی؟

از جواب سوالیش جا خوردم؛ ولی به روی خودم نیاوردم و پرشور و با لحن لوسی گفتم:

- مامان؟ خب معلومه دیگه پارسا رو می‌گم.

مامان در همون حالت خونسردش وارد آشپزخونه شد و من هم مطیعانه دنبالش رفتم. بشقاب‌ها رو داخل سینک ظرفشویی گذاشت و در مقابل منی که از عجله و هیجان روی پام بند نبودم، خیلی ریلکس گفت:

- به درد هم نمی‌خورید!

یک دفعه مثل یه بادکنک رهاشده، بادم خوابید و با بهت زمزمه کردم:

- چرا؟

مامان بدون این که نگاهم کنه، درحالی که یکی یکی بشقاب‌های چینی گل‌دار رو می‌شست و توی جاذرفی قرار می‌داد گفت:

- چون سن تو برای ازدواج مناسب نیست. به علاوه، اون پسره هم کار درست حسابی نداره.

اخم‌هام تو هم فرو رفت و از حرص مشت دستم رو روی کابینت کوبیدم. «اون پسره؟»، چرا اینجوری از پارسا می‌گفت؟ عصبانیت دست خودم نبود و مامان انگار نه انگار که من پشت سرش در حال منفجرشدنم!

حرف‌های مامان برام منطقی نبود. من ۲۱ سالم بود و بچه نبودم! پارسا هم هم‌زمان درس می‌خوند و تو یه آموزشگاه رانندگی آموزش می‌داد و حقوقشم بد نبود. تازه وضع مالی خانواده‌شون هم نسبتاً خوب بود و باباش همه جوره ساپورتش می‌کرد. پس چرا مامان چنین حرفی می‌زد؟ اون هم بعد از مراسم خواستگاری، در حالی که حتی چند دقیقه هم از رفتنشون بیشتر نگذشته! اصلاً مگه مامان از سن من خبر نداشت؟ یا وقتی می‌خواست برای خواستگاری اجازه



بده، شغل پارسا رو نمی‌دونست؟ پس چی شد که با این شرایط اجازه داد مراسم خواستگاری برگزار بشه؟! حالا چه‌طور یهو تغییر عقیده داده؟!

عجیبه! واقعاً عجیبه! پارسا اولین خواستگار من نبود و مامان در مورد بقیه‌ی افراد، تصمیم‌گیری رو اول به عهده‌ی خودم می‌گذاشت و بعدش نظر می‌داد؛ ولی این بار بدون این که چیزی ازم بپرسه، حکم مردودی پارسا رو صادر کرد! این قدر حرفش برام غیرقابل توجیه بود که حتی اگه بهم می‌گفت دلیلش برای حرفش اینه که خواهر بزرگ‌ترم هنوز ازدواج نکرده، برام قابل هضم‌تر بود!

شک نداشتم دلیل مامان برای رد کردن پارسا، اون هم به این سرعت، چیزی غیر از دلایلیه که بهونه کرده. با دستی که به سرشونه‌م خورد از فکر خارج شدم. مامان خیلی خنثی نگاهم کرد و باز هم در کمال آرامش گفت: - ظرفا رو خشک کن!

بعد هم بی‌توجه به دهان باز من، دستمال زرد رنگ رو کف دستم گذاشت و از آشپزخونه خارج شد.

مهلا

با افتخار به لیست توی دستم نگاه کردم. لیستی که نشون می‌داد زحمات چهارماهه‌م به ثمر نشسته. انگار امروز تمام خستگی عمرم رفع شد! مخصوصاً که می‌دونستم یه نفر هست که الان از شدت حسادت رو به موته! صدای بم و رسای کیانی تو فضای اتاق پیچید:

- خانم توکلی! بهتون تبریک میگم! سوالات ادبیات این دوره از آزمون‌های آزمایشی، بین هر سه رشته یکسان بود، با این حال شاگردهای تحت آموزش شما، موفق به کسب بالاترین رتبه در ادبیات شدن! سرم رو با غرور بالا گرفتم و به تک تک دبیرهایی که دور میز مستطیل شکل نشسته بودن نگاه کردم. چشم‌های همه‌شون سرشار از حس تحسین و احترام بود؛ البته به جز اون یه نفر که رنگ صورتش از خشم به سرخی می‌زد! دوباره توجهم به کیانی جلب شد:

- ضمناً باید بگم طبق آمار، این دوره شامل بالاترین درجه سختی سوالات بوده و موفقیت خانم توکلی، افتخار بزرگی رو نصیب موسسه‌ی آموزشی ما کرده. به افتخارشون!

صدای کف زدن‌های مداوم در محیط، انعکاس جالبی رو ایجاد کرده بود و من سرافرازتر از همیشه، با لبخند متینی نظاره‌گر همکارانم بودم. نگاهم معطوف کیانی شد. انگار با تمام قدرتش برام دست می‌زد! حسابی خوشحال بود، به حدی که آبدارچی موسسه رو فرستاده بود تا به افتخار این موفقیت، دوکیلو شیرینی خامه‌ای بگیره! باید هم خوشحال می‌بود! کسب رتبه‌ی اول ادبیات، تو یه آزمون معتبر اون هم تو کل کشور، برای موسسه تازه تاسیس و کوچیک اون کم چیزی نبود! به خصوص که سوالات عمومی در هر سه رشته‌ی نظری یکسان طرح شده بود و طبق اخباری که



به دست اومد، این بار سطح سوالات بالا بود و کسب رتبه‌ی اول حتی برای یک درس عمومی، کلی تو کشور و بین داوطلبین کلاس‌های تست، سر و صدا به راه انداخته بود.

کیانی که نگاهم رو متوجه خودش دید لبخند جذابی زد و نامحسوس سرش رو تکیون داد. برق تحسین توام با شگفتی به خوبی در چشم‌هایش مشهود بود. واقعاً هم جای شگفتی داشت. چه کسی باور می‌کرد بین من و اون بهنام عصا قورت داده، من پیروز بشم؟ وقتی که بهنام با غرور چهارتا مقاله‌ی بی‌خود ادبیش رو رو می‌کرد و «مَنْ مَن» راه انداخته بود؛ کیانی هم بین دو دبیر ادبیات، بهنام رو برای تدریس رشته‌ی انسانی قرار داد، بهم بد برخورد! نمیگم ادبیات فقط مختص رشته‌ی انسانی؛ ولی اون روز انتخاب بهنام به عنوان دبیر ادبیات برای بچه‌های انسانی، به هیچ‌وجه عادلانه نبود. وقتی که هر دومون اولین بارمون بود که تدریس می‌کردیم و کیانی فقط با استناد به چند تا مقاله‌ی پوشالی و این که دبیر مرد بهتر می‌تونه درس رو تفهیم کنه، توانایی‌های من رو کنار زد و بهنام رو مسئول تدریس ادبیات انسانی کرد. شاید اگه از قبل بهنام رو نمی‌شناختم، هیچ‌وقت این موضوع برام اون قدر آزاردهنده و مهم نمی‌شد، ولی فقط خدا می‌دونست که وقتی بهنام بهم پوزخند زد و زیر لب لفظ «بازنده» رو زمزمه کرد، چه‌طور از درون آتیش گرفتم! می‌دونستم گذشته رو فراموش نکرده؛ من هم فراموش نکردم! و حالا که بعد از مدت طولانی باهم همکار شدیم، این گذشته‌ی ناخوشایند دوباره قد علم کرده بود. از اون جایی که ادبیات فارسی درس تخصصی رشته‌ی انسانی و از طرفی بهنام وظیفه‌ی تدریس به انسانی‌ها رو به عهده گرفته بود، همین موضوع مثل خاری شده بود که تو چشمم فرو رفت؛ ولی امروز من فارغ از تمام اون لحظات پرحرص و تنش، با اقتدار این‌جا بودم. حالا موفقیت من بود که خار چشم بهنام می‌شد!

حسام

پنجره رو بستم. دکمه‌ی بلندگو رو فشار دادم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. صداش از گیرنده‌ی تلفن دریافت شد:

- چشم! چیز دیگه‌ای لازم نداریم؟

در یخچال رو باز کردم و سرسری یه نگاه کلی بهش انداختم. بلند گفتم:

- نه! کی می‌ای؟

لیوان سرامیکی حاوی چای رو روی کانتینر گذاشتم و همون‌طور ایستاده منتظر جوابش موندم. کمی مکث کرد و در نهایت جواب داد:

- تا ساعت هشت کلاس دارم، بعدش راه می‌افتم.



کلافه دستی به موهای کوتاه و جوگندمیم کشیدم. ناخودآگاه نگران شدم. هشت شب دیر بود برای رانندگی تو این شهر شلوغ، اون هم با اون پراید زوار در رفته که هر روز صد نفر پشتش می‌نشستن و در بهترین حالت ممکن، پدال‌هاش رو آش و لاش می‌کردن!

نگرانی درونیم خودش رو تحت پوشش کلام نشون داد:

- نمی‌تونی زودتر بیای؟ هشت شب خطرناکه!

انگار با یکی از شاگردهاش حرف می‌زد:

- برو اون‌جا، یه دور دوفرمون بزن!

بعد صدای خنده‌ی کوتاهش تو گوشم پیچید و گفت:

- بابا مگه اولین بارمه؟

آره، راست می‌گفت! اولین بارش نبود. اولین بار هم نبود که من نگران می‌شدم. از دوسال پیش که لیلا هردومون رو تنها گذاشت، انگار نگرانی‌هاش نصیب من شده بود.

آهی کشیدم و دست چپم رو دور لیوان حلقه کردم. گرما و بخاری که به بیرون ساطع می‌کرد، حس خوبی بهم می‌داد. نگاهم گره خورد به انگشت حلقه دارم. انگشت ساده‌ی تیتانیوم، خاطرات تلخ و شیرینی رو به ذهنم سرازیر می‌کرد. دوباره آه حسرت‌باری کشیدم و یاد و خاطره‌ی لیلا غم رو به دلم هدیه داد. راست گفتن که تا چیزی رو از دست ندی، قدرش رو نمی‌فهمی! کاش می‌تونستم زمان رو به عقب برگردونم و از تک تک لحظات زندگی با لیلا به نحو احسن استفاده کنم؛ ولی افسوس که کاش‌ها هیچ‌وقت جامه‌ی حقیقت نمی‌پوشن! صدای الو الو کردن‌های پارسا من رو به خودم آورد. یه کم گذشت تا به افکارم مسلط بشم. عاقبت در برابر لحن پرتشویش پارسا، با صدایی که انگار از ته چاه درآمده گفتم:

- بله؟

صدای نفس عمیق و آسوده‌ش رو شنیدم:

- نگران شدم! چرا جواب نمی‌دید؟

لبخند تلخی روی لب‌هام نشست. این که گاهی کسی دل‌نگرانت بشه لذت بخشه! مگه نه؟

- نگران نباش، خوبم! مراقب خودت باش.

لحنش آسوده و نرم‌تر شد:

- شما هم همین‌طور! فعلاً خداحافظ.

زیر لب خداحافظ گفتم. صدای بوق منقطع ناشی از قطع تماس، به‌طور مداوم به گوش می‌رسید و من همچنان مجسمه‌وار سرجام ایستاده و غرق افکار در هم و برهم بودم. گاهی اوقات فکر می‌کنم هر چه بیشتر از زندگی می‌گذره،



دل نازک‌تر و دل تنگ‌تر از قبل میشم! مثل الان که بدجور دلتنگ پارسایی شدم که فقط چندساعت از نبودنش تو خونه می‌گذره. اعتراف می‌کنم یه مرد میانسال مثل من، تنها توی خونه و غرق شده در اوهام و خیالات رنگارنگ، می‌تونه دچار ترس و ناامیدی بشه! حسام این روزها هیچ شباهتی به حسام دودهه قبل نداره. دیگه خبری از اون حسامی نیست که با عصبانیت فریاد می‌زد و لیلای مظلوم و ساکت رو آماج خشمش قرار می‌داد. گذشت اون شب‌هایی که بعد از به راه انداختن یه دعوای مفصل، لایلا و پارسا رو تنها می‌گذاشتم و بدون ذره‌ای دلواپسی، چند روز خونه پیدام نمی‌شد و خبری ازشون نمی‌گرفتم. چه‌قدر دیر فهمیدم که لیلای همیشه معصوم و صبور تقصیری نداره و اونی که باید شرمنده و سرافکنده باشه، منم! چه‌قدر دیر فهمیدم که همسر و پسر من به جز پول، به حمایت عاطفی هم نیاز دارستن.

و چه‌قدر... چه‌قدر زود دیر میشه! به حدی که بعد از بیست و چند سال، تازه فهمیدم به عنوان یه پدر، انگار از شخصیت پارسا چیزی نمی‌دونم! زنگ زدنم به گوشیش و سفارش خرید چند قلم خرت و پرت برای خونه، یه بهانه بیشتر نبود تا بلکه احساسش رو از روی صدا و لحن گفتارش بفهمم؛ ولی از حرف‌هاش چیزی دستگیرم نشد و همین رفتار و گفتار عادیش سردرگمم می‌کرد. وقتی دیشب با قاطعیت بهش گفتم امید یی به جواب مثبت مهناز نداشته باش، انتظار داشتم دلیلش رو بپرسم یا حداقل تعجب کنه؛ ولی پارسا با سکوتش کاملاً غافلگیرم کرد. سکوت و تواضع جزو لاینفک زندگی پارسا بود. صفتی که به عینه از مادرش به ارث برده بود؛ ولی هرگز فکر نمی‌کردم درباره چنین موضوعی هم سکوت کنه. اون هم وقتی که از علاقه‌ی متقابل خودش و مهناز مطمئن بود. به جای پارسا من دلم گرفت! یعنی این‌قدر زود حرفم رو قبول کرد؟ حتی یه کلام نپرسید چرا؟!

شاید هم اون‌قدر دلش به علاقه‌ی مهناز گرمه که حرفم رو جدی نگرفته. ولی پارسا می‌دونه من کسی نیستم که بی‌دلیل حرفی بزنم. پس یعنی از علاقه‌ش دست برداشته؟ اون هم به خاطر حرف‌های بی‌دلیل من؟

آخ خدا! خیلی بده اگه کسی از دست خودش شاکی بشه؟! مثل منی که الان دل خوشی از خودم ندارم! تو تموم این سال‌ها اون‌قدر با پسر من یار و ایام نبودم که حالا نمی‌تونم حتی ذره‌ای بفهمم که چی تو ذهنش می‌گذره و حرف دلش چیه؟!

دستم رو بالای چشم‌هام گرفتم و سعی کردم با وجود نور شدید آفتاب، دور و برم رو ببینم. تو همون حالت روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و دور تا دورم رو نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد بیابون بود و منطقه‌ی خشک و بی‌آب و علف. باد سوزاننده موسمی، دانه‌های شن رو در هوا جابه‌جا می‌کرد و فضای دیدم رو کدر و غیرشفاف کرده بود. کل وجودم از شدت گرما در حال آتش گرفتن بود. لباس آستین بلند مشکی رنگ کاملاً به تنم چسبیده بود. دمای بالای هوا



پوستم رو می‌سوزوند و باد موسمی به صورت و گردن عریانم شلاق می‌زد. سردرگم و بیچاره بودم. درک زمان و مکان از دستم خارج شده بود. نمی‌دونستم این‌جا کجاست و مهم‌تر از اون، من این‌جا چکار می‌کنم؟

ناچار به سمت جلو گام برداشتم و پس از چند گام کوتاه، با حس فرو رفتن چیز نوک‌تیزی مثل خار به پای چپم، ایستادم. نگاهی به پاهای بی‌پوشش و برهنه‌م انداختم. انگشتان پاهام به کلی لابه‌لای شن‌ها مدفون شده بود. سعی کردم پای مجروح و دردناکم رو از روی زمین بردارم که یک دفعه صدای بلند جیغ و فریاد زنانه‌ای در فضای آزاد بیابان پیچید. ناخودآگاه با همون پای مجروح به سمت صدا دویدم. قلبم گواه بد می‌داد. می‌دونستم واقعه‌ی بدی انتظارم رو می‌کشه؛ ولی با این حال نیرویی قوی، به دویدن ترغیبم می‌کرد. نفس نفس می‌زدم، عرق از سر و صورتم می‌بارید و تشنگی به شکل سرسام‌آوری بهم فشار می‌آورد؛ ولی من همچنان به دنبال صاحب صدا می‌دویدم. کمی که گذشت زنی رو دیدم که لباس محلی بنفش رنگی به تن داشت و با تمام قوا می‌دوید و فریاد زنان کمک می‌خواست. چشمم به گرگ سیاه و بزرگی افتاد که به دنبال زن در حال دویدن بود. از میون دندون‌های بزرگش کف بیرون می‌زد و هر از چند ثانیه، زوزه‌های هراسناکی می‌کشید. حس عجیبی داشتم. حس می‌کردم این صحنه برام آشناست، خیلی آشنا.

زن از کنارم رد شد و گرگ مهاجم بی‌توجه به من، همچنان زن فراری رو تعقیب می‌کرد. با حیرت مات صحنه‌ی عجیب روبه‌روم بودم که زن یه لحظه سرش رو برگردوند و با ترس به عقب نگاهی انداخت. صورتش رو که دیدم، خون در رگ‌هام منجمد شد و بدنم به رعشه افتاد. لیلا بود! لیلائی من!

انگار اون هم من رو دید که فریاد کشید:

- حسام! کمک کن!

خواستم به طرفش برم؛ ولی پاهام در زمین قفل شده بود. انگار کسی محکم از دل زمین نگه‌م داشته بود و نمی‌گذاشت قدم از قدم بردارم. صدایی از کنار گوشم شنیدم که با رضایت و خشنودی گفت:

- عالیه!

با حیرت سرم رو چرخوندم. معصومه با لباس سفید عروسی و دسته‌گلی در دست، کنارم ایستاده بود و دستش دیگه‌ش رو دور بازوم حلقه کرده بود.

صدای بلند و وحشتناک غرش گرگ لرز به تنم انداخت و حواسم رو از معصومه پرت کرد. لیلا دوباره جیغ کشید و با التماس و فریاد ازم درخواست کمک کرد.

دوباره برای رفتن به کمک لیلا خیز برداشتم؛ ولی پاهام تحت اختیارم نبود و انگار توی شن و ماسه‌ها یخ زده بود. معصومه بازوم رو کشید و درحالی که مشغول دیدن تعقیب و گریز گرگ و لیلا بود، با جدیت گفت:

- کجا؟



گویا جواب من برایش مهم نبود؛ چرا که دسته گل رو به بینیش نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید و با لذت زمزمه کرد:
- چه رزهای خوش بویی!

و خیلی آرام سرش رو روی شونه گذاشت و انگار که درحال دیدن یه نمایش مفرحه، دوباره به منظره‌ی رعب‌انگیز روبه‌رو خیره شد. دوباره برای رفتن، بیشتر تقلا کردم. گره دست معصومه دور بازوم بیشتر شد و به نسبت اون، حس کردم پاهام توی شن‌ها بیشتر فرو رفت.

لیلا همچنان می‌دوید و گرگ زوزه‌کشان به دنبالش. از ناتوانیم عصبانی شده بودم و با خشم سر معصومه داد کشیدم:
- ولم کن! باید برم کمکش! اون زنمه!

انگار این حرف من مثل یه جرقه بود تا آتش خوابیده زیر خاکستر رو شعله‌ور کنه. معصومه دندان‌هاش رو روی هم سایید و با تکون دادن سر، موهای آراسته‌ش رو از روی صورتش کنار زد. تازه اون زمان بود که از خودم پرسیدم نقش معصومه این‌جا چیه؟ و این لباس سفید و آرایش صورت و دسته گل رزهای آتشین؟ قبل از این که فرصتی برای جواب دادن به سوالاتم داشته باشم، معصومه با چهره‌ای برافروخته و چشمانی سرخ رنگ جیغ کشید:

- پس من چی ام؟ پس آبروی من این وسط چی؟ پس کی من رو نجات میدی؟ کی حسام؟ کی؟
صدای جیغ‌های لیلا این بار پی‌درپی و عاجزانه‌تر به گوش رسید. با وحشت سرم رو بالا گرفتم. چشمانم به رنگ خون نشست و با تمام وجود داد کشیدم:
- لیلا!

لیلا روی زمین افتاده بود و گرگ سیاه در حال تکه و پاره کردن لباس‌هاش بود. چونه‌م به حصار انگشتان معصومه در اومد و سرم به زور به طرفش گردونده شد. با خشم خیره شد تو چشم‌هام و از بین دندان‌های کلید شده‌ش گفت:
- زن تو فقط منم! فقط حق داری من رو ببینی! زن تو، آبروی تو، ناموس تو منم! می‌فهمی؟ من!
چونه‌م رو به عقب هل داد و با اتمام حجت گفت:

- برای آخرین بار ببینش!

دوباره نگاه سرد و بی‌احساسش به روبه‌رو جلب شد و من هم پیروی معصومه به سمت صدا رو کردم. لیلا جیغ می‌کشید و التماس می‌کرد. با چشمانی مسکین و حالی زار، دریده شدن بدنش توسط گرگ‌ها رو می‌دیدم. من مستاصل و ناتوان مدام صدایش می‌زدم و بدنم هر لحظه بیشتر در زیر شن‌ها فرو می‌رفت. ناگهان طوفان شدیدی به پا خاست و جلوی دیدگانم رو گرفت. نمی‌تونستم به هیچ‌وجه چشم‌هام رو باز کنم. با عجز دوباره و سه‌باره لیلا رو صدا زدم؛ ولی دیگه صدایی از لیلا نشنیدم و فقط زوزه‌ی مستانه‌ی گرگ هم‌زمان با خنده‌ی پرشعف معصومه بود که در فضای آزاد بیابان طنین می‌انداخت.

با وحشت از جا پریدم و فریاد کشیدم:



- لیلا!

کمی طول کشید تا موقعیتم رو بفهمم و درک کنم که تا چند لحظه پیش، در حال کابوس دیدن بودم. خدایا! این دیگه چه کابوسی بود؟ لیلا! معصومه! گرگ درنده! و منی که اسیر دست معصومه و شاهد نابودی لیلا بودم! دستم روی قلب پرتپش و دردناکم مشت شد. عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت. سعی کردم نفس عمیق بکشم؛ ولی تلاشم به ثمر نمی‌نشست. تو همون اوضاع و احوال، صدای زنگ خوردن تلفن بلند شد. به بدنم تکونی دادم و سعی کردم از روی مبل ته سالن پذیرایی بلند شم؛ ولی هیچ رقمه توانش رو نداشتم. بدنم کرخت شده بود. با فشاری که برای جمع کردن خودم به بدنم آوردم، قلبم تیر کشید و نفس تو ریه‌هام حبس شد. چشم‌هام از درد بسته شد و لبم رو گزیدم. با دست سعی کردم قفسه‌ی سینه‌م رو ماساژ بدم. به دسته‌ی چوبی مبل چنگ انداختم و دوباره برای برخاستن تلاش کردم. تلفن روی این همچنان زنگ می‌خورد و اعصاب آشفته‌م رو بیشتر خرد می‌کرد. بالاخره تایم انتظار به پایان رسید و تلفن روی حالت پیغام‌گیر رفت.

صدای نگران و عصبی ناصر در فضای سالن پیچید:

- الو؟ حسام؟ چرا جواب نمیدی؟

نگاهم ناخودآگاه به ساعت روی دیوار افتاد. هشت و ربع بود. تعجب کردم. این وقت شب ناصر چه کاری می‌تونست داشته باشه؟ مگه الان شیفت بیمارستان نیست؟ دوباره ترس به دلم نشست و دلشوره‌ی بدی به جونم افتاد. بالاخره به هر سختی که بود بلند شدم و روی پاهام ایستادم و در همون حالی که با دست روی سینه‌م رو ماساژ می‌دادم، با گام‌هایی کوتاه و کم‌جون به طرف این رفتم.

صدای کلافه‌ش این بار خشمگین‌تر و بلندتر به گوش رسید:

- لعنتی جواب بده! پارسا تصادف کرده!

فصل دوم

مهلا

خیلی خونسرد تکیه به پشتی مبل اداری داده و با نگاه پرسُخره‌ای، شاهد جلز و ولز کردن‌هاش بودم. تنها بودن در دفتر دبیران، یه بهونه بود تا بتونم وارد سالن اصلی بشم و در جوار میز منشی جوان موسسه بشینم و با تمسخر شاهد حرکات مضحک و بچگانه‌ی این دخترک پرافاده باشم. با چکمه‌های شکلاتی رنگ پاشنه بلندش، روی موزائیک‌های کف سالن مدام رژه می‌رفت. هر از چند گاهی، نگاهی به ساعت مثلاً مارکش می‌انداخت و با صدای خفه؛ ولی فوق عصبیش می‌گفت:

- پس این کلاس کوفتی کی تموم میشه؟



با این که سعی می کرد مسلط رفتار کنه؛ ولی به هیچ عنوان موفق نبود. گام های پی در پی و دست هایی که مدام درهم گره می خوردن و باز می شدن و غمی که به وضوح تو چهره اش دیده می شد. بدتر از همه، ساعت دیدن هاش و غر زدن هاش، همه و همه شامل یه پروسه ی کاملاً تکراری و قابل پیش بینی بود! البته از حق نگذریم! گهگاهی هم که می خواست تو رفتارش تنوع ایجاد کنه، سرش رو به سمت من می چرخوند و یه پوزخند احمقانه نثارم می کرد. انگار که با این کار، خیال می کرد حال من گرفته و دلم رو می تونه به این طریق بسوزونه. غافل از این که من خیلی وقته این دندون لق رو از جا کندم!

نمایش جالبی بود! نمایشی که برای من فقط یه نمایش بود و برای اون دختر آشفته، حکم دستاویزی رو داشت که بتونه باهاش حاکمیتش رو نسبت به بهنام، حداقل به من ثابت کنه! کجایی بهنام که ببینی دوست دختر عزیزتر از جانت چه کارها که نمی کنه؟! اون قدر کارهاش عجیب و به اصطلاح ضایعه که حتی شاهرودی، منشی موسسه که سرش همیشه تو لاک خودش هم، داره با چشم های گردشده نگاهش می کنه!

کم کم صدای برخورد پاشنه ی چکمه هاش با زمین، داشت به طرز فجیعی اعصاب خردکن می شد. جوری که سخت می تونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه «بتمرگ سر جات» جانانه حواله اش نکنم!

سرش رو به طرز خنده داری مدام تکیه می داد و گوشه های ریش ریش شال آبی رنگش که آزادانه و تنها به خاطر رفع تکلیف روی سرش افتاده بود، در هوا پرواز می کرد! به همین خاطر سفیدی گردنش کاملاً مشخص بود. چشم هام برق زد و گره خورد به گردنبند نقره ای که دور گردنش خودنمایی می کرد. پوزخند صدا داری زدم. شاهرودی نگاه متعجبی بهم انداخت؛ ولی من فقط مات بُتِ اعتماد به نفس روبه روم بودم! چه حالی می شد اگه می فهمید این گردنبند، هدیه ای برای تولد من از طرف بهنام بوده؟ هدیه ای که بعد از به هم خوردن رابطه مون بهش پس دادم! و حالا گردنبند نصیب این دختر شده بود.

بهنام! بهنام نامرد! روز آخر گفتم تا ابد منتظرم می مونی و این گردنبند میشه یادگاریت از یارت، از من! اما چی شد که به یک سال نکشیده یادگار دلتنگی هات، شده زینتی به گردن یار دیگه ای؟ دوباره پوزخندی به خوش باوریم زدم و جلب حرکات کلافه و از روی عمد دخترک شدم.

-بفرمایید!

چشم ازش گرفتم و سرم رو به سمت صدا گرفتم. سینی استیل با استکان های کمرباریکی که روش خودنمایی می کردن جلوم گرفته شد. سرم رو بالا گرفتم و لبخند زدم:

- ممنون آقا احمد!

آقا احمد جواب لبخندم رو داد و نوش جانی گفت.



دستم رو دراز کردم و یکی از اون استکان‌هایی که عطر چای توش هوش از سرم می‌برد رو برداشتم. یه حبه قند نسبتاً درشت از قندون کریستال روی میز برداشتم و گذاشتم دهانم و به آرومی شروع به نوشیدن چای خوش‌عطر آقا احمد کردم.

همون لحظه در کلاس باز شد و شازده‌ی دلربا، با اقتدار از کلاس خارج شد. چون من درست روبه‌روی در نشسته بودم همون لحظه متوجه من شد و اخم‌هاش رو درهم کشید؛ ولی من کاملاً ریلکس به‌صورت خیره نگاهش کردم و پوزخند واضحی زدم. گره اخم‌هاش تنگ‌تر شد؛ اما قبل از این که بخواد واکنشی نشون بده، تو جاش میخکوب شد. دخترک عاشق‌پیشه خودش رو توی بغلش انداخته بود و با ناز و ادا گفت:

- عزیزم! چرا این قدر کارت طول کشید؟

دست‌های بهنام کنارش خشک شده بود و چشمان ناباورش رو به دختر دوخت. پیچ‌های نه چندان کوتاه دانش‌آموزانی که هنوز تو کلاس بودن، به وضوح شنیده می‌شود و چی بهتر از این که خنده‌های تمسخرآمیز و پرصداشون که بهم قوت قلب می‌داد؟!

بهنام بالاخره به خودش اومد و سعی کرد دخترک رو از خودش دور کنه:

- خانم محترم! بفرمایید عقب! این چه کاریه!

یکی از ابرو هام به نشانه‌ی تعجب بالا پرید! خانم محترم؟ بفرمایید؟ چه قدر رسمی و سرد!

پیچ‌ها قوت گرفت و بهنام عاقبت موفق شد کنه‌ی چسبیده رو از خودش جدا کنه! دختر با دلخوری و صدای بلندی گفت:

- چی داری میگی بهنام؟

بهنام نگاه نگرانی به اطراف انداخت. هر پنج دبیر طبقه دوم، از کلاس‌های خودشون خارج شده و شاهد این نمایش مسخره بودن. مشخص بود دستپاچه شده و با صدایی که سعی می‌کرد مسلط باشه گفت:

- لطفاً مزاحم نشید خانم! من شما رو نمی‌شناسم!

دخترک زیر گریه زد و با کیف فانتزیش به شونه‌ی بهنام ضربه زد:

- نامرد بی‌شرف! تلافیش رو سرت درمیارم!

بهنام با عصبانیت دست دخترک رو گرفت و به طرف در خروج هلهش داد:

- برو خانم رد کارت! خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه!

دخترک نگاه پرنفرتی به بهنام انداخت و با گام‌های صدا دار از سالن خارج شد و در رو محکم به هم کوبید! برای چند لحظه سکوت محض فضا رو احاطه کرد و بعد دوباره پیچ‌ها از سر گرفته شد.

بهنام با خشم به طرف شاگردانش برگشت و داد کشید:



- برید تو کلاس! سریع!

دختران ترسیده و وحشت زده از رفتار نامتعارف دبیر جذاب و جوونشون، با سکوت اجباری راهی کلاس شدن و در رو بستن. کم کم بقیه‌ی همکارها هم هر یک بعد از تگون دادن سری به نشانه‌ی تاسف به سرکارهاشون برگشتن. بهنام کلافه دستی به موهاش کشید و با قدم‌های بلندی به طرف دفتر دبیران گام برداشت. برای یک لحظه نگاهش در نگاه پرتمسخر و معنادار من قفل شد. نگاهی که فقط من و اون می‌دونستیم چه معنایی داره.

حسام

حیرون و سرگشته مدام دور خودم می‌چرخیدم. هیچ کس جوابم رو نمی‌داد. انگار که با یه دیوونه طرفن، بی تفاوت نسبت به حرف‌ها و پرسش‌هام راجع به وضعیت پارسا، از کنارم می‌گذشتن و گاهی با نگاه بدی کل هیکلم رو از نظر می‌گذروندن! نمی‌دونم چه طور و چه وقت خودم رو به بیمارستان رسوندم، فقط الان می‌دونم اون قدر وضعیت ظاهریم افتضاح و بغرنجه که هیچ کدوم از پرستارها، حاضر نیستن حتی بهم نگاه کنن چه برسه به دادن جواب! عصبانیت، استرس و ترس از دست دادن پارسا، کل وجودم رو احاطه کرده بود. اشک توی چشم‌هام حلقه زد و قلب ناآرومم دوباره به تکاپو افتاد. پارسا فقط پسرمن نبود. پارسا یادگار لیلای مهربانم بود، پارسا انگیزه‌ای بود برای نفس کشیدنم. پارسا امید زندگی تاریک من بود. پارسا... پارسا همه چیز من بود!

دستی تو موهای پریشونم کشیدم و با بیچارگی روی یکی از صندلی‌های سرمه‌ای رنگ راهروی بیمارستان نشستم. خدایا! به جلال و جبروتت قسم، به شان و بزرگیت قسم، پارسا رو سالم بهم برگردون!

دست‌هام از آرنج روی زانوهایم قرار داشت و ستونی که ایجاد کرده بود، از سقوط سر به زیرافتادم جلوگیری می‌کرد. چشمم به صندل‌های روفرشی‌ای افتاد که به پا داشتم. شلوار طوسی ورزشی و تیشرت آبی و سفید راه راه که یقه‌ش کج و کوله شده بود. وقتی ناصر زنگ زد و بهم خبر داد، اون قدر هول کردم و استرس داشتم که بی توجه به ظاهرم، مقداری پول برداشتم و شخصا به آژانس سرکوپه رفتم و به مقصد بیمارستان رهسپار شدم. و حالا نزدیک به نیم ساعته که این جام و کسی پاسخگوی دل نگران من نیست. عصبی بودم! خیلی عصبی! ناصر هم معلوم نبود کجای این بیمارستان لعنتی داره پرسه می‌زنه؟!

چنگ زدم تو موهایم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. خدایا! خودت بهم رحم کن! به جوونی و پاکی پارسا رحم کن! من غلط کردم! من بی جا کردم که گفتم نمی‌خوامش! خدایا! می‌شنوی؟ من ۲۵ سال پیش غلط کردم به لیلای بارداد گفتم بچه رو نمی‌خوام. مثل سگ پشیمونم که چند شب چند شب زن باردارم رو تنها می‌گذاشتم و می‌زدم به رگ بی خیالی و بی عاری. خدایا! می‌شنوی؟ پشیمونم، پشیمون! التماس می‌کنم با گرفتن پارسا ازم تقاص نگیر!

دستی روی شونه‌م قرار گرفت و تگون خفیفی بهم داد:



- حسام؟

سر بلند کردم و چشمان نمناکم رو به فرد سپیدپوش روبه‌روم دوختم. آهی از ته دل کشیدم و به حال زار و شرمسارم ضجه زدم. خدا می‌دونست اگه ناصر نبود چی می‌شد؟! وقتایی که می‌رفتم و لیلا و پارسا رو هفته به هفته تنها می‌گذاشتم، ناصر بود که بهشون سر می‌زد و جور بی‌مسئولیتی من رو می‌کشید. ناصر بود که لیلا ی حامله رو به بیمارستان رسوند. ناصر بود که به جای من، از سالم به دنیا اومدن پارسا خدا رو شکر گفت. اولین بار پرستار بخش، پارسا رو تو آغوش ناصر گذاشت. پارسا اولین لبخند زندگیش رو به روی ناصر زد. تو تموم این سال‌ها ناصر برای پسر من پدری کرد و من نالایق، چه‌قدر دیر فهمیدم که چشم حسرت‌بار پارسا، همیشه به دنبال نوازشی از طرف من بود. چه‌قدر دیر فهمیدم که لیلا ی صبورم همیشه منتظر ذره‌ای توجه و علاقه از طرف من بود. چه‌قدر دیر فهمیدم که خوشبختی یعنی گذر از گذشته‌های تلخ؛ یعنی داشتن لیلا و پارسا؛ یعنی نفس کشیدن تو هوایی که عزیزانت نفس می‌کشن.

ناصر دوباره تکونی به شونه‌م داد و صدام کرد. به سختی بلند شدم و روی پاهای لرزونم ایستادم. با نگرانی نگاهم کرد و با ولوم پایینی پرسید:

- خوبی؟

خوب؟ کجای ریخت و بار من به خوب می‌خوره؟ نیم‌ساعته خبردار شدم که پارسا تصادف کرده، اون وقت باید خوب باشم؟ خوب باشم وقتی حتی نمی‌دونم پارسا در چه حالیه؟ ناصر! این سوال مسخره رو از کجا آوردی؟! زبونم خشک شده بود. آب دهانم رو به سختی قورت دادم. تارهای صوتیم بالاخره به کار افتادن:

- پارسا کجاست ناصر؟ حالش چه‌طوره؟

ناصر لبخند دل‌گرم کننده‌ای زد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت:

- نگران نباش! دکتر بالای سرشه، داره معاینه‌ش می‌کنه.

قبل از این که چیزی بگم، درِ یکی از اتاق‌های بیمارستان باز شد و یه دکتر جوان و دو تا پرستار به دنبالش از اتاق خارج شدن. ناصر هم انگار متوجهش شد که قدم تند کرد و به طرف دکتر جوان رفت. من هم بالطبع دنبالش رفتم و منتظر شدم تا دکتر به حرف بیاد.

دکتر که از قیافه‌ش غرور و عزت‌طلبی می‌بارید، همون‌طور که راه می‌رفت، خطاب به پرستارهای همراهش گفت:

- اول باید به هوشش بیاریم و بعد عملش می‌کنیم!

قلبم ایستاد! به هوشش بیارن؟ عمل جراحی؟ خدایا! نه!

بی‌اختیار به طرف دکتر که انگار در حال دُوی مارا تن بود خیز برداشتم که ناصر دستم رو گرفت و مانع شد. پلک‌هاش رو روی هم فشرد و لب زد:



- آروم باش!

بعد هم گام با دکتر جوان به راه افتاد:

- دکتر! چند لحظه لطفا!

دکتر سر جاش ثابت موند و اول به ناصر و بعد با پوزخند نگاهی به من انداخت. بعد از چند لحظه سکوت بی جا، بالاخره زیبون باز کرد و با اکراه گفت:

- بله دکتر کریمی؟ امرتون؟

ناصر بلافاصله پرسید:

- وضع بیمار اتاق ۹۶ چه طوره؟

دکتر دوباره نگاه پرتمسخری به من انداخت و در همون حال جواب داد:

- خون زیادی از دست داده. هر دو دستش شکسته، دست راست از مچ و دست چپ از آرنج. استخوان زانوی پای چپش هم همین طور. به علاوه ضربه‌ی شدیدی به سرش وارد شده.

نفس تو سینه‌م حبس شد. شقیقه‌هام نبض گرفت و پلک‌هام شروع به تیک زدن کرد. پارسا! پارسا! پارسا!

دکتر بعد از کمی مکث که برام هزارسال گذشت، عاقبت گفت:

- ولی خوشبختانه تو مجرده‌ش خون لخته نشده.

صدای آسوده رها شدن نفس ناصر رو شنیدم. اون هم مثل من نگران بود و فوراً پرسید:

- الان تکلیف چیه؟

دکتر کارتابیل پزشکی رو از پرستار بغل دستش گرفت و نگاهی بهش انداخت:

- فعلاً باید خون بهش وصل کنیم تا به هوش بیاد؛ بعد شکستگی دست و پاش رو عمل کنیم.

از تلگرافی و تیکه تیکه حرف زدن دکتر به ستوه اومدم و با عصبانیت و صدایی که بالا رفته بود گفتم:

- چرا همین الان عملش نمی‌کنید؟ چه نیازی که حتماً به هوش بیاد از قبل؟

جوانک پرغرور، نیشخند تمسخرآمیزی به وضع و ظاهر پریشون من زد و با توپ پر و به صورت طلب کارانه‌ای گفت:

- جنابعالی دکتری یا من؟ تشخیص و تصمیم من اینه. ناراحتید، می‌تونید مریضتون رو به بیمارستان دیگه‌ای انتقال

بدید!

انگشت‌هام مشت شد و از عصبانیت دندون‌هام رو روی هم ساییدم. پسرک بی‌شعور و بی‌نزاکت! حیف که پای سلامتی

پارسا وسطه، وگرنه گردنش رو در جا می‌شکستم!

ناصر بازوم رو گرفت و التماس گونه نالید:

- حسام!



رو به دکتر خودشیفته کرد و دلجویانه گفت:

- دکتر جدیدی! من می‌دونم که تصمیم و تشخیص شما درسته و به درستی کارتون ایمان دارم؛ ولی خواهش می‌کنم درک کنید! من و پدر این پسر نگرانیشیم.

دکتر که انگار از تحسین ناصر کیفور شده بود، نیش نصفه باز شده‌ش رو بست و بعد از چند تا سرفه‌ی مصلحتی و صاف کردن گلوش گفت:

- باید به هوش بیاد تا بتونم دقیق‌تر معاینه‌ش کنم؛ برای این که مطمئن شم مشکل جدی و حادی نداشته باشه. ناصر سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و باز پرسید:

- کاری از دست ما برمیاد؟

دکتر کمی فکر کرد و گفت:

- متأسفانه گروه خونی مریض کمیابه و ما در مخزن بیمارستان به اندازه‌ی کافی ذخیره‌ی خون برای عمل و قبل عمل نداریم.

راست می‌گفت. گروه خونی پارسا B منفی بود. یک‌بار که گواهی‌نامه‌ش رو دیدم به این موضوع پی بردم. دکتر رو به من کرد و سوالی گفت:

- پدرش شما مید؟

با تکون دادن سر جواب مثبت دادم.

- اگر بیماری خاصی ندارید، آماده بشید برای اهدای خون!

پشت به ما کرد و می‌خواست بره که سراسیمه گفتم:

- ولی گروه خونی من به پارسا نمی‌خوره!

سرجاش ایستاد و بدون این که برگرده پرسید:

- مادرش چه‌طور؟

با کلافگی نفس نیمه عمیقی کشیدم و به سختی از بین دندان‌های چفت شده‌م گفتم:

- مادرش...مادرش فوت کرده؛ ولی گروه خونی اون هم به پارسا نمی‌خورد!

گروه خونی لیلا A مثبت بود، از این بابت مطمئن بودم. وقتی برای عمل اهدای قلب براش، آواره‌ی راهروهای بیمارستان بودم، اولین چیزی که فهمیدم گروه خونیش بود.

دکتر با شتاب روی پاش چرخید و با حیرت پرسید:

- گروه خونی شما چیه؟

با گیجی گفتم:



- من و همسر مرحومم هردو A مثبتیم.

شگفتی تو اجزای صورتش بیشتر شد و با حالت خاصی گفت:

- تو هیچ جای دنیا، هیچ بچه‌ای نمی‌تونه با گروه خونی B منفی، از ازدواج یه جفت A مثبت به دنیا بیاد!

نگاه متعجب دکتر به لب‌های من دوخته شده بود. شاید انتظار داشت بگم شوخی کردم، یا هر واکنش دیگه‌ای نشون بدم، جز صورت پر حیرت و شوک زده‌م. شاید اون هم متوجه وخامت اوضاع شد که دلش به حال زارم سوخت و قدمی به سمتم برداشت و با ملایمت پرسید:

- حالتون خوبه آقا؟

بی‌توجه به حرف دکتر با نگاهم دنبال ناصر گشتم. فقط ناصر می‌تونست الان من رو از این برزخ لعنتی خارج کنه. آره! فقط ناصر می‌تونست بگه که این جوون پر ادعا، یه دکتر بی‌سواده که هیچی از ارتباط گروه‌های خونی نمی‌دونه! فقط ناصر می‌تونست با حرف‌هایش دلگرم کنه و بگه نباید حرف‌های یه دکتر بی‌سواد رو باور کنم! آره! دقیقاً همین! ناسلامتی خود ناصر هم دکتره! حالا چه فرقی داره که تخصصش ارتوپده؟! اون قدر دانش داره که بتونه علم ناکافی یه جوجه دکتر رو زیر سوال ببره! مگه نه؟

نگاه لرزونم رو حرکت دارم و قفل شدم روی چهره‌ی ناصر. رنگش حسابی پریده و چونه‌ش دچار رعشه‌ی خفیفی شده بود. نگاهم رو که دید، با درد چشم‌هایش رو بست و سر به زیر انداخت. باورم نمی‌شد، ناصر هم خط بطلان کشید به افکار خوش بینانه‌م! انگار یه سطل آب سرد روی سرم خالی کردن. آب سردی که ذهن غافل‌م رو بعد از ۲۵ سال، از خواب غفلت بیدار کرد. چه‌طور باور کنم که ۲۵ سال فریب خوردم؟! چه‌طور باور کنم که ۲۵ سال ساده لوح و احمق فرض شدم؟ چه‌طور باور کنم ۲۵ پنج سال تاوان اشتباه دیگری رو پس دادم؟ چه‌طور؟!

یک دفعه تصویر صورت معصوم و همیشه سربه‌زیر پارسا در ناخودآگاهم شکل گرفت. پارسای مهربان، پارسای خنده رو و بانجابت، پارسای فداکار و متواضع! خدایا! خدایا! خدایا! چه‌طور باور کنم که پارسا...

به محض فکر کردن به پارسا و ربطش به فاجعه‌ای که به سرم اومده، احساس خفگی شدید کردم و به نفس نفس افتادم. دست‌هام چنگ شد به گلو، تا بلکه بتونم از خفگی نجات پیداکنم؛ ولی دریغ که تلاش‌م شرایط رو فقط بدتر می‌کرد. دنیای بی‌رحم با همه‌ی عظمتش دور سرم چرخید و چشم‌هام در آنی از زمان سیاهی رفت. با زانو روی زمین افتادم و فریاد ناصر که صدام کرد بلند شد.

مهناز

پتوی کلفتم رو روی شونه‌م کشیدم و سرم رو بیشتر به بالش فشار دادم. با تردید نگاهی به صفحه‌ی روشن گوشی موبایلم انداختم و ناخواسته آهی از ته دل کشیدم.



دستم به سمت صفحه‌ی شماره‌گیر رفت؛ ولی دوباره به خواسته‌ی دلم پشت پا زدم و سعی کردم بر اساس عقلم عمل کنم نه احساس! اما امان از این قلب وامونده که هیچ رقمه به نصایح قلبم اعتنا نمی‌کنه! با کلافگی پوفی کشیدم و فوراً وارد گالری شدم، بلکه با دیدن عکسش، قلب بی‌قرارم آروم بگیره! وارد شدن به پوشه‌ی «my love's photo» و لمس یکی از عکس‌های جدیدش، تنها چند ثانیه طول کشید و قلب بی‌تاب من رو بی‌تاب‌تر کرد. عکسی بود که به تازگی روی پروفایل تلگرامش گذاشته بود و من جوگیر هم سریعاً ذخیره‌ش کرده بودم! عینک آفتابی‌ای که زده بود فوق‌العاده به صورتش می‌آمد. لبخند ملیح و کم‌رنگش، همیشه‌ی چهره دوست داشتنیش رو جذاب‌تر می‌کرد... و اون موهای نسبتاً کوتاهش که به طرز جالبی شونه شده بود و دل و دین من رو به بازی می‌گرفت! پیراهن آستین بلند چهارخونه زرشکی و سفید رنگی به تن داشت که آستین‌هاش رو تا روی آرنج به سمت شونه تا زده بود. به صندلی تکیه داده بود و دست چپش رو دراز کرده روی فرمون ماشینش گذاشته بود. از ژست آشنا و دست راستی که توی عکس نبود، می‌شد حدس زد که عکس سلفی باشه! لبخندی به لبخند جذابش زدم. لب‌هام رو غنچه کردم و از فاصله‌ی چند سانتی صفحه‌ی موبایل، برای عکسش بوسه فرستادم! کمی که گذشت دوباره آهی به مراتب عمیق‌تر از دفعه‌ی قبل کشیدم. دلتنگش بودم و با دیدن عکسش دلتنگیم رفع که نشد هیچ، چندین برابر هم شد! با حرص دکمه‌ی Off کنار گوشی رو فشردم و پرتش کردم به گوشه‌ی میز عسلی کنار تختم! اخم‌هام رو درهم کشیدم و با دلخوری زیر لب غر زدم:

- پارسای نامرد!

دو روز از خواستگاری گذشته بود و هیچ خبری از پارسا نبود. تو این دو روز حتی یه پیامک هم برام نفرستاد. حتی نپرسید نظر خانواده‌ت چیه؟ نمی‌تونم درک کنم؛ پارسایی که بلا استثنا هر روز حالم رو می‌پرسید، چه‌طور شده تو این دو روز به امون خدا رهام کرده و هیچ خبری ازم نگرفته؟! نکنه تمام حرف‌هاش مبنی بر عشق و علاقه، دروغ و پوچ بوده؟ نکنه ناخواسته کاری انجام دادم که ازم رنجیده؟ نکنه نظرش درموردم تغییر کرده؟ نکنه پدرش با ازدواجمون مخالفت کرده؟

حس‌های ناامیدکننده از هر طرف به طرفم هجوم می‌آوردن و من هر لحظه، با سوالات بی‌جواب و گیج‌کننده‌ی بیشتری روبه‌رو می‌شدم. اگر حتی یه درصد، همه چیز از نظر پارسا منتفی شده باشه، باید شخصاً بهم خبر می‌داد! این تنها کاری بود که در قبال هشت ماه آشناییمون باید انجام می‌داد! حداقلش این بود که می‌فهمیدم پارسا پسم زده و تکلیفم روشن می‌شد! اما حالا چه کار می‌تونم بکنم وقتی تو بلاتکلیفی گیر افتادم؟ هوف! کاش فقط مشکل من بی‌خبری از پارسا بود! انگار این دوسه روزه از طرف عالم و آدم محکوم شدم به مشکلات ریز و درشت و سوالات ناتمامی که یه لحظه هم ازشون آسایش ندارم!



مامان! آخ مامان! چرا علی‌رغم همه‌ی روزها این قدر متفاوت و عجیب رفتار می‌کنی؟ واقعاً انتظار داری من دلایل غیرمنطقی رو برای رد کردن پارسا قبول کنم؟ اصلاً چرا اجازه‌ی خواستگاری دادی که بخوای بدون درنظر گرفتن عقیده‌ی من، حکم مردودی بدی؟ چرا؟! و عجیب‌تر از اون بعدشه، وقتی گفتم دلایلت منطقی نیست، چنان دادی سرم کشیدی و مواخذه‌م کردی که روح از تنم جدا شد! گفتمی که تو هنوز بچه‌ای و نمی‌تونی به زندگی رو اداره کنی! و من در عجب موندم که چرا قبل از این خواستگاری بچه فرض نمی‌شدم؟!

دوباره آه حسرت‌باری کشیدم و به پشت خوابیدم. اگر مهلا وضع الان و آه کشیدن‌های مداوم رو می‌دید، بی‌شک کلی مسخره‌م می‌کرد. حتماً صفت بی‌جنبه و هول‌زده بودن رو بهم نسبت می‌داد و تا دو هفته سر به سرم می‌گذاشت؛ ولی خدا رو شکر که مهلا این‌جا نیست و چیزی از بی‌قراری من برای پارسا نمی‌دونه! البته «نمی‌دونه» واژه‌ی درستی نیست، وقتی ساعت ۶ عصر به اتاقم اومدم و به مامان و مهلا گفتم می‌خوام بخوابم و برای شام بیدارم نکنید! یقیناً الان هر دوشون فهمیدند من به چیزیم هست که این قدر بی‌موقع برای خواب عازم اتاق شدم! بدتر از همه بی‌تفاوتی مامان نسبت به خواب بی‌موقع من بود که بدجور حال رو گرفت! وقتی حتی مهلا هم با تعجب و کشدار پرسید «خواب؟ اونم الان؟»، انتظار داشتم مامان هم چیزی بگه و حداقل بگه «بی‌خود!»؛ اما مامان هیچ واکنشی به حرف من نشون نداد و خیلی خونسرد به تماشای سریال تلویزیون مشغول شد!

و منی که حسابی تو ذوقم خورده بود، دست از پا درازتر راهی اتاق خواب شدم.

حالا هم که نیم‌ساعته دائم با خودم سر زنگ زدن به گوشی پارسا کلنجار می‌رم و هر بار به خاطر حفظ غرورم منصرف میشم. چه قدر سخته که بین احساس و غرورت گیر بیفتی! واقعاً با زنگ زدن به پارسا غرورم خدشه‌دار میشه؟ نمی‌دونم، شاید!

نفس کلافه‌ای کشیدم و روی تخت به پهلوی چرخیدم. چرا پارسا بی‌خبرم گذاشته؟! یعنی اون هم برای غرورش که زنگ نمی‌زنه؟ اگه این بار من از خودگذشتگی کنم اشکالی داره؟

انگار فقط منتظر یه تلنگر بودم که خیز برداشتم و روی تخت نشستم. دستی به موهای نامرتبم کشیدم، انگار پارسا می‌تونست از پشت تلفن قیافه‌م رو ببینه! چندبار نفس عمیق کشیدم و تلقین وار چندبار زیر لب به خودم گفتم:

– عاقل باش! تو راه عشق، جایی برای غرور وجود نداره!

دستم رو به سمت گوشی دراز کردم و تو یه حرکت آنی از روی میز برداشتمش و مثل یه شیء باارزش بین دو دستم نگهش داشتم. هم‌زمان که پوست لبم رو می‌جویدم، با سرعت وارد صفحه‌ی تماس شدم و شماره‌ی پارسا رو لمس کردم! ولی صدای ضبط شده اپراتور، تمام امیدم رو ناامید کرد! گوشیش خاموش بود و تمام هیجانم دود شد و به هوا رفت!



نمی‌دونم چرا نگرانی به دلم چنگ انداخت و استرس وجودم رو پر کرد. پارسا هیچ‌وقت گوشیش رو خاموش نمی‌کرد! حتی مواقعی که با هم قهر می‌کردیم یا از دستم ناراحت بود. ممکن بود زنگ نزنه یا تماسم رو بی‌پاسخ بذاره؛ ولی تا به حال سابقه نداشته که گوشی رو خاموش کنه. نگاهم به ساعت گوشه‌ی صفحه‌ی موبایل افتاد. ۶ و ۴۶ دقیقه! پس هنوز تو آموزشگاه بود و ساعت هفت آخرین کلاسش شروع می‌شد! با دست‌های لرزون شماره‌ی آموزشگاه رانندگی رو از مخاطبینم پیدا کردم و بدون هیچ گونه وقت تلف کردنی، تماس رو برقرار کردم. یک بوق! دو بوق! سه بوق! جونم به لبم رسید تا بالاخره صدای شاکی و درعین حال پرعشوه‌ی منشی تو گوشم پخش شد:

- آموزشگاه رانندگی «ایران»، بفرمایید!

گوشی رو به گوشم چسبوندم و با عجله پرسیدم:

- ببخشید، آقای صامتی تشریف دارن آموزشگاه؟

زن پاسخگو با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- امرتون؟!

ابروهام بالا پرید و خواستم جواب دندان‌شکنی به لحن بی‌ادبانه‌ش بدم؛ ولی سعی کردم مسلط رفتار کنم! بالاخره اون‌جا آموزشگاه رانندگی بود و این که یه دختر زنگ بزنه و سراغ یکی از مربی‌های مرد رو بگیره، یکم غیرمنطقی و نامتعارف بود. البته فقط یکم!

پوفی کشیدم و جواب دادم:

- اگه هستن لطفا گوشی رو بهشون بدید!

منشی بی‌نزاکت هم که از جواب بی‌ربطم حسابی کنف شده بود با حرص گفت:

- الان تشریف ندارن!

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و من هم با حرص گفتم:

- میشه بفرمایید کجا هستن؟

منشی هم چندلحظه مکث کرد و عاقبت با اکراه گفت:

- هنرجوی ایشون، ماشین رو کوبونده به دیوار و آقای صامتی هم به خاطر صدماتی که بهشون وارد شده به بیمارستان منتقل شدن!

نفسم رفت و گوشی از بین انگشتان دست راستم سقوط کرد. تا چند لحظه مثل یک مجسمه خشک شدم. اشکی از گوشه‌ی چشمم به بیرون لغزید و زیر لب به سختی نالیدم:

- پارسا!



مهلا

دنده عقب گرفتم و بعد از کمی چپ و راست کردن فرمون، وقتی به فاصله‌ی دلخواهم از دیوار رسیدم، دنده رو عوض کردم و کمی به جلو اومدم. ترمز دستی رو کشیدم و خودرو رو خاموش کردم. از اتومبیلیم که پیاده شدم، صدای موتور قوی ماشین دیگه‌ای رو شنیدم که ظاهراً تازه وارد پارکینگ شده بود. سرم رو که برگردوندم، چشمم به ویتارای مشکی بهنام افتاد که در فاصله کمی از پژوی آلبالویی من متوقف شد. پوفی کشیدم! روزی که بخواد با دیدن این آدم بی‌شخصیت شروع بشه، مسلماً روز جالبی نخواهد شد! سعی کردم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم و جوری وانمود کنم که انگار اصلاً ندیدمش! بنابراین قدم تند کردم و فوراً به سمت آسانسور واقع در وسط پارکینگ رفتم. دکمه‌ی روش رو فشار دادم و به انتظار موندم. صدای باز و بسته شدن در ماشین بهنام رو شنیدم و به نمایشگر آسانسور چشم دوختم. به هیچ عنوان نمی‌خواستم با بهنام تنها بشم و دعا می‌کردم قبل از رسیدن بهنام، آسانسور به پارکینگ برسه؛ ولی انگار آسانسور بی‌توجه به دعای دل من، خرامان خرامان طبقه‌ها رو طی می‌کرد!

صدای گام‌های محکم‌ش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و من از حرص ناخن‌هام رو به کف دست‌هام می‌فشردم. نگاهم دوباره به نمایشگر افتاد! لعنتی! هنوز دو طبقه‌ی دیگه فاصله داره! توقف بیشتر از این دیگه جایز نبود. تصمیم گرفتم مسیرم رو به طرف راه پله تغییر بدم و سختی چهار طبقه بالا رفتن از پله رو به زیارت روی مبارک بهنام ترجیح بدم! هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که با شنیدن صدای نکره‌ش صورتم جمع شد و ناخودآگاه اخم کردم.

-مهلا؟!

دست‌هام رو مشت کردم و با خشم چشم‌هام رو بستم. لعنتی!

نفس کلافه‌ای کشیدم و بعد از یه مکث چندثانیه‌ای روی پا چرخیدم. بهنام با تیپ اسپرت، درحالی که کیف چرمی قهوه‌ای رنگی در دست داشت، روبه‌روی آسانسور ایستاده بود و با لبخند کجی به من نگاه می‌کرد. سعی کردم به خودم مسلط باشم و کاملاً نسبت بهش بی‌تفاوت رفتار کنم. برای همین اخم‌هام رو بیشتر در هم کشیدم و کاملاً جدی در چشمان قهوه‌ای رنگش خیره شدم و محکم گفتم:

- خانم تو کلی! لطفاً من رو به اسم کوچیک خطاب نکنید آقای سلطانی!

«آقای سلطانی» رو با لحن متفاوت و پرتاکیدی گفتم. جوری که بفهمه حق نداره حتی در گفتارش هم پاش رو از حد خودش فراتر بذاره.

به انگشت اشاره‌م که ناخواسته و به نشانه‌ی تاکید به طرفش گرفته بودم، نگاهی انداخت و پوزخند واضحی زد. بعد همچنان که سوی نگاهش روی دست راستم بود، با تمسخر و کشیده گفت:

- البته! هر چی شما بگید استاد!



انگار نوبت اون بود که حالا با نیش و کنایه حرف بزنه. مقابله به مثل کرده بود و مثل من بخش آخر کلامش رو متفاوت به زبون آورده بود؛ ولی تنها تفاوت لحن ما این بود که من تاکید می‌کردم و اون با تمسخر حرفش رو ادا کرده بود. شاید واقعاً قصد بهنام ریشخند کردنم باشه؛ ولی حرفش بیشتر موجب شعف و خرسندی من شد تا ناراحتی!

«استاد» در واقع لقبی بود که طی این دوسه روز، از طرف شاگردهام که همگی زیرگروه ریاضی فیزیک بودن به من اعطا شده بود! در حقیقت از همون روزی که نتایج آزمون‌های آزمایشی و موفقیت دانش‌آموزان ریاضی موسسه در درس «ادبیات»، تو کل مدارس و موسسات آموزشی پیچید؛ من در نظر شاگردانم، از «خانم» به «استاد» ترفیع درجه پیدا کردم! و چه چیزی بیشتر از حس رضایت شاگردانم می‌تونه باعث خوشحالی من بشه؟ اون هم وقتی که معلم ادبیات رشته انسانی که به خاطر تعریف از دانش بی‌پایان و تیپ دلرباش از زبون شاگردانش، تو کل موسسه شهره شده بود؛ نتونست میانگین کلاسش رو حتی به پنجاه درصد برسونه!

سرم رو با افتخار بالا گرفتم. پیروز این ماجرا بی‌شک من بودم، پس برای چی به‌خاطر مسائل پیش پا افتاده‌ای مثل لحن بهنام ناراحت بشم؟! بنابراین با اعتماد به نفس افزون‌تر نگاهش کردم و متقابلاً پوزخندی به چهره‌ش زدم:

– امیدوارم سر حرفتون بمونید آقا!

چشم‌هاش رو ریز کرد و درحالی که مشخص بود از عصبانیت در حال انفجاره، با خیرگی نگاهم کرد. لب باز کرد که چیزی بگه؛ ولی مهلتی بهش ندادم و با خونسردی سوار آسانسوری که بالاخره بعد از گذشت یه قرن، به پارکینگ رسیده بود شدم. همین که خواستم در آسانسور رو ببندم، در با فشار کشیده شد و بهنام با چشمانی به خون نشسته و پرخشم وارد اتاقک آسانسور شد. بی‌توجه به نگاه خیره و صورت در همش، دکمه‌ی طبقه موردنظر رو فشار دادم و با خونسردی به دیوار اتاقک تکیه زدم. با این که سعی می‌کرد خشمش رو پوشونه؛ ولی صدای نفس‌های بلند و عصبی چیزی نبود که بشه در اتاقک کوچک آسانسور پنهانش کرد! از صدای گامی که برداشت فهمیدم که قصد داره به طرفم بیاد. سرم رو فوراً بالا گرفتم و نگاه تیزی بهش انداختم. سر جاش خشک شد و از میون دندون‌های کلید شده‌ش غرید:

– مهلا! پا روی دم من نذار! کاری نکن که دمار از روزگارت دربیارم!

همون لحظه آسانسور در طبقه چهار متوقف شد و من بی‌توجه به تهدید بهنام و بدون این که واکنشی نشون بدم، در رو به جلو هل دادم و از اتاقک آسانسور خارج شدم. بهنام هم با قدم‌های پرحرص پشت سرم وارد سالن شد. شاهرودی با دیدنمون از پشت میزش بلند شد و با رویی گشاده ازمون استقبال کرد:

– سلام استاد توکلی! سلام آقای سلطانی!

نیم‌نگاهی به بهنام انداختم که از شدت خشم در حال انفجار بود. راستش خودم هم شوکه شدم. درسته موفقیت در یک آزمون معتبر باعث شهرت موسسه شده؛ ولی این رو نباید هرگز فراموش کرد که فقط چهارماه از سال تحصیلی



گذشته و تا رسیدن به زمان کنکور، راه زیادی در پیشه. به علاوه این لقب «استاد»، کم کم داره برام ددرس ساز میشه! جوری که گمان کنم در آینده به خاطر تنها یه لقب پوشالی، انتظارات همه از من بالا بره و از من لیسانسه‌ای که اولین سال تدریسمه، مثل یه دکترای ادبیات انتظار بره! به خصوص که فقط یک بار به موفقیت رسیدم. همون لحظه صدای سلام و احوالپرسی بلند شد و من تازه فهمیدم وقتی در عالم هیروت بودم، کیانی اومده و با بهنام در حال خوش و بش کرده.

صدای پرانرژی و با صلابت کیانی در خطاب به من بلند شد:

- سلام استاد عزیز! صبحتون بخیر!

بهنام پوزخند مسخره‌ای زد و با حالت بدی نگاهم کرد. انگار این مسئله استادی به جای «خیریت» برام «شر» شده! خدایا خودت به خیر بگذرون!

لبخند دست و پا شکسته‌ای زدم و سعی کردم در کلامم نهایت تواضع رو نشون دارم:

- سلام جناب کیانی! صبح شما هم بخیر!

کیانی لبخند جذابی زد و سری تکون داد. شاهرودی از محوطه‌ی پشت میز خارج شد و پوشه‌ای رو به دستم داد:

- استاد! این پوشه شامل سرفصل‌های آینده‌ی آزمونه!

دندون‌هام رو از حرص روی هم فشردم؛ ولی در ظاهر لبخند زدم و سعی کردم این موضوع رو همین جا تموم کنم.

برای همین، جوری که انگار به در می‌گم تا دیوار بشنوه، با صدای جدی گفتم:

- خانم شاهرودی عزیز! من فقط و فقط توکلی هستم. لطفا دیگه من رو استاد صدا نزنید. نمی‌خوام به واسطه‌ی یک

بار موفقیت و یک لقب اعطایی، بچه‌ها مغرور بشن و فکر کنن همیشه برترن!

یه جورهایی یکی به نعل زدم یکی به میخ! با این که مخاطب حرف‌هام کیانی و شاهرودی بودن؛ ولی در کنارش به

بهنام هم تیکه انداختم. بهنامی که از اول سال با القاب و تعاریف آبکی حسابی بالا رفته بود و همین موضوع باعث

غرور کاذب شاگردانش شده بود.

کمی مکث کردم که واکنش اطرافیانم رو ببینم. بهنام همچنان با پوزخند نگاهم می‌کرد؛ ولی لبخند روی لب کیانی

عریض‌تر شده بود و انگار در چشم‌هاش چهل چراغ روشن کرده بودن. شاهرودی هم سری از تحسین تکون داد و با

لحن شادی گفت:

- چشم! هرچی شما بفرمایید!

بهنام هم این وسط ساکت نمود و با لحن پرکنایه و ژست مسخره‌ای که به گفته‌ی دختران محصل جذاب بود، رو

به شاهرودی گفت:

- البته خاتم توکلی همیشه متواضعانه برخورد می‌کنن! مطمئنم دوران تحصیلشون هم آدم بی‌حاشیه و فروتنی بودن!



خون در رگ هام یخ زد و با چشم های ترسیده به بهنام نگاه کرد. بهنام که متوجه ضعفم شد، نگاه عمیقی بهم انداخت و با همون لبخند کج گفت:

- بفرمایید لطفا! شاگردانتون منتظرن!

سپس بدون ذره ای تعلل از کنارم گذشت و من رو تو شوک کلامش قرار داد. کلامی که حکم یک هشدار رو داشت. هشداری که با تهدید همراه بود. هشداری با یادآوری گذشته ی ناخوشایندی که انگار نمی خواست در گذشته باقی بمونه!

به سختی نفس کشیدم و بعد از مکالمه ای با کیانی که هیچی ازش نفهمیدم، به سمت کلاس گام برداشتم. خدایا! بهم رحم کن! نمی خوام دوباره کمر مادرم زیر بار اعمال احمقانه ی من خم بشه. خدایا! به عظمتت قسم، نذار بهنام آرامش زندگیم رو ازم بگیره. خدایا! از گناهم بگذر و نگذار آبروم بریزه! نگذار!

فصل سوم

حسام

پرستار لبخندی به روم زد و با خوشحالی گفت:

- واقعا شانس باهاتون یار بود که گروه خونی آقای دکتر و پسر تون با هم یکسانه و همین باعث شده با انتقال خون به بدن پسر تون، هوشیاری نسبی رو به دست بیاره و فوراً به اتاق عمل منتقل بشه! از گوشه ی چشم نگاهی به ناصر انداخت و گفت:

- قدر دوستی با آقای دکتر رو بدونید!

چند ثانیه منتظر واکنش من بود. شاید انتظار داشت در مقابل لحن چاپلوسانه ش، من هم اظهار نظری کنم و بگم بله! دوستی با جناب دکتر موجب فخر و مباهاته!

ولی صورت درهم من و سر افتاده ی ناصر، لبخند احمقانه ی پرستار رو محو کرد و پرستار کف شده، بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست. چند ثانیه سکوت شد؛ ولی من دوست نداشتم این سکوت رو. این سکوتی که مظلومیت لیلا رو پنهان می کنه، این سکوتی که زندگی ویران شده ی من رو یدک می کشه. این سکوتی که حتی روی زندگی معصومه هم اثر گذاشته. این سکوتی که باعث شده ناصر همیشه یه فرشته خیرخواه به نظر بیاد و من یه موجود بدذات و کثیف! نه! دیگه وقت سکوت نبود. چرا سکوت کنم وقتی حتی پرستار بیمارستان هم فکر می کنه ناصر با خون دادن به پارسا در حقم لطف کرده؟ من رو مدیون خودش کرده! دوستی رو در حقم تمام کرده! پوزخند صدا داری زدم و با حالتی تمسخر گونه گفتم:



- دوست! هم خون پسر من!

«پسر من» رو با نهایت خشم گفتم و دست هام ناخواسته روی ملافه‌ی تخت مشت شد. نمی‌دونم دوباره چند ثانیه در سکوت گذشت که صدای هق هق مردونه‌ش، تنها نوای حاکم بر فضای بی‌روح اتاق شد. هر بار که صداش اوج می‌گرفت زخم قلب من تازه می‌شد. اون هق می‌زد و من درد می‌کشیدم از یادآوری ضجه‌های لیلا. اون گریه می‌کرد و صدای التماس‌های لیلا تو سرم کوبیده می‌شد. اون تقاضای بخشش می‌کرد و من غرق رویای لیلایی بودم که هیچ وقت فرصت نشد ازش بخوام حلالم کنه. اون با عجز صدام می‌زد و من رعشه می‌گرفتم از بیچارگی‌ای که تو قیامت گریبانگیرم میشه!

این بار صداش رو بالاتر برده بود و بی‌هیچ مانعی؛ مثل یه کودک خطاکار، بلند و پرصدا گریه می‌کرد و از من طلب بخشش می‌کرد. شاید دلیل این که وقتی به هوش اومدم و دیدم توی اتاق، فقط من و اون حضور داریم، همین باشه. اتاق خصوصی گرفته بود تا راحت گریه کنه و کسی التماس و لابه‌هاش رو برای آمرزش نبینه. شاید می‌خواست کسی خرد شدن شخصیتش رو نبینه. کسی نبینه که دکتر زبردست ارتوپد بیمارستان، چه‌طور ۲۵ ساله من و زندگیم رو به بازی گرفته. کسی نبینه که رفیق چندین ساله‌م، رفیق نبوده و در پوشش رفیق از پشت بهم خنجر زده. کسی که فکر می‌کردم در حقم برادری کنه، یه بی‌شرف واقعیه که این همه سال من رو بازیچه‌ی خودش کرد. من سپر بالای اون و غلطی که کرده بود شدم! چوب کاری رو خوردم که انجامش نداده بودم! تاوان چیزی رو پس دادم که نقشی درش نداشتم.

ناصر! چه‌طور تونستی چنین جفایی در حق من بکنی؟ چه‌طور تونستی آینده‌ی من رو به بازی بگیری؟ چه‌طور تونستی آینده‌ی لیلای مظلوم رو خراب کنی؟ چه‌طور تونستی؟

تو چی هستی نامرد؟ یه نارفیق؟ یه خائن؟ یه روباه مکار و حيله‌گر؟ یا شاید هم یه گرگ گرسنه که به جون آبرو و شرف من و لیلا افتاده بود و تمام آمال و آرزو هامون رو دریده و از بین برده بود.

یه دفعه به یاد خواب شب قبل افتادم. من، معصومه، لیلا و گرگ درنده! پوزخند عمیقی روی لبم نشست. از کی تا حالا خواب‌های من به رویای صادق‌ه شبیه شده بود؟ اون هم رویای صادق‌های که واقعیت ۲۵ سال پیش رو، تحت تشبیهات و استعاره‌ها به تصویر بکشه؟! حالا می‌فهمم که خواب من بی‌تعبیر نبود. تمام تشبیهات نهفته در کابوس شب قبل، به طور کامل برام معنا شد. انگار پرده‌های ابهام کنار رفته بود و مجهول دیگه‌ای باقی نمی‌موند. همه چیز روشن شده بود، با دلایل محکم و آشکار! چه دلیلی محکم‌تر از گریه و التماس‌های ناصر؟ چه دلیلی محکم‌تر از این که ناصر همه‌ی این سال‌ها مثل یه سایه توی زندگی من حضور داشت؟! چه دلیلی محکم‌تر از این که ناصر این همه سال بدون کوچک‌ترین چشم داشتی همیشه و همه جا مراقب و حامی لیلا و پارسا بوده؟ مراقب لیلایی که شوهر داشت! ناصر مراقب زن من بود؛ حتی بیشتر از الهه زن خودش! چه خوش خیال بودم که کارهای ناصر رو



برادرانه فرض می کردم...چه خوش بین بودم که نگاه های عمیق و معنادار ناصر به لیلا رو، حاکی از توهمات و تعصبات بی جای خودم می دونستم!

آخ خدا! آخ! آخ که قلبم امروز به بدترین شکل ممکن شکافته شد.

حس فریب خوردن و قربانی شدن رو به خوبی در تک تک سلول های بدنم حس می کردم. دوباره همون دردها، دردهایی که حاصل کتک خوردن های سرسام آور بود. دوباره همون حالات. سرم تیر می کشید و استخوان هام جمیعاً فغانی از درد کشیدن! با دست های لرزونم سرم رو گرفتم و شقیقه هام رو فشار دادم.

۲۵ سال پیش

لیوان آب رو گرفتم و به سختی جرعه ای ازش نوشیدم. گلوم می سوخت و هر نفسی که می کشیدم، سینه ام حسابی تیر می کشید. می دونم این دردها آثار مشت و لگدهایی که تمام بدنم رو گل بارون کرده! و این صدای گرفته و حلق سوزان، پاداش فریادهایی که از ته دل می کشیدم. یه لحظه صورت نه چندان واضح اون دختر به یادم اومد. هنوز هم صدای جیغ و التماس هاش تو گوشه! با کلافگی دستی روی موهای فوق کوتاهم کشیدم. باورم نمیشه! باورم نمیشه که همچین غلطی کرده باشم. یه بار به خیال خودم از همه ی مشکلات دنیا بریدم و خودم رو غرق خوشی ها کردم. فقط همین یه باری که چوب خوشی زودگذر رو خیلی زود چشیدم! هیچ چیز یادم نمی اومد جز صحنه های مات و نامفهوم و صدای گریه و ضجه و از طرفی خنده های مستانه. اون قدر از خود بی خود شده بودم که نفهمیدم چه طور، حیثیت و شرف خود خاک بر سرم و یه دختر بی گناه و معصوم رو به لجن کشیدم.

با صدای ناگهانی ناصر از هپروت خارج شدم:

- حسام؟

صورت من رو بالا آوردم و با شرم به ناصر نگاه کردم. نمی دونم چرا از ناصر خجالت می کشیدم. ناصر هم اون شب مست بود؛ ولی نه اون قدری که کار دست خودش بده. اگر اون شب ناصر نبود، من لاجون و نیمه هوشیار، زیر دست و پای مردهای روستا جون می دادم. ناصر زودتر به خودش اومد و تونست بدن عریانم رو که زیر حملات چوب و چماق های مردان تنومند روستا بود نجات بده. کاش ناصر اون قدر هوشیار بود که نمی گذاشت سر خود کنار رودخونه برم و دختری که در حال شستن لباس هاش تو آب بود رو غافلگیر کنم. راستش اصلاً ناصر رو یادم نمیاد. فقط یادمه که زیر مشت و لگدهای قدرتمند و خشمگین چندین مرد، از عالم مستی خارج شدم و تازه اون موقع بود که متوجه تن نیمه عریان خودم و دختر بیهوش کنارم شدم. و خیلی زود حقیقت روی سرم خراب شد. ناصر! کاش اون شب نمی داشتی از کله شقیم اون قدر مست کنم. کاش حداقل تو هوشیار بودی! کاش!

ناصر دستم رو فشرد و با تحکم گفت:



- تو کلت به خدا باشه!

قلبم تیر کشید. اگر با خدا بودم که خام حرف‌های بهرام نمی‌شدم که بخوام مثلاً خوش باشم! اگر با خدا بودم که تا خرخره مست نمی‌کردم! اگر با خدا بودم که یه دختر مظلوم رو خونه خراب نمی‌کردم! به سختی روی پاهام ایستاد. ماهیچه‌های پام از درد زُق زُق می‌کرد. درد کبودی‌های بدنم دوباره شدت گرفت. جسم و روحم تاوان یه شب مستی رو به نحو احسن پس دادن! حالم خراب بود، خیلی خراب! نزدیک بود روی زمین سقوط کنم که ناصر متوجه شد و زیر بازوم رو گرفت و بدنم رو به خودش تکیه داد.

همون لحظه صدای پرنفرت مردی بلند شد که رعشه به تنم انداخت:

- تن لَشتِ رو تکون بده و بیا تو اتاق! عاقد رسیده!

نفسم حبس شد و قلبم با شدت بیشتری تپید! انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم. فاجعه‌ای که باعث و بانیش خود لعینم بودم و بس!

ناصر محکم‌تر نگهم داشت و به سختی من رو به سمت در خروج اتاقک می‌کشوند. مثل یه حیوون قربونی که می‌دونه به قتلگاه می‌برنش، پاهام رو روی زمین می‌کشیدم و از رفتن به اون اتاق لعنتی امتناع می‌کردم. ناصر با قدرت بیشتری بدنم رو وادار به حرکت کرد و با صدایی آکنده از خشم گفت:

- بسه حسام! چرا این قدر تقلا می‌کنی؟ نمی‌خوان که بکشنت!

با زاری نگاهش کردم. پارچه‌ی پیراهنش رو چنگ زدم و ملتمسانه گفتم:

- ناصر! تو رو خدا فراریم بده! من نمی‌تونم بشینم پای سفره‌ی عقد! تو که می‌دونی من زن دارم! معصومه! تو رو خدا نجاتم بده!

ناصر اخم‌هایش رو درهم کشید و از میون دندان‌های کلید شده‌ش غرید:

- وقتی داشتی چنین غلطی می‌کردی فکر معصومه بودی؟

زدم زیر گریه و از عجز روی زمین زانو زدم. با دست‌هام کوبیدم تو سرم:

- غلط کردم! گ*ه خوردم!

فریاد زدم:

- خدا!

مهلا

گاهی وقت‌ها به یاد اون برنامه تلویزیونی می‌افتم که زمان نوجوانیم می‌دیدم. «ساعت کوبین»!



گاهی با خودم میگم کاش من هم مثل کوین یه ساعت داشتم که باهاش زمان رو کنترل کنم. یه ساعت همه فن حریف، که باهاش زمان رو به جلو ببرم و آینده‌ی کاری که در حال انجامه رو ببینم و بتونم از اتفاقات بد و ناخوشایند جلوگیری کنم! یا این که زمان رو به عقب ببرم و اشتباهاتم رو از ریشه درست کنم تا در آینده مشکلی پیش نیاد. و یا حتی زمان حال رو متوقف کنم و به مدت نامحدود، به کاری که می‌خوام انجامش بدم فکر کنم. شاید اون موقع می‌تونستم از خیلی اتفاقات جلوگیری کنم. شاید اون موقع آدم موفق‌تری می‌شدم. شاید اون موقع کاری نمی‌کردم که هربار با یادآوریش ترس و اضطراب به جونم بیفته؛ ولی افسوس که این آرزوهای محال در حد «کاش» باقی می‌مونن!

آه خدای من! چه قدر حول برانگیزه اندیشیدن به عواقب کارها و چه قدر سخته که به خودت امیدواری بدی که اتفاقی نخواهد افتاد!

صدای مامان از هپروت بیرونم کشید:

- لااقل اون تلویزیون رو روشن کن، بعد به صفحه‌ش زل بزن!

اون قدر توی دنیای خودم غرق بودم که تا چند ثانیه نفهمیدم منظورش چیه؟! با گیجی نگاهش کردم. صورتش تلفیقی از خشم و نگرانی داشت. بشقاب میوه رو جلوم گذاشت و با لحن مهربونی که انگار ۱۸۰ درجه چرخیده بود گفت:

- بخور دخترم!

و منی که هنوز درگیر اوهام و حسرت‌های ذهنیم بودم، همین‌طور گنگ و مثل مجسمه بی‌حرکت و ایستا موندم.

مامان نفس کلافه‌ش رو رها کرد و دوباره با خشم گفت:

- شما دوتا چتونه؟ یکیتون این‌جا به صفحه‌ی تاریک تلویزیون زل می‌زنه، اون یکیتون سه روزه خودش رو حبس کرده تو اون اتاق کوفتی و لام تا کام هم حرف نمی‌زنه!

انگار همین حرف، یه تلنگر بود تا به خودم پیام. سرم در آنی از زمان به بالا پرید و با تعجب نگاهش کردم. اون یکی؟ یعنی مهناز؟! آخه چرا؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟

قیافه‌م به حدی حیرت‌زده و شوکه بود که مامان با تاسف سری برام تکون داد و به طرف اتاق مهناز رفت و در همون حال با صدای نه چندان آرومی گفت:

- معلوم نیست کجا سیر می‌کنه که حتی نمی‌دونه مهناز الان کجاست؟!

با دهان باز به رفتن مامان نگاه می‌کردم. راست می‌گفت! واقعاً این قدر از مرحله پرت بودم که توجهی به حال خراب مهناز نکردم. تو این دوسه روز، به زور مامان می‌اومد سرمیز غذا و باز به زور مامان، کمی غذا می‌کشید؛ ولی من که حسابی غرق فکر بهنام و تهدیدش بودم، به‌هم ریختگی مهناز رو جدی نگرفتم و به حساب رفتار بچگانه‌ش گذاشتم! مهناز به خاطر ته‌تغاری بودنش، اصولاً یکم لوس بود و قهرکردن‌هاش زیاد هم دور از انتظار و عجیب نبود. البته



قهری که حداکثر نیم روز طول می کشید و مهناز دوباره تبدیل می شد به دختر پرانرژی و شیطون همیشه؛ ولی رفتار فوق عصبی مامان و سکوت سه روزه مهناز، هیچ توجیهی نداشت.

دل به حال خواهر کوچولوم سوخت. منی که فکر می کردم همیشه محرم اسرار مهنازم، تو این چند روزه توجهی بهش نکردم. با کف دست روی پیشونیم زدم و با حرص گفتم:

– خدا لعنت کنه بهنام که آرامش برام نداشتی!

طولی نکشید که مثل دیوونه ها برای خودم پوزخند زدم و طعنه وار در ذهنم پرسیدم «آرامش؟ اگر بهنام بخواد تهدیدش رو عملی کنه، می فهمی نداشتن آرامش یعنی چی!»

دست هام رو دور بازو هام گرفتم و شدیداً به خود لرزیدم. یاد عکسی افتادم که دیشب بهنام تو تلگرام برام فرستاده بود. خدایا! چه طوری شماره رو گیر آورده؟ اون عکس؟ وای خدای من!

صدای قهقهه ها و تحسین های مستانه ی بهنام تو گوشم اکووار تکرار می شد. چشم هام رو با درد بستم و چشمه ی اشکی از گوشه چشم هام سرازیر شد. مغزم شروع به واکاوی گذشته کرده بود و بی توجه به التماس های من، همچنان حماقت هام رو به یادم می آورد و نفسم رو تنگ تر می کرد. ب — سوسه های پرگناه، نوازش های معصیت بار، «بهنام» هایی که با صدای خمار می گفتم، «جان» و «عزیزم» هایی که بهنام کشیده جواب می داد، شکسته شدن در اتاق، وحشت زده شدن بهنام، صدای جیغ بلند و فریادها، سیلی کوبنده ای که نصیبم شد و...

چشم هام رو به سختی باز کردم بلکه از مرور اون گذشته ی نحس نجات پیدا کنم. چند بار پلک زدم؛ ولی تصویر روبه روم همچنان مات و نامفهوم بود. به نفس نفس افتاده بودم. احساس کردم دیگه هوایی برای تنفس وجود نداره. گلوم خشک شده بود و دهانم مثل ماهی از آب بیرون افتاده، مدام باز و بسته می شد. اشکی از عجز روی گونه م سرازیر شد. حتی توان صدا زدن مامان و مهناز رو نداشتم. چشم هام هر لحظه تار و تارتر می دید و نفسم هر لحظه تنگ تر می شد. لحظه ی آخر، قبل از سقوط، دستم رو به لبه ی میز جلوی مبل گرفتم و یه دفعه همه چیز مقابل دیدگانم تاریک شد.

مهناز

دل به مثل سیر و سرکه می جوشید. نگران پارسا بودم و دستم به هیچ جا بند نبود. پارسا از دار دنیا یه پدر داشت که اون هم مسلماً بیمارستان بود. در نتیجه تماس های من به خونه شون، همه بی پاسخ موند! دلشوره و اضطراب یه لحظه هم ولم نمی کرد. سرم از شدت ازدحام افکار نگران کننده، در حال منفجر شدن بود.

دستی مقابلم تکون خورد. سرم رو از روی زانوهای جمع شده در شکمم بلند کردم و با تعجب نگاهی بی جون به فرد نگران روبه روم چشم دوختم. چه طور متوجه اومدنش به اتاق نشدم؟!



مامان بشقاب حاوی میوه‌های پوست کنده رو جلوم گرفت و با لبخند دلگرم کننده‌ای گفت:
- بخور عزیزم!

نزدیک بود دوتا شاخ بزرگ از شدت تعجب دربیارم. نمی‌دونم چه‌طور شده بود که از بعدِ خواستگاری، مامان نسبت به من و رفتارهام سرد شده بود و حالا بعدِ سه روز، دوباره همه چیز به حالت سابق برگشته بود. مامان دوباره مهربون شده بود و می‌دونستم حال آشفته‌ی من واز طرفی سکوت‌م نگرانش کرده. شاید انتظار داشت من بیشتر روی دونستن دلیلش برای رد کردن پارسا تاکید کنم؛ ولی بعد از تماس با آموزشگاه رانندگی و شنیدن اتفاقی که برای پارسا افتاده بود، دونستن دلیل مامان، تبدیل شد به آخرین و کم‌ارزش‌ترین چیزی که می‌خواستم بدونم. الان فقط می‌خواستم به نحوی بفهمم که حال پارسا خوبه. اون‌وقته که این نگرانی لعنتی ولم می‌کنه و می‌تونم نفس راحتی بکشم؛ ولی حیف و صد حیف که دستم از همه جا کوتاه بود و حتی منشی آموزشگاه رانندگی هم، درمقابل التماس‌هام برای فهمیدن اسم بیمارستانی که پارسا رو برده بودن، بی‌تفاوت و با سنگدلی برخورد کرد. و این طور شد منی که به گفته‌ی مامان همیشه شاد و شنگول بودم و صدای خنده‌های بلندم تو خونه می‌پیچید، به یک باره منزوی و ساکت شدم.

مامان که دید همچنان زانوی غم بغل گرفتم و هیچ رقمه خیال خارج شدن از این حالت رو ندارم، پوفی کشید و بشقاب میوه رو روی میز کنار تخت گذاشت. صندلی کامپیوتر رو حرکت داد و به تخت چسبوند و روش نشست. انگار برای حرفی که می‌خواست بزنه کمی دودل بود که گاه دهان باز می‌کرد و بی‌ثمر دوباره لب فرو می‌بست؛ ولی عاقبت تصمیمش رو گرفت و با لحن پرمهری صدام زد:

- مهنازجان؟

آه جانسوزی کشیدم و بی‌حال جواب دادم:

- بله؟

مامان دستش رو دراز کرد و یکی از دست‌هام رو که دور زانوهام پیچیده بودم گرفت و درحالی که سعی داشت ملایم و نرم صحبت کنه گفت:

- ببین عزیزم! به خدا من صلاح تو رو می‌خوام.

با گیجی به صورت مامان نگاه کردم. صلاح؟ منظورش چی بود؟

مامان که انگار متوجه شده بود که منظورش رو نفهمیدم، پشت دستم رو نوازش کرد و با لبخند عریض‌تری که حالا مصنوعی بودنش رو حس می‌کنم ادامه داد:

- من هم مثل هر مادری آرزوی خوشبختی بچه‌هام رو دارم؛ ولی به خدا قسم، تو و پارسا نمی‌تونید باهم به جایی برسید.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت. پارسا! خدایا یعنی الان حالش چه‌طوره؟



مامان با ناراحتی دستش رو به سمت صورتم دراز کرد و ملایم روی گونه‌م کشید. پخش شدن قطره اشک روی صورتم، دل بی‌تابم رو بی‌تاب‌تر کرد. مامان مظلوم من چه خوش‌خیال بود! فکر می‌کرد من به خاطر تصمیمش ناراحت‌م؛ ولی نمی‌دونست که درد این دل لامصب، چیز دیگه‌ایه! نمی‌دونم اگه به مامان بگم پارسا تصادف کرده چه واکنشی نشون بده؟ شاید ناراحت بشه و بگه ان‌شاءالله خدا شفارش بده! شاید هم بگه به ما ربطی نداره! شاید هم بازخواستم کنه که من از کجا این موضوع رو می‌دونم؟!

اشک‌هام شدت بیشتری گرفت و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. دلم آتیش گرفت برای پارسا. خدایا؟ یعنی الان کجاست؟

مامان سرم رو بلند کرد و در آغوشم کشید. در همون حال موهام رو نوازش می‌کرد و زیر لب زمزمه می‌کرد تا آروم بشم. من هم که همیشه تشنه‌ی گرما و محبت آغوش مادرانه‌ش هستم، با شدت بیشتری گریه کردم. مامان با صبوری در آغوش نگه‌م داشته بود. با یه دست شونه‌هام رو نرم ماساژ می‌داد و با دست دیگه، موهای بلندم رو نوازش می‌کرد. غرق گرمای آغوش پرمهرش بود که ناگهان صدای برخورد چیزی با زمین، هردومون رو در جا خشک کرد. مامان رهام کرد و سریع از جاش بلند شد و به سمت پذیرایی دوید. صدای جیغ خفه‌اش رو شنیدم:

- یا حسین!

بعد هم صدای قدم‌های سراسیمه‌ش!

با هول و وحشت از جا بلند شدم که مامان با گریه صدام زد:

- مهناز! بیا کمک!

حسام

به سختی سرش رو خم کرد و پیشونیش رو روی مهر گذاشت. با این‌که مهر روی میز بود، می‌دونستم باز هم سجده کردن براش سخت و دردناکه؛ ولی انگار چیزی نبود که مانعش بشه برای ارتباط با معبودش!

به راستی چه چیز بین انسان‌ها ملاک برتریه؟ اعمال؟ افکار؟ یا حلال و حرام بودن؟ که درش دست نداریم؟ اصلا میشه به پارسای پاک من، وصله‌ی حرام بودن زد؟

چیزی مثل بانگ ناقوس در مغزم به صدا دراومد. پارسای من؟ پسر من؟ هاله‌ی اشک دیدگانم رو دربرگرفت. خدایا؟ این چه مصیبتی بود که به سرم نازل شد؟

نگاهم همچنان به پارسا بود. مسخ صدای آهنگینش، محو خم و راست شدن‌هایی که از درد اخم‌هاش رو در هم می‌کشید و مات آرامشی بودم که با خروج هر کلمه از زبانش، بیشتر در صورتش نمایان می‌شد.



تکبیر سه گانه‌ای که سر داد، نشانی بود برای اتمام عبادت یومیه. نم چشم‌هام رو با دست کنار زدم و نفس نصفه نیمه‌ای کشیدم. با قدم‌های کوتاه به سمتش رفتم و آرام شونه‌ش رو نوازش کردم.
- قبول باشه!

مهر کم قطر و مستطیلی که نقش کعبه روش حکاکی شده بود رو از روی میز برداشت و به پیشونی و لب‌هاش تماس داد. سرش رو به طرفم برگردوند و با لبخند دلنشین همیشگی‌ش گفت:
- قبول حق!

بغض گلوم بزرگ‌تر شد و دوباره چشم‌هام در محاصره‌ی اشک دراومدند. قبول بود! کسی که «حق‌دار مطلق» نامیده میشه، مگه می‌تونست چنین عبادت خالصانه‌ای رو رد کنه! می‌تونست؟!
رد اشک‌های جاری روی گونه‌م رو دنبال کرد. لبخندش محو شد و با نگرانی پرسید:
- چیزی شده بابا؟

قلبم تیر کشید و بغض لعنتی در هر لحظه، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.
بابا؟ آخ خدا! آخ! کاش این حقیقت رو هیچ وقت نمی‌فهمیدم. کاش این دلخوشی برای من تا ابد باقی می‌موند. کاش همه‌چیز از یادم بره و دوباره همون پدری بشم که پارسا برای نوازش دست‌هاش، همیشه چشم انتظار بود!
با غم به چشم‌های عسلی رنگش نگاه کردم. چشم‌هایی که حالا، بعد از ۲۵ سال، فهمیدم که از چه کسی به ارث برده. لبخند لرزونی زدم و خش‌دار گفتم:
- چیزی نیست.

زیر بازوش رو گرفتم تا بتونه از روی صندلی بلند شه؛ ولی با دست و پای شکسته و اسیر گج، دشواری کار بیشتر می‌شد.

دست مدد دیگه‌ای به میون اومد و زیر بازوی راست پارسا رو گرفت. چشم‌هام رو لحظه‌ای با خشم به هم فشردم و باز کردم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و با مشت و لگد، این مرد بی‌شرف رو از خونه‌م نندازم بیرون!
پارسا با درد از جاش بلند شد و لنگان لنگان به کمک نیروی دستان ما، به سمت تخت گوشه‌ی سالن رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت و درد می‌کشید، اخم‌های من درهم‌تر و پیوسته‌تر می‌شد. انگار حضور ناصر رو از یاد برده بودم که با حرص به پارسا غریدم:

- اگه تو تخت نماز می‌خوندی چه اشکالی داشت؟ حتماً باید پات رو آش و لاش کنی؟!!

پارسا که به سختی روی تخت می‌نشست، لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

- اون جووری حس بدی بهم دست میده.



چشم‌غره‌ای به لحن پرآرامشش رفتم و متکای پشت کمرش رو به میله تخت تکیه دادم. پارسا دستم رو در دست سالمش فشرد و با لحن مهربانگیزی که تمام سلول‌های بدنم رو سرشار از رضایت کرد، ادامه داد:

- من خوبم، نگران نباشید بابا!

ناصر که همچنان از کمر خم بود و درحال مرتب کردن پتو روی پاهای پارسا بود، یک دفعه در همون حالت خشکش زد. بی‌رحمیه اگه بگم از سوختن دل این نامرد لذت بردم؟

صدای شرمنده‌ی پارسا به گوش رسید:

- عمو! تو رو خدا زحمت نکشید!

چرا حس می‌کردم کمر خمیده‌ی ناصر، خمیده‌تر شد؟ چی می‌تونست بدتر از این باشه که فرزندت بهت «عمو» بگه؟! ناصر به سختی کمر خم شده‌ش رو راست کرد. در اولین نگاه به من، با پوزخند رنگینم مواجه شد. این پوزخند پرمعنا حقش بود، یه حق ۲۵ ساله! نگاه شرمنده و پرحسرت ناصر هم حق من بود؛ اما حقی که چیزی رو تغییر نمی‌داد!

صدای پرناز و ادای یلدا، دختر بزرگ ناصر، باعث خاتمه‌ی جنگ نگاه بین من و ناصر شد!

- خیلی درد داری پارسا؟!

پارسا لبخند ملیحی زد و در حالی که سعی داشت به صورت مشتاق یلدا نگاه نکنه، با صدایی آروم زمزمه کرد:

- نه خیلی.

یلدا دستی به موهای بی‌حجاب و بلندش کشید و بی‌اجازه کنار تشک تخت نشست. به خوبی تلاش پارسا رو برای فاصله گرفتن دیدم! ولی پارسای مسکین، با وضعیتی که داشت نمی‌تونست حتی ذره‌ای تکیه بخوره! تلاش بی‌ثمر پارسا، لبخند خبیثی رو به صورت یلدا هدیه داد. انگار حالا پارسای همیشه گریزان رو، اسیر پیدا کرده بود!

یلدا دستش رو نوازش‌وار روی گچ دست پارسا کشید. نوازش رو از بازو تا انگشتان پارسا ادامه داد. به محض لمس انگشتان بیرون مونده از گچ، لرز خفیفی در تن پارسا پیچید و چشمان ملتشمش به من دوخته شد. حرکتی نکردم. چه کار می‌تونستم بکنم؟ مانع یه نوازش حلال بشم؟! پوزخند روی لبم رنگین‌تر شد و چی می‌تونست بهتر از این باشه که معنای لبخند کج رو فقط ناصر می‌فهمید؟

یلدا و پارسا دو سال باهم تفاوت سن داشتن. رفتار و کردار یلدا، به خصوص در پنج شش سال اخیر، همگی بیانگر علاقه و عشقش به پارسا و تلاش برای جلب توجهش بود. حالا اگه یلدا می‌فهمید عشق نوجوانی و جوانیش، در واقع برادرشه چه حسی می‌شد؟

یلدا دوباره و سه‌باره انگشتان دست پارسا رو نوازش کرد و پارسا معذب با چشمان بسته نالید:

- یلدا خانم! دستتون رو لطفاً بردا...



حرفش با حرکت بعدی یلدا ناتوم موند. نه فقط پارسا، بلکه من و ناصر هم شوکه با دهان باز نگاهش می کردیم. یلدا دست به دور گردن پارسا انداخته بود و در حالی که سرش روی سینه پارسا بود، پرصدا اشک می ریخت. الهه همسر ناصر، با شنیدن صدای بلند دخترش به طرف ما اومد. انگار اون از ما هوشیارتر بود که سعی داشت یلدای گریان رو از پارسا جدا کنه:

– یلدا! پاشو ببینم!

یلدا محکم به گردن پارسا آویزون بود و پارسای مات و مبهوت، حتی توان پلک زدن هم نداشت! دلم به حال پارسا سوخت و قلبم از بی رحمی خودم به درد اومد. من نباید برای زجر دادن ناصر از پارسای بی گناه استفاده کنم. پارسا یادگار لیلا بود. لیلای پاکی که جز حیا و متانت چیزی ازش ندیده بودم. حق پارسای همیشه متین، سنگدلی من نبود.

به کمک الهه رفتم و عاقبت یلدا رو از پارسا جدا کردیم. البته که کمی خشونت هم چاشنی حرکت من بود! و همین سببی برای چشمان به خون نشسته‌ی ناصر شد. یلدا هم با حیرت نگاهم کرد؛ ولی برای من مهم نبود! یلدا الان در مقابل چشمان من، یکی بود مثل پدرش! و پارسای ناتوان از اعتراض، چه فرقی با مادر مظلومش داشت؟ دیگه نفهمیدم چی شد و الهه چه طور و چه قدر به خاطر رفتار بچگانه‌ی دخترش، از پارسا عذر خواست. حتی نمی دونم پارسا چی جواب داد و چه موقع، ناصر و همسر و دو دخترش از خونه خارج شدن. ذهن من فقط درگیر یه صحنه بود، صحنه‌ای که در خواب دیده بودم. گرگ درنده و لیلای بی پناه!

نمی توئم درک کنم چرا من باید تاوان کار ناصر رو پس بدم؟ اون هم به مدت ۲۵ سال؟ و چرا با این حال باز هم حس می کنم یه چیزی این وسط درست نیست! یه چیزی فراتر از افکار درهم من! باید الان خوشحال باشم. خوشحال باشم که نقشی در این گناه نداشتم؛ ولی نیستم! احساس گناهکار و معصیت کار بودن، مثل یوغ اسارت همچنان بر گردنم آویخته شده. می دونستم ناصر چیزی می دونه ولی برای گفتنش تردید داره. لعنت، لعنت به مستی و بی خبری یه شب که ۲۵ ساله به خاطرش در دنیای مجهولات سرگردون شدم.

مهناز

سه ساعتی می شد که مهلا با کمک قرص آرام بخش به خواب رفته بود. تن نحیف و صورت رنگ پریده‌ش، حالم رو پریشون تر می کرد. مامان چند دقیقه‌ست که از خونه خارج شده تا داروهای مورد نیاز رو تهیه کنه. مسافت داروخونه تا محل سکونت ما نسبتاً طولانی بود. همین مسئله‌ای بود که مامان رو برای رفتن دل‌نگرون و دچار تردید می کرد. از طرفی نمی شد نسبت به داروهای تموم شده‌ی مهلا بی تفاوت موند. برای همین من برای خرید داروها داوطلب شدم؛ اما مامان هیچ رقمه راضی نشد که تنها و حوالی غروب راهی خیابون‌های به قول خودش ناامن شهر بشم.



عاقبت هم علی‌رغم نگرانی و اضطرابش، مهلا رو به من سپرد و با هزار دعا و نذر و نیاز از خونه خارج شد. من هم از اون لحظه، روی زمین جلوی تخت مهلا زانو زده بودم و با چشم‌های خیس از اشک، موهای پریشون و خرماپیش رو که روی بالشت یاسی رنگ پخش شده بود، آروم نوازش می‌کردم.

روی صورت رنجورش خم شدم و گونه‌ی رنگ پریده‌اش رو به آرومی بوسیدم. قطره اشک مزاحمی از چشمم رها شد و روی پیشونی مهلا افتاد. پلک‌های بسته‌ش تکونی خورد و ناله کرد:

– مامان!

لبم رو به دندان گرفتم تا صدایی از حنجره‌م به بیرون رسوخ نکنه. صورت مهلا یه دفعه درهم شد و در خواب شروع کرد به نفس نفس زدن! با وحشت نگاهش می‌کردم و مثل یه آدم دست و پاچلفتی به «چه کنم؟ چه کنم؟» افتادم. صورت مهلا از گریه خیس شد و تو خواب شروع کرد به بریده بریده هذیون گفتن:

– مامان! غلط کردم! مامان! تو رو خدا!

نفس‌هاش کوتاه‌تر می‌شد و قلب من از ترس و ناتوانی پرطپش‌تر. بدنش شروع به لرزیدن کرد و هرلحظه هذیون‌هاش، کم‌جون‌تر و ناواضح‌تر شنیده می‌شد. شبیح هراس به جونم افتاده و کل بدنم رو فلج کرده بود. لرزش تن مهلا بیشتر و بیشتر می‌شد و من بی‌دست و پا، ناتوان‌تر و عاجز‌تر. نمی‌دونم چه‌طور و با چه قدرتی، دست‌های خشک شده‌م رو به حرکت درآوردم و شونه‌هاش رو تو حصار انگشت‌هام گرفتم. سعی کردم ثابت نگهش دارم؛ ولی هیچ اثری نداشت. چند بار با صدای بلند و لرزونم صداش زدم؛ اما دریغ از ذره‌ای واکنش. مهلا بی‌وقفه می‌لرزید و قلب ترسیده و نگرانم رو به آتیش اضطراب می‌کشید. نمی‌دونستم برای خلاصی مهلا از این وضع چکار کنم؟ دوسال پیش که من و مهلا تو خونه تنها بودیم، مشابه این حالت پیش اومده بود. اون تجربه بهم ثابت کرده بود که اگر این رعشه‌های زلزله‌وار متوقف نشه، آینده‌ی خوبی نداره! اما بعد از اون بار، دیگه اتفاقی نیفتاده بود و به همین خاطر، من هیچ‌گونه استراتژی‌ای برای مقابله باهاش نداشتیم. در یه تصمیم‌آنی و احمقانه، به طرف آشپزخونه دویدم و سراسیمه لیوانی رو از شیر آب پر کردم. می‌دونستم کارم درست نیست و ممکنه عوارض زیادی داشته باشه؛ ولی نمی‌تونستم منتظر بمونم تا مهلا در عرض دو یا نهایتاً سه دقیقه دیگه، شروع به تشنج کنه! به اتاق مهلا برگشتم و بدون مکث تمام آب رو روی صورت مهلا خالی کردم! مهلا جیغ گوش‌خراشی کشید و سپس تا چند ثانیه مثل مجسمه خشک شد. با دیدن وضعیتی که بدتر شده بود، لیوان سفالی از دستم رها شد و با صدای بدی روی موزاییک‌های کف اتاق شکست. دست‌هام رو به جلوی دهانم گرفتم و با ترس به نتیجه‌ی کار ابلهانه‌م چشم دوختم. حس بدی داشتم، یه حس بی‌نهایت بد. به خودم لعنت فرستادم و با التماس شروع کردم به صدا زدنش. جلوی تخت زانو زدم و انگشت لرزونم رو جلوی بینیش گرفتم. نفس نمی‌کشید! با وحشت اسمش رو فریاد زدم و شروع کردم به تکون دادن شونه‌هاش. همون‌طور در حالی که گریه می‌کردم زیر لب می‌گفتم:



- خدایا! غلط کردم! خدایا! گ*ه خوردم! خدایا! خواهرم رو نجات بده!

نیم تنه‌ی لخت و بی جون مهلا رو از روی تشک بلند کردم و در آغوش گرفتم. بدن سردش رو به خودم فشردم و با تمام وجود ضجه زدم:

- خدا!

دست هام رو دور شونه هاش محکم تر کردم و از سر خشم، هم زمان که با زاری صداش می زدم، بی اراده دستم رو چند بار با قدرت به کمرش کوبیدم. نمی دونم چند ثانیه گذشت که با صدای سرفه‌ی کم جون مهلا، با چشمانی گرد شده و ناباور در جا یخ زدم؛ ولی سکوت دوباره‌ش من رو به شک انداخت که نکنه دچار توهم شدم و در حقیقت از دستش دادم؟! ولی گویا خدا دوستم داشت که دوباره سرفه‌های مهلا، این بار شدیدتر و پرصدا تر شروع شد. و منی که اشک می ریختم از خوشحالی و از صمیم قلب شاگرد خداوند بودم که نگذاشت یه عمر جلوی خودش و خلش روسیاه بشم. صدای خفیف مهلا به قلبم حیات دوباره داد:

- مهب...مهنّا..

قلبم تیر کشید. می خواست صدام بزنه و نفس های منقطعش این فرصت رو ازش می گرفت. لبم رو گاز گرفتم و دستم رو نوازش وار روی کمرش کشیدم و با نهایت عشق خواهرانه‌م، کنار گوشش زمزمه کردم:

- هیس! آروم باش عزیزم!

حس منبسط و منقبض شدن قفسه‌ی سینه‌ش، زیباترین حسی بود که تا به حال تجربه کرده بودم.

۲۵ سال پیش

حسام

کی فکرش رو می کرد که کارم به چشیدن ضرب دست برادرها و پسرعموهای لیلا کشیده بشه؟ هنوز هم باورش برام سخته. خدمت سربازیم دو روز پیش تموم شد و من و ناصر مسرور بودیم از این که یه هفته زودتر از حد معمول به این مرحله رسیدیم. به حدی بابت این تشویق خدمتی خوشحال بودیم که سر از پا نمی شناختیم. همین باعث شد که خام حرف بهرام، یکی از هم دوره هامون شدیم و به خیال خودمون تصمیم گرفتیم به مناسبت پایان خدمتمون، شده برای یه شب جوونی کنیم و از دنیا و امکاناتش فیض ببریم! من هم که انگار عقده‌ی خوشی کردن در وجودم نهاده شده بود، تا خرخره خوردم. اون قدر از خود بی خود شدم که حتی دیگه دست راست و چپم رو از هم تشخیص نمی دادم! فکر می کردم طبق وعده‌ی بهرام، یه شب جوونی می کنم و قید مشکلات دنیا رو می زنم؛ اما زهی خیال باطل! که همین یه شب جوونی کردن، باقی عمر من رو به باد فنا داد!



نمی‌دونستم باید یقه‌ی کی رو بچسبم؟ یقه‌ی بهرام که چنین پیشنهاد مسخره‌ای داد؟ یا یقه‌ی ناصر که به‌عنوان فرد مشتاق قبول کرد و من رو هم به انجام این کار تحریک کرد؟ یا شاید یقه‌ی خود بی‌جنبه‌ی من که برای خوشی یه شب، به تمام عقاید و ارزش‌های خانوادگی‌م پشت پا زدم؟

الان این‌جام، بدون هیچ تصویری از آینده. نمی‌دونستم ناصر کجاست؟ نمی‌دونستم قراره چه‌قدر این‌جا بمونم؟ نمی‌دونستم چه‌طور و با چه رویی به شهرم برگردم؟ وای خدای من! معصومه! جواب معصومه رو چی بدهم؟ جواب دختر عقد کرده‌ای که انتظار شوهر سفر رفته‌ش رو می‌کشه رو چی بگم؟ اصلاً چیزی برای گفتن دارم؟ اگه طبل رسوایی‌م تو شهر بیپچه چی؟ اگه پدرم از شرمندگی سکنه کنه چی؟ اگر مادرم نفرینم کنه چی؟ از پیش‌بینی آینده لرزیدم و برای بار ده هزارم در دل نالیدم «غلط کردم خدا!»

از پنجره به بیرون نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد سیاهی بود و ظلمت شب. تنها نوری که تو اتاق وجود داشت، از فانوس کم‌چون گوشه‌ی طاقچه بود. دستی کلافه میون موهای کوتاه‌م کشیدم. روی پا چرخیدم و برای بار هزارم به محیط اتاق نگاه کردم. اتاقی که با دوتا پستی کهنه و یه فرش نخ‌ما و یه فانوس زنگ‌زده، تبدیل شده بود به حجله‌گاه من و همسرم!

پوزخندی روی لبم نقش بست! همسر! چه واژه‌ی غریبی!

صحنه‌های شب قبل، با تمام قوا جلوی دیدگانم صف کشیده بودن. شب قبل، داماد شدم! اما چه دامادی که با سر و صورت کبود و به اجبار پای سفره‌ی عقد نشستیم؟! چه عقدی که لحظه به لحظه‌ش، سنگینی نگاه پرتنفر برداران عروسم رو حس می‌کردم؟ چه عروسی که بدون عقد رسمی و تنها به وسیله خطبه‌ی شرعی به همسریم درآمدم؟ و چه شرعیتی، وقتی حتی روح معصومه از ازدواج مجدد من خبر نداره؟

بالاخره اون عقد نمایشی به پایان رسید و به رسم روستا، عروس و داماد رو راهی حجله‌گاه کردن. مهمانان با شادی و هلهله، دو نوگل دمخ رو بدرقه می‌کردن و بعد از بسته شدنِ درِ اتاق، با سکوتی تقریبی و گوش‌هایی تیز، انتظاری برای شنیدن نوایی نوید بخش می‌کشیدن! و منی که غرق دنیای تاریک خودم و غافل از همه‌جا، وارد اتاق نیمه تاریک شدم. دخترک لرزونی که امشب ایفاگر نقش عروس مجلس بود، با گام‌های لرزون شونه به شونه‌م قدم برداشت. هنوز هوای اتاق از بازدمم خارج نشده بود که ناگهان دستی از پشت نگهم داشت و جلوی دهانم رو گرفت و شخص دیگه‌ای به زور دست راستم رو بالا آورد و با چاقوی تو دستش، شکاف عمیقی کف دستم ایجاد کرد. از شوک و دردی که در دستم پیچید، نفسم تنگ شد. عروس نگون‌بختم که از مورد تهاجم گرفتن داماد وحشت کرده بود، جیغ نیمه بلندی کشید. به محض شنیده شدن صدای جیغ، دوباره صدای شادی و کف زدن‌های مهمانان به پا خواست. صدای پوزخند فردی که از پشت نگهم داشته بود رو شنیدم. کف دستم بی‌نهایت می‌سوخت و خون فواره مانند از جای بریدگی بیرون زد. فرد ضارب دستمال سفیدرنگی رو زیر دست مصدومم گرفت. به فاصله‌ی چند ثانیه، دستمال سفید



به خون آغشته شد. فرد ضارب عاقبت رضایت داد و دست آش و لاشم رو رها کرد. سپس درز در اتاق رو باز کرد و دستمال خونی رو به بیرون برد. صدای هیاهوی مهمانان شدت گرفت و شروع کردن به خوندن آهنگ‌های دسته جمعی و هلهله کردن؛ اما نگاه من معطوف به عروس بیچاره‌ایه که از ترس درحال سخته کردن بود.

از طرفی نگران حال عروس مسکین بودم و از طرف دیگه، کار این دو فرد مهاجم رو درک نمی‌کردم. اگر من عفت این دختر رو لکه‌دار کردم، پس دیگه این جریانات چه معنایی داشت؟ بدرقه به حجله‌گاه و شب زف - ف و دستمال خونی؟! واقعاً گیج شده بودم. انگار با اتفاقی که رخ داده بود توان هرگونه تخیل و درکی رو از دست داده بودم. فرد ضارب در رو بست و به طرفم برگشت. تازه تونستم ببینمش. مرد قد بلندی که لباس‌های محلی طوسی رنگ به تن داشت. کمی که دقیق‌تر شدم، فهمیدم برادر بزرگ لیلاست! پهلوم تیر کشید و با درد چشم‌هام رو بستم. کبودی روی پهلوم به خوبی ضرب لگدهای پی‌درپی این برادر خشن رو به یادگار داشت. دشنام زشتی نثارم کرد که موجب شد چشم‌هام به آنی باز بشه. خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود و نفس کشیدنم با حرص همراه شد؛ ولی حیف که نمی‌تونستم جواب اهانت بزرگ برادر لیلا رو بدم!

چاقوی بزرگی که به خونم آغشته بود رو جلوی صورتم تگون داد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- فقط کافیه دستت به لیلا بخوره!

سرمای نوک تیز چاقو رو روی گردنم حس کردم و به سختی آب دهانم رو قورت دادم.

صورتش رو جلوتر آورد و با نفرت زیادی ادامه داد:

- اون‌وقته که شاه‌رگت رو پاره می‌کنم!

چاقو رو کمی با گردنم فاصله داد. نفس آسوده‌ای که کشیدم پوزخند رنگینی به لب‌هاش هدیه داد.

لیلا التماس‌گونه و با حق‌هقی که سعی داشت کم صدا باشه گفت:

- عماد!

برادر طوسی‌پوش که حالا نامش مشخص شده بود، نگاه خشمگین و پرمعنایی نثار لیلا کرد و در همون حال، مردی که نگهم داشته بود رو مورد خطاب قرار داد و با زبونی که من چیزی ازش نمی‌فهمیدم، باهاش صحبت کرد. لیلا که بابت سکوت و رفتار سرد برادرش حسابی دل شکسته شده بود، به کنج اتاق رفت و بی‌صدا روی زمین نشست و مثل یه کودک بی‌پناه، زانوهایش رو بغل گرفت و سرش رو روی زانوهایش گذاشت. مرد دوم که احتمال می‌دادم یکی دیگه از برادرهای لیلا باشه، بدنم رو رها کرد و دو برادر متعصب، از راه پنجره‌ی طویل اتاق به بیرون رفتن! البته که برادر کوچک‌تر قبل از رفتن مشت جانانه‌ای نثار شکمم کرد و من تا دوساعت از درد به خودم می‌پیچیدم!



و حالا تقریباً نیم روز از جریان مجلس عقد گذشته و از سر و صدای مهمان‌ها، مشخص بود خیال رفتن ندارند و گویا تا از این اتاق بچه به بغل خارج نشیم، رضایت نمی‌دن!

دستم رو بالا آوردم و به رد خون حاصل از بریدگی نگاه کردم. روسری فیروزه‌ای که لیلا با کلی ترس و لرز دور دستم پیچیده بود، حالا خون‌آلود شده بود. صدای هق‌هق معصومانهای از کنج اتاق توجهم رو جلب کرد. پوف کلافه‌ای کشیدم و با بی‌حوصلگی نگاهش کردم. از دیشب تا حالا یه لحظه خواب به چشم‌هامون نیومده بود. دخترک گوشه‌ی اتاق واقعاً ترحم برانگیز بود. لباس‌های محلی و هزار رنگ توی تنش زار می‌زد. از دیشب تا حالا گوشه اتاق کز کرده و آروم و تا حد امکان بی‌صدا گریه می‌کرد. حس عصبانیت توام با عذاب وجدان بدجور آزارم می‌داد. یه لحظه دلم به حالش سوخت! مقصر بلایی که به سرش اومده بود من بودم. نمی‌دونم چرا؛ ولی به سمتش رفتم تا شاید بتونم آرومش کنم. لیلا که متوجه قدم برداشتم شد، سرش رو بلند کرد و با چشمان ورم‌کرده و گشادشده نگاهم کرد. انگار حسابی وحشت کرده بود که کشون کشون، به‌صورت نشسته خودش رو به گوشه‌ترین نقطه‌ی اتاق رسوند. دندون‌هام رو از عصبانیت به‌هم ساییدم و زیر لب لعنتی به خودم گفتم. یه لحظه، فقط یه لحظه لیلا رو به جای معصومه تصور کردم. همین تصور لحظه‌ای، حال خرابم رو پریشون‌تر شدم. اگر کسی سر معصومه چنین بلایی می‌آورد من چکار می‌کردم؟ خدایا! دارم جون میدم! چرا این کابوس لعنتی تموم نمیشه؟

دوباره به سمتش گام برداشتم. نمی‌تونستم بذارم این‌طور بی‌پناه و مظلوم به خودش بلرز. عامل ترس و وحشتش من بودم و خودم هم باید آرومش می‌کردم.

لیلا دوباره مثل جن‌زده‌ها نگاهم کرد و بیشتر لرزید. هر قدمی که برمی‌داشتم، شدت لرزشش بیشتر می‌شد و عضلات بدنش منقبض‌تر. فقط یه قدم کوتاه فاصله بود و لیلا حالا به التماس افتاده بود و زیر لب مدام «نه» می‌گفت. دیگه معطل نکردم و کنارش نشستم. فرصتی برای واکنش بهش ندادم و با قدرت در آغوش کشیدمش. لیلا جیغ خفه‌ای کشید که فوراً سرش رو به پیراهنم چسبوندم و صدایش رو مهار کردم. همچنان می‌لرزید و تقلاهای بی‌جوش برای رهایی، دوباره بهم حس یه متجاوز بی‌شرف رو می‌داد!

سعی کردم ملایم‌تر رفتار کنم. با یه دست پشت کمرش رو محکم گرفته بودم و با دست دیگه‌م، شروع کردم به نوازش موهایش از زیر روسری پر زرق و برقش. نمی‌دونم چه‌قدر در اون حالت موندیم که دیگه رعشه‌های بدن لیلا قطع شد و نفس‌های ترسیده‌ش، ریتم عادی به خودش گرفت. تنها چیزی که به قوت خودش باقی بود، اشک‌های پیوسته‌ش بود که پیراهنم رو کاملاً مرطوب کرده بود.

من هم گریه می‌کردم. به حال زار خودم، به معصومیت از دست رفته‌ی لیلا، به آینده‌ی مبهم و سیاهم، به عذاب وجدان و ترس از جهنمی که از الان حرارت آتشش رو حس می‌کنم!



لیلا با ترس به بازوم چسبیده بود و دوشادوشم به جلو حرکت می کرد. بالاخره مهمون ها رفتن. از اون به اصطلاح حجله گاه خارج شدیم و عماد به همراه سه نفر دیگه به سراغمون اومد. دست های من رو از پشت با طناب محکمی بستن و با جبر به کوچه های ناآشنای روستا راهیم کردن. دونفر جلوم قدم برمی داشتن و دونفر از پشت، که ناغافل فرار نکنم. می دونستم واقعه ای خوبی انتظارم رو نمی کشه. انگار حالا پرده های ابهام کنار رفته بود و من به اصل ماجرا پی بردم. اون عقد و شب زف - ف ساختگی، همه نمایشی بود که خانواده ی لیلا به راه انداخته بودن بلکه رسوایی تجاوز به دخترشون پنهان بمونه. و حالا که همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود، تاریخ مصرف داماد متجاوز تموم شده بود و باید برای تعرض به حریم دختر خانواده مجازات می شدم. و من بهتر از هر کسی می دونستم که مجازات تعدی به عفت یه دختر بی دفاع و معصوم، چیزی جز مرگ نیست! ولی باز هم یه نکته مبهم باقی می موند! چرا لیلا هم همراه ما داشت به قتل گاه می اومد؟ چرا با ترس و لرز به بازوی من چنگ انداخته بود؟ جالب بود! قربانی مظلوم داستان، به متجاوز سنگ دلش پناه آورده بود و از ترس هم خون های خودش، دست به دامان من خاک برسر شده بود! طولی نکشید که متوجه شدم به سمت رودخونه میریم. همون مکانی که قرارگاه اون واقعه ی نحس بود. می دونستم که دقایق آخر عمرم رو سپری می کنم. استرس و اضطراب به قلبم چنگ انداخت و برای بار چندم به درگاه خدا برای بخشش التماس کردم. ذهن بی تابم به همه جا سر می کشید و همه ی افرادی که در طول عمرم دیده بودم رو به خاطر می آورد. دلم گرفت از دلتنگی برای مادر و پدرم. کاش می شد برای آخرین بار ببینمشون. اشک تو چشم هام حلقه زد از شرمندگیم در برابر معصومه. زخم های سرم تیر کشید از بی وفایی و نارفتگی ناصر که رفت و دیگه پشت سرش رو نگاه نکرد!

به سر رودخونه رسیدیم. صدای آرامش دهنده ی جاری شدن آب، ملودی زیبایی رو ایجاد کرده بود. هوا نسبتاً سرد بود و نوای رعب انگیز گرگ ها از دوردست، هراس نیمه خفیفی رو ایجاد می کرد. درد عمیقی روی مهره های کمرم حس کردم و با آخ بلندی که کشیدم، به اجبار دستان سنگین روی شونه هام، کنار رود زانو زدم.

صدای جیغ لیلا به هوا خواست:

- نه! تو رو خدا داداش! عماد بهم رحم کن! عماد!

با وحشت به سمت صدا نگاه کردم. درست سمت چپم، عماد لیلا رو روی زمین مثل من نشونده بود و موهاش رو با دست گرفته بود و خشونت وار می کشید. جوری که سرش بالا اومده بود و پوست سفید گردنش مثل مروارید در تاریکی شب می درخشید. چاقو رو که به سمت گلوش برد، به خودم اومدم و با وحشت فریاد زدم:

- چکار می کنی؟!

عماد نگاه پرنفرتی نثارم کرد و با خشم غریب:



- زن و مرد بدکاره هر دو باید بمیرن!
 با نگاهش اشاره‌ای به لیلای بی‌دفاع کرد:
 - اول زن ه - رزه به درک واصل میشه!
 لیلا جیغ کشید و ملتسمانه نام برادرش رو صدا زد. من هم که حسابی ترسیده و هول کرده بودم، تنها چیزی که به فکرم رسید رو به زبون آوردم:
 - اون پاکه! همه چیز گردن منه! اون رو ولش کن!
 ولی انگار این مرد خشن ناشنوا شده بود که چاقو رو همچنان به سمتی که نباید می‌برد.
 نه! نمی‌تونستم بذارم لیلا یه بار دیگه قربانی حماقت و گناه من بشه! عذاب این معصیت به اندازه‌ی کافی گریبانم رو گرفته بود. نمی‌تونستم یه عذاب دیگه رو تاب بیارم! نمی‌تونستم!
 خواستم از جام بلند شم؛ ولی کسی که نشسته نگهم داشته بود، دوباره لگد محکمی به مهره‌های کمرم وارد کرد.
 آه پردردی کشیدم و چشم‌هام رو برای چند لحظه بستم.
 صدای جیغ لیلا هوشیارم کرد و به سختی و با التماس فریاد زدم:
 - اون خواهرته! ناموسته! تو رو خدا ولش کن!
 عماد با خشم نوک چاقو رو روی گلوی لیلا کشید و با خشم گفت:
 - یه فاحشه خواهر من نیست!
 خون با فشار از گلوی لیلا بیرون زد و من با ناباوری داد کشیدم:
 - نه!
 عماد سر لیلا رو با انزجار رها کرد و با ضربه‌ی پاش به کمر لیلا، روی زمین پرتش کرد و رو به چشمان خیس و مبهوت من پوزخند زد:
 - نگران نباش! زخمش یه دفعه نمی‌کشتش! دوسه ساعتی طول می‌کشه، باید این قدر زجر بکشه تا بالاخره بمیره!
 قدمی به سمتم برداشت:
 - حالا نوبت توئه!

مهلا

بازوم رو گرفت و با نگرانی پرسید:

- همیشه چند روز مرخصی بگیری و بمونی خونه؟



دل‌م پرنور شد از لطافت و عشقی که در تک تک کلماتش موج می‌زد. من چه‌طور تونستم مهر این زن رو نادیده بگیرم و خودم رو بسپرم دست وسوسه‌های بهنام؟ چه‌طور تونستم مادرانه‌هاش رو فراموش کنم و به چرندیاتی دل ببندم که همه پوچ و بیهوده بودن؟ چه‌طور تونستم پا روی قلب مهربانش بگذارم که با هر بار بد شدن حال‌م به بی‌تابی می‌افتاد؟ چه‌طور؟

دست روی شونه‌ش گذاشتم و زیباترین لبخند زندگیم رو بهش هدیه دادم و با لحنی که اطمینان خاطر درش موج می‌زد گفتم:

- نه مامان مهربونم. نمیشه! باید حتما برم. بچه‌های مردم چه گناهی کردن که به خاطر من از درس و کنکورشون جا بمونن؟

پوفی کرد و با حالت پرحرصی که صورت سفیدش رو با مزه می‌کرد گفت:

- درس اونا مهم‌تره یا سلامتی تو؟ اصلاً مگه فقط تو اونا جا ادبیات درس میدی؟ به مدیر آموزشگاه بگو یه مدت، اون یکی دبیر ادبیات به جات درس بده! چیزی که ازش کم نمیشه؟!

قلبم به یک باره تیر کشید و شادی چند لحظه پیش، از صورتم محو شد. اون یکی دبیر ادبیات؟!

آب دهانم رو به سختی قورت دادم. اگه مامان می‌فهمید اون دبیر ادبیات بهناممه، حتما سکت می‌کرد!

مامان تکونم داد و با نگرانی بیشتر گفت:

- مهلا؟ چرا یهو رنگت پرید؟!

لرزیدم! رنگم پرید؟! ای وای من!

سریع گونه‌ی مامان رو بوسیدم و سرسری خداحافظی کردم و در مقابل «وایسا ببینم» گفتن‌های مامان، عجله داشتن رو بهونه کردم و مثل برق از خونه خارج شدم.

باید هر چه زودتر از این برزخ خلاص می‌شدم. اون عکس برهنه‌ای که بهنام باهاش تهدیدم کرده بود، یه عکس جعلی حاصل از یه فوتوشاپ حرفه‌ای بود؛ ولی همون هم برای از بین بردن آبروی من کافیه! مردم به صحت و درستی یه خبر یا یه عکس کاری ندارن. اونها شیفته‌ی اینن که دیگران رو به خاطر نقص‌ها و اشتباهاتی که درست و نادرست بهشون نسبت داده میشه، سرزنش یا مسخره کنن. بهنام خوب می‌دونست من رو از چه راهی تهدید کنه؛ ولی دلیل تهدیدش رو هنوز که هنوزه درک نکردم. من برای بهنام خطری نداشتم. سرم گرم کارهای خودم بود و از بدشانسییم دوباره بعد از دوسال، بهنام رو دیدم. اون هم در مقام یه همکار مغرور و پرادعا. با این حال سعی کردم جواری رفتار کنم که گویا هیچ آشنایی قبلی بین ما وجود نداره.

ولی حالا انگار بهنام نمی‌خواد بگذاره که گذشته تو همون گذشته باقی بمونه. حس می‌کنم دلش سرگرمی جدید می‌خواد. یه چیز لذت بخش! درست مثل آزار دادن روح و روان آشفته‌ی من!



واقعاً درک نمی‌کنم. چه چیز باعث شده که بهنام رو به تکاپو بندازه برای دوباره زجر دادن من؟ منی که همیشه بی‌صدا و بی‌آزار برخورد کردم و جز در رابطه با جریان آزمون آزمایشی قبل، تقریباً ناشناخته بودم! اعتراف می‌کنم موفقیت من تو آموزشگاه واقعاً ناچیزه. درصدهای بالایی که کسب شد، مربوط به آزمون اصلی نبود و هر بار موفقیت در آزمون‌های آزمایشی، دارای هزار و یک شک و شبهه برای آینده بود؛ اما همین موفقیت ناچیز، در آموزشگاهی که هنوز یه سال هم از تاسیسیش نمی‌گذشت، کلی صدا کرد و نظرات زیادی رو به طرف خودش کشید. به ویژه این که اون آزمون به عنوان آزمونی سخت و سنگین تحلیل شده بود.

در این مورد که بهنام عقدی توجه و تحسین داشت که شکی نیست! ولی جداً مسخره میشه اگر بخوام تهدید بهنام رو علتی برای حسادتش در این مورد کوچک بدونم.

بهنام شخصیت مبهمی داشت. شیفته‌ی تعریف و تمجید شنیدن بود. با این که پدرش یکی از کارخونه دارهای اصیل شهر بود؛ ولی جالب بود که بهنام زیردست پدرش کار نمی‌کرد. صد درصد این‌طوری هم جای پای خودش رو برای مالکیت کارخونه بعد از پدرش سفت می‌کرد و هم مورد مدح و ثنای کارکنان و خدمه کارخونه قرار می‌گرفت؛ ولی انگار دل بهنام با این اقتدار تصنعی آروم نمی‌گرفت. خودش هم خوب می‌دونست که رشته‌ی ادبیات وجه اشتراکی با مدیریت و فنون مربوط به اون نداره. مسلماً نمی‌شد برای اپراتوری که در حال کار با دستگاهه، شاهنامه بخونی و انتظار داشته باشی که بهره‌وری بالا بره! شاید به همین خاطر بود که بهنام، به حقوق اندک معلمی اون هم از نوع قراردادی رضایت داده بود! البته درنظر گرفتن یه نکته خالی از لطف نیست. کم پیش میاد کسی که یه عمر در ناز و نعمت بزرگ شده، به حقوق بخور و نمیر و از صفر شروع کردن رضایت بده! چه مدرک بهتری از ماشین شاسی بلند و خونه‌ای بود که تحت تملک بهنام قرار داشت؟ یا حتی لباس‌های مارک و گرون‌قیمتش که دل و دین دختران داوطلب کنکور رو به بازی می‌گرفت؟ شرط می‌بندم که حداقل نصفشون حتی برای یه بار، خودشون رو با بهنام سر سفره‌ی عقد تصور کردن! البته حق دارن! کیه که از یه مرد پولدار که صبح تا شب اشعار عاشقونه خیام و حافظ بخونه و تظاهر به رمانتیک بودن کنه بدش بیاد؟!

مگه خود من چه‌طور چند سال پیش به بهنام دل بستم؟ چه‌طور شد که روی تمام ارزش‌هام چشم بستم و خام حرف‌هاش شدم؟ واقعاً اگه بهنام یه پسر آس و پاس و به اصطلاح هشتش گروی نهش بود، اون قدر مورد توجه من قرار می‌گرفت؟!

الان که به اون دوران فکر می‌کنم، می‌بینم که چه‌قدر احمق و ساده لوح بودم! چه‌قدر خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم وقتی دوشادوش بهنام تو سالن دانشکده قدم برمی‌دارم یعنی آخر خوشبختی! بهنامی که با بقیه‌ی دخترهای دانشکده سرد بود و لبخندهای کج و نامرغوبش فقط سهم من بود، شده بود دین و دنیای من. دیگه به همه چیز حساس شده بودم. حتی حرف زدن رسمی بهنام با اساتید زن هم اعصابم رو به هم می‌ریخت! دنیا برام تغییر هویت



داده بود! گویا یه طرف من و بهنام بودیم و طرف دیگه دختران و زنانی که می‌خواستن بهنام رو از من بدزدن! البته این طرز فکر کودکانه همچین بی‌سبب هم نبود. بودن دخترانی که حسادت می‌کردن و با حرص می‌گفتن «خدا شانس بده!» و من چه‌قدر از این بابت غرق نشاط می‌شدم و در خصوص همه‌ی افراد چنین حسی رو داشتم. همین باعث شد که در طول دوران تحصیل در مقطع کارشناسی، جز ترم اول دیگه با هیچ احدی به‌غیر بهنام رابطه نداشته باشم. خوب یادمه که صبح‌های سرد و برفی، روی صندلی فلزی و یخ بسته‌ی حیاط دانشکده می‌نشستم و انتظار شازده‌ی سوار بر سانتافه رو می‌کشیدم! قلبم به تپش می‌افتاد وقتی بهنام با اون تیپ فوق‌العاده جذاب و دلرباش از در دانشکده وارد می‌شد و وجود من همه چشم می‌شد و غرق قدم‌های باصلابتش! بعد از این که بی‌تفاوت نسبت به همه کس و همه چیز به سمت در سالن قدم برمی‌داشت، نیم‌نگاهی هم به من منجمدشده روی صندلی می‌انداخت. و من بی‌فکر و رویایی، مثل کودکی که به همبازی محبوبش رسیده به طرف بهنام پرواز می‌کردم!

واقعاً چه‌قدر احمق بودم؟! بهنام حتی یه بار هم من رو با ماشینش به دانشکده نرسوند. حتی یه بار هم به خاطر این که منتظرش موندم و دیر کرده بود، ازم دلجویی نکرد.

من مجنون بودم! دیوانه‌تر و بی‌منطق‌تر از مجنون! منتهی عشق مجنون حقیقی بود و عشق من پوشالی! مجنون عاشق و شیدای لیلی بود و من بازیچه‌ای برای خوش‌گذرونی‌های بهنام.

درست به خاطر ندارم؛ ولی فکر کنم از ترم دوم بود که متوجه نگاه‌های بهنام شدم. نگاه که چه عرض کنم، بهتره بگم خیرگی‌های سرد و بی‌احساس! خیرگی و نگاه‌های طولانی، جزئی از ذات بهنام و امثال بهنام بود؛ ولی ذهن خیال‌باف و رویایی دخترانی مثل من، این موضوع رو درک نمی‌کرد! و همین خوش‌خیالی بود که بهم امید می‌داد که الانه بهنام بهم ابراز علاقه کنه! بعد هم سیل افکار رنگی عروسی و ماه عسل و بچه و... و نهایتاً لحظه‌ای که با عشق در کنار هم بمیریم!

هر بار که به طرفم می‌اومد و جزوه‌ی هزار رنگم رو برای کپی کردن می‌گرفت، قلبم شروع به بی‌قراری می‌کرد و خیال بافی‌های خوش‌بینانه، من رو از زمین جدا می‌کرد و پرتاب می‌شدم به اغمای جهالت.

مرور گذشته انگار تلنگری بود تا ذهن پرکارم دوباره پر بکشه به همون روزها. روزهایی که حالا حسرت می‌خورم چرا بیهوده و با اتکا به فکر و خیال سپریشون کردم.

صدای «خسته نباشید» گفتن استاد، برام مثل آب حیاتی بود که اگه دو دقیقه دیرتر بهم می‌رسید، از تشنگی تلف می‌شدم!

با خستگی خودکارهای هفت رنگم رو داخل جامدادی ریختم. کتاب قطور آرایه‌شناسی رو از روی دسته‌ی صندلی بلند کردم و درون کوله‌ی طوسیم گذاشتم. استاد هم در حال جمع کردن لپ‌تاپ و متعلقاتش بود. احساس کردم برای



رفتن کمی تردید داره! حتماً مثل همیشه انتظار داره که بعدِ کلاس برم پیشش و یکی از اون سوال‌های فضاییم رو بپرسم! ولی نمی‌دونه که دانشجوی خرخون و به قول بچه‌ها «روی مخ» کلاسش، اصلاً حال و حوصله سوال پرسیدن و بحث کردن رو نداره!

شاید براش عجیب بود. منی که تا دفتر اساتید دنبالش راه می‌رفتم و از فلسفه فرزندکشی رستم تا ابهام موجود در اشعار نیما یوشیج می‌پرسیدم، چه‌طور شده که این بار سر به زیر و ساکت بی‌تفاوت ایستادم و برای سوال کردن اقدامی نمی‌کنم!

حتی استاد هم به حال غریب من پی برد که عاقبت طاقت نیاورد و پرسید «سوالی نداری؟» و وقتی که با جواب منفی من روبه‌رو شد، با شک نگاهی به قیافه‌ی زارم انداخت و بالاخره رفت!

گوشی ساده و دکمه‌دارم رو از جیبم خارج کردم و با غم به صفحه‌ی بدون هشدارش نگاه کردم. دلم نمی‌خواست دوباره شماره‌ی بهنام رو بگیرم و با فهمیدن خاموش بودن گوشیش، دل شکسته‌تر از قبل بشم. چه‌قدر دیشب برای دوباره دیدنش ذوق داشتم. و چه‌قدر با حوصله از روی جزوه‌ای که سر کلاس نوشته بودم، یه نسخه پربارتر و زیباتر و خوش خط و نگارتر برای بهنام نوشته بودم! بهنام هیچ‌وقت از کلاس آرایه شناسی خوشش نمی‌اومد. از طرفی استاد به حضور سر کلاس حساس نبود و به همین خاطر، بهنام به ندرت پیش می‌اومد سر کلاس حاضر بشه. هربار من دل‌باخته، سر کلاس حاضر می‌شدم و گوش می‌سپردم به کلمه به کلمه‌ی استاد، تا بعداً بتونم جزوه‌ی کامل و تمیزی بنویسم و تقدیم عشقم کنم! ولی این اواخر حتی این کار هم دیگه شور و حال سابق رو نداشت! با این که هر ترم بهنام با جزوات و نوشته‌های من پاس می‌شد؛ ولی یه بار هم نشد ازم تشکر کنه. روند عدم قدردانی بهنام تا جایی پیش رفت که اگه کمی دیرتر از موقع جزوه رو تحویلش می‌دادم، بهم کم محلی می‌کرد و تماس‌های شبانه‌م رو ریجکت! انگار این کار تبدیل به یه وظیفه شده بود! وظیفه‌ای که من در قبال بهنامی داشتم که حتی برای دلتنگی‌هام، تره هم خرد نمی‌کرد!

با ناراحتی گوشی صورتم رو تو جیب مانتوی مشکی رنگم هل دادم و کوله‌ی سنگینم رو به دوش کشیدم. همون موقع یکی از دخترهای فوق‌العاده‌ای دانشکده جلوم ظاهر شد و با لحن طعنه‌وار گفت:

– چی شده عزیزم؟! نکنه بهنام جون پیچوندت؟!

بعد هم خودش و اطرافیانش با صدای بلند شروع به خندیدن کردن.

سرم رو پایین انداختم و در حالی که بغض بدی در گلویم گیر کرده بود، با حالی پریشون و بدون جواب دادن از کلاس خارج شدم.

راست می‌گفت؟! آره! راست می‌گفت! من فقط یه وسیله بودم برای پاس شدن بهنام! یه وسیله مثل کامپیوتر پیشرفته که مسائلی رو که سر کلاس درس داده میشه رو بنویسه و تازه تحلیل و معنی هم کنه! وگرنه چه معنایی داشت که



بهنام از بین اون همه دختر رنگ و وارنگ به سراغ من ساده پوش خر خون بیاد؟! چه قدر دیر به این مسئله پی بردم! درست اواخر ترم هشت! وقتی که خر بهنام از پل رد شده بود! قدم زدن تو مسیر نه چندان کوتاه دانشکده تا خوابگاه، این فرصت رو بهم می داد که با ذهن بازتری به چهارسال تحصیلم فکر کنم.

هوای زمستانی سرمای دلچسبی داشت و می تونست قلب آتش گرفته ی من رو اروم تر کنه. خیلی دیرتر از انتظار فهمیدم که برای بهنام فقط حکم یه دستاویز جهت نمره گرفتن رو داشتم. این اواخر هم رفتار سرد بهنام، بهم حالی کرد که تاریخ مصرفم به سر اومده!

دست هام رو داخل جیب پالتوی کرم رنگم فرو بردم و سرم رو توی یقه م خم کردم. هوا واقعاً سرد بود و گویا به سرم زده بود برای قدم زدن تو خیابون های یخ زده! مطمئنم یه سرمای حسابی می خورم و من بدمریض، تا دوسه هفته درگیر و آواره ی درمانگاه و قرص و دارو میشم.

همین طور که راه می رفتم و به حال مهلای شکست خورده و مغموم افسوس می خوردم، متوجه لرزش موبایلم شدم! دروغ نیست اگر بگم تمام افکار ملامت گری که داشتم، همه دود شد و به هوا رفت! به خصوص وقتی که گوشی رو از جیبم خارج کردم و درکمال مسرت، اسم بهنام رو روی صفحه ی موبایل دیدم. روحیه م ۱۸۰ درجه چرخید و مثل دیوونه ها و فارغ از نگاه متعجب عابران، شروع کردم به خندیدن!

برای شنیدن صدای بی تاب بودم و می خواستم فوراً تماس رو برقرار کنم؛ ولی یه لحظه، فقط یه لحظه جدالی بین غرور و احساسم ایجاد شد و در کمال حیرت، برای اولین بار غرورم پیروز شد! با خودم گفتم کم نبوده دفعاتی که من زنگ می زدم و اون بی جواب می گذاشت! حالا هم نوبتی باشه نوبت منه! به خصوص که اواخر ترم هشته و می دونم که بهنام اصلاً خوشش نمیاد نه ترمه بشه!

برای همین با خونسردی کم نظیری گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و سعی کردم به ویبره رفتن هاش بی تفاوت باشم! البته کمی روی اعصاب بود؛ ولی متأسفانه وقتی زنگ می خورد نمی تونستم از حالت لرزش خارجش کنم!

بهنام هم که انگار بی خیال بشو نبود و یه سره زنگ می زد. عاقبت بعد از پنج دقیقه که گوشی بی وقفه زنگ خورد و شک ندارم که تعداد تماس های بی پاسخ از ده تا هم بیشتر شد، بهنام از تلاش دست برداشت و گوشی زبون بسته بالاخره از تشنج نجات پیدا کرد!

تقریباً به ساختمان خوابگاه رسیده بودم و با انرژی زیادی که از کنف شدن بهنام نصیبم شده بود و در حالی که توی دریای خوشی ها غرق بودم، خواستم به طرف دیگه ی خیابون که محل خوابگاه بود برم که یه دفعه بازوم به شدت کشیده شد و منی که از ترس در حال سکنه کردن بودم، جیغ خفه ای کشیدم!



دستی به سرعت بدنم رو به پشت چرخوند. با چشم‌های گشادشده به صاحب دست نگاه کردم. همون ژست همیشه طلبکارش رو داشت. قلب بی‌منطقم باز سر ناسازگاری گرفت و دوباره احساس و عاطفه، عنان مغزم رو به دست گرفت! با خودم که تعارف نداشتم، علی‌رغم بی‌معرفتی‌ها و کم‌محلّی‌هایی که در حقم کرده بود، بدجور دلتنگش بودم! با این حال سعی کردم در ظاهر غرورم رو حفظ کنم. برای همین بازوم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم و درحالی‌که اخم‌هام رو در هم گره می‌زدم با خشم گفتم:

– چه خبرته؟

دستم‌هام رو به کمر گرفتم و شاکی ادامه دادم:

– داشتم از ترس سخته می‌کردم!

باز هم سکوت، همون لبخند ناصاف و صورت بی‌روحو که اعصابم رو بیشتر تحریک می‌کرد. دست‌هام مشت شد و دندون‌هام رو روی هم ساییدم. من چه‌طور واله‌ی این عصا قورت‌داده‌ی بی‌شعور شدم؟! خدایا! صبر بده!

سعی کردم به خودم مسلط باشم. عجیب بود که این بار حتی کودک لوس و نر احساساتم هم، دست از لجبازی برداشته بود. حالا عقل و قلبم هر دو متحد و یک صدا، شعار واحدی رو فریاد می‌زدن «غفلت بسه»! سه سال و نیمی که با فکر بهنام سپری شد زمان کمی نبود. حداقل وقتی که امکان نداشت یه روزش هم بی‌یاد بهنام شب بشه! ولی گویا الان وقت بیداری بود. بیداری از خواب غفلت. شاید اگر هرکس دیگه جای من بود، تا حالا صدبار از این خواب بیرون اومده بود. سرد بودن و کم‌توجهی‌های بهنام و نرم شدن رفتارش موقع امتحان‌ها، کردار متکبرانه و عامرانه‌ش، همه و همه کافی بود برای بیدار شدن از خواب خوش‌خیالی؛ ولی در من اثری نمی‌گذاشت، چون خواب نبودم! واقعیت این بود که من خودم رو به خواب زده بودم، کاملاً هوشیارانه و داوطلبانه. کسی که خودش رو به خواب زده رو نمیشه بیدار کرد! میشه؟

شاید فقط چند ثانیه‌ی دیگه فرصت لازم بود که به ندای عقل و قلبم گوش بدم و یک بار برای همیشه، روح مجنون و شیدام رو به بند بکشم و از دست بهنام و هرچی که به بهنام مربوطه نجاتش بدم! ولی حیف، حیف که بهنام سریع‌تر از من بود!

اشک‌هام رو از صورتم پاک کردم و سرم رو روی فرمون اتومبیل گذاشتم. گاهی یه جایی از گذشته وجود داره که حتی از به یادآوردنش هم واهمه داریم. حسی که دقیقاً شرح حال الان منه. بارها سعی کردم که تا آخر این ماجرا رو توی ذهنم صحنه‌سازی کنم؛ ولی نتیجه‌ش چیزی جز شکست نبود. مثل فیلمی می‌مونه که یه بار دیدمش و حالا حتی واسه یه دفعه هم حاضر نیستم حتی یه صحنه‌ش رو، شده توی خوابم ببینم!



اگر اون روز می‌تونستم بر خواسته‌ی دلم حاکم بشم، شاید هیچ وقت اتفاق‌های گذشته نمی‌افتاد. با این حال هرگز نمیشه راجع به آینده نظر قطعی داد. شاید من بتونم این بار پیروز این میدان باشم!

با صدای ضربه به شیشه‌ی ماشین، سرم رو از روی فرمون بلند کردم و به بیرون شیشه نگاه کردم. نگاهم گنگ بود. کمی گذشت که درک کنم الان تو پارکینگ آموزشگاهم و فردی که داره با پوزخند نگاهم می‌کنه بهنام!

متقابلاً پوزخندی روی لبم نقش بست. نه به این خاطر که مقابله به مثل کنم، نه! پوزخند من ناشی از درد قلبم بود! قلبی که با دیدن بهنام دیگه بی‌قرار نمی‌شد و حس پرشورش به نفرت تبدیل شده بود. لعنت به حماقت‌هایی که تا ابد روی قلب حک می‌شن.

حسام

یقه‌ی کتم رو طبق تصویر توی آینه مرتب کردم و در حالی که یه چشمم متوجه پارسا بود، گفتم:

- کی باید بری دنبال کارای بیمه؟

صورت درهم رفتنش از توی آینه هم مشخص بود. پشیمون شدم از سوالی که پرسیدم. پارسا اون پراید رو با کلی قرض و وام خریده بود و حالا...

پارسا علی‌رغم ساکت بودن و مظلومیت ظاهریش، غرور خاصی داشت و همیشه متکی به نفس بود. این ویژگی از زمان بلوغ درش جوونه زد و به مرور از پارسا فردی خودساخته ساخت. به همین دلیل پارسا حاضر نشد از من پولی رو به عنوان کمک برای خرید خودروش بگیره؛ چون می‌دونست من هیچ‌وقت حاضر به پس گرفتنش نم‌شم. هرچند وضع اقتصادی من هم عالی نبود؛ ولی می‌تونستم تا حدودی پارسا رو ساپورت کنم. اما پارسا مرغش یه پا داشت و هیچ رقمه زیر بار نمی‌رفت.

نگاه از آینه گرفتم. آهی کشیدم و به پشت چرخیدم. سر افتاده‌ی پارسا اصلاً جالب نبود. افکار منفی یه باره ذهنم رو احاطه کرد. اگر پارسا زیر دست ناصر بزرگ می‌شد، باز هم چنین سرنوشتی پیدا می‌کرد که بخواد برای درب و داغون شدن یه پراید زپرته، زانوی غم بغل بگیره؟! تصویر دختر بزرگ ناصر تو خاطرم نقش بست. یلدایی که از بچگی واقعاً لای پرقو بزرگ شده بود و بماند که بیش از حد گستاخ و بی‌حیا بوده و هست. با این که دوسال از پارسا کوچک‌تره و تنها دغدشه‌ش پاس کردن واحدهای دانشگاهیه؛ ولی یه ماشین دویست میلیونی زیرپاشه و به هیچ عنوان نگران کمبود بودجه برای خوش‌گذرونی‌هاش نیست و اون وقت پارسا...

لعنتی! کلافه دستی به موهام کشیدم و با حرص به خودم توپیدم «پارسا پسر منه! من!»

نمی‌دونم چرا هنوزم که هنوزه حس پدرانم نسبت به پارسا تغییری نکرده. شاید چون امیدوارم که گفته‌های اون پزشک جوون درست نباشه و پارسا مثل تمام این بیست و چندسال پسر من باشه!



سعی کردم خوش بین باشم و یه بازه زمانی رو به کلی فراموش کنم؛ ولی خیلی تفاوتی بین تصمیم گیری و انجام دادنش.

قدمی به سمتش برداشتم. شونه‌ش رو فشردم و با اطمینان گفتم:

- نگران نباش! خدا بزرگه!

پارسا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و زیر لب گفت:

- می‌دونم.

بیشتر از این موندن جایز نبود. شاید برای بهتر شدن حالش، کمی تنهایی هم لازمه. از خونه خارج شدم و پارسا رو برای چند ساعت تنها گذاشتم. هر چند که وضعیت جسمیش نگران کننده بود؛ ولی با شناختی که من از پارسا داشتم، ترجیح می‌داد بیشتر با خودش خلوت کنه.

دیدن ناراحتیش برای من سخت بود. از وقتی که خودم رو در مقام یه پدر دیدم، دلم نمی‌خواست غم پسر ساکت و مغرورم رو ببینم. در واقع یه بار تجربه باعث شده بود که تحول بزرگی در من اتفاق بیفته و دیگه نخواهم که پارسا رو مغموم و سرشکسته ببینم.

درست یادمه، وقتی پارسا دوازده سالش بود، اولین سالی بود که در مقطع راهنمایی وارد شده بود. تا قبل از اون، هر سال لیلا یا ناصر به عنوان ولی برای گرفتن کارنامه یا کارهای تحصیلیش به مدرسه می‌رفتن؛ اما اون سال پارسا پاش رو کرد توی یه کفش که آلا و بلا پدرم باید برای گرفتن کارنامه بیاد!

بیچاره لیلا خیلی سعی کرد که پارسا رو از خر شیطان پیاده کنه؛ ولی گوش پارسا به هیچ پندی بدهکار نبود! لیلا ی مظلوم هم از واکنش من می‌ترسید، سعی داشت تا از لجبازی پارسا چیزی نفهمم و مثل هر سال، این مسئله رو رفع و رجوع کنه؛ ولی اون هم انگار خبر نداشت که پارسای همیشه سربه‌زیر و ساکتش، خیلی وقته از بی‌مهری من به تنگ اومده و دیگه ساکت نمی‌مونه! هیچ‌وقت اون روز سرنوشت ساز از ذهنم پاک نمیشه. روزی که پارسا به‌صورت علنی و جلوی چشمان ترسیده‌ی لیلا، برگه‌ی دعوتنامه به مدرسه رو جلوم گرفت. خوب یادمه که نگاه سرسری و بی‌حوصله‌ای به برگه انداختم و بی‌تفاوت گفتم:

- مادرت میاد کارنامه رو می‌گیره!

برام عجیب بود که پارسا برای اولین بار مقابل رفتارم سرد و بی‌احساسم وایساد و محکم گفت:

- همه پدراشون میان برای گرفتن کارنامه. من دیگه بچه نیستم که مامان بیاد مدرسه‌م!

ابرویی بالا انداختم و با نیشخند به استایل لاغر پارسا نگاه کلی انداختم و با تمسخر گفتم:

- هزار ماشاالله! چه قدر بزرگ شدی!

طفلک لیلا که از خشم من می‌ترسید با صدایی ملتسمانه به پارسا گفت:



- باشه پسر! میگم ناصر خان بیاد مدرسه‌ت.

بی‌توجه به نگاه عصبانی پارسا، از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم بلکه خستگی کار مداوم با دستگاه پرس از از تنم دربیاد؛ ولی صدای در ظاهر محکم پارسا که از استرس می‌لرزید، مانع راه رفتنم شد:

- من خودم بابا دارم! نیازی به اومدن عموناصر نیست!

در همون حال که دوباره قدم برمی‌داشتم گفتم:

- من و ناصر فرقی باهم نداریم.

با حرف بعدی پارسا پاهام به زمین میخ شد و به قول ناصر آمپر چسبوندم!

- چرا همیشه باید عموناصر جور بابای منو بکشه؟!

نفسم قطع شد. ناصر جور من رو می‌کشه؟! هه! این بچه چی می‌فهمه؟ منی که صبح تا شب توی اون کارخونه کوفتی مثل چی کار می‌کنم، واسه یه قرون دوزار که کف دستم بذارن کجا و ناصری که دانشجوی پزشکیه و با وجود داشتن زن و بچه، پول توجیبیش رو از عموش می‌گیره کجا؟ حالا من شدم بده و ناصر شده خیرخواه و جورکش؟! آره خب، عاقبت خرچمالی کردن همینه که آخرش بچه‌ی خودت با پررویی جلوت درآد و حرف اضافه بزنه!

سردردی که همیشه بعد از کار گریبان گیرم می‌شد، مشغله‌های ذهن نابیه‌سامانم راجع به اجاره خونه و خرج و هزینه‌های زندگی، درگیری لفظی امروزم با مهندس کنترل کیفیت کارخونه، اضطراب این که ممکنه اخراج بشم، حالا هم بچه‌بازی‌های پارسا که شده بود قوز بالا قوز!

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که از کوره در برم و تمام خشمم رو با یه سیلی برق‌آسا روی گونه‌ی استخوانی پارسا خالی کنم! گویا زمان برای چند ثانیه ایستاد و وقتی به خودم اومدم که لیلا جیغ نیمه‌بلندی کشید و با گریه سعی داشت پارسا رو راهی اتاقش کنه و جلوی وقایع بدتر رو بگیره!

ولی پارسا ذره‌ای تغییر در حالتش نداد و همچنان با اخم‌هایی درهم و حق به جانب نگاهم می‌کرد. می‌دونستم یه طرف صورتش از سیلی محکم من دچار درد و سوزش شده. این رو از تکون خفیف چانه و اشک‌هایی که پشت نگاه غمگینش حبس شده بودن فهمیدم.

منتظر ایستاده بودم که اشک‌هاش فرو بریزه، تا لااقل از این طریق کمی دلم رو نرم کنه؛ ولی تمام ذهنیاتم به بن بست رسید وقتی پارسا با گستاخی برگه‌ی دعوتنامه رو به سمتم دراز کرد و با صدای خراشیده و پر بغض گفت:

- فردا، ساعت ده صبح!

کم مونده بود که دوتا شاخ از سرم بزنه بیرون! این پسر واقعاً می‌خواست چی رو ثابت کنه؟! شاید هم می‌خواست اعصاب نداشته‌ی من رو محک بزنه!



بالاخره لیلا تونست با کلی التماس و لابه پارسا رو از جلوی چشم‌های به خون نشسته دور کنه؛ ولی باز هم تلاش لیلا نتونست پارسا رو از تصمیمش منصرف کنه و لحظه‌ی آخر، پارسا به زور برگه رو داخل انگشت‌های نیمه بازم گذاشت. همون انگشت‌هایی که اثر سرخ رنگش روی صورت لاغر پارسا به خوبی مشهود بود.

نمی‌دونم اون شب چه چیزی در من اثر کرد که فردا بی‌توجه به تهدیدهای مهندس کیفیت کارخونه، مرخصی روزانه‌ی بی‌حقوق گرفتم و فارغ از احتمال اخراج شدنم، راهی مدرسه شدم. نمی‌دونستم مشابه من آیا فرد دیگه‌ای هم وجود داره یا نه؛ ولی یه حس جدید درونم به وجود اومد. حسی مثل پدر بودن! پدر بودنی که در این دوازده سال خبری ازش نبود.

ساعت نه و نیم بود که در مدرسه حاضر شدم. والدین انگشت‌شماری مثل من زودتر از ساعت مقرر اون‌جا بودن. وقتی که خودم رو ولی پارسا معرفی کردم و کارنامه‌ی نمراتش رو به دست گرفتم، انگار خستگی یه عمر ناامیدی از تنم پرکشید. نمرات بلااستثنا بالای پارسا و تعریف و تمجیدهای معاون مدرسه از رفتار و کردار متین و بزرگ‌منشانه‌ی پارسا، انگار به حس پدرانم جلوه‌ی بیشتری می‌داد. شاید بی‌دلیل خوشحال بودم. مقطع تحصیلی پارسا به هیچ عنوان بالا و حساس نبود که بخوام بابت ممتاز شدنش، به داشتن چنین پسری افتخار کنم؛ ولی وقتی این حس و حال برای اولین بار تجربه بشه، شیرینی غیرقابل وصفی داره!

نمی‌دونم چه‌طور شد یه دفعه بدون هیچ منطقی، از معاون خواستم تا پارسا رو به دفتر معاونت احضار کنه. خودم هم هیجان داشتم! چه لذتی می‌تونست اون زمان بیشتر از دیدن چشمان پرخنده‌ی پارسا باشه؟

بعد از دو یا سه دقیقه توجهم به پسر سربه‌زیر کنار در دفتر جلب شد. سرخی مشخص گونه‌ش قلبم رو آتش زد و عرق شرم رو به روی پیشونیم نشوند.

نگاهش رو از موزائیک‌های کف اتاق بالا آورد و با حیرت به سمتم نگاه کرد. برای اولین بار در عمرم، لبخند پرمهری به صورت بهت‌زده‌ش زدم. جالب بود، امروز احساس مختلفی رو برای اولین بار حس کردم و عجیب که این اولین‌ها شیرینی دلنشینی داشت.

بی‌توجه به معاون و شرایط حاکم، به طرفم دوید و خودش رو پرت کرد در آغوشم. با محبت دست‌هام رو دور شونه‌های کم‌عرض و لاغرش حلقه کردم و برای اولین بار با تمام وجودم در آغوشش کشیدم. بغضی که از دیشب به یادگار مونده بود، حالا آزاد شده بود و پسر مغرور و ساکت من، بی‌توجه به پیرامونش پرخاش می‌کرد. شاید اگه موعد این گریه‌ی معصومانه دیشب بود، هرگز راضی به اومدن به مدرسه نمی‌شدم؛ ولی عزم راسخ و تحکمی که دیشب پارسا به نمایش گذاشت، همه جوهره دست و پای بی‌مهری و بی‌رحمی‌هام رو بسته بود. و حالا پسرک محکم، از شادی توام با غم، اشک می‌ریخت و با تمام وجودش بدنم رو در بر گرفته بود. کمی خم شدم و صورت خیس از اشکش



رو از روی سینه‌م برداشتم و ب —وسه‌ی کوتاه؛ ولی عمیقی روی پیشانی بلندش کاشتم. با دست کم و بیش اشک‌هاش رو کنار زدم و گونه‌ی سرخش رو با پشت دست نوازش کردم. اشک‌هاش باز در حال جوشیدن بودن که کنار گوشش به آرومی گفتم:

— گریه نکن! مرد که گریه نمی‌کنه!

هر چند به این جمله بی‌معنی هرگز اعتقاد نداشتم و ندارم؛ ولی برای خاتمه دادن به اوضاع موجود، تنها راه ممکن، گفتن همین جمله بود. پارسا سری تکون داد و اشک‌هاش رو با آستینش پاک کرد و نفس عمیقی کشید. سپس قدمی عقب گذاشت و سعی کرد مردانه بایسته و مرد بودنش رو به رخ پدر نامردش بکشد!

اون روز گذشت و حسی که درون من متولد شد، شروع به رشد و بالندگی کرد. همین حس نوپا بود که باعث شد نگاهم نسبت به همه چیز دچار تحول بشه. این قدر تغییر رفتارم مشهود بود که حتی ناصر هم حیرت‌زده شد. البته این تغییر یک دفعه‌ای و وسیع اتفاق نیفتاد؛ ولی نرم‌تر و دوستانه‌تر شدن رفتار من با پارسا و لیلا، به حدی عجیب و غیرممکن به نظر می‌رسید که با اندکی تغییر رفتار هم جلب توجه و شگفتی کنه.

حالا سال‌هاست که از اون زمان می‌گذره. پروسه‌ی تغییر نگرش من به دنیا، مدت زمان زیادی طول کشید. شاید فقط چند سال تونستم از زندگی لذت ببرم و قبل از این که در دریای خوشی‌ها غرق بشم، لیلا رو از دست دادم.

انگار خوشی‌ها محدوده! چرا که بعد از کنار اومدن با غم فقدان لیلا و درمان افسردگی شدید پارسا، این بار حقیقتی به نام ناصر بود که برای نابود کردن حس پدرانم تیشه به دست گرفته بود!

مهناز

با صدای جیغ و تند آهنگ موبایل‌م از خواب پریدم. چشم‌هام به زور باز می‌شد. خمیازه‌ای کشیدم. نگاهم اول از همه به ساعت روی دیوار افتاد. دهانی که به خاطر خمیازه باز شده بود، این بار از تعجب در همون حالت باز موند! یازده صبح بود! اگر مهلا این‌جا بود، حتماً با تمسخر و مثلاً لحن ادبیش می‌گفت:

— «انسان و جنیان حیاتشان را بازیافته‌اند و تو هنوز اسیر دامن گرم رخت خوابی»!

این جمله ورد زبونش بود وقتی روزهای بیکاریش با روزهایی که من کلاس نداشتم یکی بود و با همین جمله مسخره نمی‌گذاشت خواب شیرین صبحگاهی رو تا پاسی از ظهر ادامه بدم!

ولی از خوش‌شانسی من، نه مامان و نه مهلا، هیچ‌کدوم در خونه حضور نداشتن و بنده هم با خیال راحت، باز به قول مهلا «آرمیده بودم»! البته نه اون قدر راحت و بی‌خیال، حداقل نه تا زمانی که از حال پارسا خبری نداشتم و فاز غمگین و حزن‌آلود مهلا هم به دلنگرانی‌هام اضافه شده بود؛ ولی خب خوابیدن یه نیاز حیاتیه برای بدن و دلنگرانی هم تا یه جایی می‌تونه مانعش بشه!



آهی از ته قلب کشیدم و لبخند تلخی زدم. روحیه‌ی من شاید به نظر بقیه شاد باشه ولی فقط خدا می‌دونه که پشت این کردار شاد و سرزنده چی می‌گذره؟! گاهی حس می‌کنم که حتی با افکارم هم سعی در گول زدن خودم دارم و یه جورهایی پیش خودم نقش بازی می‌کنم!

صدای جیغ آهنگ فرصت تعلل رو ازم گرفت. کلافه موهای وز شده‌م رو از صورتم کنار زدم و با بی‌حالی به سمت میز مطالعه گوشه اتاق رفتم. نمی‌دونم چه حکمتیه که هر شب گوشیم رو روی میز کوچیک کنار تختم می‌گذارم؛ ولی صبح‌ها به پرواز درمیا‌د و روی میز مطالعه جلوس می‌کنه!

پوف! از دست مامان! آخه یکی نیست بگه مادر من همه‌ی ما روزی می‌میریم! حالا چه در اوج سلامت چه با سرطان‌های ناشی از امواج مضر موبایل!

سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم و دلم سوخت به خاطر حنجره‌ی پاره شده‌ی موبایلم! بی‌حوصله موبایل رو از روی میز برداشتم تا ببینم کدوم خروس بی‌محلیه که این وقت صبح مزاحم شده! ولی با دیدن نام و شماره‌ی نقش بسته روی صفحه‌ی موبایل، چشم‌هام از تعجب به اندازه‌ی توپ گلف دراومد و مثل ماهی از آب بیرون افتاده، شروع کردم به لب زدن!

زیر لب نالیدم:

- خدایا! نه!

هیچ‌وقت به چشم‌زخم اعتقاد نداشتم؛ ولی حالا با تمام وجود اعتراف می‌کنم که خودم روحیه‌ی شاد خودم رو چشم زدم!

اصلا نمی‌تونستم درک کنم که چرا باید باهام تماس بگیره؟ وای! با این که یه بار دیده بودم؛ ولی هنوز اون چهره‌ی مضحکش یادم بود! اون روز چه روزی بود! مثلاً با پارسا قرار داشتم؛ ولی در کمال تعجب یه همراه داشت، اون هم چه همراهی! تیپ سرتا پا سفید و صورتی که اگه بهش انگشت می‌کشیدم، حداقل دوسه سانت انگشتم فرو می‌رفت لابه‌لای پودر آرایشی! یه جورى هم نگاه می‌کرد انگار ازم طلب داره! بعدها پارسا گفت که اون دختر صمیمی‌ترین دوست خانوادگی‌شونه و برای این که اون روز با پارسا بیاد کلی پاپیچش شده بود! آخرش هم که با کلی ترفند بی‌ربط، شماره‌م رو تو گوشیش ذخیره کرد و به قول خودش میس (miss) انداخت!

نمی‌خواستم جواب بدم؛ ولی چاره‌ای نداشتم. حداقل شاید اون از حال پارسا خبر داشت و دل بی‌تاب من رو آروم می‌کرد.

با کشیدن نفس کلافه‌ای تماس رو برقرار کردم:

- بله؟! -

خنده‌ی مسخره‌ای پشت گوشى به صدا دراومد:



- های مهی! (Hi Mahi)

صورتتم جمع شد و از لهجه و بیان مسخرهش حالت تهوع بهم دست داد. مهی؟ مهی و...! لاله الا...! اگه الان این جا بود بی شک از سقف حلق آویزش می کردم به خاطر مخفف کردن خودسرانهش.

حس بیزاری رو با تمام وجود حس می کردم. دوباره اون صدای نحسش رو شنیدم:

- الو؟ مهناز؟ زبونتو گربه خورده؟ (توضیح: در اصطلاح انگلیسی، به جای «زبونتو موش خورده»، جمله‌ی «زبونتو گربه خورده» رو به کار می برن)

شنیدن صدای نچسبش برام حکم سر کشیدن جام زهر رو داشت. خدایا! کدوم کودنی به این بشر گفته که لهجه‌ی مسخره‌ای که به صداش میداد انگلیسیه؟! اوف!

دستم رو روی سرم فشار دادم و با خودم گفتم «آروم باش مهناز! الان فقط به این فکر کن که یه جوری وضعیت پارسا رو از زیر زبونش بکشی بیرون! فقط همین مهمه!»

چشم‌هام رو با مکث باز و بسته کردم و تارهای صوتیم رو به کار انداختم:

- سلام یسنا جان! خوبی؟

یسنا دوباره خنده‌ی بی‌نمکی کرد و با سرخوشی گفت:

- اوه. تنکس (Thanks)! وری (very) لیت (late)!! جواب دادی! دیگه می‌خواستم تماسو آف (off) کنم.

می‌خواستم از حرص سرم رو بکوبم به دیوار! وای خدا! من نمی‌دونم این طور حرف زدن چه ارزشی داره؟ نصف فارسی، نصف انگلیسی اون هم با یه تلفظ داغون؟!

می‌دونستم این کارهایش همه ادا در آورده. فقط نمی‌دونم من چه گناهی کردم که باید این ادا اطوارهایش رو تحمل کنم؟

عمداً نفس کلافه‌ای پشت گوشی کشیدم:

- یسنا جان کاری داشتی؟

دوباره یه خنده‌ی مسخره:

- اوه! خیلی ایمپیشن (impatient) شدی!

پوزخند رنگینی روی لبم شکوفه زد. چه دلیلی داره یه دختر پونزده ساله که می‌دونم فارسی رو هم درست حرف نمی‌زنه، خطاب به من این قدر مسخره خودنمایی کنه و بخواد مثلاً بگه من هم بلدم انگلیسی حرف بزنم؟! غیر از اینکه

که هم خودش و هم خواهرش یلدا به من به چشم یه رقیب نگاه می‌کنن؟! اون هم رقابت سر تصاحب قلب پارسا!

احمقانه‌ست؛ ولی از این که پارسا قبل از خواستگاری بهم ابراز علاقه کرده بود، یه غرور خاص پیدا کرده بودم! هر چند دیگه تماسی از طرف پارسا صورت نگرفت برای گرفتن جواب و این طوری موضوع ازدواج متفییه! ولی من باز



خوش بینانه با خودم می‌گفتم که پارسا بعد از تصادف وقتی برای گرفتن جواب نداشته. هر چند با طولانی شدن این وقفه، کم کم داشتم ناامید می‌شدم و دلم نمی‌خواست که ابراز علاقه‌ی پارسا رو غیر واقعی فرض کنم. به هر حال الان من یک- هیچ از یسنا و خواهرش جلو تر بودم. به همین خاطر با بی‌خیالی گفتم:

- آخه عزیزم از هر پنج تا کلمه‌ت، شش تا ش نامفهومه!

لبم رو گاز گرفتم! این چه جمله‌ی نسنجیده‌ای بود؟ خودم آتو دستش دادم!

یسنا که انگار به هدفش رسیده بود با کنایه گفت:

- اوه! یادم رفته بود تو انگلیسی نمی‌دونی!

پوزخندم عمیق تر شد. دختره‌ی عقده‌ای بدبخت! هنوز من رو نشناختی! یه حالی ازت بگیرم اون سرش ناپیدا!

- انگلیسی حرف زدن بین دوتا ایرانی تو ایران ضرورتی نداره. مهم تر این که من عقده‌ی خودنمایی ندارم متأسفانه! صدای نفس‌های عصبیش واقعاً گوش نواز بود! انگار نه انگار که هدفم از جواب دادن به این تماس جویا شدن از حال پارساست. راستش دلم خنک شده بود از کل کل با این بچه‌ی بی‌ادب! هه! انگار بچه‌ی ناف لندنه که واسه من فاز خارجکی میاد!

حالا نوبت من بود که از اون خنده‌های بی‌نمک اجرا کنم:

- خب چه خبرا؟ یلدا جون خوبن؟ از طرف من به خانواده‌ی محترم سلام گرم برسون!

می‌تونستم تصور کنم که چه قدر سعی داره خودش رو کنترل کنه. چند ثانیه گذشت تا بالاخره لب وا کرد:

- تشکر، یلدا هم سلام می‌رسونه...

پناه بر خدا! چه زود فارسیش تقویت شد!

- اتفاقاً الان سراغتو می‌گرفتم!

یکی از ابرو هام بالا پرید. گوشی به دست به طرف تخت نامرتبم رفتم و روش نشستم:

- جدا؟

سوال تک کلمه‌ایم رو کشیده به جا آوردم و مسلماً یسنا طعنه‌ی کلامم رو گرفت؛ ولی برخلاف تصورم، با حرف بعدی یسنا من کنف شدم!

- بله جدی! می‌گه چرا این همه وقت یه سر به پارسای طفلک نزدی؟!

علاوه بر ضایع شدن، قلبم به تکاپو افتاد؛ یعنی حالش چه‌طورره؟

ذهنیاتم خودش رو در قالب کلام نشون داد:

- حالش خوبه؟!

پوزخند یسنا اون قدر صدا دار بود که قلبم بعد از شنیدنش به آتش کشیده شد.



- یعنی تو از حال پارسا خبر نداری؟ عجب!

مقابله به مثل کرد اساسی! لغت «عجب» بسی طولانی بیان شد! انگار یسنا روبه‌روم نشسته بود و داشت با پوزخند نگاهم می‌کرد که سرم رو پایین انداختم و عرق شرم روی شقیقه‌هام نشست! چی جواب می‌دادم؟ البته من کاری جز تماس گرفتن ازم بر نمی‌اومد! که اون هم تا به حال صدبار انجامش دادم؛ ولی دیگه ناامید شدم که این دوسه روزه تماس نگرفتم. احساس می‌کردم پارسا از بیمارستان مرخص شده و از قصد تماس‌هام رو بی‌پاسخ می‌ذاره! می‌دونم استدلالم مسخره‌ست؛ ولی نمی‌تونستم جلوی افکار منفیم رو بگیرم!

نمی‌دونم چه‌قدر گذشت و یسنا چی گفت. فقط وقتی به خودم اومدم که گوشی از فریاد زدن بوق قطع تماس در حال خودکشی بود!

گوشی رو از کنار گوشم کنار کشیدم و رها کردم روی تشک تخت. از طرفی مامانم و نظر منفیش نسبت به پارسا و از طرفی بی‌خبری این ده روز از پارسا، منطقم رو با احساسم به جون هم انداخته بود. منطقم می‌گفت که نباید بدون اجازه‌ی مامان کاری انجام بدم؛ ولی احساسم پاش رو کرده بود تو یه کفش که به ندای قلبت گوش بده! مامانت هیچ‌وقت به اون چیزی که تو نظرته رضایت نمیده!

و من سردرگمی که منتظر بودم ببینم کدوم احساس پیروز میشه!

مهلا

صدای قدم‌های سراسیمه و سریعش رو از پشت سر می‌شنیدم. نفسم گرفت. چه‌قدر پله‌ها زیاده! از شانس‌ی که امروز نصیبم شد بود، آسانسور خراب بود و من ناگزیر بودم از استفاده از پلکان طولانی آموزشگاه. بدتر از همه پاشنه‌های بلند چکمه‌هام بود که باعث شده بود چند بار تعادلم رو از دست بدم و تا مرز سقوط پیش برم. با صدای بلند صدام زد؛ ولی من بی‌توجه به صاحب صدا، همچنان به طرف مقصد ره طی می‌کردم. انگار از دست قاتل فرار می‌کردم که با عجله پله‌ها رو دوتا یکی به سمت پارکینگ پایین می‌رفتم.

بالاخره صف پله‌ها به آخر رسید و من مثل مرغ از قفس پریده، به طرف اتومبیلیم به پرواز دراومدم که ناگهان به شدت از پشت کشیده شدم و نزدیک بود که روی زمین پرت بشم. قلبم از ترس سریع‌تر خون پمپاژ می‌کرد و نفس‌هام نامنظم‌تر شد. خدایا! این بشر چی از جونم می‌خواد؟! چرا از دستش خلاص نمیشم.

اجازه نداد که نفسم منظم بشه و شوک بعدی زمانی بهم دست داد که از پشت در آغوشم گرفت و دست‌هاش رو دور کمرم محکم گره زد!

چشم‌هام درشت شد و بدنم به لرزه افتاد. سرش رو کنار گوشم خم کرد و با صدای خماری گفت:

- کجا غزال تیزپای من؟! -



حتی با وجود مانعی مثل پارچه‌ی کرب مقنعه هم، هرم داغ نفس‌هاش، لاله گوش و پوست گردنم رو می‌سوزوند. ترس از بی‌آبرویی و انگشت‌نما شدن مثل خوره به جونم افتاده بود. از طرفی خدا خدا می‌کردم که یکی از راه برسه و من بتونم از این طریق خودم رو نجات بدم؛ اما ناامیدی بدجور به روح و جسمم حاکم شده بود. امروز پنج شنبه بود و کیانی (مدیر آموزشگاه) جلسه‌ی جمع‌بندی دبیران گذاشته بود و آخرین نفراتی که تا لحظه‌ی آخر در جلسه حضور داشتن، من و بهنام و کیانی بودیم. از طرفی کیانی اتومبیلش رو به تازگی فروخته بود و مسلماً دلیلی نداشت که به طبقه‌ی پارکینگ بیاد! و البته بی‌شک تا الان از آموزشگاه خارج شده بود. در واقع به جز من و بهنام کس دیگه‌ای در ساختمان وجود نداشت و حداقل دوساعت دیگه از دفتر خدماتی برای نظافت ساختمان می‌اومدن! و این برای من تنها و وحشت‌زده یعنی عمق فاجعه!

احساس سرما می‌کردم و بدنم از ترس حالت نیمه‌فلج به خود گرفته بود. صحنه‌های گذشته‌ی تاریک دوباره پیش روم قد علم کرده بودن. می‌دونستم اگه تا چند دقیقه دیگه از این مهلکه فرار نکنم دوباره حالات عصبی و هیستریکم شروع میشه. برای رهایی کمی تقلا کردم که به هر چیز شباهت داشت جز تقلا! لب‌های چفت شده رو به سختی از هم فاصله دادم و ملتمس زمزمه کردم:

- ولم کن!

این قدر شوکه شده بودم که نفهمیدم چه‌طور من رو با خودش از جلوی راه پله کنار کشید و چه موقع کنار درِ فلزی یکی از انباری‌های داخل پارکینگ، به دیوار بدنم رو تکیه داد؟! موقعی به خودم اومدم که کمرم با شدت به دیوار سیمانی کوبیده شد و صدای آخم به وسیله‌ی فشار دستش روی دهانم، در گلو خفه شد. اشک‌هام مظلومانه از چشمه‌ی چشمان ترسیده به بیرون می‌جوشید. پوزخندی به حال زارم زد و با نگاهی رد اشک رو روی گونه‌م دنبال کرد. با پشت دست آزادش صورت رنگ‌پریده رو نوازش کرد و با صدای خمار گفت:

- مهلا! نمی‌دونی چه لذتی داره وقتی می‌بینم در مقابل من این قدر رام و اهلی میشی؟! کره‌ی چشمانم از حالت ترسیده به حالت براق شده دراومد و دود از سرم بلند شد! این مردک پست فطرت چه‌طور جرئت می‌کنه این‌طور به شخصیت من توهین کنه؟! انگار ورق برگشته بود و مهلا یی‌باک جای مهلا وحشت‌زده رو گرفته بود. با نفرت نگاهی به چهره مضحکش کردم و گاز محکمی از کف دستش برداشتم و سرم رو به چپ کمی مایل کردم تا نتیجه‌ی عملم پررنگ‌تر بشه!

انگار اون هم از تغییر رویه‌م باخبر شد که دستش رو از میون دندان‌هام بیرون کشید و با خشم غرید:

- وحشی!

دستمال سفیدی که همیشه توی جیبش کتش بود رو بیرون آورد و دور دست مجروحش پیچید. دوباره خشمگین نگاهی کلی بهم انداخت و تحقیرگونه گفت:



- وحشی نادون!

ولی حتی لحن توهین آمیز و خشنش هم نتونست دوباره ترس به دلم راه بده. انگار توهین بهنام یه تلنگر بود تا شجاعتم رو بهم برگردونه. من نباید ازش بترسم. پیروز این بازی منم! بازی ای که بعد از دوسال خود بهنام دوباره شروع کرده و من به هیچ عنوان نمی‌خوام بازنده باشم.

با لگد سعی کردم که به زانوش ضربه بزنم تا فاصله بگیره؛ ولی انگار اون، حرکت رو حدس زده بود که سریع تر دست به کار شد و مشت نیمه محکمی به شکم وارد کرد و زمانی که من از درد به خود می‌پیچیدم، با کفش‌های یخ‌شکن سنگینش روی چکمه‌های چرمیم ایستاد. درد پاشنه‌ی پام بیش از حد تصور بود و احساس می‌کردم هر لحظه امکان داره که پاشنه‌های باریک چکمه‌هام، توی کف پام فرو بره.

با عجز و ناتوانی نالیدم:

- بهنام!

خنده‌ی مستانه ولی آرومی کرد:

- جان بهنام! یادته دوسال پیشم همین جوری صدام می‌کردی؟ یادته مه‌لا؟

هم‌زمان با جمله‌ی آخرش، فشار پنجه‌های پاش رو بیشتر کرد، جوری که پاشنه‌ی چکمه‌ی پای چپم شکست و زیر پای چپم خالی شد و تعادل بهنام به هم ریخت. من هم از فرصت استفاده کردم و با تمام توان اندکم به عقب هلش دادم. وقتی فشار کفش‌های غول‌پیکر و سنگینش از روی پام برداشته شد، نفس راحتی کشیدم؛ ولی قبل از این که فرصت کنم حتی یه متر از دیوار فاصله بگیرم و از دستش فرار کنم، بهنام باز هم در همون پرستیژ اولش، از پشت در آغوش محکم نگه‌م داشت.

دست‌هاش نوازش‌وار از دور کمرم به پایین حرکت کرد که با وحشت به دست‌هاش چنگ زدم و بلندتر گفتم:

- ولم کن!

دوباره صدای نحسش رو از کنار گوشم شنیدم:

- دوساله پدرم از ارث محرومم کرده و همه‌ش تقصیر بی‌عرضگی و بی‌جنبه بودن توئه!

در حالی که هنوز از درد شکم و پاهام عذاب می‌کشیدم، با گستاخی پوزخند صداکاری زدم و با صدای خش‌دار و آکنده از حرص گفتم:

- بی‌عرضگی من یا هـ - سوس بازی خود عوضیت؟

اون هم متقابلاً پوزخند زد و گفت:

- آره من هـ - سوس بازم! منتهی اون سال بدشانس بودم که مادر تو و پدر من به موقع رسیدن و من نتونستم به هـ -

سوس دلم برسم! شدم آش نخورده و دهان سوخته!



صداش رو هشدارگونه و ترسناک کرد و ادامه داد:

- ولی الان فرق داره! بعد از دوسال پیدات کردم و امروز و همین جا جواری آبروتو می‌برم که مثل دوسال پیش، مادرت نخواد با مهاجرت به یه شهر دیگه، رسوایی دخترشو ببوشونه!

همون لحظه صدای گام‌های پرشتاب شخصی روی راه پله توجه هردومون رو جلب کرد. میزان صدا کم بود و مشخص بود که حداقل یه طبقه فاصله وجود داره؛ ولی همین هم برای من می‌تونست حکم راه نجات باشه.

بهنام دست‌هاش رو از زیر دست‌های لرزونم خارج کرد و با یه دستش جلوی دهانم رو گرفت و با دست دیگه‌ش شدیداً به جلو هل داد. با جیغ خفیفی روی زمین پرت شدم و چشمم به دوربین مدار بسته‌ی گوشه‌ی پارکینگ خشک شد و کمی دلم آروم گرفت؛ ولی این دلخوشی زیاد دوام نیاورد! دستم رو کشید و از روی زمین بلندم کرد و دوباره تو پرستیز قبلی از پشت در آغوشم گرفت و کنار گوشم با خباثت گفت:

- من همه‌ی کارام حساب شده‌ست، الان اون دوربین دکوریه! پس دلتو بهش خوش نکن!

نفسم‌هام منقطع و کوتاه شده بود و قلب ترسیده‌م با ضرباتش قصد شکافتن سینه‌م رو داشت.

این بار محکم بدن رعشه‌دارم رو و دهان چفت‌شده‌م رو با یه دستش نگه داشت و کشون کشون با خودش کشید به گوشه‌ترین نقطه‌ی پارکینگ، که به خاطر تاریکی و وجود کارتن‌های کوچک و بزرگ، کاملاً خارج از دید بود.

همون لحظه صدای نوید بخشی به گوشم رسید که نفس نفس زنون صدا زد:

- خانم توکلی؟

سعی کردم جیغ بکشم و با صدام کیانی رو متوجه خودم کنم؛ ولی بهنام خیلی محکم جلوی دهانم رو گرفته بود، به خصوص که پارچه دور دستش هم بیشتر مانع خروج صدا می‌شد. لحظه به لحظه بدنم رو بیشتر پشت تاریکی دیوار ساخته شده از کارتن‌ها کشید و با گوشه‌ی کفشش ضربه‌ی محکمی به ساق پام زد تا مبادا از پاهام علیه‌ش استفاده کنم. از شدت درد پارچه جلوی دهانم رو گاز گرفتم و چشمانم رو بستم.

دوباره صدای کیانی به گوش رسید که با نگرانی و سوءظن گفت:

- خانم توکلی؟ گوشتون رو تو دفتر جا گذاشته بودید! خانم توکلی؟

بهنام بدنم رو بیشتر به خودش فشرد و زیر لب غرید:

- لعنتی!

چشم‌هام از حس دلگرمی توام با رضایت برق می‌زد. کیانی دید که من چه‌طور با عجله از پله‌ها پایین رفتم و حتی دید که بهنام هم پشت سرم اومد؛ ولی حالا وجود اتومبیل من و اتومبیل لوکس بهنام بدون سرنشین، یقیناً دچار شک و تردیدش کرده و این از صدای پرطن و مشکوکش مشخص بود.



کمی گذشت تا متوجه صدای فوق العاده خفیف و بیرهی گوشی بهنام و لرزش جیب شلوار کتاناش که دقیقاً به پهلوم چسبیده بود بشم. یه حسی بهم می گفت این تماس از طرف کیانیه و به بهنام لعنت فرستادم بابت بی صدا کردن زنگ موبایلش!

دوباره صدای کیانی این بار با خشم به گوشم رسید:

- جواب بده لعنتی!

شروع کردم به تقلا کردن و تلاش برای رهایی. بهنام بدنم رو با خودش یه قدم عقب تر کشید و تو همون حالتی که من رو نگه داشته بود، به دیوار کنار کارتون یخچال تکیه داد. سرم رو با دستی که جلوی دهانم رو گرفته بود به عقب کشید و با نفرت کنار گوشم گفت:

- اگه جیکت دریاد همین جا دختلو میارم!

حس شجاعتم هر لحظه بیشتر می شد، مخصوصاً به خاطر صدای بهنام که حالا از ترس، بی ثبات و دچار لرزه شده بود!

و بیرهی موبایل چند بار تکرار شد و من هم همچنان سعی در رها کردن خودم داشتم. بهنام که دید تهدیدش ناکارآمد دراومده، این بار سعی کرد با لحن مهربونی خامم کنه و جلوی حرکت و ضربه هایی که با دست بی جونم به دستش می زدم رو بگیره:

- مهلا! عزیزم آرام باش تا این مزاحم گورشو از این جا گم کنه!

با صدایی خمار کنار گوشم ادامه داد:

- آرام عشقم!

از لحن مسخره اش حالت تهوع بهم دست داد. مردک آشغال! فکر کرده احمقم که با چهارتا «عزیزم و عشقم گفتن» فرییش رو بخورم؟!

حیف که دستمال محافظ دستش بود وگرنه دوباره دندان هام رو توی دستش فرو می کردم تا بلکه راه گفتارم باز بشه! انگار کیانی از زنگ زدن بی ثمر ناامید شده بود که صدای قدم هاش لحظه به لحظه دورتر می شد و نور امید قلب من، لحظه به لحظه کم سوتر.

بهنام نفس راحتی کشید و دوباره خباثتش رو توی صدای سرشار از تمسخرش نشون داد:

- حالا من موندم و تو عزیزم!

دوباره به نفس نفس زدن افتاده بودم و دست جلوی دهانم هم تنگی نفسم رو تشدید می کرد. بهنام که متوجه ناامیدی و خودباختگیم شده بود، ریز خندید و زهر کلامش رو به حال زارم ریخت:



- دوسال تمومه که انتظار این لحظه رو می کشم! کاری می کنم که هیچ احدی توی صورتت نگاه نکنه و مهر بی آبرویی تا ابد روی پیشونیت حک بشه!

درجه هراس انگیزی کلامش رو بالا برد و لب هاش رو مماس گوشم نگه داشت:

- جوری که حتی به یه سیاره ی دیگه هم مهاجرت کنی، باز هم گند رسوایت هوا رو آلوده کنه!

می لرزیدم و اشک هام برای چندمین بار صورتم رو خیس کرد. نفس هام تنگ تر شده بود و چشم هام سیاهی می رفت. بهنام که خیالش از کیانی راحت شده بود، فشار دستش رو روی دهانم کمتر کرده بود و منتظر بود که خطر کیانی کاملاً برطرف بشه و بعد نیت شومش رو اجرا کنه.

از ترس در حال جون دادن بودم و انگار آخر عمرم رسیده بود که از گذشته تا به امروز جلوی چشم هام رژه می رفت. توقف ذهنم روی تصویر مهربون و درعین حال پرجذبه ی پدر مرحومم، به اشک هام شدت بیشتری داد. اسطوره ای که در نوجوانی دین و دنیای من بود. قهرمانی که مرگش باعث مرگ روح و آرزو هام شد. لحظات قبل از مرگش رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. روزی که من و مهناز رو به مامان سپرد و مامان رو به ما! پدر پاک سرشت من دوازده سال پیش از دنیا رفت و جسم پاک و مطهرش به دستان سرد خاک سپرده شد. و من چه طور می تونم با سری افتاده و رسوایی قلب و جسمم مقابل پدرم بایستم؟! چه طور می تونم با بی آبرویی دوباره سرم رو بالا بگیرم؟ وای خدا! مادرم! مادرم و ننگی که از من نصیبش میشه. خواهر مظلومم که به واسطه من سیه رو، انگشت نما و شهره میشه. وای! وای!

خدایا! غلط کردم! غلط کردم به خاطر هوسی که دوسال پیش اعتقاداتم رو به انزوا کشوند، به خاطر نافرمانی از ندای وجدانم، به خاطر پیروی از نفس امّاره! خدایا! نذار بی حیثیت بشم! نذار کمر مادرم دوباره به خاطر من خم بشه! نذار آینده ی خواهر پاک و مظلومم به خاطر من گناهکار خراب بشه! نذار!

التماس های ذهنیم ثمری نداشت و بهنام عمداً با نفس های عمیقی که می کشید، ترسم رو صد برابر می کرد. قلبم به پرکارترین حالت خودش رسید و ناقوس مغزم به صدا دراومد! وقت حساب پس دادن بابت گناهان بود! عاقبتی که مسببش خودم بودم و بس!

می دونستم که این رسوایی رو تاب نمیارم. پس قسم خوردم که بعد از این فاجعه، دیگه مهلائی نباشه که مایه ی شرم و بی آبرویی خانواده ش بشه. قسم خوردم که با دست های خودم، خودم رو از صحنه ی روزگار حذف کنم! قسم خوردم که عذاب ناشی از خودکشی رو به جون بخرم و در ازاش آرامش خانواده م رو تضمین کنم.

چشم هام رو با درد بستم و برای آخرین بار، چهره ی عزیزانم رو به خاطر آوردم؛ ولی ذهنم نافرمانی کرد و به زمانی پر کشید که در ناپیدترین بخش ذهنم ذخیره شده بود. جوری که انگار برای اولین باره به خاطر می آوردمش!



هوای سرد پاییزی، شهر بارونی و خیابون‌های خلوت، زنی چادرپوش و غرق خون که دخترک لرزانش رو در آغوش گرفته بود و نفس‌های آخر عمرش رو از هوای مرطوب شهر طلب می‌کرد. دل آسمون از بی‌رحمی آدمیان گرفته بود و تلفیق قطرات بارون و خون گرم زن، جوی باریک سرخ رنگی رو روی آسفالت ترک خورده‌ی خیابون ایجاد کرده بود. دخترک گریه می‌کرد و مظلومانه مادرش رو صدا می‌زد و زن پر درد و زخمی، سعی داشت با بی‌جونیش دخترک ترسیده و شوک‌زده‌ش رو آرام کنه. با دست‌های لاجونش موهای کوتاه و پریشون دخترک رو نوازش کرد و با آخرین توانش از میون لب‌های خشک و لرزانش گفت:

- مه‌لای من! مواظب خودت...

جمله‌ی مادر ناتموم موند و دستش از سر دخترک به کف زمین سقوط کرد. دخترک به چادر غرق به خون مادرش چنگ زد. سرش رو روی قلب بی‌صدای زن گذاشت و جیغ کشید:

- مامان!

قطره‌ی درشت اشک از چشم راستم افتاد. باورش سخت بود؛ ولی حالا بعد از گذشت ۲۳ سال، دوباره اون تصویر در خاطرم نقش بست. تصویری که هر بار که برای به یاد آوردنش تلاش می‌کردم، دچار لرزش‌های هیستریک می‌شدم و تلاشم برای به خاطر آوردن به بن بست می‌رسید. ولی چه حکمتیه که درست الان که قراره دنیا برام به آخر برسه این یادآوری تحقق پیدا کنه؟! خدایا! چرا حالا؟

بهنام با وقاحت می‌خندید؛ ولی من مات صدایی بودم که اکووار در ذهنم تکرار می‌شد: «مه‌لای من! مواظب پاکیت باش!»

دوباره نور امید به قلب ناامیدم تابید. مثل یه حس فراطبیعی به وجودم الهام گشته و حاکم جسم و روح مفلوکم شد. با نیرویی که از من بعید بود، با چکمه محکم به عقب ضربه زدم و شل شدن دست‌های بهنام و آخی که گفت، مطمئنم کرد که ضربه‌م کاری بوده! وقت رو تلف نکردم و با سرعت به سمت جلو حرکت کردم؛ ولی بهنام در حالی که از خشم فریاد می‌زد به طرفم خیز برداشت و در نتیجه من و بهنام با هم به کارتن‌ها خوردیم و کارتن‌های پر و خالی، با صدای نیمه بلندی یکی بعد از دیگری روی زمین افتادن و من و بهنام با هم روی کارتن‌ها پرت شدیم. دیگه می‌خواستم بمیرم از این همه بدشانسی و تقدیر نحس که یک دفعه فریاد خشمگین کیانی، قلب ناسپاسم رو به توبه واداشت! چیزی نگذشت که سنگینی هیکل بهنام از روم برداشته شد و صدای فحاشی و کتک زدن در فضای وسیع پارکینگ منعکس شد!

فوراً از جام بلند شدم و با وحشت به کیانی و بهنام خیره شدم. کیانی بهنام رو روی زمین انداخته بود و با ضربات محکم پاش، به کمر بهنام می‌زد و بهنامی که از درد به خودش می‌پیچید. دست‌هام رو جلوی دهانم گرفته بودم و با ترس به صحنه‌ی روبه‌رو خیره بودم. درسته که به خاطر رهایی از دست بهنام احساس خرسندی داشتم و عمیقاً شاکر



خداوند بودم؛ ولی ترس از قضاوت کیانی و حرف‌هایی که ممکن بود در آینده پشت سرم بزنه، مثل طناب محکمی به دور گردنم آویخته شده بود و راه نفسم رو می‌بست.

صدای فریاد دلخراش کیانی من رو به خود آورد. بهنام از جاش بلند شده بود و با کفش‌های یخ‌شکنش به شکم کیانی ضربه زده بود. کیانی از درد روی زانوهایش خم بود و ناله می‌کرد. بهنام نامردی رو به حداکثر رسوند و ضربه‌ی محکم‌تری نسبت به قبل به شکم کیانی زد. سپس فرصت رو غنیمت شمرد و با سر و صورت زخمی به سمت اتومبیلش دوید و وقتی که از کنار من رد می‌شد، نگاه وحشتناکی نثارم کرد و با عصبانیت غرید:

– منتظر بمون مهلا!

ولی سوی نگاه مبهوت من به سمت کیانی بود که از درد روی زمین به زانو افتاده بود. سعی کردم به خودم مسلط بشم. با قدم‌های لرزون به سمت کیانی رفتم. صدای ناله‌های ترحم برانگیزش دل سنگ رو آب می‌کرد. مشخص بود که ضربه‌ی لگد بهنام فوق‌العاده شدید بوده که این‌طوری کیانی رو به عجز درآورده. البته ضربه اون کفش‌های محکم و ثقیل، نتیجه‌ای بهتر از این نداشت!

مردد بودم برای اجرای تصمیمم؛ ولی با یادآوری این که کیانی نجاتم داده از تردیدم خجالت کشیدم. زیر بازوش رو گرفتم و به سختی بلندش کردم. کیانی با سستی روی پاهایش ایستاد و شروع کرد به سرفه و چند قطره خون غلیظ از دهانش خارج شد و روی زمین پارکینگ ریخت. وحشت کردم و فوراً دستش رو دور گردنم انداختم و وزنش رو روی بدن بی‌جونم انداختم. به سختی راه می‌رفتم و هیکل نسبتاً تنومند کیانی رو با خودم همراه کردم. پاشنه‌ی شکسته‌ی چکمه پای چپم هم، مزید بر علت شده بود و با هر قدم عملاً می‌لنگیدم. عرق از سر و صورتم می‌ریخت و ناله‌های کیانی با هر قدم شدیدتر می‌شد. بالاخره به اتومبیل رسیدم و با هزار ریاضت و سختی، قفل در رو باز کردم و جسم پردرد کیانی رو روی صندلی عقب خودرو به حالت درازکش درآوردم. فوراً پشت فرمون نشستم و از پارکینگ خارج شدم.

حسام

سردرگمی واقعاً حس بدیه. این که ندونی دقیقاً چی از زندگی می‌خوای؟ از چی خوشت میاد و از چی متنفری؟ ندونی دوستان و دشمنانت کیا هستن؟ و هر چه قدر دو دوتا چهارتا کنی، باز هم چیزی از مصلحت تقدیر دستگیرت نشه. حسی که الان وصف حال خراب منه. حسی که گذشته رو بی‌ثمرتر از همیشه جلوه میده و آینده رو برام عاری از هرگونه امید پیش‌بینی می‌کنه.

آهی کشیدم و در قابلمه‌ی تفلون رو برداشتم و نگاهی به آب جوشان و پرخروش درونش انداختم. ظرف برنجی که از ساعتی پیش خیس کرده بودم رو داخل آب روی حرارت خالی کردم و شعله‌ی گاز رو بالا کشیدم.



از داخل آشپزخانه نگاهی به سالن پذیرایی انداختم. تخت چوبی پارسا گوشه‌ی سالن، وصله‌ی ناجوری برای چیدمان پذیرایی بود؛ ولی از وقتی که تصادف کرده بود، تختش رو از اتاق خواب خارج کردم تا هم راحت‌تر مراقبش باشم و هم برای دستشویی و حمام رفتن راه کمتری رو طی کنه.

پارسا سرش رو به تاج تختش تکیه داده بود و غرق ناکجاآباد بود. می‌دونستم که چیزی آزارش میده و دلم نمی‌خواست که این شکلی بینمش؛ ولی حیف که پارسا تا وقتی که خودش نمی‌خواست، نمی‌شد ذره‌ای از حالش باخبر شد. چشم از پارسا گرفتم و به سراغ یخچال رفتم. نگاهی کلی به محتویاتش انداختم و آخرسر پرتقال نسبتاً درشتی رو ازش خارج کردم. بعد از شستن پرتقال، پشت میز کانتر، روی صندلی پایه‌دار نشستم و شروع کردم به پوست گرفتن و جداکردن پره‌های پرتقال و چیدنشون تو ظرف گل‌دارِ چینی! در همون حال لبخند تلخی روی لبم نشست و ذهن خسته‌م دوباره گذشته رو به خاطر آورد. لیلا همیشه میوه‌ها رو با حوصله و تمیز پوست می‌کرد و تو سه تا بشقاب میوه‌خوری و به صورت سالاد میوه درمی‌آورد. هر چند که بشقاب خودش همیشه مقدار میوه‌ی کمتری رو شامل می‌شد و همه‌ی دغدغه‌ش مراقبت از سلامتی من و پارسا بود.

آه سوزناک‌تری کشیدم و لعنت فرستادم به حسامی که قدر لحظات ناب زندگیش رو ندونست. حالا لیلا رفته و کسی نیست که نگران کم شدن قوت شوهر عصبی و پسر مظلومش باشه. گوشه‌ی لبم بالا رفت و زیر لب زمزمه کردم:

– پسر لیلا!

پسری که من در به وجود اومدنش نقشی نداشتم؛ اما نمی‌دونم چه‌طور باز هم نمی‌تونم ازش متنفر باشم. پسری که تا همین چند روز پیش تمام دلخوشی من بود و حالا به چشم می‌بینم که سرابی بیش نبوده. بعد از مرگ لیلا تازه فهمیدم چه گوهر ارزشمندی رو از دست دادم؛ ولی دلم خوش بود که حداقل پارسا رو دارم! پارسایی که از گوشت و خون منه؛ ولی زهی خیال باطل! خدایا! تو بگو، دیگه به چه چیز دلخوش باشم؟

به ناصری که رفیق نبود و نامردی کرد؟ به لیلایی که تنهام گذاشت و تو رو به من ترجیح داد؟ یا به معصومه‌ای که ازم کینه به دل داره؟! یا به گناहانی که راه نفسم رو بسته؟ به کدوم؟

گفتم بودم سردرگمی درد بدیه؟ این که نمی‌دونم چرا کل این ۲۵ سال چیزی نفهمیدم؟ یا چرا ناصر چیزی بروز نداده، یا حتی لیلا! اگر اون شب من مست بودم، لیلا که هوشیار بود! لیلا که دید چه کسی...

لبم رو گاز گرفتم و دست‌هام رو داخل موهای کوتاهم فرو بردم. حتی فکر کردن بهش هم آزارم میده. می‌دونم احمقانه‌ست، ولی ای کاش توی ذهنم همچنان همون متجاوز قبل باقی می‌موندم و حقیقت هیچ‌وقت روشن نمی‌شد! گاهی با خودم میگم، مگه من نهایتاً چند سال دیگه زنده می‌مونم که بخوام با روشن شدن واقعیات تلخ زندگیم بیشتر



از این بشکنم؟ بیشتر از اینه که تنهاتر و بی کس تر از گذشته بشم؟ بیشتر از اینه که ناامیدتر و ناتوان تر از قبل فقط نفس بکشم؟ بیشتر از اینه که چندین برابر قبل آرزوی مرگ و ترک این دنیای بی وفا رو داشته باشم؟ قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم رها شد و روی سنگ مشکی کانتر افتاد. تصویر مات چهره‌م درون سنگ تیره و براق کانتر افتاده بود. پوزخند غلیظی روی لبم جا خوش کرد. کجای چهره‌ی این مرد در هم شکسته، به یه فرد ۴۵ ساله شباهت داره؟ مردی که توی تمام عمرش زندگی نکرد! مردی که کل زندگیش توی حسرت و افسوس خلاصه شد. مردی که هیچ ثمره‌ای از گذشته نداره...

به گونه‌ی خیسیم دست کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. بشقاب رو از روی کانتر برداشتم و همین که خواستم از آشپزخونه خارج بشم و به سمت پارسا برم، صدای زنگ آیفون در فضای ساکت خونه منعکس شد. بشقاب رو سر جاش گذاشتم و به طرف در رفتم. به آیفون قرار گرفته روی دیوار کنار در ورودی نگاهی انداختم و با حیرت محو تصویر نقش بسته روی صفحه‌ی نمایشگرش شدم.

کمی دقیق تر نگاه کردم؛ ولی انگار خودش بود! باورم نمی شد! دختر کوچیک معصومه این جا چه کار می کرد؟ این وقت روز، اون هم تنها؟ یعنی مادرش می دونه؟! با دست به پیشونیم ضربه‌ی آرومی زدم، معلومه که نمی دونه! شاید برای یه لحظه‌ی کوتاه نظر بدی نسبت به دختر معصومه پیدا کردم. منطقی به نظر نمی اومد که دختری تنها بره خونه‌ی خواستگارش، حتی شده برای احوالپرسی و عیادت! در واقع بیشتر مسخره بود تا غیرمنطقی. البته حتی ممکنه که مهناز چیزی درمورد سانحه پیش اومده در مورد پارسا ندونه و این امر، وضعیت رو ناخوشایندتر می کنه. بدتر از همه اگه معصومه از این پنهان کاری دخترش بویی ببره، همیشه انتظار آینده‌ی مثبتی رو کشید.

زنگ دوباره‌ی آیفون و صدای پارسا که می پرسید «کیه بابا؟» باعث شد تردیدم رو کنار بذارم و در رو باز کنم. هر چند می تونستم اون قدر معطلش کنم تا بره؛ ولی نمی دونم چرا دلم می خواست بیاد و پارسا رو ببینه. شاید دلیلش این بود که پارسا این چند روز حتی کوچک ترین سراغی هم از این دختر نگرفته بود. این در حالیه که قبل خواستگاری به راحتی می تونستم علاقه رو توی چشم هاش ببینم.

شاید برای پارسا هم بهتر بود تا یه بار برای همیشه با دلش یک رنگ بشه و تکلیف آینده‌ی بین خودش و این دختر رو مشخص کنه! البته اگر معصومه رضایت بده!

دوباره صدای پارسا رو شنیدم:

– کی بود بابا؟

برگشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و در همون حال خونسرد گفتم:

– مهناز!



اما خونسردی ظاهریم مانع از گوشه‌ی چشم دیدنم نشد. قیافه‌ی مبهوت و حیرت‌زده پارسا، تبدیل شد به یه دلیل دیگه واسه روشن شدن شرایط.

۲۲ سال قبل

معصومه

چادر رو سرم کردم و بعد از خداحافظی با فاطمه، کیف دستیم رو برداشتم و به سمت در خروج راه افتادم. طول سالن کارگاه زیاد بود و از اون جایی که جای کار من تقریباً ته سالن بود، برای خروج از کارگاه باید کل مسافت طول سالن رو طی می‌کردم و همین سبب می‌شد که از دید کارگران زیادی عبور کنم. می‌دونستم که نباید توی این مسیر به هیچ‌عنوان سر بلند کنم؛ وگرنه با نگاه سرزنش‌بار یا حتی کثیف و پرمنظور عده‌ی کثیری از کارکنان مواجه میشم. به همین خاطر، هربار سربه‌زیر و با قدم‌های پی‌درپی و پرشتاب، زیر فشار نگاه‌های آزاردهنده و قضاوت‌کننده، از در کارگاه خارج می‌شدم و بالاخره با ورود به راهروی کوتاهی که خط واصل بین کارگاه و مغازه بود، می‌تونستم نفس راحتی بکشم. امروز هم مثل همه‌ی روزهای دیگه بود، منتهی با این تفاوت که من یه ساعت آخر رو مرخصی گرفته بودم. آخه طلعت خانم همسایه‌ی دیوار به دیوارمون، می‌خواست برای سفارش لباس مجلسی به خونه‌مون بیاد و گفته بود که نمی‌تونه ساعت دیگه‌ای سر بزنه. به همین خاطر من امروز رو یه ساعتی مرخصی گرفته بودم تا بتونم به کار طلعت خانم هم برسم. به هرحال زندگی یه زن مطلقه‌ای که همه بهش نگاه سوء دارن سخته و به قول معروف یه مشتری هم خودش یه مشتری!

خدا به حاجی رسولی عمر با عزت بده! وقتی متوجه معذب بودن و ناراحتیم شد، اجازه داد تا هر روز یه ربع زودتر از باقی کارکنان کارگاه رو ترک کنم و من ممنونش بودم که اجازه نمی‌داد بعد از کار، مزاحمت‌هایی که برام پیش میاد زیادت‌ر از قبل بشه.

اما امروز علاوه بر اون یه ربع کذایی به خاطر یه ساعت مرخصیم، زودتر از موعد همیشگی کارم رو تموم کردم و عازم رفتن شدم. تقریباً دیگه به در خروجی کارگاه رسیده بودم که یکی از کارگرها که فوق‌العاده بددهن و عیاش بود با صدای بلند و لحن تمسخرآمیزی گفت:

– آروم خانم خانوما! چه قدر عجله داری واسه سرویس‌دهی!

صدای آزاردهنده‌ی قهقهه‌ی مردان و زنان، در فضای وسیع سالن پیچید. پاهام به زمین چسبید و دلم مچاله شد از این همه حقارت و از خشم بند بلند کیفم رو در دست فشردم. برای هزارمین بار حسام رو لعنت کردم که با طلاق بی‌توضیح و تجدید فراش کردن سریعش، آبرو تو این شهر کوچیک برام نداشتی بود.



چشم‌هام رو با درد بستم و قطره اشک سمجی از گوشه‌ی چشم راستم سرازیر شد. خدایا! گناه من چیه که تاوانش این همه حقارت و بدبختیه؟ چرا این زندگی پردرد و زجر تموم نمیشه؟ چرا باید بابت گناه نکرده از عالم و آدم تهمت بشنوم؟ خدایا تو که می‌دونی من تقصیری ندارم، پس چرا عذابم میدی؟ چرا تاوان سنگ‌دلی و بی‌وفایی حسام رو من باید پس بدم؟ چرا سه ساله از دست مردم بددل و ظاهربین این شهر باید تو آتش افترا بسوزم؟

کارم به جایی رسیده که از معتاد و علاف گرفته تا همین موجود بددهن که به «مسعود لجن» شهرت داره، همه و همه جویری نگاهم می‌کنن که انگار تنها زن مطلقه‌ی شهر منم! انگار گناه کبیره انجام دادم که همه به چشم یه فرد نجس نگاهم می‌کنن و حرف‌های به دور از انصاف و ناجوانمردانه‌شون، قلب زخمیم رو به صلیب می‌کشه. اعتقاد همه‌شون هم اینه که حسام به‌خاطر ناپاکی و فاسد بودنم، در همون دوران عقد طلاقم داده و اون قدر از دستم ذله شده بوده که به یه هفته نکشیده دوباره زن گرفته!

به سرنوشت تلخ خودم حق زدم و اشک‌هام تمام صورتم رو خیس کرد. خدا لعنتت کنه حسام! نامرد بی‌غیرت! چه‌طور تونستی این جویری زندگیم رو به خاک سیاه بشونی؟ چه‌طور تونستی چوب حراج به آبرو و اعتبار خانواده‌م بزنی؟ چه‌طور تونستی میون این همه چشم‌های ناپاک ولم کنی و خوش و خرم بری دنبال تجدید فراش کوفتیت؟ چه‌طور تونستی ای از خدا بی‌خبر؟

آخ حسام! کاش بدونی که درد حقارت کشیدن یعنی چی؟ کاش بدونی که ازت نمی‌گذرم! کاش بدونی که هیچ‌وقت به خاطر حقارتی که کشیدم نمی‌بخشمت! سپردمت به خدا، امیدوارم که حداقل خدا، تاوان دل زجر کشیده‌م رو ازت بگیره!

دستی زیر بازوم رو گرفت و کشیده شدم به آغوش گرمی که این روزها تنها آرامش من در زندگی بود. فاطمه جسم نحیفم رو سخت در بر گرفته بود و من سر به سینه‌ش گذاشتم و زار زدم به بخت و اقبال منحوسم. صدای خنده‌های کریه این مردم رذل، حسابی قلبم رو می‌سوزوند. نگاه کثیف مردان و ذهن کثیف زنان، ظرفیت تحملم رو خیلی وقت پیش تکمیل کرده بود و من دیگه جوینی برای مقابله با این همه پستی نداشتیم. کفر نیست اگر بگم که خدا من رو از یاد برده؟ که تقاص بی‌وفایی و بی‌مرامی حسام شده خوشبختی و تاوان مظلومیت و بیچارگی من، شده حقارت و پستی!

فاطمه سعی داشت آرومم کنه و با زمزمه‌های آکنده از مهرش کنار گوشم دلداریم بده؛ ولی تا کی؟ تا کی باید بهتان بشنوم و دم نزنم که روزی درست میشه؟! که یه روز همه‌شون از شرمندگی به پام می‌افتن! که خدا بابت دل شکسته‌ی مظلومم ازشون تقاص پس می‌گیره! پس چرا توی این سه سال لعنتی هیچ اتفاقی نیفتاده؟ چرا خدا نمی‌خواد عدالتش رو نشونم بده؟ چرا هیچ‌کدوم از این آشغال‌ها بابت لکه‌دار کردن آبروی من مظلوم، مواخذه و مجازات نشدن؟ چرا باید حسام نامرد با خوشی به زندگیش برسه و من عاجز این‌طور به فلاکت و خواری بیفتم؟ چرا!؟



صدای فریاد بلند و خشمگینی که در فضای شلوغ کارگاه طنین انداخت، سبب شد تا خنده‌های شیطانی این مردم فرومایه خاتمه پیدا کند.

- این جا چه خبره؟! -

سر بلند نکردم و همچنان در آغوش فاطمه اشک می‌ریختم. روح آزرده‌خاطر من بیشتر از قبل در هم شکست و کمر خمیده‌م خمیده‌تر شد. توی این کارگاه فقط و فقط فاطمه بین همکاران باهام خوب بود و به نوعی هوام رو داشت. در واقع خود فاطمه بود که وساطت کرد و تونست دست من رو هم توی کارگاه به کاری بند کند. از طرفی شانس بالاخره کمی روی خوشش رو نشونم داد و از قضا صاحب کارگاه و مغازه یعنی حاجی رسولی، انسان شریفی بود و بی‌توجه به شایعاتی که در مورد من پیچیده بود، در کارگاهش استخدام کرد. همیشه بابت لطفی که در حق من کرده بود مدیونش بودم و همیشه سعی می‌کردم بی‌سر و صدا به کارم برسم تا حاجی رسولی از بزرگواریش در حق من پشیمون نشه؛ ولی امروز انگار قضا و قدر با من سر نزاع داشت که با سری افتاده جلوی حاجی رسولی خوار و ذلیل شدم.

بعد از فریاد خشمگین حاجی رسولی، سکوت عجیبی فضای کارگاه رو دربرگرفت و هر چند ثانیه یه بار، صدای هق هق مظلومانه من این سکوت محض رو مختل می‌کرد.

صدای توبیخ گر و هشداردهنده حاجی رسولی رو شنیدم:

- جلالی! (فامیل مسعود لجن). یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بینم نظم این کارگاه رو به هم زدی؛ به خدای احد و واحد قسم که اخراجت می‌کنم! دیگه هم برام فرقی نمی‌کنه که زنت بیاد دم خونهم گریه و زاری کنه که مسعود دفعه‌ی آخرش بود و سر به راه شده!

کمی مکث کرد و سپس با جدیت بیشتری ادامه داد:

- این آخرین باریه که بهت اخطار میدم! پس حواستو جمع کن!

مسعود لجن که انگار پیش حاجی موش شده بود، با صدای مظلوم و لحن ریاکارانه‌ش که مثلاً دلخور بود گفت:

- حاجی شما از کجا می‌دونی کار...

حاجی رسولی اجازه نداد که مسعود لجن حرفش رو تکمیل کنه و با تحکم گفت:

- مطمئنم که این بی‌نظمی کار خودته. خوب می‌شناسمت؛ اولین بارت نیست که کار رو به مسخره‌بازی می‌گیری و

همهمه درست می‌کنی! ولی برای اطمینان از تک تک کارکنان می‌پرسم و وای به حال کسی که دروغ بگه!

جمله‌ی آخر حاجی با لحن متفاوت‌تری بیان شد و ندیده می‌تونستم بگم که منظور حرف حاجی دقیقاً کیه! «هاشم

حیاتی» که به خاطر چشم‌های درشت و شدیداً ناپاکش به «هاشم خرچشم» مشهوره، رفیق گرمابه و گلستان مسعود

لجن بود که هر بار برای طرفداری از رفیقش، چیزی می‌گفت و الکی برای حاجی دلیل می‌تراشید؛ ولی این بار انگار

با حرف حاجی و لحن قاطع و صریحش، حتی هاشم خرچشم هم ماستش رو کیسه کرده بود و جیک نزد!



چند ثانیه گذشت تا حاجی با ملایمت بگه:

- گریه نکن دخترم!

بعد خطاب به فاطمه گفت:

- خانم عطایی! لطفا کمکشون کنید، بیان تو مغازه بشینن، کمی حالشون بهتر بشه.

فاطمه زیر لب چشمی گفت و جسم لرزون و بی حال من رو با خودش همراه کرد و از سالن کارگاه خارج شدیم. حاجی توی اتاق کوچکی که حکم مغازه رو داشت، پشت میز فلزی و ساده‌ش نشسته بود و با اخم‌های در هم فرو رفته سر به زیر انداخته بود و فکر می‌کرد. فاطمه کمکم کرد و روی صندلی روبه‌روی میز حاجی نشستیم. حاجی متوجه‌م شد و با لبخند پدرا نه‌ای جعبه‌ی دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت.

دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و با صدای خش‌دارم تشکر کردم. حاجی سرش رو بلند کرد و به فاطمه که بالای سرم ایستاده بود گفت که می‌تونه بره و به کارش برسه. فاطمه شونه‌م رو فشرد و به طرف کارگاه برگشت. حاجی کمی نگاهم کرد و کلافه سر به زیر انداخت. انگار برای زدن حرفی مردد بود. چند لحظه به فین‌فین کردن‌های من و سکوت حاجی گذشت تا بالاخره حاجی رضایت داد به شکستن سکوت:

- ببین دخترم! توی این یه سال و نیمی که این‌جا کار می‌کنی، به پاکی و صداقت ایمان آوردم و می‌دونم که شایعاتی که درموردت پیچیده حقیقت نداره.

دلم گرم شد و لبخند محوی روی لب‌هام شکوفه زد. انگار با همین حرف حاجی، نور امیدی به دلم تابید که هنوز لطف و توجه خداوند شامل حالم هست و همین می‌تونه انگیزه‌ای برای ادامه‌ی این زندگی بی‌رحم باشه. حاجی سرفه‌ای مصلحتی به جا آورد تا صدایش رو صاف کنه و نهایتاً گفت:

- خدا شاهده که وقتی می‌بینم این‌طوری گریه می‌کنی و عذاب می‌کشی، پیش وجدانم شرمنده میشم که نمی‌تونم کمکی بهت کنم.

سرم رو با شرم زیر انداختم و بغض تازه‌ای راه گلویم رو بست. حتی حاجی رسولی خیرخواه هم دلش به حال من بدبخت می‌سوزه! امان از بی‌رحمی روزگار!

- ولی امروز می‌خوام درمورد مسئله‌ی مهمی باهات حرف بزنم... که هم مشکلات تو کمتر میشه، هم گره از زندگی یه بنده خدا باز میشه!

با کنجکاوی و اندکی ترس به دهان حاجی خیره شدم. راستش وحشت داشتم از این که شخصیت مثبت حاجی رسولی هم در ذهنم خراب بشه و حاجی هم مثل افرادی همچون مسعود لجن، به جرگه‌ی نامردان روزگار ملحق بشه! با این حال به احترام فداکاری و اعتمادی که در حقم پیشه کرده بود، سکوت کردم تا حرفش رو ادامه بده.



مهلا

دکتر نگاهی به نتایج آزمایش انداخت و متفکرانه گفت:

– خدا رو شکر آسیب جدی ندیدید. دو سه روز از خوردن غذاهای سنگین خودداری کنید و راه رفتن و تحرکتون رو به حداقل برسونید. ان شاءالله به زودی خوب میشید.

کیانی سری تگون داد و زیر لب تشکری کرد. دکتر سرش رو بالا آورد و به منی که با چشم‌های نگرانم نگاهش می‌کردم گفت:

– خانم محترم! شما تو خونه کشتی می‌گیری؟

چشم‌هام گرد شد و با گیجی پرسیدم:

– کشتی؟ منظورتون چیه؟

دکتر نیشخندی زد و طعنه‌وار گفت:

– هیچی، فقط حواستون باشه هر بار بعدِ دعوی زن و شوهری، یکتون راهی بیمارستان نشه!

دهانم باز موند و با حیرت به دکتر نگاه کردم. چه راحت برید و دوخت و به زور تن من بیچاره کرد! لبخند کج و تمسخرآمیز کیانی اعصاب متشنجم رو به طور کامل فلج کرد. من از نگرانی رو به موت بودم و کیانی به حرف بی‌مزه‌ی دکتر می‌خندید؟! فشار روحی و عاطفی‌ای که امروز به جسم مفلوکم وارد شده بود و حالا هم این حرف مسخره، انگار شیشه‌ی صبرم رو شکست و یه دفعه زیر گریه زدم.

تغییر موضع ناگهانی، نه تنها کیانی بلکه حتی دکتر بی‌مزه رو هم دچار شوک کرد. کیانی انگار زودتر از دکتر به خودش اومد. به سختی از روی تخت بیمارستان بلند شد و با قدم‌هایی سُست به طرفم اومد:

– خانم تو کلی؟ حالتون خوبه؟

دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم و با زاری حق زدم. چهار ساعتِ تموم از اضطراب روی صندلی زوار در رفته‌ی بیمارستان در حال جون دادن بودم و حالا که کیانی به هوش اومده بود و بعد از حرف‌های مسخره‌ی دکتر، یک دفعه سدّ شجاعتم خراب شد و ترس و استرس دل درمونده‌م، به‌صورت اشک‌های پی‌درپی، به بیرون از روح خسته‌م رسوخ کرد.

کیانی آخی گفت و من وحشت‌زده سر بالا گرفتم. به سختی روی پاهاش ایستاده بود و دستش که روی شکمش بود، نشون می‌داد که درد زیادی می‌کشه. هول‌زده از جا پریدم و سریع زیر بازوش رو گرفتم و دستش رو روی شونه‌م گذاشتم. سریع رو به دکتر کردم و گفتم:

– لطفاً داروهاشون رو بنویسید، الان برمی‌گردم و نسخه رو ازتون می‌گیرم!



دکتر با حیرت نگاهی به وضعیت ما انداخت و فقط سری تگون داد. کیانی که درد زیادی داشت، لبش رو گاز گرفت و به سختی گفت:

- من خوبم خانم تو کلی! نگران نباشید.

به سمت تخت بردمش و کمک کردم تا روی تخت بشینه. کیانی می‌خواست دستم رو پس بزنه؛ ولی من با فشار دستم روی شونه‌ش، مجبورش کردم دراز بکشه و در مقابل اعتراضش آرام گفتم:

- اینطوری نمی‌تونید تا بیرون بیمارستان بیاید، باید براتون ویلچر بگیرم.

کیانی باز قصد مخالفت داشت که توجهی بهش نکردم و سریع وارد راهروی بیمارستان شدم و بالاخره تونستم یه ویلچر گیر بیارم. از اون جایی که ویلچر رو به خودم تحویل ندادن، جلو افتادم و پشت سر من یه پرستار مرد با ویلچری که هدایتش می‌کرد، وارد اتاقکی شد که به وسیله پرده‌های آبی بدرنگ از اتاقک‌های مجاورش جدا شده بود.

به تخت اشاره کردم و رو به پرستار گفتم:

- لطفاً کمکشون کنید روی ویلچر بشین.

پرستار سری تگون داد و با ویلچر به سمت تخت رفت. من هم به طرف دکتر رفتم که در حال یادداشت مطلبی در کارتابل پزشکی بود. کمی گذشت تا دکتر سرش رو بلند کنه. نسخه‌ی داروها رو به دستم داد و با لحنی شرمنده گفت:

- عذر می‌خوام خانم!

به سردی نگاهش کردم و پشت سر پرستار که از اتاقک خارج می‌شد رفتم. می‌دونستم که دکتر به اشتباه و احمقانه بودنش حرفش پی برده و صددرصد فهمیده بود که من و کیانی هر نسبتی باهم داریم الا نسبت زن و شوهری. قدم‌هام رو تندتر کردم و به دنبال پرستار که انگار می‌خواست زودتر از دست ویلچر و کیانی خلاص بشه دویدم. بالاخره ویلچر دم در ورودی بیمارستان متوقف شد و آه از نهاد من بیچاره برخاست! پرستار گفت اجازه نداره ویلچر رو جلوتر از این بیره و کیانی هم با ریاضت روی پاهاش ایستاد. دلم به حال کیانی سوخت و پرستار بی‌تفاوت راهش رو گرفت و ویلچر به دست رفت! پوفی کشیدم و به سمت کیانی رفتم. نمی‌دونم چرا میزان رسیدگی این بیمارستان اینقدر افتضاح بود؟ شاید چون دولتی بود و بعضی از کارکنانش با اکراه به بیمار نگاه می‌کردن، جوری که انگار طلبکارن! البته نمی‌شد از حق گذشت، بعضی‌هاشون هم واقعاً با وجدان کاری و دلسوزانه کار می‌کردن؛ ولی متأسفانه گروه طلبکار تعدادشون بیشتر بود! دوباره آهی کشیدم! برای سطح متوسط و ضعیف جامعه که اکثریت رو تشکیل میدن، همیشه انتظار خدمات‌رسانی بیشتری کشید. آخرش هم نود درصدمون روی یکی از این تخت‌های غیراستاندارد و بی‌خاصیت بیمارستان‌های دولتی، جان به جان آفرین تسلیم می‌کنیم!



دوباره زیر بازوی کیانی رو گرفتم و هیکل نسبتاً سنگینش رو روی دوشم انداختم. کیانی از درد نای نفس کشیدن نداشت و برای همین نتوانست اعتراضی کنه؛ ولی شک ندارم که حتماً توی ذهنش می‌گه: «این دختره هم انگار بدش نمیاد هی بهم می‌چسبه!»

به ذهنیات ابلهانه‌م پوزخند رنگینی زدم و کیانی بیچاره رو لنگون لنگون تا اتومبیل‌م بردم و با هزار مصیبت دوباره روی صندلی عقب ماشین به حالت درازکش درآوردمش. ناله‌های کیانی شدیدتر شده بودم و من می‌ترسیدم که نکنه واقعاً چیزیش شده باشه و دکتر بی‌خودی مرخصش کرده! با این حال پشت فرمون نشستم و ماشین رو به حرکت درآوردم. با این‌که از آینه‌ی وسط خودرو نمی‌تونستم کیانی رو ببینم؛ ولی باز هم ناخودآگاه به آینه نگاه می‌کردم و هر بار با صحنه شلوغ پشت ماشین روبه‌رو می‌شدم. کیانی به پشت روی صندلی خوابیده بود و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود تا توی اتاقک ماشین جا بشه. می‌دونستم این‌طوری فشار زیادی به شکمش میاد؛ ولی متأسفانه چاره‌ی دیگه‌ای نبود.

چند لحظه گذشت و صدای ناله‌های کیانی قطع شد. می‌ترسیدم که نکنه دوباره مثل زمانی که می‌خواستم به بیمارستان برسونمش از هوش رفته باشه. وحشت کردم و ناخودآگاه با ترس به آینه‌ی وسط خودرو نگاه کردم و پهراس صدا زدم:

- آقای کیانی؟

کیانی بی‌جون جواب داد:

- بله؟

نفس آسوده‌ای کشیدم و پرسیدم:

- منزلتون کدوم طرفه؟

کیانی که انگار جونی برای تعارف کردن نداشت، به آرومی آدرس رو داد و من هم ماشین رو به همون مسیر هدایت کردم. خیلی نگران حالش بودم. اون به خاطر نجات من به چنین روزی افتاده بود و همین موضوع باعث شده بود تا به عذاب وجدان دچار بشم. با این‌که دکتر گفته بود مشکل خاصی نیست؛ ولی کیانی بعد از به هوش اومدنش، تو بیمارستان چند بار حالش به هم خورد. مدام حواسم بود که اگه حالش دوباره بد شد سریعاً به یه بیمارستان دیگه ببرمش. اون‌قدر حواسم پرت وضعیت کیانی بود که نفهمیدم چه‌طور یه ماشین از خیابون فرعی جلوم پیچید و من با شنیدن بوق ممتد ماشین شاکی، فقط تونستم ناگهانی بزمن رو ترمز! از توقف ناگهانی من، ماشین زبون بسته تکون شدیدی خورد و ناله‌ی بلند کیانی روی سرم آوار شد. لبم رو گزیدم و توی ذهنم به خودم تشر زدم: «اگه بهنام نکشتش، تو می‌گشیش صددرد!»



ماشین‌های پشت سرم وحشتناک و مداوم بوق می‌زدن. یه سری که با فحش‌های فوق‌العاده رکیک‌شون مستفیضم کردن و یه سری دیگه کنجکاو بودن که بدونن کدوم افسر نگون‌بختی به من گواهینامه داده؟! شیشه‌ی کنارم رو بالا کشیدم و بی‌خیال هوای تازه برای تنفس کیانی شدم. سعی کردم به خودم مسلط شم و به فحاشی و کنجکاوی هموطنان غیرتمندم پایان بدم!

۲۲ سال قبل

معصومه

ذهنم مدام درگیر نیم ساعت قبل و حرف‌های حاجی بود. حاجی می‌گفت صلاحم رو می‌خواد و من می‌خواستم از خشم فریاد بزنم که نمی‌خوام کسی درمورد صلاح زندگی من تصمیم بگیره؛ ولی چه فایده که حاجی به قول خودش جای پدر خدایا مرزم بود و من بیچاره به کار توی اون کارگاه کوفتی نیاز داشتم!

صدای جیغ طلعت‌خانم از فکر و خیال بیرونم کشید. طلعت‌خانم با ترش‌روی تشر زد:

– حواست کجاست معصومه؟ اصلاً به حرفام گوش دادی؟ من روی مدل حساسم!

سرم رو پایین انداختم و به سردی گفتم:

– حواسم هست، خیالتون راحت!

طلعت‌خانم پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. سعی کردم تمام حواسم رو بذارم روی کارم. متر خیاطی رو روی سرشونه‌ش گرفتم و بعد از اطمینان، اندازه‌ی رؤیت شده از روی متر رو تو دفتر کاهیم یادداشت کردم. چشمی موارد یادداشت شده رو چک کرد و گفتم:

– تموم شد طلعت‌خانم. فقط اینو بگم که از اون گیپور طلایی که نشون دادید چیز جالبی درنمیاد.

طلعت‌خانم با لحن بدی که معنیش «خفه شو» بود گفت:

– تو کار تو انجام بده معصومه‌خانم! نمی‌خواد به بقیه‌ش کاری داشته باشی!

لب‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم:

– به درک!

صدای شاد مادرم اومد که خطاب به طلعت‌خانم گفت:

– وا! کجا طلعت‌جون؟ چایی و شیرینی آوردم با هم بخوریم.

ابروم از تعجب بالا پرید! طلعت‌جون؟ چایی و شیرینی؟ تا جایی که یادمه مادرم سایه‌ی طلعت‌خانم رو با تیر می‌زد.

حالا چی شده که این‌قدر صمیمی شده؟

به چهره‌ی خندونش نگاه کردم. یه حسی بهم می‌گفت که عاقبت این صمیمیت یهویی خوشایند نیست.



طلعت خانم که در حال سر کردن چادر گل دار و سفیدش بود، زد تو جاده‌ی تعارف‌های خاله‌زنکی:

- توران جون ان شاءالله یه موقع دیگه!

بعد یه لبخند مسخره زد و اشاره‌ای به من کرد:

- امروز به حد کافی به معصومه جون زحمت دادم، بیشتر از این نمی‌خوام مزاحم بشم!

مادرم نمایشی یکی زد روی گونه‌ش و با عجله گفت:

- وا! خدا مرگم بده! این چه حرفیه؟!

طلعت خانم و مادر در حال رد و بدل کردن تعارف‌های بی‌خود بود و من شستم خبردار شد که طلعت خانم رفتنی نیست،

وگرنه یه چادر سر کردن ساده این همه تکون خوردن و مسخره‌بازی نداشت! حرصم گرفته بود که من به خاطر

طلعت خانم یه ساعت مرخصی گرفتم و امروز به هزار و یک مصیبت دچار شدم؛ اون وقت طلعت خانم چترش رو خونه‌ی

ما باز کرد! کاش سرش داد می‌کشیدم تویی که می‌خوای بمونی می‌مردی بعد از ساعت کاریم بیای؟ ولی حیف،

صدحیف که همسایه بود و واجب‌تر از همسایگی، یه مشتری بود!

وسایلم رو از روی زمین جمع کردم و می‌خواستم به اتاقم که با خواهرهام مشترک بود برم که طلعت خانم صدام زد:

- معصومه جون؟ چرا نمیای پیش ما؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و با مکث برگشتم و سعی کردم لحنم عادی باشه:

- خواستم برم که راحت باشین شما و مامان!

طلعت خانم به طرز مضحکی خندید و به کنارش اشاره کرد:

- بیا عزیزم این‌جا! من راحت‌تر نگران نباش!

می‌خواستم جیغ بکشم اون‌ی که راحت نیست منم! ولی مگه می‌شد به خواسته‌های دلم گوش بدم؟ وسایلم رو گوشه‌ی

اتاق گذاشتم و بی‌میل و با یه لبخند مصنوعی کنار مادر و طلعت خانم نشستم. طلعت خانم قُلپی از چای خوش‌رنگ

مادر نوشید و در همون حال نگاه عمیقی بهم انداخت! نوع نگاهش آزارم می‌داد. بدتر از خیرگی طلعت خانم، لبخند

پررنگ نقش بسته روی لب مادر بود. حس بدم نسبت به رابطه‌ی صمیمی بین مادر و طلعت خانم تشدید شد و یکی

از کورسوی ذهنم می‌گفت: «بدبخت شدی معصومه بانو!»

طلعت خانم که دید زدنش تموم شد، لبخند پرتحسینی زد و رو به مادرم گفت:

- ماشاالله هزار ماشاالله معصومه جون روز به روز خوشگل‌تر و با کمالات‌تر میشه! بزمن به تخته هم خوشگل، هم

محجوب، هم هنرمند! اصلاً یه کدبانوی کامله!

با پشت دستش چند ضربه به کمد چوبی کنارش زد و با خنده گفت:

- چشمش نزنم! ماشاالله!



لبخند مادر عریض تر شد و قلب مضطرب من شدیدتر تپید. شنیدن این تعاریف از زبون طلعت خانم اصلاً خوب نبود، اصلاً! طلعت خانم سردسته‌ی خاله‌زنک‌های محله بود و نصف شایعاتی که درمورد من پخش شده بود از زحمات طلعت خانم و غیبت‌هایش نشأت می‌گرفت. حالا چی شده که این طور از اون زن فاسدی که آبروی خانواده‌ش رو برده با آب و تاب تعریف می‌کنه؟!

چشم‌هام رو با مکث باز و بسته کردم و تو دل نالیدم: «خداکنه اون چیزی که تو فکره اشتباه باشه!» مادر ظرف شیرینی نخودچی رو تعارف کرد؛ ولی طلعت خانم بی‌توجه به مادر و تعارف کردن‌های بی‌پایانش رو به من گفت:

- ان شاءالله بتونی پنج شش تا بچه‌ی تپل مِپُل واسه شوهرت بیاری که خوشبخت بشی! شاخک‌هام تکون خورد. منظورش چی بود؟ پنج شش تا بچه؟ شوهر؟ خوشبختی؟ در دلم قهقهه زدم؛ طلعت خانم و خیرخواهی؟ پناه بر خدا!

طلعت خانم نداشت بیشتر توی مجهولات دست و پا بزنم و رو به مادرم گفت:

- توران جون خواهرم طوبی رو یادته؟

مادر سریع سر تکون داد و طلعت خانم هم که انگار فقط منتظر تایید مادر بود با هیجان گفت:

- یه پسر داره یه پارچه آقا! هر چی ازش بگم کمه!

بعد حالت محزونی به خودش گرفت و با لحنی که مصنوعی بودنش کاملاً مشخص بود ادامه داد:

- ولی حیف که شانس نیاورد از زندگی!

مادرم هم مشتاقانه و مثلاً ناراحت، همدردی کرد:

- بمیرم براش! چرا؟

طلعت خانم هم که از اشتیاق کلام مادر انرژی گرفته بود با صدای بلند گفت:

- آخه بچه‌ش نمیشه! سه تا زن گرفته تا حالا؛ ولی همه‌شون اجاق کور از آب دراومدن!

پوزخند بزرگی زدم. پس بگو چی شده خانم هی قربون صدقه من میره! نگو یه ماشین جوجه‌کشی می‌خواد واسه خواهرزاده‌ی گلش!

دندون‌هام رو از خشم روی هم ساییدم و طلعت خانم که فهمیده بود منظورش رو گرفتم لبخند خبیثی به چهره درهم انداخت و گفت:

- خدا رو چه دیدی؟ شاید طالع خواهرزاده‌م با معصومه‌جون نوشته شده باشه!

این قدر عصبانی بودم که ندیدم کی و چه‌طور طلعت خانم شرش رو کم کرد و رفت. وقتی به خودم اومدم که مادرم دست‌هایش رو به‌هم کوبید و با ذوق گفت:



- خدایا شکرت!

با خشم از جام پریدم و با غضب گفتم:

- فکر بی خود نکن مامان! من بمیرم زن خواهرزاده‌ی طلعت خانم نمیشم!

مادر که انگار حسابی توپش پر بود به طرفم اومد و منی که قصد خروج از اتاق رو داشتم نگه داشت و خشن گفت:

- تو بیجا می کنی!

چشم هام رو ریز کردم و با گستاخی گفتم:

- من هرکاری دلم بخواد می کنم!

به محض خروج آخرین کلمه از حنجره‌م، سیلی سوزناک مادر روی گونه‌م فرود اومد.

- تو غلط می کنی سر خود عمل می کنی!

دیگه برام هیچی مهم نبود، حتی حرمتی که سعی داشتم این سه ساله بین من و مادرم حفظ بشه و مادر هر بار با حرف های نیش دار و مستبدانه‌ش این حرمت رو تا مرز قتلگاه پیش می برد. این بار پای آینده‌ای وسط بود که می تونست با خودخواهی مادر به نابودی کشیده بشه. بعد از سه سال، خواهرزاده‌ی طلعت خانم می شد اولین خواستگار من بعد از طلاق و مادر هیچ رقمه نمی خواست این فرصت رو برای دَک کردن دختر بی آبروش از دست بده!

ولی من نمی دارم! یه بار با صلاح دید مادر با حسامی عقد کردم که هیچی ازش نمی دونستم و تاوان بی خبریم رو سه ساله که دارم پس میدم؛ ولی دیگه اوضاع فرق کرده! من اون معصومه‌ی بی دست و پایی نیستم که سکوتش نشونه نجات تعبیر می شد و تبدیل می شد به ابزاری واسه زورگویی های مادر! نه! دیگه نمی دارم!

سرم رو بالا گرفتم و با جدیت توی صورت مادر که از خشم سرخ شده بود گفتم:

- هیچ کس نمی تونه منو مجبور به کاری کنه! من یه زن مستقلم و دارم خرج خودمو میدم! پس خودم هم واسه آینده‌ی خودم تصمیم می گیرم!

مادر بُراق شد:

- خُبّه خُبّه! واسه من چیز یاد گرفته!

لحنش رو تمسخرآمیز کرد و دست هاش رو توی هوا تکون داد و ادای حرف زدن من رو درآورد:

- خرج خودمو میدم!

انگشت اشاره‌ش رو گرفت طرفم و با قاطعیت گفت:

- اون که وظیفه‌ته! پس سر من منت نذار! حالا هم چاک دهنتو می بندی و وقتی اومدن خواستگاریت حرف اضافه نمی زنی!



مادر چی فکر می کرد؟ واقعاً انتظار داشت بگم چشم هر چی شما بگید؟ یا انتظار داشت با طناب پوسیده‌ی اعتقاداتش، خودم رو پرت کنم تو چاه ضلالت؟ یا شاید فکر می کرد که با صورت گرفتن این وصلت مسخره، دهان یاوه‌گوی مردم بسته میشه؟

می‌دونستم که با حرفی که می‌خوام بزنم تمام حرمت‌های من و مادرم در هم شکسته میشه. می‌دونستم به خاطر این بی‌احترامی شاید مورد لعن و نفرین ابدی مادر قرار بگیرم! ولی چکار کنم که قلب سوخته‌م بیشتر تاب این همه خودخواهی رو نداشت. شاید مادر حق داشت. یه زن تنها با سه تا دختر قد و نیم قد و یه حقوق بازنشستگی محدود و بخور نمیر پدر خدایا مرزم. فکر می کرد با ازدواج دختر بزرگش می‌تونه کمی از دغدغه‌هاش رو کمتر کنه؛ ولی طلاق غیرمنتظره‌ی من و حسام و رسوایی و شایعات بعدش، باعث شد که مادر احساس خواری و حقارت کنه و زندگی آبرومندانه‌ای که این‌همه سال حفظش کرده بود رو ناگهانی از دست بده! ولی من هم به خدا حق داشتم! حسام با بی‌وفایی و نامردیش به حد کافی عذابم داده بود. حالا که تونسته بودم کمی روی پای خودم بایستم اجازه نمی‌دادم که دوباره آینده‌م به هم بریزه. نفس عمیقی کشیدم و در دل از خدا به‌خاطر این حرفم طلب آمرزش کردم و در نهایت محکم گفتم:

- انگار یادتون رفته که بخشی از حقوق بازنشستگی بابا به من می‌رسه!
پوزخند رنگینی زدم. صورت مات و مبهوت مادر دلم رو سوزوند؛ ولی حرفم رو باید می‌زدم:
- پس وظیفه‌ای برای کار کردن ندارم! با مهریه‌ای که از حسام گرفتم هم می‌تونم یه خونه اجاره کنم و برم برای خودم با حقوق بازنشستگی بابا زندگی کنم.
رنگ از رخ مادر پرید و با لرزش گفت:
- تو... تو چی گفتی؟!

قطره اشکی که از گوشه چشمش افتاد قلبم رو آتیش زد. مادر می‌دونست که اگه برم و خونه‌ی جدا بگیرم یه آبروریزی جدید پیش میاد که هیچ‌رقمه نمیشه جمعش کرد. مهریه‌ای که از حسام گرفته بودم زیاد نبود؛ ولی اون قدری بود که بتونم باهاش خونه اجاره کنم. خیلی عجیب بود؛ ولی کسی به‌غیر از خودم از وجود مهریه خبر نداشت و این موضوع مثل یه راز پیش خودم محفوظ باقی موند. دلیلش هم این بود که مطمئن بودم مادر پول رو ازم می‌گیره و میره یه سری وسایل غیرضروری زندگی برام می‌خره تا بلکه یه مرد طماع پیدا بشه و به‌خاطر وسایل پرزرق و برق، بیاد و باهام ازدواج کنه! ولی حالا انگار لازم بود که موضوع مهریه رو بگم تا مادر فکر نکنه هر تصمیمی که گرفت می‌تونه بهم تحمیل کنه.

حرف‌هام تاثیرش رو روی مادر گذاشته بود. این از چهره‌ی مات و رنگ‌پریده و لب‌های لرزانش مشخص بود. از شرم روی سر بلند کردن نداشتم. توی این بیست سالی که از خدا عمر گرفتم سعی می‌کردم احترام مادر رو نگه دارم و



امروز پشت پا زدم به تلاش بیست ساله‌م. حرف‌های بی‌شرمانه‌ی من حق مادرم نبود که تنهایی این همه سال سه تا بچه‌ی بی‌پدر رو به دندان کشید و بزرگ کرد. دلم می‌خواست سر به سینه‌ش بزنم و زار بزنم که غلط کردم! ولی افسوس که نمی‌تونستم...

زبونم رو گاز گرفتم و با صدای لرزونی تیر آخر رو به قلب شکسته‌ی مادر زدم:

- اگه دوباره بخوای حرفی از طلعت‌خانم و خواهرزاده‌ی آشغالش بزنی، مطمئن باش حرفمو عملی می‌کنم! پشت کردم و ندیدم کمر خمیده‌ی مادرم رو. اشک‌هام راه خودشون رو سر گرفتن و چونه‌ی چفت شده‌م شروع به لرزیدن کرد. امروز دل همه کسم رو شکستم. امروز پاداش مادرانه‌ها و محبت‌هاش رو با بی‌شرمی دادم. به اتاقم رسیدم و کنار تختم زانوی غم بغل گرفتم. رویدادهای کل روز از پیش چشم‌هام گذشت؛ مسعود لجن و حرف‌های تحقیرآمیزش، قهقهه‌ی زجرآور کارکنان کارگاه، حاجی و حرف‌هاش، طلعت‌خانم و خواهرزاده‌ی احمقش و دلشکستگی مادر بیچاره‌م!

آه سوزناکی کشیدم. امروز چه روز نحسی بود...

مهناز

توی حال خودم نبودم. قدم‌هام ناستوار و بی‌هدف بود. مثل مستی بودم که از جهت لخت بودن مدام تلو تلو می‌خورد. محکم به یه دیوار بدنی اصابت کردم و قبل از این که فرصتی برای عقب کشیدن پیدا کنم، دستی مثل یه شیء نجس با شدت به کنار هلم داد. با گیجی نگاهی به صورت خشمگین پسر جوونی انداختم که دست دختری رو در دست داشت و با حرص غرید:

- مثل آدم راه برو! دختری کور!

دختری که همراهش بود، خنده‌ی پرنازی سر داد و دستش رو کشید:

- بریم عزیزم! ولش کن! از قیافه‌ش معلومه کلاً شوته!

پسر دوباره نگاهی پرخشم نثارم کرد و عاقبت دست در دست دختر از من دور شدن. به دست‌های قفل شده‌شون نگاه کردم و قلبم به درد اومد. خوب می‌دونستم که این زوج جوون، هیچ نسبت رسمی و شرعی با هم ندارن. موهای عجیب غریب پسر و پیراهن تنگی که سه دکمه‌ی بالایش باز بود و شلوار جین یخی که از همه طرف پاره بود، نمی‌تونست متعلق به یه مرد متاهل باشه. قیافه‌ی نقاشی شده و بی‌خیال دختر هم نشونی از چهره‌ی یه زن متاهل نداشت. حدس زدن رابطه‌ی بینشون کار سختی نبود و با دیدنشون ذهن کاوش گر من، به گذشته‌های نزدیک سفر می‌کرد. از خودم پرسیدم آخرین باری که با پارسا در کنار هم قدم زدیم کی بود!



مهنّاژ پرانرژی وجودم با هیجان فریاد کشید: «آها! روز قبل از خواستگاری! همون موقع که با هم رفتیم و توی سرما به اصرار من بستنی میوه‌ای خوردیم!»

لبخند تلخی روی لبم نشست. این بار مهنّاژ غمگین وجودم عنان افکارم رو به دست گرفت: «ولی افسوس که با حرف امروزش، شادی اون روز پرخطر و زیبا رو به کامم تلخ کرد!»

آهی کشیدم و به بخاری که از دهانم در هوای یخ‌زده‌ی شهر ساطع شد نگاه کردم. باد سردی وزید که باعث شد بینی سرم‌زده‌م رو بیشتر در لابه‌لای پرزهای شال گردن کرم قهوه‌ایم فرو ببرم.

راست گفتن که مردها اُسوه‌ی بی‌احساس بودن! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که بخوام تمام قضاوت‌های ممکن و خطرات احتمالی رو به جون بخرم و به دیدن پارسا برم؛ اما این ریسک رو پذیرفتم و برای اثبات عشقم، چشم روی تمام احتمالات منفی بستم. اون وقت پارسا این‌طور سنگدلانه، پَر پرواز پرستوی عاشقِ قلبم رو شکست!

با یادآوری حرف‌های بی‌رحمانه‌ی پارسا، نفسم تنگ شد و بغض بزرگی به گلویم چنگ انداخت. پارسا امروز غرور من رو جلوی پدرش شکست. تمام مدت آشنایی و علاقه‌ی شکل گرفته‌ی بینمون رو زیر سوال برد و با تهمت‌های بی‌انصافانه‌ش خطِ بطلان کشید بر پاکی من!

قطره اشکی از چشمم افتاد و صدایش اکووار در گوشم پیچید: «اصلاً از کجا معلوم قبلِ آرش با کسی نبود؟ تا حالا کدوم دختریو دیدی که به پسر موردعلاقه‌ش با افتخار اعتراف کنه قبل از تو با یه آرش نامی دوست بودم؟!»

دومین قطره‌ی اشک روی گونه‌م سُر خورد و دلم شکست از قساوت نهفته در حرف‌هاش. علناً بهم بهتانِ ناپاکی زد. شاید هم راست می‌گفت! کدوم دختر احمقی پیدا میشه که برای برقراری صداقت بین خودش و مرد موردعلاقه‌ش، همه‌ی گذشته‌ش رو بدون نقص تعریف کنه؟!

مهنّاژ مغموم وجودم به خشم اومد و توی ذهنم نعره کشید: «احمق! احمق! احمق!»

سومین و چهارمین قطره‌ی اشک، هم‌زمان از چشم‌های بی‌فروغم جوشیدن و موازی هم در دوطرف صورت زرد و رنگ‌پریده‌م، به جریان دراومدن. آره من احمق بودم! یه زودباورِ ساده‌لوح که فکر می‌کرد عشق رو تنها خودش می‌فهمه و بس! چی پیش خودم فکر کردم که ابلهانه به پارسا و رفتارش دل بستم و تمام رازهای پیدا و پنهان زندگیم رو، مثل نقل و نبات بهش ارزونی کردم!

بی هدف راه می‌رفتم و از همه تنه می‌خوردم. بعضی‌ها ناسزا بارم می‌کردن و بعضی با تاسف سر تکون می‌دادن؛ ولی مگه به حال پریشون من فرقی هم داشت؟ منی که انگار حالا از خواب غفلت بیدار شدم و پرده‌های ابهام و بی‌خبری از پیش روم کنار رفته. اما افسوس که دیگه فایده‌ای نداره!

چه قدر دیر فهمیدم که حق با نیایش بود! زنی که با این که باهم هم‌ترمی بودیم، چهارسال باهم اختلاف سن داشتیم؛ ولی با این تفاوت سنی، بهترین و صمیمی‌ترین دوست من در محیط دانشگاه بود. وقتی با پارسا دوست شدم، راز دلم



رو نه به خانواده‌ام، بلکه به نیایش گفتم! از خوش‌شانسی یا بدشانسی، نیایش به هیچ‌وجه کارم رو تایید نکرد و کلی بابت این موضوع باهام بحث کرد! مدام بهم گوشزد می‌کرد که این رابطه از بنیان اشتباه رو خاتمه بدم؛ ولی گوش من بدهکار نبود! اکثر روزها کلاس‌های مختلف رو به اصطلاح «می‌پیچوندم» و ساعت‌ها توی آموزشگاه رانندگی محل کار پارسا کشیک می‌دادم؛ تا بلکه زمان استراحتش، به اندازه‌ی یه ربع تا نیم‌ساعت باهم باشیم! هر بار هم با دلی عاشق و چشمانی که آگاهانه کور شده بود، از شدت علاقه‌م به پارسا و حرف‌هایی که بهش می‌زدم برای نیایش می‌گفتم. نیایش کلی سرزنش می‌کرد و با نگرانی همیشه می‌گفت «منی که الان یه بچه دارم، هنوزم که هنوزه یه سری مسائل شخصی و خانوادگی قبل از ازدواجم هست که شوهرم نمی‌دونه! چون دوستتشم کمکی نمی‌کنه و حتی باعث میشه یه سری حرمت‌ها بین طرفین بشکنه.»

ولی حرف‌های نیایش روی من تاثیری نداشت. از نظر من بین زن و مرد نباید هیچ راز نگفته‌ای وجود داشته باشه. برای همین با صداقت به پارسا گفتم که قبل از اون، با پسری به نام آرش دوست بودم. هرچند رابطه‌ی من و آرش حتی به یه هفته هم نکشید و به چند بار کافی‌شاپ و رستوران رفتن محدود شده بود و وقتی که ذات پلید آرش رو شناختم، سریعاً باهاش تموم کردم. به هر حال از نظر من، دوستن این موضوع حق مردی بود که می‌خواست در آینده کنارم باشه! من به معنای واقعی کلمه، عاشق و شیدای پارسا بودم. بر عکس پارسا، آرش حتی اسم واقعیم رو هم نمی‌دونست. روز تموم کردن رابطه‌م با آرش، وقتی که تو خیابون از دست مزاحمت‌هاش می‌دویدم و گریه می‌کردم، خودم رو جلوی ماشین پارسا انداختم و سریع سوار شدم. پارسا شوکه بود؛ ولی با التماس‌های من ماشین رو به راه انداخت و آرش عصبی رو پشت سر گذاشت. خوب یادمه که اون قدر حالم زار بود که پارسای بیچاره یه جا توقف کرد و برام آب معدنی گرفت تا بلکه حالم بهتر بشه. پارسا در مورد هویت فردی که دنبالم کرده بود پرسید و من به دروغ گفتم که مزاحم شده بود و قصد اذیت کردن داشت. به هر حال اون روز پارسا من رو تا جایی رسوند و من عمیقاً بابت این فداکاریش ازش تشکر کردم. اون روز گذشت و دقیقاً یه هفته بعد، من و پارسا دوباره هم رو در محوطه درندشت دانشگاه دیدیم و من تازه فهمیدم که پارسا دانشجوی رشته کامپیوتر همین دانشگاه‌ست و همین شد اول آشنایی ما. از اون به بعد، روز به روز میزان علاقه‌ی من به پارسا بیشتر می‌شد و به همین خاطر نمی‌خواستم چیز پنهونی بین من و مرد رویاهام بمونه! اما حالا به مفهوم‌های حرف‌های نیایش پی بردم!

دیگه کاملاً صورتم خیس از اشک شد بود و قلب شکسته‌م ناموزون به حصار سینه‌م کوبیده می‌شد. هق زدم و دوباره صدای پارسا توی ذهنم پیچید «از کجا معلوم؛ شاید یه وقتی از آرش دل‌زده شدی اومده باشی طرف من؟! من نمی‌تونم یه عمر با ترس زندگی کنم که مبادا تو بهم خ- سیانت کنی!»

صداش مدام تکرار می‌شد «بهم خ- سیانت کنی!»



لب‌های لرزوم رو به داخل دهانم کشیدم و چشم‌هام رو هم بستم. آره! من خائن بودم! به اعتقادات خانوادگیم خـ
 یانت کردم. به اعتماد پدر مرحوم و مادرم خـ یانت کردم. به قلب ساده و پاکم خـ یانت کردم!
 کاش اون روز پام می‌شکست و به تحریک یکی از به اصطلاح «شاخ‌های دانشگاه» با یه جمع مختلط راهی رستوران
 نمی‌شدم تا دوستی کوتاه مدتم با آرش کلید بخوره! من عقده داشتم! عقده‌ی دیده شدن! عقده‌ی شناخته شدن!
 عقده‌ی محبت از جنس مخالف! عقده‌ی این که کسی نگه مهناز بی‌عرضه و بی‌دست و پاست! آره از عقده‌هام بود که
 درخواست دوستی آرش رو قبول کردم.

حق داشتم، مگه نه؟ محبت از دست‌های یه مرد، برای من دنیای ناشناخته و آرمان‌گرایانه‌ای بود. مگه وقتی پدر
 عزیزم به رحمت خدا رفت چند سالم بود؟ قهرمان زندگیم در دوران کودکی تنهام گذاشت و من موندم و جای خالی
 پدری که چیز زیادی از گرمی دست نوازشگرش به خاطر ندارم. مادر من یه فرشته‌ست! ولی یه فرشته هم می‌شکنه
 مگه نه؟ یه فرشته هم به زانو درمیا! یه فرشته هرکاری کنه نمی‌تونه هم‌زمان دونقش ایفا کنه. اگر فرشته‌ها توان
 ایفای هم‌زمان نقش مادر و پدر رو داشتن، شک نداشتم خداوند فرشته‌ها رو مسئول سرپرستی آدم‌ها می‌کرد.
 مادر فرشته‌سیرت من، تمام محبتش رو نثار من و خواهرم کرد؛ ولی انگار تاوان فرشته‌ی مهربون زندگیم، ناسپاسی
 دخترهاش بود!

وقتی اون اتفاق برای مهلا افتاد، مجبور شدیم به مرکز استان مهاجرت کنیم تا بلکه از حرف‌های پرنیش و کنایه‌ی
 مردم در امان بمونیم. اون روزها فکر می‌کردم که مهلا چه‌طور تونست این‌طوری چوب حراج بزنه به آبرو و اعتبار
 خانواده‌مون؟! در دلم مهلای مظلوم رو بابت کارهای سرزنش می‌کردم و تا مدت‌ها با نگاه منظوردارم آزارش می‌دادم!
 خوشحال بودم که مثل مهلا نیستم و یقین داشتم که هیچ‌وقت فریب نمی‌خورم و به سرنوشت مهلا دچار نمیشم!
 ولی امان از چوب بی‌صدای خدا! امروز به روشنی بهم ثابت شد که زمین‌گردتر از اونیه که تصور می‌کردم! وقتی مهلا
 رو ملامت می‌کردم و به پاکی و زرنگی خودم می‌بالیدم، اصلاً انتظار چنین روزی رو داشتم؟ صددرصد نه!

مهناز غم‌زده‌ی وجودم در کورسوی ذهنم زمزمه کرد «توبه فرمایان چرا خود توبه کم‌تر می‌کنند؟!»

لبخند تلخ وسیعی که روی صورتم حک شده بود با اشک‌های مداوم، جلوه‌ی جالبی به چهره‌ی رنگ‌پریده و زارم
 بخشیده بود. وقتی خواهر بزرگ‌ترت لیسانس ادبیات داشته باشه، طبیعیه که از این مصرع‌ها و اشعار پندآموز به دفعات
 شنیده باشی؛ ولی دریغا که شنیدن هیچ‌وقت لزومی بر آویزه‌ی گوش کردن نیست!

دوباره آهی از ته دل کشیدم و بغضم رو به سختی فرو دادم. تصویر چهره‌ی دوست‌داشتنی پارسا در خاطر من نقش
 بست. اشک‌هام شدت بیشتری گرفت و زبان بیچاره‌م شکنجه شد از فشار دندون‌هام!

مهناز پرنرژی و مهناز مغموم وجودم با هم یکی شدن و در نهایت مهناز دل شکسته سر بیرون آورد و نالید «آره! تو
 راست می‌گی پارسا! باید از من بترسی؛ چون من یه خائتم! خائنی که در حق پاکی احساس و عواطفش خـ یانت



کرد. خائنی که یه سال تموم به ندای وجدانش خـ یانت کرد، خائنی که به اعتماد مادرش خـ یانت کرد و گفت که تو فقط هم دانشگاهیش هستی!»

می‌دونی پارسا؟ شاید بزرگترین شانس من توی این رابطه‌ی شکست خورده همین بود. نمی‌دونم چرا خدا بهم رحم کرد و خیانتم به مادرم راست از آب دراومد! آره خدا خیلی بهم رحم کرد! شاید هم دلش به خاطر مظلومیت مادرم به رحم اومد. شاید خدا نمی‌خواست برای یه بار دیگه، کمر مادرم از خطاهای دخترهای خمش بشه! آره من خائتم! من احمق خائتم! تو بگو، تاوان خـ یانت چیه؟

جوی اشک سریع‌تر از چشمان بی‌روحم به بیرون می‌جوشید. شیطان رو می‌دیدم که قهقهه می‌زد و با هر قدمم به سمت خیابون، صدای هلهله و شادیش بیشتر می‌شد. مهناز دل شکسته وجودم التماس می‌کرد که جلوتر نرم؛ ولی مگه اون نمی‌دونست تاوان خـ یانت مرگه؟!

مهناز دلشکسته ضجه می‌زد و چشم‌های نگران مادر رو برام تداعی می‌کرد، خنده‌ی ملیح و آغوش خواهرانه‌ی مهلا رو به خاطر می‌آورد؛ ولی من دلتنگ پدرم بودم!

یادمه مهلا یه بار یه دوییتی خوند که من شیفته‌ی کلمه به کلمه‌ش شدم و حفظش کردم. دلم می‌خواست برای احساس ترک خورده‌ی قلبم، حالا این دوییتی از دهان من گفته بشه. پس به آرومی زمزمه کردم:

– «از دیده ز رفتن تو خون می‌آید

برچهره سرشک لاله‌گون می‌آید

بشتاب که بی‌تو جان ز غمخانه‌ی تن

اینک به وداع تو برون می‌آید»

صدای جیغ لاستیک‌ها روی آسفالت و گرمی خونی که از شقیقه‌ی شکافته شده‌م رو حس کردم و دنیایی که پیش چشم‌هام هر لحظه تارتر می‌شد.

حسام

به هیچ‌عنوان نمی‌تونستم درک کنم. پارسا جلوی چشمان من، قلب دختر معصومه رو با بی‌رحمی شکست. اگه بهم خبر بدن که فیل‌ها پرواز می‌کن، برام باورپذیرتر بود تا هضم رفتار امروز پارسا!

پارسای امروز با پارسای تمام این سال‌ها فرق داشت. سنگدلی و بی‌رحمی چه رابطه‌ای می‌تونست با پارسای مهربون و سربه‌زیر لیلا داشته باشه؟ نه! یه چیزی سر جاش نیست! یه چیزی که باعث شده امروز، پارسا تیشه به دست بگیره و نهال آرزوهای یه دختر رو به زمین بزنه!



با این که من از حرف‌هایی که پارسا زد خبر نداشتم و فکر می‌کردم آشنایی و رابطه‌شون فقط در حد دو هم‌دانشگاهیه؛ ولی نتونستم چشم بیندم روی صورت بهت‌زده و اشک‌های مهناز. پارسا یکه‌تاز میدان تهمت و افترا بود. بی‌وقفه مهناز شو که رو به پای میز محاکمه می‌کشید و محکوم می‌کرد. نمی‌دونم چرا دلم به حال مهناز سوخت! مهنازی که نسبت به اومدنش بدگمان شدم. مهنازی که احساسات رنگارنگش امروز به صلیب کشیده شد و من عجیب دلم به حالش سوخت.

با این حال سعی کردم خونسرد عمل کنم، جوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! پارسا خودش این دختر رو انتخاب کرده بود و خودش هم پشش زد که یقیناً بی‌هدف نبوده. دیگه مداخله من می‌شد یه کار احمقانه و بی‌ثمر. البته اگر بخوام با خودم رو راست باشم، زیاد هم بد نشد! پیوند عاطفی بین پارسا و مهناز از اول هم اشتباه بود. پس چه بهتر که این اتصال عاطفی از ریشه قطع بشه!

صدای پرغم پارسا توجهم رو به خود جلب کرد:

- بابا؟! میشه برید دنبال مهناز؟!

ابروهام بالا پرید. انگار واقعاً امروز یه چیزیش شده! حرف‌های چند دقیقه پیشش رو باور می‌کردم یا التماس و عجز الانش رو؟ این کار یعنی چی؟ با دست پس می‌زد با پا پیش می‌کشید؟ اون هم کی، پارسایی که اصلاً اهل این کارها نبود. طعنه‌وار پرسیدم:

- پشیمون شدی می‌خوای برش گردونی؟

پارسا سرش رو بالا آورد و با قاطعیت گفت:

- نه! فقط می‌خوام مطمئن شم سالم می‌رسه خونه!

پوزخندی زدم و نیش‌دار گفتم:

- باید وقتی اون حرفا رو می‌زدی فکر این جاشو می‌کردی!

چشم‌هاش ریز شد و پوست کنار شقیقه‌هاش چین خورد:

- من از حرفام پشیمون نیستم!

سینی دست نخورده‌ی چای رو از روی میز برداشتم و راه آشپزخونه رو پیش گرفتم. درکش نمی‌کردم و همین اعصابم رو به هم می‌ریخت؛ ولی باز هم نتونستم خوددار باشم و مثل زمان نوجوونی‌هاش با تمسخر و کشیده گفتم:

- آ باریکلا پسر!

می‌دونستم الان دست‌هاش مشت شده و فکش از عصبانیت می‌لرزه. نمی‌دونستم چرا بی‌خود جبهه گرفتم و برای شکستن شخصیت و غرور مهناز عصبی شدم؟ شاید چون پارسا نباید این حرف‌ها رو جلوی من می‌زد و یا شاید به این خاطر که مهناز دختر معصومه‌ست.



داشتم دیوونه می‌شدم! اول معصومه و حالا دخترش! اول من و حالا پارسا! انگار دنیا خیال تغییر رویه نداشت! نیشخندی به افکارم زدم و با حرص سینی رو روی سینک ظرفشویی کوبیدم. فنجون و نعلبکی‌های گل قرمز به رعشه درآومدن و از ترس جیغ کشیدن! سر فنجون‌ها از چای خالی شده بود و قطرات زرد رنگ چای، کف سینی مسی رو کدر و غیرشفاف کرده بود. شیر آب رو باز کردم و چای فنجون‌ها رو توی سینک خالی کردم و سرسری شستمشون. آخرین فنجون رو خواستم بردارم که از دستم توی سینک رها و به دونیم تقسیم شد. کلافه زیر لب لعنتی‌ای نثار فنجون بیچاره کردم و آب رو بستم و سینک و فنجون شکسته رو همون‌طور به امان خدا ول کردم! با دست‌های خیسم موهام رو چنگ زدم و چشم‌هام رو بستم تا از مرور خاطرات جلوگیری کنم.

اسم «حسام» رو پدرم انتخاب کرد تا یگانه پسرش همواره قدرتمند و پرجذبه باشه! مادرم هیچ‌وقت از انتخاب اسمم راضی نبود. می‌گفت خوویت نداره اسم آدم «تیر و تیشه» باشه! هر چند «حسام» به معنای تیر و تیشه نیست؛ ولی انگار درمورد من حق با مادر بود! انگار واقعاً اسم هر شخص روی آینده‌ش تاثیر می‌گذاره. منی که درست طبق اسمم، مثل یه «شمشیر برنده»، پرده‌ی احساسات و عواطف و از همه مهم‌تر آبروی معصومه رو دریدم و نابود کردم! ولی چرا تاریخ دوباره تکرار شد؟ چرا پیش‌گویی مادر برای پارسا صدق نکرد؟ مگر نه این که معنای پارسا یعنی زاهد و پاک‌دامن؟! پس فرمول مادر چرا با مثال نقض روبه‌رو شد؟

از یادآوری مادرم لبخند تلخی به لبم نشست. یقیناً اگر الان این‌جا بود، باز هم برای اعتقاداتش دلایل غیرمنطقی می‌تراشید. مثلاً ممکن بود که بگه، حرف «پ» چون جزو حروف عربی و مثلاً مذهبی نیست، پس مورد تایید حق تعالی قرار نمی‌گیره و وجودش در اسم هر شخص می‌تونه باعث بدشگونی و بدسرشتی بشه! پارسا هم دقیقاً از همون اسامیه!

صدای ملتمس و نگران پارسا از افکار خارجم کرد:

- بابا! تو رو خدا برید دنبالش!

سرم رو با شدت بلند کردم و حیرت‌زده به پارسا نگاه کردم. با دوعصای زیر بغل و دست و پای شکسته، به سختی جلوی ورودی آشپزخونه ایستاده بود. عرق از سر و صورتش راه افتاده بود و رنگ صورتش به سرخی می‌زد. سعی می‌کرد چشم‌هاش رو از شدت درد نبند؛ ولی من می‌دونستم چه فشاری روی بدنش حاکمه. فوراً به سمتش رفتم و زیر بازوش رو گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- کی به تو گفت روی پاهات راه بری؟

برای خارج کردنش از آشپزخونه تلاش کردم؛ ولی پارسا انگار خیال همکاری نداشت. مثل سنگ سر جاش ایستاده بود. البته وقتی ثلث بدنت گچ گرفته باشه، فرق چندانی با سنگ نداری!

- بابا! به ارواح خاک مامان قسمتون میدم، برید دنبالش!



دندون قروچه‌ای کردم و به زور پارسا رو تا تختش کشون کشون بردم و روی تخت خوابوندمش. دوباره می‌خواست خواهشش رو تکرار کنه که دستم رو جلوی صورتش نگه داشتم و جدی گفتم: - باشه! می‌رم دنبالش! ولی...

منتظر و نگران نگاهم کرد. خدایا! این چشم‌های نگران چه مفهومی دارن؟ این همه عجز و لابه برای چیه؟ چی تو ذهن این بچه می‌گذره؟! - ولی بعداً باید بابت حرفات توضیح بدی!

سریع سر تکون داد. نفس کلافه‌ای کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و فوراً لباس عوض کردم. شال گردن مشکیم رو دور گردنم انداختم. عزم خروج از خونه رو داشتم که پارسا با صدای بلند گفت: - بهم زنگ بزنید! منتظرم!

جوابی ندادم و زیر لب «پسره‌ی بی‌عقلی» نثارش کردم و از خونه خارج شدم. انگار نگرانی پارسا به من هم سرایت کرده بود. پله‌ها رو با عجله به سمت پایین رفتم و از درِ ساختمون بیرون زدم. نفسم گرفت و زانو هام تیر کشید. بلافاصله باد سردی بدنم رو لرزوند. با نگاهم سرتاسر کوچه رو از نظر گذروندم و نگاهم قفل شد روی دختری که سالانه سالانه در انتهای کوچه راه می‌رفت. تعجب کردم، یعنی از اون وقت تا حالا فقط این قدر از خونه دور شده بود؟ شاید انتظار داشت پارسا بیاد دنبالش برای دلجویی!

برای خودم شونه‌ای بالا انداختم و قدم تند کردم تا فاصله‌م باهاش کم بشه. به دوسه متریش که رسیدم سرعتم رو کم کردم.

مهناز با قدم‌های نامنظم و حالتی وارفته گام برمی‌داشت. اگر امروز در حالت عادی ندیده بودمش، بی‌شک می‌گفتم مست کرده! دست‌هاش رو فرو برده بود داخل جیب‌های بغل پالتوی یشمیش و پاهای لاغرش موقع راه رفتن، مدام در هم پیچ می‌خورد.

پوفی کشیدم و زیر لب به پارسا و کردارش بد و بیراه گفتم. آخه یکی نیست بگه پارسا هندی‌بازیش گل کرده، تو چرا خام شدی و مثل ولگردها افتادی دنبال دختر معصومه؟!

دوباره نفس کلافه‌ای کشیدم و سعی کردم دیگه به علت کار بی‌منطقم فکر نکنم و تمام توجهم رو به دختر روبه‌روم معطوف کنم. حالا کل حواسم بهش بود. مثل بادیگارد های فیلم‌های دهه پنجاه، با فاصله مراقبش بودم. مهناز بی‌دقت و نسنجیده راه می‌رفت و مدام به عابرین برخورد می‌کرد. یه سری افراد با حرف‌هاشون مورد فیض قرارش می‌دادن؛ ولی انگار مهناز گیج‌تر از اونی بود که بخواد واکنشی نشون بده.

چشم‌هام میخ قدم‌های ناپیوسته‌ش بود که یهو بازوم کشیده شد و کسی با لحن مستاصل گفت:

- حسام!



سرم رو برگردوندم و بهت زده به فرد مقابلم نگاه کردم. اون این جا چکار می کرد؟ واقعا دیوونه ست اگر مدام کشیک می داده تا از خونه خارج بشم! البته زیاد هم دور از انتظار نیست، وقتی فقط دو تا ساختمان فاصله داریم و مثلاً هم محله ای هستیم! کمی که گذشت به خودم اومدم و با خشم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم:

- چی می خواهی؟

سوالم مسخره بود، مگه نه؟ جواب سوال، از خود سوال هم مسخره تر بود! مشخصه چی می خواد! ثمره ی ۲۵ سال از عمر و جوونی من رو!

نفس عمیقی کشید و با نگاهی که التماس درش موج می زد گفت:

- حسام! بذار باهم حرف بزنیم!

نگاهم رو دوختم به پشت سرش. دختر معصومه هم هماهنگ با من گوشه ی پیاده رو متوقف شده بود. نگران شدم، انگار با یه دختر و پسر درگیر شده بود. بی توجه به فرد مقابلم راهم رو کج کردم و به سمت دختر معصومه رفتم. دوباره بازوم رو کشید و من با خشم به عقب هلش دادم و توی صورتش فریاد زدم:

- من با نامردی مثل تو حرفی ندارم!

انگشتم رو تهدیدوار جلوی صورتش گرفتم و از میان دندان های کلید شده غریتم:

- پاتو از زندگی من بکش بیرون ناصر! وگرنه روز گارتو سیاه می کنم!

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دوباره با شتاب خودش رو بهم رسوند و جلوم ایستاد:

- حسام! تو رو به خاک لیلا قسم بذار بینمش!

دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم و انگشت هام درهم مشت شد. امروز دو نفر من رو به خاک لیلا قسم دادن.

دو نفری که عجیب به هم ربطدار به نظر می اومدن!

دست چپم رو بالا آوردم و با انگشت اشاره به سینه اش ضربه زدم:

- فقط کافیه بفهمم به دو فرسخیش نزدیک شدی!

چشم هام رو ریز کردم و سرم رو جلوتر بردم و دقیقاً کنار گوشش گفتم:

- اون وقته که نمی دارم آب خوش از گلو ت پایین بره!

یه قدم به عقب برداشتم و با لذت به صورت درمونده اش نگاه کردم. می دونستم دردش چیه، درست از روزی که پارسا

از بیمارستان مرخص شده بود، دیگه اجازه نداده بودم بیینتش و خودش هم خوب می دونست اگر از خواسته م سرپیچی

کنه، کاری می کنم مرغ های آسمون به حالش زار بزنن! الان هم حتماً کلی با خودش برنامه چیده که وقتی حسام

سرش رو گذاشت زمین، دست شاه پسر رو می گیرم و می برمش پیش خودم! ولی کور خوندی ناصر خان! این آرزو

رو با خودت به گور می بری!



با دست کنارش زدم و طول مسیر رو با چشم جستجو کردم. دختر معصومه کمی دورتر از مکان قبلی، لب خیابون ایستاده بود و با نگاه ماتش به ماشین‌ها خیره شده بود. خیالم راحت شد که می‌خواد تا کسی بگیره و بره خونه. اون وقت من هم از این تعقیب و گریز و علی‌الخصوص از ناصر و حرف‌های مسخره‌ش خلاص می‌شدم و برمی‌گشتم خونه! دوباره جلوم قرار گرفت و شونه‌هام رو در دست گرفت:

- حسام! تو رو خدا این قدر بی‌رحم نباش!

پوزخندی به قیافه‌ی درهم و نالونش زدم. بی‌رحم! آره! من بی‌رحم که ۲۵ ساله بازیم دادی و تو از اون دل‌رحم‌های روزگاری، که بعد از ۲۵ سال یادت اومده که چه غلطی کردی؟! ۲۵ سال به ریشم خندیدی و خوش گذروندی و گفתי گور بابای حسام و زندگیش! اما نمی‌دونستی که موقع خندیدن من هم سر می‌رسه! پوزخندم رو دید و رنگ از رخس پرید! حاصل ۲۵ سال رفاقت با یه نارفیق همینه! این که بدون معنای پوزخندم چییه! این که بفهمه منظورم رو از این لبخند کج.

خواست دوباره با عجز و التماس متقاعدم کنه که بذارم پارسا رو ببینه که یه دفعه صدای ناجور ترمز ناگهانی یه ماشین، هردومون رو در جا خشک کرد! نگاهم منبع صدا رو کاوید و قلب مضطربم شروع به خوندن آیه‌ی یاس کرد. بی‌توجه به صدا زدن‌های ناصر، به سمت خیابون رفتم. خیابونی که حسابی شلوغ شده و همه‌های به راه افتاده بود. پاهام از جلو رفتن ممانعت می‌کرد؛ ولی من مستبدانه روی زمین می‌کشوندمشون و نگاهم گره خورد به تجمعی که هر لحظه حجیم‌تر می‌شد. صداها واضح‌تر شد. یکی گفت «زنگ بزیم پلیس!» دیگری با گریه مدام تکرار می‌کرد «به خدا خودش پرید وسط خیابون!» دو تا جوون از مرکز جمعیت با خنده گوشی‌هاشون رو بالا آوردن و عکس انداختن «ما دوتا و یه دختر دیوونه یهویی!»

خون در رگ‌هام منجمد شد. صداشون تو مغزم تکرار شد: «دختر! دختر! دختر!»

با دست‌هام جمعیت رو کنار می‌زدم. یکی با تمسخر گفت:

- داداش مگه میری سینما که این قدر هول ورت داشته؟!!

نفس کشیدن برام سخت شده بود و این ملت مزاحم هم مثل باکتری لحظه به لحظه تکثیر می‌شدن.

جوان قدبلند جلوم رو کنار زدم و اون هم بالطبع یکی محکم به شونه‌م زد و با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت:

- چه خبرته یابو؟!!

چندقدم روی زمین تلوتلو خوردم و با ناباوری کنار جسم غرق به خون به زانو افتادم. دست لرزونم رو به طرفش دراز

کردم که یکی سریع دستم رو کشید و هشدارگونه گفت:

- آقا بهش دست نزن! خونش می‌افته گردنت، شر میشه واسه‌ت!



چشم‌های معصومه یه لحظه هم از خاطرم کنار نمی‌رفت. خدایا! نه! نذار دوباره من بشم عامل بدبختی معصومه! نذار به بار گناه‌هام اضافه شه! نذار بیشتر از این سرشکسته و شرمنده بشم! نذار! یکی شونهم رو فشرد و با ترحم گفت:

- دخترته حاج آقا؟

با ابهام نگاهش کردم و کمی بعد فهمیدم که ناخودآگاه جسم لاجون مهناز رو در آغوش گرفتم. یکی سراسیمه به طرفم دوید و جلوم روی آسفالت زانو زد و با گریه گفت:

- آقا به خدا قسم دخترتون پرید وسط خیابون! به خدا تقصیر من نبود.

به صورتش نگاه کردم. خیلی کم‌سن و سال بود، شاید به زور بیست سالش می‌شد. با اون موها و قیافه‌ی عجیب غریب و اون لباس‌های رنگارنگ و به اصطلاح مد روز، به شدت اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد و براش مهم نبود یه سری در حال عکس و فیلم گرفتن!

یکی از جمعیت گفت:

- بیچاره پدرش شوکه‌ست! همین‌جوری روی زمین خشکش زده!

انگار تازه به خودم اومدم. سعی کردم از جام بلند شم؛ ولی توانی در خودم حس نمی‌کردم. نمی‌دونم قوای من تحلیل رفته بود یا هیکل نحیف مهناز سنگین‌تر شده بود؟

مستاصل به جمعیت ناظری چشم دوختم که هیچ‌کدومشون برای کمک قدمی برنمی‌داشتن. عاقبت دست مددگری به کمکم اومد و صدای ناصر رو شنیدم:

- بجنب حسام! باید برسونیمش بیمارستان!

برای بار هزارم تماس پارسا رو رد کردم. نگرانش بودم و می‌ترسیدم که اگه از سانحه‌ی پیش اومده براش بگم، کار نسنجیده‌ای انجام بده؛ مثلاً ممکنه با همون دست و پای شکسته‌ش، خودش رو به بیمارستان برسونه! ولی از طرفی بی‌پاسخ گذاشتن تماسش هم نمی‌تونست نتیجه‌ی جالبی به همراه داشته باشه.

با درماندگی نفس کلافه‌ای کشیدم و دست‌هامو داخل موهام فرو بردم.

سوی نگاه ناصر به صفحه‌ی گوشییم بود. لب‌هاش رو با زبون تر کرد و بعد از مزه مزه کردن سوالش گفت:

- چرا جواب پارسا رو نمیدی؟

ابروهام بالا پرید. کمی مکث کرد و در نهایت گفت:

- می‌خوای الهه رو بفرستم پیشش تا مراقبش باشه؟!



نیشخند درخشانی زدم. نگران شاهپسرش بود، نه؟ دست‌هام مشت شد و یکی با کینه در قلبم گفت «داغ دیدنشو روی دلت می‌ذارم!»

ناصر کاملاً معنای سکوت و لبخند کج‌رو گرفت و سر به زیر انداخت. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آرامش نداشتم رو تجدید کنم! بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده، سینوزیت‌هام رو تحریک می‌کرد. بدنم کرختی خاصی داشت و مغزم از افکار منفی در حال منفجر شدن بود. به ساعت مچی بند چرمیم نگاه کردم. دقیقاً سه ساعت و چهل و دو دقیقه از زمانی که به بیمارستان رسیدیم می‌گذشت. مامور پلیس به تازگی رفته بود و جوانی که با مهناز تصادف کرده بود، طبق شکایت خانوادگی فرد مصدوم راهی پاسگاه شده بود.

ناصر امروز واقعاً عجیب بود. انگار نه انگار باید بابت غلطی که مرتکب شده شرمسار باشه. جوری رفتار می‌کرد که گویا مثل سابق یار شفیق و مورد اعتماد منه! معلوم نیست دیگه چی می‌خواد از زندگیم؟ البته حدسش زیاد هم سخت نیست.

متوجه نگاه خیره‌ش شدم. مردد نگاهم می‌کرد و عاقبت طاقت نیاورد و گفت:

– می‌خوای برات کمپرس سرد بگیرم بذاری رو صورتت؟

دستی به گونه‌ی سوزناکم کشیدم. همچنان می‌سوخت؛ اما نه به غلظت دوساعت پیش! نگاه دوستانه‌ش رو نمی‌خواستم. این مرد قاتل زندگی من بود! ولی چه کنم که توانی برای مقابله باهاش نداشتم! سری تکون دادم و به آرومی گفتم:

– نیازی نیست!

نگاهم به صندلی‌های زردرنگ ته راهروی بیمارستان افتاد. معصومه مثل یه کودک بی‌پناه، گوشه‌ی صندلی مچاله شده بود و دختر بزرگش نمی‌دونست چه‌طور آرومش کنه. مدام گریه می‌کرد و گاهی صدایش رو می‌شنیدم که می‌گفت:

– خدایا! بچه‌مو نجات بده!

قلبم به درد می‌اومد از سوز صدایش. می‌دونستم مهناز بعد از شنیدن حرف‌های پارسا، اون قدر از نظر روحی ضعیف شده بوده که با بی‌حواسی نتونسته درست از خیابون رد بشه و اون اتفاق براش افتاده. دستی روی شونه‌م قرار گرفت و به دنبال اون صدای ناصر بود که حواسم رو از معصومه و دخترش پرت کرد:

– حسام! منظور این زنه چی بود؟ اصلاً تو دخترشو از کجا می‌شناختی؟!

پوزخندی روی لبم جاخوش کرد. دیدی گفتم نگاهش دوستانه نیست! همه‌ش تظاهر و مقدمه‌چینی برای سوالش بود و بس. برای ناصر هم جالب شده بود که چرا من شماره‌ی خونه این زن رو داشتم و بهش خبر دادم؟ شاید کنجکاو



بود که بدونه، چرا وقتی که معصومه به بیمارستان رسید، یکی محکم توی گوشم زد و فریاد کشید «چی از جونم می‌خوای لعنتی؟!»

ناصر همچنان پرسش‌گرانه نگاهم می‌کرد و من از خودم می‌پرسیدم که چرا باید جوابش رو بدم؟ پوزخند روی لبم غلیظ‌تر شد. دست‌هام رو روی سینه‌م چفت کردم و به دیوار بیمارستان تکیه دادم و خونسرد پرسیدم: - شناختیش؟

لحظه‌ای گرد حیرت صورت ناصر رو پوشوند؛ ولی به خودش مسلط شد و بی‌تفاوت پاسخ داد: - نه! از کجا بشناسم؟

آره! حق داره! وقتی من هم اون اول شناختمش چه انتظاری از ناصر میره؟ وقتی ناصر فقط یه بار اون هم از دور معصومه رو دیده بود. با این حال زهر کلامم خودش رو نشون داد: - زنی که ۲۵ سال پیش ولش کردم تا تاوان کار نکرده‌مو پس بدم!

نگاه مات ناصر برام لذت‌بخش بود. سرش به سرعت چرخید و سوی چشمانش روی زن بیچاره‌ای قفل شد که مظلومانه در آغوش دخترش می‌گریست. ناصر چند بار بی‌هدف لب زد و در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی من زمزمه کرد:

- معصومه!

۲۲ سال قبل

معصومه

زندگی من خلاصه شده بود تو روزهای تکراری و مایوس کننده. کار خیاطی کارگاه، مسیر برگشت به خونه و مزاحمت‌ها، مادر و کم محلی‌هاش به من و حرف‌های پرکنایه‌ی در و همسایه.

اون قدر بدبخت شده بودم که حتی رفیق‌های حسام هم مزاحمم می‌شدن! نمونه‌ش یکی به نام ناصر که الان دوهفته‌ست سر راهم سبز میشه و قسم می‌خوره رفیق گرمابه و گلستان حسامه و می‌خواد به جبران بی‌لیاقتی رفیق نامردش کمکم کنه. هه! کمک؟

حتی از به یاد آوردنش هم دچار خشم می‌شدم! مرتیکه‌ی آشغال می‌گفت بیا صیغه کنیم و بعد یه مدت خانوادم رو برای عقد راضی می‌کنم! می‌گفت وقتی اسمش حتی موقت روم باشه، دیگه کسی جرئت چرت و پرت گفتن نمی‌کنه! خدایا! آخه وقاحت تا چه حد؟ الحق که رفیق همون حسام بی‌همه چیزه!

دیگه واقعاً بریده بودم. حاجی هم مدام روی پیشنهادش تاکید می‌کرد و قسم خدا و پیغمبر می‌خورد که صلاح من و یه بنده خدایی رو می‌خواد؛ ولی انگار این وسط چیزی که من دلم می‌خواست مهم نبود!



پوفی کشیدم و سینی به دست وارد سالن کوچک پذیرایی شدم. همه‌ی حاضرین دورتادور اتاق تکیه بر پستی‌های خاکستری رنگ، چهارزانو نشسته بودن. چشمان مادر از خوشحالی برق می‌زد و انگارنه انگار که این چند روز حتی جواب سلامم رو هم نمی‌داده.

سعی کردم مسلط رفتار کنم و پا بذارم روی خواسته‌ی دلم. من دوباره قربانی می‌شدم برای حفظ آبروی مادر و تمام زحمات سه ساله‌م برای مستقل بودن به باد فنا می‌رفت!

اگر تنها بودم آه سوزناکی به حال تاسف‌برانگیزم می‌زد؛ ولی حیف که تنها نیستم!

زدگی‌های فراوان فرس بهم دهن کجی می‌کرد. پستی‌های زوار در رفته، دیوار پر ترک، سقف کوتاه، تلویزیون قدیمی و سیاه سفید و... زندگی بخور و نمیر! دلم گرفت. اگه من هم یه زن مطلقه‌ی مرفه بودم، این‌طور به فلاکت دچار می‌شدم؟ خدایا! عدالتت رو شکر!

با چشم‌هام سعی کردم مسن‌ترین فرد حاضر رو شناسایی کنم و از اون فرد پذیرایی رو شروع کنم، تا مبدا بعدها برام حرف دربیارن که دختره احترام به بزرگتر حالش نمی‌شد! یا این که بگن این قدر هول بود که نمی‌دونست باید سنت‌ها رو به جا بیاره یا...

از بخت بد من، تمام اعضای حاضر به استثنای یه نفر، همگی مسن بودن و من از بیچارگی نمی‌دونستم چه کار کنم! انگار ندای قلب مسکینم به گوش یکی از حاضرین رسید، که با صدای پرانرژی و نویدبخشش سعی داشت کمی بهم قوت قلب بده:

– به به! عروس خانم گل هم تشریف آوردن! اونم دست پر!

نمی‌دونم چرا دستپاچه شدم از پنج جفت نگاهی که به یه باره روم قفل شد.

ناچار تعلل رو کنار گذاشتم و به طرف همون فرد نویدبخش رفتم که از قضا سر مجلس هم نشسته بود و من اعتماد کردم به لبخند دلگرم کننده‌ای که به لب داشت.

استکان و نعلبکی و قند رو پشت سرهم برداشت و زیر لب با تحسین گفت:

– هزار ماشاالله!

از شرم سر به زیر انداختم و قدمی به سمت چپ برداشتم. سرم پایین بود؛ ولی صدای پدرانهای گوشم را نوازش داد:

– ماشاالله دخترم!

دوباره قدمی به چپ برداشتم و وقتی صدای به‌هم خوردن نعلبکی‌ها رو نشنیدم، متعجب نگاه بالا آوردم. با جدیت صورت هول‌زده‌م رو کاوید و محکم گفت:

– ممنون نمی‌خورم!



قلبم از کار افتاد و ناقوس ناامیدی در مغزم به صدا دراومد. ذهنم شروع به کاوش کرد، چنین رسمی در شهر ما وجود نداشت؛ ولی قلبم به این عمل بازخورد منفی نشون می‌داد. دانه‌های بی‌رنگ عرق از زیر روسری روی گردنم سرازیر شد و قلب شکسته‌ام از قبل هم درهم شکسته‌تر شد. نکنه، نکنه وقتی داماد در خواستگاری چای برنداره یعنی... با صدای نگران مادر به خودم اومدم:

- دخترم؟

صدای مادر بیشتر هشداردهنده بود تا نگران و من نفهمیدم چه‌طور به دو نفر دیگه چای تعارف کردم و چه‌طور گوشه‌ی مجلس سربه‌زیر و بغض‌دار نشستم.

وقتی به خود اومدم که پدر شاه‌داماد اجازه خواست، تا پسرش با نازنین عروس مجلس چند دقیقه‌ای تنها حرف بزنه. پوزخند نامحسوسی روی لبم نشست. شاه‌داماد و نازنین عروس؟!

قلبم مچاله شد از بی‌عاطفگی مادرم که بی‌توجه به غرور من گفت:

- معصومه هر چی شما بگید قبول داره!

انگار شاه‌داماد هم دل خوشی از سر گرفتن این مجلس نداشت که اظهارنظر کرد و در مقابل گفت:

- ولی از نظر من این کار لازمه!

سرم رو بالا گرفتم و به صورت کنف‌شده‌ی مادر نگاه کردم. لبخند مصنوعی و پرحرصی زد و گفت:

- هر جور خودتون صلاح می‌دونید!

بعد سرش رو به سمت من چرخوند و با یه لحن خاص گفت:

- دخترم! راهنماییشون کن به اتاق بزرگه!

معنی حرف مادر رو شاید فقط من می‌دونستم؛ ولی مادر نمی‌دونست من داغون‌تر از چیزی‌ام که قوایی برای مخالف داشته باشم. مادر بیچاره من نمی‌دونست که شاه‌داماد با چای برنداشتتش همون اول کار پسم زد و خیلی راحت غرورم رو شکست.

می‌خواستم فریاد بکشم که گورتون رو گم کنید و برید. چه لذتی داره درهم شکستن عزت نفس یه دختر مفلوک و بیچاره؟ ولی حیف، حیف که من قربانی حفظ آبروی خانواده‌م بودم.

درِ اتاق پشت سرم بسته شد و من باز نفهمیدم چه‌طور راهی اتاق شدم. ترس‌ها از همه طرف احاطه‌م کرده بودن که نکنه بگن چرا اول خودش وارد اتاق شد؟ یا چرا در رو بستن؟ یا چرا...

آهی کشیدم و با دست به گوشه‌ی تخت اشاره کردم. لاجون و بغض‌دار گفتم:

- بفرمایید.

تشک تخت پایین رفت و سرافتاده‌ی من بالا نیومد. صدای جدیش رو شنیدم:



- لطفا شما هم بشینید!

صداش عادی بود. برخلاف انتظار من طلبکارانه و قضاوت‌گرانه نبود و همین جای امید داشت که بدون آبروریزی رد می‌کنه!

دست‌های لرزونم رو زیر چادر گل‌دارم پنهون کردم و با رعایت فاصله کنارش نشستم. استرس بدی به جونم افتاده بود و حسِ نخواستنه شدن با تمام وجود آزارم می‌داد. بغض بزرگی راه نفسم رو بست. حسام من رو نخواست و حالا این مرد هم با یه دفعه دیدنم، فوری پسم زد. معلم دینی دبیرستانم می‌گفت بعضی آدم‌ها اون قدر قیمتی‌ان که خدا خریدارشونه و بعضی‌ها اون قدر پست و خوار که حتی انسان‌ها هم به روشون نگاه نمی‌کنن، چه برسه به اشتیاق واسه داشتنشون!

قلبم ناموزون می‌زد و من از خودم می‌پرسیدم چه گناهی مرتکب شدم که باید جزو گروه دوم باشم؟ از خودم پرسیدم چرا دوباره خودت رو کوچیک کردی؟ چرا گذاشتی این خواستگاری سربگیره تا با کم‌محملی شاه‌داماد سنگ روی یخ بشی؟ مگه تو نبودی که جلوی حرف‌های مادرت ایستادی و نداشتی طلعت‌خانم برای امر به اصطلاح خیر پا پیش بذاره؟ پس چرا این دفعه خام شدی و به احترام حرف حاجی رسولی چیزی نگفتی؟ نامحسوس آهی کشیدم. طلعت‌خانم این چندروزه حتی اگه یه مگس نر کنار گوشم بال می‌زد، با حرف‌های بیهوده و کینه‌توزانه‌ش محشر به راه می‌انداخت و هزار و یک تهمت و افترا نثارم می‌کرد. می‌دونستم از زمانی که خواهرزاده‌ی عزیزش رو رد کرده بودم و با تهدیدهام علیه مامان، حتی نداشته بودم به خواستگاری بیان، بدطینتی طلعت‌خانم پررنگ‌تر شده بود. وای خدا! حالا با این خواستگاری و منتفی شدن وصلت بعدش چکار کنم؟ مادر وقتی فهمید یکی از قوم و خویش حاجی رسولی می‌خواد بیاد خواستگاریم، از خوشحالی روی پا بند نبود. به ساعت نکشیده بلندگو دستش گرفت و تو در و همسایه دادار دودور راه انداخت که واسه دخترم در عرض یک ماه دوتا خواستگار اجازه شرف‌یابی خواستن!

این بین طلعت‌خانم هم بی‌نصیب نموند و مادر با تمام قوا بهش طعنه زد و فخر فروخت که «خواستگار معصومه از یه خانواده متشخص و سرشناسه و تازه سه بار زن طلاق داده هم نیست و خلاصه همه جوهره نسبت به خواهرزاده‌ی هوسباز تو سَر‌تره!» و من حیرون مونده بودم که مادر این سَر بودن رو چه‌طور ندیده و نشناخته فهمیده؟ سرم رو بالا گرفتم. برای اولین بار سعی کردم حرف‌های گفته شده پشت سرم رو کنار بذارم و یک بار برای همیشه به یه مرد عمیق نگاه کنم! من که همین جوریش از آتش نخورده دهانم سوخته بود، دیگه این همه خویشتن‌داری فایده‌ش چیه؟!

انگار با این خیالات کمی جرئت پیدا کردم و با چشم‌هایی ریزشده شروع کردم به براندازیش! حاجی می‌گفت ۲۴ سالشه ولی چهره‌ش این‌طور نشون نمی‌داد. چون روی تخت نشسته بود نمی‌تونستم قدش رو حدس بزنم؛ ولی بهش می‌خورد



قد متوسطی داشته باشه. از نظر هیکل نه چاق بود نه لاغر، البته اگر اون شکم کمی برآمدهش رو نادیده بگیرم! پیراهن نیلی ساده و کت و شلوار سرمه‌ای بهش هیبت خاصی داده بود. نگاهم روی صورت متفکرش چرخ زد. موهای بی‌حالت و لختی که به راست شونه شده بود، ابروهای پرپشت و شاید به قول دوستان دوره‌ی دبیرستانم «پاچه بزی!»، چشم‌های قهوه‌ای، بینی متوسط، لب‌های متناسب و سیل‌های یک دستی که پشت لب‌هاش دیده می‌شد و ته ریشی که سنش رو بیشتر نشون می‌داد. یه چهره‌ی کاملاً معمولی که بیشتر مردانه بود تا جذاب و دلربا! ناخودآگاه به یاد روز خواستگاری حسام افتادم. حسامی که با اون صورت سه تیغ کرده و لبخند زیباش دل و آیین من پسرندیده رو برد! حالت موهای موج‌دارش هرگز از خاطرم نمیره! مشخص بود که با کلی وسواس آب و شونه شده و کت و شلوار طلوسی رنگی که به تن لاغر حسام زار می‌زد!

اصلاً با هم قابل قیاس نبودن، از هیچ نظر و طبق هیچ اصولی! حسام و...؟ خیلی جالب بود، من حتی اسم کوچیکش رو نمی‌دونستم و حاجی هم چیزی نگفت.

صدای سرفه‌ی مصلحتی اومد و من رو از ادامه‌ی کاوش‌های گستاخه‌م بازداشت. شرم‌زده به چشم‌های نافذش نگاه کردم و علی‌رغم افکارم باز ترسیدم که نکنه از خیرگی من برداشت اشتباهی کنه و بدبخت‌تر از الانم بشم! ولی صورتش کاملاً خنثی بود و من به هیچ‌عنوان نمی‌تونستم ازش چیزی بفهمم. سکوت کرده بود و داشت به چیزی فکر می‌کرد و من نمی‌دونستم که این گلو صاف کردن چه لزومی داشت وقتی نتیجه‌ش پوچ و صامته! بالاخره از ذهنیات عمیقش دل کند و لب باز کرد:

– نمی‌دونم شما تا چه حد از زندگی من اطلاع دارید؟

به یاد حرف‌های حاجی رسولی و تعاریفش افتادم؛ ولی چیزی نگفتم و منتظر ادامه‌ی حرف‌هاش موندم. نفس عمیقی کشید و گفت:

– من یه بزازی دارم و خدا رو شکر چرخ زندگیم می‌چرخه.

دست‌هاش رو در هم گره زد و با کمی مکث ادامه داد:

– لباس‌هایی که تو کارگاه خان دایی دوخته میشه از پارچه‌های مغازه‌ی بنده‌ست.

سری به معنای تایید تکون دادم. دست داخل جیبش برد و با دستمال سفید براقی، عرق نشسته روی پیشونیش رو پاک کرد. باورم نمی‌شد که اون هم اضطراب داشته باشه، آخه اون...

دوباره نفس عمیقی کشید:

– یه روز که به سفارش خان دایی پارچه‌ها رو به کارگاه فرستاده بودم، خودمم همراه شاگردم اومدم تا خان دایی رو ببینم و همون روز شما رو دیدم که داشتید از کارگاه خارج می‌شدید و بعد از خداحافظی با خان دایی تشریف بردید منزل.



سعی کردم چهره‌ش رو به خاطر بیارم؛ ولی چیزی یادم نمی‌اومد. البته نباید هم چیزی یادم بیاد! من همیشه سربه‌زیر و گوشه‌گیر، فرصتی نداشتم برای آنالیز و شناختن افراد زیادی که هر روزه به عناوین متفاوت به مغازه و کارگاه رفت و آمد داشتن.

ابروهاش رو کمی در هم گره زد و با سری افتاده گفت:

– اون روز درموردتون از خان دایی پرسیدم و ایشون هم کلی از کمالات و نجابت شما گفتن و همین شد که مزاحمتون شدیم!

کم مونده بود که از تعجب دهانم رو باز کنم و با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کنم! چی فکر می‌کردم و چی شد! اصلاً انتظار این لحن مودبانه و شرمسارانه رو نداشتم. خدایا اخم و تخمش تو جمع رو باور کنم یا نزاکت و برخورد الانش رو؟ واقعاً این مرد تمام حدسیاتم رو بهم ریخت.

دست چپش را مشت کرد و نگین انگشتر زمردش رو به تاریکی‌های دلم درخشید! آهی حسرت‌بار کشید و گفت:

– حتما خان دایی خدمتتون عرض کردن که بنده یه دختر چهارساله دارم.

پرسش‌گرانه نگاهم کرد و من فقط تونستم سرم رو بالا و پایین کنم.

– همسر خدایا! مرزم پارسال به رحمت خدا رفت.

این جمله‌ی آخر رو با درد گفت و احساس کردم رگ‌های روی شقیقه‌ش برجسته‌تر شد. نگاه نافذش رو توی چشم‌هام قفل کرد و من وحشت کردم از سرخی دیدگانش. از میون دندان‌های کلید شده‌ش به سختی گفت:

– دختر من تنها کسیه که شاهد مرگ مادرش بوده و دیده که...

حرفش رو ادامه نداد و دست‌هاش رو قنوت شکل روی صورتش گرفت. دلم به حالش سوخت و قلبم ترغیب می‌کرد برای همدردی!

سعی کردم حتی شده در ظاهر درکش کنم و با صدایی آروم گفتم:

– بله! حاج آقا فرمودن!

آب دهانم رو قورت دادم و ادامه دادم:

– خدا بیامرزشون.

سرش رو به‌صورت خفیف تکیه داد و زیر لب «ممنون» زمزمه کرد. دست‌هاش که به رعشه افتاده بود رو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

– مهلای من اوضاع خوبی نداره! با این که سن کمی داره؛ ولی هنوز تنونسته بعد از یک‌سال با مرگ همسر من کنار بیاد. از طرفی خانواده‌ام اصرار می‌کنن که حضور یه زن می‌تونه به زندگی من و مهلا سر و سامون بده.

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت:



- ولی من نمی‌تونم قبول کنم که جوونی و آینده‌ی شما وقفِ زندگی نامعلومِ من و دخترم بشه!
دوباره دست‌هاش درهم گره خورد و عجیب بود که این بار صداش به گوشم دلچسب و رسا اومد:
- علی‌الخصوص که خان دایی کم و بیش از گذشته‌تون برام گفتن و می‌دونم که شما هم آرزوهای خودتون رو دارید!
لبخندی ناخواسته روی لبم نشست و زبانم با گستاخی به کلام باز شد:
- پس چرا برای خواستگاری اومدید؟!
تازه فهمیدم چی گفتم و هول‌زده جلوی دهانم رو گرفتم؛ اما دریغ که این سخن بی‌ادبانه از دهانم خارج شده بود!
نمی‌دونم واقعاً لبخند محوی زد یا من این‌طور حس کردم؛ ولی حرف بعدش مهر تایید زد به حدسیات خوش‌بینانه‌م:
- خواستم شانسم رو امتحان کنم و گفتم شاید شما تصمیم دیگه‌ای خلافِ فکرِ من بگیرید!

زمان حال

حسام

کلید رو داخل قفل چرخوندم و پس از بلند شدن صدای تق، درِ قهوه‌ای رو به جلو هل دادم. سرم فوق‌العاده درد می‌کرد. گریه‌ها و التماس‌های معصومه تو بیمارستان، یه لحظه هم از صفحه‌ی ناخودآگاهم پاک نمی‌شد. هنوز اولین قدم رو داخل خونه نگذاشته بودم که با صدای نگران پارسا مواجه شدم:
- چی شد بابا؟ رفتید دنبال مهناز؟

حتی نگاهش نکردم و بی‌حرف راه اتاق خواب رو پیش گرفتم. پالتو و شال گردنم رو روی چوب‌لباسی گوشه‌ی اتاق آویزون کردم. امروز از زمین و آسمون برام باریده بود. هنوز هم نمی‌تونستم باور کنم. نفس کلافه‌ای کشیدم و بدن بی‌حالم رو روی تخت رها کردم. چشم‌هام رو با درد بستم و روی نیمه‌ی خالی تخت دونفره دست کشیدم. پرزهای نرم پتوی خوش‌خواب بنفش رنگ، زیر دستم به حرکت درمی‌اومدن. سرم رو داخل تار و پود بالش یاسی رنگ فرو بردم و سعی کردم عطر موهای لیلا رو به ریه‌های خسته‌م برسونم؛ اما دریغ که خیلی وقت بود نه لیلایی در زندگیم حضور داشت و نه آرامشی از عطر وجودش.

آهی کشیدم و با قدرت بالش رو میون بازو هام گرفتم. لب‌هام رو به‌هم فشردم، قطره‌ی اول اشک از چشم‌های ناامیدم بارید. به پهلوی چرخیدم و بالش مثل عروسکی در دستانم با من همراه شد. گردنم رو خم کردم و صورتم رو به سطح نرم و تپل بالش فشار دادم و شروع کردم به نوازش بالش با سر انگشت‌هام! اما چه فایده که بالش احساس نداشت!
بالش صدای مهرانگیز و گوش‌نواز نداشت.
بالش دست‌های نوازش‌گر و لطیف نداشت.
بالش موهای بلند و مشکی رنگ نداشت.



بالش چشم‌های میشی و فریبنده نداشت.

بالش لبخند جذاب و دلگرم‌کننده نداشت.

بالش برای قلب مسکین من اکسیر حیات بخشی نداشت.

روبالشی زیر صورتم خیس شد و بغضی که رها شد به یاد مدت زمان کوتاهی از شیرینی زندگیم. زمانی که می‌خندیدم، زمانی که برای یه لحظه بودن در کنار همسر و پسر تمام هستی رو می‌دادم! زمانی که تحت فرصتی محدود زندگی کردم!

دلتنگی برای لیلا به نهایت خودش رسیده بود و من فقط منتظر یه تلنگر برای فریاد کشیدن و زار زدن به حال آشفته بودم. احساس می‌کردم از دنیا و همه‌ی متعلقاتش خسته شدم. دلم آغوش گرم و پرمهر لیلا رو می‌خواست و وجودم مثل کودکی خردسال برای هم‌بازی زندگیش بهانه می‌گرفت.

حس ناخوشایندی بود وقتی هیچ انگیزه‌ای برای نفس کشیدن نداشتیم. وقتی می‌فهمیدم حضورم برای زمین و زمینی‌ها مثل یه انگل تنفر برانگیزه. وقتی حس می‌کردم حتی دم و بازدمم هم فقط ائتلاف اکسیژنه!

به حدی از دل‌زدگی رسیده بودم که هر روز صبح که از خواب بلند می‌شدم، با خودم می‌گفتم چرا هنوز زنده‌ام؟ به چه امیدی؟ با چه هدفی؟

شاید عمر زیاد برای خیلی‌ها یه آرزو باشه؛ ولی برای من حکم عذاب رو داشت. من باید همون زمان که لیلا تنهام گذاشت به دنبالش راهی ابدیت می‌شدم! دنیای من همون لحظه، با رفتن تنها فردی که دوستم داشت به پایان رسید. افسردگی شدیدی که پس از مرگ لیلا گریبان‌گیر پارسا شد و گوشه‌گیر شدنش، کفایت می‌کرد برای درهم شکستنم؛ اما من می‌خواستم قوی بمونم تا پارسا حفظ بشه. پارسایی که ثمره‌ی لیلای پاک من بود. پارسایی که وجودش بعد پر کشیدن لیلا، تنها عامل نفس کشیدنم بود. پارسایی که...

بالش رو با خشم به گوشه‌ای پرت کردم و صورتم رو به تشک تخت فشردم. به‌عنوان یه مرد میانسال، شدیداً احساس تنهایی می‌کردم. تنهایی‌ای که با حس ناامیدی همراه بود و این ناامیدی مثال تونل سهمگین و تاریکی بود که پایانی نداشت.

صدای مشوش پارسا از افکار حزن‌انگیز بیرونم کشید:

- بابا! تو رو خدا بگید چی شد؟ سالم رسید خونه؟

بازدمم رو از دهان در تار و پود تخت رها کردم و با کمی مکث از جا بلند شدم و روی تخت نشستم. پارسا عصا به زیرغل در چارچوب اتاق ایستاده بود و رنگ زرد صورتش نشون از حال پریشونش داشت.



سرم رو ناخودآگاه به سمت میز کنار تخت چرخوندم و نگاهم گره خورد در نگاه زیبای لیلا. لیلایی که در حصار قاب عکس با لبخند نگاهم می کرد. انگار با نگاه نافذش ازم می خواست که یادگارش رو حفظ کنم و ندارم دوباره پژمرده شه.

آب دهانم رو قورت دادم و تصمیم گرفتم فعلاً حرفی به پارسا نزنم. بنابراین علی رغم غم عظیمی که روی قلبم سنگینی می کرد، سعی کردم حالت خونسردی به چهره بدم. دست هام رو روی زانو هام فشار دادم و از جا برخاستم و به طرفش رفتم. به چشمان عسلی نگرانش نگاه کردم. قدش حداقل ده سانتی متر از من بلندتر بود. این قد رشید، عجیب قامت بلند یه نامرد رو به خاطر می آورد!

دستم رو بالا آوردم و روی شونه اش گذاشتم و با لحن مطمئنی که سعی داشتم واقعی جلوه کنه گفتم:
- نگران نباش!

نفس آسوده ای کشید و عضلات شونه هاش حالت افتاده پیدا کرد.

از چارچوب اتاق به طرف پذیرایی عقب گرد کرد و به سختی به سمت تخت قدم برداشت. به گام های نامتعارف و کوتاهش چشم دوختم. درکش نمی کردم، این همه نگرانی و اضطراب چه معنایی داشت؟ و چه رابطه ای با اون رفتار سرد و بی احساسش با مهناز می تونست داشته باشه؟

آهی کشیدم و مغموم به آینده اندیشیدم. تا کی می خواستم چنین موضوعی رو ازش پنهان کنم؟
برای نشستن روی تخت تلاش می کرد و نمی تونست با وجود عصا به سهولت این کار رو انجام بده. قدم تند کردم و زیر بازوش رو گرفتم. با کمک من روی تخت نشست. روی زمین زانو زدم و پای گچ گرفته اش رو بلند کردم و به آرومی روی تشک تخت گذاشتم. خودش هم پای سالمش رو موازی پای گچ گرفته اش قرار داد و زیر لب تشکر کرد. نگاهی به چهره خسته اش انداختم. همین چند قدم کلی ازش انرژی گرفت. به خصوص که یکی از دست هاش از ناحیه ی آرنج گچ گرفته شده و به وسیله کتف بند طبی آویزون گردنش بود. به همین خاطر تنها می تونست یه عصا، زیر بازوی دست دیگه اش که آسیب کمتری دیده بود بگیره.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- می خوای دراز بکشی؟

سری تکون داد. به تاج تخت تکیه داد و گفت:

- نه ممنون.

خیالم که ازش راحت شد، می خواستم سری به آشپزخونه بزنم تا چیزی برای شام درست کنم که دوباره صدام زد. می دونستم یه چیزی داره آزارش میده و می فهمیدم که برای زدن حرفی مرده. برای همین صندلی میز ناهارخوری رو کنار تختش آوردم و روش نشستم و منتظر نگاهش کردم.



پارسا هم گویا متوجه شد که قصدش رو فهمیدم، بی مقدمه گفت:

- چرا این قدر دیر کردید؟ چرا تماسامو ریجکت کردید؟

ریزبینانه و دقیق صورتش رو کاویدم. چرا این قدر رفتار پارسا مرموز شده؟ یه چیزی این وسط درست نیست، شک ندارم!

به پشتی چوبی صندلی تکیه دادم. دست هام رو روی سینه م چفت کرده م و مظلونانه پرسیدم:

- معنی کارات چیه پارسا؟

پارسا پوزخندی زد و دقیقاً مثل خودم پرسید:

- کدوم کار؟

ابروم از شگفتی بالا پرید. چشم های عسلیش بدجور برق می زد. یه حسی بهم می گفت تنها کسی که از همه چیز

بی خبره خود نگون بختم هستم و بس!

لبخند کجی زدم و با حالتی جدی گفتم:

- خودت خوب می دونی!

هنوز پوزخند روی لبش پابرجا بود! لعنتی! این پسر زیر دست من بزرگ شده بود و نیمی از خلق و خوی من رو به

ارث برده بود. واکنش ها و رفتارم رو از بر بود و برای هر کدومش یه بازخورد از پیش تعیین شده در نظر گرفته بود و

خوب می دونست چه طور می تونه ظرف طاقت من رو لبریز کنه! ولی اگر اون پارساست، پس می دونه طرف مقابلش

منم. امروز باید هر طور شده از این ماجرای مسخره سر در بیارم. اتفاقی که امروز افتاد کم چیزی نبود و من نمی خواستم

بازیچه ی دست پسری بشم که دست پرورده خودم بود!

پا روی پا انداختم و طعنه وار گفتم:

- کدوم کارت رو باور کنم؟ جلوی چشم من مثل یه مزاحم آشغال باهаш برخورد می کنی؛ بعد برای به سلامت

رسیدنش الم شنگه راه میندازی!

تکیه م رو از پشتی صندلی برداشتم و کمی به طرفش خم شدم و شماتت بار گفتم:

- داری کی رو گول می زنی پارسا؟ خودت یا دختر مورد علاقه ت رو؟

ولی بر خلاف انتظار من، با پاسخی که داد، مثل شاه مورد تهدید شطرنج کیش شدم!

- کی گفته من به مهناز علاقه دارم؟

با دهانی باز نگاهش کردم و با حرف بعدش علناً حکم شاه مات شده ی شطرنج رو پیدا کردم.

- مهناز راهی بود تا بتونم شما رو با گذشته ی سیاهتون روبه رو کنم!

با ناباوری گفتم:



- من...منظورت چیه؟

ابروهای قهوه‌ای روشنش در هم گره خورد و پیروزمندانه گفت:

- فکر نمی‌کردین از چیزی خبر داشته باشم، نه؟

نگاه بارونی معصومه پیش چشم‌هام قد علم کرد و جیغ و التماس‌هاش توی گوشم اکووار تکرار شد. شیطان رو می‌دیدم که به خوش‌باوریم نیشخند می‌زد، خوش‌باوری من ابله نسبت به خوش‌قلبی پارسا! دست‌هام رو دوطرف پیشونیم فشار دادم و با عجز نالیدم:

- تو چکار کردی پارسا؟

پارسا بی‌توجه به لحن من غرق افکارش شد و با صدای بلند ذهنیاتش رو به زبون آورد:

- مهناز ساده بود، شاید خیلی ساده‌تر از انتظار. بعد از اولین دیدارمون و پی بردن به هم‌دانشگاهی بودنمون، به بهانه‌های مختلف سر رام سبز می‌شد. می‌دونستم از من خوشش اومده. منم نسبت به شناختش بی‌میل نبودم. مهناز هر روز سراغم می‌اومد و جوری وانمود می‌کرد که اتفاقی به هم رسیدیم. توی رویاهای دخترونه‌ش سیر می‌کرد و من به بچه‌بازی‌هاش می‌خندیدم و برام جالب بود که این خیالبافی‌ها تا کجا می‌خواد ادامه پیدا کنه! لبخند تلخی روی لبش نشست و در مقابل چشمان منتظر و بی‌طاقت من ادامه داد:

- من همیشه عاشق دوبیتی‌های سعدی بودم؛ چون این اشعار مورد علاقه مامان بود. همیشه ازتون می‌خواستم که با خط خودتون اون رو برام بنویسید. به همین طریق صفحه اول تمام جزوات من، یه دوبیتی با خطی خاص و چشم نواز داشت که حس خوبی بهم می‌داد. مهناز یه بار جزوه‌ی برنامه نویسیم رو قرض گرفت و من سهواً یادم رفت که صفحه‌ی اول رو از جزوه جدا کنم. از اون جایی که مهناز شدیداً احساساتی و عاطفی بود، دوبیتی اول جزوه رو به‌عنوان منظور و هدف برداشت کرد و حتماً پیش خودش فکر کرده بود که من این دوبیت رو از قصد و در خطاب بهش نوشتم!

سرش رو بالا برد و خنده‌ی مستانه‌ای سر داد و ادامه داد:

- هیچ‌وقت اون دوبیتی رو یادم نمیره.

لبش رو تر و با لحنی خاص دوبیتی مذکور رو قرائت کرد:

- «آنان که پری رو و شکر گفتارند

حیف ست که روی خوب پنهان دارند

فی الجملة نقاب نیز بی‌فایده نیست

تا زشت بپوشند و نکو بگذارند.»

کمی مکث کرد و در نهایت با صدای آرومی گفت:



- از فردای تحویل جزوه، مهناز تغییر کرد. نوع پوشش، حجاب موها و رفتار و کردار و خلاصه از این رو به اون رو شد. وقتی هم متوجه تعجب من شد، بهم گفت که منظورمو از روی دوییتی فهمیده و قول میده که بهش عمل کنه! دوباره پوزخند رنگینی زد:

- واقعا مسخره بود! مهناز هر حرکت منو روی منظور برداشت می کرد. بعد از دوسه ماه دیگه این مسئله داشت خسته می کرد و می خواستم جوری مهنازو از خودم ناامید کنم که ازم دور بشه؛ ولی مهناز با حرف هایی که از روی سادگیش می زد، وادارم کرد تا به این رابطه ی بچگانه ادامه بدم.

چند لحظه سکوت کرد و من مونده بودم که این مسائل مجهول و بی ربط چه وجه مشترکی باهم دارن؟ بالاخره پارسا رضایت داد و تارهای صوتیش رو به کار انداخت:

- مهناز از اون دوییتی عکس انداخته بود و بعدها برام تعریف کرد که همین دوییت با همین دست خط رو، صفحه ی اول یکی از کتاب های مادرش دیده. برام جالب شد، چرا که دست خط شما یه ساختار منحصر به فرد داشت و خیلی سخت بود که کسی از روش کپی کنه یا مثلش به روی صفحه بیاره. وقتی مهناز از روی صفحه ی کتاب مادرش هم عکس گرفت و بهم نشون داد، مشکوک شدم که شاید نویسنده ی این دوییتی واحد یک نفر باشه!

از اون موقع به بعد، به طریق مختلف از زیر زبون مهناز درمورد خانواده و خصوصاً مادرش حرف بیرون می کشیدم و مهناز هم با ساده لوحی تمام، اسرار زندگیش رو در اختیارم گذاشت. بالاخره اون قدر فهمیدم که مشخص شد مادر مهناز همون زنیه که مامان هرشب سر سجادهش، دعا می کرد و اشک می ریخت که بلکه بتونه پیداش کنه و ازش حلالیت بطلبه!

قلبم از تپش ایستاد و نفس کشیدن فراموشم شد. خدایا! نه!

لیلا و عبادت های خالصانهش توی نظرم نقش بست. لیلا کاملاً از ماجرای بین من و معصومه باخبر بود و همیشه به خاطر این که من معصومه رو رها کردم، شرمسار و خجل بود. جالبه، اونی که باید سرافکنده باشه من بودم و لیلا ی مظلوم بابت گناه و سنگ دلی من هرشب طلب استغفار و آمرزش می کرد؛ اما پارسا فقط می دونست که من سال ها پیش زنی به نام «معصومه» رو طلاق دادم و از اصل ماجرا خبر نداشتم.

صدای پر بغض و خشمگین پارسا تمام وجودم رو به آتش کشید:

- مادر من تا لحظه ی آخر عمرش امید داشت که بتونه حلالیت بگیره در صورتی که...

حرفش رو ناتمام گذاشت و با چشم هایی ریزشده و لحنی فوق عصبی گفت:

- اونی که باید شرمنده و خواستار حلالیت باشه مادر پاک من نبوده و نیست! مقصر تویی!

نمی دونم چه طور شد که دستم رو بالا بردم و محکم روی گونه پارسا فرود آوردم. صورتش به سمت چپ چرخید و پوزخند روی لبش اعصاب متشنج رو به صلیب کشید.



یه طرف صورتش از اثر دستم سرخ شده بود؛ ولی حقش بود! حقش بود؛ ولی نه به این خاطر که با بی‌شرمی من رو «تو» خطاب کرد و خط بطلان کشید روی تربیت لیلا، که همیشه اعتقاد داشت باید با بزرگتر در همه حال با احترام صحبت کرد. حقش بود؛ ولی نه به خاطر حرف‌های گستاخانه و حق‌طلبانه‌ش. حقش بود؛ ولی نه به خاطر پنهان کاری و خودسریش. حقش بود؛ چرا که با عمل احمقانه‌ش بر خلاف چیزی که فکر می‌کرد، روح لیلای پاک من رو آزرده بود. حقش بود؛ چرا که تمام اعتماد من رو نسبت به خودش درهم شکست. حقش بود؛ چرا که به خاطر کینه گرفتن از من، با بچه‌بازی‌های احساسات دختر بی‌گناه معصومه رو به بازی گرفته بود.

حقش بود؛ چرا که ناخواسته باعث شد...

از جا به شدت برخاستم؛ جوری که صندلی به پشت پرت شد و روی زمین افتاد. از خشم نفس نفس می‌زدم و فریاد کشیدم:

– آخه احمق، می‌خواستی با این کارت چی رو ثابت کنی؟ ها؟

صورتش رو برگردوند و خیره شد توی چشم‌های غرق به خونم و بالطبع صدایش رو بالا برد:

– مظلومیت مادرمو! که این همه سال هفته تا هفته ولمون می‌کردی و می‌رفتی دنبال زن سابق! خواستم به خواسته‌ت برسونمت تا بفهمی چه ظلمی در حق مامان و اون زن کردی!

دور صندلی افتاده چرخ زدم و چنگ زدم تو موهام. پارسا واقعاً احمقه! یعنی تمام این سال‌ها فکر می‌کرده من دنبال معصومه می‌گردم؟ این پسر چرا فکر نداره؟ مثلاً خواسته با این کار ابلهانه‌ش وجدان خفته‌ی من رو بیدار کنه؟ که چی بشه؟ لیلا زنده می‌شد یا معصومه از گناه می‌گذشت؟ خدایا! خدایا! خدایا! چرا باید پارسا چنین خطی انجام بده؟ که نتیجه‌ش بشه تباه شدن دنیا و احساسات یه دختر دل‌شکسته.

به سمت پارسا خیز برداشتم و یقه‌ی تی‌شرت زرشکیش رو توی دست‌هام گرفتم و توی صورتش غریتم:

– احمق می‌دونی با این کارت باعث شدی مهناز خودکشی کنه؟ می‌دونی با خودخواهیت یه دختر کم سن و سالو فرستادی زیر خاک؟ می‌دونی با کردار ابلهانه‌ت یه خانواده رو عزادار کردی؟

یقه‌ش رو بیشتر به سمت خودم کشیدم و بلندتر فریاد زدم:

– می‌دونی؟

رنگ صورتش به یک باره پرید. یقه‌ی پارسای مات و مبهوت رو رها کرده و به عقب هلش دادم. سرش با میله‌ی تخت برخورد کرد؛ ولی دریغ از یه آخ گفتن.



چشم‌هام رو با درد بستم و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. بالاخره گفتم! گفتم، اون هم به کسی که متهم ردیف اول این رویداد تلخ بود. خونریزی مغزی مهناز بیش از حد کنترل بود و متأسفانه مهناز طاقت نیاورد. طبق حرف‌های شاهدین عینی، مهناز کاملاً هوشیارانه پا به خیابون گذاشته و برای چند لحظه در وسط خیابون توقف کرده و مرگش خودکشی تعبیر شده.

نمی‌خواستم با یک دفعه عنوان کردن این مسئله، حال پارسا رو پریشون‌تر و آشفته‌تر از قبل کنم. به خصوص که تجربه‌ی دوساله‌ی افسردگیِ حاد رو بعد از مرگ لیلا داشت؛ ولی حالا که فهمیدم موضوع از چه قراره، دلم به حال مهناز می‌سوزه. مهنازی که واسه یه آدم عوضی دست به خودکشی زده! الحق که پسرِ همون ناصره. نفس کلافه‌ای کشیدم و زیر لب استغفار گفتم. تحمل این محیط بیش از این برام میسر نبود. به همین خاطر قصد رفتن به اتاق خواب رو داشتم که یک دفعه با صدای بلند افتادن چیزی روی پارکتهای زمین، در جا خشکم زد. وحشت‌زده به عقب چرخیدم و نگاهم قفل پارسایی شده بود که خودش رو از روی تخت پایین انداخته بود. خواستم به طرفش برم و کمکش کنم؛ ولی عصبانیت و خشم مانع شد و برخلاف التماس قلبم، بی‌حرکت به وضع نامناسبش نگاه کردم.

پارسا با دست و پای شکسته و گچ گرفته‌ش، به سختی مثل مار خودش رو روی زمین می‌کشید و به طرفم می‌اومد. تمام سلول‌های وجودم بابت بی‌رحمی و سنگدلیم یک صدا لعنتم می‌کردن. پارسا بهم رسید و نشسته به شلوارم چنگ انداخت و با زاری گفت:

- بابا! جدی که نگفتی؟

جوابی ندادم و لب‌هام رو به دندون گرفتم. صدای حق‌حق مظلومانه‌ی پارسا قلبم رو به درد آورد:

- بابا! تو رو خدا بگو شوخی کردی!

یکی از کورسوی ذهن شماتت‌گرم فریاد کشید «مگه هدفتم همین نبود؟ مگه نمی‌خواستی مهناز رو از صفحه زندگی خط بزنی؟ پس دیگه چه مرگه؟ این همه گریه و زاری واسه چیه؟» ولی در کمال حیرت، برای اولین بار دهانم به تلخی افکار ذهنم باز نشد و تنها سکوت پاسخ من به پارسای مسکین بود.

پارسا محسوس و پرصدا اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد که حرفم رو شوخی عنوان کنم.

- بابا! غلط کردم! بابا! تو رو به خدا بگو حال مهناز خوبه! بابا!

چشم‌هام می‌سوخت و سد اشکی که پشت چشم‌هام شکل گرفته بود با شنیدن التماس‌های پارسا شکست و صورتم به یک‌باره خیس شد. قلب بی‌قرارم طاقت نیاورد و روی زمین مقابل پارسا زانو زدم. با دست‌های لرزونم سرش رو بغل گرفتم. پارسا مثل کودکی خردسال در آغوشم اشک می‌ریخت و گهگاه با زاری اسم مهناز رو زمزمه می‌کرد.



مهلا

صدای جیغ کشیده شدنِ سرِ ماژیک با تخته آزاردهنده بود و ماژیکِ پیرِ آخرینِ ثمره‌ی وجودش رو روی تخته پیاده می‌کرد و در حال جان دادن بود؛ ولی من مصرانه می‌خواستم از ته مانده‌ی مرکبِ لاجون و کم‌رنگ شده‌ش استفاده کنم. بالاخره جمله‌ی من کامل به نگارش دراومد و فریادهای ماژیک بیچاره به پایان رسید. درش رو محکم روی سرش فشار دادم و با خشم به داخل سطل زباله‌ی گوشه کلاس پرش کردم. صدایی از کسی بلند نشد. نفس کلافه‌ای کشیدم. به ساعت چرمِ طلایی روی مُچَم نگاهی انداختم و سعی کردم تا چند دقیقه دیگه طاقت بیارم!

سرم رو بالا گرفتم و متوجه چشمان درشت شده و متعجب افراد پیش روم شدم. حق داشتن و نمی‌دونستن که امروز دقیقاً چه حس و حالی دارم! با دست‌هام مقنعه‌ی مشکی رنگم رو مرتب کردم و سرسری موهای آشفته‌م رو داخل مقنعه فرستادم. صاف ایستادم و به تخته سفید اشاره کردم. انگشتم رو زیر کلمه به کلمه‌ی جمله روی تخته کشیدم و در همون حال با صدای لرزونی گفتم:

– خاک سرد است!

قیافه‌ی دختران بیچاره شبیه علامت سوال شده بود و نمی‌دونستن مقصود من دیوانه چیه! سعی کردم بغض گیر کرده در گلویم رو قورت بدم و با ته مونده‌ی توانم گفتم:

– می‌خوام برداشتتون رو از این جمله برای جلسه‌ی بعد بیارید.

وزنه‌ی سنگینی به قلبم آویخته شده بود و ضربانش رو ناموزون می‌کرد. پاهای لخت و سُستم رو روی موزاییک‌های کف کلاس کشیدم و با هر سختی بود خودم رو به میز رسوندم و روی صندلی، بدن لاجونم رو رها کردم. بالاخره ساعت کلاس به پایان رسید و شاگردان یکی بعد از دیگری از کلاس خارج شدن. یه سری ازم خداحافظی می‌کردن و خسته نباشید می‌گفتن و یه سری با دلسوزی به قیافه‌ی زارم نگاه می‌کردن. عاقبت کلاس خالی شد و اشک‌های پی‌درپی بالاخره راه خودش رو روی گونه‌ی زردرنگم پیدا کرد.

خاک سرد است! بعد از حدوداً یک ماه و نیم از گذشت مرگِ مهناز، معنی این عبارت رو درک می‌کنم. سیرِ دونده‌ی زندگی، منتظر عزاداری من برای تک خواهرم نمی‌مونه و من ناگزیرم به پذیرش واقعیت‌های تلخ حیاتم.

درست یک ماه و هفده روز قبل، مهناز با خودخواهی من و مامان رو تنها گذاشت. راننده‌ی خاطی با اجیر کردن چند نفر به‌عنوان شاهد، قضیه رو «خودکشی» جلوه داد و بارِ مجازاتش رو به حداقل رسوند. در مقابل اعتراض ما هم مسئولین مربوطه بی‌رحم عمل کردن و نهایتاً گفتن می‌تونن تنِ نحیف مهناز رو کالبدشکافی کنن تا حقیقت کاملاً روشن بشه؛ ولی مامان دل‌شکسته‌تر از چیزی بود که به تفکیک شدن جسمِ پاره‌ی تنش رضایت بده و در مقابل



اصرارهای زیاد من برای پیگیری و مجازات فرد مقصر، فقط یه جمله گفت «این کارا به جایی نمی‌رسه و مهنازو به من برنمی‌گردونه.»

با این که دردِ ناشی از غم از دست دادن مهناز با هیچ مرهمی قابل التیام نیست، ولی چاره‌ای جز سر تسلیم فرود آوردن در برابر تقدیر وجود نداره. من ماتم‌زده‌ی خواهر از دست رفته‌ی جوونم بودم؛ ولی کسی این مطلب رو درک نمی‌کرد. جوری که بعد از یک ماه، حتی صدای اعتراض کیانی هم بلند شد و بهم اخطار داد که یا از موسسه استعفا بدم یا این که مثل سابق به تدریسم برسم.

نمی‌خواستم از پا دربیام، حداقل به خاطر مامان و غصه‌هایی که هیچ‌رقمه ره‌اش نمی‌کردن. کار کردن بهترین گزینه‌ای بود که می‌تونست کمی ذهنم رو از افکار منفی منحرف کنه. به همین ترتیب علی‌رغم ندای حزن‌انگیز قلب مغمومم، به سرکار برگشتم. تنها موضوعی که می‌تونست دلگرمم کنه شاگردانم بودن و اظهار دلتنگی‌های خالصانه و دوستانه‌شون. می‌دونستم این مدت واقعاً کم‌کاری کردم و لطف و عطوفت شاگردانم من رو بیش از پیش شرمند می‌کرد.

با این که سعی می‌کردم که با کیفیت و مطلوب درس بدم؛ ولی انگار حسی در عملکردم ایجاد نقصان می‌کرد. شاگردانم هم متوجه این موضوع شده بودن؛ ولی به خاطر این که کم و بیش از فوتِ خواهر دبیرشون مطلع بودن، چیزی نمی‌گفتن و اعتراضی نمی‌کردن.

البته جایی برای اعتراض نبود؛ چرا که من دقیقاً طبق برنامه‌ریزی موسسه پیش می‌رفتم. مصرع به مصرع، اشعار کتب چهارساله‌ی دبیرستان رو معنی و تفسیر می‌کردم. آرایه‌های ادبی رو می‌شکافتم و برای بهتر تفهیم شدنشون از هزارجا مثال می‌زدم. برای نویسندگان و شاعرانی که نامشون در کتاب درسی مطرح شده بود، رمز واژه تعریف می‌کردم تا مبدا فراموش و یا اشتباه به جای یکدیگر به خاطر سپرده بشن؛ ولی با تمام این کارها، خودم خوب می‌دونستم که درس دادنم مثل قبل نیست!

تمام وقت کلاس به مطالب کنکوری اختصاص پیدا کرده و علناً محیط کلاس سرد و رسمی شده بود. دیگه خبری از رباعی‌هایی نبود که اول ساعت گوشه‌ی تخته می‌نوشتیم و از بچه‌ها می‌خواستیم که آرایه‌های ادبیش رو پیدا کنن. اشعاری که برای شاگردانم ناآشنا بود و کلی سر شکافتن و آرایه یابیش غر می‌زدن؛ ولی شیرینی خاصی به جو کلاس می‌داد.

روزهایی که صدای قهقهه‌های داوطلبان کنکور، کلاس رو منفجر می‌کرد و همگی درمورد منظور اصلی شاعر از اشعار عجیب و غریبش نظر می‌دادن.



از شنیده‌هاشون می‌گفتن و از این که «شیرین» [۱] هیچ علاقه‌ای به «خسرو» و «فرهاد» نداشته و صرفاً به خاطر سرگرمی، جواری رفتار می‌کرده تا بین دو دلداده نزاع ایجاد کنه! البته بماند که کسی اصل هیچ یک از داستان‌های منظوم رو نمی‌دونست و به قول معروف هنوز نمی‌دونستن لیلی [۲] مرده یا زن؟!

یه ربع آخر کلاس بهترین زمان از نظر بچه‌ها بود. زمانی که سکوت کلاس رو در برمی‌گرفت و فقط صدای آهنگین و موزون من به گوش می‌رسید. هر هفته به انتخاب اکثریت آرای کلاس، یه منظومه‌ی عاشقانه انتخاب می‌شد و در اون یه هفته در همین پروسه‌های سه ربعی آخر کلاس، سعی می‌کردم چندین صفحه ازش رو بخونم و معنی و تفسیر کنم.

چه روزهایی که شاگردانم به دیوانگی «مجنون» خندیدن و چه دقایقی که به رابطه‌ی «ناظر و منظور» [۳] افترا بستن که چه‌طور دو هم جنس می‌تونن عاشق و شیدای همدیگه باشن؟! به هرحال محیط شاد و پرانرژی کلاس ادبیات، کاملاً سرد و رسمی شده بود و من تمایلی به بهبود این جو خشک نداشتم.

اما امروز یه روز عادی نبود. عادی نبود و من نمی‌تونستم ذهنم رو با رویاهای پوچ بخوابونم که مهناز الان دانشگاهه! یا خونه‌ست و داره توی شبکه‌های مجازی پرسه می‌زنه و دادِ مامان رو درآورده! نه! امروز نمی‌تونستم ذهنم رو فریب بدم. نمی‌تونستم روانه‌ی کوچه‌های بی‌خیالی بشم و مثل تمام این دوهفته و اندی از بازگشتم به محیط کار، شروع کنم به مولانا خوندن و بچه‌ها رو با مطالب محدود کتاب درسی قانع کنم که منظور مولانا در همه حال خداست و لاغیر!

نه! به هیچ‌عنوان نمی‌تونستم! مگه کسی می‌تونه سالروز تولد خواهر ناکامش عادی رفتار کنه؟ به خدا نمی‌تونه! تا قبل از سال جاری، این روز برام خوش من و پرخطر بود. روزی که مهناز از یک ماه پیشش درموردش هشدار می‌داد و بیچاره‌م می‌کرد اگر کادوی تولدش گرون و خاص نبود! ولی من علی‌رغم تمام بهانه‌گیری‌ها و اعمال بچگانه‌ی مهناز در روز میلادش، هرسال برای این روز لحظه‌شماری می‌کردم. روز تولد مهناز بهترین روز زندگی من بود. روزی که بالاخره پس از ماه‌ها انتظار فرا رسید و نوزاد سرخ و کبودی که در آغوش مامان گریه می‌کرد، تبدیل شد به تمام دنیای من.

هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. درست یک سال و چهارماه از ورود مامان به زندگی تاریک و بی‌هدف من و پدرم می‌گذشت و همه‌چیز انگار دچار تحول شده بود. بچه بودم؛ ولی با تمام بچگیم می‌فهمیدم که بابا یه دل نه صد دل عاشق معصومه‌ی مهربون شده. همه حیرت کرده بودن از این که چه‌طور مهلای افسرده و گوشه‌گیر، با همسر دوم پدرش این‌طور انس گرفته؛ ولی این معجزه رخ داد و من هرروز نسبت به مامان شیفته‌تر از قبل می‌شدم. شادی من وقتی تکمیل شد که مامان و بابا با کلی دلهره و نگرانی، مژده یه خواهر و یا یه برادر رو در ماه‌های آتی دادن و



می ترسیدن که واکنش جالبی نشون ندم و دوباره به پيله‌ی تنهایی‌هام برگردم؛ اما برخلاف چیزی که فکر می‌کردن، من نه تنها از این موضوع ناراحت نشدم بلکه وجودم رو نوعی نشاط کودکانه دربرگرفت که یه همبازی و یار شفیق پیدا می‌کنم!

با به دنیا اومدن مهناز، دنیای من رنگ دیگه‌ای به خودش گرفت. ساعت‌ها عاشقانه به صورت معصوم و سفید رنگش نگاه می‌کردم و هر از چند ثانیه، پوست نرم و خوش‌عطر صورتش رو می‌بوسیدم. کمی که بزرگ‌تر شد، مامان اجازه می‌داد تشک کوچیکش رو روی پاهای نحیفم پهن کنم و بعد مهناز شیرخواره رو روی پام می‌ذاشت و من آروم زانو هام رو به چپ و راست می‌چرخوندم تا خواهر کوچولوم بخوابه.

چه‌قدر شیرین بود لحظاتی که مهناز تپلِ دوسه ساله رو بغل می‌کردم و به دور خودم می‌چرخیدم. مهناز ریشه می‌رفت از خنده و مامان از ترس سکنه می‌کرد که مبدا سرم گیج بره و با مهناز روی زمین پرت بشم.

مهناز دین و دنیای من بود. کسی حق نداشت به مهناز نگاه چپ بکنه! حتی یک بار یادمه که مهناز با یکی از بچه‌های همسایه سر بازی دعواش شده بود و وقتی اومد و پیش من گریه کرد، چنان عصبانی شدم که یه کتک جانانه نثار اون پسر بچه‌ی فلک‌زده و بیچاره کردم! بماند که بعدش به خاطر همین کار از طرف پدرم شدیداً مورد مجازات قرار گرفتم؛ ولی مهم نبود! برای من فقط مهناز مهم بود و آسایشش.

مهناز بزرگ و بزرگ‌تر شد و توجه و محبت من همیشه و در همه حال شامل حالش می‌شد. خیلی‌ها می‌گفتن رفتار مهناز لوس و بچگانه‌ست؛ ولی حتی در مخیله‌شون هم نمی‌گنجید که مهناز رو من لوس کردم نه مادرم!

گاهی اون قدر حواسم بهش بود که خودش به ستوه می‌اومد و قهر می‌کرد که مهلا خیلی بهم گیر میده! ولی من که این حرف‌ها رو نمی‌فهمیدم! مهناز محکوم بود که تا ابد زیر چتر توجه و محبت من باشه!

روزی که می‌خواستم برای تحصیل در مقطع کارشناسی عازم شهر دیگه‌ای بشم، مهناز به شوخی گفت:

– خدا رو شکر میری و من از دستت نفس راحت می‌کشم!

اما خودش هم خوب می‌دونست که برام چه قدر عزیزه. جوری که هر دوسه شب یک بار با خونه تماس می‌گرفتم و یه ساعت تموم با مهناز صحبت می‌کردم و از روزی که در پیش داشت می‌پرسیدم. جالب بود زمانی که به هر دلیلی نمی‌تونستم تماس بگیرم خودِ مهناز بهم زنگ می‌زد و من چه قدر از این ارتباط ذهنی دچار شور و شفع می‌شدم.

اون قدر که من به مهناز وابسته بودم، مهناز چنین حسی به من نداشت. میزان این وابستگی تا جایی بود که مهناز رو محرم اسرارم دونستم و علی‌رغم این که می‌دونستم مهناز گاهی ناخواسته اصول رازنگهداری رو زیر پا می‌گذاره، فقط به اون از رابطه‌ی خودم و بهنام گفتم. مادرم که از تماس‌های یکی از هم رشته‌ای‌هام که با خونه تماس گرفته و اظهار می‌کرد که من گفتم میام خونه؛ مشکوک و دلنگران شده بود؛ بالاخره ماجرا رو از زیر زبون مهناز بیرون کشید



و بالفور خودش رو به شهری که درش تحصیل می کردم رسوند. نمی دونم ماما چه طور یا چه وقت پدر بهنام رو پیدا می کنه و هر دو به خونه مجردی بهنام میان و مچ خطاکاران رو درست قبل از وقوع فاجعه می گیرن. واقعا خداوند بهم رحم کرد. اگر به مهناز چیزی نمی گفتم، اگر ماما کمی دیرتر متوجه می شد، اگر پدر بهنام رو پیدا نمی کرد و هزاران اگر دیگر اتفاق می افتاد، شاید الان زندگی من حالت آشفته تری پیدا می کرد.

سرم رو روی میز گذاشتم و به حال دل سوخته و شکسته هم هق زدم و ناخودآگاه ذهنم پرکشید به دو سال پیش. نمی دونم از لطف خداوند بود یا خوش اقبالی من؛ ولی بهنام با تمام خباثتی که داشت شدیداً مغرور و خودشیفته بود. دوست داشت تمام و کمال من رو به قول خودش «رام» کنه، جوری که داوطلبانه خودم رو در اختیارش قرار بدم. به همین خاطر بعد از این که حسابی من رو توی دریای توهمات و خیالات غرق کرد و با هزار وعده و وعید به خونهش کشید، صبر پیشه کرد تا به هدفش در حالت مطلوب برسه.

دومین روزی بود که به خونه‌ی بهنام اومده بودم و منزلی رو که با چندتا از دانشجوهای دختر، به خاطر ظرفیت ندادن خوابگاه به دانشجویان ترم هفت به بالا، اجاره کرده بودم رو به بهانه‌ی سر زدن به خانواده‌م ترک کردم. ماما صبحش با گوشیم تماس گرفته بود و من بهش اطمینان دادم با هم‌خونه‌های دخترم مشغول درس خوندن برای امتحانات میان ترمم! لحن ماما مشکوک بود و من بی‌خبر از همه‌کس و همه‌جا فقط به فکر شوالیه‌ی ثروتمندم بودم!

بهنام ذاتِ تشنه‌ی محبت من رو خوش می‌شناخت. برام هیجان‌انگیز بود که دو روز توی خونه‌ی بهنام اقامت داشتم و اون هیچ انتظاری ازم نداشت! درست مثل رمان‌های «هم‌خونه‌ای» بود که تا به حال صدها مدلس رو خونده و سطر به سطرش رو از بر بودم. پسر مغروری که دلباخته‌ی دختر معصوم و پاک داستان میشه و عاقبت طاقت نمیاره و به عشقش اعتراف می‌کنه! دقیقاً هم‌چیز به همون شکل بود؛ با هم تلویزیون می‌دیدیم و غذا می‌خوردیم و با آهنگ‌های شاد می‌رقصیدیم و برای آینده‌مون نقشه می‌کشیدیم و...

سناریوی بهنام به خوبی پیش می‌رفت و هر لحظه به پایان دلخواهش نزدیک‌تر می‌شد. داستان به مرحله‌ی سرنوشت سازش رسید ولی این بار عنان از دست بهنام گرفته شد و خداوند کارگردانی این سکانس تلخ رو به عهده گرفت. «و شد آنچه شد!» (اصطلاح ترجمه شده عربی)

با صدای هشدارگونه‌ای از اوهام خارج شدم و بدنم به شدت لرزید. سراسیمه از روی میز سر بلند کردم و با چشمانی خیس از اشک به فرد روبه‌روم چشم دوختم. بهنام با کیفی در دست وسط کلاس ایستاده بود و با حیرت و البته پوزخندی روی لب نگاهم می‌کرد.

توضیحات:

[۱] منظومه‌ی «شیرین و خسرو» اثر «نظامی گنجوی».



[۲] منظمه‌ی «لیلی و مجنون» اثر «نظامی گنجوی».

[۳] منظمه‌ی «ناظر و منظور» اثر «وحشی بافقی».

چند لحظه طول کشید تا به خودم پیام و تو همین وقفه‌ی چندثانیه‌ای دوباره صدام زد، البته این بار با لحنی آمیخته به نگرانی. اخم‌هام تو هم گره خورد. لعنتی! باز هم به اسم کوچک صدام زده بود!

از شانس خوب من، آخرین کلاس امروز دو رشته‌ی انسانی و ریاضی مربوط به درس ادبیات بود. تا ساعت دو تقریباً همه می‌رفتند و معمولاً در ساعت آخر از مسئولین موسسه، فقط کیانی توی موسسه می‌موند تا از کار دبیران ساعت آخر و البته دانش‌آموزان اطمینان حاصل کند. الان هم مطمئن بودم کسی جز من و بهنام و کیانی توی موسسه حضور ندارد. نمی‌خواستم دوباره ماجرای پارکینگ و تنهایییم با بهنام تکرار بشه. بهنام تعادل روانی نداشت و می‌ترسیدم که باز هم نیت شومی داشته باشه. فکر می‌کردم بعدِ اون اتفاق، کیانی اخراجش می‌کنه؛ ولی این اتفاق نیفتاد و برعکس جایگاه بهنام در موسسه بهتر شد! البته حقش بود! تو این یه ماهی که من نبودم، بهنام علاوه بر کلاس خودش، جور کلاس من رو می‌کشید. کیانی هم براش چه ارزشی داشت که اون روز نزدیک بود یکی از دبیرهای موسسه‌ش بدبخت شه؟! اون فقط به فکر سوددهی موسسه‌ی نوپاش بود و بس!

سنگینی نگاه بهنام رو حس می‌کردم. صدای آدامس جویدنش روی اعصاب بود. از زمان دانشجویی می‌دونست که من از کسانی که صدا دار آدامس می‌جون متفرم و حالا به همون شکل می‌خواست حرصم رو دریاره. دندون‌هام رو از خشم روی هم فشردم. به ساعت روی مچم نگاه کردم. حدوداً بیست دقیقه از اتمام ساعت کلاس گذشته بود و جای تعجب داشت که بهنام چرا هنوز نرفته!

سعی کردم نسبت بهش بی‌توجه باشم. اشک‌هام رو با دست کنار زدم. چشم‌هام می‌سوخت، درست مثل قلبم. با کرختی از روی صندلی بلند شوم و کتاب ادبیات سال سوم رو درون کیف دستی قهوه‌ایم گذاشتم. بند کیف رو روی شونه‌م کشیدم که باز صدای نحسش عیان شد:

- چه جمله‌ای! باریک‌لا خانم معلم!

به جمله‌ی سه واژه‌ای روی تخته اشاره می‌کرد. با لحن تمسخرآمیز و صدایی نازک کرده گفت:

- خاک سرد است!

آهی کشیدم. دوباره شروع شد! این چند وقته از هر راهی برای کنایه زدن استفاده می‌کرد و اصلاً حال داغون و آشفته‌ی من رو درک نمی‌کرد.

با اکراه به لبخند کجش نگاه کردم. نمی‌دونم هدفش از آزار دادن من چیه؟ ولی اگر مقصود دل‌شکستگی بیشتر منه، باید بگم راه درستی رو در پیش گرفته!

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو کشید و بالاچار متوقفم کرد. نگاهش نکردم، می‌دونستم الان نیشخند زده.



- قبلنا بلبل زبون تر بودی! چی شده حالا کم محلی می کنی؟

سرم رو برگردوندم و سرد نگاهش کردم. خسته تر از اونی بودم که بخوام توانم رو برای کل کل با بهنام و به قول بچه ها «رو کم کنی» خرج کنم.

لب های خشکم رو از هم فاصله دادم و جدی گفتم:

- دستمو ول کنید آقای سلطانی!

چشم هاش رو به حالت مسخره ای درآورد و کشیده گفت:

- و اگه نکنم؟

دوباره حال و هوای چشم هام بارونی شد. دل نازک شده بودم و با هر تلنگر کوچکی آماده گریستن و تخلیه ای احساسات بودم. بهنام هم انگار دلش لک زده بود برای یه بازی جانانه. یه بازی که یکی بگه و دوتا جواب بگیره؛ خونسرد بایسته و حتماً بعدش هم به ناتوانی من بخنده؛ ولی انگار نمی دونست هم بازی بیچاره اش از مدت ها قبل شکست خورده و از دور بازی ها حذف شده.

بغض بزرگی دوباره در گلوی خراشیده ام متولد شد و هر لحظه در حال رشد و نمو بود. اشک هام پشت سد شیشه ای چشمانم تجمع کردن. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و با عجز نالیدم:

- تو رو خدا ولم کن!

دلم برای لحن سوزناکم سوخت! لحنی که بیشترین التماس درش موج می زد و تا به حال دیده نشده بود. لحنم درست مثل یه برده ی مفلوک بود، که برای رهایی از ارباب عذاب هاش التماس می کرد.

دوست نداشتم ضعیف جلوه کنم؛ ولی امروز به هیچ طریقی امکان حفظ ظاهر وجود نداشت. دلم می خواست هرچه زودتر از این محیط خارج بشم و خودم رو به آرامگاه بی معرفت قلبم مهناز برسونم. فقط اون جا بود که شاید کمی می تونستم آرامش بگیرم. امیدوار بودم که دل بهنام بسوزه و بی خیال کنف کردنم بشه و حداقل همین امروز رو بهم آوانس بده!

فشار دست بهنام از بازوم کمتر شد و من نامحسوس نفس آسوده ای کشیدم. قدمی به سمت درِ کلاس برداشتم که یک دفعه دستم کشیده شد و پرت شدم به داخل حصار محکم آغوش بهنام!

کیف دستی از دستم روی زمین رها شد. از ترس هینی کشیدم و بدنم شروع کرد به لرزیدن. بهنام سرم رو به سینه اش خفیف فشار می داد و با دست دیگرش دور کمرم رو گرفته بود.

شوکه شده بودم و بدنم انگار قفل کرده و به حالت نیمه فلج دراومده بود. قلب به شدت نور می زد و نفس هام به شماره افتاده بود.

بهنام گویا عهد کرده بود که هرطور شده آبروی من مسکین رو به منجلاب نابودی بکشونه.



دست‌هام رو روی پهلوهاش فشار دادم تا ازم فاصله بگیره؛ ولی بهنام مثل کنه بهم چسبیده بود و قصد جدا شدن نداشت. حلقه‌ی بازویش تنگ‌تر شد و صدای بم و خمارش گوشم رو آزرده:

– آروم باش!

خدایا! نه!

قلبم ترسیده بود و در حال جون دادن بودم.

تقلاهام رو بیشتر کردم و بهنام کنار گوشم به تلاش بی‌ثمرم پوزخند زد.

مغزم قفل شده بود و نمی‌دونستم چه کار کنم! نمی‌دونستم اگر جیغ و داد کنم، آیا فایده‌ای داره؟ کیانی بار اول خودش رو درگیر ماجرا کرد؛ ولی این بار چی؟ این بار هم حاضر می‌شد مثل رابین‌هود ظاهر بشه و شهبانوی ضعیف و ملول رو از دست پرنس جان بدذات نجات بده؟! معلومه که نه! کی دلش می‌خواست دوباره به خاطر یه غریبه با بهنام درگیر بشه؟ بهنامی که شدیداً خشن بود. کبودی جای ضربه‌ی کفش‌هایش هنوز بعد از دوماه روی ساق پام مونده بود. کیانی که دیگه صد درصد هنوز یادگاری بهنام رو روی شکمش داشت!

حس درماندگی بر وجودم مسلط شد و ترس از بی‌آبرویی مثل خوره به جونم افتاد. کم کم اشک‌هام پیراهن یاسی بهنام رو نم‌دار کرد.

با عجز صدایش کردش و التماس‌گونه و آروم گفتم:

– بهنام! تو رو خدا ولم...

نفسم از ضعف و بیچارگی‌م گرفت و نتونستم جمله‌م رو تمام کنم.

بهنام سرم رو از روی مقنعه بوسید و آروم گفت:

– آروم باش! هردومون به این آرامش نیاز داریم!

آرامش؟! خدایا این مرد دیوانه‌ست! از چه آرامشی حرف می‌زنه؟ اصلاً من آرامش نخوام باید کی رو ببینم؟

با صدای توبیخ‌گر و خشمگین کیانی در جام خشکم زد و چشم‌هام از حدقه بیرون اومد.

– آقای سلطانی! این جا اتاق خوابتون نیست! بفرمایید بیرون!

بهنام نیشخندی زد و کمی گره دستانش رو آزاد کرد و گفت: چشم!

از شرم سرم رو زیر انداخته بودم و با چشم‌های خیس به موزاییک‌های بدرنگ کف کلاس نگاه می‌کردم. بهنام با دست صورتم رو بالا آورد. لبخند کثیفش لرز به تنم انداخت و حرفش مثل آب سردی بود که وجود مفلوکم رو منجمد کرد:

– مه‌لاجان؟ بهتره بریم خونه عزیزم! حق با جناب کیانیه!

لبخندش با دیدن وضعیت شوک‌زده و متحیرم وسعت گرفت و بعد از کمی مکث ادامه داد:



- نگران نباش! آقای کیانی در جریانن که ما نامزدیم!

با دهانی باز نگاهش می کردم و نفس کشیدن از یادم رفته بود.

صدای عصبی و طعنه وار کیانی دنیا رو روی سرم خراب کرد:

- آقای سلطانی با خانمتون سریع تر بفرمایید بیرون! می خوام در آپارتمانو قفل کنم!

بهنام دست دور شونه انداخت و بدن خشک شده رو با خودش همراه کرد و به بیرون از کلاس برد.

چشمم به کیانی افتاد. توی چشمان سبز رنگش نفرت موج می زد. دست به سینه جلوی در کلاس ایستاده بود و مسلماً از بیرون کلاس، شاهد همه چیز بوده.

دلم گرفت از قضاوتش. مگه اون روز ندید که چه طور برای نجات از دست بهنام، خودم رو به آب و آتیش زدم؟ من و بهنامی که حتی به هم سلام هم نمی کردیم، چه طور می تونستیم نامزد باشیم؟ اصلاً کدوم افرادی نامزدن و سر کار همدیگه رو بغل می کنن؟

نگاه من هم رنگ خشم و نفرت گرفت. با عصبانیت از بهنام فاصله گرفتم. با پشت دست هیکلش رو کنار زدم و با صدای بلند غریدم:

- من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم!

بهنام دست هاش رو روی سینه اش قفل کرد و با همون پوزخند مسخره اش نگاهم کرد. برگشتم توی کلاس و کیفم رو از زمین برداشتم. امروز ماشینم تعمیرگاه بود و من نمی دونستم این بار چه طور می تونم از دست بهنام فرار کنم! نفس کلافه ای کشیدم و طبق عادت منم رو مثلاً مرتب کردم. سرم رو بالا گرفتم و با چشم هام در خروجی موسسه رو هدف گرفتم. از کلاس خارج شدم و به سمت هدفم قدم تند کردم که بهنام دوباره بازوم رو گرفت و متوقفم کرد. از کوره در رفتم و سعی کردم دستم رو آزاد کنم؛ ولی بهنام با خونسردی به تقلاهام نگاه می کرد. نبرد نابرابر من با بهنامی که هدفش مشخص نبود، همچنان ادامه داشت که حرف کیانی آوار شد روی سرم:

- فکر می کنم مشکل روحیشون خیلی حاد شده!

به سمت کیانی چرخیدم و با بهت به صورتش خیره شدم. مشکل روحی؟ از چی حرف می زد؟

بهنام از توقفم استفاده کرد و دستم رو کشید و بدنم رو به زور کنارش نگه داشت. بازوی سنگینش روی شونه هام فشار می آورد و مجبورم می کرد مطیعش سرجام بایستم.

صدای منفور بهنام روی شیشه ترک برداشته ای اعصابم خراش ایجاد کرد:

- متأسفانه بله!

آهی کشید و لحنش رو محزون کرد:

- دکترش گفته شاید حالا حالاها نتونه با مرگ خواهرش کنار بیاد!



با چشمانی درشت شده و مبهوت به چهره‌ی خونسرد بهنام نگاه کردم. مشکل روحی؟ کنار اومدن با مرگ مهناز؟ دکتر؟!

کیانی با تاسف سری تگون داد و گفت:

- امیدوارم زودتر حالشون بهبود پیدا کنه.

بهنام تشکر کرد و من با دهانی باز قدرت هیچ واکنشی نداشتم.

بهنام با کیانی خداحافظی کرد. باز هم از غفلتم استفاده کرد و دستم رو با خودش به طرف در خروج کشید. بالاخره به خودم اومدم و با عصبانیت سعی کردم ازش جدا بشم و حرصی گفتم:

- ولم کن بینم! کدوم نامزد؟ کدوم دکتر؟ معلوم نیست چه خزعلاتی سرهم کردی؟! گفتم ولم کن!

بهنام کاملاً به خودش مسلط بود و در برابر جلز و ولز کردن‌های من بی تفاوت عمل می کرد.

چند پله که با اجبار بهنام پایین رفتم، صدای کیانی رو از پشت سر شنیدم:

- آقای سلطانی، وضعیت روحی نامزدتون مناسب درس دادن نیست!

هم من و هم بهنام توی پاگرد بی حرکت ایستادیم. استرس به جونم افتاد، منظور کیانی چی بود؟

کیانی با سنگدلی حکم داد:

- از فردا دیگه لازم نیست تشریف بیارن!

بهنام انگشتان کشیده‌م رو در دستش فشرد و با لحنی که حسابی خوشحال بود ولی سعی داشت خونسرد باشه گفت:

- بله! متوجه‌م!

سرم به سمت شیشه مایل بود و خیره‌ی خیابون‌های شلوغ شهر بودم. آوای ملایم موسیقی بی کلام در اتومبیل می پیچید. باد گرمی که از بخاری منتشر می شد، بوی عطر گرون قیمت و خوش رایحه‌ی بهنام رو شدیدتر می کرد و همین اعصابم رو به هم می ریخت. سلول‌های دستگاه بویاییم، حریصانه هوای مملو از بوی عطر رو شکار می کردن و دل دیوونه‌ی من باز هم فیلش یاد هندوستان افتاد!

نمی دونستم چه مرگم شده! نه به تقلا و رفتار ستیزه جویانه‌ی داخل ساختمان موسسه، نه به الان که با آرامش ظاهری در اتومبیل شاسی بلند بهنام نشستم و انگار نه انگار که بهنام شخصیتم رو جلوی کیانی زیر سوال برد و باعث شد از کارم اخراج بشم!

از اون گذشته، بهنام همون کسیه که می خواست شرف و زندگیم رو لکه دار کنه. اگر آدم عاقل در این شرایط قرار بگیره، کمترین کاری که می کنه جیغ و داد و تلاش برای پیاده شدن از ماشینه؛ ولی چرا من عاقل نیستم؟!



از سست اراده بودن و احساسات مسخره‌م عصبی شدم. دست‌هام در هم مشت شد و سرم رو به سمت بهنام برگردوندم. صورتش از نیم‌رخ فوق‌العاده جذاب بود و خطوط روی صورتش هیچ حسی رو نشون نمی‌داد و خنثی بود. با آرامش خاصی رانندگی می‌کرد و از مسیری که در پیش گرفته بود، مشخص بود که به سمت خونه‌ی ما میره. برام عجیب بود که بهنام چه‌طور آدرس منزل خانواده‌ی من رو پیدا کرده؟ البته حدس زدنش زیاد هم سخت نبود! خود من بار اول که توی موسسه دیدمش، مثل هول‌زده‌ها و با هزار بهانه پرونده‌ی کاریش رو از منشی موسسه گرفتم و فهمیدم که خونه‌ش در یکی از محله‌های مرفه شهره. بهنام هم احتمالاً همین کار رو کرده.

صداش از افکار خارجم کرد:

- چپ شده عمیق نگاه می‌کنی خانم معلم؟

دو واژه‌ی آخر کلامش رو با تمسخر گفت. اخم کردم و با خشم دندون‌هام رو روی هم ساییدم. مسلماً از لحنش منظوری داشت. کنایه می‌انداخت به منی که از معلمی عزل شدم و مسببش هم کسی جز بهنام نبود. اتفاقات نیم ساعت پیش توی ذهنم تداعی شد و انگار یادم اومد با کی طرفم!

چرخ احساساتم ۱۸۰ درجه چرخید و نگاهم حالت کینه‌توزانه‌ای گرفت. با نهایت خشمی که داشتم گفتم:

- نگه دار ماشینو!

بهنام در کمال خونسردی درجه‌ی بخاری رو کم کرد. نگاهی گذرا به چهره‌ی عصیتم انداخت و لبخند کجی زد. دوباره با لحن عذاب‌آورش گفت:

- حرص نخور عزیزم! نامزد خوشگل من که نباید به‌خاطر یه سری احمق مثل کیانی ناراحت بشه! از حرفش خشمگین‌تر شدم و دمای بدنم بالا رفت. تیپ اسپرت و شیکش، موهای خوش حالت و ژل خورده‌ش، صورت پرجذبه و مردونه‌ش و اون عطر لعتی که باهاش انگار دوش گرفته بود! گویا امروز عهد کرده بود مثل دوسال پیش، عqlم را زائل کنه و به مرز دیوونگی بکشونتم! یکی توی ذهنم فریاد می‌کشید «خام احساسات زودگذر نشو!» سعی کردم محکم باشم و مدام توی ذهنم تکرار می‌کردم «ازش متنفرم!»

کمی گذشت تا تلقینات ذهنیم موثر واقع بشه و بالاخره از بین دندون‌های کلید شده‌م به سختی گفتم:

- چرا اون چرت و پرتا رو به کیانی گفتی؟

با به یاد آوردن ظلم‌هایی که در حقم کرده بود، دوباره مهلای قوی به زانو دراومد و من باز نتونستم حفظ ظاهر کنم! درمانده صورتم رو در دست گرفتم و با عجز ادامه دادم:

- چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

یه دفعه ابرهای دلم هوای بارون کردن و صدای هق هقم با موسیقی بی‌کلام تناسب جالبی پیدا کرد. دستی روی شونه‌م نشست. سرم رو بالا آوردم و با چشم‌های بی‌روح بهنام روبه‌رو شدم. از اون جایی که نگاهش به من بود،



مشخص بود که ماشین رو کنار خیابون پارک کرده. دست چپش که مزین به ساعت مارک و استیل بود رو به طرف صورتم دراز کرد. صورتم رو محسوس عقب کشیدم. بهنام دندان قروچه‌ای کرد و با دست راستش شونه‌م رو فشرد. آخی گفتم و سرم ناخودآگاه به جایگاه اولش برگشت. بهنام سوءاستفاده‌گر هم فوراً با پشت دست روی گونه‌م رو نوازش کرد. هم‌زمان لبخند کم‌رنگی روی لبانش نقش بست و گونه‌ی خیس از اشک من زیر انگشتانش گرم شد. به خودم و احساسات دوباره ظهور کرده‌م لعنت فرستادم. حس گربه‌ی لوسی رو داشتم که هر کس به خودش اجازه می‌ده نوازشش کنه.

احساسات ضد و نقیض، روح و روان آشفته‌م رو آزار می‌داد. از طرفی قلب بی‌تابم زمزمه‌ی جنون سر می‌داد و از طرف دیگه، احساس می‌کردم بهنام همون بهنام دروغگو و بدذات نیم ساعت پیشه! و عجیب بود که ندای عقلم این بار بهتر شنیده می‌شد!

خسته از کلنجار رفتن با قلب و عقلم، نفس نیمه عمیقی کشیدم و سعی کردم یه بار برای همیشه این مسئله رو تموم کنم. لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و خیره به چشمان نافذ و قهوه‌ای بهنام گفتم:

- هدفت از آزار دادن من چیه؟

کمی مکث کردم و به ابروهایش که کم کم به هم نزدیک می‌شدن نگاه کردم. آهی کشیدم و سر به زیر انداختم. دست‌هام رو درهم قفل کردم و ملتمسانه گفتم:

- اگه الان بهت التماس کنم دست از سرم برمی‌داری؟!

دوباره حس ضعف تمام وجودم رو گرفت و زار زدم:

- به خدا دیگه تحمل ندارم!

سنگینی هر دو دستش رو روی شونه‌هام حس کردم و صدای کلافه‌ش رو شنیدم:

- خیلی خب! گریه نکن!

ولی من بی‌توجه به حرفش، پرصدا و سوزناک گریه می‌کردم. بهنام زیرلب «لعتی» گفت. صدای پر قدرت موتور ماشین بلند شد و لاستیک‌ها با صدای مهیبی روی زمین به حرکت دراومدن.

صدای موسیقی بی‌کلام قطع شد و به دنبالش صدای نه چندان خفیف کوبیده شدن چیزی روی فرمون به گوش رسید. با وحشت سرم رو بالا گرفتم. مشت بسته‌ی بهنام روی فرمون قرار داشت. صورتش تلفیقی از خشم و کلافگی داشت و صدای نفس‌های عصبی‌ش، دل ترسیده و مضطربم رو آشفته‌تر می‌کرد.

یه دفعه با صدای فوق بلند بهنام، لرز به اندامم افتاد و بدنم داخل صندلی ماشین بیشتر فرو رفت:

- لعتی! چرا مثل یه آشغال عوضی باهام برخورد می‌کنی؟ اگر قرار بود بلایی...

حرفش رو ناتمام گذاشت و با خشم داخل موهایش چنگ زد.



قلبم به تندی بال زدن گنجشک می‌زد. زبونم لال شده بود و در برابر بهنمی که مدام فریاد می‌کشید «چرا جواب نمیدی؟» قاصر بود. بهنام همچنان یکه‌تاز میدان فریاد کشیدن بود و من از ترس در حال غش کردن بودم. لرزش‌های عصبیم برگشته بود و حالت تهوع عجیبی بهم دست داد. حال و هوام درست مثل همون مهلای سه ساله‌ای شده بود که بیست و سه سال قبل جلوی چشمانش به مادرش حمله کردن.

نمی‌دونم چه قدر گذشت که حس کردم بدنم میون حصار بازوان بهنام فشرده شد. قطره اشکی از چشمم جوشید و روی سرشونه‌ی پیراهن بهنام سقوط کرد. بهنام با یه دستش شونه‌هام رو گرفته بود و با دست دیگه‌ش کمرم رو نوازش می‌کرد. صدای نگرانش رو از کنار گوشم شنیدم:

- هیش! آروم مهلا! آروم!

گرمای آغوشش برای مهلای بی‌پناه، حکم نوش‌داروی تداوم زندگی رو داشت. و من چه قدر بدبختم که درد و درمان ندگیم در یه مرد خودخواه خلاصه شده، که دوسال تمامه سعی در فراموش کردنش دارم. و چه چیز بدتر از این که می‌دونم بهنام قصدی جز بازی دادن و دل شکسته کردنم نداره؟! لب‌هام رو به سختی از هم فاصله دادم و نالیدم:

- تو رو خدا اذیتم نکن!

گره آغوش بهنام تنگ‌تر شد و لحن پراحساس و لطیفش، قلبم رو به بی‌قراری واداشت:

- مگه میشه کسی رو که از صمیم قلب دوست دارم اذیت کنم؟! *

حسام

سینی مسی روبه‌روم قرار گرفت. بخار برخاسته از دو چای لیوانی، عطر نابی از هل در فضا پخش کرده بود. ناصر روبه‌روم روی مبل تک نفره نشست و با دست به سینی چای و ظرف شیرینی روی میز اشاره کرد:

- بفرمایید!

پوزخندی زدم و به پشتی مبل زرشکی رنگ سه نفره تکیه دادم و طعنه‌وار گفتم:

- با هزار ایما و اشاره منو کشوندی این‌جا که چای و شیرینی بخوریم؟! *

صورت در هم رفته‌ش رو دیدم و دوباره شدم همون حسام افسارگسیخته قدیم و ناصر رو از زهر کلامم مستفیض کردم:

- یا نکنه به زن و بچه‌ت چیزی گفتی و خواستی با پارسا تنها بشن تا بتونن راحت‌تر با شازده‌ت کنار بیان؟

علناً به حضور زن و دخترهاش پیش پارسا اشاره کردم. ناصر بالاخره به بهونه‌ی تمرینات فیزیوتراپی پارسا، راهی برای دیدن شاه‌پسرش پیدا کرد. خودش متخصص ارتوپد بود و پارسا یقیناً مشکوک می‌شد که چه‌طور عمو ناصر مهربان



و نیکوکارش، کار فیزیوتراپیش رو شخصاً به عهده نگرفته؟! به همین ترتیب الان یه هفته‌ست که خانوادگی روی سر من آوار میشن و من نمی‌دونم باید به کدوم دیوار سرم رو بکوبم!

امروز هم تو اون بلبشوی تلاش دو خواهر برای جلب توجه و دلبری از پارسا و محبت‌های اغراق آمیز زن ناصر نسبت به پارسا، ناصر یک دفعه جن‌زده شد و ازم خواست که به خونه‌ش بیام تا راجع به مسئله‌ی مهمی حرف بزنه. اولش نامحسوس درخواستش رو مطرح کرد و وقتی که دید توجه نمی‌کنم، با صدای بلند و آشکارا به خونه‌ش برای ساعتی دعوت‌م کرد. این جلسات دوستانه بین من و ناصر عادی بود و من ناچار قبول کردم؛ ولی فقط من و ناصر می‌دونستیم که این جلسه‌ی مسخره اصلاً دوستانه نیست.

حالا هم که با آوردن وسایل پذیرایی، انگار می‌خواست وانمود کنه که همه چیز مثل سابقه! ولی کور خونده؛ زبون نیش‌دار من نمی‌ذاره با خیال راحت به مقصودش برسه!

ناصر نفس کلافه‌ای کشید و مشتتش رو روی دسته‌ی چوبی مبل فرود آورد:

- حسام! حداقل به حرمت ۲۵ سال دوستیمون، این قدر زخم زبون نزن!

خونم به جوش اومد. من رو هالو و احمق گیر آورده بود یا فکر می‌کرد آلازایمر گرفتم؟

جوری حرف می‌زد که انگار نه انگار که یه عمر سرم رو شیره مالیده.

انگار نه انگار که جوونیم رو پای تاوان اشتباهش از دست دادم.

انگار نه انگار که همه‌ی آمال و آرزوهایم به خاطر اون به باد فنا رفت.

واقعا یه آدم چه قدر می‌تونست پست باشه؟

برای یه لحظه همون حسام ۲۵ سال پیش شدم. با عصبانیت از جا پریدم و به سمت ناصر هجوم بردم. ناصر از حرکت ناگهانی من شوکه شد و قبل از این که واکنشی نشون بده، یقه‌ی پیراهن آبی‌ش توی دستانم مچاله شد.

دو طرف یقه‌ش و با خشونت به سمت بالا کشیدم و مثل یه بیر زخم خورده غریدم:

- کدوم دوستی؟ تو در حق من مگه رفاقت کردی نامرد؟! ها؟

به اجبار من از مبل بلند شد و روی پاهاش ایستاد. سعی کرد با دست‌های یقه‌ش رو آزاد کنه؛ ولی حریف من نمی‌شد. یقه‌ش رو بیشتر کشیدم و از بین دندان‌های چفت شده‌م با نفرت گفتم:

- جواب منو بده عوضی!

ناصر هم که انگار پیروی من عصبی شده بود، صدایش رو بالا برد و فریاد کشید:

- چی می‌خواهی بشنوی؟ آره من یه عوضی‌ام که چند ساله واسه داشتن پسر حسرت کشیدم!

صورت خشمگینم به یک باره مات شد و قلبم ایستاد. حسرت؟ چند سال؟!

دهانم مثل ماهی از آب بیرون افتاده، بی‌ثمر باز و بسته می‌شد و به راحتی تیک زدن پلک چپم رو حس می‌کردم.



ناصر چشم‌هاش رو بست و سر به زیر انداخت. حتی با سر افتاده هم از من قد بلندتر بود؛ درست مثل پارسا! لب‌هاش رو روی هم فشرد و چونه‌ش می‌لرزید. دست‌هام از یقه‌ش جدا شد و به پایین سقوط کرد. تلوتلوخوران عقب رفتم. ساق پاهام با مانعی از پشت برخورد کرد و بدن لاجونم روی مبل ولو شد. ناصر همچنان ایستاده بود. شونه‌هاش می‌لرزید و قد بلندش انگار خمیده شده بود. چشم‌هاش رو باز کرد و با شرمساری به صورت میبهوت و ناباورم نگاه کرد. برق اشک در کره‌ی عسلی‌رنگ چشمانش هویدا بود. چشمان عسلی و قد بلندش، مثل خنجر قلبم رو می‌شکافت و یادگار لیلا رو به خاطر می‌آورد. چه قدر بی فکر بودم! چرا فکر می‌کردم ناصر دقیقاً همون روزی که من حقیقت رو فهمیدم، از اون باخبر شده؟ افکار ابلهانه‌م رو ملامت کردم. ناصر به خوبی این همه سال رو مدیریت کرده و جوری شرایط رو سازماندهی کرده بود که شاید اگر اون اتفاق نمی‌افتاد، تا آخر عمرم هم چیزی نمی‌فهمیدم. الحق که مدیر خوبی بود، استعدادش در زمینه پزشکی هدر رفت! حال خودم رو نمی‌فهمیدم. مگر حال یه شکست خورده قابل فهمه؟ در مقابل چشمان حیرت زده و مرطوب ناصر، شروع کردم به دست زدن و خندیدن. ناصر آنچنان متعجب نگاهم می‌کرد که گویا با یه دیوانه طرفه! آره دیوانه بودم! دیوانه بودم که این همه سال، سرم رو مثل کبک درون برف برده بودم. دیوانه بودم که ناصر رو یار شفیق و بامرامم فرض می‌کردم. دیوانه بودم که دل بستم به ده دوازده سالی که به لیلا علاقه‌مند شده بودم و فکر می‌کردم به خوشبختی رسیدم. دیوانه بودم! دیوانگی که شاخ و دم نداشت! ناصر گامی به طرفم برداشت. به دست‌هام که کف می‌زدن خیره شد و به آرومی گفت:

- خوبی حسام؟

صدای قهقهه‌ام سر به فلک کشید و دست‌هام با پشتکار بیشتری تشویق می‌کردن. می‌پرسید خوبم؟ باید چی جواب بدم؟ بگم عالی‌تر از این نمیشم؟! دست‌هاش شونه‌هام رو گرفت و به دنبالش صدای خنده‌های جنون‌وارم قطع شد. چشم‌هام رنگ نفرت گرفت و با جدیت به تیل‌های لرزان دیدگانش نگاه کردم. درمانده به تغییر ناگهانی حالاتم چشم دوخت، که با شدت به عقب هلش دادم. روی پارکتهای شکلاتی کف زمین پرت شد و از درد آخی گفت. با انزجار روی سرشونه‌های لباسم رو تکوندم و از جا برخاستم.

چشمم به سینی دست نخورده‌ی چای روی میز افتاد. چه مذاکره‌ی ثمربخشی بود! پوزخندی زدم و راهم رو به سمت درگاه خروجی سالن پذیرایی کج کردم.



دست راستم از پشت کشیده شد. با سرعت روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و دست ناصر رو با شدت پس زدم. ناصر دوباره دستش رو جلو آورد که انگشت اشاره‌م رو رو به صورتش گرفتم و خروشیدم:

- دستتو بکش مردک آشغال!

ناصر دست‌هاش رو به حالت تسلیم تا نیمه بالا برد و شمرده و صلح طلبانه گفت:

- خیلی خب! ولی خواهش می‌کنم به حرفام گوش بده.

با اکراه در مقابل درخواستش گفتم:

- زود بگو، می‌خوام برگردم خونه.

نیشخندی زدم و طعنه‌وار و با لحن تمسخرآمیزی ادامه دادم:

- خونه پیش پسر!

رنگ از رخ ناصر پرید و چشم‌هاش رگه‌هایی از ترس به خود گرفت.

قلبم تیر کشید و حدسیاتم واقعی شد. می‌خواست حرف بزنه؟ یا می‌خواست ثمره‌ی ۲۵ سال از زندگی من رو از چنگم بیرون بیاره؟

پوزخندم غلیظ‌تر شد. توی ذهنم گفتم «خیال عبث و بیهوده‌ایه، چون من شمشیرو از رو بستم!»

چند ثانیه طول کشید تا به خودش بیاد. کلافه دستی تو موهای روشنش کشید و با صدایی عاجز و کم‌قوا گفت:

- لطفا بشین!

التماس و لابه در خواهشش موج می‌زد. به درک! بذار حرف بزنه! فقط یه بار برای همیشه.

به چهره‌ی پریشونش توجه‌ی نکردم و با اکراه به سمت مبل سه نفره سلطنتی رفتم و روی ضلع شرقیش نشستم.

زانو روی زانوی دیگه‌م انداختم و دست به سینه، به مرد مستاصل روبه‌روم خیره شدم که مثل مرغ پرکنده، مدام روی

زمین رژه می‌رفت و نفس‌های منقطع می‌کشید.

با انگشت‌های دست راستم روی دسته‌ی چوبی مبل ضرب گرفتم. مشخص بود که آشفته‌ست و همین کمی، فقط

کمی دل آتش کشیده‌ی من رو سرد می‌کرد.

گام‌های کوتاه و بی‌قرارش که مساحت محدودی رو طی می‌کرد، حوصله‌م رو سر برده بود. نمایشی نفس بلند و

کلافه‌ای کشیدم و بی‌حوصله گفتم:

- من علاف تو نیستم!

از حرکت ایستاد و نگاهم کرد. به مبل روبه‌روم اشاره کردم و با جدیت گفتم:

- بشین و حرفتو بزن.



انگار منتظر فرمان من بود که مطیعانه روی مبل تک نفره جا گرفت. دست‌هایش رو دو طرف دسته‌های مبل گذاشته بود. فشار دست‌هایش روی چوپ فندق‌رنگ دسته‌ی مبل، نگاه نگران و خیره‌ش به چشم‌های قهوه‌ایم، دونه‌های عرق نشسته روی شقیقه‌هایش، نشون می‌داد که بین گفتن و نگفتن مردده؛ ولی خوشبختانه قبل از این که کاسه‌ی صبرم لبریز بشه، حنجره‌ی طلسم شده‌ش رو به کار انداخت و گفت:

– مطمئناً خودت فهمیدی که پارسا نمی‌تونه یه زندگی عادی داشته باشه! یه لنگه از ابرو هام بالا پرید و سوالی نگاهش کردم.

دوباره نفس نیمه‌عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت و به سختی منظورش رو عنوان کرد:

– چون... چون حاصل یه زوج محرم نیست.

چون داد تا همین چند تا کلمه‌ی نحس رو به زبون بیاره و باعث شد ابرو هام در هم گره بخوره. دست راستم روی دسته‌ی مبل مشت شد و عصبی از بین دندان‌های کلید شده پرسیدم:

– خب که چی؟

دست چپش رو روی صورتش کشید و باز هم به سختی گفت:

– منظورم اینه که اون نمی‌تونه به روش عادی ازدواج کنه!

گره ابرو هام به کورتین حدش رسید و کلافه شدم. منظورش چی بود؟

انگار یه وزنه‌ی ثقیل روی گردنش گذاشته بودن که به سختی تونست سرش رو بالا بیاره. آب دهانش رو قورت داد، سیبک گلوش به وضوح بالا و پایین رفت. عاقبت لب‌های لعنتیش از هم فاصله گرفتن و نالید:

– چون ازدواج با فرد... با فرد حرام‌زاده مکروهه!

تنم به یک‌باره یخ زد. دهانم از حیرت باز موند و نفس‌هام به شماره افتاد. باورم نمی‌شد!

آب دهانم خشک شده بود و گلویم می‌سوخت. به سختی با صدای خراشیده‌ای گفتم:

– مطمئنی؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون داد و نفس آسوده‌ی من در فضا آزاد شد. عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت و زیر لب احمقی نثارش کردم.

حقش بود که باز هم به طرفش هجوم ببرم و سرش داد بکشم «تویی که مطمئن نیستی غلط می‌کنی سرخود فتوا بدی!»

ولی چه فایده که توانی در بدنم حس نمی‌کردم! چه فایده که فریاد زدن مهر تاییدی بود بر غفلت ۲۵ ساله من! آره! برای فغان کشیدن و دعوای جانانه پیر شده بودم؛ ولی زبون نیش‌دار من تا لحظه‌ی مرگم جوون می‌موند! براق شده نگاهش کردم و تشرگونه گفتم:



- تویی که خدا پیغمبر حالیت نیست، حالا واسه من دم از حلال و حرام و مکروه می‌زنی؟
کره‌ی عسلی چشمانش لرزید و با حالتی محزون گفت:
- حسام!

با شنیدن اسمم از دهان نحسش ناخودآگاه بدنم منقبض شد و قلبم به تکاپو افتاد. چهره‌ی شکسته شده‌ی معصومه به یادم اومد و دردی مثل صاعقه به وجودم نازل شد. دیوانه شدم و نعره زدم:
- اگه حلال و حروم سرت بود که تیشه به زندگی من نمی‌زدی!
حالم ازش بهم می‌خورد. از حرف‌هاش، از نگاهش، از تظاهرهایش و از حس پدرانهای که یادش اومده باید در حق پسرش انجام بده!

دل‌م می‌خواست زودتر از این محیط خفقان‌آور دور بشم. نفس کلافه‌ای کشیدم و شماتت‌بار داد زدم:
- دِ بگو چه مرگه که واسه گفتنش داری جون می‌کنی؟!
چشم‌هایش رو باز و بسته کرد.

قدرت مافوق تصویری کنترل‌م می‌کرد که به اعصابم مسلط باشم. مقدمه‌چینی‌ها و وانمود کردن‌هایش برای دل‌نگرانی، سیستم عصبی‌م رو به مرز مرگ می‌رسوند.

بازدمش رو با شدت در هوا رها کرد و بالاخره لب باز کرد:

- این موضوع رو من جایی شنیدم و مطمئن نیستم.

دست‌هایش رو در هم گره زد و بی‌قرار نیم تنه‌ش رو چند بار روی میبل به جلو و عقب برد.

- سوالی هم نیست که بتونم جایی بپرسم.

مکث کرد و من با حرص چند بار پای راستم رو روی زمین کوبیدم.

دوباره نفس لعنتیش رو رها کرد و ادامه داد:

- به نظر من پارسا باید با کسی ازدواج کنه، که اگه پس فردا چیزی از واقعیت فهمید شر نشه!

یکی از ابروهایم بالا پرید. دوباره خزیدم توی جلد حسامی که سرش درد می‌کرد برای دعوا، نیشخند زدم:

- باریکلا جناب پدر، چه قدر به فکر سازده‌تی!

مشت شدن دست‌ها و فک فشرده شده‌ش واقعاً برام لذت بخش بود! مشخص بود که منظورم رو خوب فهمیده.

سعی کرد همون ناصر منطقی این ۲۵ سال باشه که با ظاهر دوستانه روزگار من رو سیاه کرد. سرش رو بالا گرفت و با جدیت گفت:

- حسام خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن!

آهی نمایشی کشید و مثلاً مظلومانه گفت:



- الان فقط پارسا مهمه، نه گذشته‌ی من و تو!
 عصبی شدم و با حرص پوزخند زدم.
 آره! گذشته یا زندگی از دست رفته‌ی من چه ارزشی براش داره؟
 اونی که از شهر و خانواده‌ش متواری شد من بودم.
 اونی که مثل خر توی اون کارخونه جون می‌کند من بودم.
 اونی که واسه سیر کردن شکم یه زن و بچه، از صبح تا شب سگ دو می‌زد من بودم.
 ناصر رو چه به بدبختی‌های من؟
 ناصری که خیلی شیک بعد از سربازی، رفت دانشگاه بین المللی علوم پزشکی. جالب بود شهریه یه ترم دانشگاه ناصر، حتی بیشتر از حقوق یک سال من می‌شد!
 اون با حمایت مالی خانواده‌ش، چند سال در آرامش درس خوند و من بدبخت نمی‌دونستم چه‌طور تا آخر ماه با چندرغاز درآمدم، لیلا و پارسا رو تامین کنم!
 کاش اون قدر توان داشتم که تا می‌خورد می‌زدمش.
 کاش اون قدر بزدل نبودم که دلم بلرزه که نکنه پارسا رو از دست بدم.
 کاش اون قدر از تنها و بی‌کس شدن نمی‌ترسیدم.
 کاش و صد کاش دیگه که اگه محقق می‌شد، الان مراسم چهلم ناصر برگزار می‌شد و من هم به جرم قتل پشت میله‌های زندان می‌افتادم و خلاص!
 پوفی کشیدم و با خشم سرم رو تکیه دادم تا از افکار بیهوده خالی بشم. صدای گرفته ناصر که می‌دونستم همه‌ش تظاهره، پرده‌ی گوشم رو آزد:
 - پارسا هم حق زندگی داره و نباید به پای گناه ما بسوزه!
 یه دفعه قهقهه زدم و تاکیدوار و عصبی پرسیدم:
 - گناه ما؟
 چشمانش رو از نگاه توبیخ‌گرم دزدید و سرش رو پایین انداخت.
 آخ خدا! آخ! یه نفر چه قدر می‌تونه آشغال و بی‌شرف باشه؟
 صدایش توی گوشم تکرار می‌شد «گناه ما! گناه ما! گناه ما!»
 گاهی یه حسی درون مغزم فریاد می‌کشد که حسام چرا به درک واصلش نمی‌کنی؟! ولی قبل از این که دیوونه بشم، چهره‌ی پارسا به خاطرم میاد و پشت پا می‌زنه به تمام انتقام‌جویی‌های ذهنم.



کاش می‌تونستم قفل ذهنم رو بشکنم و تمام خواسته‌ها و کینه‌هام رو روی سرش آوار کنم؛ ولی حیف و صد حیف که مثل یه مجسمه بی‌رگ این‌جا نشستم و ناصر با گستاخی جووری حرف می‌زنه که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! خواستم دهان باز کنم و کمی از عصبانیت‌م رو بروز بدم که با حرف بعدی ناصر، صدام در نطفه خفه شد و مغزم فرمان ارور داد!

- اگه پارسا با یلدا ازدواج کنه، مشکلی پیش نمیاد!

دهانم در همون حالت بازش مونده بود. چشم‌هام به گشادترین حد ممکن رسید و نفس کشیدن برای چند لحظه از یادم رفت. کمی گذشت تا به خودم بیام. با بهت گفتم:
- یلدا؟

ناصر سری تکون داد و زیر لب گفت:

- این بهترین راه حله!

با گیجی نگاهش می‌کردم و هیچ‌رقمه نمی‌تونستم حرفش رو هضم کنم. هیچ‌کدوم از کلماتی که گفته بود برام معنا نداشت. انگار به زبون بیگانه‌ای حرف می‌زد که خارج از فهم من بود.
کلافه دست داخل موهام کشیدم و از جا بلند شدم. دور خودم چرخیدم و سعی کردم بفهمم منظورش از این به قول خودش راه حل چیه!

با یه دور چرخش روی زمین، مغزم به کار افتاد و سلول‌های خاکستری‌م با هم هشدار دادن... راه حل از این مسخره‌تر و غیرمنطقی‌تر وجود نداشت. اصلاً مگه می‌شد؟

یک دفعه پوزیشن مبهوت بدنم تغییر وضعیت داد و خشمگین به سمت ناصر هجوم بردم. برای دومین بار یقه‌ش رو توی دست‌هام کشیدم و در حالی که از خشم می‌لرزیدم غریدم:

- کثافت! می‌خوای دخترت رو به عقد پسرت دربیاری؟

رنگ از رخس پرید. رگه‌های درون چشمانش به آتش کشیده شد و محکم به عقب هلم داد. چند قدم به پشت پرت شدم و روی زمین جلوی میز افتادم. ناصر با سرعت از روی مبل جست زد و بالای سرم ایستاد. نفس نفس می‌زد و سینه‌ش به شدت بالا و پایین می‌رفت.

برای اولین بار در عمرم شاهد فریاد رعدآسای ناصر بودم:

- خفه‌شو حسام! هر کس ندونه تو خوب می‌دونی که یلدا دختر من نیست!

عصبی بود؛ ولی نمی‌دونست که اولین کسی نیست که به سیم آخر زده!

از روی زمین بلند شدم. کمرم درد گرفته بود و باعث شد نفرینی نثار روح گناهکار ناصر کنم. ناصر همچنان ایستاده بود و با بلند شدن من، سینه به سینه شدیم. هنوز هم نفس نفس می‌زد و با نفرت نگاهم می‌کرد.



یقیناً حرفم براش گرون تموم شده بود که این طور به فروش افتاده. مورد اتهام قرار گرفتن درد داره، مگه نه؟ ۲۵ سال کمر من زیر فشار این درد خمیده شد، حالا حق دارم که کمی درد کشیدن ناصر رو ببینم! نگاهمون در هم قفل شده بود. تصویر لرزان صورتم در کروی چشمانش دیدنی بود، درست مثل یه آینه‌ی کوژ که غیرشفاف باشه. آینه‌ای که سال‌ها مسخم کرده بود و صاحبش به ساده‌لوحی و بیچارگیم خندیده بود. چه کسی باور می‌کرد که این موجود منفور، روزگاری بهترین رفیق و یار من بوده؟ نفرت و رفاقت! چه هم قافیه و هم وزن! ۲۵ سال رفاقت در آتش نامردی سوخت و به خاکستر نفرت تبدیل شد. درست مثل جنگل کهنسالی که در عرض چندثانیه به نابودی کشیده میشه. چشم‌هام طاقت نگاه کردن و زجر کشیدن نداشتن و مغزم عاقبت حکم خلاصی از عذاب رو صادر کرد! رو برگردوندم و به سمت خروجی سالن رفتم و در همون حال گفتم:

- حتی فکرش رو هم نکن!

دستم از پشت کشیده شد و صدای ملتمس ناصر روی اعصاب نداشته‌م خط انداخت:

- حسام! تو رو خدا منطقی باش! این بهترین تصمیمه!

منطق؟ منطق ناصر چیه؟ این که ازدواج هر دختری با پارسا مکروهه الا یلدا؟! حس خیلی بدی داشتم و بیش از پیش از ناصر متنفر شدم.

پارسا کوچک‌ترین نقشی در سرنوشت از پیش تعیین شده‌ش نداشت که بخواد ازدواج باهاش کراهت داشته باشه. قلباً به پاکی پارسا ایمان داشتم و حرف‌های ناصر برام اهمیتی نداشت.

ناصر باهوش بود و می‌خواست با این اراجیف نقش پدر دلسوزی رو دربیاره که نگران آینده‌ی فرزند دلبنده. و حال من از این محبت مسخره به هم می‌خورد.

درسته که یلدا دختر واقعی ناصر نبود؛ ولی این که بخواد دوباره سرنوشت رو با خودخواهیش رقم بزنه، به هیچ‌عنوان قابل بخشش نیست.

هدف ناصر مشخصه، می‌خواد به پارسا نزدیک بشه و چه ابزاری مناسب‌تر از یلدای عاشق و شیدا؟ ناصر که جسم متوقف شده و غرق فکر رو دید، شونهم رو فشرد و با لحن نرم‌تری گفت:

- وقتی با الهه ازدواج کردم، یلدا دوسالاش بود؛ ولی به خداوندی خدا قسم که تموم این سال‌ها، مثل یسنا برام عزیز بوده و هست.

پوزخندی روی لبم نشست و توی ذهنم گفتم «تو که راست میگی!»

ولی در عمل چیزی به زبون نیاوردم و اجازه دادم ناصر به سخنرانی سرتاسر دروغ و خودخواهیش برسه. صدای نفس عمیق و مثلاً مضطرب ناصر رو از پشت سر شنیدم و قلبم آتش گرفت از این همه دورویی.



- یلدا به پارسا علاقه داره. می‌تونه پارسا رو خوشبخت کنه.

آب دهانش رو پرصدا قورت داد و ادامه داد:

- خودتم اینو می‌دونی!

هیچ واکنشی به حرفش نشون ندادم و همچنان ایستاده وسط سالن باقی موندم. ناصر مدام مکث‌های بی‌جا می‌کرد و من توی همین خلاهای زمانی، به فکر می‌رفتم که چه قدر احمق و ساده بودم! چه‌طور نفهمیدم که پزشک مرفه جامعه، چرا باید در مرکز شهر و نزدیکی منزل من زندگی کنه؟! آخ! آخ که چه قدر ساده‌لوح بودم که این موضوع رو به حساب رفاقت می‌گذاشتم.

دوباره صدای خراشیده و ناموزون ناصر وقفه انداخت بین افکار آزاردهنده‌م:

- حسام بذار این وصلت صورت بگیره! این به نفع پارساست!

ظرفیتم تکمیل شد و خونم به جوش اومد. با شدت چرخیدم و دستم رو روی سینه ناصر کوبیدم. ناصر شوکه شد و چند قدم به عقب رفت.

انگشت اشاره‌م رو بالا آوردم و به طرفش گرفتم. از بین دندون‌های چفت شده‌م غریدم:

- به نفع پارسا یا به نفع خود لعنتیت؟

ناصر هم مقابله به مثل کرد و متقابلاً فریاد کشید:

- حرف دهن‌تو بفهم حسام! این موضوع چه نفعی به حال من داره؟

به سمتش یورش بردم و برای سومین بار در روز یقه‌ش رو به دست گرفتم و تگون دادم. با نهایت خشم و کینه داد کشیدم:

- خر خودتی! فکر کردی نفهمیدم داری سنگ خودتو به سینه می‌زنی؟ فکر کردی نفهمیدم که می‌خوای با یه تیر دو نشون بزنی؟!

ناصر سعی داشت به عقب هلم بده؛ ولی نمی‌دونست که وقتی طاقتم تموم بشه هیچ کس جلودارم نیست!

یقه‌ش رو رها کردم و در کمتر از آنی از زمان، مشت محکم رو روی بینیش فرود آوردم.

ناصر از درد فریادی کشید و دست‌هاش رو روی صورتش گرفت. جریان سرخ رنگ خون از لابه‌لای انگشتانش به بیرون رسوخ کرد. صورتش از درد درهم رفته بود؛ ولی برای من کافی نبود! جوری که با زانوم محکم توی شکمش کوبیدم. از خشم نفس نفس می‌زدم و کمر خم شده و صورت خونین ناصر، دلم رو آروم نمی‌کرد.

انگار تمام ظلم‌هایی که ناصر در حقم کرده، روی هم تلنبار شده بود و حالا وقتش بود که به مجازات کشیده بشه.

قلب و مغزم یه صدا سرود حق طلبی می‌خوندن و تشویقم می‌کردن به خاطر این حرکت افتخارآمیزم!



ناصر به سختی سرش رو بالا آورد و چشم‌هاش رو باز کرد. نیشخندی زدم و رو به صورت منزجر کننده‌ش با لودگی گفتم:

– تا سه نشه بازی نشه!

قبل از این که ناصر بتونه حرفم رو هضم کنه، ضربه‌ی زانوی من دوباره روی شکمش نشست. ضربه‌ای که محکم‌تر و جانانه‌تر از ضربه‌ی اول بود و باعث شد ناصر دوباره فریاد بزنه. دست‌های خونیش رو از روی صورتش برداشت و به شکمش گرفت.

رنگ پیراهنش عالی شده بود! آبی آسمانی با لکه‌های سرخ و آتشین!

با رضایت به شاهکارم خیره شدم. همچنان از بینش خون می‌اومد و شک نداشتم که استخونش شکسته. دونه‌های درشت عرق روی شقیقه‌ش نشسته بود. لب‌هاش رو به هم می‌فشرد. چشم‌هاش رو مدام از درد باز و بسته می‌کرد و من غرق خرسندی می‌شدم از این صحنه‌ی دل‌پذیر!

عاقبت از روی عجز روی زمین زانو زد. کف دست‌هاش رو جلوتر زانوهایش روی زمین گذاشته بود. سرش به طرف پایین بود و قطرات خون مثل باران می‌چکید و پارکت‌های کف سالن رو آلوده می‌کرد.

بعد از این که واقعیت رو فهمیدم، بارها چنین صحنه‌ای حتی به مراتب وخیم‌تر رو تصور کردم. لذت داشت دیدن رویاهام در عالم حقیقی! دیدن ناصری که زانو زده و درد می‌کشید؛ ولی باز هم کافی نبود! درد ۲۵ ساله‌ی قلب من، با این لذت چند ثانیه‌ای التیام پیدا نمی‌کرد.

جلو رفتم و با قساوت پا گذاشتم روی دست چپ ناصر. سر ناصر فرنگونه بالا پرید و چشم‌هاش ناگهانی باز و فوراً گشاد شد و دوباره با صدای نکره‌ش داد کشید. حلقه‌ی ضخیم ازدواج رو زیر پاشنه‌ی کفش چرم قهوه‌ایم حس کردم. فشار پام رو روی انگشت حلقه انداختم. ناصر با بیچارگی نالید:

– حسام! تو رو خدا!

ولی من التماس‌هاش رو نمی‌شنیدم. نمی‌شنیدم و هر لحظه با کفشم بیشتر روی دستش فشار می‌آوردم. خوبی خانواده‌ی ناصر، علی‌الخصوص زنش، این بود که با کفش داخل خونه اومدن رو کلاس و فخر می‌دونستن و به قوانین معاشرت در منزل من می‌خندیدن. بارها زن ناصر به خاطر این که نداشتم با کفش وارد خونه‌م بشه، هم من و هم لیلای مهربونم رو مسخره کرده بود. همیشه بابت این موضوع عصبی می‌شدم؛ ولی حالا می‌فهمم که حق با الهه بود! چه کلاسی داره این کار! کلاسی که ناصر باید بعد از ۲۵ سال تقلب و دور زدن من بگذرونه! و منی که عجیب در خصوص گذروندن کلاسم سخت گیرم!

ناصر با دست راستش به پاچه شلوارم چنگ انداخت و سعی کرد تا پام رو از روی دستش کنار بزنه. صورتم از بیزاری جمع شد. پارچه‌ی سرمه‌ای شلوارم به خون نجس ناصر آغشته شده بود.



بی‌رحمیم به اوج رسید و تمام وزنم رو روی پای شکنجه‌گرم انداختم. ناصر همچنان اسمم رو فریاد می‌زد و فحش‌های رکیکی بود که حالا نثارم می‌کرد.

مثل بیماران سادیسمی به زجر کشیدنش خندیدم و تمسخرآمیز گفتم:

– پدر فداکار! می‌خوای در حق نازپرورده‌ت پدری کنی؟

دست ناصر از روی پارچه‌ی شلوارم شل شد و روی زمین سقوط کرد. مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و ترکیب نیمه غلیظ اشک و خون، از صورتش روی زمین و بالا طبع روی کفش من می‌چکید.

بالاخره قلبم به توقف شکنجه رضایت داد و دستورش رو به پای راستم ابلاغ کرد. به محض این که قدمی به عقب برداشتم، ناصر از درد ناله‌ی سوزناکی کشید و لب‌هایش رو گاز گرفت. دست درد کشیده و مجروحش، به خصوص انگشت حلقه‌دارش کاملاً کبود شده بود.

دست مصدوم رو حرکت داد و بالا آورد. رُق – ص دست کبود در هوا عجیب زیبا بود!

چند ثانیه به دست مرتعشش نگاه کرد.

سرش رو بالا آورد. نفرت نقش بسته در عسلی چشمانش رو دوست داشتم! حالا دقیقاً نگاه‌هامون هم درد شده بودن. قیافه‌ی مفلوک و داغون شده‌ش آرومم می‌کرد.

دست‌هام رو روی سینه‌م چفت کردم و با خونسردی رو به ناصری که جلوی پام روی زمین بود، گفتم:

– خواستی با ازدواج یلدا و پارسا دوباره برد کنی، مگه نه؟

یه قدم به جلو رفتم و ناصر از ترس خودش رو روی زمین به عقب کشید. پوزخندی زدم. جلاد ۲۵ ساله‌ی زندگی من، حالا از جلاد جسمش می‌هراسید.

خم شدم و دست‌هام رو روی زانوهایم گرفتم. صورتم دقیقاً روبه‌روی صورت خونین و نابود ناصر بود و تنها یه وجب با هم فاصله داشت.

لب باز کردم و با جدیت و صدای نیمه‌بلندی گفتم:

– می‌خوای هم پارسا رو به دست بیاری، هم پدر نمونه‌ی یلدا باقی بمونی و هم کسی نفهمه پارسا پسر حروم‌زاده‌ی توئه!

عبارت «پسر حروم‌زاده» رو با ولوم بلندتر و تأکیدی‌تری ادا کردم.

به زانوهای فشاری دادم و کمر خمیده‌م رو صاف کردم. ناصر بی‌صدا و منتظر نگاهم می‌کرد و من تیر خلاصی رو به قلبش رها کردم:

– کور خوندی که بذارم این بار هم تو ببری!



صدای شکستن پرصدای چیزی، توجه هر دومون رو جلب کرد. چرخیدم و نگاهم به کسی افتاد که با حیرت، کمی جلوتر از درگاه ورودی سالن ایستاده بود. چشمم به جلوی پاهاش افتاد. مجسمه سفالی روی زمین شکسته و به هزاران قطعه‌ی ناهمسان تجزیه شده بود. دست‌های خالی از مجسمه‌ی یلدا، روی هوا معلق مونده بود.

صورت رنگ‌پریده و لب‌هایی که بی‌ثمر باز و بسته می‌شد، کاملاً نشان‌گر بهت و شگفتی یلدا بود. نمی‌دونستم از کی و چه قدر از حرف‌هامون رو شنیده. بین سالن پذیرایی و درِ وردی خونه ناصر، یه راهروی کوچک و خارج از دید سالن قرار داشت. بنابراین ممکن بود که یلدا از خیلی وقت پیش شاهد سمعی حرف‌های ما بوده باشه.

سعی کردم با دقت به حالات صورتش، عمق فاجعه رو حدس بزنم؛ ولی ممکن نبود.

می‌دونستم که حال ناصر و یلدا بی‌نهایت افتضاحه. در کمال حیرت، خیلی جالب بود که احساس خوبی داشتم! حالا جز من، یه نفر دیگه هم از جنایت ناصر خبر داشت و این موضوع یعنی نهایت بدیاری برای ناصر! ولی حیف و صدحیف که اون یه نفر الهه همسرش نیست!

صدایی از ناصر نمی‌اومد و من اصلاً تمایل نداشتم برگردم و صورت عاجز و شکست خورده‌ش رو ببینم. در حال حاضر یلدای خشک شده دیدنی‌تر بود!

از بالا تا پایین براندازش کردم.

موهای مش‌کرده‌ش دو طرف شونه‌های ریخته بود و شال گلبهی آزادانه و تنها از سر تکلیف، روی کلیپس بزرگش قرار داشت.

صورت نقاشی شده و پرنقش و نگارش غرق حیرت بود و عجیب جذابش کرده بود!

مانتوی خردلی جلو بازی که تی‌شرت مشکی و اندامش رو به نمایش گذاشته بود. دامن مشکی‌رنگ و پرچینی که تا مچ پاهاش می‌رسید. در نهایت کفش‌های شکلاتی پاشنه بلندی که قدش رو بلندتر کرده بود.

به طرفش گام برداشتم. نگاه مبهوت یلدا از روی ناصر برداشته و به چهره‌ی من معطوف شد.

یک تکه از مجسمه‌ی شکسته زیر پام به صدا دراومد. نگاهی به تکه‌های ریز و درشت انداختم. سرم رو بالا آوردم و به صورت بی‌روح یلدا لبخند کجی زدم. حتماً به خونه اومده بود تا یکی از آثار هنریش رو ببره و به پارسای عزیزش نشون بده؛ اما دریغ که مجسمه‌ی زبان بسته به سرنوشت نابودی دچار شد!

چشم‌های سبزِ خیس و لرزان یلدا، به صورت من گره خورده بود. شاید انتظار داشت چیزهایی که ممکنه شنیده باشه رو رد کنم و بگم داشتیم شوخی می‌کردیم! ولی من با خیالی آسوده چشم از چهره‌ی رنگ‌پریده‌ش گرفتم و دختر و پدر عزیزش رو تنها گذاشتم!

از درگاه سالن که خارج شدم، صدای هق‌هق سوزناک و بلند یلدا به گوشم رسید.



مهلا

بوی نوروز از هر طرف به مشام می‌رسید. نگاهم به شکوفه‌های سفید و صورتی درختان افتاد که با آهنگ نسیم ملایم عصرگاهی می‌رقصیدن.

انگار شهر هم برای او مدن بهار هیجان زده بود. عابرین کوچه و خیابون‌ها، ترافیک سنگین ماشین‌ها و مردی که چهره سیاه کرده بود و آواز «ارباب خودم سامبولی بلیکم» سر می‌داد. صدای بوق‌های مکرر و گاهی بی‌دلیل، چراغ قرمزی که انگار زمانش نمی‌گذشت و دود غلیظی که چهره‌ی شهر رو مثل حاجی فیروز آوازه خوان سر چهارراه، سیاه و کدر کرده بود. ماشین‌ها همچنان بوق می‌کشیدن و حاجی فیروز از «سالی یه روزه بودنش» می‌خوند.

لباس و کلاه دوکی قرمزش با کتونی‌های سفید رنگ چرک و کثیفش مطابقت نداشت. غم نهفته در چهره سیاه و ذغال اندودش هم رابطه‌ای با مفهوم شعرهاش نداشت. ابروی شکسته‌اش موقع آواز خوندن مدام به بالا می‌پرید. با دایره زنگی نقره‌ای (ساز استوانه‌ای شکل) که در دست داشت، می‌زد و گاهی می‌رقصید و چشمش به راننده‌هایی بود که با ابروهای درهم، انتظار گذشتن ثانیه‌های چراغ قرمز رو می‌کشیدن. به قول اخوان ثالث، حاجی فیروز نمادی از برده‌هایی که همچنان در سال جدید برده می‌مونن. انگار روزهای آخر هر سال، حاجی فیروز کماکان در تلاشه که اربابان خاموش رو بخندونه تا بلکه در سال جدید فرجی بشه. به شیشه‌ی نیمه باز کنار راننده ضربه زد و صداش رو بالا برد:

- ارباب خودم بزبزند!

ارباب خودم چرا نمی‌خندی؟

مرد میانسال راننده شیشه رو تا آخر بالا کشید و به غلظت اخمش افزود.

چراغ دیدگان حاجی فیروز خاموش شد؛ ولی امان از اون لبخند اجباری که باید پابرجا می‌موند. امان از شعرهایی که باید خونده می‌شد.

امان از اربابانی که نمی‌خندیدن!

امان از کسانی که فرصت خندیدن رو از عزیزانشون گرفتن!

امان از مهنار! امان از خودخواهیش! امان از عشق نافرجامش!

آهی کشیدم و چشم‌هام رو برای چند ثانیه روی هم گذاشتم. کیف مشکیم رو باز کردم و اسکناس تقریباً نوئی رو ازش خارج کردم. دستم رو از بین صندلی‌های جلوی اتاقک رد کردم و سمت شونه‌ی راست راننده گرفتم. صدای خسته‌م رو به بیرون حنجره‌م هدایت کردم و در نهایت گفتم:

- همین جا پیاده میشم!



راننده بی‌حوصله از آینه‌ی وسط خودرو نگاهم کرد و در همون حال چشم‌غره‌ای رفت.

دست‌هاش رو به سمت خیابان شلوغ گرفت و گفت:

– مگه نمی‌بینی وسط خیابونم؟

به زمان سنج چراغ قرمز نگاه کردم و با گستاخی جواب دادم:

– هفتاد ثانیه به حرکت ماشینا مونده!

راننده ابروهای جوگندمیش رو بیشتر در هم گره زد و دوباره چشم‌غره‌ای نثار صورت جسورم کرد. دست راستش رو

بالا آورد و اسکناس طلایی رنگ رو از بین انگشتانم کشید. نگاهش رو از تصویر نقش بسته روی آینه گرفت و با

اکراه گفت:

– پیاده شو!

در سمت چپم رو به آرومی باز کردم تا مبادا به بدنه‌ی اتومبیل‌ها برخورد کنه و با احتیاط پیاده شدم.

با قدم‌هایی بلند از میون صف نامنظم خودروهای رنگارنگ گذشتم و به ناحیه‌ی امن پیاده‌رو رسیدم. البته اگر موتور

سوارها بگذارن که امن بمونه!

از وسط پیاده‌رو یک صف طولانی از سنگ‌های سیمانی برجسته بود که به سبب رنگ زردشون متمایز شده بودن.

دنباله‌ی سنگ‌های سیمانی رو گرفتم و مثل کودکان وسواس، سعی می‌کردم پام رو دقیقاً وسط سنگ بگذارم!

مونده بودم که این صف تک محوری زرد به چه عنوان قرار داده شده؟ بعضی می‌گفتن خط عبور نابینایانه، ولی پس

چرا خط عبور نابینان این محل به تیر چراغ برق ختم میشه؟!

سری از تاسف تکون دادم. این هم از مدیریت ساختاری معابر شهر!

توجهم به مکعب بزرگ و شیشه‌ای چند قدم جلوتر جلب شد. پسرک نوجوونی کنار دیوار بساط کرده بود و ماهی قرمز

می‌فروخت. کنارش هم پارچه‌ی نخ‌نمایی پهن کرده بود و انواع تُنگ‌های کریستال در شکل‌های متنوع رو در معرض

نمایش گذاشته بود.

آواز «بشکن بشکنه، بشکن» حاجی فیروز از بین هیاهوی چهارراه همچنان به گوش می‌رسید و با هر کلامش اومدن

عید رو وعده می‌داد. انگار دنیا خودش رو برای پذیرش سال جدید آماده و همه‌چیز و همه‌کس رو مامور نوید دادن

کرده بود.

چشمانم مرطوب شد و قلبم به درد اومد. چه کسی باور می‌کرد که در سال نو، غصه‌های ما هم نو بشه؟ سال نوئی

که مهناز رو نداریم. سال نوئی که صدای خنده‌هاش رو موقع تحویل سال نمی‌شنویم. سال نوئی که...

به سمت راست چهارراه پیچیدم. درختان بلند کاج، کم کم عیان می‌شدن و نفس من لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شد.

هر چه به مقصد نزدیک‌تر می‌شدم، زندگی کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شد. دیگه از عید و ماهی‌های قرمز و حاجی فیروز



و حراجی‌های سال نو خبری نبود. حالا در هر ده قدم، کودکان کاری رو می‌دیدم که گل‌های دسته‌ای می‌فروختن. گروهی خرما و گروه دیگری بطری‌های بدون برچسب گلاب رو به عزاداران عرضه می‌کردن. پاهام بیش از این یاری نمی‌کرد و من با خشونت روی زمین می‌کشیدم. بچه‌های کار، هر کدام کالاهاشون رو پیشنهاد می‌دادن و من گریون نمی‌خواستم چیزی بشنوم. مثل یک ربات برنامه‌ریزی شده بودم که نه چیزی بگم، نه چیزی ببینم و نه چیزی بشنوم. تنها هدفم رسیدن به مقصد از پیش تعیین شده بود. می‌رفتم و از بین سنگ قبرهای سیاه و سفید می‌گذشتم. هدف من مشخص بود، می‌خواستم جسم بی‌جانم رو روی سنگ سیاه و سرد بندازم و به مهناز خودخواه گلایه کنم که چرا محیط خفقان‌آور قبرستان رو به زندگی در کنار من و مامان ترجیح داد؟ تقریباً به مقصد رسیده بودم. چنار سرافکنده و پیری که می‌دیدم، مژده‌ی وصال خواهر بی‌رحم رو می‌داد. به گام‌های سستم سرعت بخشیدم که ناگهان با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم، پاهام روی زمین میخ شد. سر افتاده، موهای پریشون و روشن، چشمان عسلی مرطوب و غمگین، قد رشید، پای گچ گرفته و عصای زیر بغل؛ مگه می‌تونست متعلق به کسی جز غلمان* زمینی مهناز باشه؟

*غلمان: پسران خوش قیافه‌ی بهشتی، مقابل حوری بهشتی.

با اون پالتوی بلند و مشکیش، تیپش درست مثل شخصیت «شرلوک هلمز» شده بود! البته اگر پای گچ گرفته‌ش رو نادیده بگیرم.

اگر نقاش بودم، بی‌شک صحنه‌ی روبه‌روم برای نقاشی بی‌نظیر می‌شد. یه مرد جوان با عصایی زیر بغل و پای شکسته، بالای قبر عشق ناکامش ایستاده و به سنگ مشکی رنگ سردی که نشان‌خانه‌ی ابدی عشق از دست رفته‌شه، خیره شده.

پوز خندی روی لبم نشست و گامی به جلو برداشتم. فکر کنم امروز از اون روزهاییه که باید به بازی روزگار زیاد پوز خند بزنم!

بی‌توجه به عشق بی‌وفای مهناز، کنار قبر زانو زدم و با انگشت‌هام نام مهناز رو روی سنگ نوازش کردم. حکاکی‌های روی سنگ دلم رو به آتش می‌کشید و قلبم رو به درد می‌آورد. عبارت «جوان ناکام» سلول‌های بدنم رو به نابودی کشوند. خواهر من ناکام از دنیا رفت به خاطر خودخواهی این پسرک سنگدل! پسرکی که هنوزم که هنوزه فقط فکر اهداف بیهوده‌ی خودش و بس!

هیچ‌وقت یادم نمیره، دقیقاً فردای مراسم چهلم مثل جن روبه‌روم ظاهر شد و ازم خواست که اجازه بدم مامان رو ببینه. هر چی پرسیدم که چرا، چیزی بروز نداد و در نهایت که این ملاقات اجباری محقق شد، کاشف به عمل اومد که شازده برای حلالیت طلبیدن به حضور رسیده!



انگشتان بی‌رنگ و یخ زده‌ام، روی تنه‌ی سنگ سیاه سُر خورد و روی عبارت «به ابدیت پیوست» مُشت شد. باد سردی که وزید، آتش خوابیده زیر خاکستر کینه رو شعله‌ور کرد. هنوز هم باورم نمی‌شد که مهناز به خاطر این پسر بی‌احساس خودکشی کرده باشه. هر دوشون احمق بودن؛ هم مهناز ۲۱ ساله و هم پارسای ۲۴ ساله. مهناز احمق بود که به خاطر یه چیز بی‌ارزش به استقبال مرگ رفت و دنیاش رو تباه کرد. پارسا از مهناز هم احمق‌تر بود که فکر می‌کرد با بازی دادن احساسات مهناز، می‌تونه به هدفش برسه و به قول خودش از پدرش انتقام بگیره. صدای خش‌دارش ماهیچه‌های دستگاه شنواییم رو خراشید.

- سلام مهلا خانم!

پوزخند روی لبم غلیظ‌تر شد و انگشتان مُشت شده‌ام در هم تنیده‌تر. چه زود پسر خاله شده بود. اون روزی که حلالیت می‌خواست، «خانم توکلی» بودم و التماس می‌کرد بذارم بیاد توی خونه و مامان رو ببینم. حالا چی شده که تبدیل به «مهلا خانم» شدم؟ نکنه لعن و نفرین مامان رو حلالیت تفسیر کرده؟!

سرم رو بالا نگرفتم و بدون هیچ واکنشی زیر لب شروع کردم به قرائت فاتحه برای خواهر بیچاره‌م. صدای ضرب عصاش رو روی زمین شنیدم و کمی بعد صدای نفس کلافه‌ای که فاصله کمی تا گوشم داشت. قطرات گلاب بطور مداوم از بطری کوچکی روی سنگ خارج می‌شد و دستی مردانه با انگشتان کشیده، در حال پخش کردن مایع به تمام نقاط سنگ بود. چشمم به انگشت نقره‌ای که در انگشتش بود افتاد و در دل زار زدم به ساده‌لوحی و حماقت خواهرم.

این پسر واقعاً دیوانه بود! مهناز هم دیوانه بود که دور از چشم مامان، حلقه‌ی نقره‌ای به دست مینداخت و در رویاهاش غرق می‌شد که مثلاً متاهله و متعهد! یه بار که حواسش نبود مُچش رو گرفتم و علت رو پرسیدم. اولش کتمان می‌کرد؛ ولی عاقبت اعتراف کرد حلقه‌ی نقره‌ای چیزی نیست جز انگشتی که عهد بسته به نشانه‌ی تعهد نسبت به پسر مورد علاقه‌ش، تا زمان ازدواج به دست کنه! همون موقع بود که شستم خبردار شد، مهناز رو تهدید کردم که یا این شازده‌ی دل‌با تا کمتر از یه ماه آینده برای خواستگاری پا پیش می‌ذاره، یا این که باید قیدش رو بزنه! که ای کاش چنین غلطی نمی‌کردم و با دست خودم برای عزیزِ جانم گور نمی‌کندم.

حالا هم این پسر مجنون و نادان، ادای عاشق‌های دل‌خسته رو درمی‌آورد و جفت همون انگشت کذایی رو به دست چپش انداخته که مثلاً بگه من به عشق احمقم پایبندم!

عطر گلاب در فضا پیچیده و رطوبتش تمام سنگ رو در بر گرفته بود. فقط جای استقرار دست من بی‌بهره مونده بود. دست مُشت شده‌م رو کنار کشیدم و دست مزین به انگشت نقره‌ای، ناحیه‌ی خشک سنگ رو مرطوب کرد.

دوباره صدای نکره‌ش که این بار با طعنه همراه بود به گوشم رسید:

- از خواهر بزرگتر مهناز بیشتر انتظار داشتم!



پوزخند صداداری زدم و پسرک بی نزاکت باز هم دهان به یاوه باز کرد:

- حداقل انتظار داشتم جواب سلامم رو بدید.

از گستاخیش خونم به جوش اومد. حداقل دوسال از من کوچکتر بود و حالا برام کلاس ادب گذاشته بود؟ انگار نه انگار که با سنگ دلیش خواهر ساده دلم رو به کام مرگ فرستاده و حالا دوقُرت و نیمش هم باقی بود! عجب موجود بی چشم و رویی!

سرم مثل فنر بالا پرید و با چشم‌هایی آکنده از نفرت نگاهش کردم. درست اون سمت سنگ نشسته بود و پای علیل گچ گرفته‌ش رو روی زمین کنار عصاش دراز کرده بود.

به صورت طلبکار و جسورش چشم دوختم. خوش قیافه بود؛ ولی نه در اون حدی که مهناز تعریف می‌کرد! چشم‌های عسلی، موهای خرمایی روشن، بینی و لب‌های متناسب و ریش لنگری که اصلاً بهش نمی‌اومد و روز خاکسپاری روی صورتش نبود. پوزخند دیگه‌ای زدم. برای عزای عشقش مثلاً محاسن گذاشته بود؟ پسرک شیربرنج منفور! دلم پر بود و چه دیواری کوتاه‌تر از پارسا صامتی؟

مار شدم و نیش زدم به قلب مفلوک پارسا:

- با چه رویی اومدی سر خاک مهناز؟

صورتش رنگ بهت گرفت و بعد از چند لحظه با درک حرفم، چشم‌هاش رو با درد بست و سرش رو به زیر انداخت. خوبه! شرمسار بود و همین برای طعنه زدن جری‌ترم کرد. پس با عصبانیت بیشتر و صدای بلندتری گفتم:

- منم انتظار نداشتم که خواهر جوونم به خاطر یه پسر خودخواه، زیر یه خروار خاک بخوابه.

گردن افتاده‌ش خمیده‌تر شد و اشک لجوجی از گوشه‌ی چشم چپش به بیرون جوشید.

چهره‌ی مغمومش دل داغ دیده‌م رو به رحم نیاورد. ناراحت بود وقتی غم و ناراحتی سودی نداشت، وقتی با خودخواهی نقشه می‌ریخت تا به مهناز ساده‌لوح نزدیک بشه، فکر چنین روزی رو می‌کرد؟

سری از تاسف تکون دادم. اشک‌های من هم راه افتاده بود. چه کسی بابت دلتنگی‌های من برای خواهرم غمگین می‌شد؟ چه کسی حال زار مادر بدبخت من رو درک می‌کرد؟ مادری که از روزی که مهناز رو از دست دادیم تبدیل به یه مرده متحرک شده. جلوی من چیزی بروز نمی‌داد؛ ولی شب‌ها صدای مظلومانه‌ی گریه کردنش رو می‌شنیدم. با خشم اشک‌هام رو پس زدم و لب‌های لرزونم رو به هم فشردم. خم شدم و اسم حکاکی شده‌ی مهناز رو روی سنگ بوسیدم. سر که بلند کردم با خیرگی غمگین پارسا روبه‌رو شدم. برای یه لحظه دلم سوخت. کی از قلب آدم‌ها باخبره؟ شاید هم پارسا صامتی واقعاً به مهناز علاقه داشته و وقتی به علاقه‌ش پی برده بی خیال نقشه‌ش شده ...



نفس کلافه‌ای کشیدم و سرم رو با شدت به چپ و راست تکون دادم تا از این افکار مزخرف خارج بشم. واقعاً خوش‌خیالم! آخه کدوم عاشقی معشوقش رو با حرف‌هاش به کام مرگ می‌فرسته؟ قبل از این که دوباره دهان باز و عقده‌های دلم رو روی سر پارسا آوار کنم، دست‌هام رو روی زانوهای فشاردادم و از جا بلند شدم. کره چشمان پارسا همراهم بالا اومد. اعتراف می‌کنم که چهره‌اش توی این حالت واقعاً معصوم به نظر می‌رسید، مخصوصاً اون چشم‌های خوش‌رنگش که دنیای مهناز بود. مطمئنم پارسا هم باورش نمی‌شد که مهناز به چنین کار احمقانه‌ای دست بزنه.

با لحن شرمساری صدا زد:

- مهلا خانم؟

واکنشی به صداش نشون ندادم. پشت پالتوی کرم رنگم رو با دست تکون دادم و عزم رفتن کردم. چشم از دو گوی عسلی پریشون گرفتم و بی‌حرف از آرامگه ابدی خواهرم دور شدم.

حسام

نگاهم روی عقربه‌های ساعت گره خورد. سه ساعت پیش پارسا بی‌خبر از خونه خارج شده و هنوز برنگشته بود. با این که سنی نبود که بخوام به رفت و آمدش ایراد بگیرم؛ ولی حس می‌کردم بعد از مرگ مهناز دیگه اون آدم سابق نیست. گوشه گیرتر و کم‌حرف‌تر از قبل شده بود؛ حتی به خودشیرینی‌های یلدا و یسنا هم عکس‌العملی نشون نمی‌داد. صدای نازک یلدا توی محیط کوچیک خونه انعکاس انداخت:

- عمو من هنوزم عاشق پارسام!

با اکراه نگاه از ساعت روی دیوار برداشتم و به صورت یلدا خیره شدم. چشم‌هاش از خوشحالی برق می‌زد. نمی‌دونم ناصر چی بهش گفته بود که حالا کبکش خروس می‌خوند.

یلدا که نگاه عمیقم رو احساس کرد، سر به زیر انداخت و مثلاً خجالت کشید. ناصر دستی دور شونه‌ی یلدا انداخت و با خرسندی و تحسین گفت:

- قربون دختر گلم بشم!

پوزخند صداکاری زدم که توجه هردوشون رو جلب کرد. هوای خونه از تلفیق دوعطر تند و شیرین مردونه و زنونه‌ی ناصر و یلدا مسموم شده بود. قبلاً از خودم می‌پرسیدم که چرا همیشه ناصر با عطر دوش می‌گیره؟! اما الان می‌دونم که می‌خواد به این طریق بوی تعفن روح معصیت‌کارش رو بیوشونه!

بینی پاسمان شده‌اش قیافه‌ش رو مضحک‌تر از قبل کرده بود. مونده بودم که الهه (همسرش) چرا پیگیر شکستن دماغ شوهرش نشده!



نگاهم در نگاه عسلی و ترسان ناصر قفل شده بود؛ ولی حرفم خطاب به یلدا بود:

- چه تضمینی وجود داره که بعد از ازدواج اگر به مشکلی خوردید، از روی عصبانیت همه چیز رو لو ندی؟
یلدا کمی خودش رو روی مبل دونفره جمع و جور کرد و یه نفس عمیق کشید. می‌دونستم منظورم رو فهمیده. سرش رو بالا آورد و با تحکم گفت:

- قول میدم هرگز چنین کاری نکنم.

ناصر لبخند بزرگی زد. روی سر یلدا رو بوسید و حلقه‌ی دستش رو دور شونه‌ی یلدا تنگ‌تر کرد.
چشم‌غره‌ای نثار حرکت مسخره‌ی ناصر کردم. نگذاشتم این ابراز علاقه پدر دختری زیاد طول بکشه و جدی گفتم:
- می‌دونی ازدواج خواهر برادر در اسلام حرومه؟
رنگ ناصر به وضوح پرید و سرش به سرعت به طرفم چرخید. لبخند معناداری نثار چشم‌های درشت شده‌اش کردم.
کور خونده بود، من دیگه بازیچه دستش نمی‌شدم!
می‌دونستم که یلدا تمام حقیقت رو نمی‌دونه و هنوز هم فکر می‌کنه دختر ناصره. به خاطر همین هم ناصر با یه سری استدلال پوشالی و دروغ، ذهن شاه‌دخترش رو شستشو داده.
یلدا سرش رو پایین انداخت و با انگشت‌هایش شروع به بازی کرد. چند بار بی‌ثمر دهانش رو باز و بسته کرد. انگار از گفتن حرفی تردید داشت. نهایتاً با همون سر افتاده گفت:
- خب راستش من...

مکت کرد و نفس کلافه‌ای کشید. دستی در موهای بلند و بی‌حجابش کشید و در نهایت گفت:
- من با این قضیه مشکلی ندارم!

در دل به نادانیش قهقهه زدم. مشکلی نداشت؟ هرچند که پارسا با یلدا نسبت خونی نداشت؛ ولی یلدا که این رو نمی‌دونست. پس چه‌طور راحت می‌گفت مشکلی ندارم؟ حتی اون‌هایی که به اصطلاح دینی ندارن هم ازدواج محارم رو عیب می‌دونستن.

خواستم چیزی در وصف بی‌خیایی این دختر بگم که ناصر با التماس گفت:
- حسام تو رو خدا بس کن!

دست مشت شده روی دسته‌ی چوبی مبل تک نفره فرود اومد. خدا؟ ناصر به خدا قسم می‌ده؟ به خدایی که توی تمام این ۲۵ سال نادیده گرفته بودش؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا به خودم مسلط شم و دوباره صورت ناکار ناصر رو داغون‌تر نکنم.
بی‌توجه به نگاه ملتمس ناصر رو به یلدا گفتم:

- چرا برات مهم نیست!



برخلاف انتظارم یلدا این بار حتی برای ظاهرسازی هم خجالت نکشید. سرش رو بالا گرفت. لب‌های رژخورده و سرخش رو کمی با زبون مرطوب کرد. جسورانه در چشمان پرخشمم نگاه کرد و گفت:

- چرا باید مهم باشه؟ من اصلاً آدم مقیدی نیستم.

ابروم بالا پرید و با تمسخر گفتم:

- ربطی به اعتقادات نداره. اصلاً میشه توی دنیا یه مثال از ازدواج خواهر و برادر بزنی؟

در کمال حیرت کسی که کیش و مات شد من بودم!

یلدا چشم‌های آهوئی و جذابش رو ریز کرد و پیروزمندانه گفت:

- در مصر باستان خواهرها و برادرها باهم ازدواج می‌کردن. می‌تونم با مدرک بهتون اثبات کنم!

کمی مکث کرد و در مقابل چهره‌ی شوکه‌ی من با تمسخر و کشیده گفت:

- مثالم جامع و قانع کننده بود؟

نه تنها من بلکه دهان ناصر هم از تعجب بازمانده بود. باورم نمی‌شد یلدا با چنین وقاحتی این حرف رو بزنه. صورت ناصر مثل گچ سفید شده بود و با ناباوری به یلدا نگاه می‌کرد. یلدا توجهی به خیرگی ناصر نکرد. با عشوه طره‌ای از موهایش رو کنار زد و رو به صورت مات و حیرت‌زده‌ی من نیشخند زد:

- چی شد؟ توضیحاتم کامل نبود؟!

به جای این دختری بی‌چشم و رو من خجالت کشیدم؛ ولی ظاهرم رو حفظ کردم. به پشتی مبل تکیه دادم و زانو روی زانو انداختم. با خونسردی مصنوعی نیشخندی به چهره دختر و پدر زدم:

- جدا باید بابت داشتن چنین دختری به ناصر افتخار کرد!

افتادن سر ناصر بهترین چیزی بود که در حال حاضر می‌دیدم؛ اما امان از نیش زبان من که هنوز هم پر از زهر کینه بود:

- دختر و پدر جفت هم دیگه‌اید!

دست‌هام رو روی دسته‌های چوبی مبل تک نفره فشار دادم و از جا برخاستم. نگاه سردی به چهره‌ی رنگ‌پریده و خجل ناصر انداختم.

بی‌تفاوت از جلوی چشم‌های حرصی و پرخشم یلدا گذشتم و به سمت پنجره‌ی طویل سالن رفتم. پرده‌ی زرشکی رنگ رو کشیدم و بین روشنی سالن و تاریکی شب مانع ایجاد کردم. در همون حال که پشتم به مبلی بود که یلدا و ناصر روش نشسته بودن، با لحنی جدی گفتم:

- دیگه چیزی برای گفتن وجود نداره. از خونه‌ی من و پسرم برید بیرون!



واژه‌ی «پسرم» رو با تاکید و بلند گفتم. می‌خواستم به ناصر بفهمونم که هیچ رقمه قصد عقب نشینی ندارم. ناصر باید حالا حالاها به خاطر معصیتش جواب پس می‌داد و این مسخره بازی‌ها چیزی جز عذر بدتر از گناه نبود. صدای گام‌های ناصر و یلدا رو از پشت سر شنیدم. همچنان رو به پنجره بودم و نگاهم به تار و پود پرده‌ی زرشکی گره خورده بود. دستی روی شونه‌م نشست و صدای مغموم ناصر توی گوشم پیچید:

- حسام! تو رو به ارواح خاک لیلا قسم، به خاطر پارسا کوتاه بیا!

نفس در سینه‌م حبس شد. از خشم نبض روی گردنم به شدت می‌زد. دندون‌هام رو از خشم رو هم فشردم. چی می‌شد اگه دوباره به ناصر هجوم می‌بردم و دهان یاوه‌گوش رو پر خون می‌کردم؟! کی می‌خواست جلوم رو بگیره؟ یلدای دست و پا چلفتی؟!

صدای سرد و مصمم یلدا هوشیارم کرد و گذاشت به ادامه‌ی رویاهای دلگرم کننده‌م برسم!

- عمو! به نفع‌تونه جلوی ازدواج من و پارسا رو نگیرید!

با سرعت روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. اخم‌هام رو در هم گره زدم و با دست محکم روی سینه ناصر کوبیدم. دست ناصر به پایین سقوط کرد و شوکه چند قدم به عقب برداشت. دست‌هام رو پشت کمر درهم قفل کردم و با چشم‌هایی ریز شده و غرق به خون گامی به طرف یلدا برداشتم.

یلدا که در چند قدمی من و ناصر ایستاده بود، با ترس به صورتم خیره شد و آب دهانش رو قورت داد. مطمئنم که از خشمم می‌ترسید، خودش آثار ضرب دستم رو روی صورت و بدن ناصر به چشم دیده بود.

دست‌های لاغرش به لرزه افتاد و چشم‌هایش رنگ وحشت گرفت. از ضعف و هراسش لذت می‌بردم. چه‌طور جرئت می‌کرد برام خط و نشون بکشه؟ هه! به نفع‌تونه!

گام دیگه‌ای به سمتش برداشتم و یلدای رنگ‌پریده با ترس قدم به عقب برداشت. مثل موش ترسیده بود؛ ولی باز هم نتونست جلوی گستاخیش رو بگیره و با صدای لرزون و آروم گفت:

- اگه جلوی این ازدواج رو بگیرید همه چیز رو به پارسا می‌گم.

پاهام به زمین چسبید و دست‌هام از وقاحتش مشت شد. قبل از این که به سمتش یورش بردم و خفه‌ش کنم، صدای سیلی بلندی توی گوشم پیچید.

یلدا با چشمانی مرطوب و ناباور به صورت خشمگین ناصر نگاه می‌کرد. دستش رو به طرف صورتش برد و روی گونه‌ی سرخس گذاشت. لب‌هایش به رعشه افتاده بود و با بهت زمزمه کرد:

- بابا!

ناصر نفس نفس می‌زد. رگ‌های روی شقیقه‌هایش متورم شده بود. رنگ گندمی پوست صورتش کمی به کبودی می‌زد. ابروهایم از حیرت آمیخته با تمسخر بالا پرید. ناصر انگار تازه به فکر تربیت گل دخترش افتاده بود!



انگشتش رو بالا آورد و رو به صورت یلدا گرفت؛ ولی قبل از این که چیزی بگه، صدای چرخیدن کلید درون قفل به گوش رسید. انگشت ناصر در هوا خشک شد و نگاه‌ها روی در شکلاتی رنگ ورودی معطوف شد. پارسا با قیافه‌ای زار و سری افتاده قدم به داخل خونه گذاشت. موهای کاملاً آشفته بود و سرشونه‌های پالتوی مشکیش به سبب گرد و خاک به رنگ خاکستری در اومده بود. نگرانی به دلم چنگ انداخت. یعنی با این حالش تا الان کجا بوده؟

حتی سرش رو بلند نکرد. بعد از بستن در، عصای زیر بغلش رو به دیوار کنار در تکیه داد و کشون کشون پای گچ گرفته‌ش رو روی پارکت‌های کف سالن کشید.

باورم نمی‌شد که هنوز متوجه حضور ما نشده. انگار اصلاً در این دنیا نبود. از وقتی گچ دست‌هاش رو باز کرده بودیم، به اصرار خودش تختش رو دوباره به اتاقش انتقال دادیم. همچنان که به سختی پای گچ گرفته‌ش رو می‌کشید و به سمت اتاق خواب می‌رفت، از کنار آشپزخونه رد شد؛ ولی باز هم انگار متوجه اطرافش نبود. چرا که ما سه نفر در سه چهارمتری آشپزخونه ایستاده بودیم و همگی با حیرت به پارسای آشفته خیره بودیم.

کم کم به در اتاق خواب نزدیک شده بود که یک دفعه روی زمین زانو زد و با مظلومیت و مثل طفلی خردسال زیر گریه زد. هر سه نفر با عجله به سمتش دویدیم. فکر می‌کردم که سهواً روی زمین افتاده و از شدت درد به گریه افتاده؛ ولی گویا فراموش کرده بودم که پارسا هیچ‌وقت به خاطر درد جسمی گریه نمی‌کرد.

یلدا سریع‌تر از ما خودش رو به پارسا رسوند و جلوش زانو زد. فوراً سر پارسا رو در آغوش گرفت و دست‌هاش رو دور شونه‌های پارسا حلقه کرد.

صورت گریون و ماتم‌زده‌ی پارسا روی شونه‌ی نحیف یلدا جا گرفت. خواستم به طرفشون برم و این دختر نجسب رو از پارسا جدا کنم؛ ولی ناصر به بازوم چنگ انداخت و مانع شد. با کینه‌نگاهی به چشمان عسلی و ملتشمش انداختم. سعی کردم دستم رو آزاد کنم؛ ولی ناصر مثل کنه به دستم چسبیده بود.

صدای حق‌حق مردانه و پردرد پارسا در فضای خفقان‌آور سالن منعکس شد. ناصر با نگاهی مرطوب و التماس‌گونه لب زد:

- تو رو خدا حسام!

مهلا

گاهی وقت‌ها دچار حس مبهمی می‌شدم. حسی که دلم می‌خواست حقیقت داشته باشه و با افکارم سعی می‌کردم بهش پر و بال بدم. حسی که می‌دونستم نتیجه‌اش چیزی جز پشیمونی و تباهی نیست. حسی که می‌دونستم تهش می‌رسه به بن‌بستی که در بهترین شرایط روح و روانم رو به زوال می‌کشه.



این روزها چنین حسی دارم. حسی که خودم به عبث بودنش واقفم؛ ولی با این حال مثل یه فرد کودن و نفهم دوستش دارم!

روزهایی که از فاصله‌ی نه چندان دور ماشین لوکسش رو می‌بینم. روزهایی که یه طناب نامریی بین نگاه دونفرمون گره می‌خوره و قلبم از حرارت چشمان نافذش به تکاپو می‌افته. یا شاید اون روزی که احمدی بهم تعارف کرد تا با خودروش برسونتیم، عبور ناگهانی ماشین بهنام از دوقدمی ما و صدای وحشتناک ساییده شدن لاستیک‌هاش روی آسفالت، تن من و احمدی رو از ترس به لرزه انداخت. احمدی مدام می‌پرسید که خوبم؛ ولی من غرق لحظه‌ای بودم که نگاهم در نگاه دلخور و خشمگین بهنام اسیر شد. شاید این ارتباط بصری به یک ثانیه هم نکشید؛ ولی در کمال حیرت، دل ناآرومم رو به تلاطم انداخت.

تعداد کشیک دادن‌های بهنام به اندازه انگشتان یه دست هم نمی‌رسید. مسلماً اون قدر علاف نبود که یه سره بیفته دنبالم. من خوش خیال هم چه ابلهانه به همین دفعات محدود دل بسته بودم و پیش خودم خیالات رنگارنگ می‌بافتم. بی‌شک دیوونه شدم! دیوونه‌ی احساسی که بی‌سرانجام بودنش از همین الان مشخصه.

-مه‌لاجان! خسته نباشی عزیزم!

یک دفعه از دنیای اوهام و خیالات به عرصه‌ی واقعیت پرت شدم. باور نکردنی بود؛ ولی متأسفانه باز هم داشتم بهش فکر می‌کردم!

چند لحظه با گیجی به خودکار مشکی درون دستم و برگه‌های روبه‌روم خیره شدم. خودکار رو روی میز رها کردم و دکمه‌ی گوشی رو فشردم. زمان نقش بسته روی صفحه نورانی گوشی، آه از نهادم بلند کرد. ساعت چهار عصر بود و تعداد صفحات بازبینی شده به ده تا هم نرسیده بود.

کلافه ورق‌های زیردست رو مرتب کردم و گوشه‌ی میز قرار دادم. به افکار درهم و بهنام همزمان لعنت فرستادم و با بیچارگی صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. سرم رو به پشتی خشک و ناراحت صندلی چوبی تکیه دادم و با عجز آهی از ته دل کشیدم.

شونه‌ی چپم کمی فشرده شد و صدای خوش‌آهنگ «ترانه» به گوش رسید:

- کار دیگه بسه عزیزم! بقیه‌ش بمونه واسه فردا!

دست‌هام رو از روی صورتم برداشتم و دوباره آه سوزناکی کشیدم. از شرم طاقت نگاه کردن به صورت ترانه رو نداشتم. طفلک ترانه، چه دل خوشی داشت! کدوم کار با وجود این حجم از خیالات بیهوده و عبث؟!

دست چپم کشیده شد و به اجبار از روی صندلی برخاستم. ترانه دستم رو رها کرد و به سمت چوب‌لباسی گوشه‌ی اتاق رفت. پالتوی یشمی رنگش رو برداشت و به تن کرد. کیف بند بلند و مشکیش رو روی شونه‌ش انداخت. کاپشن بهاره‌ی مشکی و کوله‌ی من رو هم در دست گرفت و در حالی که دکمه‌های پالتوش رو می‌بست به سمتم اومد.



وسایلم رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. ترانه با همون لبخند همیشگیش سری تگون داد. کاپشن رو پوشیدم و برگه‌های روی میز رو توی کوله‌ی خاکستریم گذاشتم. ترانه دستم رو گرفت و با لحن شادی گفت:
- بریم؟

بی‌حرف به دنبالش از اتاق خارج شدم. مثل بچه‌های دبستانی دست در دست هم به سمت جلو گام برمی‌داشتیم. از کنار میز منشی موسسه گذشتیم و بهش خسته نباشید گفتیم. درِ باقی اتاق‌ها بسته بود و گرنه ترانه من رو با خودش می‌کشید و از تمام همکارها خداحافظی می‌گرفت!

از درِ موسسه خارج شدیم و در پیاده‌روی کم عرض و خلوت شروع به قدم زدن کردیم. ترانه با هیجان از فیلمی که تازه دیده بود تعریف می‌کرد و من به این فکر بودم که با کارهای عقب افتاده‌م چه کار کنم؟ بازوم خفیف سوخت و ابرو هام به هم پیوست. با اخم نگاهی به چهره‌ی گشاده و خندان ترانه انداختم و گفتم:
- چرا نیشگون می‌گیری؟

ترانه چشم‌غره‌ای به قیافه‌ی شاکیم رفت و با دلخوری پرسید:

- اصلاً شنیدی چی گفتم؟

کوله‌م رو روی شونه‌ی دیگه‌م انداختم. همچنان که به جلو می‌رفتم صدام رو کمی نازک کردم و با لحنی که مثلاً شبیه ترانه بود گفتم:

- وای مه‌لا! نمی‌دونی که چه قدر این فیلم باحاله! مرده همه جا مغرور و عصاقورت داده‌ست ولی جلوی زنش رام و مهربون میشه! وای! اصلاً عالیه!

ایستادم و به عقب چرخیدم. ترانه دست به سینه و با اخم ساختگی در یه متریم ایستاده بود. یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با حرص گفت:

- ادای منو درمباری؟

لبخندی به حرص خوردنش زدم و با صدایی که رگه‌هایی از خنده درش موج می‌زد گفتم:

- نه والّا! فقط خواستم حرفات رو تکرار کنم.

دندون‌هاش رو از عصبانیت روی هم سایید و من با بی‌تفاوتی برگشتم و مسیرم رو ادامه دادم.

صدای جیغ ترانه به گوش رسید:

- وایسا ببینم!

همچنان بی‌خیال راهم رو ادامه می‌دادم و در همون حال گفتم:

- من برعکس تو به فیلمای تخیلی علاقه ندارم!

ترانه قدم تند کرد و کنارم اومد و طلبکارانه گفت:



- کجای این فیلم تخیلیه؟

با لذت به درخت‌های پرشکوفه‌ی کنار سنگفرش پیاده‌رو نگاه کردم و گفتم:

- همه جاش تخیلیه!

ترانه بازوم رو کشید و به زور نگهم داشت. ابروهای کماندار و زیباش در هم تنیده شده بودن و جذابیت چشمان سبزش رو چند برابر می‌کردن. به اجبار بازوم رو به سمتی کشید و کنار فروشگاه بزرگ قنادی ایستادیم. ترانه با لحنی جدی، جویری که انگار بحث مهمی مطرحه پرسید:

- چرا این فیلم به‌نظرت تخیلیه؟

نیشخندی به لحن محکمش زدم و کوله‌م رو از روی دوشم برداشتم و در آغوش گرفتم. به جنگل خرم چشمانش خیره شدم و گفتم:

- مردی که تا این حد مغروره امکان نداره در برابر کسی این‌قدر نرمش و ملایمت نشون بده.

انگشتم رو توی هوا تکون دادم و تاکید می‌گفتم:

- حتی در برابر زنش!

ابروهای ترانه بالا پرید و لحنش از حالت جدی بیرون اومد:

- معلومه که امکان داره! اینا همه‌ش به خاطر عشق و علاقه‌ی بین دوطرفه.

پوزخندی به حرفش زدم و کوله رو دوباره روی دوشم انداختم و گفتم:

- تو فیلما آره!

ترانه با اطمینان گفت:

- عشق توی فیلم از عشق‌های واقعی نشأت می‌گیره.

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

- فیلم‌های تخیلی چیزی رو نشون میدن که توی واقعیت وجود نداره.

- یعنی تو فکر می‌کنی عشق یه چیز تخیلی و غیرواقعیه؟

دست ترانه رو گرفتم و گفتم:

- نه مطمئنم!

ترانه به اجبار باهام همگام شد و در همون حال با حرص گفت:

- خواهشاً حرف الکی نزن! عشق وجود داره و همین عشق باعث میشه افراد از غرورشون دست بکشن. دستش رو

محکم‌تر گرفتم و با چشمم فاصله‌ی نسبی تا ایستگاه اتوبوس رو تخمین زدم. نفس عمیقی کشیدم و به سردی گفتم:



- حتی اگه همچین چیزی هم وجود داشته باشه، مطمئن باش بهش نمی‌رسی توی جامعه‌ای که مردهای مغرورش خدا رو بنده نیستن!

روی صندلی فلزی ایستگاه اتوبوس نشستم و درمقابل چشمان حق طلب ترانه گفتم:

- از من به تو نصیحت، این‌جا دنبال این اراجیف عاشقانه نگر!

ترانه چشم‌هاش رو ریز کرد و با دلخوری نگاهم کرد. روی صندلی کنارم جا گرفت و دیگه لام تا کام حرفی نزد. باورم نمی‌شد به خاطر چنین مسئله‌ی پیش پا افتاده‌ای ناراحت شده باشه. جوری در مقابل چشمان متحیرم بی‌محلی می‌کرد که انگار به مقدساتش توهین کردم! نگاهم رو از قیافه‌ی اخموش گرفتم و به عرض خیابون دوختم. شک ندارم که ترانه روزی به حرف من می‌رسه. باید به ترانه می‌گفتم «تو مو می‌بینی و من پیچش مو!» ولی ترجیح دادم ساکت بمونم و حرفی نزنم.

به لطف بهنام من حسابی در زمینه‌ی عشق و عاشقی سابقه‌دار شده بودم! بهنام درس بزرگی به من داد. اون به من یاد داد که هیچ دختری اون‌قدر قدرت نداره که بتونه ذات یه مرد رو عوض کنه.

با صدای حاصل از توقف یه ماشین در خیابون، حواسم سرچاش اومد. گردنم مثل فنر به بالا پرید و با حیرت به راننده‌ی ماشین مذکور نگاه کردم. اون این‌جا چه کار می‌کرد؟ حضورش این‌جا حتی یه درصد هم نمی‌تونست اتفاقی باشه.

تعجبم زمانی اوج گرفت که سرش رو کمی از پنجره خارج کرد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

- بفرمایید سوار شید مهلا خانم!

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم. مثل مجسمه در جام قفل شده بودم و به لبخند ملیحش خیره بودم. از دوماه پیش و دیدارمون در محیط سرد قبرستون، دیگه خبری ازش نشد. باورش سخت بود؛ ولی کسی که مدام خواستار بخشش و حلالیت طلبیدن بود، یه دفعه ناپدید شد.

طی ماه اخیر هم با کلی دوندگی و جستجو، بالاخره کار نسبتاً خوبی در یه انتشاراتی پیدا کرده بودم.

نمی‌دونم چه‌طور؛ ولی بهنام محل کارم رو پیدا کرد و مثل داستان‌های کلیشه‌ای چند بار کشیک رفت و آمدم رو داد و من هم مثل دختران نابالغ و خیالباف، غرق توهّمات عاشقانه شدم؛ اما واقعاً باورش برام غیرممکن بود که پارسا، پسر موردعلاقه‌ی خواهرم بخواد سر راهم سبز بشه.

ترانه آستین کاپشنم رو تگون داد و سوالی پرسید:

- مهلا؟ این پسر به توئه؟

آب دهانم رو به سختی قورت دادم. با این‌که این‌جا مرکز استان و نسبتاً شهر بزرگی بود؛ ولی ذات اکتسابی چندصدساله‌ی مردم عوض نمی‌شد.



توی روز نیمه روشن(غروب)، یه پراید درب و داغون جلوی ایستگاه اتوبوس توقف کنه و راننده‌اش با اسم کوچک دختری رو صدا بزنه؛ همین کافیه تا قضاوت‌ها شروع بشه و دهان یاوه‌گویان برای ملامت کردن به زحمت بیفته. جرئت سرچرخوندن نداشتم. نمی‌دونم خیالاتی شدم یا واقعی بود؛ ولی حس می‌کردم صدای پیچ‌چ کردن میاد. حداقل سه نفر از همکارهام توی ایستگاه حضور داشتن و همین موضوع نفسم رو می‌برید. تصور این که کسی مثل «قیاسی» که به راه رفتن مورچه هم ایراد می‌گرفت بخواد در مورد نظر بده، مو بر تنم سیخ می‌کرد.

یه دفعه صدای بوق ممتد و گوش‌خراش ماشینی به گوش رسید. راننده‌ی پراید سفید، نگاه عسل‌پیش رو از من گرفت و به آینه‌ی خودرو انداخت. پراید کمی جلوتر رفت و در کمال مسرت از ایستگاه دور شد و پس از اندی از نگاه‌ها ناپدید! فکر می‌کردم خطر از بیخ گوشم گذشته؛ ولی قبل از این که نفس راحتی بکشم ماشین دیگه‌ای روبه‌روی ایستگاه ایستاد و نفس من بیچاره دوباره به شمارش افتاد.

بهنام در فاصله چندثانیه از ماشین مشکی رنگ لوکسش که حتی اسمش رو نمی‌دونستم، پیاده شد و با قدم‌های تند به طرفم اومد. بدنم از ترس یخ زده بود و نفسم بالا نمی‌اومد. بهنام با نگاه خشمگین و صورت سرخ شده‌ش جلوم ظاهر شد و قبل از این که فرصت آنالیز شرایط رو پیدا کنم، دستم رو کشید و به اجبار و با شدت از روی صندلی بلندم کرد.

صدای متحیر ترانه که صدام زد کمی هوشیارم کرد. فکر می‌کردم الان مثل فیلم‌ها میشه و بهنام کشون کشون من رو به طرف ماشین می‌بره و بعد دروازه‌ای از دهان مردم باز میشه که بستنش غیرممکنه؛ ولی در کمال حیرت این جور نشد و بهنام شونه‌هام رو در دست گرفت و با لحن آرومی که هیچ رقمه با صورت عصبی هم‌خونی نداشت گفت:

- همون پسر سیریشه‌ست؟

شک نداشتم که الان چشمان میشیم از تعجب به اندازه‌ی توپ گلف دراومده. پسر سیریش؟ منظورش چی بود؟ مگه اون اصلاً پارسا رو می‌شناخت؟

بهنام بی‌توجه به قیافه‌ی مات من، لبخند مصنوعی به روم زد و گفت:

- دیگه نگرانش نباش. از این به بعد خودم می‌رسونمت تا مزاحمت نشه!

چشم‌هام از شدت درستی از حدقه بیرون زده بود. خدایا این روانی چی می‌گفت؟ اصلاً چه کاره‌ی منه؟ کسی که یه مزاحم تمام عیاره چه‌طور می‌خواد مانع مزاحمت بشه؟!

لال شده بودم و از ترس نگاه بد همکارانم، مثل ماهی از آب بیرون افتاده بی‌ثمر لب می‌زدم. صدای جیغ و ناهنجار «قیاسی» از کنار گوشم شنیده شد:

- بیخشید شما؟



قلبم فرو ریخت و در دل صدفبار قیاسی رو لعنت کردم. یکی نیست بگه به تو چه؟! عرق سردی روی بدنم نشسته بود و دست‌هام دچار رعشه‌ی خفیفی شد.

بهنام بدون این‌که نگاهش رو از چشم‌های من بگیره با جدیت گفت:
- همسرشم!

تپش‌های قلبم به یک باره متوقف شد و رنگ از رخ بی‌رنگم پرید. عضلات بدنم منجمد شده بود. نمی‌تونستم هیچ واکنشی نشون بدم. یکی در گوشم عزای بدبختی زمزمه می‌کرد. باورم نمی‌شد. بهنام تیشه به دست گرفته بود و بی‌رحمانه به پیکره‌ی آبروی من ضربه می‌زد.
دستم کشیده شد و صدای نگران ترانه توی گوشم پیچید:
- مهلا؟ خوبی؟

به خودم اومدم و متوجه شدم که خیلی وقته نگاهم در چشمان ظالم بهنام گره خورده. چشم از اون دوگوی قهوه‌ای اهریمنی برداشتم و به سمت چپم دوختم. ترانه دستش رو روی شونه‌م گذاشته بود و با اضطراب به بهنام نگاه می‌کرد. صدای تق تق اصابت پاشنه با زمین روی اعصابم ناخن می‌کشید. کمی گذشت تا چهره‌ی دلربا و منفور قیاسی پیش روم ظاهر شد. دوشادوش بهنام و روبه‌روم ایستاد و با لبخند کجی سرتاپام رو برانداز کرد. آتش خباثت از چشم‌های آیش بیرون می‌زد. لب‌های سرخ و براقش رو از هم باز کرد و طعنه‌وار گفت:
- مهلاجون! نگفته بودی متاهلی!

هدف بهنام از این نمایش مسخره مشخص بود. تا وقتی که افرادی مثل قیاسی وجود داشتن بهنام به هدفش می‌رسید. بچ بچ کردن همکارانم به اوج خودش رسیده بود. ایستگاه اتوبوس حالا در شلوغ‌ترین حالت ممکن بود و احساس می‌کردم نگاه همه روی من و بهنامه.

آخه‌هام در هم گره خورده بود. بهنام هیچ‌رقمه بی‌خیال آبروی من نمی‌شد. بازی بدی رو شروع کرده بود و نمی‌دونست من دیگه اون مهلای ترسوی گذشته نیستم.
کوله‌ی خاکستریم رو به سمت بهنام پرت کردم و بی‌توجه به نگاه قیاسی و انسان‌های ظاهربینی که به ناحق قضاوت می‌کردن، به سمت خودروی بهنام رفتم.

چشمان پر شرارت بهنام درخشید. کوله رو تو هوا گرفت و دنبال من اومد. می‌دونستم که خوشحاله من رو وارد این بازی دو سر باخت کرده؛ ولی نمی‌دونست که اگه من سقوط کنم اون رو هم با خودم به نابودی می‌کشونم.
رو صندلی شاگرد خودرو جای گرفتم. بهنام هم پشت رول نشست و کوله‌ی فلک زده‌ی من رو مثل آشغال روی صندلی عقب ماشین انداخت. استارت زد. صدای غرش موتور ماشین به گوش رسید. چشمم از پنجره به ایستگاه خیره بود. ترانه با غم و دلخوری نگاهم می‌کرد. حق داشت! تو این مدت کمی که در انتشاراتی کار می‌کردم، ترانه بی‌منت



و صمیمانه باهام رفیق شده بود. مسلماً انتظار نداشت که من موضوعی مثل تأهل رو ازش پنهان کنم. خصوصاً بعد از بحث و جنجالی که هر روزه در مسیر ایستگاه اتوبوس در مورد عشق و علاقه به راه می‌انداختیم. ماشین با صدای مخوفی از جا کنده شد و من برای آخرین بار به ترانه‌ی عزیزم نگاه کردم. بغض نقش بسته در گلو رو قورت دادم و به سختی لب زدم:

– خداحافظ!

ماشین از ایستگاه فاصله گرفت و من هر لحظه دور می‌شدم از ترانه و کسانی که انگشت اتهام به سمتم گرفته بودن. از آینه‌ی بغل ماشین، توقف اتوبوس در ایستگاه رو دیدم. آهی کشیدم و به اقبال نحسم نفرین فرستادم. اگه اتوبوس تنها چند دقیقه زودتر می‌رسید، هیچ کدوم از این اتفاقات مسخره رقم نمی‌خورد. پشت دست چپم گرم شد. لرزی به تنم نشست. سرم رو با سرعت چرخوندم و هم‌زمان دستم رو عقب کشیدم؛ اما سرعت عمل بهنام بیشتر بود و دستم رو محکم نگه داشت. قلبم به سرعت بال زدن گنجشک می‌تپید. چشم‌های ترسیده‌م روی صورت بی‌حس بهنام چرخ می‌زد. بهنام با پرستیزی جدی، نگاهش به جلو بود. یه دستش روی فرمون بود و با دست دیگه‌ش دست من رو گرفته و نرم نوازش می‌کرد.

گلو خشک شده بود. ترسیده بودم. انگار حالا می‌فهمیدم که چه غلطی کردم. با همراه شدن با بهنام، علناً گور خودم رو کندم و مهر تایید زدم به خیالات این مردم ظاهرین. می‌تونستم یک سیلی محکم مهمون صورت بهنام کنم و تو روش تف بندازم؛ ولی چرا چنین کاری نکردم؟ بهنام گفت من همسرشم و من هم دقیقاً کاری کردم تا همه‌ی افراد حاضر، به درستی حرفش ایمان بیارن؛ ولی چرا؟ چرا خیلی راحت خودم رو انداختم داخل چاه؟

آهی کشیدم و دیوانه‌ای نثار ذهن جنون زده‌م کردم. واقعاً چرا این قدر احمقانه عمل کردم؟ مقصود بهنام مشخص بود و من با دست خودم کمکش کردم. واقعاً با خودم چی فکر می‌کردم؟ که می‌تونم یه بار برای همیشه بهنام رو فریب بدم و انتقام عمر و آبرو و عشق بر باد رفته‌م رو ازش بگیرم؛ ولی برای این کار من چی داشتم؟ چه قدر توان در برابر بهنام بدطینت داشتم؟ وجدانم با تمسخر و کشیده گفت «هیچی!»

قلبم از وحشت کوبنده‌تر می‌تپید. سلول‌های خاکستری مغزم تازه به تکاپو افتادن و مهلای غافل رو هوشیار کردن. بدنم به لرز نشست و صدام به رعشه افتاد و بریده بریده گفتم:

– نگه دار! می‌خوام برم.

بهنام بدون هیچ تغییری در چهره‌ش، دستم رو محکم فشرد و بی‌هیچ حرفی به ادامه‌ی روندن خودرو پرداخت.



عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و لرزش بدنم شدت گرفته بود. می‌دونستم اگر تا چند دقیقه‌ی دیگه از این موقعیت خارج نشم، دوباره حملات عصبیم شروع میشه. با عجز و ته مونده‌ی نفسم نالیدم:

– نگه دار!

صدام اون قدر کم‌توان بود که بعید می‌دونستم به سمعش رسیده باشه. آب دهانم رو به سختی قورت دادم. گلوم می‌سوخت. لرزش‌های بدنم به واضح‌ترین شکل خودش رسید. انگار بهنام متوجه حالم شد و صدای نگرانش به گوش رسید:

– مهلا؟ خوبی؟

نفس‌هام کم‌چون و کوتاه شده بود. دمای بدنم رفته رفته تحلیل می‌رفت. حس می‌کردم توی سردخونه گیر افتادم و از برودت هوا در حال یخ زدنم. چشم‌هام سیاهی می‌رفت. صدای مهلا گفتن بهنام هر لحظه نامفهوم‌تر می‌شد. نفسم هر لحظه کم و کمتر می‌شد و چشم‌هام تار و تارتر. دیگه شناختی روی موقعیتم نداشتم. مغزم کاملاً تهی شده بود و احساس بی‌وزنی می‌کردم. سردم بود و هوا مداوم افت دما پیدا می‌کرد.

بدن خشکیده‌م به سمتی کشیده شد. انگار کسی در چارچوبی محبوسم کرده بود. چارچوبی که چوبی نبود، گرمای خفیفی داشت که پاسخگوی جسم یخ زده‌م نبود. درد فجیعی در صورتم پیچید. احساس کردم فک چفت شده‌م خرد و خمیر شد. یک دفعه هجوم هوا رو به سمت شش‌هام حس کردم. ناخودآگاه به طور حریصانه هوا رو می‌بلعیدم. دست نوازش‌گری کمرم رو نرم نوازش می‌کرد. کم کم صدای نفس‌نفس زدن‌هام رو شنیدم. حس‌های از دست رفته دوباره در حال برگشت بودن. آوای نگران و ملایم مردونه‌ی رو از کنار گوشم شنیدم:

– نفس بکش مهلا! نفس بکش!

کاملاً غیرارادی به حرفش گوش کردم و صدای فرد گنگی که هیچ تصویری از هویتش نداشتم، تشویقم می‌کرد به نفس کشیدن.

کمرم نوازش می‌شد. عضلات منقبضم کم کم داشتن به حالت اولشون برمی‌گشتن. سرم خیلی سنگین بود. می‌خواستم چشمانم رو باز کنم؛ ولی انگار دوتا وزنه‌ی ثقیل روشن افتاده بود.

میل عجیبی به خواب داشتم. نوازش‌های روی کتف و کمرم، بدنم رو شل‌تر می‌کرد و مثل لالایی می‌موند. عضلاتم دوباره شروع به سست شدن کرد و لحظه به لحظه فلج‌تر می‌شدم. صدای مشوق مرد نگران دور و دورتر شنیده می‌شد و در نهایت دنیایی از سیاهی که وجودم رو فرا گرفت.



با حس خیزی روی صورتم، وحشت زده چشمانم رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم، سقف نیلگونی بود که ازش یه لامپ پرنور کم مصرف آویزون بود. نور لامپ مهتابی چشمم رو می زد. چشم هام رو ریز کردم و دستم رو حائل صورتم گرفتم. صدای آرومی از بالای سرم شنیدم و به خاطر غیرمنتظره بودنش از ترس هینی کشیدم.

- خوبی؟

دستی شونه هام رو ثابت نگه داشت و دوباره لحن ملایمش به گوش رسید:

- نترس مهلا! منم!

دستم رو از روی صورتم برداشتم. بهنام بالای سرم نشسته بود و با لبخند مهربونی نگاهم می کرد. با دیدنش اخم هام در هم فرو رفت و با شتاب نیم خیز و از حالت دراز کش خارج شدم. بهنام، بی حرکت در همون حالت نشسته ی خودش قرار داشت. به دور و برم نگاه کردم. سالن بزرگی با دکوراسیون لوکس و رنگ غالب طوسی به چشم می خورد. دستم رو ستون بدنم کردم و کامل نشستم و به پشتی مبل نقره ای تکیه دادم. با گیجی یه دور دیگه نگاهم رو دور سالن چرخوندم تا بلکه علت بودنم در این جا رو بفهمم.

گرمی دستی رو روی دستم حس کردم و از جا پریدم. نگاهم میخ بهنامی شد که، پایین مبل روی پارکتهای شکلاتی زانو زده بود. دستم رو کشیدم؛ ولی بهنام محکم نگهش داشته بود.

عصبی بودم و حوصله ی مسخره بازی های بهنام رو نداشتم. نمی دونستم چند وقت و به چه دلیل این جام و همین موضوع کلافه ترم می کرد. با دست آزادم ضربه ی نسبتاً محکمی به شونه ی بهنام زدم و پرخشم غریدم:

- ولم کن!

دست بهنام از دستم جدا شد و بهنام با شدت نسبتاً زیادی، به عقب هل داده شد. برای چند ثانیه نگاه ناباور هردومون در هم قفل و دست مهاجم من در هوا خشک شد. باورم نمی شد که این قدر شدت ضربه م بالا بوده که تونسته بهنام رو به عقب برونه!

بهنام سریع تر از من به خودش اومد و به مبل نزدیک شد. دوباره به خاطر نزدیک شدنش، اخم هام در هم فرو رفت. هیچ تصویری از دلیل بودنم در کنار بهنام نداشتم. تنها چیزی که یادم می اومد، ترانه بود که کاپشن و کوله م رو به دستم داد و بعد از ساختمان انتشارات خارج شدیم و بعد...

هر چه قدر فکر می کردم، چیز بیشتری یادم نمی اومد. منطقی این بود که باید سوار اتوبوس می شدم و به خونه می رفتم؛ ولی الان این جا و توی خونه اشرافی بهنام بودم.

حرفی از ذهن بی سامانم، دستم رو روی دسته ی چوبی مبل فشار دادم و از روش بلند شدم. بهنام هم هم زمان با من از روی زمین بلند شد و دقیقاً روبه روم ایستاد. بی ثمر به دور و برم نگاه می کردم و نمی دونستم دنبال چی هستم. یه حس خیلی بد کل وجودم رو گرفته بود و یکی در نهادم فریاد می کشید که هر چه زودتر از این خونه جهنمی خارج



بشم؛ ولی نمی‌دونستم این گیجی و تعلل بیش از حد من برای چی بود؟ حتی نمی‌دونستم این رفتار خنثی و عجیبم در برابر بهنام از کجا نشأت می‌گرفت؟

دوباره شونه‌هام اسیر دستان زورمند بهنام شد. نگاه بی‌روحم رو به چهره‌ی مرموزش دوختم. چشمانش می‌درخشید و من لبخند نهفته در نگاهش رو حس می‌کردم.

دست چپش رو از روی شونه‌م برداشت و به طرف صورتم آورد. با انزجار صورتم رو برگردوندم و سعی کردم دوباره با اون نیروی فوق‌العاده و ناگهانی از دستش خلاص بشم؛ ولی تلاشم بی‌ثمر بود! بهنام با یه دستش محکم شونه‌م رو نگه داشته بود و با دست دیگه‌ش به آرومی گونه‌م رو نوازش می‌کرد. با صدای خمار و بم گونه‌ای گفت:

- درد نداری؟

سرم با سرعت چرخید و با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم. درد؟ منظورش چی بود؟ ناخودآگاه دست‌هام رو به شکم و کمرم کشیدم. درد نداشتم! چرا باید درد داشته باشم؟!

بهنام همچنان گونه‌م رو با پشت دستش نوازش می‌کرد و من گیج و بی‌حرکت به لبخند ملیحش خیره بودم. یک دفعه بدنم کشیده شد و جیغ خفیفی کشیدم. بهنام در آغوشم کشیده بود. از شوکی که بهم دست داد نفسم بُرید. شک نداشتم که بهنام دیوانه شده. هُرم نفس‌هاش گوش و گردنم رو می‌سوزوند و من تازه اون موقع بود که فهمیدم مقنعه‌م سرم نیست! با صدایی که به نظرم زیباتر شده بود کنار گوشم زمزمه کرد:

- هنوز وقتش نشده!

دوباره نفسش رو روی پوست گردنم رها کرد. ناخواسته ناله‌ای سر دادم. بهنام با شنیدن صدام جانم کشیده‌ای گفت و شونه‌م رو بیشتر در برگرفت.

از رفتار خودم عصبی بودم. به جای این که بهنام رو از خودم دور کنم و یکی محکم زیر گوشش بزنم، مثل عروسک در بغلش قرار گرفته بودم و لوس و گربه‌مانند در برابر آغوشش آه و ناله می‌کردم! بالاخره عقلم حاکم شد و با فشار دست‌هام سعی کردم بهنام رو به عقب بفرستم. بهنام چند لحظه‌ی دیگه نگه‌م داشت و در نهایت ازم جدا شد. لبخند جذابی زد و مقنعه‌م رو به طرفم گرفت و خونسرد گفت:

- شماره‌م رو توی گوشت سیو (save) کردم. کاری داشتی باهام تماس بگیر!

دهانم از تعجب باز موند. گوشتی من رمز داشت! چه‌طور بهنام تونسته اون قفل درهم و سخت رو باز کنه و شماره‌ش رو ذخیره کنه؟

همون موقع که در حیرت غرق بودم، بهنام مقنعه‌م رو به طور کج و کوله سرم کرد و کاپشنم رو بهم پوشوند و من همچنان مثل یه مجسمه ایستاده بودم. نمی‌دونم چرا علی‌رغم تنفرم نسبت به بهنام، از این کارش خوشم اومد! انگار



من هم دیوونه شده بودم که مادر و نگرانش و همه چیز رو فراموش کرده بودم و بیهوده برای هر حرکت بهنام خوشحال می‌شدم.

بهنام دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت در خروجی سالن هدایت کرد و در همون حین گفت:

- تا پایین؟ پایین کجا؟ چرا آژانس گرفتم!

تا پایین؟ پایین کجا؟ چرا آژانس؟ چرا خودش من رو نمی‌رسوند؟

یهو چشمم به تلویزیون پنجاه و چند اینچ وسط سالن افتاد و با ذوق گفتم:

- وای بهنام این چه قدر قشنگ و بزرگه!

بهنام بی تفاوت سری تکیون داد و در خروج رو باز کرد و من رو تقریباً از خونه هل داد بیرون! قبل از این که به خودم پیام دوباره دستم رو گرفت و با هم وارد آسانسور شدیم. ذهن آشفته مدام به همه جا پر می‌کشید و هر بار که به آغوش بهنام فکر می‌کردم تمام وجودم غرق شادی می‌شد. نمی‌دونستم چرا؛ ولی ذهنم فقط لحظات شیرین رو پردازش می‌کرد و دیگه انگار اصلاً برام مهم نبود که چرا و به چه مدت توی خونه بهنام بیهوش بودم.

وقتی به خودم اومدم که بهنام روی صندلی عقب آژانس نشوندم و کوله‌م رو روی پام گذاشت و در حالی که از در اتاقک ماشین خم شده بود، به طور تاکیدوار گفت:

- مهلا! مستقیم میری خونه! باشه؟

اتوماتیک وار سرم رو تکیون دادم و بهنام در حالی که در ماشین رو می‌بست گفت:

- یادت نره بهم زنگ بزنی!

دوباره توی اوهام فرو رفتم و نفهمیدم که کی ماشین به راه افتاد. سوالات زیادی وجود داشت و گویا تازه یادم اومده بود که باید به جواب برسم. این که توی خونه بهنام چکار می‌کردم؟ دلیل رفتار عجیب بهنام و کردار غیرمعمول من چی بود؟ و مهم‌تر این که چرا بهنام گفت باهاش تماس بگیرم؟!

پوفی کشیدم و کلافه از افکار نابه‌سامانم سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و چشمانم رو بستم. راننده‌ی آژانس موزیک شادی رو گذاشته بود و بی‌توجه به من در حال هم‌خوانی با خواننده بود. هم‌زمان با ریتم آهنگ سرم رو خفیف تکیون می‌دادم. با انگشت‌هام روی دکمه‌های لباسم می‌کشیدم و لمسشون می‌کردم. یک دفعه چشمانم باز شد و قلبم به تپش افتاد. دستم روی جای دکمه‌ی خالی ماتنوم خشک شد. با ترس و وحشت دستم رو روی ردیف دکمه‌ها حرکت دادم. دستم به انتهای ماتنو و دکمه‌ی رها شده افتاد. دکمه‌های ماتنوم ناموازی بسته شده بود. من همیشه صد بار قبل از خروج از خونه لباسم رو چک می‌کردم و امکان نداشت دکمه‌هام رو ناهمسان بسته باشم. ترس عجیبی به قلب بی‌تابم رسوخ کرد و دست‌هام مشت شد. حتی تصور چیزی که به خاطر می‌اومد هم هراس انگیز بود!



به نفس نفس افتادم و عرق سردی روی تنم نشست. مثل گردباد حرف‌های بهنام توی سرم پیچید. دهانم خشک شده بود. بدنم از ترس لرزید و صدای بهنام در ذهنم مداوم تکرار شد «درد نداری؟!»

حسام

تلویزیون روشن بود. سریالی که شاید در طی این سال‌ها قریب بر صد دفعه نمایش داده شده بود، باز هم از یکی از شبکه‌های ملی نشون داده می‌شد. کارگردان در سکانس پیش رو، چهره‌ی پدر نگرانی رو به تصویر کشیده بود که از دست پسر جوانش کلافه شده بود.

مرد میانسال نفسی عصبی کشید و با حرص گفت:

– کی می‌خوای بفهمی که من صلاح‌تو می‌خوام؟

دوربین از چهره‌ی مرد فاصله گرفت و به جوان تقریباً خوش سیمایی رسید. جوانک با حالتی جسور به پشتی مبل قهوه‌ای تکیه داده بود و دست‌هایش رو روی سینه‌اش قفل کرده بود. پوزخند نقش بسته روی لبش بیش از هر چیزی جلب توجه می‌کرد. چشمان عسلی رنگش درخشید و با وقاحت رو به پدرش گفت:

– صلاح من به خودم مربوطه، نه تویی که سابقه‌ی به اون درخشانی داری!

دست‌های مرد میانسال مشت شد. فکش از عصبانیت می‌لرزید. دهانش رو باز کرد تا جواب گستاخی پسر ناخلفش رو بده که...

بی‌حوصله با کنترل تلویزیون رو خاموش کردم.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم رو بستم. نمی‌دونم این سریال کلیشه‌ای و مسخره چی داشت که هر بار پای تلویزیون می‌نشستم و وقتی رو برای سکانس‌های کسالت‌آورش حروم می‌کردم؟

زندگیم شده بود تکرار مکررات. صبح‌ها بی‌هدف از خواب بیدار می‌شدم و سرم رو به کارهای بیهوده و کسالت‌آور گرم می‌کردم و شب‌ها دوباره به عالم بی‌خبری فرو می‌رفتم و دوباره روز از نو و روزی از نو!

انگار واقعاً پیر شده بودم. هر بار غرق توهم می‌شدم که امشب اگه بخوابم دیگه بیدار نخواهم شد. خونه به طرز فجیعی ساکت و محزون به‌نظر می‌رسید، درست مثل زمانی که لیلا فوت کرد و من از غم نازل شده روی زندگیم و پارسا به‌خاطر افسردگی حادث حالت صامت گرفته بودیم.

پوفی کشیدم و کلافه از روی مبل بلند شدم. به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم. یازده شب بود و هنوز از پارسا خبری نشده بود. بالغ بر صد بار با گوشیش تماس گرفتم و هر بار خاموش بود. به آشپزخونه رفتم. در یخچال فریزر نقره‌ای رنگ رو باز و بطری آب رو ازش خارج کردم. بطری رو وارونه کردم و آب داخل لیوان بلوری روی اپن ریخت. لیوانی که معلوم نبود از کی تا حالا این‌جاست و کثیفه یا تمیز؟!



پرسدا آب سرد رو سر کشیدم. برودت آب، ماهیچه‌های حنجره‌م رو به شکنجه می‌کشید؛ ولی برای سرد شدن قلب به آتش کشیده شده نیاز بود!

صدای تیک تاک ساعت روی دیوار اعصابم رو به هم می‌ریخت. یه لحظه دیوانه شدم و با قدرت لیوان رو داخل سینک ظرفشویی پرت کردم! لیوان بی‌نوا جیغی از سر ترس کشید و به هزاران قطعه‌ی ریز و درشت تقسیم شد. نفس نفس می‌زدم. حس و حال بدی داشتم، خیلی بد.

سرم رو برگردوندم و نگاهم قفل شد در چشمان مهربان لیلا. دستش رو زیر چونه‌ش گذاشته بود و با لبخند به لنز دوربین عکاسی خیره شده بود. موهای مشکی و لختش زیر شال یاسی حریر دلبری می‌کرد. این عکس یکی از زیباترین عکس‌های دنیا بود! عکسی که امروز یکی از دلخوشی‌های من برای نفس کشیده‌نه.

به یاد دوران خوش زندگی‌م در کنار لیلا آه جان‌سوزی کشیدم. احساس می‌کردم لبخند لیلا در عکس روی دیوار کمرنگ‌تر شده. ابروهای کمانی و زیبایش به هم نزدیک‌تر شده بودن و نگرانی در میشی چشمانش موج می‌زد. چشم از عکس لیلا گرفتم و با شرمساری سرم رو پایین انداختم. لیلا نگران بود، درست مثل منی که نگران و مضطرب بودم. پارسا این روزها واقعاً عجیب شده بود. صبح‌ها از خونه بیرون می‌زد و تا نیمه‌های شب به خونه بر نمی‌گشت و در مقابل پرسش‌های من پرخاشگرانه عمل می‌کرد. رفتارش کاملاً عوض شده بود و هیچ شباهتی به پارسای گذشته نداشت.

ناصر هم از این بابت عصبانی بود و رفتار عجیب پارسا رو از چشم من می‌دید. دیروز هم یه دعوای مفصل راه انداخت که «تو مغز پارسا رو شستشو دادی و از منی که پدر اصلیشم دورش کردی!» و با چشم‌های عسلیش که به پارسا ارث رسیده بود، در چشمان بی‌روح من زل زد و فریاد کشید «اون مال منه!» و عجیب‌تر از اون یلدا که کلی جیغ کشید و کولی بازی درآورد که عشقش رو ازش دور کردم!

نمی‌دونستم باید به چی بخندم! به ناصری که ادعای پدری داره یا به یلدایی که فکر می‌کنه پارسا برادرشه و به قول خودش مثل مصریان باستان می‌خواد با برادرش ازدوج کنه؟!

اوضاع بیش از حد مسخره شده بود و بدتر از همه خود پارسا بود. می‌دونستم که الان کاری نداره. از زمان مرگ مهناز دیگه دانشگاه نرفته بود و صبح تا شب توی خیابون‌ها علاف می‌چرخید.

دیروز وقتی پس اندازش تموم شد و کفگیرش به ته دیگ خورد، ازم پول خواست و من هم که از دستش عصبی بودم بهش پولی ندادم.

از رفتار بی‌ادبانه و فحش‌های رکیکی که نثار من و مادرش کرد و البته سیلی جانانه‌ای که توی گوشش زدم بگذرم، واکنش بعدش غیرقابل تصور بود. وقتی دستش روی گونه‌ی سرخش بود، نگاه عمیقی بهم انداخت و بی‌هیچ حرفی از خونه بیرون زد.



دیشب بیرون از خونه بود و تماس‌های وقت و بی‌وقت بدون پاسخ موند. امشب هم با دلنگرانی یه گوشه نشستم و سعی می‌کردم خودم رو با سریال‌های بی‌مزه‌ی تلویزیون مشغول کنم؛ ولی زهی خیال باطل. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. خدایا! خودت مراقبش باش!

همون لحظه صدای چرخیدن کلید درون قفل به گوش رسید و درِ ورودی باز شد. چهره‌ی زار و پریشون پارسا رو دیدم و هوا رو با شدت از دهانم به بیرون فرستادم.

موهای روشنش آشفته بود. چشم‌های عسلیش خسته بود و زیرش گود افتاده بود. لباس‌هاش خاکی بود و شلوار کتون مشکیش به خاکستری می‌زد. نگاه سردی به من انداخت و با سستی وارد خونه شد و در رو محکم بهم بست. بی‌توجه به نگاه شوکه و عصبی من از کنارم گذشت و با قدم‌های ناپیوسته و تلوتلوخوران به سمت اتاقش رفت. قدم تند کردم و با خشم شونه‌ش رو در چنگ گرفتم و غریدم:

- تا الان کدوم گوری بودی؟

به سرعت روی پا چرخید و با چشم‌های بُراق شده بهم خیره شد. رگه‌های آتشین میون عسلی چشم‌هاش حجیم‌تر شد و نبض روی گردنش پرشتاب ضربه می‌زد. باز شدن لب‌هاش همانا و هُرم متعفن الکل همانا.

- به خودم مربوطه!

چشم‌هام رو از انزجار بستم. انگار درست مثل همون سریال کلیشه‌ای شد!

تنه‌ی محکمی به شونه‌م زد و دوباره به سمت اتاق رفت.

از خشم دست‌هام مشت شد. پارسا کی این‌قدر وقیح شده بود؟ چه‌طور منِ احمق تا حالا نفهمیده بودم چه غلطی می‌کنه؟ چی باعث شده بود که پارسای مومن و نجیبِ لیلا یک دفعه به گناه و مستی پناه بیره؟

دلم می‌خواست مثل بچگی‌هاش چنان بزنم توی دهنش که مشدِ روبرو خوردن تا ابد از خاطرش پاک بشه. اما دروغ چرا؛ دیگه زورم مثل قدیم‌ها بهش نمی‌رسید! همین دیروز که بهش سیلی زدم، با گستاخی تمام می‌خواست ضرب دستش رو بهم نشون بده؛ ولی نمی‌دونم چرا دستش توی هوا خشک و از عمل بی‌شرمانه‌ش منصرف شد؟

به یاد جدال دیروز نفس کلافه‌ای کشیدم. چشم‌هام رو باز کردم و با نگاهم رد جوراب‌های کثیفش روی پارکتِ کف سالن تا دم اتاقش رو دنبال کردم. بوی شدید و منزجرکننده‌ی عرق توی فضای خونه پیچیده بود. صدای خفیف پرت کردن وسایل از اتاق به گوش می‌رسید.

چشم از لکه‌های سیاه و آلوده‌ی کف زمین گرفتم و به سمت اتاق گام برداشتم. در چهارچوب ایستادم و نگاه متاسفم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. تخت فلزی قهوه‌ای گوشه‌ی اتاق، بیش از هر چیز دیگه‌ای جلب توجه می‌کرد. پیراهن چرک و کثیف زرشکی و شلوار خاک‌آلودش روی تخت نامرتب رها شده بود. جوراب‌های سفیدش که از شدت تعفن



به دودی می‌زد روی بالش سورمه‌ای افتاده بودن. پتوی گلبافت آبی گوشه‌ی تخت مُچاله شده بود و سنگینی شلوار کثیف پارسا رو تحمل می‌کرد.

صدای شرشر آب کمی دلگرم کرد. خوب بود، یه دوش آب گرم می‌تونست حالش رو جا بیاره و در همین مدت من باید پی می‌بردم که چرا پارسا یه دفعه متحول شده!

پیراهن و شلوار فوق کثیفش رو از روی تخت برداشتم. صورتم جمع شد و سعی کردم نفسم رو برای چند ثانیه حبس کنم. بدون این که حتی به برداشتن اون جوراب‌های غرق کثافت فکر کنم، راه خروج از اتاق رو پیش گرفتم.

هم‌زمان که از سالن پذیرایی به سمت آشپزخونه می‌رفتم، کمر بند چرم مشکی رو از دور کمر شلوار خاکی درآوردم و از دور روی مبل تک نفره‌ی روبه‌روی تلویزیون پرتاب کردم. به نوبت دستم رو وارد جیب‌های طرفین شلوارش کردم تا مبادا چیزی داخلش باشه. محتوای جیب شلوار رو خالی کردم و با پوزخند به چند هزارگی در دستم نگاه کردم. اسکناس‌های کهنه و نیمه سالم سبز رو روی اُپن آشپزخانه گذاشتم.

به طرف ماشین لباسشویی گام برداشتم و پیشاپیش به حال زارش تاسف خوردم. روی زمین زانو زدم و دستم رو به دستگیره‌ی ماشین لباسشویی گرفتم. چند بار دستگیره رو کشیدم؛ اما انگار خیال باز شدن نداشت! گویا ماشین لباسشویی نگوین بخت هم از شستشوی لباس‌های بد بوی پارسا امتناع می‌کرد.

عصبی بودم و انگار زمین و زمان خیال ناسازگاری داشت. با قدرت دستگیره رو به سمت خودم کشیدم. درِ ماشین لباسشویی باز شد و ماشین مفلوک از خود صدایی ناهنجار آزاد کرد.

پوفی کشیدم و شلوار رو داخل ماشین انداختم. قصد داشتم پیراهن رو هم راهی پاکی کنم که یادم اومد جیب‌هاش رو خالی نکردم. با بی‌حوصلگی دستم رو داخل تنها جیبش فرو بردم و کاغذ چهارتا شده‌ی داخلش رو بیرون کشیدم و روی زمین آشپزخونه پرت کردم.

دستم رو به سمت چپ دراز کردم و سبد لباس‌های کثیف رو از کنار یخچال به سمت خودم روی زمین کشیدم. خواستم لباس‌های دیگه رو داخل ماشین بریزم؛ ولی منصرف شدم. لباس‌های پارسا بیش از حد کثیف بود. جوری که احساس می‌کردم ممکنه اگه با باقی لباس‌ها شسته بشه، مثل یه بیماری مُسری کل البسه رو آلوده کنه! عاقبت راضی نشدم و بعد از تنظیمات ماشین لباسشویی، به تنها شسته شدن لباس‌های پارسا رضایت دادم.

دست‌هام رو روی زانو هام فشار دادم و از جا بلند شدم. چرخیدم و ایستاده وسط آشپزخانه، دست به کمر به لکه‌های مشهود سالن چشم دوختم.

پوفی کشیدم و با چشم به دنبال چیزی برای پاک کردن پارکت از رد سیاه بودم که چشمم به کاغذ رها شده‌ی روی زمین افتاد. چند قدم به خروجی آشپزخونه نزدیک و روی زانو خم شدم و کاغذ رو برداشتم.



تای وسطش رو باز کردم و نگاهی اجمالی به کل برگه انداختم. انگار یه جور نامه بود و کسی با خطی خرچنگ قورباغه چند سطرى نوشته بود.

کاغذ به دست از آشپزخونه خارج شدم و پشت ميز ناهارخوری چهارنفره، روی صندلی پلاستیکی نشستم. در حالی که عینک طبیم رو به چشم می‌زدم کاغذ رو بالاتر و در راستای نگاهم قرار گرفتم.

با خوندن هر کلمه روح از تنم جدا می‌شد. عرق سردی روی تنم نشست و چشم‌هام برای چند ثانیه تار شد. برگه از دستم روی شیشه میز سقوط کرد. سقوط برگه صدایی نداشت، درست مثل شکستن روح و روان من!

لغات جمله‌ی آخر برگه از جلوی نگاهم کنار نمی‌رفت: «با توجه به مواردی که عرض کردم، من به عنوان پزشک لازم دونستم که بهتون اطلاع بدم به احتمال نود درصد، شما پسر این خانواده نیستید!»

چند ثانیه در اوهام غرق شدم. اسم نویسنده درست زیر متن بود، با امضایی پرپیچ و خم و مسخره. نمی‌دونم با چه حال و چه سرعت و چه‌طور دفترچه بیمه‌ی پارسا رو پیدا کردم و به آخرین برگه‌ی استفاده شده‌ش رجوع کردم. در دل صدها بار دعا کردم که ذهنیتم اشتباه باشه؛ ولی با دیدن مهر پزشک روی برگه‌ی دفترچه، تمام امیدم ناامید شد. اسم خود لعنتیش بود! همون دکتر جوون و بی‌مغزی که اون روز در بیمارستان باهام بحث کرد! همون که بهم گفت خون من به پارسا نمی‌خوره!

یه دفعه از جا پریدم و دوان دوان به سمت اتاق پارسا رفتم. دست و پاهام از وحشت می‌لرزید و قلب پرتلاطمم به هراس افتاده بود. عرق از سر و صورتم روان شده بود و به نفس‌نفس افتادم. جلوی در اتاق رسیدم و آب دهانم رو به سختی فرو دادم.

خدا رو شکر که در حمام خونه از توی اتاق پارسا باز می‌شد و فقط به این اتاق راه داشت. دست‌های لرزونم رو جلو بردم و دستگیره‌ی نقره‌ای در رو در دست گرفتم و کشیدم. دستم عرق کرده بود و انگشت‌هام از روی دستگیره مدام سُر می‌خورد. نمی‌دونستم دارم چکار می‌کنم! گویا دچار جنون آنی شده بودم و ذهنم توانایی هیچ گونه تحلیلی نداشت. بالاخره در بسته شد. با رعشه کلید رو وارد قفل در بردم و سه دور چرخوندم. با هر چرخش انگار راه نفسم بازتر می‌شد. کلید رو از قفل بیرون کشیدم و نفس آسوده‌م رو در هوا رها کردم. چند بار دستگیره در رو بالا و پایین بردم تا از قفل بودنش مطمئن شم! دیوانه شده بودم مگه نه؟

چند ثانیه به در بسته و پلمپ شده نگاه کردم. باورم نمی‌شد به چنین مصیبتی دچار شده باشم. ناصر و دخترش به اندازه‌ی کافی اعصابم رو به صلیب می‌کشیدن و آستانه‌ی تحملم رو تا سقف پر می‌کردن؛ دیگه واقعاً ظرفیت این فاجعه رو نداشتیم. نمی‌دونستم که اطلاعات پارسا فقط در حد همون نامه‌ی مزخرفه یا چیز بیشتری می‌دونه! و همین امر عصبی‌ترم می‌کرد.



دست‌هام رو داخل موهای کوتاه جوگندمیم کشیدم و پشت به در اتاق، به سمت مبل تک نفره‌ی سالن راه افتادم. نگاهم به کمر بند مشکی پارسا افتاد که خودم روی مبل انداخته بودم. خشمگین کمر بند رو بلند کردم و بی‌هدف و با تمام قدرت به سمتی پرتاب کردم.

صدای جیغ شکستن شیشه به گوش رسید. سرم رو به سمت منبع صدا چرخوندم و چشمم به ویتترین بدون شیشه افتاد. نگاهم پایین‌تر رفت و به زمین معطوف شد. کمر بند مشکی میون تکه‌های کوچک و بزرگ شیشه لم داده بود و سگکِ نقره‌ای و خرابکار کمر بند خشنود از شاهکارش برق می‌زد.

آهی کشیدم و بدن مفلوکم رو مثل یه گونی روی مبل آوار کردم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. چشمانم رو با درد بستم و زیر لب نالیدم:

– خدایا! بهم رحم کن!

پشت چشم‌های بسته‌م، خاطرات سیاه و سفید مرور می‌شدن. زمانی که به همراه لیلا فرار کردیم و به شهر زادگاهم رفتیم. دلشوره و اضطرابی که برای طلاق دادن معصومه داشتم و پیدا کردن یه مکان مخفی برای اقامت لیلا. چه روزهایی بود! دادگاه رفتن‌ها، حیرت خانواده‌م از کار ناگهانی من و بازخواست‌هاشون، گریه‌ها و التماس‌های معصومه، پیچ‌های مردم در خصوص ناپاکی معصومه و پس زده شدنش و در نهایت عذاب وجدان خفقان‌آور من!

بالاخره با هر مصیبتی که بود معصومه رو طلاق دادم. بلافاصله بعد از جدایی از معصومه، به همراه لیلا به محضر رفتیم و عقد کردیم؛ چون عقدی که در روستا بینمون خونده شده بود مشروعیت و رسمیتی نداشت. و بعد مسیر زندگی من بالکل عوض شد.

با یادآوری اون روزها پوزخند رنگینی روی لبم نشست. شاید من و لیلا جزو معدود داماد و عروس‌هایی بودیم که به غریبانه‌ترین شکل ممکن ازدواج کردیم. به غیر از ناصر، کسی از عقد من و لیلا و علت جدایییم از معصومه خبر نداشت. روز عقد رو هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی که من و لیلا هر دو با لباس‌هایی تیره و چهره‌هایی مغموم در محضر حاضر شدیم. تنها کسی که سعی داشت جو رو عوض کنه و با حرف‌هاش فضا رو شاد کنه ناصر بود. خودش و آبدارچی محضر به عنوان شاهدین عقد امضا دادن. اون روزها فکر می‌کردم ناصر در حقم برادری می‌کنه و همه‌ی کارهاش از روی حسن نیت؛ ولی الان می‌فهمم که چه قدر احمق و ساده لوح بودم.

به هر حال بعد از عقد، من و لیلا از شهر متواری شدیم. بماند که چه قدر از این شهر به اون شهر رفتیم و دربه‌دري کشیدیم. علتش هم برادر کینه‌ای لیلا بود که ناصر می‌گفت شهر به شهر و روستا به روستا داره دنبالمون می‌گرده تا هر دومون رو از تیغ مرگ بگذرونه.

با کوبیده شدن متوالی ضربات مشت به در اتاق، از مرور خاطرات بیرون کشیده شدم. صدای کوبش‌های محکم و وحشتناک و کمی بعد نعره‌های گوشخراش پارسا!



- چرا در بسته‌ست؟ باز کن درو! باز کن این لعنتی رو!

با ترس به در سفید چشم دوختم و قلبم دوباره به تپش افتاد. احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه در بشکنه و پارسای خشمگین، برای همیشه از خونه بره.

لگدهای پی‌درپی به مشت‌ها اضافه شد و نعره‌های پارسا خشمگین‌تر.

دست‌هام روی دسته‌های چوبی مبل می‌لرزید. صدای بلند پارسا و کوبیده شدن در درهم ادغام شده و تبدیل به آواز مرگ من شده بود. احساس می‌کردم این صدا، آوای طبل توخالی زندگی منه. زندگی پوچی که هیچ ثمری نداشت؛ نه رفاقتی، نه عشقی و نه فرزندی...

قطره اشکی از چشم کم‌سُوم جاری شد و آتش دل پردردم رو شعله‌ورتر کرد. چهره‌ها به خاطر می‌اومد و قلبم همزمان تیر می‌کشید. مادر و پدری که ۲۵ سال ندیدمشون و حتی نمی‌دونم هنوز زنده هستن یا نه؟ به قفسه‌ی سینه‌م چنگ زدم و قلب بی‌قرارم دوباره تیر کشید.

چهره‌ی معصوم شش‌خواهرم که هر کدومشون برای تک برادر ته‌تغاریشن مادری کرده بودن.

گلووم شروع به سوزش کرد و اشک‌های مداومم، صورتم رو کاملاً مرطوب کرد.

چهره‌ی فرد بعدی لرز به تنم انداخت. از وحشت چشم‌هام رو باز کردم. تیر غیبی به قلب زخمیم پرتاب شد و از درد ناله زدم.

آخ خدا! آخ! مگه میشه چهره‌ی معصومه از ذهنم پاک بشه؟ مگه میشه اشک‌ها و لابه‌هاش رو از یاد ببرم؟ مگر میشه یادم بره که به پای من سنگ‌دل افتاد و با تمام عجز گفت: «حسام! تو رو خدا داغونم نکن! تو رو خدا!»

دست روی سینه‌م مشت شد و از درد دندان‌هام رو روی هم ساییدم. معصومه‌ی معصوم، اون روز قسم داد و من با بی‌رحمی ازش گذشتم.

و حالا بعد از ۲۵ سال، همون خدایی که معصومه باهاش قسم داده بود، به خاطر ظلمی که در حق معصومه کردم مجازاتم کرد.

اون‌قدر در فکر مظلومیت معصومه غرق بودم که نفهمیدم کی صدای در کوفتن‌ها قطع شد! دست‌هام رو روی دسته‌های مبل فشار دادم و با سُستی روی پاهام ایستادم. آروم آروم و با قدم‌هایی ناپایدار به سمت اتاق رفتم. صدای گریه و ناله‌های عاصی پارسا قلبم رو پاره می‌کرد.

-درو باز کن! می‌خوام برم!

مشت محکمی به در کوبید و با صدای خش‌دار و بغض‌آلودش فریاد کشید:

- می‌شنوی؟ می‌خوام برم!



نفسم برید و قلبم از تپش ایستاد. می‌خواست بره! حاصل ۲۵ سال عمر من، کسی که به خاطر خودش و مادرش از همه چیز و همه کس بُریدم، کسی که برای قد کشیدنش صبح تا شب جون کندم و عرق ریختم، می‌خواست بره! تکیه بر دیوار سرد کنار در، به دیوار اون سر سالن چشم دوختم. چشمم دوباره به قاب عکس روی دیوار افتاد. با غم، لبخند محزونی زدم و رو به چهره‌ی خندون لیلا گفتم:

– می‌خندی؟!

مثل مجانین قهقهه زدم:

– آره بخند! حال من لامصب خنده هم داره!

با مشت روی سینه‌ی پردردم کوبیدم و فغان کشیدم:

– حال کسی که زندگیش رو باخته خنده داره!

عجیب بود! صدای پارسا قطع شده بود و من با تمام قوا می‌تاختم و با گریه عقده‌های دلم رو فریاد می‌زدم. نگاهم رو ریز کردم و با حرص به قاب عکس نگاه کردم. انگار لیلا طرف حساب من بود و می‌خواست حقم رو ازم بگیره. پرخشم غریدم:

– نمی‌دارم! نمی‌دارم بعد از ۲۵ سال عذاب، سهم من از زندگی تنهایی و غم باشه!

دست لزونم رو تو هوا تکون دادم و تاکیدوار ولی بی‌جان نالیدم:

– نمی‌دارم!

نفسم بعد از این کلمه در سینه حبس شد و چشم‌هام سیاهی رفت. قبل از این که فرصت کنم و سر سنگینم رو در دست بگیرم، روی زمین سقوط کردم. سرم محکم با پارکتهای شکلاتی کف زمین برخورد کرد و صدای آخم در گلو خفه شد.

گرمی خون رو از کنار شقیقه‌م حس کردم. بدنم لحظه به لحظه بیشتر تحلیل می‌رفت و درد قلبم افزون‌تر می‌شد. آخرین چیزی که شنیدم صدای نگران پارسا بود که با اضطراب گفت:

– بابا؟ بابا اون جایی؟

مهلا

دست‌هام رو به طور ضربدری دوطرف بدنم گرفتم و خودم رو در آغوش کشیدم. بدنم به شدت درد می‌کرد و سرم در حال انفجار بود. از صبح تا الان مثل مار به خودم می‌پیچیدم. کلافه طول و عرض خونه رو با قدم‌هام متر می‌کردم. حالت تهوع‌های مداوم هم که شده بود قوزبالاقوز و کلافه‌ترم می‌کرد. این قدر درد داشتم که دلم می‌خواست بخوابم و دیگه هرگز بیدار نشم.



مامان با نگرانی به سمتم اومد و لیوان حاوی محلول سبزرنگ جوشوندنی رو به طرفم گرفت و با مهربونی گفت:
- بخور عزیزم.

دست رعشه دارم رو جلو بردم و لیوان رو از دستش گرفتم. پاهام رو تو شکم جمع کردم و سرم رو به میله‌ی تخت تکیه دادم. بخار برخاسته از لیوان حس دلپذیری ایجاد می‌کرد که این درد لعنتی اجازه نمی‌داد ازش لذت ببرم. مامان شونه‌م رو فشرد و به آرومی گفت:
- می‌خوای بریم دکتر؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی به طرفین تکون دادم و نالیدم:
- نه

صدای مشوش مامان به گوشم می‌رسید که انگار با خودش حرف می‌زد:
- خدایا! بچهم چش شده؟

آهی کشیدم و لیوان جوشوندنی رو به لب‌هام نزدیک‌تر کردم. عطر برخاسته از لیوان آشنا بود و می‌دونستم طعم جالبی نداره و همین باعث می‌شد که میلی به نوشیدنش نداشته باشم. با بی‌میلی کامی از محلول سبز درون لیوان کریستال گرفتم و صورتم در جا جمع شد. مزه‌ی فوق‌العاده تلخی داشت. اسانس ناخوشایند محلول به همراه داغی تقریبیش، گلویم رو سوزوند. صدای نه‌چندان کم کار کردن مامان از آشپزخونه به گوش می‌رسید. فریاد برخورد قابلمه و ظروف فلزی به زمین و جیغ کشیدن قاشق و چنگال‌هایی که به ته سیاهچال سینک ظرفشویی پرتاب می‌شدن! همیشه همین‌طور بود. وقتی مسئله‌ای ذهن مامان رو مشغول می‌کرد، روی کردارش هم تاثیر می‌گذاشت و این وسط وسایل آشپزخونه از کلافگی مامان فیض می‌بردن!

لبخند تلخی روی لبم نشست. این که بدونی برای کسی عزیزی واقعاً جای شکر داره. حداقل برای منی که به بدترین حالت در کودکی مادرم رو از دست دادم، ورود مامان معصومه به زندگیم درست مثل معجزه بود. معجزه‌ای که خیلی‌ها به حقیقی بودنش شک داشتن.

بعد از مرگ دلخراش و ناگهانی مهناز، فکر می‌کردم چراغ محبت مامان تا ابد خاموش شده؛ چرا که مامان تا مدت‌ها زانوی غم بغل می‌گرفت و به یاد دختر ناکامش اشک می‌ریخت.

با این که مهناز برای من حکم عزیزترین فرد زندگیم رو داشت؛ اما نمی‌دونم چرا درمورد رفتارهای مامان دچار حسد بیهوده شده بودم. با هر بار زاری مامان و شکایتش به خدا، قلبم آتش می‌گرفت و چشم‌هام بارونی می‌شد؛ ولی امان از حسادت، امان!



فکر می کردم دنیا برای مامان بعد از رفتن مهناز به پایان رسیده و دختر شوهر مرحومش رو از یاد برده! ولی مامان دیروز نشون داد که فکر من کاملاً اشتباه بوده و هزاران بار من رو شرمندگی بزرگواریش کرد.

وقتی که تازه به خونه رسیدم و با چهره‌ی نگران و مضطرب مامان روبه‌رو شدم، نفسم قطع شد. مامان با گریه در آغوشم کشید و مدام زیر لب خدا رو شکر می‌کرد و من تازه اون موقع بود که فهمیدم مامان از من غافل نشده و همیشه به فکرم بوده.

از دیروز تا الان هم لحظه به لحظه حالم بدتر می‌شد. بدن درد عجیبی کل وجودم رو در بر گرفته بود و مامان مدام می‌پرسید که دیروز کجا بودم و چی باعث شده این قدر ناخوش احوال بشم؟

مجبور شدم بهش دروغ بگم که ترانه (همکارم) حالش بد شده و من باهاش به بیمارستان رفتم و به همین خاطر دیر به خونه برگشتم. وقتی که این دروغ رو می‌گفتم، از شرم یارای سر بلند کردن نداشتم. طفلک مامان که کلی نگران ترانه شده بود و ابراز ناراحتی کرد.

به یاد دروغی که گفتم، آه سوزناکی کشیدم و نگاهم رو به سبزی بدرنگ جوشوندنی درون لیوان دوختم. محلول سبز رنگ سرد شده بود و مسلماً طعم تلخش تلخ‌تر.

چشم‌هام مرطوب شد و با خود گفتم حتماً دروغ من هم بعد از مدتی سرد میشه؛ ولی وای از اون روزی که عوارض تلخش دامنم رو بگیره.

از طرفی نمی‌تونستم راست بگم. چی می‌گفتم؟ از کجا می‌گفتم؟ می‌گفتم بعد از دو سال دوباره بهنام رو دیدم و چندین ماه باهاش همکار بودم و حتی یه بار نزدیک بود شرافتم رو به باد بده؟! یا می‌گفتم بهنام باعث شد کارم رو توی موسسه‌ی آمادگی کنکور از دست بدم و سه هفته تموم بیفتم دنبال پیدا کردن کار و آخرش توی یه انتشاراتی به‌عنوان دستیار ویراستار مشغول به کار شدم و دوباره بهنام هر چه رشته بودم رو پنبه کرد! یا بهتر بود می‌گفتم چند ساعت توی خونه بهنام بیهوش بودم و وقتی به هوش اومدم، مثل مَنگ‌ها رفتار کردم و اون حرف‌های عجیب بهنام و بعدش این بدن درد و حالت تهوع لعنتی که امونم رو بریده! باید این موارد رو به مامان می‌گفتم، اون هم در حالی که مامان از هیچ‌کدوم این اتفاقات خبر نداشت؟!!

غرق اوهام وحشتناکم بودم و جسماً و روحاً دچار درد و ضعف بودم. حس عذاب وجدان بابت بی‌خبری مامان، مثل خوره به جونم افتاده بود و بندبند وجودم رو می‌درید.

با شنیدن صدای ویریه‌ی موبایلم به خودم اومدم. سرم رو به سمت صدا چرخوندم. صفحه‌ی موبایل مشکیم خاموش و روشن می‌شد و موبایلم که گویا از تماس هیجان زده شده بود، روی میز پاتختی می‌رقصید و تگون می‌خورد.

موبایل رو از روی میز چوبی کنار تخت برداشتم و به صفحه‌ش نگاه کردم و چشم‌هام به اصطلاح چهارتا شد. اسم فرد تماس گیرنده و عکسی که روی شماره الصاق شده بود، عکس بهنام بود، در حالی که به درختی تکیه داده بود و



تیپ مشکی اسپرتی داشت و موهایش رو به بالا حالت داده بود؛ ولی چیزی که عجیب‌تر از وجود عکس بهنام در گوشی من بود، اسمی بود که روی شماره‌اش توی گوشی لمسیم ذخیره شده بود. اسمی که بیشتر استعاره بود تا اسم و تمام وجودم رو دچار رعشه و ترس کرد. «ارباب روح و جسم مهلا»

اون قدر شوکه بودم که فرصتی برای پاسخ دادن تماس یا ریجکت کردنش (رد کردن) نداشتم. بالاخره موبایل از لرزش ایستاد و بهنام تماس یک‌طرفه رو قطع کرد. بدنم فلج شده بود و قلبم به کُندی می‌زد. خدایا! منظورش از این اسم چی بود؟ ارباب من؟ یعنی چی؟

دوباره موبایل به اندازه‌ی چندثانیه در دستم لرزید. به صفحه نمایش نگاه کردم. یه پیامک رسیده بود، درست از همون شماره و توسط بهنام.

انگشت لرزون و کم‌جونم رو به سمت صفحه‌ی موبایل بردم و ال‌سی‌دیش رو خفیف لمس کردم. پیامک باز شد و چند ثانیه بعدش جان از تن من پر کشید.

- «بدن درد داری عروسک؟ دَواش پیش منه عزیزم!»

حس می‌کردم چشم‌هام داره از حدقه می‌زنه بیرون. به نفس‌نفس افتاده بودم. دست راستم عجیب دردناک و سنگین شده بود و توانایی نگه داشتن گوشی رو نداشتم. گوشی رو به اون دستم دادم و مثل کُنه به گوشم چسبوندم.

صدای مستانه‌ی بهنام، حلزونی گوش چپم رو آزرده:

- ای جان! چه نفس نفسی می‌زنی کوچولو!

با شنیدن این حرف، احساس می‌کردم شدت درد عضلانیم دو چندان شده. با ترس نگاهم رو به بیرون اتاق معطوف کردم. احمقانه بود؛ ولی می‌ترسیدم که مامان صدای بهنام رو از پشت گوشی بشنوه!

با بدنی خیس از عرق و پاهایی لرزون، از روی تخت بلند شدم و به طرف در اتاق که تا تخت یه متری فاصله داشت راه افتادم. قدم‌هام کوتاه و بی‌جون بود و وحشتم از برملا شدن حقایق، نیروم رو از دَم می‌بلعید.

بالاخره به در رسیدم و با دست‌های لرزونم در رو بستم. از درز در دیدم که مامان توی سالن روی مبل نشسته و قرآن کوچکی در دست داره و به دقت و پیچ‌پچ‌وار می‌خونه.

با دیدن این صحنه، قلبم با شدت بیشتری کوبید و بیش از پیش از بهنام متنفر شدم. در نارنجی اتاقم که بسته شد، ناخودآگاه نفس پرصدام رو در هوا آزاد کردم و اصلاً متوجه نبودم که تمام این مدت، گوشی مماس گوشم و در دست چپم قرار داشته.

لحن تمسخرآمیز بهنام بدنم رو دچار لرزه کرد:

- عملیات به خوبی پیش رفت؟ چه نفس راحتی کشیدی!

چشم‌هام رو بستم و تکیه به در نارنجی، آروم آروم سُر خوردم و روی زمین نشستم. با صدایی آروم و ملتسمانه نالیدم:



- چی از جونم می‌خوای؟

صدای پوزخند بهنام رو شنیدم و ترسم دوچندان شد. نمی‌دونم چرا؛ ولی حس می‌کردم بهنام نقشه‌ی بدی برام کشیده و اتفاق خوبی انتظارم رو نمی‌کشه.

همچنان با بی‌حالی نفس‌نفس می‌زدم و دعا می‌کردم دوباره دچار حمله‌ی عصبی نشم. کل تنم از شدت گرما می‌سوخت. تی‌شرت سرخابی کاملاً به بدنم چسبیده بود و احساس خفگیم رو بیشتر می‌کرد. عاقبت بهنام سکوت رو شکست و با لحنی جدی گفت:

- بازوی دست راستت قرمز نشده؟

یه دفعه دست راستم در هوا علم شد و خیره‌ی بازوم شدم. از دیروز تا الان سوزش خفیفی داشت و من به گزیده شدن توسط حشرات ربطش می‌دادم.

قلبم تندتر تپید و رُبات‌وار بریده بریده گفتم:

- چ...چرا، یه...یه کم قرمزه!

صدای بهنام رنگ پیروزی گرفت و با افتخار گفت:

- خوبه! خیلی خوبه!

بی‌اختیار اشک از چشم‌هام جاری شد و با درموندگی گفتم:

- منظورت چیه؟

قهقهه‌ی بهنام روی سرم آوار شد و صدای شادش خنجر شد و قلب آش و لاشم رو زخمی کرد:

- آستین مانتوت خیلی تنگ بود! مجبور شدم مانتوت رو دربیارم و بعد از انجام عملیات پزشکی، دوباره تیت کنم.

عبارت «عملیات پزشکی» رو در نهایت تمسخر گفت؛ ولی ذهن من درگیر دیروز بود که به ناموازی بسته شدن

دکمه‌های مانتوم مشکوک شدم. مغزم سوت بدبختی کشید و در دل نالیدم «خدایا! نکنه بدبخت شده باشم؟»

شدت نفس‌نفس زدن‌هام به اوج خودش رسیده بود. مثل مار روی فرش ماشینی و فانتزی روی زمین خزیدم و از در

فاصله گرفتم و خودم رو با هزار مشقت به دیواره‌ی تخت رسوندم تا مبادا مامان متوجه حال خرابم بشه.

بهنام آمرانه گفت:

- آروم باش مهلا! گفتم که دَوای دردت پیش منه! نگران نباش!

پوزخند ناخواسته‌ای روی لبم نشست. چه کسی به من می‌گفت نگران نباش!

بدن لاجونم رو به دیواره‌ی تخت طوسی رنگم تکیه دادم و در سکوتی سرشار از نفس‌های کوتاه و منقطع، منتظر

باقی حرفش شدم.

لحن جدیش تغییری نکرد و به همون سبک گفت:



- خوب گوش بده مهلا، به لطف تزریقی که توی بازوت انجام دادم، تو الان یه معتادی! نفس تو سینه‌م حبس شد. سوزش بازوی راستم به شدیدترین حالت خودش رسیده بود و بدنم از درد در حال متلاشی شده بود. بهنام با بی‌رحمی تمام ادامه داد:

- اگه نمی‌خوای از درد بمیری، باید هر چی بهت میگم مثل بچه‌ی آدم گوش کنی!

حسام

قفسه‌ی سینه‌م درد می‌کرد. انگار وزنه‌ی سنگینی به قلبم آویخته شده بود و جلوی تپیدنش رو می‌گرفت. نفس کشیدن‌هام با خس‌خس و دشواری همراه بود. بدنم لحظه به لحظه گرم‌تر می‌شد و حس‌هام از حالت سکون خارج می‌شدن.

چند بار پلک زدم و بالاخره ورود نور به عدسی چشم‌هام رو حس کردم. با گنگی به صفحه‌ی سفید روبه‌روی دیدگانم خیره شدم و کمی که هوشیاریم بیشتر شدم، متوجه سقف سفید رنگ بالای سرم شدم.

ذهنم از هر خاطره‌ای تهی شده بود و حس مبهمی داشتم. حس‌های خفته، رفته‌رفته بیدار می‌شدن و کمی بعد، صدای نفس‌های منظمی رو از سمت چپم شنیدم. به آرومی گردن سیر شده‌م رو چرخوندم و با دیدن صحنه‌ی پیش روم، یه دفعه تمام رویدادهای فراموش شده، به مغزم هجوم آوردن.

ناخواسته اخم کردم و نگاهم رو از پارسایی که خوابش برده بود، گرفتم. دست راستم مورد ستیز سوزن سرم بود و قطرات بی‌رنگ سرم، به آرامی وارد رگ‌هام می‌شد. نگاهی به کیسه‌ی آویزون سرم انداختم. بیش از دوسوم محتویاتش خالی شده بود و نشون می‌داد که مدت کمی بیهوش نبودم. سعی کردم دست آزاد ناتوانم رو بالا بیارم و ماسک اکسیژن رو از روی صورتم بردارم؛ ولی انگار دست عاجزم جایی اسیر بود!

تخت تکون خفیفی خورد و پارسا ناگهانی از خواب پرید و سرش رو با سرعت از کنار تخت بلند کرد. چند لحظه با منگی نگاهم کرد و دستم رو بین انگشت‌هایش به آرامی فشرد و نگران صدا زد:

- بابا؟! -

قلبم با شنیدن صدایش به تکاپو افتاد. لحن صدا زدنش و کلمه‌ای که باهاش خطابم کرده بود، روح و روانم رو به شکنجه درآورد. بابا صدام می‌کرد و می‌خواست بذاره و بره؟ بابا صدام می‌کرد و تمام زحمات بیست و چندساله‌ای که براش کشیده بودم رو فراموش کرد؟ بابا صدام می‌کرد و اون حرف‌های ناسزاوار و گستاخانه رو نثار من و مادر مرحومش کرد؟

پوزخند غلیظی روی لبم نشست و هم‌زمان فک‌م رو درد جانکاهی احاطه کرد. صورتم از درد جمع شد و سرم رو در جهت مخالف چرخوندم. رگ گردنم گرفت و نفسم رو برید. صدای ملتمس پارسا به گوشم رسید:



- بابا، غلط کردم!

نفس نیمه عمیقی کشیدم و نگاهم رو به قطرات شفاف دادم که به نوبت روی دیوار شلنگ نازک رابط، سُر می خوردن و برای ملحق شدن به جسم مفلوکم، آماده به خدمت بودن!

پشت دست چپم داغ شد و لبهای لرزون پارسا، روی پوست زرد و بیمار دستم، به رَقْ - ص درآومد. صدای بغض دارش مثل خنجر به قلبم فرو رفت و شریان های حیاتی رو دَرید:

- بابا! تو رو خدا... تو رو خدا نذار...

بغضش شکست و نتونست جمله ی ناتمومش رو تموم کنه. پوست دستم مرطوب شد و صدای گریه ی مردونه ش در فضای اتاق کوچک بیمارستان پیچید. چشم هام به شبنم حسرت نشست. انگار برگشته بودم به سال ها پیش. سال هایی که پارسای کوچک به دنبال می دویدم و سعی در جلب توجهم داشت و من سنگدل با بی رحمی از روی عواطف پاک کودکانه ش می گذشتم.

اشک های سوزانم، راه خودش رو روی گونه های کویرماندم پیدا کرد. چشم هام همچنان معطوف به قطرات سِرْم بود که گویا تحت تاثیر فضای محزون قرار گرفته بودن و با سرعت بیشتری جاری می شدن.

پشت دست مرطوبم دوباره و سه باره با ب - سوسه های عجولانه پارسا داغ شد و قلبم برای هزارمین بار به زانو درآمد. صدای باز شدن در اتاق به سمع رسید و بعد از اون حجم عظیمی از شلوغی که به داخل اتاق سرایت کرد. سِرْم در جهت مخالف در بود و کلافه از همه می ایجاد شده، چشم هام رو با خستگی بستم. صداها واضح تر شد و چه چیز می تونست بدتر از شناختن صدای ناصر و خانواده ش باشه؟! چه چیز بدتر از وزوز کردن های دختران بی نزاکت ناصر زیر گوش پارسا؟ و چه چیز بدتر از لحن ریاکارانه و دروغین ناصر که حالم رو از پارسا جویا می شد؟ و از همه بیشتر، چه چیز بدتر از سکوت پر حرف پارسا؟

آوای نازک و ناآشنایی در اتاق پیچید:

- به هوش نیومدن؟

پلک هام رو با شدت بیشتری روی هم فشردم.

پارسا آه سوزناکی کشید و گفت:

- بله! پنج دقیقه ای میشه!

صدای تق تق اعصاب خردکن برخورد کفش های پاشنه بلند و بعد از اون، همون صدای ناآشنا رو از نزدیک شنیدم:

- آقای صامتی؟

با اکراه چشم هام رو باز کردم و بی هیچ حرفی به پرستار جوانی که کنار گیره ی نگه دارنده سِرْم ایستاده بود، چشم دوختم. پرستار کمی شیر آنژیوکت رو چرخوند و سرعت جریان یافتن قطرات سِرْم بیشتر شد.



نگاهم به قطرات شتابزده و پرسرعت داخل شلنگ سرم بود که صدای غریبه‌ی دیگه‌ای گوشم رو به کنجکاو‌ی وادار کرد. کمی سرم رو چرخوندم و متوجه پزشک میانسالی شدم که کارتابل پزشکی رو در دست داشت و با فاصله‌ی کمی نسبت به پرستار ایستاده بود.

با روان‌نویس آیش چیزی درون برگ کارتابل نوشت و با سر به پرستار اشاره کرد. پرستار از تخت فاصله گرفت و به سمت پنجره‌ی کوچک گوشه اتاق رفت که تازه متوجهش شدم. پزشک جای پرستار رو پر کرد و با دقت نگاهی به صورت زارم انداخت. با انگشت سبابه‌ش پوست زیر چشمم رو به پایین کشید و به نوبت نور چراغ رو داخل قرنیه‌های لرزونم انداخت. شدت نور چشمم رو اذیت می‌کرد و باعث شد حالت چهره‌م درهم‌تر بشه. بالاخره شکنجه‌ی چشمان بی‌فروغم اتمام یافت و پزشک خوش‌چهره و خوش‌تیپ حاضر، با گوشی پزشکی به ادامه‌ی معاینه پرداخت و هر از چند گاهی ازم می‌خواست نفس عمیق بکشم. بالاخره روند معاینه تموم شد و پزشک بعد از دادن چند دستور به پرستار از اتاق خارج شد. پرستار هم در فاصله‌ی چند دقیقه، فرامین پزشک رو انجام داد و اتاق رو ترک کرد. در تمام این مدت، صدای گوش‌خراش پیچ کردن‌های زن و بچه‌های ناصر، آزارم می‌داد. ناصر هم که بدتر از همه و با مظلوم‌نمایی‌هاش، جوری وانمود می‌کرد که نگران حالمه و سوالات مثلاً پزشکی از دکتر حاضر می‌پرسید.

هنوز چند دقیقه بیشتر از رفتن پزشک و پرستار نگذشته بود که صدای غرق تمسخر یلدا، دختر بزرگ ناصر پرده‌ی گوشم رو خراشید:

- عموجان! این چه کار بچگانه‌ای بود که انجام دادید؟ چرا پارسای طفلی رو تو اتاق حبس کردید؟ خودتون هم که به این حال و روز افتادید!

یک دفعه سایر صداها قطع شد. گویا کسی نفس نمی‌کشید. پوزخند صدا دار یلدا، در فضای کوچک اتاق طنین انداخت:

- فکر کنم آه پارسای بیچاره شامل حالتون شد!

نمی‌دونم چند ثانیه از حرف طعنه آمیز یلدا گذشت! نمی‌دونم چند ثانیه چشم‌های لرزونم رو بستم و بغض توی گلویم رو قورت دادم! یا چند ثانیه لب‌هام رو به هم فشردم تا جواب وقاحت دختر الهه و ناصر رو فریاد نزدم! دروغ چرا؟ می‌ترسیدم با یلدای بی‌حیا بحث کنم و یلدا از روی خبثت و نادونیش، یه دفعه بند رو به آب بده و پرده از راز زندگی پارسا برداره.

چند ثانیه گذشت؛ نبض شقیقه‌هام به تندی می‌زد و روزه‌ی سکوت‌م، جانم رو به لبم رسونده بود. نمی‌دونم دقیقاً چند ثانیه گذشت که یه دفعه صدای برخورد پرسی‌جسمی با سرامیک‌های کف اتاق به گوش رسید. چشم‌هام به آنی باز شد و سرم با شدت روی بالش چرخید. صندلی پلاستیکی زرد رنگ روی زمین افتاده بود. با چشم‌هایی درشت شده به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. پارسا ایستاده بود و سیلی محکمی توی گوش یلدا زد. صدای هین کشیدن الهه



و دختر کوچکش در اتاق منعکس شد. یلدا با نگاهی مرطوب شده به قیافه‌ی خشمگین پارسا خیره شد. دست لرزانش رو بالا آورد و روی گونه‌ی سرخ شده‌ش گذاشت. رعشه‌دار و ناباور نالید:

– پارسا!

ناصر از یسنا و الهه فاصله گرفت. با قدم‌های کوبنده به جلو اومد؛ به شونه‌ی پارسا چنگ انداخت و با عصبانیت گفت:

– پارسا معلوم هست چه کار می‌کنی؟

پارسا در حالی که از عصبانیت نفس نفس می‌زد، دست ناصر رو از روی سرشونه‌ی پیراهن آیش کنار زد و در حالی که نگاهش رو از صورت ترسیده یلدا نگرفته بود، غرید:

– کسی حق نداره به خانواده‌ی من توهین کنه!

قلبم ایستاد و صداش توی ذهنم اکووار تکرار شد: «خانواده! خانواده! خانواده!»

خدایا درست می‌شنوم؟ یعنی بعدِ اون اتفاق هنوز هم من و پارسا جزو یه خانواده‌ایم؟ همون پدر و پسری که بعد از مرگ لیلا به هم وابسته‌تر شده بودن؟

ناصر با چشمانی وق‌زده و دهانی باز به نیم‌رخ پارسا نگاه می‌کرد. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. دستش رو با سستی به طرف شونه‌ی پارسا برد؛ ولی قبل از این که پارسا رو لمس کنه، با شنیدن حرف بعدی پارسا، دستش در هوا خشک شد.

– هیچ کس حق دخالت تو مشکلات من و پدرم رو نداره.

دستش رو بالا آورد. یلدا از ترس قدمی به عقب برداشت. پارسا انگشت اشاره‌ش رو به سمت یلدا گرفت و با حرص گفت:

– نه تو و نه خانواده‌ت!

مهلا

مدام لب پایینم رو با دندان‌هام می‌گزیدم. بدن درد امانم رو بریده بود. احساس سرمای شدیدی می‌کردم و سعی داشتم با در آغوش گرفتن خودم، این معضل رو حل کنم؛ ولی نمی‌شد که نمی‌شد.

چهره‌ی نگران و مضطرب مامان، یه لحظه هم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت. وقتی که علت دگرگونی ناگهانی و قصدم برای بیرون رفتن رو پرسید و من عاجز، نمی‌دونستم چه جوابی بهش بدم! ناچار به دروغ گفتم که به مطب دکتر میرم و قلبم سوخت وقتی که مامان مظلوم و مهربونم اصرار داشت به همراهم بیاد!



درد عمیقی قلبم رو فرا گرفت و حس عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاد. یکی از درونم فریاد کشید «می فهمی داری چه غلطی می کنی؟» و من با ناتوانی اشک می ریختم. وجدان من که درد جسمی رو درک نمی کرد، می کرد؟ وجدان من که ترس و وحشتم رو نمی فهمید، می فهمید؟ وجدان من که در بیهوشی معتاد به مواد نشده بود، شده بود؟! بالاخره بعد از کلی عذاب و انتظار، صدای مرد مسن راننده به گوش رسید:

– رسیدیم دخترم!

با کرختی سرم رو از روی پشتی صندلی عقب تاکسی برداشتم. چشم های مرطوبم رو باز کردم و نگاه لرزونم رو به پلاک ساختمون نوساز و لوکس کنار تاکسی دوختم. اشک هام شدت گرفت و سرم رو پایین انداختم. نفسم گرفت و دلم به حال بدبختی خودم سوخت. انگار به ته خط رسیده بودم. دوباره سرم رو بالا آورد و با التماس به شماره پلاک خیره شدم و دعا کردم که اشتباه اومده باشم؛ ولی خودش بود، همون آدرسی که بهنام برام پیامک کرد، همون قتلگاه روح و روانم، همون نقطه ی ته خط...

ده هزاری مچاله و مرطوب شده ی تو دستم رو به راننده ی باحوصله دادم و زیر لب تشکر کردم. خیلی سست از خودرو پیاده شدم و پشت به تاکسی زرد رنگ، درست روبه روی ساختمان ایستادم.

یه ساختمان چهارطبقه که نمایش سنگ گرانیث بود. رنگ خاکستریش جلوه ی زیبایی ایجاد کرده و چشم رو نوازش می داد. صدای کشیده شدن لاستیک ها با آسفالت غریض کوچه، تمام تنم رو به لرزه انداخت. قلبم آشوب شد و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. عرق سردی از تیره کمرم گذشت. خدایا چه کنم؟

خود رو بیشتر در آغوش کشیدم. مانتوی کتان قهوه ای، جسم سردم رو گرم نمی کرد. نگاهی ترسیده به کوچه انداختم. پشه پر نمی زد. تمام ساختمان ها نوساز بودن و شیوه ی معماریشون فوق العاده لوکس بود. درهای آهنی ای که از شیارهای روش، می شد حیاط فراخ و دلگشای هر ساختمان یا خونه ی ویلایی رو دید. کنار در ورودی هر واحد مسکونی، بلا استثنا یه باغچه ی کوچیک وجود داشت که با گل های رنگارنگ خودنمایی می کرد. همین باغچه های کوچیک، مرز بین هر دو ساختمون کنار هم بود.

در کل با محله ی ما خیلی فرق داشت. انگار از دو سیاره متفاوت بودن. ساختمان های قدیمی و به هم فشرده ی کوچه ما کجا و معماری بی نظیر و چشم نواز این جا کجا؟

آهی کشیدم و دوباره به ساختمون جلوم چشم دوختم. صدای زنگ خوردن گوشی موبایلم، مثل تیری بود که در قلب چاک چاکم فرو رفت. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و با دست هایی لرزون، گوشی رو از داخل جیب مانتوم خارج کردم. نگاهم به اسم نقش بسته روی گوشی افتاد و دوباره نم عظیمی چشم هام رو در برگرفت. ارباب بود! همون اربابی که با ناجوانمردی ارباب شده بود. همون که می خواست جسم و جانم رو به مالکیت ظالمانه اش دربیاره.



شست ریشه دارم رو روی صفحه‌ی لمسی گوشی کشیدم و تماس برقرار شد. قطره‌ی درشت اشک از چشمم سرازیر شد. چشم‌هام رو با درد بستم و گوشی رو به گوشم چسبوند. صدای منفور بهنام، روح و روانم رو به صلیب کشید.

- چرا نمیای بالا مهلا؟

صدایش کاملاً جدی و آمرانه بود. ذره‌ای شفقت درش وجود نداشت و همین امر، جان مفلوکم رو به بند هراس می‌کشید. سرم رو آرام آرام بالا آوردم و با نگاهم، طبقه‌های ساختمان رو بالا می‌رفتم. چشمم روی طبقه‌ی چهارم قفل شد و قلبم وحشیانه خودش رو به دیواره‌ی سینه‌م کوبید.

قامت بلند بهنام از پشت پنجره بلند و شفاف طبقه‌ی چهارم نمایان بود. تی‌شرت آبی نفتی و شلوار گرمکن مشکی رنگی به تن داشت. پوزخند غلیظی روی لبم نشست. او مثل گذشته مغرور و جذاب بود و من در حال جان دادن بودم. نگاهم تو نگاهش گره خورد. هر دو با خشم به هم خیره بودیم. بهنام در عرش بود و من عاجز روی زمین سرد و یخ بسته!

صدای عصبی‌ش در سیستم شنواییم پیچید:

- چرا مثل بز زُل زدی به من؟ بیا بالا! درو باز کردم.

از عصبانیت دندان‌هام رو روی هم ساییدم. قدرت دست بهنام بود و تا می‌تونست می‌تازوند و توهین می‌کرد. چشم از نگاه جدی بهنام گرفتم و به در مشکی آهنی ساختمان دوختم. طرح گل‌های گره خورده روی در، بیش از هر چیز دیگه‌ای خودنمایی می‌کرد. از بین شاخ و برگ‌های مشکی، فضای بزرگی به چشم می‌خورد که قسمت اعظمش گل کاری شده بود و قسمت بایر وسط گل کاری‌ها، محل عبور خودرو بود و به پارت زیرزمینی ختم می‌شد که گویا پارکینگ بود.

صدای حرصی بهنام تمرکز رو به هم ریخت:

- چرا مثل ندید بدیدا نگاه می‌کنی؟ زود باش بیا بالا تا آبروم رو توی محل نبردی!

با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد، قلبم بیش از پیش به درد می‌آومد. غرور شکسته‌م جریحه‌دار شده بود و وجود بیمارم فریاد آزادخواهی سر می‌داد.

با خشم پشت گوشی غریدم:

- من آبروت رو می‌برم؟!

بهنام پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- آره تو! یه معتاد بدبخت که برای خماری نکشیدن اومده به پام افتاده!

سرم تیر کشید و تمام استخوان‌های بدنم باهم از درد زوزه کشیدن. انگار هر بار با به رخ کشیدن موقعیتم، درد جسم و روحم بیشتر می‌شد.



چرا این قدر احمق بودم؟ یعنی واجب بود خودم رو به چنین خفت و خواری بندازم؟ شاید بایستی به یکی از پارک‌های بدنام شهر می‌رفتم و از یکی از آدم‌های معلوم الحالش مواد می‌خریدم و بعد...
 سرم رو کلافه به طرفین تکاون دادم. حتی تصورشم هم برام عذاب‌آور بود. گوش‌هام سوت می‌کشید و وجدان عصبیم با بی‌ادبی فریاد می‌زد «خاک بر سرت که به چنین فلاکتی افتادی!»
 در یه لحظه تصمیمم برگشت و با جسارت و محکم گفتم:

– مرگ یه بار، شیون هم یه بار!

صدای مسخره‌ی بهنام دوباره به گوش رسید:

– عقلت رو از دست دادی؟ این خزعبلات چیه سر هم می‌کنی؟

سرم رو بالا آوردم و با نفرت به بهنام پشت پنجره نگاه کردم. برق چشم‌هاش از همین فاصله هم مشخص بود. نفس عمیقی کشیدم و با نفرت توی گوشی گفتم:
 – حاضرم بمیرم ولی به دست توی آشغال نیفتم!

گوشی رو قطع کردم و داخل جیب مانتوم انداختم. بعد هم به سرعت روی پا چرخیدم و با حداکثر توانی که داشتم، در طول کوچه شروع به دویدن کردم. جوری فرار می‌کردم که انگار از اسارت گریختم و یه لحظه ایستادم، مساویه با اسارت دوباره! بدنم از درد تیر می‌کشید و پاهام مدام در هم گره می‌خورد؛ اما امان از وجدان سرخوشم که پی‌درپی تشویقم می‌کرد!

حسام

نمی‌دونم چرا لبخند یه لحظه هم از روی لب‌هام پاک نمی‌شد. پزشک گفته بود یه سکنه‌ی ناقص رو از سر گذروندم و دو روزه که بیهوش بودم؛ ولی با این حال لبخند می‌زدم. وقتی هوشیار شدم و پارسا به خاطرم در مقابل ناصر و دختر گستاخش ایستاد، حسی فوق‌العاده وجودم رو فرا گرفت؛ یه جور غرور و شعفی که بی‌سابقه بود. بماند بعدش که یلدا با چشم‌های گریون و پرکینه به صورت رنجورم خیره شد و چند لحظه بعدش، بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. بعد از رفتن یلدا، مادر و خواهرش یلداگویان به دنبالش رفتن. ناصر هم نگاه پرحسرتی به پارسا انداخت و زمانی که پارسا دست چپم رو بوسید، طاقت نیاورد و از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم کوبید.

پارسا بعد از یه ساعتی که بی‌حرف کنارم نشسته بود و مدام با حالت غریبانه‌ای به چهره‌م نگاه می‌کرد، عزم رفتن کرد و گفت کمی می‌خواد هوا بخوره و یه ساعت بعد برمی‌گرده. حس می‌کنم می‌خواست حرفی بزنه؛ ولی برای گفتنش تردید داشت. شاید هم می‌ترسید دچار فشار عصبی بشم و سکنه‌ی نصفه نیمه رو کامل کنم! به هر حال لب از لب باز نکرد و بعد از بوسیدن پیشونیم رفت.



در افکار گنگم غرق بودم که در باز شد و صدای پرستار به گوش رسید:

- حالتون چه‌طوره آقای صامتی؟

نگاهم رو به طرف در ورودی سوق دادم. اخم‌هام درهم فرو رفت و در حالی که با خشم به فرد پشت سر پرستار چشم دوخته بودم، گفتم:

- بهترم!

پرستار سفیدپوش و جوان، لبخندی زد و با خوشرویی گفت:

- الهی شکر!

پرستار خودش رو به کنار گیره‌ی نگه‌دارنده سِرْم رسوند و چند داروی مختلف درون کیسه‌ش تزریق کرد؛ ولی من بی‌توجه به پرستار، نگاهم معطوف به شخصی بود که قدم به قدم به تخت نزدیک‌تر می‌شد. با هر گامی که روی سرامیک‌های نیلی کف می‌گذاشت، ابرو هام درهم تنیده‌تر می‌شد. صدای پرستار به گوش رسید:

- آقای صامتی، خدا رو شکر فعلاً مشکلی ندارید. چیزی نیاز داشتید دکمه‌ی کنار تختتون رو فشار بدید.

بدون این که چیزی بگم، همچنان به شیطانی خیره بودم که با هر نفسش، هوای درون اتاق رو آلوده می‌کرد. پرستار در محدوده‌ی نگاهم قرار گرفت. از کنار اهریمن گذشت، از اتاق خارج شد و در رو بست.

کفش‌های چرم قهوه‌ایش روی زمین ساکن موند. صدای نحسش درون اتاق پیچید:

- قرارمون این نبود!

پوزخند رنگینی روی لب‌هام نشست. نگاهم رو از سرامیک‌های بدرنگ کف گرفتم و آروم آروم بالا آوردم. روپوش سفید پزشکی، سیاهی باطنش رو پوشونده بود. گویا ذات کثیف و اهریمنیش رو در لباسی از پاکی پوشالی، از دیده‌ها پنهان کرده بود.

نگاهم بالاتر اومد و در عسلی رگه‌دارش دوخته شد. لب‌های خشکم رو گشودم و فک دردناکم رو باز کردم و طعنه‌وار گفتم:

- کدوم قرار؟ همون قراردادی که ۲۵ ساله من رو باهاش بازیچه‌ی خودت کردی؟

رگه‌های سرخ چشم‌هاش رنگین‌تر شد. دندون‌هاش رو روی هم سایید و با صدای نیمه بلندی پرخشم گفت:

- بس کن حسام! تا کی می‌خوای اون گذشته‌ی کوفتی رو تو سرم بکوبی؟

دست‌هام مشت شد و مغزم سوت کشید. خدایا! چه‌طور یه نفر می‌تونه تا این حد وقیح باشه؟ ۲۵ سال تمام آینده‌م، تمام آرزو هام، تمام جوونیم رو به آتش کشیده و حالا در کمال بی‌شرمی، طلبکاره و بابت بازخواست کردنش، بازخوامم می‌کنه!



دندان قروچه‌ای کردم و در مقابل چشمان دریده‌ش غریدم:

- خفه شو ناصر! فقط خفه شو! چه طور می‌تونی این قدر بی‌شرف باشی و ۲۵ سال تمام نقش بازی کنی؟ از خشمم به نفس نفس افتاده بودم. قفسه‌ی سینهم تیر می‌کشید و دوباره به بند وزنه‌ی ثقیل درآورده بود. دست لرزونم رو بالا گرفتم و بُریده بُریده گفتم:

- چه طور تونستی پای من بدبخت رو به این ماجرا باز کنی؟ قلب زخمیم بیشتر تیر کشید و متعاقباً صدام بالا رفت:

- آشغال کثافت! بگو اون شب لعنتی چه اتفاقی افتاد؟ چه گُهی خوردی که ۲۵ ساله انداختیش گردن من و دارم بابتش تاوان پس میدم؟

نفسم رفت و صورت منفور ناصر در نظرم تار و ناواضح شد. دستم رو که به طرفش گرفته بودم، فلج شد و روی تشک تخت سقوط کرد. دوباره حس‌هام رفته‌رفته تحلیل می‌رفت؛ ولی شنواییم به همون صورت قبل کارایی داشت و حتی تیزتر شده بود! صدای قدم‌هام کوبنده و سراسیمه‌ی ناصر رو می‌شنیدم. جلوی چشم‌هام کاملاً سفید شده بود و چیزی نمی‌دیدم. صدای ترسیده‌ی نفس‌هاش رو از کنار گوشم می‌شنیدم و همین‌طور صدای هشداردهنده‌ای که احتمالاً ناشی از مدام فشار دادن دکمه‌ی کنار تخت بود.

دهانم خشک شده بود و به خس‌خس افتاده بودم. تمام وجودم رو درد احاطه کرده بود و مثل زالو، شیرهی وجودم رو می‌مکید. نمی‌دونم چرا در اون لحظه، چهره‌ی غمگین لیلا در ذهنم مجسم شد. همون چادر گل‌داری رو به سر داشت که با هم از سفر مشهد خریده بودیم. گل‌های ریز و صورتی، با صورتی گونه‌هاش تطابق جالبی داشت. نگاه خمار و میشیش درست مثل همیشه بود. همیشه‌ای که نگاهش به من سرشار از غم و حسرت بود. نگاهی که هیچ‌وقت درکش نکردم.

درد جانکاهی در فکَم حس کردم. صدای فریاد ناصر به گوش رسید که با زاری التماس می‌کرد نفس بکشم و سعی داشت قفل لب‌های به هم چفت شده رو بشکند؛ ولی من غرق اوهامی بودم که کم‌کم در حال کمرنگ‌تر شدن بود. تصویر لیلا از نظرم دور و دورتر شد و در آخرین لحظه‌ی هوشیاری، یکی از درونم فریاد کشید «چرا لیلا این همه سال سکوت کرد؟»

مهلا

سرد بود، خیلی سرد. این قدر سرد که حس می‌کردم هر آن ممکنه استخون‌هام منجمد شه؛ ولی به قول شاعر «شگفتا!». شگفتا که در این هوای سرد و ناجوانمردانه، مردان با لباس‌های آستین کوتاه و زنان با مانتوهای نازک بهاری در رفت و آمد بودن؛ ولی من مفلوک، از درون و برون در حال یخ زدن بودم!



بینی سرمازدهم رو در یقه‌ی مانتوی کتان قهوه‌ایم فرو بردم. دست‌هام چنان در جیب‌های مانتو فرو رفته بودن که گویا فضای بیرون دچار کولاک شده! موبایل لمسیم، زیر دست چپم داخل جیب مانتو می‌لرزید. شک نداشتم که این تماس‌های بی‌پاسخ، توسط فردی جز بهنام صورت نمی‌گیره. هر چند گاهی دچار شک می‌شدم که مبادا از طرف مامان باشه؛ ولی باز هم رغبتی برای بیرون آوردن گوشی و جواب دادن نداشتم. شاید چون چیزی برای گفتن نداشتم. الان شرمنده‌تر از هر زمان دیگه‌ای هستم. خودم هم باور ندارم که می‌خواستم به قیمت ناچیزی، روح و جسمم رو به بهنام بفروشم.

آه بلندی کشیدم و خودم رو به خاطر سر کردن شال حریر مشکیم لعنت کردم. گوش‌هام از سرما کمی بی‌حس شده بود. شونه‌هام رو منقبض کردم و دست‌هام رو از داخل جیب‌ها، به طرف هم کشیدم بلکه کمی بیشتر گرم بشم؛ اما هیچ‌رقمه نمی‌شد که نمی‌شد. درد بدنم به نسبت ساعت قبل کمتر شده بود. شاید هم من این‌طور فکر می‌کردم. این‌قدر راه اومده بودم و توی خیابون‌ها پرسه زده بودم که پاهام بی‌حس شده بود. نمی‌دونم چه‌قدر راه رفتم! چه‌قدر از درد به خودم پیچیدم! چه‌قدر از سرما لرزیدم! چه‌قدر از روی بی‌حواسی به افراد برخورد کردم و چه‌قدر با الفاظ زننده و رکیک مستفیض شدم! وقتی به خودم اومدم که پاهام از خستگی به زُق زُق افتاده‌م، دیگه به راه رفتن ادامه نداد. عرق سردی روی بدنم نشسته بود و بدن بی‌روحم رو بیشتر به بند سرما می‌کشید.

باد ملایم بهاری، بدنم رو دچار لرز می‌کرد. پاهام به زمین میخ شده بود و توانی برای گام برداشتن نداشتم. با غم به جلوی پاهام نگاه کردم. چشم‌هام پر مروارید غم شد. به سختی بغض خفقان‌آور درون گلوم رو مهار کردم. نوای خفیف جیک‌جیک گنجشک‌ها، در میون صدای وهم‌انگیز کلاغ‌های شوم، هراس عجیبی به دلم سرازیر می‌کرد. پاهام دیگه طاقت تحمل بدن کرختم رو نداشتن و به زانو روی زمین افتادم. بغض فرو داده شده، مثل فنر با شدت به جای اولش برگشت و بعد از چند ثانیه چشم‌هام حال و هوای بارونی پیدا کرد. دست‌های لرزونم رو از جیب‌هام خارج کردم و ریشه‌وار روی تن سرد سنگ پیش چشمانم کشیدم. از سرمای بیش از حد سنگ مشکی، دچار لرز افزون‌تری شدم و اشک‌هام شدت بیشتری گرفت. پیشونی خیس از عرقم رو روی سنگ بی‌رحم سرددل گذاشتم و زار زدم. چشم‌هام رو با درد بستم و با حق نالیدم: - مهناز!

هربار که اسمش رو زمزمه می‌کردم، صدای باد و خش‌خش برگ درختان باز آرامستان می‌پیچید. انگار مهناز به این شکل جواب نجواهای دلخوهرم رو می‌داد.

در حال و هوای خودم بودم و مدام با صدا کردن مهناز، گلایه‌هام رو بی‌صدا بروز می‌دادم. ناگهان با نشستن دستی روی شونه‌ی راستم، بدنم دچار ریشه شد و قلبم ایستاد. با شتاب سرم رو بلند کردم و چشمان ترسیده و مرطوبم، در یه جفت چشم عسلی‌رنگ نگران گره خورد.



لبخندی به چهره‌ی ترسیده‌م زد. کمی خم شد و دست زیر بازوم انداخت و از روی زمین سرد بلندم کرد. کارهای عجیب بود و نگاه متحیرم رو بیش از پیش غرق شگفتی می‌کرد. روی پاهای لرزونم ایستادم. از تعادل داشتیم که مطمئن شد، گوشه‌های چادر مشکیش رو جمع کرد و همچنان ساکت با لبخند بهم چشم دوخت. نمی‌دونستم چرا یه زن غریبه باید یه دفعه پیداش بشه و بی‌هیچ حرفی، مجاب به ایستادم کنه!

به هر حال با تمام گیجی‌ای که اون لحظه ذهنم رو اشغال کرده بود، لبخندش رو تا حدودی پاسخ دادم و با صدایی رعشه‌دار گفتم:

- ممنون

چشم عسلی چادری، لبخند وسیع‌تری زد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت:

- ان شاءالله غم آخرت باشه عزیزم!

با شنیدن حرفش، دوباره بغض بزرگی به گلو چنگ انداخت. سرم رو پایین انداختم و مغموم گفتم:

- ممنون!

حال خودم رو نمی‌فهمیدم. انگار از دست زن بیش از حد عصبانی بودم. در همون حال در دلم نفرینش کردم که چرا من رو از دنیای خودم بیرون کشید! چرا مابین درد و دلم با مهنار وقفه انداخت! بلندم کرد و یه تسلیت گفت! پس چرا نمیره؟!

در افکار حرص‌آلودم غرق بودم که یک دفعه با شنیدن حرف زن، سرم مثل فنر بالا پرید. چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

- عزیزم بهتره دیگه بری پیش شوهرت! خیلی وقته منتظرته! الانم از من خواست پیام بپشت!

با دهانی باز نگاهش کردم. معلوم نبود چی می‌گفت؟ وقتی گیجیم رو دید، سرش رو کمی به چپ چرخوند و به نقطه‌ای نگاه کرد. دنباله‌ی نگاهش رو گرفتم و از روی قبرهای متعدد گذشتم و درختان چنار رو از نظر گذروندم و نگاهم روی نقطه‌ی موردنظر قفل شد.

قلبم به یک باره ایستاد و تنم از سرمای هراس، به لرزه افتاد! دست به سینه و تکیه بر بلوک سیمانی برق ایستاده بود. از همین فاصله هم می‌تونستم برق نگاهش رو پشت عینک آفتابیش ببینم. پوزخند عیان روی لبش، مثل خنجر قلب زخمیم رو می‌شکافت.

هر دو شونه‌م به حصار دست‌های زن دراومد. صدای نگرانش به گوش رسید:

- خوبی گلم؟ چرا می‌لرزی؟

بی‌توجه به سخنان زن، نگاهم به مرد مغروری معطوف بود که پوزخند رنگین‌تری به چهره‌ی وحشت‌زده‌م زد. تکیه‌ش رو از روی بلوک سیمانی برداشت. موهای مرتب و ژل زده، عینک آفتابی مارک، پوزخند لعنتیش، پیراهن چهارخونه



قرمز و سفیدش، دست‌هایی که نصفه داخل جیب‌های کنار شلوار مشکی کتانش فرو برده بود، و در آخر کفش‌های چرم مشکی رنگی که با قدم‌های استوار، هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد.

سرم رو با شتاب چرخوندم و عزم فرار کردم. هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که کسی بازوم رو چسبید:

- کجا عزیزم؟

با عجز به چهره‌ی زن چشم عسلی نگاه کردم. کمی تقلا کردم تا رهام کنه؛ ولی مثل کنه بهم چسبیده بود و قصد جداشدن نداشت.

ملتمسانه و با عجله گفتم:

- خانم ولم کن! اون شوهرم نیست!

ابروهای قهوه‌ای زن در هم فرو رفت و محکم‌تر بازوم رو گرفت. با ترس به سمت چپم نگاه کردم. بهنام فقط دوسه متر دیگه باهام فاصله داشت. در یه حرکت آنی، زن رو با دست‌هام به شدت هل دادم. دست زن از بازوم کنده شد و صدای جیغش در فضای خفقان‌آور آرامستان پیچید. تمام توانم رو تو پاهام جمع کردم و در جهت مخالف بهنام خیز برداشتم. صدای قدم‌های سراسیمه و کوبنده‌ش رو از پشت سر می‌شنیدم و ترس دلم بیش از پیش می‌شد. نگاهم به در ورودی آرامستان گره خورده بود که در نظرم خیلی دور می‌اومد. هنوز مسافت زیادی رو ندویده بودم که یه دفعه دستی دور شکمم حلقه شد و پر شتاب به عقب کشیده شدم.

جیغ خفه‌ای کشیدم و هم‌زمان قلبم از تپش ایستاد. بهنام فی‌الغور مثل فرفره چرخوندم و در حالی که با یه دستش کمرم رو محکم گرفته بود، با دست دیگه‌ش، سرم رو روی شونه‌ی راستش گذاشت.

از ترس زبونم بند اومده بود و سعی داشتم با دست‌های نیمه‌فلج و لرزونم، به سینه‌ش فشار بیارم و ازش فاصله بگیرم؛ ولی تقلاهای من عاجز، در مقابل حصار سنگین دست‌های بهنام، مثال کودکی ناتوان بود در برابر باتلاقی عمیق!

بهنام بدن مرتعش رو بیشتر در برگرفت و با صدای آرومی کنار گوشم زمزمه کرد:

- هیش! آروم باش!

با شنیدن صدای خمارش، حالم به‌هم خورد و تقلاهای کودکانه‌م شدت بیشتری گرفت. صدای شاکی زن رو از فاصله‌ای نزدیک شنیدم:

- آقای محترم! شما گفتید خانمتون افسردگی داره؛ نگفتید از دیوونه‌خونه فرار کرده!

بی‌دلیل قلبم شکست و دست‌هام از ضربه زدن به سینه بهنام باز ایستادن. اشک‌هام از چشم‌هام راه افتاد و پیراهن بهنام رو خیس کرد. بهنام با دستش سرم رو از روی روسری حریر نوازش کرد و غضبناک گفت:

- درست صحبت کنید لطفا!



صدای ایش کشیده‌ی زن و بعد از اون تق تق پاشنه‌های کفش‌هاش روی زمین به گوش رسید. دلم می‌خواست فریاد بزنم و به زن التماس کنم که نره و من رو با بهنام تنها نذاره؛ ولی افسوس که از ترس و استرس، حتی توان گفتن یه کلمه هم نداشتم. چند ثانیه گذشت و بهنام بالاخره به جدایی رضایت داد و رهام کرد؛ ولی قبل از این که فرصتی برای گریز داشته باشم، میچ دست راستم رو محکم گرفت و به سمت در آرامستان کشید.

به زور دنبالش کشیده می‌شدم و کف کفشم روی زمین کشیده می‌شد. اشک‌هام شدت بیشتری گرفته بود و قفل زبانم بالاخره شکسته شد. در حالی که سعی می‌کردم با دست آزادم گره دست بهنام رو باز کنم، پر بغض و بُریده بُریده گفتم:

- ولم کن لعنتی! گفتم ولم کن!

بهنام بی‌توجه به ناله‌های سرشار از نفرت من، همچنان به طرف جلو گام برمی‌داشت و من مثل عروسک به دنبالش کشیده می‌شدم.

کم کم به در آرامستان نزدیک می‌شدیم و می‌تونستم خودروی لوکس بهنام رو که در حاشیه‌ی خیابون پارک شده بود ببینم. انگار با دیدنش، ترس با قدرت بیشتری بهم القا شد و ممانعتم برای راه رفتن بیشتر شد. جوری که از بیچارگی، خودم رو روی زمین رها کردم. استخون لگنم با سنگ سفید یکی از قبرها اصابت کرد و آه از نهادم بلند شد. بهنام نیم متری بدنم رو روی زمین کشید و من از درد فریادی کم‌جان کشیدم. گویا متوجه وضع شد که ایستاد و به عقب چرخید. مانتوی قهوه‌ایم غرق خاک شده بود. نیمی از تنه‌م روی سیمان کف زمین بود و نیمی دیگه روی سنگ قبر سفید رنگ. از درد لگن و دردی که از قبل بدنم رو فرا گرفته بود، با صدایی نسبتاً بلند گریه می‌کردم. عجیب بود که پرنده در آرامستان پر نمی‌زد و کسی به کمک من نالان نمی‌اومد. صدای خشمگین بهنام، درد قلبم رو دو چندان کرد:

- یالا پاشو ببینم!

میچ دستم رو کشید و غرید:

- پاشو!

بازوم رگ به رگ شد و آه جان‌سوزی کشیدم و با شدت بیشتری زیر گریه زدم. بهنام ناسزایی زیر لب نثارم کرد و دستم رو رها کرد. از شنیدن نفس‌های عصبی کنار گوشم، فهمیدم که روی زانو کنارم خم شده. دستش رو پشت کمرم آورد و دست دیگه‌ش رو زیر زانوهایم انداخت که یهو صدای خشمگین کسی به گوش رسید:

- ولش کن!

فشار دست بهنام از روی کمرم بلند شد و نگاهش رو به روبه‌رو دخت. سرم رو بلند کردم و با چشم‌های تارم، فرد غریبه رو جستجو کردم. با دیدنش ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و خون در رگ‌های یخ بسته‌م جریان پیدا کرد.



بهنام زهرخند پرصدایی سر داد و با تمسخر گفت:

- به جا نیاوردم؟ وکیل وصیثی؟!

فکش منقبض شد. گامی به سمتون برداشت و دوباره پر حرص گفت:

- بهت گفتم ولش کن!

بهنام نگاه بی تفاوتی به صورت خشمگین ناجی انداخت و دست راستش رو قلاب گرم زیر پاهام گرفت و با دست چپش کمرم رو محکم نگه داشت. فشار دستش روی کمرم بیشتر شد. مهره‌های ستون فقراتم از درد جیغ کشیدن و آخی از بین لب‌های چفت شده به بیرون رسوخ کرد. چند ثانیه بعد، معلق بین زمین و آسمون، در آغوش بهنام بودم. از شوک زیاد، جیغ خفه‌ای کشیدم و از ترس به پیراهنش چنگ زدم. هر چند این حرکت من کاملاً غیرارادی بود؛ ولی گویا بهنام طور دیگه‌ای برداشت کرد که سرش رو خم کرده و کنار گوشم با لحن منزجر کننده‌ای زمزمه کرد:

- ای جان! فقط یه کم دیگه صبر کن برسیم خونه! اون وقت دیگه حتی یه لحظه هم ازم جدا نمیشی!

از وحشت نفسم رفت. دستم شل شد و پارچه‌ی مچاله شده‌ی پیراهن بهنام، از زیر انگشت‌های عرق کرده‌م خارج شد. چند لحظه منگ بودم و در همین حین، بهنام در حالی که بدنم رو روی دست‌هاش حمل می‌کرد، خیلی مسلط به سمت در آرامستان قدم برمی‌داشت.

این رو می‌دونستم که هرگز دلم نمی‌خواد به دست بهنام به تباهی کشیده بشم. پس طی یه حرکت آنی، دست مشت شده‌م رو با تمام توان روی قفسه‌ی سینه بهنام کوبیدم، دوبار پی‌درپی و با تمام توان! بهنام از درد ناله‌ای سرداد و از حرکت ایستاد؛ اما هنوز دستانش با تمام قوا نگه‌م داشته بود. فرصت رو مناسب دیدم و با صدای نیمه بلندی فریاد زدم:

- پارسا! کمک کن!

شاید اگر هر موقع دیگه‌ای بود، یاری خواستن از یه پسر غریبه رو عیب می‌دونستم؛ ولی در حال حاضر، اون قدر مفلوک و درهم شکسته بودم که تنها راه نجات رو در یاری خواستن از پارسا می‌دیدم.

صدای گام‌های بلند پارسا رو می‌شنیدم و قلبم هر لحظه بیش از پیش نوای امیدواری سر می‌داد. سرم رو کمی بالا گرفتم و به چهره‌ی اخم‌آلود بهنام نگاه کردم که از درد درهم فرو رفته بود. ناخودآگاه لبخند عمیقی روی لبم غنچه زد و به زور مشت قدرتمندم در این زمان افتخار کردم.

شنیدن صدای ناجی من، مثل آب حیاتی بود که کویر خشکی رو از مرگ نجات می‌داد.

- ولش کن لعنتی!

هم‌زمان لگد محکمی به ساق پای بهنام زد. بهنام دوباره از درد نالید و تکنون محسوسی خورد. از ترس این که نکنه روی زمین یه باره ولم کنه، به پیراهنش چسبیدم. بر خلاف انتظار من، بهنام نه تنها رهام نکرد؛ بلکه بیشتر بدن



مرتعشم رو در بر گرفت. با ترس تا جایی که می‌تونستم، مدام به دوروبر نگاه می‌کردم که مبادا کسی سر برسه و این صحنه‌ی مسخره‌هندی رو شکار کنه!

یه دفعه چشم‌های از درد بسته شده‌ی بهنام باز شد و نگاه غرق در خونس رو با نفرت به پارسا دوخت. پارسا دقیقاً روبه‌روش ایستاده بود و راهش رو سد کرده بود. بهنام با غیظ نگاهی به سرتا پای پارسا انداخت و از میون دندان‌های کلید شده‌ش گفت:

– زنمه! اختیارش رو دارم! توی بچه سوسول هم واسه من فردین بازی درنیا!

دهانم از شگفتی باز موند. خدایا! این روانی چی میگه؟

مسخره بود؛ ولی در اون لحظه نگران طرز فکر پارسا بودم! که نکنه فکر بی‌جایی درمورد من کنه و مثل خیلی‌های دیگه قضاوت ناشایستی انجام بده! اصلاً چه‌طور بهنام جوری رفتار می‌کنه که انگار پارسا رو می‌شناسه؟ بهنام گردن کشید و با نگاهش به در آرامستان اشاره کرد و خطاب به پارسا، کشیده گفت:

– راحت رو بکش و برو! هِری!

اوضاع بیش از حد مسخره شده بود و به قول بهنام، شرایط مثل فیلم‌های قدیمی بود که دو مرد سر یه دختر ناتوان با هم مجادله می‌کردن. انگار با درک اوضاع پیش اومده، غیرتم به جوش اومد و بر جسم و تن بی‌اراده و ضعیفم توییدم که عرضه هیچ کاری رو نداره!

با به‌دست آوردن جسارت، دست‌هام جون تازه‌ای گرفت و این بار محکم‌تر از دفعه‌ی قبل به سینه‌ی بهنام چندین بار ضربه زدم. بهنام از درد لب‌هاش رو گزید و هم‌زمان سُست شدن گره دست‌هاش رو از دور بدنم حس کردم. دیگه تعلل جایز نبود. دست‌هام رو دور گردن بهنام حلقه کردم. بیچاره بهنام که نمی‌دونست من رو نگه داره یا از درد ناله کنه یا گردن خم شده‌ش رو از دست من آزاد کنه!

با دست آویختن به گردن بهنام و تکیه‌گاه قرار دادنش، کمرم رو صاف کردم. طاقت بهنام تموم شد و بدنم رو رها کرد؛ ولی قبل از این که پاهام با شدت روی زمین سقوط کنه، حلقه‌ی دستم رو دور گردن بهنام محکم‌تر کردم و ازش آویزون شدم. کمر بهنام مثل یه درخت تحت فشار، هر لحظه خمیده‌تر می‌شد و من تا لحظه‌ای که کاملاً با پاهام زمین رو حس نکردم، از گردنش جدا نشدم.

وقتی رهاس کردم، کمر خمیده‌ی بهنام، مثل فنر فشرده شده یه دفعه بلند شد و صاف ایستاد. دستش رو پشت گردنش کشید و در حالی که ماساژش می‌داد با حرص نگاهم کرد و زیر لب گفت:

– لعنتی! داره دیر میشه!

در کمال حیرت، دوباره به بازوم چنگ انداخت و پر خشم غرید:

– دیگه مسخره بازی کافیه!



ولی قبل از این که دوباره مثل یه عروسک بازیچه دنبالش کشیده بشم، دست پارسا به سینه‌ش ضربه‌ی نسبتاً محکمی وارد کرد و کمی به عقب هلش داد. بهنام تلو تلو خوران چند قدمی به عقب رفت و با برخورد کتفش به تنه درخت چنار، متوقف شد. برای چندمین بار در روز، از درد ناله کرد و دل سوخته‌ی من از ناله‌هاش خنک شد.

سرم رو چرخوندم و به چهره‌ی پارسایی نگاه کردم که تا چند دقیقه پیش مثل مترسک ایستاده بود و در جدا شدنم از بهنام دخالتی نکرد. پارسا که گویی سنگینی نگاهم رو حس کرده بود، نگاه جدیش رو از بهنام میخ شده به درخت گرفت و به منی که در کنارش ایستاده بودم دوخت. لبخند کم رنگی زد و با لحن آرامش دهنده‌ای گفت:

- بهتره بریم! می‌رسونمتون منزلتون!

بی‌اختیار سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و دوشادوش پارسا به سمت در خروجی راه افتادم. نمی‌دونم چرا؛ ولی برای یه لحظه سرم رو به عقب چرخوندم. بهنام همچنان به درخت الصاق شده بود. تیپ اتوکشیده‌ش تا حدودی آشفته و خاک‌آلود شده بود و خبری از عینک آفتابی روی چشم‌هاش نبود. فکر می‌کردم باید الان به خاطر قفسه‌ی سینه و پای ضرب دیده‌ش به خودش بیچه؛ ولی اینطور نبود و نگاه غمگین و سرشار از حسرتش در چشمان بی‌فروغ من گره خورده بود. برق لغزان نگاهش، دلم رو به درد آورد. عجیب بود؛ ولی من دوباره مثل احمق‌ها غرق خیالات بیهوده شده بودم.

با برخورد دست پارسا به شونه‌م، از عبث بافی‌هام خارج شدم. نگاهم رو از چشم‌های ملتمس بهنام گرفتم و به سمت مخالف روی پا چرخیدم. بغض وسیعی به گلوم چنگ انداخت و بدن دردی که گویا برای چند دقیقه رهام کرده بود، دوباره به جانم افتاد.

لنگان لنگان کنار پارسا گام برمی‌داشتم. استخون لگم هنوز به خاطر اصابت با سنگ قبر، از درد تیر می‌کشید. پارسا دستش رو با فاصله پشت کمرم گرفته بود که مبادا روی زمین ولو بشم. نگاه سرشار از حس بهنام، یه لحظه هم از خاطر من پاک نمی‌شد. دوباره نم اشک در چشم‌هام لونه کرد.

از در آرامستان که خارج شدیم، گویا هوای تازه‌ای به ریه‌های حبس کشیده‌م رسید. پارسا با دست به پراید سفیدی که درست پشت ماشین لوکس مشکی بهنام پارک شده بود اشاره کرد. همچنان لنگان لنگان به سمت مورد نظر پارسا می‌رفتم. خیابون پشت آرامستان، خلوت و خالی از هیچ خانه و سکنه‌ای بود و درختان در هم پیچیده حاشیه‌ی خیابون، منظره‌ی وهم‌انگیزی ایجاد کرده بود.

بالاخره تن دردناکم رو روی صندلی نه چندان راحت ماشین پارسا رها کردم. سر پُرسُودام رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌های مرطوبم رو بستم. نمی‌دونم چرا الان برخلاف زمانی که پیش بهنام بودم، استرس و هراسی حس نمی‌کردم؟ گویا بی‌دلیل به پارسا اعتماد کرده بودم. شاید به این خاطر که پارسا قرار بود شوهر خواهرم بشه! و شاید به خاطر این که امروز مثل یه ناجی و از آسمون یه دفعه ظهور کرد و تا حدودی جلوی بهنام رو گرفت! و شاید...



پوفی کشیدم و کلافه از افکار درهم و آشفته‌م، سعی کردم به ذهن خسته و تن پردردم استراحت بدم. کمی نگذشته بود که صدای پرسشگر پارسا رو شنیدم:

- مهلاخانم! می‌خواید بیرمتون دکتر؟

در همون حال که چشم‌هام بسته بود، به فکر فرو رفتم. درد بدنم نسبت به صبح خیلی کمتر شده بود و شاید بهتر بود به دکتر می‌رفتم تا بفهمم چه بلایی به سرم اومده. هر چند از دوباره شنیدن فاجعه‌ای که بر سرم نازل شده، عذاب می‌کشیدم؛ ولی باز بهتر از بهنام و متوسل شدن به افکار شیطانیش بود.

بی‌تعارف سرم رو تکون دادم و با بی‌حالی گفتم:

- اگر لطف کنید ممنون میشم!

فکر می‌کردم الان پارسا از پررویی و صراحت کلامم متعجب بشه و چیزی نگه؛ ولی در کمال تعجب سریع و با خرسندی گفت:

- حتما!

کمی بعد صدای استارت زدن و غرش موتور خودرو به گوش رسید.

صدای حرکت پاندول و تیک تاک ساعت طرح چوب روی دیوار، دلهره‌م رو بیشتر می‌کرد. هوا به نسبت فضای بیرون سردتر بود و من از ترس نگاه شاکی صاحب اتاق، جرئت نداشتم بگم که پنکه‌ی کنار پنجره رو خاموش کنن. همون طور که از سرما به خودم می‌پیچیدم، بدنم رو منقبض کردم و دست‌هام رو دوطرف شونم انداختم. گویا حس من به پارسا منتقل شده بود که به سمت کمد دیواری کوچیک و قهوه‌ای گوشه‌ی اتاق رفت و از داخلش پتوی نیمه ضخیم گلبافت رو خارج کرد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و با چشم‌های ذوق زده‌م، پارسا رو تا رسیدن به تخت همراهی کردم. پارسا با لبخند تایی پتوی یاسی رنگ رو باز کرد و تا زیر سینه‌م پهنش کرد. سری برای چشم‌های قدردانم تکون داد و لب زد:

- می‌خوای بازم برات پتو بیارم؟

با همین محبت کوچیکش، انگار موجی از گرما در رگ‌های یخ بسته‌م تزریق شد. لبخند تشکرآمیزی به دیدگان مهربونش زدم و سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون دادم. از طرفی قلبم به سرعت نور می‌تپید. موقعیت جالبی نبود. بعد از این که داخل ماشین، مسئله رو کاملاً سانسور شده و خلاصه برای پارسا توضیح دادم، پیشنهاد داد پیش یکی از آشناهاشون بریم تا اگر مشکلی داشتم بتونم بی‌سر و صدا حلش کنم. من هم که چاره‌ای نداشتم قبول کردم. بعد از رسیدن به بیمارستان، پارسا تن خسته‌م رو به اتاق بزرگی راهنمایی کرد که به گفته‌ی خودش متعلق به یکی از آشناهاشونه که از قضا جزو پرسنل اصلی بیمارستانه. بماند که به زور وادارم کرد روی تخت تک نفره‌ی کنار پنجره



دراز بکشم و من اون لحظه از خجالت آب شدم. وقتی آشنای پارسا سر رسید و من و پارسا رو داخل اتاقش دید، کاملاً جا خورد و متعجب شد. پارسا موضوع رو خلاصه‌تر از چیزی که براش گفته شده بود به دکتر گفت و قرار شد تا مقداری از خونم تحت یه آزمایش فوری قرار بگیره. در همین زمان که منتظر جواب آزمایش بودم، به خوبی سنگینی نگاه دکتر میانسال رو حس می‌کردم. کسی که پارسا عمو صدایش می‌زد و فکر کنم عمومی واقعی پارسا باشه؛ چرا که شباهت واضحی به هم دارن. هر دو قد بلند، هر دو چشم عسلی و هر دو با موهای نیمه روشن و موج‌دار. دکتر کنار پارسا ایستاد. دیافراگم گوشی پزشکی رو روی قفسه سینه‌م گذاشت و حرکت داد. بدون این که دکتر چیزی بگه، شروع کردم به کشیدن نفس‌های عمیق و نیمه‌عمیق که باعث نشستن پوزخند تمسخرباری روی لب‌های دکتر شد که حیرتم رو بیشتر کرد.

نگاهم به پارسا افتاد که کنار دکتر ایستاده بود و با دقت به معاینه کردنش نگاه می‌کرد. تصویر روبه‌روم واقعاً شگفت‌آور بود. انگار نسخه‌ی جوون و پیر یه انسان رو هم‌زمان جلوی روم گذاشته بودن. هرچند ساختار صورت پارسا به دکتر شبیه نبود و جز رنگ چشم‌ها خصوصیت مشترک دیگه‌ای نداشتن؛ اما همین رنگ مشترک، شباهت عجیبی در چهره‌شون ایجاد می‌کرد. با این که پدر پارسا رو فقط یه بار اون هم در مراسم خاکسپاری مهناز دیده بودم؛ اما گمان می‌کنم پارسا بیشتر به عموش شباهت داره نه پدرش.

تقه‌ای به در خورد و اجازه‌ی تحلیل بیشتر رو ازم گرفت! صدای مردونه‌ی دکتر اجازه‌ی ورود صادر کرد. در باز شد و پرستاری قد کوتاه و ریزنقش وارد اتاق شد. دیدم که دوان دوان به سمت میز گوشه‌ی اتاق رفت و چند برگه رو روش قرار داد و سریع و با عجله اتاق رو ترک کرد.

دکترهمچنان که معاینه‌ام می‌کرد، خطاب به پارسا گفت:

– برو درو ببند و اون برگه‌ها رو برام بیار.

از جدیت و خشکی کلامش ماتم برد. جوری که پارسا عمو عمو راه انداخته بود، انتظار برخورد صمیمانه‌تری رو داشتم. شاید هم جلوی من غریبه این‌طور رفتار می‌کرد!

به هر حال پارسا سری تکون داد و بی‌هیچ حرفی اوامر دکتر رو انجام داد. دقیقه‌ای بعد، دوشادوش دکتر کنار تخت ایستاده بود. با ترس به انگشت‌های دکتر خیره بودم که برگه‌ها رو ورق می‌زد و مشخص بود که بی‌حوصله در حال بررسی‌شونه. با ورق خوردن سومین برگه، اخم‌های درهم دکتر، پیوسته‌تر شد. ترس در جان و تنم رخنه کرد و دست‌هام شروع به لرزیدن کردن. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و در حالی که نم اشک در چشم‌هام نشسته بود، به چهره‌ی عبوس دکتر چشم دوختم.



یه دفعه حس کردم دست یخ زده‌م در یه کوره‌ی آتشین فرو رفت. تکونی خوردم و هین کشیده‌ای از بین لب‌هام به بیرون راه پیدا کرد. دکتر با شنیدن صدام، نگاهی رو از برگه‌ها گرفت و به دست‌های پیوند خورده‌ی من و پارسا دوخت.

از عصبانیت دندون‌هاش رو روی هم سایید و نگاه بدی به چهره‌ی رنجورم انداخت که از خجالت رنگ باخت. نمی‌دونم چرا پارسا این کار رو کرد و چرا دکتر این قدر روش حساسه؟!

به طور کاملاً ارادی خواستم دستم رو از میون انگشتان پارسا خارج کنم که با ممانعت پارسا روبه‌رو شدم. نگاهم رو کمی چرخوندم و بهت‌زده به پارسا دوختم. واقعاً معلوم نبود چش شده! از موقعی که به بیمارستان رسیدیم، مدام اعمال غیرعادی انجام می‌داد و هر بار که با حیرت نگاهی می‌کردم، مثل الان لبخند ملیح تحویل می‌داد! به قول شاعر «حیرتا»!

صدای سرفه‌ی مصلحتی و حرصی دکتر، ارتباط بصریمون رو قطع کرد. توجهم به دکتر جلب شد که برگه به دست به سمت دیگه‌ی اتاق رفت و اون‌ها رو به همراه گوشه‌ی پزشکی دور گردنش، روی میز اداریش گذاشت. روی پا چرخید و این بار نگاه فوق بدی به دست‌های ما انداخت. من که طاقت نگاه قضاوت‌گرانه‌ی دکتر و رفتار بچگانه‌ی پارسا رو نداشتم، دستم رو با شدت کشیدم و در مقابل نگاه مبهوت پارسا، دست‌هام رو در هم گره زدم و روی شکمم گذاشتم. نگاه پارسا رنگ رنجیدگی به خود گرفت؛ ولی برای من مهم نبود. قرار نبود به خاطر حضورش در آرامستان و رسوندنم به بیمارستان، بازیچه قرارم بده و جلوی کسی که عمو خطابش می‌کنه، فیلم هندی بازی کنه!

صدای قدم‌های دکتر روی موزاییک‌های کف رو می‌شنیدم و کمی بعد صدای بم خودش رو:

- خوشبختانه شما مشکل حادی ندارید!

قلبم ایستاد و در یه لحظه ریه‌هام از نفس خالی شد. هم من و هم پارسا هم‌زمان گفتیم:

- چی؟

دکتر جلوتر اومد و کنار پارسا ایستاد. دست‌هاش رو روی سینه‌ش جمع کرد و جدی گفت:

- بدن شما پاکه، البته تقریباً!

با گیجی نگاهی کردم و گفتم:

- یعنی چی؟

دکتر متفکرانه به چشم‌های پرسوالم نگاه کرد و بعد از کمی گفت:

- چیزی که به بدن شما تزریق شده مواد مخدر نبوده، بلکه شبه مخدر بوده.

چشم‌هام ریز شد و ابهامم بیشتر. از طرفی هم خوشحال بودم که معتاد نشدم؛ ولی بدن درد خفیفی که داشتم، با حرف‌های دکتر تناقض داشت.



پارسا کمی به چپ چرخید و در حالیکه سوی نگاهش به نیمرخ دکتر بود متفکرانه پرسید:

- عمو! میشه بیشتر توضیح بدید؟

دکتر که گویا نمی‌خواست از آنالیز چهره‌ی من نگون‌بخت دست برداره، در همون حال گفت:

- طبق جواب آزمایش، ماده‌ای که خونتون رو مسموم کرده «آمفتامین» بوده که نوعی محرک اعصاب و روانه.

پارسا دستی زیر چونه‌ش گرفت و مثل اندیشمندان هومی کشید و گفت:

- پس بدن دردش برای چی بوده؟

دکتر از کنار پارسا رد شد و تخت رو دور زد. هم‌زمان سر من هم با قدم‌هاش چرخید و در کنار میله‌ی سرم متوقف

شد. دکتر کمی با شیر آنژیوکت کلنجر رفت و بدون این که نگاهش رو از آنژیوکت بگیره گفت:

- این ماده مناسب همه‌ی افراد و البته تزریق نیست. مصرف زیاد و مداومش می‌تونه باعث وابستگی و اعتیاد بشه.

خون در رگ‌هام یخ بست. چه خطری از بیخ گوشم گذشت. بهنام می‌خواست با چند بار تزریق پی‌درپی، بدنم رو آلوده کنه.

دکتر دست راستش رو در هوا چرخوند و انگشت اشاره‌ش رو به طرفم گرفت و گفت:

- به ایشون هم مقدار بالایی تزریق شده. ساعات اول تزریق، احتمالاً گنگی و انرژی غیرعادی حس میشه که در

ساعات بعد، با کم شدن اثر آمفتامین، بدن یک‌دفعه از حالت سرخوشی خارج و دچار کمبود میشه و بعد هم به دنبال جایگزین می‌گرده.

ذهنم به روز قبل پر کشید. همون موقعی که با حسی عجیب توی خونه بهنام چشم باز کردم و اون ضربه‌ی محکمی که به شونه‌ی بهنام وارد کردم. واقعاً چنین قدرتی در اون لحظه از من بعید بود و حالا می‌فهمیدم که اثرات اولیه‌ی ماده‌ی تزریقی بوده.

دکتر سرش رو بالا آورد و نگاه عسلیش رو در نگاه ریزشده‌ی پارسا دوخت و با لحن خاصی گفت:

- دوستت شانس آورده!

گوشه‌ی چشم‌های پارسا چین خورد و با ظن پرسید:

- چه طور؟

دکتر پوزخندی به صورت مشکوکش زد و طعنه‌وار گفت:

- شانس آورده یکی مثل تو از آسمون سررسیده و نجاتش داده.

دست‌هاش رو روی سینه‌ی ستبرش قفل کرد و نگاه گذارایی به سرتا پای پارسا انداخت و با همون ژست قبلیش گفت:

- تو میری دخترای ملت رو نجات میدی، اون وقت حسام به خاطر وحشت از نبودت دچار حمله‌ی قلبی میشه!



یه دفعه رنگ از رخسار پارسا پرید و با عجله گفت:

– الان بابام کجاست؟

دکتر با خونسردی عذاب‌آوری به سمت میز اداریش رفت و شیک روی صندلی چرخ‌دار مشکی نشست. به پشتی طبی صندلی تکیه داد و درحالی که پوشه‌ی صورتی روی میز رو ورق می‌زد ریلکس گفت:

– می‌خواستی کجا باشه؟ توی سی سی یو (CCU) بستری شده.

مشت شدن دست‌های پارسا رو دیدم. نگاهم بالاتر رفت و روی قفسه‌ی سینه‌ش ثابت موند. بالا و پایین رفتن سینه‌ش، به خوبی از زیر پوشش پیراهن آبی‌ش مشخص بود. صدای خفیف نفس‌نفس زدن‌هاش دلم رو به آشوب کشید. نمی‌دونم چرا! ولی از تغییر حالات پارسا ترسیدم. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و نگاهم رو به زور حرکت دادم. پلک زدم و نگاهم به عسلی غرق در آتش چشم‌هاش افتاد. رگ روی شقیقه‌هاش کاملاً متورم و مشهود شده بود و رنگ صورتش به سرخی می‌زد.

می‌ترسیدم که مبادا از شدت عصبانیت سکنه کنه! از طرفی واقعاً گیج شده بودم. این‌جا چه خبر بود؟ حسام کی بود؟ یعنی پارسا ولش کرده گوشه بیمارستان و همین باعث وخامت حالش شده؟ و از اون مهم‌تر، چرا دکتري که ظاهراً نسبتی با پارسا داره، این‌طور طعنه‌وار خطابش می‌کنه؟

نفهمیدم ابهامات ذهنی من چند ثانیه طول کشید! فقط زمانی به خودم اومدم که پارسا پرشتاب به سمت در خروجی اتاق خیز برداشت. در اتاق با شدت باز شد و به دیوار مجاور لولا برخورد کرد و صدای وحشتناکی آفرید. دکتر با حیرت سرش رو بالا گرفت و گفت:

– کجا میری پارسا؟

ولی قبل از این‌که جمله‌ش رو کامل بگه، پارسا از دیدم خارج شد و تنها صدای گام‌های سریعش بود که از داخل راهروی بیمارستان شنیده می‌شد.

حسام

صدای نامفهومی به گوشم می‌رسید. انگار فردی فریاد می‌کشید و کسی رو صدا می‌زد. گویا فاصله زیاد و صدای فرد برام گنگ و در عین حال آشنا بود. سرم از درد در حال منفجر شدن بود. انگار جریان برق از درون جمجمه عبور می‌دادن. صدای گریه‌های مردانه به فریادها اضافه شد. گوش‌هام رو به بند ریاضت کشیدم و دقیق‌تر گوش دادم. میون همه‌م‌ای که ایجاد شده بود، کسی فریاد می‌کشید:

– تو رو خدا بذارید برم پیشش! تو رو خدا!



صداس بی‌نهایت برام آشنا بود. تصویر مبهمی از چهره‌ی پسر بچه‌ی ده دوازده ساله‌ای در خاطر من نقش بست، پسر بچه‌ای با چشمان رنگی و مظلوم. چشمانی که ملتمسانه به دست‌های زمخت و خشن من دوخته شده بود. هر چه قدر تلاش کردم، تصویر ذهنی‌م واضح نشد.

یک‌دفعه درد وسیعی مثل صاعقه به قلبم زد و نفسم رو برید. جریان برق عبوری از سرم یه سره شد و مخچه‌م در حال متلاشی شدن بود. صدای بوق کوتاه و بلندی رو از کنار گوشم می‌شنیدم. گویا همه‌ی دور، نزدیک‌تر شد و پیرامونم رو در بر گرفت. تنم لحظه به لحظه از درد بی‌حس‌تر می‌شد و قلبم هر ثانیه بیشتر تیر می‌کشید.

سرما‌ی جسمی رو روی پوست سینه‌م حس کردم و بعد از اون قلبم با تمام قوا درد رو به آغوش کشید. دیگه صدایی نمی‌شنیدم. حتی دیگه دردی حس نمی‌کردم. چشم‌هام رو که باز کردم، شدت نور سفیدی چشم‌هام رو آزد. دستم رو بالا آوردم و حائل صورتم کردم. کمی که چشم‌هام عادت کرد، به دور و برم نگاهی انداختم. احساس مبهمی داشتم و نمی‌تونستم موقعیتم رو تشخیص بدم. ناگهان تنه‌ی محکمی بهم خورد و تلو تلو خوران چند گام به کنار رفتم. تازه توجهم به افراد سفیدپوشی جلب شد که به سمت نور می‌رفتند. نور مثل آهنربا افراد رو به سمت خودش می‌کشید، جوری که پس از اندی انگار درش غرق می‌شدند. همزمان نگاهی به پوشش خودم انداختم و دوباره به روبه‌رو نگاه کردم. من هم سفیدپوش بودم مثل افرادی که هر لحظه ازم سبقت می‌گرفتند.

به طرف مخالف نور چرخیدم. زنان و مردان، مسخ شده به سمت نور گام برمی‌داشتند. از هر رنگ و نژاد و سنی دیده می‌شد. تنه‌ها شباهت بینشون، لباس‌های بلند سفیدی بود که به تن داشتند.

چشمم به مردی افتاد که ترس و اضطراب از چهره‌ش می‌بارید. به نظرم نمی‌خواست با جمعیت همراه بشه، با این حال قدم‌هاش به سمت نور کشیده می‌شد و گویا نیروی قدرتمندی، خودداریش از رفتن رو باطل می‌کرد. با این که چهره‌ش برام آشنا نبود؛ ولی حس می‌کردم می‌شناسمش. مرد از کنار من گذشت و هم‌زمان من هم به سمت نور چرخیدم. برام عجیب بود که چرا مثل بقیه به نور جذب نمی‌شم!

نگاهم معطوف مرد مذکور بود که هر لحظه که فاصله‌ش به نور کمتر می‌شد، گویا وحشت‌زده‌تر می‌شد. پاهاش رو روی زمین می‌کشید و برای نرفتن تلاش می‌کرد. یک‌دفعه جرقه‌ای در ذهنم زده شد و تصویر جوان قدبلند و سبزه‌رویی در خاطر من نقش بست. از حیرت و وحشت دهانم باز موند و بی‌صدا زمزمه کردم:

– عماد!

باورم نمی‌شد این مرد میانسال که به طرف نور کشیده می‌شد و از رفتن ممانعت می‌کرد عماد باشه. عماد، برادر بزرگ لیلا، کسی که قصد داشت تا در شب عقد صوری‌مون در روستا، درست کنار چشمه، سرِ من و لیلا رو از تنمون جدا کنه و به قول خودش زمین رو از وجود نحس‌مون پاک کنه!



همچنان به تقلاهاش نگاه می کردم. پاهای برهنه‌ش روی زمین خاکی کشیده می شد. مثل همه‌ی افراد حاضر، لباس سفید برتن داشت و از پشت سر قامتش به نسبت قبل کوتاه‌تر و خمیده‌تر شده بود.

احساس می کردم قلبم به تندی می زنه، چرا که بدنم به شدت می لرزید. باز هم بی صدا نالیدم:

– خدایا! این جا کجاست که من و عماد هر دو درش حضور داریم؟!

فکری مثل خوره به جونم افتاده بود و رهام نمی کرد. نمی خواستم باور کنم که چه بلایی داره به سرم میاد. من، عماد و هزاران نفری که به سمت نور بی پایانی کشیده می شدن و گذرگاهی که مثل یه تونل وسیع بود.

چشم‌هام رو با وحشت بستم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم و در ذهنم فریاد زدم «ته!نه! امکان نداره»!

دست لرزونم رو به طرف سینه‌م بردم تا بلکه تپش‌های دیوانه‌وار قلبم متعادل بشه. دستم روی قفسه‌ی سینه‌م نشست و با حس سرمای زیر دستم، چشم‌هام در آنی از زمان باز شد. قلبم... قلبم نمی زد!

بغض عمیقی گلوم رو فشرد. خدایا! باورم نمی شه. یعنی من... یعنی من مُردَم؟!

صدای قهقهه‌های رعب‌آوری در سرم پیچید و رعشه‌ی تنم رو بیشتر کرد.

یک‌دفعه چهره‌های مختلف مثل صفحات آلبوم در ذهنم ورق خورد.

پدرم، کسی که تمام آرزوهاش رو در وجود تک پسرش می دید.

مادرم که بعد از چند دختر، بالاخره صاحب فرزند پسر شد و از زخم زبان‌های پدر نجات پیدا کرد.

خواهرانم که هر کدام به نوعی در حق برادر کوچک‌تر و خودخواهشون محبت کردن.

ناصر، کسی که از خدمت سربازی و در ظاهر به بهترین رفیق تبدیل شد؛ ولی در باطن از پشت بهم خنجر زد.

لیلا، زنی که نمی دونم چه قدر در حقش جفا کردم و چرا نتونستم درکش کنم!

چشم‌هام تار شد و تصویر صورت معصوم معصومه در خاطرم به واضح‌ترین شکل نقش بست. تمام وجودم به یک

باره تیر کشید و از عجز، روی زمین زانو زدم. درد جانکاهی تمام وجودم رو درهم می فشرد و التماس‌های معصومه

لحظه به لحظه از ذهنم می گذشت.

از شدت درد لب گزیدم و حس می کردم قلب نداشتم تیر می کشه. در همون حال، نیرویی مجبور به ایستادنم کرد.

بدنم در حال منفجر شدن بود و کشیده شدنم به سمت جلو رو حس می کردم. با وحشت چشم گشودم و شروع کردم

به دست و پا زدن. فریاد «نه» کشیده‌ای به گوش رسید. چشم‌هام میخ عمادی شد که به شدت داخل نور پرت و از

نگاهم ناپدید شد.

سعی می کردم خودم رو به عقب بکشم؛ ولی انگار به دست‌ها و پاهام طناب بردگی بسته شده بود و روی زمین کشیده

می شدم. فاصله‌م تا نور کم و کم‌تر می شد. ترس از عذابی که در انتظارم بود، مثل جذام به جانم رخنه کرده بود. از

همین حالا، هُرم داغ آتش دوزخ رو حس می کردم. صدای آه و ناله و گریه‌های معصومه در گوشم می پیچید. با هر



آهی که می کشید، درد وجودم بیشتر و بیشتر می شد. اشک در چشم های پشیمونم حلقه بست. دیگه فاصله ای تا مرکز نور نداشتم. صدای جیغ و فریادهای جهنمیان، از همین حالا شنیده می شد. چشم هام رو با درد بستم و تسلیم عذاب ابدیم شدم.

ناخودآگاه در یک آن، دوباره آلبوم گذشته در ذهنم ورق خورد.

صدای گریه لیلا رو از توی اتاق خواب می شنیدم. ناصر با خشم شونه رو فشرده و غرید:

- حسام! تو چه جور آدمی هستی که حتی از دیدن بچه ت هم امتناع می کنی؟ آخه مگه تو دل نداری لامذهب؟

حرصی و کلافه دستش رو از روی شونه کنار زدم و در حالی که دستم رو در هوا می چرخوندم گفتم:

- برو بابا! کدوم آش؟ کدوم کشک؟

روی پا چرخیدم و زل زدم در چشمان روشن ولی به خون نشسته ش:

- اون بچه ی من نیست!

انگشت اشاره رو به طرف در اتاق خواب گرفتم و فریاد زدم:

- اون لعنتی حاصل یه شب حماقت منه!

دستم رو مشت کردم و روی سینه ام کوبیدم و نعره کشیدم:

- حاصل حماقت من! می فهمی ناصر؟!

آلبوم ذهنی بسته و هم زمان چشم های دلننگم باز شد. درست مثل عماد، قبل از ملحق شدن به نور، به صدا دراومدم

و با یاس و حسرت گفتم:

- پارسا!

یک دفعه انگار طناب های محکم و نامرئی از دور دست ها و پاهام باز شد. ضربه ی محکمی به سینه ام وارد شد و به

عقب پرت شدم، بعد از اون، صدای خوشحال و ناآشنایی رو شنیدم:

- دکتر! دکتر! ضربان قلب برگشت!

مهلا

پارسا توی حال خودش نبود. از بیست دقیقه قبل که مثل مجانین به دست چند پرستار اسیر شده بود و با کلی سر و

صدا به داخل اتاق پرت شده بود، مثل یه مرغ پرکنده بالا و پایین می پرید و مدام به در قفل شده ی اتاق ضربه می زد

و داد و فریاد می کرد.



بماند که وقتی در اتاق باز و پارسا به داخل اتاق پرت شد، از ترس روح از تنم پر کشید و از روی تخت پریدم؛ اما پارسا انگار اصلاً حضور من رو درک نکرده بود؛ چرا که از اون موقع تا حالا، بی تفاوت به من، طول و عرض اتاق رو با قدم‌های متر می‌کرد و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. ناسزاهایی که نصفش نامفهوم بود!

وحشت‌زده به حرکات عصبی نگاه می‌کردم. دروغ چرا، از تنها بودن با یه پسر دیوونه در یه اتاق قفل شده می‌ترسیدم! دست‌های عرق کرده رو مشت کردم و با احتیاط کتونی‌هام رو از پایین تخت بلند کردم. اولی رو به پا کردم؛ ولی از شانس بدم، کتونی پای راستم از دستم رها شد و روی موزاییک کف اتاق افتاد. این برخورد به زمین دقیقاً زمانی رخ داد که پارسا نفس کم آورده بود و برای چند ثانیه از فریاد کشیدن دست کشیده بود.

صدای خفیفی از برخورد کتونی و موزاییک لُق کف به گوش رسید. یک‌دفعه قدم‌های کوبنده‌ی پارسا متوقف و هم‌زمان نفس من از ترس قطع شد. روی پا چرخید و با چشم‌های قرمز بهم خیره شد. از ترس در حال جون دادن بودم. آب دهانم رو به سختی قورت دادم. بدنم در همون حالت خم شده مونده بود و دستم به طرف زمین دراز بود.

پارسا گامی به طرفم برداشت و ضربان قلب من بالاتر رفت. چشم‌های کم کم درشت و وحشتم بیشتر شد. احساس می‌کردم با یه قاتل زنجیره‌ای توی یه محیط سر بسته گیر افتادم. وقتی که دقیقاً در یه قدمی تخت ایستاد، از ترس چشم‌هام رو بستم. چند ثانیه گذشت و برخلاف فیلم‌ها، نه کتکی خوردم و نه با طنابی به دور گردنم خفه شدم! ابرو هام از تعجب بالا رفت و نم نمک چشم‌هام رو باز کردم. یهو با دیدن چشم‌های عسلی روبه‌روم جیغ خفیفی کشیدم. پارسا جلوی تخت زانو زده بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد. ناخودآگاه از حالت خم شده رو به زمین خارج شدم و تنم رو عقب کشیدم. هم‌زمان پارسا هم ایستاد و دستش رو لب تخت گذاشت و با صدایی آروم پرسید:

– خوبید مه‌لا خانم؟!

با دهانی باز به صورتش نگاه می‌کردم. خدایا این بشر واقعاً دیوانه‌ست! شاید هم دو شخصیتیه! ملحفه‌ی سفید تخت رو دو طرف بدنم، در چنگ گرفته بودم. پنک‌هی روشن هم نمی‌تونست هوای گرم اتاق رو خنک کنه. احساس گُرگرفتگی داشتم و دلم می‌خواست هر چه زودتر از این محیط خلاص بشم.

به سختی لب‌های خشکم رو باز کردم و با صدایی خراشیده گفتم:

– بله! میشه درو باز کنید من برم؟

پارسا برای چند لحظه بهت‌زده به دهانم خیره شد. از رفتار دوگانه‌ش گیج شده بودم. دوباره استرس به جونم افتاد. نکنه دوباره به اون روی دیگه‌ش برگرده؟! ای خدا!

داشت از بیچارگیم گریه می‌گرفت. پارسا هم که با چشم‌های وق‌زده همچنان بهم زل زده بود. یهو چرخید و در حالی که داخل موهای روشنش کلافه دست می‌کشید، به طرف در سفید اتاق رفت و زمزمه‌وار با خودش گفت:

– بابام!



اما قبل از این که دوباره به طرفم بچرخه، جواب التماس‌های قلبم رو گرفتم و در قفل شده با شدت باز شد. ثانیه‌ای طول نکشید که پارسا مثل عروسک در آغوش دکتر کشیده شد. شوک‌زده به پارسایی نگاه می‌کردم که بی‌صدا در آغوش دکتر، ایستاده نزدیک در گریه می‌کرد. خدایا! این‌جا چه خبره؟ عمو و برادرزاده یکی از یکی دیوانه‌تر! دکتر مدام کتف پارسا رو با دستش نوازش می‌داد و زیرگوشش چیزی زمزمه می‌کرد که من فقط «امیدت به خدا باشه» رو از میون حرف‌هاش فهمیدم.

فرصت رو مغتنم شمردم و بعد از این که کتونی دیگه رو به پا کردم، پاورچین پاورچین از کنار دو مرد مجنون گذشتم و همین که خواستم از در خارج بشم، متوجه نگاه خشمگین دکتر شدم. سر پارسا روی شونه‌ش بود و نگاه عسلی پرنفرتش به من معطوف بود. دیگه معطل نکردم و از در اتاق خارج شدم. تقریباً کل راهروی بیمارستان رو لنگان لنگان دویدم و عاقبت مثل یه پرنده‌ی اسیر، از در خروجی سالن بیمارستان بیرون پریدم! روی زانوهایم خم شدم و شروع کردم به نفس‌نفس زدن. شاید از نظر خیلی‌ها کار من مسخره بود؛ ولی چه کسی می‌تونست حال من رو درک کنه؟ چه کسی می‌دونست که من از یه فوبیای وحشتناکی رنج می‌برم؟ شک نداشتم اگه چند دقیقه بیشتر تو اون اتاق می‌موندم، دوباره دچار حملات عصبی می‌شدم و از هوش می‌رفتم. اون وقت دوباره یه ماجرای دیگه شروع می‌شد و من نمی‌خواستم دوباره یکی مثل بهنام پیدا بشه که بخواد بدبختم کنه! هنوز حالم جا نیومده بود که صدای نازک و پرسش‌گونه رو از بغل گوشم شنیدم:

- مهلا تویی؟!

سریع روی پام ایستادم و ستون فقراتم خود به خود سیخ شد. این کی بود که این‌قدر بی‌ادبانه و طلبکار حرف می‌زد! سرم رو که بالا آوردم، چهره‌ی اخم‌آلود دختر جوونی در نگاهم جا گرفت. دست به سینه روبه‌روم ایستاده بود، صورت پر نقش و نگاری داشت که موهای مش‌شده‌ش اون رو قاب گرفته بود و شال آبی رنگی روی موهایش رها شده بود. ناخن بلند و لاک خورده‌ی انگشت اشاره‌ش رو ضربه‌مانند روی گونه‌ام زد و با بی‌ادبی و تند گفت:

- با توأم! گفتم مهلا تویی؟

از لحن حق به جانب و بی‌نزاکتش، اخم‌هام در هم فرو رفت. دستم رو بالا آوردم و ضربه‌ای به سینه‌ش وارد کردم و به عقب هُلش دادم. چشم‌های جسورش رنگ باخت و با بهت به دست درازشده نگاه کرد. نگاه محسوس و خشمگینی به سرتاپاش انداختم و از بین دندون‌های چفت شده غریدم:

- چی گفتی؟

دخترک که انگار اصلاً انتظار چنین واکنشی رو نداشت، کمی خودش رو جمع و جور کرد. در حالی که ماتتوی جلو باز سرمه‌ای رو تو مشتش گرفته بود به آرومی گفت:

- شما مهلا یید؟!



پوزخند رنگینی روی لبم نشست. واقعاً چرا بعضی آدم‌ها همیشه نمی‌تونن آدم باشن؟!
به دختر نگاه بی‌تفاوتی انداختم و بی‌حوصله گفتم:
- نمی‌شناسمت!

واقعاً بی‌حوصله بودم. وجودم کرخت شده بود و احساس می‌کردم تمام بدنم بوی الکل بیمارستان گرفته. از طرفی ممکن بود مامان هم نگران شده باشه! آخ گوشیم!
هول زده دستم رو روی مانتو کشیدم و با لمس گوشی از روی جیب جلوی شلوار کتونم، نفسی از سر آسودگی کشیدم.
هم‌زمان که دستم رو به قصد خارج کردن گوشی از جیبم به طرف شلوارم بردم، صدای دختر رو شنیدم:
- من دوست دختر بهنامم!

یک‌دفعه انگار دچار برق‌گرفتگی شدم و دستم روی جیب شلوارم خشک شد.
سرم فزگونه بالا پرید و با حیرت نگاهش کردم. نسیم ملایمی می‌اومد؛ ولی با اومدن اسم بهنام، برای من تبدیل به طوفان شد و تمام بدنم رو از سرما لرزوند. دوباره بهنام! خدایا! چرا از دستش خلاص نمیشم؟
سعی کردم خونسرد باشم؛ ولی سخت بود. خیلی سخت! نفس نیمه عمیقی کشیدم و تمام تلاشم رو به کار بردم که
صدام نلرزه:
- نمی‌شناسم!

راهم رو کج کردم؛ ولی بازوم اسیر دست‌های نحیف دختر شد:
- نمی‌خواد بترسی!

ضربان قلبم به اوج خودش رسید. از سرما بدنم در حال منجمد شدن بود. حرف بعدی دختر مثل آوار روی سرم ریخت:
- ماشینم دم نگهبانیه! بهنام الان تو ماشین نشسته و داره نگاهت می‌کنه!
گردنم اتوماتیک‌وار کمی به سمت چپ چرخید. چشم‌هام از پله‌های جلوی در بیمارستان پایین رفت. روی سنگ فرش حیاط بیمارستان حرکت کرد. جلو و جلوتر رفت تا به اتاق نگهبانی رسید. جرئت پیشروی بیشتری نداشتم. چشم‌هام خودبه‌خود به اشک نشست. خدایا! کمکم کن!

عاقبت چشم‌هام به اجبار تغییر کاوش دادن و روی پرادوی مشکی رنگ مجاور نگهبانی متمرکز شدن و جایی متوقف شدن که نباید! درست در چشم‌های خیره و مرموز بهنام...

چیزی در دلم لرزید و بغض فرار از راه دهانم، بالا اومد؛ اما در نیمه راه به بغض بدل شد و به گلوم چنگ انداخت. این مرد سنگ‌دل، تا کی می‌خواست به‌وسیله آبرو و احساساتم شکنجه‌م کنه؟

چشم از نگاه نافذ لعنتیش گرفتم و در یه حرکت آنی، بازوم رو با شدت از دست دختر جدا کردم. دختر تا چند لحظه حاج و واج نگاهم می‌کرد. با نفرت توی چشم‌هاش زل زدم. دندون‌هام رو روی هم فشردم و با خشم گفتم:



- هر دوتون برید به جهنم!

یه دور نود درجه روی کاشی طوسی رنگ جلوی در بیمارستان زدم و با قدم‌های کوبنده از دختر فاصله گرفتم. حس حقارت تمام وجودم رو پر کرده بود. باور نمی‌شد بهنام تا این حد وقیح باشه. آتیش هر بلایی که سرم اومده بود، همه از گور خودش بلند می‌شد. اون وقت دوست‌دخترش رو فرستاده بود سروقتم تا چی رو نشون بده؟ این که براش یه بازیچه‌ی احمق بیشتر نیستم؟ این که اون قدر بی‌شرفه که از داشتن دوست‌دخترهای رنگارنگ ابایی نداره؟ این که هنوز که هنوز به خیال انتقام کوفتیش نشده و می‌خواد به هر نحوی که شده، زهرش رو بهم بریزه؟

همون طور که از پله‌های ورودی پایین می‌رفتم، خودم رو بابت غلطی که مرتکب شده بودم شماتت می‌کردم. بهنام امروز بی‌رحمانه قلبم رو شکست. من احمق روزی دوستش داشتم؛ ولی اون بهم ثابت کرد که برام پشیزی ارزش قائل نیست.

اشک‌هام رو با خشونت از روی صورتم کنار زدم. وجدانم سرم فریاد کشید «مثل بیچاره‌ها گریه نکن! احمق نباش!» از کنار بوفه‌ی کوچیک داخل حیاط گذشتم که یک‌دفعه شخصی جلوم پرید. به‌طور ناگهانی ایستادم. همین باعث شد کمی تعادلم رو از دست بدم. وقتی که تعادلم با قوانین فیزیک منطبق شد، به فرد روبه‌روم با طلبکاری نگاه کردم. همون دخترک بزرگ دوزک کرده و پررو بود. چهره‌ش در انبوهی از لوازم آرایش گم شده بود و از اون لباس‌های چسبون و رنگارنگ، پوزخندی روی لبم نشست. چه‌قدر کودن بود که برای رضایت بهنام خودش رو به دفتر نقاشی تبدیل کرده!

اخم‌هام در هم فرو رفت. معلوم نبود با بهنام چه نقشه‌ای کشیده که الان این‌جاست؟ سعی کردم بی‌توجه بهش، از کنارش رد بشم؛ ولی با هر قدمم، اون هم حرکتی می‌کرد و روبه‌روم قرار می‌گرفت. عاقبت کلافه شدم و در جام ایستادم. دست‌های بی‌جونم رو دوطرف بدنم مشت کردم و با عصبانیت گفتم:

- چی می‌خوای؟

دختر چیزی نگفت و مثل مجسمه جلوم ساکن بود. وقتی دیدم چیزی نمی‌گه، عصبی‌تر شدم و با دست راست شونه‌ش رو کنار زدم؛ ولی قبل از هر حرکتی، دختر دستم رو از روی شونه‌ش برداشت و محکم فشار داد. از درد ناله‌ای کردم و لبم رو گزیدم. با التماس به چشم‌های بی‌روح دختر خیره شدم و لاجون لب زدم:

- دستمو ول کن!

ولی دختر انگار از انسانیت بویی نبرده بود و هر لحظه فشار انگشت‌هاش بیشتر می‌شد. هیکلش خیلی شکننده و لاغر بود و چنین قدرتی واقعاً آزش بعید بود.

دیگه از درد به گریه افتاده بودم که با شنیدن صدایی، دستم از شکنجه‌گاه انگشتان کشیده‌ی دختر نجات پیدا کرد:

- ولش کن چیتا!



دست دردناکم که آزاد شد، این قدر از درد سرشار بود که حس کردم روی شنواییم هم تاثیر گذاشته! امکان نداشت اسم یه دختر چیتا باشه.

چند دقیقه چشمهام رو بستم و با دست چپم، دست مصدومم رو ماساژ دادم. دستم به حدی درد می کرد که حس می کردم استخونش شکسته. ماهیچه های دستم از درد جیغ می کشیدن. دلم به حال خودم سوخت. این چند روزه تبدیل به مادر دردهای جسمی شده بودم و همهش هم زیر سر بهنام بوده و هست!

درد دستم غیرقابل تحمل بود. حتی نمی تونستم انگشت هام رو تکون بدم. یه دفعه با درموندگی زیر گریه زدم. برام مهم نبود که چند نفر ممکنه تو حیاط بیمارستان با تعجب نگاهم کنن. تنها چیزی که مهم بود، درد دست آش و لاش شده بود که نفسم رو می برید.

صدای سیلی زدن محکمی، باعث شد چشمهام خودبه خود باز بشه. با بهت به دستی مردونه خیره شدم که روی گونه ی دختر خشک شده بود. نگاهم به ساعت روی مچ افتاد. خیلی برام آشنا بود. چند ثانیه کافی بود تا ناقوس مغزم به صدا دربیاد. همون ساعت بند چرم مشکی، همون که ترم های آخر دانشگاه با تمام پس اندازم خریده بودم و به عنوان کادوی تولد به بهنام هدیه داده بودم.

چشمهام به گشادترین حد خودش رسید. خدایا! همون ساعته!

نگاهم ناخواسته از روی ساعت حرکت کرد. گردنم چرخید و تلق تلق استخون هاش صدا داد. نفسم رفت. بهنام کنارم ایستاده بود و دستش رو به جلو دراز کرده بود. امتداد دستش رو گرفتم و دوباره به صورت دختر رسیدم. باورم نمی شد. بهنام دیوانه بود؟ یعنی به خاطر من و در یه مکان عمومی، دست روی دوست دخترش بلند کرد؟ چند ثانیه که گذشت، سرخی زبون دختر رو دیدم. زبونش رو کج درآورده بود و به دست بهنام که روی گونه اش بود، زد.

چشمهام از کاسه دراومد. خدایا این جا چه خبره؟ بهنام توی گوش دختر سیلی زده بود، اون وقت دختر داشت مثل سگ دستش رو زبون می زد؟!

صدای بهنام کاملاً آمرانه به گوش رسید:

- بس کن چیتا! از تنبیهت نمی گذرم!

دختر مغموم چشم هاش رو بست. زبونش رو به داخل دهانش کشید و سر به زیر انداخت.

باورم نمی شد. سرم رو ناگهانی بالا گرفتم و نگاهی به دور و بر انداختم. سمت چپم دیوار سیمانی بود و سمت راستم بهنام ایستاده بود. دخترک هم روبه روم بود و عملاً فقط من می تونستم برخورد زبونش با دست بهنام رو ببینم و از دور فقط می شد دست بهنام رو روی گونه ی دختر دید.



این قدر اوضاع برام عجیب بود که حتی درد دستم هم از خاطر من رفت. حیاط بیمارستان خلوت بود؛ ولی نه اون طور که کسی دست دراز شده‌ی بهنام رو نبینه. ولی انگار یه هاله‌ی نامرئی دور ما سه نفر شکل گرفته بود و کسی بهمون توجهی نمی‌کرد.

بهنام بالاخره رضایت داد و دستش رو از روی گونه‌ی دختر زبون بسته برداشت. دخترک همچنان سر به زیر بود و من مثل گیج‌ها مدام به چهره‌ی جدی و سر افتاده‌ی دختر نگاه می‌کردم. یه لحظه یاد پارسا و اتاق بیمارستان افتادم. دچار شک شدم که نکنه هنوز اون جام و دارم خواب می‌بینم؟!

بهنام در حالی که عینک آفتابیش رو به چشم می‌زد، دوباره با همون لحن آمرانه‌ش خطاب به دختر گفت:
- چیتا! میری به بیشه و همون کاری رو می‌کنی که دلم می‌خواد!

آب دهانم رو قورت دادم. خیلی ترسناک بود. انگار با دونفر جن‌زده‌ی روانی طرف بودم. بهنام قطعاً دیوانه بود و دختری که تا چند دقیقه پیش با بی‌ادبی خطاب می‌کرد، حالا کاملاً ساکت و مظلوم شده بود. و از همه بدتر، چیتا دیگه چه اسمی بود؟ کدوم آدمی اسمش یوزپلنگه؟! بیشه کجاست؟

همون طور که در دنیای گیجی خودم شناور بودم، دختر پشت به من و بهنام چرخید و دور و دورتر شد. جوری که وقتی از در آهنی حیاط خارج شد، چیزی جز یه لکه‌ی سرمه‌ای نمی‌دیدم. چند لحظه نگاهم به میله‌های در آهنی مات بود. چشم‌هام رو بستم و کلافه چند بار سرم رو به چپ و راست تکون دادم. چشم که باز کردم، هم‌زمان آه جان‌سوزی کشیدم. خواب و خیالی در کار نبود. متأسفانه همه چیز واقعی بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. ضعف نشون دادن جلوی بهنام، می‌شد زمینه‌ساز مصیبت‌های بی‌پایان. دست‌هام رو روی سینه‌م قفل کردم و سرم رو بالا گرفتم و در حالی که گردنم رو به سمت راست می‌چرخوندم، خیره شدم تو چشم‌های براق بهنام. فاصله‌ی صورت‌هامون کمتر از دو وجب بود، البته اگر زاویه فرضی‌ای رو نادیده بگیرم که باعث می‌شد به خاطر دیدن صورت بهنام، سرم رو بالاتر بگیرم.

ناخن دست‌هام رو از روی آستین، در بازوهای مخالفم فرو بردم و با حرص خطاب به بهنام غریدم:
- چی می‌خوای؟

بهنام پوزخندی به چهره طلبکارم زد و بی‌ربط پرسید:

- خوبی؟

ابروی سمت راست صورتش رو بالا انداخت و با تمسخر ادامه داد:

- دیگه درد نداری کوچولو؟



علناً داشت عمل کثیفش رو به رخ می کشید. حتی الان هم باورم نمی شد بهنام می خواست معتادم کنه! عصبانیتم بیشتر شد و دندون های دو تا فک بالا و پایینم مثل تیشه روی هم ساییده شدن. تمام نفرتم رو یک جا جمع کردم و در نهایت آب دهان غلیظی روی صورت تمیز و شیو کرده ی بهنام انداختم.

- آشغال عوضی!

بهنام در حالی که چشم هاش رو ناگهانی بست، پوزخند رنگین تری زد. با کمال آرامش دستش رو داخل جیب شلوار جین یخیش فرو برد و یه دستمال کاغذی عطری رو ازش بیرون کشید. دستمال صورتی رنگ رو خیلی نرم روی پیشونی تا نوک بینیش کشید، درست قسمتی که با آب دهان من مزین شده بود!

دستمال که از صورتش جدا شد، چشم هاش یک دفعه باز و بُراق شد و با خیرگی نگاهم کرد. برای چند لحظه هول شدم و دست و پام رو گم کردم. از دیدن رگه های خونین به وجود اومده تو قهوه ای چشم هاش وحشت کرده بود. آب دهانم رو نامحسوس قورت دادم و در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم:

- فکر کردی شهر هرتَه؟! میدمت دست پلیس! میدم دمار از روزگارت دربیارن!

بهنام دست لرزونم رو که ناخودآگاه در هوا به طرفش گرفته بودم رو در دست گرفت و مُچ دستم رو به زور پایین آورد. از درد ناله ای کردم و تازه یادم اومدم دست مظلومم از قبل به دست اون دخترک وحشی، آس و لاش شده.

هم زمان هم برای رهاسازی دستم تقلا می کردم و هم از درد لب هام رو روی هم می فشردم. بهنام که انگار خونش به جوش اومده بود، در حالی که صداس از حرص بَم تر شده بود پرسید:

- تو می خوای دمار از روزگار من دریاری؟

نیشخند صداداری زد و حرص زده تر ادامه داد:

- کافیه دست از پا خطا کنی تا همون یه ذره آبرویی رو که داری رو به باد بدم.

در حالی که فشار انگشت هاش رو روی مُچ دستم بیشتر می کرد غرید:

- اون عکسا رو یادته مهلا؟ نه؟ دلت می خواد توی سایت های اینترنتی پخش بشه؟!

از درد چشم هام سیاهی می رفت و حتی قدرت ناله کردن نداشتم.

صدای پرتهدید بهنام بار دیگه تمام بدنم رو به لرزه انداخت:

- اون نیم تنه ی زرشکی رو یادته مهلا؟

دست دردناکم رو به طرف خودش کشید و مجبورم کرد به سمتش برم.

سرش رو خم کرد و کنار گوشم با صدایی خمارگونه گفت:

- شک ندارم هر کس تو رو تو اون عکس ببینه، عاشقت میشه!



چشم‌های بی‌فروغم به اشک نشسته بود. خدایا! مگه گناه من چه قدر بزرگ بوده که تاوانش اسیرشدن به دست این اهریمنه؟

یک دفعه دستم رها شد و بلافاصله هر دو دست بهنام دور کمرم پیچید و به آغوشش پرت شدم. بدن بی‌جون و نحیفم به آغوش بهنام فشرده شد و صدای پراستفهام زنی در گوشم پیچید:

– اتفاقی افتاده آقا؟

بهنام در حالی که دست چپش رو از کمرم به سمت شونه‌هام حرکت می‌داد و بیشتر بدنم رو در برمی‌گرفت، با جدیت گفت:

– نه! همسرم کمی ناراحت بودن.

صدای هق هق خفیفم روی سینه‌ی بهنام خفه شد. چند ثانیه در سکوت گذشت و بهنام گویا برای توجه بیشتر به زن پرسشگر گفت:

– یکی از بستگانمون رو متاسفانه از دست دادیم و...

آهی کشید و حرفش رو نیمه گذاشت. روی شال حریری که سرم رو پوشونده بود رو بوسید و با لحنی اغواکننده و غمناک گفت:

– بسه خانم! اون خدایامرز هم راضی به این حال تو نیست!

دوباره صدا دار هق هق کردم و جریان اشک بود که پیراهن آبی و چهارخونه‌ی بهنام رو خیس می‌کرد.

صدای متاسف زن به گوش رسید:

– خدا رحمتشون کنه! ان شاءالله غم آخرتون باشه!

بهنام زیر لب تشکر کرد. آوای تق تق پاشنه‌های کفش زنانه، هر لحظه کم قوت‌تر می‌شد و بالاخره از دایره‌ی شنوایی خارج شد.

هَرَم داغ نفس‌های بهنام رو از زیر شال حریر روی گوشم حس می‌کردم. لرزیدم و به اتمام حجت بهنام به ناچار گوش دادم:

– با دلم راه نیای، همون کاری رو می‌کنم که دفعه‌ی قبل انجام دادم!

قلبم ایستاد و نفسم بالکل قطع شد. بهنام بدن مرتعش رو ناگهانی رها کرد و من از عجز روی زمین آسفالت حیاط زانو زدم. سرم رو به دیوار سیمانی پشت سرم تکیه دادم و چشم‌های مرطوبم رو بستم.

ذهن شمات گرم به گذشته‌ها پر کشید. به گذشته‌ای که به خاطرش مجبور شدیم از شهر زادگاهم مهاجرت کنیم. دو ماه بعد از اون ماجرای شرم‌آور من و بهنام؛ زمانی که با هزار بدبختی تونستم دل مامان رو صاف کنم تا رضایت بده امتحانات پایان ترمم رو بدم و مدرک رو بگیرم، دوباره سر و کله‌ی بهنام پیدا شد. خونه‌مون رو پیدا کرده بود و مدام



سر راهم سبز می‌شد و تهدید می‌کرد که اگر دوباره باهاش نباشم، آبروم رو می‌بره؛ ولی من سعی می‌کردم بهش بی‌توجه باشم. عاقبت مادرم از تهدیدهای بهنام باخبر شد و به جرم مزاحمت از بهنام شکایت کرد؛ ولی درست زمانی که بهنام در کلاتری حاضر شد، فردی ناشناس تمام جریانات بین من و بهنام رو به همراه دروغ‌های رکیک و آلوده‌ای، در محیط کوچک شهر پخش کرد. بهنام تعهد داد که دیگه مزاحم نشه؛ ولی ماجرای من و بهنام شده بود نقل محافل و موضوع طوری تغییر کرده بود که شایعه شده بود من از بهنام باردار بودم و جنین سقط کردم! همون مَثَلِ یه کلاغ چهل کلاغ در مورد من اتفاق افتاده بود و ماجرا جویری تغییر ماهیت داده بود که من مقصر شناخته شدم و بهنام مُحِق!

فشار شایعات به حدی زیاد بود که از ترس جرئت نداشتم از خونه بیرون برم. احدی نبود که مامان و مهناز رو از طعنه‌ها و زخم زبون زدن‌ها بی‌نصیب بذاره. بیشتر از همه مهناز تحت فشار بود؛ چرا که تو دبیرستان مدام به خاطر داشتن خواهر ناپاکی به نام مهلا، مسخره و تحقیر می‌شد.

زانو هام رو تو سینه‌م جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زیر گریه زدم. خورشید غروب کرده بود و من همچنان در قسمت تاریک حیاط، در پناه دیوار سیمانی و پشت درخت نسبتاً بلند کاج به حال خودم زار می‌زدم. دلم آکنده از آتش نفرت شده بود. در همون حال که گریه می‌کردم گفتم:

– غرورت رو می‌شکنم بهنام!

حسام

صدای خنده‌های بلند و گاه‌آ جیغ جیغی دختران، به خصوص یلدا از سالن پذیرایی به گوش می‌رسید. هم‌زمان صدای الهه رو هم می‌شنیدم که با وُلوم پایینی به دخترانش تذکر می‌داد و البته گوش شنوایی برای حرف‌هاش وجود نداشت! پارسا بالش سفید پشت کمرم رو مرتب کرد و پرسید:

– راحتید بابا؟

لبخند کج و کوله‌ای زدم و سرم رو خفیف تکون دادم. با دیدن فَکِ کج شده‌م، کوله‌باری از غم و اندوه در چشمان پارسا لونه کرد. دلم به حال مظلومیت پارسا سوخت. فکر می‌کرد سگته‌ای که منجر به مردن چند دقیقه‌ایم شده، تقصیر اونه؛ ولی نمی‌دونست که مسبب تمام مصیبت‌های زندگی من، فقط و فقط یه نفره.

پتوی نازک سرمه‌ای رنگ رو روی پایین تنه‌م کشید و ب —سوسه‌ای کوتاه روی پیشونیم زد. قلبم دوباره و دوباره دیوانه‌وار به سینه کوبیده شد و از درد تیر کشید؛ اما این بار این درد برام شیرینی خاصی داشت.

با صدای ناصر، پارسا ازم فاصله گرفت:

– پارسا چند ساله ندیدیش؟



با این که ناصر حداکثر تلاشش رو انجام داد تا حرفش رنگ و بوی طنز بگیره؛ ولی من به خوبی می‌تونستم خشم خفته در کلامش رو حس کنم. ناخودآگاه پوزخند رنگینی روی دهان ناصافم نشست. ناصر! هرگز فکرش رو هم نمی‌کردی زنده بمونم، مگه نه؟

حتماً کلی نقشه ریخته بودی که وقتی حسام به درک واصل شد، پارسا رو تمام و کمال به دست میارم! اما حیف! حیف که اراده‌ی خداوند فراتر از افکار شیطانی توئه!

پارسا کنار تخت صاف ایستاد و در حالی که به چشم‌های برزخی ناصر نگاه می‌کرد آهی کشید و مغموم گفت:
- خدا می‌دونه که این چند روز، به اندازه چند سال به من گذشت؟!

چشم‌های عسلی ناصر لرزید. تکنون خوردن سیبک گلوش رو دیدم. چهره‌ش به یک باره رنگ باخت و سینی در بردارنده ظرف غذا که در دستش بود کمی لرزید.
برای چند ثانیه سکوت در اتاق حکم فرما بود. یک طرف من و پارسا بودیم و طرف دیگه ناصری بود که با حسرت به ثمره‌ی ممنوعه‌ی زندگیش نگاه می‌کرد.

کمی گذشت تا به خودش مسلط بشه. گامی به طرف پارسا برداشت و با لبخندی تصنعی گفت:
- برو با بچه‌ها ناهار بخور، من هستم.

نگاهم معطوف پدر و پسری بود که رودر روی هم ایستاده بودن. رنگ لباس‌هاشون دقیقاً در تضاد با همدیگه بود. گویا ارتباط مستقیمی با ذاتشون داشت، پارسا با تی‌شرت سفید و ناصر با تی‌شرت مشکی رنگ.
پارسا سینی رو از دستش گرفت و جدی پاسخ داد:
- شما بفرمایید. خودم به بابا می‌رسم!

لبخند روی لب‌های ناصر ماسید. چندثانیه بی‌هدف گذشت و چیزی عاید ناصر نشد. در نهایت سری تکنون داد و بی‌میل اتاق رو ترک کرد. پارسا نفس عمیقی کشید و کنار تخت زانو زد. سینی رو روی زمین گذاشت و ظرف چینی حاوی سوپ رو از داخلش برداشت. صدای الهه که ناصر رو به ناهار دعوت می‌کرد به گوش رسید. جوابی از ناصر نشنیدم. گویا با دیدن حرکت پارسا، حسابی کَیف شده بود و میلش از غذا بریده بود.

اولین قاشق پری که به سمت دهانم روانه شد، اشک رو مهمان چشم‌هام کرد. پارسا با دیدن دیدگان مرطوبم، با شرمندگی سر پایین انداخت. دلم از مظلومیتش گرفت. پارسا فکر می‌کرد که به‌خاطر غفلت اون ناراحتم؛ ولی نمی‌دونست چیزی که دلم رو می‌سوزونه، یه عمر بی‌مهری خودمه.

قاشق سوپ همچنان در هوا معلق بود. نمی‌خواستم پارسا رو شرمنده ببینم. پارسا تنها کسی بود که می‌تونستم از زندگی طلب کنم و نباید از دستش می‌دادم. لب‌های چفت شده رو از هم فاصله دادم و محتویات قاشق رو با دهانم مکیدم. صدای فوق‌العاده مسخره‌ای ایجاد شد که باعث شد با این سن خجالت بکشم.



قاشق خالی بلافاصله پر شد و جلوی دهانم قرار گرفت. نگاهم به چشم‌های خوش‌رنگ و منتظر پارسا افتاد. لب‌خند محوی روی لبانش بود و همین امر سبب شد تا دلگرم‌تر بشم. طی چند دقیقه پارسا تمام سوپ خوش‌طعم الهه رو به خوردم داد. ظرف رو که داخل سینی گذاشت، لیوان بلوری آب رو برداشت و کمکم کرد تا کمی بنوشم. در همون حال احساس کردم برای گفتن حرفی مرده. این رو از نگاه گرفتن هاش متوجه می‌شدم.

عاقبت طاقت نیاورد و در حالی که کلافه داخل موهای روشنش دست می‌کشید گفت:
- تو این یه هفته‌ای که شما بستری بودید، من خیلی فکر کردم.

سرم رو کمی کج کردم. پارسا متوجه شد و لیوان نیمه پر رو از دهانم فاصله داد و داخل سینی روی زمین گذاشت. منتظر نگاهش کردم. نگاهم رو تاب نیاورد و دوباره سر به زیر انداخت. دچار اضطراب شدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ کف دست‌هایش رو به هم سایید و با من گفت:

- من تا آخر عمر، مدیون شما و مامان هستم که بی‌هیچ چشمداشتی بزرگم کردید.
چشم‌های متعجبم ریز شد. حرف‌هایش برام نامفهوم بود. عرق سردی روی بدنم نشست و ناخودآگاه دچار استرس شدم.

نفسش رو پرصدا به بیرون فرستاد:

- ولی...

چشم‌هایش رو بست و به سریع‌ترین شکل ممکن گفت:

- ولی می‌خوام دنبال هویت و خانواده‌ی واقعی‌م بگردم!

با شنیدن حرفش، آب دهانم که در ته گلویم جا مونده بود، یهو راه نفسم رو بست و به سرفه افتادم.

سرفه‌هام به حدی وحشتناک و پی‌درپی بود، که هر آن امکان داشت خفه بشم.

پارسا مدام به خودش ناسزا می‌گفت و کاملاً دست و پاش رو گم کرده بود. چند ضربه‌ی نیمه محکم به کمرم زد؛ ولی هیچ افاقه‌ای نکرد.

بدنم بر اثر سکنه، حالت نیمه لمس پیدا کرده بود و تا حداقل یه ماه، توان حرکتی نداشتم. از شدت سرفه، شقیقه‌هام تیر کشید و درد عمیقی قفسه سینه‌م رو احاطه کرد. با هر سرفه، احساس می‌کردم کسی به تارهای ماهیچه‌ای حنجره‌م، ناخن می‌کشد و زخمی می‌کنه.

پارسا کاملاً وحشت کرده بود. چشم‌های تارم درست نمی‌دید؛ ولی صدای قدم‌های سراسیمه‌ش رو به خوبی می‌شنیدم و همچنین صدای پراضطراب و دستپاچه‌ش:

- عمو؟ عمو ناصر؟



طولی نکشید که مشت سهمگین ناصر، چندین بار پشت سرهم، در فاصله دو کتفم کوبیده شد. حالا از هر دو طرف به قفسه‌ی سینه‌م فشار و درد وارد می‌شد. قلب بیچاره‌م، دوباره و سه‌باره از درد جیغ کشید و بدن نیمه لمسم، به لرز خفیفی دچار شد. انگار واقعاً ناصر قصد جانم رو کرده بود!

چشم‌هام کاملاً سیاهی رفته بود و عملاً چیزی نمی‌دیدم. بالاتنه‌م خم شده بود و سرم روی شونه‌ی پارسا قرار داشت. ناصر هم که با تمام بی‌رحمی، مشت‌هایش رو بالای کمرم شلاق‌وار می‌زد.

یک‌دفعه حس کردم محتویات معده‌م در حال برگشته و قبل از این که فرصتی برای تحلیل مکانیزم بدنم داشته باشم، راه میری‌م برای چند ثانیه بسته شد و بعد از اون، لباس سفید پارسا آغشته به مخلوط سوپ و اسید معده شد!

به محض این که راه نفسم باز شد، از درد ناله‌ی بی‌جونی سر دادم. پارسا فارغ از لباس رنگ‌آمیزی شده‌ش، دستش رو سپروار دور کتفم حلقه کرد و خطاب به ناصر گفت:

- عمو بسه! بسه!

از فشار خفیفی که به پشت‌م وارد می‌شد، می‌فهمیدم که ناصر یکی دو بار، سهواً به روی دست‌های پارسا ضربه زده. با دهان و بینی، هم‌زمان نفس‌های منقطع می‌کشیدم. سر سنگینم همچنان روی شونه‌ی پارسا بود. بوی منجرکننده محلول بالا اومده، تنفسم رو با اختلال روبه‌رو می‌کرد.

ناصر نفسش رو پرصدا به بیرون فرستاد و گفت:

- پارسا جان! شما برو لباس رو عوض کن، خودم هواش رو دارم!

در حالی که همچنان بی‌جان نفس می‌کشیدم، تلخندی در ذهنم به حرفش زدم. کم مونده بود به کشتنم بده. آب دهان در گلویم گیر کرده بود، نه دسته‌ی جاروبرقی که این‌طور مغرضانه به کمرم می‌کوبید.

پارسا در حالی که میان دو کتفم رو ماساژ می‌داد، با شک گفت:

- باشه، الان برمی‌گردم.

ناصر از پشت سر، شونه‌هام رو گرفت و به آرومی از پارسا دورم کرد. پارسا از گوشه‌ی تخت بلند شد و به خارج اتاق رفت.

برعکس لحظات قبل، حرکات ناصر تغییر ماهیت داده و تم آرومی گرفته بودن. همون‌طور که یه دستش رو پشت شونه‌هام گرفته بود، کنارم در گوشه‌ی تخت جا گرفت. با صبر و ملایمت، بدنم رو کمی روی تشک تخت به طرف پایین تشک کشید و در نهایت آروم آروم سرم رو به عقب هدایت کرد و روی بالش گذاشت.

سرم که نرمی بالش رو حس کرد، شنواییم به کار افتاد و صدای ناصری به گوش می‌رسید که بابت ضربات محکم‌ش ابراز شرمندگی می‌کرد و اقرار می‌کرد دستپاچه شده بود؛ اما من گویا حرف‌هایش رو درک نمی‌کردم. نگاهم خیره به



سقف سفید اتاق بود و ذهنم درگیر حرف‌های پارسا. جوری که کم کم صدای ناصر به فرکانس‌های خارج از محدوده‌ی شنواییم پیوست.

باورش سخت بود؛ ولی پارسا فکر می‌کرد بچه‌ی بی‌سرپرستی بوده که من و لایلا حضانتش رو به عهده گرفتیم. گیج و ترسیده بودم، ترس از افشای حقیقت. هنوز واکنش پارسا رو یادم نرفته بود، وقتی که با نامه‌ی اون دکتر عقده‌ای به تداخل گروه خونیش با من و لایلا پی برد، حرف‌های رکیکش و اعمال غیرعادیش. و همون بود که باعث شد برای اولین بار سکت‌های خفیفی رو از سر بگذرونم و راهی بیمارستان بشم. آهی کشیدم. عضلات سینه‌م منقبض شد و قلبم دوباره تیر کشید. اگر پارسا می‌فهمید فرزند نامشروع ناصر، چه واکنشی نشون می‌داد؟

مهلا

با عصبانیت از در انتشاراتی خارج شدم. قدم‌هام روی سنگ‌فرش پیاده‌رو، کوبنده و سرشار از خشم بود. اخراج شده بودم، خیلی شیک و ساده که به هیچ‌وجه دور از انتظار نبود! با آبروریزی اون روز در ایستگاه اتوبوس و غیبت‌های چند روزه‌م و البته شایعاتی که در محیط انتشارات راجع بهم پیچیده بود، اصلاً بعید نبود که اخراج بشم.

عصبی گام‌های بلند برمی‌داشتم. قیافه‌م به حدی حرص‌آلود بود که توجه هر رهگذری رو به خودش جلب می‌کرد و به دنبالش هر چند دقیقه، از طعنه‌های پسران کم‌سن و سال بهره‌مند می‌شدم! دست‌هام دوطرفم مشت شده بود و از بین دندون‌های کلید شده‌م زیر لب، روح پرفتوح بهنام رو به فیض می‌رسوندم. بدتر از همه، احساس حقارتی بود که نصیبم شده بود. در کمتر از شش ماه، از هردو کارم، چه در موسسه‌ی کنکور و چه در انتشاراتی اخراج شده بودم و کلی بلا سرم اومده بود.

همچنان در حال گام برداشتن به طرف ایستگاه اتوبوس بودم که یک‌دفعه شخصی جلوی روم در فاصله سی سانتیم ایستاد. هول کردم و سریع متوقف شدم. وقتی که از هیروت بیرون اومدم، نگاهی به فرد روبه‌روم انداختم و بلافاصله چشم‌هام از تعجب به اندازه‌ی توپ گلف دراومد. باورکردنی نبود، دوباره یوزپلنگ بهنام در مقابلم ایستاده بود!

اخم‌هام رو با دیدنش در هم کشیدم. معلوم نبود دوباره می‌خواست چه خشونت‌ی نشون بده! سعی کردم دورش بزنم؛ ولی دوباره جلوم قرار گرفت. از حرکتش عصبی شدم و از طرفی می‌ترسیدم دوباره مثل وحشی‌ها بهم آسیب بزنه. سلول‌های خاکستری مغزم به کار افتادن و یک‌دفعه ترس وجودم رو گرفت. یعنی بهنام هم الان این‌جاست؟

صدای منفور دختر به گوش رسید:

- باید باهم حرف بزنیم.



در حالی که از ترس عرق کرده بودم و مانتوی مشکیم به تنم چسبیده بود، سعی داشتم محکم به نظر بیام. به همین خاطر با خشم نگاهش کردم و غریدم:

- من حرفی با تو و اون دوست پسر شارلاتانت ندارم.

راهم رو کج کردم و از کنارش گذشتم. خوشبختانه دوباره جلوم سبز نشد و نفس آسوده‌م، در فضای آزاد رها شد. با شنیدن صدایش از پشت سر، پاهام روی سنگ فرش طوسی پیاده‌رو میخکوب شد:

- اون دوست پسر نیست!

نفسم قطع شد و حیرتم بیشتر. اگر باهم دوست نیستن، پس چرا اون روز جور دیگه‌ای وانمود می‌کرد؟

صدای آه سوزناک دختر رو از پشت سر شنیدم:

- اون ارباب روح و جسممه!

ناقوس مغزم به صدا دراومد، دینگ! دینگ! دینگ!

ارباب جسم و روح! دقیقاً همون لقبی که بهنام، شماره‌ی خودش رو با اون توی گوشیم ذخیره کرده بود. شک نداشتم همین بود.

گوشیم رو هول زده از کیف قهوه‌ایم خارج کردم و بی‌درنگ وارد لیست مخاطبینم شدم. این قدر این چند وقت درگیر بودم که فرصت نکردم شماره‌ی بهنام رو حذف کنم. با اضطراب لیست رو لمس کردم و به پایین کشیدم. حرکت انگشت شستم روی صفحه گوشی متوقف شد. قلبم با دیدن اسم روی شماره‌ی رند بهنام به تکاپو افتاد. زیر لب زمزمه کردم:

- ارباب جسم و روح مهلا!

با آرامش کسل کننده‌ای، مشغول هم زدن قهوه‌ی داخل فنجان طلایی رنگ با قاشق بود. کلافه بودم و دلیلش برام مشخص نبود. از خودم عصبانی بودم؛ چرا خام حرف‌هاش شدم و باهاش اومدم! مگه اصلاً بهنام برای من مهم بود که حالا بخوام راجع بهش، با این دختر حرف بزنم؟

از بی‌حوصلگی کف پای چپم رو مدام روی موزاییک کرم قهوه‌ای کفِ کافه می‌زدم. صدای موزیک ملایمی در فضا طنین می‌انداخت. با بی‌حوصلگی نگاهم رو از پیچش و باز شدن دستش به دور فنجان گرفتم و به صورتش چشم دوختم. الان و در شرایط عادی، چهره‌ش شدیداً مظلوم به نظر می‌اومد؛ ولی من به خاطر پیش‌زمینه‌ی بدی که از رفتارش داشتم، نمی‌تونستم آرامش شکل گرفته در صورتش رو درک کنم. با دیدن چهره‌ش پوزخند زدم و زیر لب گفتم:

- چیتا!



خوشبختانه دختر حواسش به من نبود و چیزی نشنید، وگرنه تضمینی وجود نداشت که مثل اون روز حرکت خشونت‌باری نشون نده! هم‌زمان که نگاهش به رومیزی زرشکی معطوف بود، به آرومی از قهوه‌ی شیرین شده‌ش می‌نوشتید.

برخلاف اون روز، هیچ‌گونه آرایشی در صورتش نداشت. حتی منی که ادعا داشتم آرایش نمی‌کنم، همیشه قبل از بیرون اومدن، از رژلب و کمی کرم صورت استفاده می‌کردم؛ ولی این دختر امروز، حتی همین مختصر آرایش رو هم نداشت.

اگر بخوام با خودم روراست باشم، باید بگم واقعاً خوشگله! چشم‌های آبی‌ش بیش از هر چیزی جلب توجه می‌کرد. ابروهای کمانی و مرتب مشکی، مژه‌های بلند و تاب‌دار، بینی قلمی و خوش‌تراش و در آخر لب‌های کوچیکش، ازش یه الهه‌ی زیبایی ساخته بود.

ناخودآگاه مصرعی از غزل حافظ رو آروم به زبون آوردم:

- هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی!

با خوندن همین یه مصرع، به یاد موسسه و روزهای شیرین تدریسم افتادم و آهی از ته دل کشیدم. خدا نبخشدت بهنام! چرا من رو از شغل دلخواهم جدا کردی؟

صدای دختر، پرده‌ی افکارم رو درید: قهوه‌تون رو نمی‌خورید؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های خوش‌رنگش خیره شدم. دختر عجیبی بود. نه به اون روز کذایی که با بی‌شرمی خطابم کرد و نه به الان که مودب برخورد می‌کرد و افعالش، شناسه جمع به خودش گرفته بود.

چند لحظه غرق دریای چشم‌هاش شدم و فکر کردم که واقعاً چرا این‌جام؟ فقط برای قهوه خوردن و حسد ورزیدن به قیافه‌ی پریچهر دختر روبه‌روم، که از قضا چیتا یا یوزپلنگ به‌نامم؟!

ناخواسته اخم‌هام رو درهم کشیدم و به پستی صندلی چوبی تکیه دادم و در مقابل نگاه منتظر دختر، طلبکارانه گفتم:

- هنوزم نمی‌فهمم اصرارت برای کافه اومدن چی بوده؟

با دستم به فنجون دست نخورده‌ی قهوه اشاره کردم و طعنه‌وار گفتم:

- نکنه برای قهوه خوردن اومدیم؟

مغموم نگاه دریاییش رو از صورتم جدا کرد و سر به پایین انداخت. از عصبانیت و کلافگی توأم، پوفی کشیدم و خطاب بهش گفتم:

- بین خانم...

چند لحظه موندم چی صداش کنم؟ چیتا؟ خانم پلنگه؟! حتی فکرش هم خنده‌دار بود.

سرش رو بالا آورد. بی‌هدف داخل موهای مش شده‌ش از زیر شال سرمه‌ای رنگش دستی کشید و به آرومی گفت:



- شادی هستم.

دهانم تا چند لحظه از تعجب باز موند. شادی؟ پس چرا بهنام، «چیتا» صداش می‌کرد؟!

سعی کردم مسلط رفتار کنم و در حالی که دست‌هام رو روی سینه‌م قفل کردم گفتم:

- خب شادی خانم! چرا اصرار داشتید باهام حرف بزنید؟

اتوماتیک‌وار، من هم مودبانه خطابش می‌کردم و انگار نه انگار که همون دختر یاغی چند روز پیشه.

شادی نفس عمیقی کشید و برای چند لحظه چشم‌هاش رو بست. در همون فاصله، تیپش رو از نظر گذروندم. مانتوی زرد خردلی و شال سرمه‌ای. پاهاش زیر میز بود و دیدی بهشون نداشتم، ولی یادم بود که شلوار جین آبی نفتی به پا داشت. کفش‌هاش هم مطمئناً با تق تقی که از خیابون تا کافه ایجاد کرده بود، حداقل دوسه سانتی پاشنه داشت. یهو انگار غم عظیمی روی دلم آوار شد. من کجا و این پری‌رو کجا؟ یه دختر فوق‌العاده خوش‌چهره و خوش‌تیپ، که همین الان هم می‌تونستم نگاه خیره‌ی پسران درون کافه رو بهش حس کنم.

سرم پایین افتاد و با حسرت نگاهی به خودم انداختم. کفش‌های کتونی آل استار سفید-یشمی، شلوار و مانتوی مشکی رنگ و پارچه‌ای و درنهایت مقنعه‌ی مشکی که صورت کاملاً معمولیم رو قاب گرفته بود. با شنیدن صدای شادی، مجبور شدم از دنیای حسرت جدا بشم و سرم رو بالا بگیرم.

-وقتی که نه سالم بود، بدون در زدن و بی‌حواسی وارد اتاق خواب برادر بزرگم که اون موقع بیست سالش بود شدم.

دست‌هاش رو روی میز کنار فنجان خالی گره زد و ادامه داد:

- برادرم داشت توی کامپیوترش یه فیلم بد می‌دید، خیلی بد!

لبش رو گزید و سکوت کرد. منظورش رو فهمیدم و با آرامش گفتم:

- خب؟

آهی کشید و ادامه داد:

- اون‌قدر غرق فیلم بود که متوجه اومدن من نشد. توی سن نه سالگی، دیدن حتی یه صحنه از همچین فیلمی و شنیدن آه و ناله‌های خفیف، شوک زیادی بهم وارد کرد. تا چند لحظه مات و مبهوت به صفحه‌ی مانیتور خیره بودم. دو تا آدم بالغ و برهنه و...

حرفش رو قطع کرد و نفسش رو با آه در فضا رها کرد. دست‌های گره خورده‌ش روی میز کمی می‌لرزید. نگاهش رو از نگاهم گرفت و به چونه‌م دوخت.

از استرس قلبم به تیپش افتاد. نمی‌دونستم شادی برای چی داره گذشته و زندگی خصوصیش رو برام تعریف می‌کنه؟ و آخر این حرف‌ها چه ربطی به بهنام داره؟



- اون شب نزدیک یک ساعت، بی حرکت پشت برادرم که روی صندلی نشسته بود، ایستادم. فیلم که تموم شد، برادرم از روی صندلی بلند شد و تازه اون موقع حضور من رو فهمید. کاملاً فهمیدم ترسیده که من لُوش بدم؛ برای همین سعی کرد با حرفاش ذهنم رو منحرف کنه و بالاخره ازم قول گرفت که دوسه شب به اتاقش بیام و با هم از این جور فیلما ببینیم و بعد اگه بد بود، موضوع رو به مامان بابا بگم.

دوباره لبش رو گزید و با صدایی بیش از پیش تحلیل رفته گفت:

- دوسه شب، تبدیل شد به عادت همیشگی و...

دوباره حرفش رو قطع کرد. چشم‌های دریایی مرطوب و لرززش رو با درد بست و با غم و بیچارگی گفت:

- بعد از چند سال، از من یه بیمار مازوخیسمی ساخت!

تا چند لحظه گیج به لب‌های صورتیش نگاه کردم. چی گفت؟! هنوز از بهت درنیومده بودم که شادی، دومین شوک رو بهم وارد کرد.

- به خاطر سرعت بالام توی مسابقات دومیدانی، بین دوستانم به چیتا معروف شده بودم.

آب دهانش رو به سختی قورت داد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

- تو تمام این سال‌ها و از بین تمام ارباب‌هایی که داشتم...

لب گزید و چشم‌های دریایی مرطوبش رو باز کرد.

- عاشق بهنام شدم!

نفسم قطع و ذهنم به یک‌باره خالی شد. ارباب‌ها! اربابِ روح و جسم! عاشق بهنام بود! بهنامی که روزی براش جون می‌دادم. خدایا باورم نمیشه! یعنی... یعنی بهنام...

گلویم می‌سوخت و عرق سردی روی تیره‌ی کمرم راه افتاده بود. به سختی دمی از هوا گرفتم و با صدای خفه‌ای گفتم:

- یعنی بهنام گرایشات سادیسمی داره؟

شادی به آرومی سرش رو تکون داد. با تایید شادی، همون یه ذره هوایی که داشتم هم قطع شد. صحنه‌های مختلف مثل گردبادی در ذهنم پیچید. پسر مغرور و پولدار دانشکده‌ی ادبیات، آشنایی مون و محبت ناچیزی که بهنام نثارم می‌کرد، جزوات درسی که با افکاری احمقانه براش می‌نوشتم، شبی که خام حرف‌هاش شدم و به همراهش به خونه‌ش رفتم، اتفاقی که سربزنگاه رخ نداد و آبرویی که از من در زادگاهم رفت، حرف‌های مغرضانه و نیش‌دار مردم، گریه‌های مامان و نگاه گلایه‌مند مهناز، مهاجرت از شهر زادگاهم و...

کلافه سرم رو در دستانم گرفتم. خدایا! خدایا! خدایا! چه‌طور باور کنم؟

صدای فین فین کردن شادی گوشم رو اذیت می‌کرد. چشم‌هام رو با اکراه باز کردم و به اشک‌های روی صورتش نگاه کردم. دستمال کاغذی طرح‌داری رو از بسته‌ی فانتزی و طلایی رنگ روی میز بیرون کشید و به طرف صورتش



برد. بافتِ دستمال کاغذی با عصاره‌ی چشمان شادی، مرطوب و منقبض شد. شادی دستمال نم‌گرفته رو لابه‌لای انگشت‌های لرزانش مچاله کرد و در حالی که دستمال زبون‌بسته رو داخل مشتش می‌فشرد، با حرص گفت:

- ولی بهنام، منو نمی‌فهمه.

سرش رو بالا آورد و به چشم‌هام خیره شد. از نفرتی که داخل نگاهش موج می‌زد، ترسیدم. از بین دندون‌های کلید شده‌ش گفت:

- چون اون عطش داره؛ عطش به دست آوردن تو رو!

قلبم از حرکت ایستاد و خون در رگ‌هام منجمد شد. چشم‌های نافذ و مرموز بهنام، حتی برای یه لحظه از خاطرم محو نمی‌شد. هضم کردن حرف شادی برام ممکن نبود. بهنام تا به امروز بلاهای زیادی به سرم آورده بود که آخریش به معتاد کردنم ختم شد. همیشه حس می‌کردم که بهنام از تحقیر و آزار دیگران لذت می‌بره؛ ولی این که کششی به سمت من داشته باشه، نه غیرممکنه!

با به یاد آوردن نیت بهنام و کارهایش، احساس حقارت و سرخوردگی کردم. دلم به حال شادی سوخت. چه قدر ساده بود که فکر می‌کرد ذات فاسد و عیاش بهنام، به خاطر وجود منه. آهی کشیدم و مغموم گفتم:

- اشتباه می‌کنی! اون فقط به خاطر این که از ارث محروم شده ازم متنفره و می‌خواد...می‌خواد دوباره آبروم رو ببره. شادی با دست مشت شده‌ش اشک‌هایش رو کنار زد. دچار تیک عصبی شد و پلک چپش شروع به پریدن کرد. عجیب بود؛ ولی با تیک عصبی هم جذاب به نظر می‌رسید! بهنام چه‌طور از عشق چنین لعبتی گذشته؟ پوزخند صداکاری زد که زیبایی صورتش رو دوچندان کرد.

-ارث؟ ارث بیشتر از کارخونه‌ای که یکی از سهام‌دارای اصلیشه و بعد از پدرش به نامش میشه؟

چشم‌هام رو با عصبانیت بستم و دستم زیر میز روی زانوم مشت شد. لعنتی! بهم دروغ گفته!

با شنیدن صدای بلند و خشمگینی، تمام بدنم لرزید و چشم‌هام رو با وحشت باز کردم. نگاهم به رنگ پریده و شقیقه‌های عرق کرده‌ی شادی افتاد. سرش رو به راست چرخونده بود و چشمان ترسیده‌ش معطوف به منبع صدا بود. گوشم دوباره از صدای بلندی که در فضا پیچید، سوت کشید.

- بهت گفتم این‌جا چه غلطی می‌کنی؟!

رد نگاه شادی رو دنبال کردم و با دیدن فرد فریادزن، از ترس سکته کردم. بهنام بود، با چشم‌هایی خونبار و رگ‌های برآمده روی شقیقه‌هایش.

بهنام چنگ زد به شال سرمه‌ای شادی که به زیبایی سرش کرده بود. دوطرف شال رو به طرف خودش کشید و غرید:

- داشتی چه غلطی می‌کردی؟



رنگ صورت شادی پریده بود و مثل ماهی از آب بیرون افتاده، مدام لب می زد.

بهنام شال حریر شادی رو بیشتر کشید و گره شال به دور گردنش سفت شد. به نفس نفس افتاد و مدام به بازوهای ورزشکاری بهنام چنگ می انداخت. رد ناخن هاش روی بازوهای بهنام خراش ایجاد کرده بود، با این حال بهنام همچنان دوطرف شالش رو می کشید. چشم های خوشرنگ شادی، هر لحظه درشت تر می شد و رنگ سفید صورتش، هر لحظه کبودتر. به خس خس افتاده بود و حرکت ناخن های بلندش روی بازوهای بهنام، متوقف شده بود. از شدت وحشت خشکم زده بود. سر و صدای زیادی به پا شده بود. چندین مرد سعی داشتن بهنام رو از شادی جدا کنن. صدای گوشخراش دختری به گوش رسید:

- داره خفهش می کنه!

مثل مجسمه روی صندلی بی حرکت مونده بودم و قدرت هیچ کاری نداشتم. تنها دست هام بود که از شدت شوک و ترس روی زانو هام می لرزید. باورم نمی شد حرف های شادی حقیقت داشته باشه؛ ولی الان که بهنام رو در حال خفه کردنش دیدم، انکار واقعیت به هیچ عنوان ممکن نبود.

بالاخره مردها تونستن بهنام رو از شادی جدا کنن. به محض جدایی، شادی خودش رو روی موزائیک های زمین انداخت و مثل کودکان کم سال، چهار دست و پا شد. صدای سرفه های شدیدش، وحشتم رو بیشتر می کرد. یکی از دخترها کنار شادی زانو زد و گره شال رو از روی گردنش باز کرد.

دو مرد جوون سعی می کردن بهنام رو به عقب بکشن و مهار کنن؛ ولی بهنام مثل یه ببر وحشی، مدام سعی داشت به طرف شادی هجوم بره. در همون حال دشنام های رکیکی نثار شادی می کرد.

دختری که به شادی کمک کرد، شال باز شده رو روی زمین انداخت. دور گردن شادی سرخ شده بود. شادی موهای زیبا و مش شدهش رو با گیره ی مشکی بالای سرش بسته بود و به خوبی می تونستم سرخی پشت گردنش رو ببینم. شادی همچنان جلوی میز، در همون پوزیشن سرفه می کرد. بهنام هم با داد و هوار برای رسیدن به شادی تقلا می کرد.

شادی سرفه کنان یهو زیر گریه زد و در همون حال با زاری و التماس گونه گفت:

- غلط کردم آقا! غلط کردم!

کم مونده بود از ترس و حیرت دچار دیوانگی بشم. باورم نمی شد شادی در چنین شرایطی به التماس افتاده باشه. شادی خودش رو روی زمین به جلو کشید و مثل کنه به پای بهنام چسبید و ملتمسانه مثل قبل ابراز پشیمونی کرد. سعی کردم به اعصاب ضعیف و روان شکنندهم مسلط بشم و از مهلکه فرار کنم. کیف قهوه ایم رو در بغل گرفتم و به سینه م فشردم. در یه حرکت سریع، از روی صندلی جست زدم و دوان دوان به طرف در خروجی کافه دویدم.



خوشبختانه به خاطر همه‌های که جلوی میز ما شکل گرفته بود، کسی در راه مانع نبود. دست‌هام به دستگیره‌ی طلایی رنگ در خورد و با تمام قوا به طرف خودم کشیدم. در باز شد و کریستال‌های تزیینی و آویز بالای در، به آواز دراومدن. لحظه‌ی آخر، فریاد ترسناک بهنام، به پاهام برای فرار قدرت بیشتری داد.

- مهلا!

حسام

حدوداً پنج هفته از جریان بیمارستان می‌گذشت و حالم کمی بهتر شده بود. طوری که بالاخره امروز تونستم با کمک پارسا کمی راه برم و در نهایت روی مبل جلوی تلویزیون بشینم.

پارسا دستش رو دور شونه‌م حائل کرده بود و با دست دیگه‌ش، کانال‌های تلویزیون رو با کنترل بالا و پایین می‌کرد. عاقبت کانال موردنظرش رو پیدا کرد و هردو مشغول دیدن فیلم تلویزیونی شدیم. داستان فیلم بیش از حد مسخره بود؛ ولی نمی‌خواستم به‌خاطر آبکی بودن فیلم، دوباره به اتاق خفقان‌آورم برگردم و اسیر تختی بشم که این مدت استراحت کردن درش، به کلی افسرده و غم‌زده‌م کرده بود.

پارسا هم نفس کلافه‌ای کشید ولی چیزی نگفت. دلم به حالش می‌سوخت. توی سرش هزاران ابهام وجود داشت که نمی‌دونست چه‌طور به جواب‌هاش برسه! از طرفی می‌ترسید مثل چند هفته قبل، حرفی از گشتن به دنبال هویت واقعی‌ش بزنه و دوباره حال من بد بشه.

صدای تلفن، باعث شد که هر دومیون از خیالات خارج بشیم. تازه اون موقع بود که فهمیدم فیلم خیلی وقته تموم شده و من و پارسا غرق ذهنیاتمون بودیم.

پارسا تلویزیون رو با کنترل خاموش کرد. با احتیاط از کنارم بلند شد و به طرف پشت مبل سه نفره و در نهایت اپن آشپزخونه رفت. کمی بعد آوای زنگ تلفن قطع شد و هم‌زمان صدای پارسا در فضا پیچید:

- سلام، بفرمایید.

تصویر پارسا رو کم و بیش از داخل نمایشگر خاموش ال‌سی‌دی می‌دیدم. گوشی به دست قدمی پشت مبل زد و گفت: - بله خودم هستم، شما؟

سرجاش ایستاد و دست زیر چونه‌ش کشید:

- نمی‌شناسم. اجازه بدید از پدرم بپرسم.

انگشت اشاره‌ش رو روی منذهای بلندگوی گوشی گرفت و گوشی به دست به مبل نزدیک شد. کمی خم شد و در حالی که سرش رو کنار گوشم آورد گفت:

- بابا! شما «عماد صوفی» می‌شناسید؟



با شنیدن نام عماد، یک دفعه نفسم رفت! عماد صوفی، برادر بزرگ لیلا، همون کسی که می‌خواست من و لیلا رو شب عقدمون در روستا بکشه. خودش بود!

ناگهان سرم تیر کشید و از درد چشم‌هام رو بستم. صحنه‌های ناواضحی در ذهنم شکل گرفت. نور، انسان‌های سفیدپوش، مرد آشنا...

چشم‌هام یک‌دفعه باز شد و بدنم به لرزه افتاد. بالاخره بعد از پنج هفته، صحنه‌ی میهمی که هرشب کابوش رو می‌دیدم، در خودآگاهم واضح شد. تونل طولانی به سمت نور بی‌پایان، مردان و زنان رهپیما و سفیدپوش، در آخر عمادی که از رفتن به سمت نور خودداری می‌کرد و مثل اسیری روی زمین به سمت منبع نور کشیده می‌شد. قفسه‌ی سینه‌م تیر کشید و دست‌های لاجونم مشت شد. عماد زنده‌ست؟ روکش طوسی مبل لابه‌لای انگشت‌هام می‌چاله شد.

ذهنم به گیجی دچار شد. اون تونل طولانی و عماد، چه ارتباطی به هم داشتن؟ و از اون مهم‌تر، عماد بعد از ۲۵ سال، چه‌طور تونسته تلفن من رو پیدا کنه؟ چی می‌خواد؟ وای! خدای من!

عرق سردی روی بدنم نشست و لب‌های خشکم از هم فاصله گرفتن. حس می‌کردم هوای موجود کم شده و ریه‌هام توانی برای شکار هوا ندارن. چشم‌هام رو از شدت درد پیچیده در قفسه‌ی سینه‌م بستم و اشکی از گوشه چشمم روی گونه‌م سرازیر شد.

خدایا! دیگه طاقت یه مصیبت دیگه رو ندارم. دست از عذاب دادن من بکش! التماس می‌کنم از من بگذر! من دیگه توانی برای تحمل این همه عذاب ندارم...

بدنم به شدت لرزید و صدای نگران پارسا رو شنیدم:

- بابا؟ بابا؟ خوبید؟

چشم‌های نگران عسلی‌رنگش رو مقابل صورتم دیدم و قطره اشک دیگه‌ای روی گونه‌م جاری شد. پارسا دستپاچه شده بود و نمی‌دونست چکار کنه! دستش رو دور شونه‌م حلقه و کمک کرد تا روی مبل سه نفره دراز بکشم. کوسن مبل رو زیر سرم قرار داد و فوراً به طرف آشپزخانه رفت. کمی بعد با چند ورق قرص و یه لیوان آب کنار مبل زانو زد. با عجله یکی از قرص‌های آبی رنگ رو از ورق آلومینیومی جدا کرد. دست چپش رو زیر گردنم آورد و سرم رو کمی به طرف بالا مایل کرد. با دست دیگه‌ش فک چفت شده‌م رو به سختی باز کرد و قرص رو درونش قرار داد. درد عجیبی در فکم پیچید و کمی بعد سردی آب، وجود تشنه‌م رو نوازش کرد.

نفس‌هام بعد از چند ثانیه منظم شد و تصویر مات اطراف، در نگاهم وضوح پیدا کرد. دونه‌های درشت عرق روی شقیقه‌های پارسا نشسته بود و زیر لب چیزی با خودش زمزمه می‌کرد. صدای در زدن‌های بی‌وقفه به گوش می‌رسید. پارسا با عجله بلند شد و به سمت در ورودی خونه دوید. دقیقه‌ای نگذشت که ناصر بالای سرم حاضر شد و با گوشی



پزشکیش شروع به معاینه کردنم کرد. نفس‌های خش‌دارم حتی بدون گوش مسلح هم به خوبی شنیده می‌شد. نگرانی چشم‌های عسلی ناصر رو درک نمی‌کردم. ظاهر مضطرب و به هم ریخته‌ش هم منطقی نداشت. اصلاً پارسا کی وقت کرد به ناصر زنگ بزنه و خبردارش کنه؟

ناصر لبه‌های پیراهن آبی‌م رو بالا زد و در حالی که گوشی پزشکی رو وسط کتفم حرکت می‌داد، خطاب به پارسا پرسید:

- چرا حالش بد شد؟

پارسا کلافه چنگی درون موهای کوتاه و روشنش زد و با سردرگمی گفت:

- نمی‌دونم، یکی زنگ زد گفت فامیلش صوفیه و می‌خواد بیاد بابا رو ببینه. همین که به بابا گفتم، یهو حالش بد شد. دست ناصر بی‌حرکت ایستاد و سردی دیافراگم گوشی پزشکی روی کمر داغم ثابت موند. ناصر سرش رو به سمت راست چرخونده بود و با بهت به پارسایی نگاه می‌کرد که در کنارش پایین مبل، روی زمین زانو زده بود. چشم‌های عسلیش دو دو می‌زد و رنگ از صورتش پریده بود. به سختی آب دهانش رو فرو داد و پرسید:

- صوفی؟

پارسا که گویا اصلاً متوجه تغییر حالت چهره‌ی ناصر نشده بود، با بی‌حوصلگی گفت:

- آره! گفت پسر فردی به نام عماد صوفیه و پدرش حدوداً یه ماه و نیم پیش فوت کرده. با شنیدن حرف پارسا، نفس کشیدن از یادم رفت و چشم‌های بی‌فروغم به درشت‌ترین حالت خودش رسید. عماد مُرده بود! یه ماه و نیم پیش؛ دقیقاً زمانی که من برای دومین بار سخته کردم و تا پای مرگ پیش رفتم. صحنه‌های کابوس‌های شبانه‌م، دوباره پیش روی چشمانم قد علم کرد. عمادی که به اجبار به سمت نور کشیده می‌شد. نگاهم در عسلی لرزان چشمان ناصر گره خورد. هاله‌ای از اشک درون چشمانش حلقه زده بود و فکش می‌لرزید.

دست پارسا روی شونه‌ش نشست و تکونش داد:

- عمو؟

بدنش لرزید و از اوهام خارج شد. چشم از نگاه پریشون و عاجز من گرفت و با صدایی که سعی داشت نلرزه گفت:

- پارساجان! می‌تونی بری داروخانه چند قلم دارویی که می‌نویسم رو بگیری؟

پارسا نگاه نگرانی بهم انداخت و با اکراه سری تکون داد و پرسید:

- نیاز به نسخه نداره؟

ناصر دیافراگم گوشی رو از روی کمرم برداشت و پارچه‌ی پیراهنم رو پایین کشید و آرام بدنم رو چرخوند و کامل به پشت خوابوند. در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت:

- چرا؛ برو دفترچه بیمه‌ی حسام رو بیا.



پارسا در عرض چند دقیقه، فرمان ناصر رو اطاعت کرد. ناصر در همون حالت ایستاده، چیزی رو داخل دفترچه نوشت و امضا کرد. دفترچه رو به سمت پارسا گرفت و گفت:

– اول برو دم خونه‌ی ما و به یلدا بگو پای نسخه مهر بزنه، بعد برو داروخونه.

پارسا سری تکون داد و به طرف مبل اومد. ب — سوسه‌ی عمیقی روی پیشونیم نشوند و پر عطوفت گفت:

– الان برمی‌گردم بابا!

چیزی روی زمین پرت شد و نگاه من و پارسا به سمت منبع صدا مایل شد. گوشی پزشکی ناصر پایین میز ال‌سی‌دی افتاده بود و کمی بعد؛ از دیدن ناصری که خشمگین جلوی تلویزیون رژه می‌رفت، چشمانم برق زد. پارسا بی‌توجه به ناصر، صورتش رو به سمتم برگردوند و لبخند آرامش‌بخشی به صورتم زد. قلبم از شدت خوشحالی به تکاپو افتاد و لبخند پارسا رو جواب دادم.

پارسا دفترچه به دست، با همون تی‌شرت و شلوار ورزشی خاکستری که به تن داشت، از خونه خارج شد.

همزمان با صدای بسته شدن در، خودکار از دست ناصر رها شد و روی پارکتهای شکلاتی کف سقوط کرد. چشمم به خودکار اداری و شیک مشکی رنگ بود که روی زمین قل می‌خورد و حرکت می‌کرد. پوزخند محوی روی لبم نشست. همون خودکاری بود که پنج سال پیش، پارسا به عنوان کادوی روز پزشک به ناصر تقدیم کرده بود. خودکاری که ناصر همیشه تو جیب راست پیراهنش قرار می‌داد و به ندرت از جواهرش برای نوشتن استفاده می‌کرد. حتی چند بار خودم ناصر رو مسخره کرده بودم که چرا یه خودکار بی‌استفاده رو مدام با خودش حمل می‌کنه و ناصر در جواب، همیشه لبخند تلخی می‌زد.

و حالا، حالا که پرده‌های ابهام کنار رفته بود، راز خودکار هم مثل خیلی از رموز ناگفته ناصر، در نظر من افشا شده بود.

صدای مهیب سقوط چیزی توجهم رو جلب کرد. حواسم از خودکاری که می‌چرخید و به سمت در بسته‌ی اتاق خواب پارسا می‌رفت، پرت شد.

کره چشمانم کمی چرخید و روی جسم آوار شده افتاد. ناصر درست جلوی مبلی که روش دراز کشیده بودم، روی زمین زانو زده بود؛ سربه‌زیر و با شونه‌های افتاده. بدنش خفیف می‌لرزید و صدای گریه‌ی مردونه‌ش، در فضای سالن کوچک پذیرایی می‌پیچید. کف دست‌هایش رو روی زمین گذاشته بود و همزمان با گریه، نفس‌های منقطع می‌کشید.

و من، منی که با دیدن این صحنه، حتی ذره‌ای دلم به رحم نیومد. انگار زمین زندگی چرخیده بود و این بار، بعد از گذشت ۲۵ سال، گرمای خورشید نصیب من می‌شد و تاریکی و خفقان نصیب ناصر.

ناصر همچنان پرصدا اشک می‌ریخت. اشک می‌ریخت و قلب سوخته‌ی من از اشک‌هایش جلا پیدا می‌کرد. نمی‌دونستم چه چیز باعث منقلب شدن حالش شده! مرگ عماد یا درخواست پسر عماد برای دیدن من؟



صدای پیچ ناصر گوشم رو می‌آزرد. سعی کردم بیشتر دقت کنم و فارغ از دردی که قفسه سینه‌ام رو نوازش می‌کرد، به حرف‌های ناواضح ناصر گوش بدم.

ناصر در همون وضعیت نشسته اشک می‌ریخت. گویا اصلاً در این دنیا نبود و نمی‌دونست کجاست! نگاهش معطوف پارکت‌های پیش روش بود و زمزمه می‌کرد:

– لیلا... لیلا گفت... گفت بالاخره یه روز حسام می‌فهمه... گفت...

چشمانم رو با درد بستم و قطره اشکی از گوشه چشم‌هام روی گونه‌م سر خورد. وزنه‌ی سنگینی روی قلبم آویخته شده بود و سرم به دوران افتاده بود. ناصر دوباره و دوباره حرفش رو تکرار کرد و با هربار تکرار، خنجر زهرآلودی سینه‌م رو می‌درید.

چهره‌ی معصوم لیلا در خاطرم نقش بست و ضربان قلب ناآرومم رو بیشتر کرد. دلم نمی‌خواست باور کنم؛ ولی در کمال ناامیدی و تاسف، حدسی که زده بودم درست بود. لیلا تمام این سال‌ها، از حقیقت خبر داشت...

۲۲ سال قبل

ناصر

صدای تیک تاک ساعت چهارگوش و مشکی دیواری، روی اعصابم رژه می‌رفت. با عصبانیت مُشتم رو توی دیوار کوبیدم و از میون دندون‌های کلید شده‌م غریدم:

– کاری نکن حسام رو بندازم به جونت!

لیلا چند لحظه مات و مبهوت به مُشتم که دقیقاً کنار سرش، روی دیوار فرود اومده بود خیره شد. کم‌کم به خودش اومد و با تمام قدرتش به سینه‌م ضربه وارد کرد. دست‌هاش رو به کمرش گرفت و طلبکارانه گفت:

– اولاً صدات رو بیار پایین، پارسا خوابه! ثانیاً تو غلط می‌کنی!

صداش به قدری کوبنده و محکم بود که حرصم رو درآورد. «غلط می‌کنی» رو در نهایت تنفر و انزجار گفت. دست دیگه‌م رو طرف دیگه‌ی سرش روی دیوار گذاشتم و با خشم درون چشم‌های میشی رنگش نگاه کردم:

– چی شده لیلا خانم؟ افسار پاره کردی!

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و حرصی‌تر از قبل گفتم:

– جلوی حسام که خوب خودت رو به موش مردگی می‌زنی!

نفس نیمه عمیقی کشیدم و با نگاه خونبار بهش خیره شدم و با سر به درِ باز اتاق خواب اشاره کردم و گفتم:

– بفهم! اون حروم‌زاده‌ای که واسه خوابیدنش معرکه گرفتی، پسر منه! من!



لغت «من» رو فریاد زدم. نبض روی شقیقه‌هام به تندی می‌زد و از عصبانیت در حال انفجار بودم. چشم‌های لیلا با شنیدن حرفم، به آتش کشیده شد و صدای خشمگینش که سعی داشت بلند نباشه، گوش‌هام رو خراشید:

- گورت رو از این جا گم کن! حروم‌زاده تویی و هفت جد و آبادت! پارسا فقط پسر منه؛ پسر من!

دست مشت شده رو از روی دیوار برداشتم و محکم‌تر به دیوار کوبیدم. بلافاصله قدمی به جلو برداشتم. لیلا شوک‌زده، کاملاً به دیوار چسبیده بود و هُرمِ نفس‌های ترسیده‌ش، پوست گردنم رو می‌سوزوند و حالم رو دگرگون می‌کرد. قطره اشکی از گوشه چشم‌های زیباش سقوط کرد و قلب من هم‌زمان به صلیب کشیده شد. چشم‌هام رو بستم و فکم رو روی هم فشردم. لعنتی! من هنوز هم می‌خواستم! حتی بعد از گذشت سه سال! حتی زمانی که شرعاً و قانوناً زن حسام بود. حتی زمانی که ازم متنفر بود.

صدای لرزانش پرده‌ی افکارم رو درید:

- دست از سرم بردار!

چشم‌هام رو که باز کردم، توجهم به لیلا معطوف شد که سعی داشت از حصار بین بازوان من و دیوار خارج بشه. موهای مشکی و نیمه بلندش دورش ریخته بود. دونه‌های درشت عرق، روی گردن سفیدش خودنمایی می‌کرد و صورت رنگ پریده‌ش نشون می‌داد حسابی ترسیده. لیخندی به ترسش زدم و ابعاد قفسی که با بازوانم ساخته بودم رو، تنگ‌تر کردم. نفس لیلا برای ثانیه‌ای قطع شد و چشم‌های مرطوب و وحشت‌زده‌ش، در نگاه خبیثانه‌ی من گره خورد. بدن نحیفش به وضوح لرزید. سرم رو بیشتر خم کردم و از میون لب‌های خشکم، کنار گوشش زمزمه کردم:

- دیگه راه فراری نداری لیلا!

لیلا بیشتر از قبل می‌لرزید و از ترس نفس نفس می‌زد. صدای تپش دیوانه‌وار قلبش رو می‌شنیدم و سرشار از حس خواستن می‌شدم.

احساس خیلی خوبی داشتم. لیلا بعد از سه سال فرار، بالاخره مثل یه گنجشک کوچیک، در دستانم اسیر شده بود. برخلاف این سه سال، دیگه مانعی برای تنها بودن من و لیلا وجود نداشت. دیگه لیلا نمی‌تونست یکی از همسایه‌ها رو به بهانه‌های مختلف، این جا بکشونه تا مبادا ناصر خطایی کنه. یا این که با کلی دروغ و بهانه‌های غیرمنطقی و مظلوم‌نمایی، حسام رو به خونه اومدن ترغیب کنه یا...

امروز به قدری غیرمنتظره و ناگهانی، با کلید امانتی حسام به این جا اومدم که لیلا به هیچ عنوان آمادگی کاری رو نداشت. امروز روز من بود! لیلا گردنش رو کمی کنار کشید و با صدای گرفته و رعشه‌داری نالید:

- گمشو عقب حیوون!

با شنیدن حرفش، دندان قروچه‌ای کردم و مشت‌م رو محکم کنار سرش، روی دیوار کوبیدم. لیلا دوباره جیغ کشید و با شدت بیشتری زیر گریه زد. به التماس افتاده و با زاری نالید:



- ناصر... تو رو خدا! تو رو خدا ولم کن!

تضاد بین سرمای تنش و آتش وجود من، لذت وصف ناپذیری ایجاد کرده بود. تمام وجودم یک صدا، لمس بدن بلورینش رو طلب می کرد و التماس هاش بیش از پیش، آتش خواستن رو درونم شعله ور می کرد. زیر گردنش و درست بالای یقه اش رو بوسیدم و با صدایی خمارگونه گفتم:

- چرا اشک می ریزی عزیزم؟ هوم؟

دست چپم رو از روی دیوار برداشتم و به اجبار سر لایلا رو روی سینه ام گذاشتم. بـ —سوسه ای روی موهای کاشتم و عطر گیسوان مشکیش رو حس کردم. درهمون حال دست راستم رو از روی پهلوش برداشتم و دور کمر باریکش گره زدم.

در این لحظه، تنها چیزی که می خواستم، لایلا بود و بس! به قدری این کِشِش زیاد بود که حد و مرزی نداشت. حتی حس می کردم به خاطر دوری سه ساله ام از لایلا، از حسام هم متنفرم؛ حسامی که خودم باعث بدبختیش شده بودم! همون طور که جسم لرزون لایلا رو در آغوش گرفته بودم، با حسرت و عصبانیت توأم و با صدای نیمه بلندی گفتم:

- چرا پسم می زنی لایلا؟ ها؟

پیراهن چهارخونه ی سفید-سرمه ای، از اشک های لایلا خیس شده بود. لایلا دیگه برای رهایی تقلا نمی کرد و این یعنی لایلا هم به اندازه من دلتنگ بود!

با انگشت هام موهای پریشون و رنگ شبش رو پشت گوشش فرستادم. لایلا سر به زیر اشک می ریخت و هق هق می کرد. قلبم برای این همه زیبایی و مظلومیت گرفت. دلم می خواست تا ابد بین بازو هام بگیرمش و کل بدنش رو بـ —سوسه باران و نوازش کنم.

دلم می خواست زمان به عقب برگرده، درست به سه سال قبل. اون وقت دیگه چنین حماقتی نمی کردم. دیگه به خاطر ترسم لایلا رو از دست نمی دادم. دیگه با عماد نقشه نمی ریختم. دیگه برای فرار از کارهام، حسام رو جلو نمی نداختم. دیگه...

آه عمیقی کشیدم و چشم هام رو برای چند لحظه بستم. نه! نمی تونستم! من هیچ رقمه نمی تونستم سه سال پیش به لایلا برسم. از هر نظر که به موضوع نگاه می کنم، چاره دیگه ای برام نمی موند. من مجبور بودم برای رسیدن به اهدافم، پا روی خیلی چیزها بذارم؛ مثل رفاقت با حسام، علاقه ام به لایلا و عطوفت نسبت به پسری که خون من در رگ هاش جریان داشت.

کلافه داخل موهام چنگ زدم و خودم رو لعنت کردم. من لایلا رو می خواستمش و این خواستن، به سمت جنون هدایت می کرد.



نیم قدمی عقب رفت که با فهمیدنش، اخم‌هام درهم فرو رفت. سر لایلا که بالا اومد، تمام احساس دنیا از بدنم پر کشید و همه وجودم چشم شد و غرق دو گوی بارونی.

همچنان که با دست چپم کمرش رو گرفته بودم، دست راستم رو بالا آوردم و با پشت انگشتانم گونه‌ش رو نوازش کردم. هر بار که پلک می‌زد، دو قطره درشت اشک از چشمانش رها می‌شد و همزمان قلب پرتلاطم من تیر می‌کشید. نمی‌دونستم چه چیزی در مروارید چشمانش وجود داشت، که باعث شد با شرمساری چشمانم رو ببندم! واقعیت مثل روز روشن بود. من از پشت خنجر زده بودم، هم به عشق لایلا و هم به رفاقت حسام. سه سال پیش به خودم می‌نازیدم و کیفم کوک بود که مرحبا ناصرخان! مرحبا که تونستی برادر بی‌غیرت لایلا رو جووری فریب بدی که به بدبخت شدن خواهرش رضایت بده.

مرحبا که حسام رو دور زدی و با نامردی تمام به اعتمادش خـ یانت کردی!
مرحبا که...

با شنیدن صدای گریه و زاری بلندی، چشمانم رو باز کردم و سرم رو سمت چپ و به طرف اتاق خواب چرخوندم. پارسا پارسا گریه می‌کرد و قبل از این که فرصت واکنش نشون دادن داشته باشم، درد عمیقی رو در ناحیه ساق پام حس کردم. دست‌هام اتوماتیک‌وار از دور بدن لایلا باز شد. کمرم خمیده شد و چشم‌هام رو از درد بستم. صدای قدم‌های سراسیمه‌ی لایلا روی موزاییک‌های لقی پذیرایی، به گوشم رسید. در همون حالت خمیده، ماهیچه‌ی ساق پای چپم رو ماساژ دادم و همزمان ناله‌ی بلندی سر دادم. با یادآوری لایلا، چشم‌هام خودبه‌خود باز شد و به لیلایی نگاه کردم که در حال دویدن به سمت اتاق بود. با وجود درد پام، لنگان لنگان به طرفش خیز برداشتم و با عصبانیت فریاد کشیدم:

– وایسا لایلا!

لیلا جیغی کشید و زمانی که به یه وجبی در سفید اتاق رسیدم، در با صدای مهیبی به روم بسته شد و بلافاصله صدای چرخیدن کلید درون قفل رو شنیدم. مشت گره خورده‌م روی در فرود اومد و با خشم زیر لب غریدم:
– لعنتی!

صدای گریه‌ی لایلا و پارسا، باهم ادغام شده بود و مادر و پسر همزمان زار می‌زدن. چند بار دستگیره‌ی زنگ زده‌ی در رو با فشار بالا و پایین کردم و فریاد کشیدم:

– باز کن این لعنتی رو!

این بار صدای گریه‌ی لایلا، آوای حاکم شد و جیغ کشید:

– دست از سرم بردار عوضی!

پای دردناکم تیر کشید و از درد نعره زدم:



- میگم این درِ کوفتی رو باز کن لیلا!

با هر دو مشت روی در ضربه زدم و فغانم بلند شد:

- باز کن تا خودم نشکستمش!

لیلا باز با صدای گریه‌اش دیوانه‌م کرد و پاسخ فریادم رو با صدای بغض‌دار و در عین حال عصبیش داد:

- امکان نداره! دیگه نمی‌ذارم دوباره بدبختم کنی!

با شنیدن حرفش، بدنم منقبض و همزمان درد استخون ساق پام بیشتر شد. لعنتی! دقیقاً با نوک صندلِ روفرشی که به پا داشت، به ساق پام کوبیده بود. آخی گفتم و به خودم لعنت فرستادم. همون صندلِ قهوه‌ای رنگی رو به پا داشت که پاشنه‌ش چوبی بود و خودم براش خریده بودم تا پاهاش رو روی زمین آلوده‌ی خونه نگذاره. بماند که همون رو هم به زور و به عنوان هدیه‌ای از طرف حسام، بهش کادو داده بودم.

از فکر صندل‌ها بیرون اومدم و حرف لیلا در ذهنم اکووار تکرار شد. عصبی دست‌های مشت شده رو بیشتر به هم فشردم. از حرص با زانوی پای سالم روی تنه‌ی در لگدی وارد کردم و با عصبانیت گفتم:

- من بدبخت کردم؟ من؟

قهقهه‌ی وحشتناکی زدم و بلندتر غریدم:

- لیلا! جوری حرف نزن که انگار به زور اومدی توی بغلم!

لیلا یه دفعه گویا به سیم آخر زد و با حق هق فریاد کشید:

- آره! خود احمقم خواستم!

کمی مکث کرد و این بار با صدای تحلیل رفته و زاری گفت:

- خودم خواستم و سه ساله دارم بابت حماقتم تاوان پس میدم.

یه دفعه روح از تنم پر کشید و بدنم عاری از هرگونه توان شد. ناقوس ذهنم به صدا دراومد و کسی با پُتکِ واقعیت بر سرم کوبید. واقعیتی که از هر زهری تلخ‌تر بود. و من بعد از گذشت سه سال، تازه به این واقعیت پی بردم که بازنده‌ی اصلی این داستان حسام نیست، لیلا هم نیست. حتی من هم بازنده‌ی این بازی خودساخته نیستم.

شکست خورده‌ی این داستان فقط و فقط یه نفره. فردی که کوچک‌ترین نقشی در این بازی سرتاسر باخت نداره. فردی که از همه عالم و آدم‌هاش بی‌گناه‌تر و معصوم‌تره.

کسی که ثمره‌ی حماقت منه، ثمره‌ی حماقت لیلا و محکوم به تاوان دادن بابت حماقت والدینش.

کسی که قربانی بی‌رحمی من و سکوت لیلاست.

کسی که با مظلومیت تمام، باید در آتش خودخواهی ما بسوزه.

زانوهایم خم شد و روی زمین افتادم. زمزمه‌های خش‌دار و غمگین لیلا، قلبم رو چاک چاک کرد:



- هیس! آروم پسرم! آروم باش گل مامان! لیلا فدای اشکات بشه.

قلبم مچاله شد و اشک‌هام تمام صورتم رو احاطه کرد. بیچاره پارسا! پارسایی که به خاطر بارداری پرتنش مادرش، حتی بعد از دو سال و چندماه زندگی در این دنیای کثیف، هنوز قدرت تکلم نداشت. پارسایی که از همه کس و همه چیز می‌ترسید و کافی بود چند دقیقه از لیلا دور بمونه؛ اون وقت بود که مثل ابر بهار گریه و بی‌تابی می‌کرد. پیشونیم رو روی در گذاشتم و چشم بستم. قطره‌ی اشک عجولانه روی گونه‌م جاری شد. صدای گریه‌ی پارسا آروم شده بود. لیلا زمزمه‌وار و پربغض لالایی می‌خوند.

چشم دلم از سد در اتاق عبور کرد. تصویر لیلا در مخیله‌م نقش بست. گوشه‌ی اتاق کوچک شش متری، روی تشک کهنه‌ی خاکی رنگ و تکیه بر دیوار در خودش مچاله شده بود. حتی می‌تونستم نوازش دستش رو لابلای موهای روشن پارسا تصور کنم. پارسایی که همیشه سر به سینه‌ی پردرد لیلا می‌گذاشت و با حسرت و ترس، به اخم‌ها و فحاشی‌های حسام خیره می‌شد.

قلبم تیر کشید و قطره اشک دیگه‌ای از چشمانم سقوط کرد. پیشونیم رو روی در فشار دادم و سعی کردم علاوه بر روح پریشونم، جسم تشنه‌م رو هم از مانع در سفیدرنگ بگذرونم و بتونم برای یه بار هم که شده، پارسا و لیلا رو با هم در آغوش بگیرم.

دلم می‌خواست پارسا رو با تمام وجود بغل کنم و در چشمان خوشرنگ و معصومش خیره بشم و بگم که پدرش منم و دیگه لازم نیست با غریبی و ترس بهم نگاه کنه.

دلم می‌خواست اون قدر شهامت پیدا کنم که بگم «گور بابای پول و دنیا» و همه چیز رو اعتراف کنم.

دلم می‌خواست بی‌هیچ مانع و ترسی، بعد از سه سال دوباره تن بلورین لیلا رو لمس کنم و در دریای عطر وجودش غرق بشم.

دلم می‌خواست...

پیشونی داغم رو از روی کالبد سرد در برداشتم. چشم‌هام باز شد و در همون حالت نشسته، بدن کرختم رو روی زمین چرخوندم. تکیه بر در اتاق دادم و با غم به فضای خونه نگاه کردم. خونه‌ای که خونه نبود و جز دو اتاق به هم چسبیده، چیز دیگه‌ای نداشت و لیلا مجبور بود در طول شبانه‌روز، بارها به گرمابه سرکوجه و خونه‌ی همسایه‌ش سر بزنه.

دندون‌هام رو روی هم فشردم و با خشم خیره فضای رو به روم شدم. اتاق پانزده متری و مستطیل شکلی که عنوان پذیرایی خونه رو به دوش می‌کشید. چشم‌هام رو روی دیوارهای پرت‌ترک و دود گرفته حرکت دادم. جز ساعت لوزی شکل مشکی رنگ وسط دیوار روبه‌روم، چیز دیگه‌ای به چشم نمی‌خورد. فرش نخ نمای زرشکی و کهنه کف اتاق و پستی‌های زوار دررفته و کرمی رنگی که در سه ضلع اتاق چیده شده بودن. چیزی روی موزائیک‌های بدرنگ کف اتاق حرکت کرد و نگاه من معطوف سوسک بزرگی شد که در سمت چپ فرش متوقف شده بود و شاخک‌هاش رو با



طنازی تکنون می‌داد. چه‌قدر بابت کثافتی که از در و دیوار این خونه می‌بارید به حسام گلایه کردم، کثافتی که با هزار بار شستشو و رفت و روب هم کنار نمی‌رفت؛ ولی حسام اصلاً مقید سلامتی پارسا و لیلا نبود و در مقابل حرف‌هام می‌گفت:

– تو رو سننه؟ تو که واسه خودت توی قصر خان عموت، تنها حال می‌کنی!

با یادآوری حرف حسام، پوزخند رنگینی روی لبم نشست. به قول حسام، من توی قصر زندگی می‌کردم و از دار دنیا همین دو اتاق کوچیک و قدیمی، شده بود خونه‌ی زن و بچه‌ی من. پوزخند روی لبم غلظت پیدا کرد. زن و بچه‌ی من؟!

آهی از ته دل کشیدم و برای هزارمین بار به حال خودم افسوس خوردم.

سرم رو به در تکیه دادم و پاهام رو روی زمین دراز کردم. ساق پام هنوز از درد زُق زُق می‌کرد. از زانو به پایین پاهام روی فرش کهنه‌ی ماشینی بود و تضاد بین کهنگی فرش و پارچه‌ی اعیونی و سرمه‌ای شلوارم، حسابی توی ذوق می‌زد.

نفس کلافه‌م رو در هوا آزاد کردم. چشم‌هام رو با درد بستم. دیگه صدای لالایی لیلا به گوش نمی‌رسید. می‌دونستم این‌قدر گریه کرده که الان، در حالی که پارسا رو در آغوش گرفته، از شدت ضعف خوابش برده. دوباره بغض وسیعی به گلویم چنگ زد. بغضی که درش هزاران حرف ناگفته نهفته بود.

مهلا

دسته‌ی جاروبرقی رو روی زمین می‌کشیدم. صدای جاروبرقی، اعصاب به‌هم ریخته‌م رو با اختلال بیشتری مواجه می‌کرد. چشمم گره خورده به گل‌های سرخ حاشیه‌ی فرش بود و ذهنم درگیر بهنام. از دو روز پیش تا امروز صبح، مدام با خطاهای مختلف به گوشیم زنگ می‌زد و پیامک‌های تهدیدآمیز می‌فرستاد. جوری که مجبور شدم گوشیم رو خاموش کنم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و سرانجام این ماجرا رو تباه می‌دیدم.

نمی‌دونستم چه کار کنم! جرئت نداشتم موضوع رو به کسی، حتی به مامان بگم. چی می‌تونستم بگم؟ بگم که سر و کله بهنام از مدت‌ها پیش پیدا شده و من تمام این مدت، موضوع رو پنهان کردم؟!

آهی کشیدم و دسته‌ی نیمه استیل جارو رو روی مرکز فرش کشیدم. بغض بدی به گلویم چنگ انداخته بود. احساس می‌کردم نه راه پس دارم، نه راه پیش. از واکنش مامان وحشت داشتم و بیشتر از مامان، از بهنام می‌ترسیدم. اگه دوباره اتفاق دوسال پیش تکرار بشه چی؟ اگر دوباره از بهنام شکایت کنم و بهنام غیرمستقیم و از طریق افراد دیگه آبروم رو ببره چی؟ اگر مامان این بار تاب نیاره ...



لبم رو گزیدم و چشم‌هام رو بستم. حتی فکرش هم تموم تنم رو به لرزه می‌انداخت. دستی روی شونه‌م نشست و بدنم تکون شدیدی خورد. فوراً چشم‌هام باز شد و با قیافه‌ی متحیر مامان روبه‌رو شدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و نگرانش نکنم. خم شدم و جاروبرقی رو خاموش کردم. کمرم که صاف شد، لبخند تصنعی به روی مامان زدم و گفتم:

- جانم؟ کاری داشتید؟

صورت دوست داشتیش آکنده از نگرانی بود؛ ولی با این حال چیزی بروز نداد و گوشی بی‌سیم تلفن رو پیش روم گرفت. با ابهام به دستش خیره شدم که گفت:

- یه خانمی زنگ زده به نام ترانه، گفت دوستته!

لبخند عمیقی روی لب‌هام نشست. باورم نمی‌شد بعد از اخراجم از انتشاراتی، ترانه فراموشم نکرده باشه. خوشحال از معرفت ترانه، گوشی رو از دست مامان گرفتم و روی گوشم گذاشتم:

- الو ترانه؟

صدای سرد فرد مخاطب، جریان خون رو در رگ‌هام منجمد کرد:

- برو یه جای خلوت!

نفس تو سینه‌م حبس شد و گرمای شدیدی احساس کردم. آب دهانم رو به سختی قورت دادم. نگاهم به مامان بود که دکمه‌ی روشن روی جاروبرقی رو فشرد و دوباره صدای نیمه بلند جاروبرقی در فضا پیچید.

صدای طلبکار پشت گوشی این بار با خشم شنیده شد:

- نشنیدی چی گفتم؟

به سختی دمی از هوای سالن گرفتم و بدن بی‌حس رو وادار به حرکت کردم. گام‌های سنگینم، راه اتاق رو در پیش گرفتن. در اتاق که بسته شد، تکیه به در نارنجی رنگ، روی زمین سقوط کردم.

گوشی در دستم می‌لرزید و صدای آمرانه بهنام، تمام وجودم رو غرق وحشت کرد:

- آفرین دخترخوب!

دوقطره اشک، به موازات هم از چشم‌هام جاری شدن و در دل به حال بیچارگیم زار زدم.

- حالا هم مثل یه دختر حرف گوش‌کن، میری و اون گوشی لعنتیت رو روشن می‌کنی!

عبارت «گوشی لعنتی» رو با نهایت خشم به زبان آورد. گلویم می‌سوخت و بدنم از درون در حال آتش گرفتن بود.

لب‌های خشکم رو از هم فاصله دادم و رعشه‌وار نالیدم:

- چی از جونم می‌خوای؟

صدای خنده‌ی مستانه بهنام، سلول‌های شنوایم رو به شکنجه گرفت:



- ای جان! نمی‌دونی چه قدر شنیدن صدای ترسیده‌ت لذت بخشه!

نفس نفس می‌زدم و قلبم به سرعت نور می‌تپید. دوباره صدای قهقهه‌ی جنون‌آمیز بهنام بلند شد:

- جان! جان! قربون صدای نفس‌هات برم!

توی جام بیشتر مچاله شدم و زانو هام رو داخل شکمم جمع کردم. صدای کارکردن جاروبرقی، همچنان به گوش می‌رسید. سرم رو روی زانو هام گذاشتم. گیره‌ی مشکی از روی سرم افتاد و موهای بلندم، مثل چتر به دورم باز شد. مطمئن از این که صدام به بیرون اتاق نمیره، مظلومانه زیر گریه زدم. آروم هق هق می‌کردم و بدنم از شدت ترس و اضطراب، همچنان می‌لرزید. کف دست هام عرق کرده بود و گوشی درون دستم، مدام می‌رقصید و روی پوست کف دستم سُر می‌خورد. هق زدم و پشت گوشی نالیدم:

- بهنام؟

صدای خمار و کشیده‌ی بهنام به گوش رسید:

- جانم؟

حرف «ن» لغتِ «جانم» رو چنان کشیده گفت، که برای چند لحظه از وحشت خشکم زد. سرم رو از روی زانو هام برداشتم و با دست آزادم جلوی دهانم رو محکم گرفتم تا مبدا صدای گریه‌م به بیرون اتاق رسوخ کنه.

صدای هشدارگونه‌ی بهنام، برای هزارمین بار هراس به دلم انداخت:

- گوش کن مهلا! خوب می‌دونی که هیچ‌رقمه نمی‌تونی مانع کارهام بشی!

کمی مکث کرد و درنهایت با لحنی خبیثانه ادامه داد:

- پس بهتره مثل بچه‌ی آدم به حرف هام گوش بدی.

نتونستم بیشتر از این صدام رو در گلو خفه کنم. دستم رو از روی دهانم برداشتم و زار زدم:

- لعنتی! چرا عذابم میدی؟

بهنام شیطان‌گونه خندید و مرموزانه گفت:

- به موقعش می‌فهمی! اما الان...

نگاه ماتم روی دیوار مونده بود. درست روی قاب عکس چوبی و دایره‌شکلی که بالای تخت خوابم روی دیوار نصب شده بود. اشک هام با شدت بیشتری فرو ریخت و نگاه خندون پدرم گره خورد. بین من و مهناز نشسته بود و دست هاش رو دور شونه‌ی هردومون حلقه کرده بود. من و مهناز هم با تبسمی عظیم به لنز دوربین خیره بودیم. در همون حال که با دلتنگی غرق نگاه پرمهر پدرم بودم، صدای منفور بهنام، سیستم عصییم رو به زیربار شکنجه کشید:

- به نفعته که مثل بچه‌ی آدم حرف گوش کنی و بیای به همون خونه‌ای که قبلا آدرسش رو برات فرستادم.



از دوباره گویی عبارت «بچه‌ی آدم» حرصم گرفت و از میون دندون‌های چفت شده‌م با تُنِ پایینی غریدم:

– عمراً! فکر کردی که منم عین یوزپلنگتم که مثل سگ پیش پات واق واق کنم؟

صدای قهقهه‌ی وحشتناک بهنام، از حرفی که زده بودم پشیمونم کرد. یه دفعه به خاطر لحنم عذاب وجدان گرفتم و در ذهنم نسبت به شادی احساس گناه کردم. حقش نبود که اینطور بی‌رحمانه و بی‌ادبانه ازش یاد کنم. سرم رو پایین انداختم و از عصبانیت دندون‌هام رو روی هم فشردم. خدایا! خودت به بزرگی خودت ببخش! باور کن از شدت خشم نمی‌دونستم چی میگم.

– پس شادی همه چیز رو بهت گفته؟

پوزخند صداکاری زد و در ادامه گفت:

– دختر احمق!

همون موقع صدای در زدن به گوش رسید و بدنم مثل برق گرفته‌ها شروع به لرزیدن کرد. بهنام که گویا صدای ضربات وارده به در رو شنیده بود، نفس عمیقی کشید و جدی گفت:

– خوب حواست رو جمع کن! امروز یک‌شنبه‌ست مهلا! تا چهارشنبه بهت مهلت میدم خودت با پای خودت بیای این‌جا!

پوزخند تلخی روی لبم نشست. مهلت میدی که خودم دستی دستی خودم رو بندازم تو جهنم! چه قدر بزرگواره این آدم! دوباره صدای در زدن به گوش رسید و متعاقباً صدای شاکی مامان:

– مهلا؟! سه ساعته تو اتاق چی کار می‌کنی؟

بغضم رو قورت دادم و در حالی که سعی می‌کردم محکم حرف بزنم گفتم:

– الان میام!

از جلوی در بلند شدم و با دو گام کوتاه، خودم رو به تخت رسوندم. روی تشک تخت نشستم و با پایین‌ترین وُلوم ممکن، ملتمسانه گفتم:

– بهنام! تو رو جون عزیزت قسم، دست از سرم بردار!

بهنام نفس کلافه‌ش رو درون فرستنده گوشی رها کرد و بی‌حوصله گفت:

– حرفم رو دوبار تکرار نمی‌کنم! اگه دلت نمی‌خواد اتفاق دوسال پیش تکرار بشه، به حرفم گوش میدی!

از گوش‌هام دود بلند شد و دهانم رو باز کردم تا حرف دُرُشتی نثار گستاخی بهنام کنم که با صدای اتمام تماس مواجه شدم. تا چند لحظه مات و مبهوت سر جام نشسته بودم و به گوشی در دستم خیره بودم.

یه دفعه بغضم شکست و با زاری زمزمه کردم:

– خدایا! حالا چه غلطی کنم؟



معصومه

آخرین بشقاب خورش رو روی اُپن آشپزخونه گذاشتم. مهلا بشقاب چینی رو برداشت و داخلش قاشق سوپ خوری گذاشت و نهایتاً بشقاب رو ته سفره‌ی سفیدی قرار داد که در عرض پذیرایی پهن شده بود.

صدام رو کمی بالا آوردم و خطاب به نفرات حاضر گفتم:
- بفرمایید سر سفره، غذا الان از دهن میفته.

اولین نفری که کنار سفره جا گرفت، فاطمه بود. دست‌هاش رو به هم سایید و با ذوق ذاتیش پرهیجان گفت:
- به به! چه کردی زن داداش؟!

لبخند خجولی زد و گفتم:
- کاری نکردم.

کم کم همه‌ی افراد دور سفره نشستند. جواد که سر سفره نشسته بود، در حالی که با کفگیر داخل بشقابش پلوی زعفرانی می کشید گفت:

- مهلا! یه پارچ آب خنک هم بیار بی زحمت دایی جون!

مهلا مطیعانه سر تکون داد و از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. آقا جواد یه قاشق پر از برنج خورد و با تحسین گفت:

- دستتون درد نکنه معصومه خانم! مثل همیشه عالی!

سر تکون دادم و متواضعانه گفتم:

- نوش جانتون!

جواد دایی مهلا بود، برادر کوچکتر مادر مرحومش و البته تنها فردی که با وجود آبروریزی و شایعات دوسال قبل، هیچ وقت قضاوت نکرد و پشت سر مهلا حرفی نزد.

بعد از این که یکی دونفر دیگه هم از دستپختم تعریف کردن، بالاخره سکوت نسبی حاصل شد و تنها صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها با ظروف به گوش می رسید.

نگاهم رو دور تا دور سفره چرخوندم. همه مشغول تناول بودن و گاه‌با‌گاه به و چه چه می کردن. رضایت از چشمانم می بارید و قلباً هنر خودم رو تحسین کردم! با دیدن چهره‌ی درهم مهلا، لبخندم محو شد. اون طرف سفره‌ی مربعی شکل، روبه‌روی آقا جواد نشسته بود و سربزه‌زیر با غذاش بازی می کرد. نگرانش بودم و می‌دونستم این نگرانی بی‌مورد نیست.



ناخواسته و به طور نامحسوس آهی کشیدم و غم‌زده خیره‌ی دست‌های مهلا شدم که با قاشق و چنگال، بی‌هدف برنج رو داخل بشقابش زیر و رو می‌کرد. این چند وقت، متوجه ناراحتی مهلا بودم. با این حال به خاطر شرایط حاکم و غم حاصل از فقدان مهناز، نتونستم اون طور که باید و شاید به اوضاع مهلا رسیدگی کنم. الان هم تنها راهکاری که به ذهنم رسید رو انجام دادم و شش ماه بعد از فوت مهناز، خویشاوندان پدریش رو به خونه دعوت کردم تا بلکه حال و هوای مهلائی مغموم عوض بشه.

قلبم تیر کشید و بغض بزرگی راه نفسم رو بست. چه روزهایی بود وقتی که صدای مهناز کل خونه رو پر می‌کرد و شیطنت‌وار با جواد کل کل می‌کرد. از اون جایی که من برادری نداشتم، مهناز هم جواد رو «دایی» خطاب می‌کرد. آقا جواد در واقع تنها شخصی بود که از خانواده‌ی مادر مرحوم مهلا، هنوز رابطه‌ش رو با ما حفظ کرده بود و بعد از فوت مسعود شوهر خدایامرزم، از هیچ کمکی به ما دریغ نمی‌کرد. از طرفی مهناز رو فوق‌العاده دوست داشت و همیشه می‌گفت که من دوتا خواهرزاده دارم، نه یکی.

قلبم دوباره تیر کشید و در خود مچاله شد. مرگ مهناز، به معنای واقعی کمرم رو شکست. هنوزم که هنوزه، باورم نمیشه خودم زنده‌م و شاهد پرپر شدن پاره‌ی تنم بودم. اشک پشت سد چشمانم جمع شد و قلب بی‌قرارم دوباره بنای ناسازگاری گذاشت.

اون قدر غرق غم‌های دلم بودم که با نشستن دستی روی شونه‌م، کمی لرزیدم و سرم رو سریع چرخوندم. نگاهم در چشم‌های مهربون فاطمه گره خورد.

- دستت درد نکنه عزیزم! خیلی خوشمزه بود!

بغض گلوم رو قورت دادم و با صدایی که از ته چاه دراومد به سختی گفتم:

- نوش جان!

فاطمه مجدداً لبخندی زد و در حالی که دیس تقریباً خالی برنج رو در دست گرفته بود، به طرف آشپزخونه رفت. نگاهم دوباره دورتادور سفره رو کاوید. همه‌ی مهمان‌ها از دور سفره متفرق شده و روی میبل‌های قهوه‌ای رنگ جلوی تلویزیون جا گرفته بودن. تنها نفرات حاضر من و مهلا بودیم که دو طرف سفره و با بشقاب‌هایی پر در پیش رومون نشسته بودیم.

فاطمه ظرف سالاد رو از وسط سفره برداشت و من هول‌زده از جا پریدم. دستش رو گرفتم و شرمگین گفتم:

- فاطمه جان! شما چرا زحمت می‌کشی؟

فاطمه تبسم شیرینی به لب آورد و با خوشرویی گفت:

- این حرفا چیه زن داداش؟ شما کلی زحمت کشیدی، یه سفره جمع کردن که این حرفا رو نداره.



از مهربونیش لبخند تلخی روی لبم نشست. فاطمه تنها کسی بود که بعد از مرگ شوهرم، همچنان با من و دخترها با ملایمت رفتار می کرد.

متوجه مهلا شدم که بی صدا بشقابش رو برداشت و به آشپزخونه رفت. چشمم همهمش دنبالش بود و در حالی که به کمک فاطمه ظرف ها و غذاها رو جمع می کردیم، حرکات مهلا رو زیر نظر گرفته بودم.

مهلا بعد از جمع آوری کامل سفره، پیش مهمون ها رفت و به پذیرایی مشغول شد. کمی بعد من و فاطمه هم به جمعشون اضافه شدیم. جمعیت بیش از تعداد مبل ها بود. مهلا از قبل، صندلی های میز چهارنفره ی نهارخوری رو از آشپزخونه خارج و به سالن پذیرایی منتقل کرده بود. من و فاطمه روی دو صندلی مجاور مبل دو نفره نشستیم.

فتانه، همسر جواد، روی مبل تک نفره ی روبه رو نشسته بود و تا چشمش به من افتاد، با غیظ نگاهم کرد و تابی به گردنش داد. دست های مشت شده در دستان گرم فاطمه جا گرفت و صدای الهام بخشش کمی آروم کرد:

- بهش توجه نکن عزیزم!

همون موقع متوجه صدای پرشور جواد شدم که ظاهراً مجلس رو به دست گرفته بود و از خاطرات قدیمی صحبت می کرد. رو به شاهین شوهر فاطمه، که روی مبل سه نفره و بغل دستش نشسته بود گفت:

- همین آقا محسنی که الان مثل مجسمه ی ابوالهول نشسته...

دستش رو روی پای محسن که طرف دیگه اش نشسته بود گذاشت و ادامه داد:

- با همین ایشون تو کوچه، گل کوچیک بازی می کردیم!

محسن برادر شوهر مرحوم بود که رفاقت دیرینه ای با جواد داشت. ظاهراً دو خانواده با هم هم محله ای بودند و همین آشنایی، سبب ازدواج مرحوم شوهرم و مادر مهلا شده بود.

محسن با کف دست محکم به کتف جواد ضربه زد و با شیطنتی که هیچ رقمه با قیافه ی عبوسش همخوانی نداشت گفت:

- شما که این قدر ارادت ویژه به خاطرات جوونی داری، از شیرین کاری هاتم برامون تعریف کن!

بعد تک خنده ای زد و با خبثت ابرویی تکون داد:

- مثلاً ماجرای نون خشکی!

جواد سرش رو به طرف محسن چرخوند. بامزه ادای ترسیدن درآورد و رو به محسن با لحن خنده داری گفت:

- چون داش محسن، این یکی رو بی خیال شو!

محسن دست هاش رو روی سینه اش گره زد و مغرورانه به جواد نگاه کرد.

جواد مهلتی نداد و دوباره گفت:

- این جووری نگاه نکن که یه دفعه دیدی جریان تیر چراغ برق رو گفتم!



به وضوح قیافه‌ی محسن وا رفت و همه از این تغییر ناگهانی چهره خندیدن. محسن هم تصنعی لبخندی زد و با چشم و ابرو به جواد اشاره کرد که حرفی نزنه.

صدای جیغ و نازک گلناز، همسر محسن، موجب قطع شدن خنده‌ی همگانی شد:

- راستش امشب می‌خواستم یه موضوعی رو مطرح کنم.

سرش رو چرخوند و خطاب به مهلا که روی صندلی کنار فتانه نشسته بود گفت:

- مهلا جون! شما الان چند سالتنه؟

مهلا سرش رو بالا گرفت و با تعجب به گلناز نگاه کرد. دست‌هاش که روی زانوهایش بود رو درهم گره زد و با اکراه جواب داد:

- تقریباً ۲۷ سال.

گلناز چشم‌غره‌ای نثار مهلای بیچاره کرد. طبق عادت همیشه، دستی داخل موهای طلایش زیر شال هم‌رنگش کشید و در حالی که به پسرش که کنارش نشسته بود اشاره می‌کرد گفت:

- هر چند من اصلاً راضی نیستم؛ ولی کیانوش ازم خواسته که دوباره بعد از سه سال، مهلا رو براش خواستگاری کنم.

یه دفعه سکوت بر جمع حاکم شد. اخم‌هام شدیداً درهم فرو رفت و نگاهم معطوف به مهلایی شد که از حرص دست‌هاش رو مشت کرده بود. می‌دونستم هدف گلناز با حرفش یکسان نیست. یه مهمونی ساده، اون هم زمانی که ما هنوز عزادار از دست دادن مهناز بودیم، اصلاً نمی‌تونست جنبه‌ی خواستگاری داشته باشه.

صدای گالایه‌مند کیانوش بعد از چند ثانیه به گوش رسید:

- مامان!

نمی‌تونستم درست صورت گلناز رو ببینم، چرا که دقیقاً روی مبل دونفره و مجاور صندلی‌های من و فاطمه نشسته بود. ولی به خوبی می‌تونستم حرکت بعدیش رو حدس بزنم و در آنی از زمان، حدسم به یقین تبدیل شد. گلناز با خشم و گوش‌خراش گفت:

- مامان و مرض! نکنه انتظار داری مثل سه سال پیش دوباره پا پیش بذارم واسه این دختره‌ی...

صدای اخطارگونه و عصبی محسن، حرف گلناز رو ناتمام گذاشت:

- گلناز!

گلناز از جاش جست زد و ایستاد. در حالی که یه دستش رو به کمرش گرفته بود، حرصی گفت:

- هی واسه من گلناز گلناز نکن!

با دست دیگه‌ش به مهلای مچاله شده روی صندلی چوبی اشاره کرد و گفت:



- نمی‌ذارم این دختری خیره‌سر، پسر رو بدبخت کنه!

چرخ زد و خطاب به پسرش گفت:

- تو هم این رو تو گوشت فرو کن! اگه بخوای باهاش ازدواج کنی، پس فردا دوباره گندِ یه کثافت‌کاری دیگه‌ش درمیاد، آبرو و حیثیت میره!

نمی‌دونم چی شد! فقط وقتی به خودم اومدم که صدای جیغ گلناز پرده‌ی گوشم رو خراش داد. تا چند ثانیه مبهوت به دست دراز شده نگاه می‌کردم. شتاب‌زده دستم رو کنار کشیدم و با ناباوری به اثر سرخ روی گونه‌ی گلناز خیره شدم. انگشتانم رو چندین بار باز و بسته کردم. عضلات دستم از شدت سیلی‌ای که زده بودم، به زُق زُق افتاده بود. کمی گذشت تا گلناز به خودش اومد و به طرفم حمله‌ور شد. اوضاع کاملاً به‌هم ریخته بود. گلناز با خشم مدام به طرفم خیز برمی‌داشت و محسن از پشت می‌کشیدش و مهارش می‌کرد. قیافه‌ش درست مثل زامبی‌های داستان‌های تخیلی شده بود و هر لحظه امکان داشت از حصار دستان محسن آزاد بشه و با ناخن‌های شیطانی‌ش، قلبم رو از سینه‌م بیرون بکشه.

عجیب بود؛ ولی من بی‌حرکت و مات سرِجام ایستاده بودم.

کیانوش به کمک پدرش رفت و دونفری گلناز رو کشون کشون به سمت در خروجی خونه بردن.

گلناز همچنان برای حمله کردن به من تلاش می‌کرد. شالش از سرش افتاده بود و موهای بلند طلایی‌ش، آشفته دورش ریخته بود. صدای جیغ گوش‌خراشش، از بهت خارجم کرد:

- ولم کن محسن! بذار حساب این «زن و دختر کثافتِ هرجایی» رو بدم!

خون در رگ‌هام یخ زد و نفس کشیدن از یادم رفت. انگار تازه متوجه اطرافم شدم و صدای مظلومانه‌ی گریه‌ی مهلا، مثل خاری در قلبم فرو رفت.

خدایا! مگه به درگاهت چه گناهی کردم که جزاش اینه؟ چرا یه زن خدانشناس بهم آنگ فاسد بودن بزنه؟ چرا باید با بی‌رحمی دختر معصوم مسعود رو خوار و خفیف کنه؟ چرا؟

دل‌م گرفت و گذشته‌های رنگارنگ در ذهنم تداعی شد. بغض وسیعی در گلویم گیر کرده بود. بغضی که حس می‌کردم با شکستنش، از درون می‌شکنم.

دست‌هام رو روی سرم گذاشتم و از روی روسری قهوه‌ایم مجسمه‌م رو با انگشتانم فشردم. سرم از درد در حال منفجر شدن بود و قلب شکسته‌م به هزاران تکه تقسیم شده بود.

اشک‌ها پشت شیشه‌ی چشم‌هام تجمع کردن و از درون زار زدم «چرا رفتی مسعود؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا نفهمیدی من بی‌تو طاقتِ بی‌رحمی دنیا رو ندارم؟»



در خونه با صدای مهیبی بسته شد و بلافاصله سکوت عجیبی فضا رو احاطه کرد. چشمم به فاطمه افتاد که با نگرانی شونه‌هام رو تگون می‌داد. لب‌های نازکش مدام تگون می‌خورد و چشم‌های کشیده‌ی مشکیش غرق اشک بود. سرم رو کمی چرخوندم. رگ گردنم گرفت و بدنم منقبض شد. نگاهم معطوف دخترک بیچاره‌م بود. مهلا جلوی صندلی، روی زمین زانو زده بود و اشک می‌ریخت. دقیقه‌ای نگذشت که جواد بدن نحیفش رو در برگرفت و سرش رو به سینه‌ش فشرد. مهلا می‌لرزید و گریه می‌کرد و غم‌های دلش، جلوی پیراهن نیلی جواد رو مرطوب می‌کرد. چشم‌هام رو بستم و دو قطره اشک، موازی از دو چشم بسته‌م جاری شد. لحظه‌ای بعد تمام حس‌های دنیا از تنم پر کشید و روی زمین آوار شدم. قبل از سقوط، در آغوشی کشیده شدم و لحظه‌ی آخر، صدای وحشت‌زده‌ی فاطمه رو شنیدم:

– یا امام حسین! معصومه؟! معصومه?!

حسام

ناصر کلافه بود. مدام پنجه‌ی پای چپش رو ریتمیک روی زمین می‌زد. گاهی هم پوست لبش رو می‌جوید و گاه با بی‌قراری به من نگاه می‌کرد.

قامت متوسط یلدا در درگاه آشپزخونه رؤیت شد. لبخند غلیظی به لب داشت که با وجود رنگ سرخ و آتشینش، غلیظ‌تر به نظر می‌اومد. با ناز تابی به گردنش داد که موهای قهوه‌ایش رو تا حدودی به پشت شونه‌هاش فرستاد. پوزخندی روی لبم نشست. این دختر مثال بارز تابلوی نقاشی بود. هر ماه با لنرها و آرایش و رنگ موهای متفاوت، پیراهن کوتاه آبی و آستین حلقه‌ایش، با رنگ آبی لنرهاش هم‌خونی جذابی داشت! سینی به دست خرامان خرامان گام برداشت. پاهای برنزه و کشیده‌ش، با مهارت راه رو طی می‌کردن. صدای تق تق پاشنه‌های بلند دمپایی‌هاش روی پارکت به گوش می‌رسید.

نگاه یلدا میخ پارسا بود که با اخم به زمین چشم دوخته بود. روبه‌روی ناصر خم شد و سینی چای رو تعارف کرد. ناصر سری تگون داد و با دست به فرد کنار دستش اشاره کرد. یلدا اغواگرانه پلک زد و گامی به راست برداشت. صدای مردانه و محکمی گوشم رو پر کرد:

– ممنون

یلدا دوباره پلک زد و نود درجه به راست چرخید. دو گام برداشت و جلوی پارسا خم شد. پارسا بدون این‌که نگاهش کنه، سریع دو فنجون چای برای من و خودش برداشت و روی میز کوچک کنار مبل گذاشت. یلدا همچنان ناصاف ایستاده بود و از جاش جُم نخورد. سینه‌ی نیمه برهنه‌ش، به خوبی مشخص بود و صورت غرق آرایشش، تا صورت پارسا فاصله چندانی نداشت.



صدای پرعشوه‌ش، پرده‌ی گوشم رو آزار داد و این دختر بی‌حیا رو در نظرم خوارتر کرد.
-پارسا؟

پارسا با اکراه سرش رو بالا گرفت و در چشمان فریبنده‌ی یلدا که به لطف لنز، به رنگ آبی دراومده بود خیره شد. یلدا دوباره پلک زد و مژه‌های تابدار و آراسته شده‌ش رو به رخ کشید. کره‌ی چشم‌هاش رو حرکت داد و با نگاهی به قندون پایه‌دار و کریستالی داخل سینی اشاره کرد.
- نمی‌خوای قند برداری؟! کمرم شکست از بس خم شدم!

پارسا نگاهی رو از چشم‌های دریایی یلدا گرفت و دو حبه قند متوسط از قندون برداشت و برای بار دوم زیر لب تشکر کرد. یلدا بالاخره کمرش رو صاف کرد و با طنازی گفت:
- نوش جان!

یلدا با گام‌های صدادار به طرف آشپزخانه رفت و سینی استیل دسته‌دار رو روی اپن آشپزخانه قرار داد و در نهایت خرامان خرامان راه رفته رو برگشت و روی مبل تک نفره روبه‌رومون نشست. چیدمان مبل‌های سالن به علاوه تلویزیون ال‌سی‌دی، یه مستطیل رو تشکیل داده بود.

مبل سه نفره‌ای که دربردارنده ناصر و جوان کنارش بود، دقیقاً پشت به اپن آشپزخانه و رو به تلویزیون بود. در واقع مبل سه نفره و تلویزیون، اضلاع موازی شمالی و جنوبی مستطیل رو تشکیل می‌داد. مبل دونفره‌ای که من و پارسا روش نشسته بودیم و مبل‌های تک نفره‌ای که روی یکیشون یلدا نشسته بود نیز، دو ضلع موازی شرقی و غربی مستطیل رو شامل می‌شد.

با شنیدن صدای کلافه‌ی ناصر، نگاهم رو از چهره‌ی هزاررنگ یلدا گرفتم و به مردک رذل چشم عسلی خیره شدم.
- امیرحسین! چه‌طور این قدر تنها و بی‌خبر اومدی؟ اصلاً چرا نیومدی خونه‌ی خودمون؟!

مردی که امیرحسین خطاب شده بود، لبخند جذابی زد و کمی از چای درون فنجان سرامیکی رو نوشید و گفت:
- واقعیتش خواستم غافلگیرتون کنم ناصرخان!

فنجون رو روی میز چوبی کوچیک پیش روش قرار داد و با دست به سمت راستش که به یلدا ختم می‌شد، اشاره کرد و گفت:

- رفتم خونه‌تون، منتهی فقط یلداخانم خونه بودن و گفتن که الهه خانم و یسنا (زن و فرزند ناصر) گویا در سفرن و شما هم این جا تشریف دارید.

دستش رو جمع کرد و روی زانوش گذاشت. سرش رو چرخوند و رو به من و پارسا که روی مبل سمت چپ نشسته بودیم گفت:



- این طور شد که گفتم مزاحم شما بشم. هم ناصر خان رو ببینم و هم بتونم بالاخره بعد از چندین سال، حسام خان رو زیارت کنم.

یه دفعه صدای سرفه‌ی شدید ناصر به گوش رسید. یه دستش فنجون سرامیکی و دست دیگه‌ش جلوی دهانش بود. یلدا از روی مبل جست زد و به سمت مبل سه نفره پر کشید و چندین بار با قدرتِ نسبی پشت کمر ناصر ضربه زد. صورت ناصر به کبودی می‌زد و فنجون در دستش با هر سرفه می‌رقصید. بالاخره بعد از چند دقیقه سرفه‌ی ناصر بند اومد و یلدا با نگرانی گفت:

- بابا! می‌خوای برات آب بیارم؟

ناصر به نشونه‌ی نفی، سر تکون داد و با صدای خش‌داری گفت:

- نیازی نیست.

متوجه صدای پارسا شدم که انگار اصلاً ارزشی برای خفه شدن ناصر قائل نبود!

- شما پدر من رو می‌شناسید؟

چشمان مشکی و مرموز امیرحسین ریز شد و لبخند معناداری روی لبش نقش بست.

- بله! خدمتشون ارادت ویژه دارم!

یکی از ابرو هام از حیرت بالا پرید. من رو می‌شناخت؟ چهره‌ش که اصلاً برام آشنا نبود. از لهجه‌ی حرف زدنش هم مشخص بود که مال این دور و اطراف نیست. تیپش هم کاملاً معمولی بود، پیراهن آستین بلند سرمه‌ای و شلوار پارچه‌ای مشکی. به سن و قیافه‌ش هم نمی‌اومد از کارگرهای کارخونه‌ای باشه که قبلاً دَرش کار می‌کردم. پس چه‌طور من رو می‌شناخت؟

- اگر خاطرتون باشه هفته‌ی پیش باهاتون تماس گرفتم.

ناقوس مغزم به صدا دراومد. صدای ملتمس ناصر به گوش رسید:

- امیرحسین!

نگاهم یه دور روی صورت سرخ شده‌ی ناصر و پوزخند غلیظ امیرحسین چرخید. موضوع جالب شد! چه چیزی ناصر رو اینطور به التماس درآورده؟

- من امیرحسین صوفی، پسر عماد صوفی هستم.

تو چشم‌های پرابهام و خوش‌رنگ پارسا خیره شد و با لبخند گفت:

- و البته پسردایی پارسا جان هم هستم!

رنگ از رخسار ناصر پرید و به گِج بدل شد. تا چند ثانیه سکوت فضا رو در برگرفت. چشم‌هام از حیرت به اندازه توپ گلف دراومد. با بهت به جوون خوش سیمایی خیره شدم که در کنار ناصر نشسته بود. باورم نمی‌شد که رو در روی



پسر عماد هستم. عماد؛ برادر لیلا، همون کسی که می‌خواست من و خواهرش رو به قتل برسونه. همون کسی که تا سالیان سال، با کابوشش زندگی کردم. همون کسی که در خواب دیده بودمش؛ مرد سفیدپوشی که به اجبار سمت نور کشیده می‌شد.

صدای پارسا، از بهت خارجم کرد:

- اما فامیلی مادر من صوفی نیست!

امیرحسین دست‌هاش رو روی سینه‌ش چفت کرد و با لبخند عریضی پاسخ داد:

- بله، درسته! مادرت فامیلیش رو تغییر داده.

بعد هم با نگاه مشکیش به من اشاره کرد و منظوردار گفت:

- حسام خان خودشون در جریانند!

این بار صدای هیجان‌زده‌ی یلدا به گوش رسید:

- وای امیرحسین! یعنی بابات دایی پارساست؟ پس این همه سال چرا چیزی نگفت؟

پارسا با دهانی باز به یلدا چشم دوخته بود. حق داشت! در تمام سال‌های عمرش، نه خبری از بستگان پدری بود و نه مادری. هر بار هم که از من و لیلا در مورد خانواده‌هامون می‌پرسید، با سکوت مواجه می‌شد. و حالا کسی پیدا شده بود و ادعا می‌کرد پسردایی پارساست و عجیب‌تر از اون، در تمام این سال‌ها با خانواده‌ی ناصر، رفت و آمد داشته. امیرحسین لبخند کجی به صورت یلدا زد و گفت:

- بنا به دلایلی، بابا تاکید کرده بود تا قبل از مرگش، کسی از این موضوع بویی نبره.

بعد هم نگاه معناداری نثار چهره رنگ پریده ناصر کرد.

سرم رو چرخوندم و نگاهم در دو گوی عسلی از فاصله چند سانتی گره خورد. غم نشسته در نگاه پارسا، دلم رو به درد می‌آورد. تاب نگاه پرابهامش رو نداشتم و سر به زیر انداختم.

خدایا! چرا من رو در چنین موقعیتی قرار دادی؟ چرا الان شرایطی پیش اومده که پارسا فکر می‌کنه، یه بچه‌ی بی‌سرپرست بوده و پیش من و لیلا بزرگ شده؟ چرا ناصر این جاست و من قدرتی ندارم تا از خونهم بندازمش بیرون؟! چرا؟

صدای پرگلایه و عشوه‌دار یلدا، از ماتم خارجم کرد و باعث شد سر سنگینم رو به سختی بالا بگیرم.

- حالا ما غریبه شدیم امیرحسین؟

کمی مکث کرد و در نهایت دست به سینه و با طعنه گفت:

- بنا به دلایلی!

ناصر با اخم‌های درهم به یلدا تشر زد:



- توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن یلدا!

زهرخندی روی لبم نشست. دهان یلدا از حیرت بازمانده بود. باورش نمی شد ناصر این طوری باهاش رفتار کنه. حق داشت! اون که نمی دونست اگه این موضوع روشن بشه، اولین نفری که محکوم میشه خودِ ناصره! گلایه مند و با صدای جیغش گفت:

- بابا! چرا این جوری با من حرف می زنی؟ مگه من چی گفتم؟

ناصر عصبانیتش رو با ضربه‌ی مشتش روی دسته‌ی مبل خالی کرد و به یلدا توپید:

- همین که گفتم! الانم دیگه نمی خوام چیزی ازت بشنوم!

یلدا لب ورچید و ناخن‌های بلند و براقش رو کف دست‌هایش فشرد. برق اشک در چشم‌های آبی‌ش هویدا بود. نه تنها یلدا، حتی من هم از این رفتار کوبنده‌ی ناصر حیرت کردم و این نشون می داد که ناصر هیچ رقمه نمی خواد این جریان شفاف بشه. سکوت چندثانیه‌ای، بالاخره با سرفه‌ی مصلحتی امیرحسین ختم شد.

- طبق وصیت بابا، من باید یه سری از مسائل رو با حسام خان درمیان بذارم.

نمی دونم چرا؛ ولی قلبم شروع به دیوانه‌وار تپیدن کرد. گویا می دونستم که قرار نیست مسائل جالبی رو بشنوم. نگاهم معطوف به ناصر بود که گویا دست و پاش رو گم کرده بود و سینه‌ش از نفس‌های کوتاه، بالا و پایین می رفت. حال زارش، با سوال بعدی پارسا وخیم تر شد:

- چه مسائلی؟

امیرحسین نگاه عمیقی به چهره‌ی جدی پارسا انداخت و گفت:

- ترجیح میدم یه زمان دیگه برای این کار مزاحمتون بشم.

ابروهای پارسا درهم گره خورد و با ظن پرسید:

- چرا الان نه؟

امیرحسین نفس کلافه‌ای کشید و سرش رو نود درجه چرخش داد. اول نگاهی به صورت گچی ناصر و سپس به چهره‌ی متفکر من انداخت.

- این مسائل رو باید حتماً به صورت خصوصی خدمت حسام خان عرض کنم. الانم بهتره رفع زحمت کنم پسر عمه جان!

دست‌هایش رو در هم قفل کرد و با سرش به من اشاره کرد و گفت:

- حال ایشون هم که فعلاً مساعد نیست.

حرکت سیبک گلوی ناصر رو دیدم و پوزخندی زدم. باز هم از حقیقت جستی مَلَخَک!

حرف بعدی پارسا، هم من و هم ناصر رو بهت زده کرد.



- خوشحال میشیم دوباره ببینمتون! ولی متأسفانه من پسر عمه‌ی شما نیستم جناب صوفی!

ابروی امیرحسین بالا پرید و مشکوکانه پرسید:

- به چه دلیل؟

پارسا نفس کلافه و پرصدایی کشید و درست مثل خود امیرحسین گفت:

- بنا به دلایلی!

امیرحسین با شنیدن جواب پارسا، خنده‌ی بلندی سر داد و بی تفاوت به طعنه‌ی پارسا گفت:

- باشه! هر جور مایلی! ولی در هر صورت، همه‌ی شواهد و مدارک نشون میده که شما صددرصد پسر عمه لیلای من هستی!

روی کلمه‌ی «عمه» تاکید کرد و بعد با خباثت لبخند وسیعی زد.

نگاهم مات لب‌های امیرحسین بود و از ترس در حال جان دادن بودم! خدایا! تو رو به عظمتت قسم نذار پارسا چیزی بفهمه! من راضی‌ام که خودش رو بچه سر راهی بدونه، تا این که از حقیقت باخبر بشه. خدایا! التماس می‌کنم، نذار پارسا احساس خواری و ذلت کنه.

صدای عاجز ناصر به گوش رسید:

- امیرحسین! خواهش می‌کنم ازت!

پارسا با عصبانیت دندون‌هایش رو روی هم سایید و پرخاشگرانه گفت:

- عمو! چرا نمی‌ذارید حرف بزنه؟ این کارتون چه دلیلی داره؟

یلدا از ترس صدای بلند پارسا هینگی کشید و با دست‌های جلوی دهانش رو گرفت. امروز به دفعات شوکه شده بود و اتفاقات نادری رو به چشم می‌دید. واقعاً چه‌طور میشه انتظار داشت که پارسا رو در روی عمو ناصر مهربونش بایسته؟! صورت ناصر دیگه بی‌رنگ‌تر از این نمی‌شد. دست راستش روی دسته‌ی مبل می‌لرزید و فکش یه سره می‌لرزید. لب‌های بی‌هدف مدام باز و بسته می‌شد و چشم‌های گرد شده‌ش، در نگاه خشمگین پارسا گره خورده بود.

امیرحسین مداخله کرد و با لحنی آروم گفت:

- پاراساجان! چرا شلوغش می‌کنی؟ باور کن موضوع مهمی نیست.

قلبم تیر کشید. موضوع مهمی نیست؟! ۲۵ سال از عمر من، موضوع مهمی نیست! خدایا! خودت صبر بده! تو بگو چه‌طور دوام بیارم؟!!

یک‌دفعه حس کردم، اتاق و تمام اسباب و اثاثیه‌ش داره دور سرم می‌چرخه. حس خیلی بدی داشتم. انگار توی برزخ

گیر افتاده بودم. کسی شونه‌های خمیده‌م رو تگون داد و صدای پرا التماس پارسا به گوشم رسید:

- بابا! تو رو خدا جواب بده!



گریه‌های یلدا روی اعصابم رژه می‌رفت. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم سقوط کرد. بدبختی بیشتر از این، که حتی یلدا هم دلش به حالم بسوزه؟

اتاق همچنان می‌چرخید و افراد درونش هم همین‌طور. قلبم مدام تیر می‌کشید. صدای مضطرب ناصر، قلب آتش و لاشم رو زخمی‌تر کرد:

– بخوابونش به پشت روی مبل! زود باش پارسا!

پارسا عضلات منقبض بدنم رو روی مبل دونفره دراز کرد و کوسن مبل رو زیر سرم گذاشت. پاهام از زانو روی دسته مبل آویزون بود.

لحظه‌ای بعد فک چفت شده باز شد و قرصی زیر زبونم قرار گرفت و با فشار دست‌های ناصر، دوباره دهانم بسته شد. چشم‌هام رو از زور درد بستم. کم کم درد التیام پیدا کرد. گوشم با شنیدن صدای نگران ناصر، سوت کشید:

– خوبی حسام؟

لب‌هام رو به سختی از هم فاصله دادم و در حالی که چشم‌هام هنوز بسته بود، منقطع گفتم:

– از خونه‌ی من... گمشو بیرون... ناصر!

دیگه صدایی از ناصر نشنیدم. چند دقیقه بعد، نوای به‌هم خوردن در به گوش رسید.

ب—وسه‌ی داغ لب‌های پارسا رو روی دستم حس کردم و برای هزارمین بار خودم و سرنوشتم رو لعنت کردم.

مهلا

با خشم نگاهی به عکس روی صفحه‌ی گوشی انداختم و در ذهنم برای هزارمین بار خفه‌ش کردم! انگشت اشاره‌م، شماره‌ی نجسش رو لمس کرد. گوشی رو به گوشم چسبوندم و دست دیگه‌م رو کنار بدنم مشت کردم. با دومین بوق تماس برقرار شد و صدای منحوسش تو گوشم پیچید:

– به به! ببین کی زنگ زده؟! برده کوچولوی من!

ساعت یک بامداد و عجیب بود که چرا بهنام، به این سرعت گوشی رو جواب داده؟

دندون‌هام رو از روی خشم روی هم ساییدم، تا بلکه کنترلم از دست خارج نشه و چیزی بارش نکنم. در همون حال چشمم به کیانوش بود که از گوشه‌ی حیاط بیمارستان، در فاصله چندمتری خیره‌م بود. اخم‌هام رو در هم کشیدم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به کیانوش پشت کردم. صدای بهنام، این بار جدی از پشت گوشی به گوش رسید:

– مهلا؟ چی شده؟

با شنیدن صداش، داغ دلم تازه شد و انتقام درونم شعله کشید. سعی کردم بغض نقش بسته در گلویم رو فرو بدم و با صدای لرزونی گفتم:



- باید بینمت بهنام!

بهنام که گویا از لحن بیچاره‌ی من تعجب کرده بود، با ملایمت و البته ذوقی که انکارناپذیر بود، پرسید:

- خب چرا الان نمیای خونه‌م؟

زهرخندی روی لبم نشست و دست آزادم رو مشت کردم. مردکِ عوضی! یک بار نشد به چیزی جز هدف شوم خودش فکر کنه. آب دهانم رو قورت دادم. لرزون تر گفتم:

- الان بیمارستانم!

پلک زدم و قطره‌های اشک به پهنای صورتم، روی گونه‌های رنگ پریده‌م جاری شد. صدای بهنام این بار علی‌رغم انتظارم، آمیخته از نگرانی بود.

- چرا بیمارستان؟! حالت بد شده؟

قلبم مچاله شد و دو گلوله‌ی اشکی، بی صدا و مرموزانه روی گونه‌های رنگ پریده‌م قِل خورد. نمی‌دونم چرا؛ ولی دلم می‌خواست برای کسی که علت تمام بدبختیام بود، درد و دل کنم! انگار نه انگار که هدفم از زنگ زدن بهش، اون هم ساعت یک نصفه شب، چیز دیگه‌ای بوده!

سرم رو با بی‌قراری تکون دادم و نفس نیمه عمیقی کشیدم. مرد میانسالی که از کنارم رد شد، با چشمانی متعجب، به حرکات جنون زده‌م نگاهی انداخت.

تیپم فوق‌العاده افتضاح بود. مانتوی چروک سبز، شلوار کرم و شال مشکی رنگی که روی موهای آشفته‌م پند شده بود. سالانه سالانه خودم رو به گوشه‌ی حیاط، کنار نگرهبانی رسوندم و روی بلوک سیمانی جدول، زیر درخت سرو نشستم و به تنه‌ی درخت تکیه دادم.

با فریاد بهنام، به وحشت افتادم و یه باره بغضم شکست.

- مهلا! چرا جواب نمیدی؟

سرم رو به تنه‌ی درخت تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. سرم از شدت گریه کردن، سنگین شده بود و تیر می‌کشید. با عجز و بیچارگی نالیدم:

- بهنام؟

لحن بهنام، ۱۸۰ درجه چرخید. بلافاصله و به نرمی جواب داد:

- جانم؟

قلبم فرو ریخت و هِق زدم:

- بهنام! بیچاره شدم! بهنام! دلم می‌خواد بمیرم!



صدای کلاغ روی شاخه‌ی درخت سرو، درست مثل ناقوس مرگ بود. بهنام که گویا از جواب‌های من کلافه شده بود، گفت:

- کدوم بیمارستانی مهلا؟ بگو تا پیام بپشت.

با حرفش ترس تمام وجودم رو فراگرفت و چشم‌هام یه دفعه‌ای باز شد. با اضطراب و منقطع پاسخ دادم:

- نه! نه! نباید این‌جا بیای.

دوباره هق هق کردم و زمزمه‌وار و ملتمس نالیدم:

- نباید!

بهنام نفس کلافه‌ای کشید و با اطمینان گفت:

- باشه مهلا! نیام!

نفس راحتی کشیدم که انگار به مزاج بهنام خوش نیومد. چرا که تا حدودی عصبی پرسید:

- چرا الان بیمارستانی؟

دوباره قلبم به آتش کشیده شد و زیر گریه زدم. خدا من رو لعنت کنه! خدا بهنام رو لعنت کنه! خدا من رو بکشه که باعث این همه بدبختی‌ام.

با شنیدن صدای سومی، بدنم لرزید و وحشت‌زده سرم رو بالا آوردم.

- مهلا جان! گریه نکن دختر خوب! دیدی که دکتر گفت حال مامانت بهتره. جای نگرانی نیست.

ضربان قلبم به اوج رسیده بود. وحشت‌زده به دو پای جلوم روم خیره بودم. مثل دو ستون ضخیم و یشمی، جلوی چشم‌هام علم شده بود!

صدای عصبی بهنام، تمام هراس دنیوی رو روی سرم آوار کرد:

- مهلا؟ این صدای کیه؟ ها؟

پاهای بلند پیش روم، خمیده شد و کیانوش روی آسفالت کف حیاط، به زانو در اومد. مات چشم‌های آبی و مهربونش

بودم. به آرومی دست دراز کرد و از میون دست خشک شده‌م، گوشی موبایل مشکی رنگ رو بیرون کشید. بدون

این که نگاهی به صفحه‌ی گوشی بندازه، تماس رو روی بهنام خشمگینی که مدام الو الو می‌کرد، قطع کرد.

چشم‌هام رو با درد بستم و قطرات اشک بزرگی از چشم‌هام جوشید. دلم آغوش گرم مامان رو می‌خواست. دلم

می‌خواست در آغوشش ضجه بزنم و التماس کنم که حلالم کنه.

دلم می‌خواست بمیرم و نبینم که مادر عزیزتر از جانم، به خاطر حماقت من، دچار فشار عصبی و اسیر تخت بیمارستان

شده.



دلم می‌خواست یه چاقو دست بگیرم و خودم و بهنام رو از هستی ساقط کنم! ما دونفری که باعث این وضع بودیم، نباید زنده باشیم! نباید!

دلم می‌خواست...

ناگهان بدنم کشیده شد. جیغ خفه‌ای کشیدم و کمی بعد، میون بازوهای کیانوش محبوس شدم. مبهوت به پارچه‌ی چهارخونه‌ی آبی رنگی که چند سانتی‌متر با چشم‌هام فاصله داشت، زُل زده بودم. کمی طول کشید که به خودم پیام و برای خارج شدن از آغوش کیانوش تقلا کنم. کیانوش اجازه پسروی نداد و حصار دست‌هایش رو تنگ‌تر کرد. گریه‌م بیشتر شده بود و ترسم افزون‌تر از قبل. خودم رو به خاطر تماس گرفتن با بهنام لعنت کردم. ذهنم خالی‌تر از چیزی بود که بتونم درست تصمیم بگیرم. دلم می‌خواست بهنام رو ببینم و با دست‌های خودم بکشمش! احمقانه‌ست؛ ولی در اون لحظات، این فکر تنها چیزی بود که بهم قوت قلب می‌داد.

در کمال تاسف، الان فهمیدم چه کار ابلهانه‌ای انجام دادم. بهنام یقیناً بیکار نمی‌موند و دوباره کاری برای خوار کردنم انجام می‌داد. به خصوص که کلی پشت‌گوشی ضعیف‌نمایی کردم و از اون بدتر، حضور بی‌موقع کیانوش و حرف‌هایی که بهنام رو عصبی کرد.

کیانوش سرم رو از روی شال مشکیم نوازش می‌کردم و دست دیگه‌ش رو دور کمرم قفل کرده بود. همچنان گریه می‌کردم و به سرنوشت شومی فکر می‌کردم که تماماً زاده‌ی اعمال خودم بود و بس.

کیانوش با صبوری سرم رو نوازش می‌کرد و هر از چند گاهی ب —وسه‌ای روی سرم می‌زد.

دلم این موقعیت و آغوش کیانوش رو نمی‌خواست؛ ولی افسوس که توانی برای مقابله با آرامش نسبی آغوش کیانوش نداشتم. کیانوشی که به همراه دایی جواد و عمه فاطمه، جسم بی‌جون مامان رو به بیمارستان رساندن. کیانوشی که از لحظه‌ی رسیدن به بیمارستان، چشم از من عاجز برنداشته بود؛ منی که مدام مثل مرغ پرکنده بالا و پایین پریدم. وقتی به یاد حرف‌های مادر کیانوش (زن عموم) می‌افتم، دچار حس نفرت و حقارت توأم می‌شدم. همون حرف‌هایی که با فحش‌های رکیک و زننده بیان شد. همون حرف‌هایی که حال و روز مامان رو دگرگون و خراب کرد. صدای موسیقی بی‌کلام زنگ موبایل، از افکار خارجم کرد. به فاصله‌ی چند ثانیه، صدای توبیخ‌گر کیانوش از کنار گوشم شنیده شد:

— این کیه مهلا؟

دوباره ضربان قلبم بالا رفت و عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت.

سرم همچنان روی سینه‌ی کیانوش بود و جرئت سر بلند کردن نداشتم. نوازش دست کیانوش متوقف و دستش از سرم جدا شد. کیانوش این بار با ظن پرسید:

— این عکس، عکس همون پسر نیست؟!



۲۶ سال پیش

ناصر

کامی از قلیون گرفتم و دودش رو با فشار در هوا رها کردم. چشمم به زمین کشاورزی روبه‌روم بود که مثل طلا زیر نور آفتاب می‌درخشید. صدای خنده‌ی شیرین دختری که میون گندم‌ها می‌دوید، هوش و حواس رو از سرم پرونده بود. دخترک با شادی و سرعت کمی می‌دوید و هر از چند ثانیه، با لبخند دلنشینش، به پشت سرش نگاه می‌کرد. کمی دقت کردم و لابه‌لای گندم‌ها، جسم دونده‌ی آبی پوشی رو دیدم. گویا پشت سرش، در فاصله کمی، پسرک خردسالی دنبالش می‌کرد و مدام به زبون بچگانه می‌گفت:

- الان می‌گیرمت عمه!

دنباله‌ی چارقد سرخابی و طرح‌دار دختر، در میون دستان باد می‌رقصید. قامت نسبتاً بلندی داشت و می‌تونستم بالا تنه‌ش رو، به خوبی از بالای خوشه‌های گندم ببینم. لباس آستین بلند محلی، بدجور برازنده‌ی هیکل نحیف و خوشگلش بود!

صدای طعنه‌دار عماد، باعث شد تا لبخند کج و کوله‌م رو جمع کنم.

- خوشگله؟ مگه نه؟

دستپاچه شدم و برای جواب ندادن، عجولانه کام دیگه‌ای از نی قلیون گرفتم که یک‌دفعه دود تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم. عماد با خبثت خندید و از عمد، چندبار محکم به کمرم ضربه زد. گلوم می‌سوخت و احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه ستون فقراتم، از قدرت دست‌های عماد خرد بشه. عماد قهقهه‌ی مستانه‌ای زد و با تمسخر گفت:

- تو رو چه به قلیون کشیدن بچه شهری!

از طعنه‌ی واضحش، اخم‌هام در هم فرو رفت و دستش رو با شدت پس زدم. سرم رو چرخوندم و اخم‌آلود به چهره‌ی زمخت عماد چشم دوختم. عماد بی‌توجه به من، به تنه‌ی قطور درخت گردو تکیه داده بود و با بی‌خیالی قلیون می‌کشید. حرصی شدم و تو ذهنم چند تا فحش حسابی نثارش کردم؛ ولی حیف که تو واقعیت جرئتش رو نداشتم، حیف!

عماد بازدم پردودش رو در هوا رها کرد و شاهانه از گوشه‌ی چشم، به قیافه درهمم نگاهی انداخت. با انگشت سبابه‌ش، ضربه‌ای به سر تراشیده و بی‌موم زد و حق به جانب گفت:

- خب حالا! نمی‌خواد قهر کنی بچه سوسول!



عصبی تر شدم و با دست چپم، شلنگ قلیون رو فشردم. شک نداشتم که الان پوست صورتم که این چندماهه آفتاب سوخته شده بود، سرخ تر از هر زمان دیگه شده.

عماد باز بی توجه بهم، سرش رو به طرفین خم کرد و قلنج گردنش رو پر صدا شکوند و گفت:

- نگفتی؟ چشمت لیلا رو گرفته؟

چند ثانیه با ناباوری نگاهش کردم. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و منتظر موندم تا شخصیتم رو با خاک زمین یکسان کنه؛ ولی در کمال حیرت، عماد خندید و تابی به سبیل های پرپشت سیاهش داد و گفت:

- چشمای وزغیت رو لوچ نکن!

پوزخندی زد و سوالش رو تکرار کرد:

- چشمت لیلا رو گرفته؟

دوباره با ترس، آب دهانم رو قورت دادم و خیره در چشم های میشیش گفتم:

- زنته؟!

پوزخند روی لبش غلیظ تر شد و چشم هاش برق زد.

- اگه زنم بود که گردنت رو در جا شکسته بودم!

مو به تنم سیخ شد و از ترس نفس کشیدن از یادم رفت.

عماد سرش رو چرخوند و تکیه به درخت، نگاهش رو معطوف گندم زار پیش روش کرد. خود به خود گردنم رو چرخوندم و سوی نگاه عماد رو دنبال کردم. دیگه نه خبری از دلبرک خوش چهره بود و نه فریادهای پرشعف پسر بچه.

صدای عماد در میان هیاهوی باد، شنیده شد:

- لیلا، پس انداخته ی سوگلی قبلی اقامه!

با بهت به صورت جدیش، نگاه کردم. پس انداخته؟! سوگلی قبلی؟

- اسم سوگلش پریچهر بود. اقام یه پریچهر می گفت و صد تا پریچهر از دهنش می ریخت بیرون!

آهی از ته دل کشید و ادامه داد:

- ننه ی بدبختم صبح تا شب، می شست و می رُفت. من و داداشام از کله ی سحر تو زمین جون می کندیم و عرق

می ریختیم...

نیشخند صدا داری زد و بازوان کلفتش رو روی سینه ی ستبرش قفل کرد:

- اون وقت اقام، با سوگلش، شب تا صبح خوش می گذروند.

دهانم بازتر از این نمی شد. باورش سخت بود. همیشه فکر می کردم عماد یه خان زاده ی عیاشه که تو زندگیش، جز خوردن و دستور دادن کاری انجام نداده.



عماد تلخ خندید و با طنز مصنوعی گفت:

- دهن تو بید توش پشه نره!

ضد حال خوردم و دهانم خود به خود بسته شد.

عماد دوباره آهی کشید و پاهاش رو روی حصیر زیر پامون دراز کرد. باد ملایمی می‌وزید و خرمن گندم‌های طلایی، با ریتم خاصی می‌رقصید.

- تا این که اقام کار دست خودش داد و با وجود داشتن پنج تا پسر بزرگ، یه نون خور دیگه به اولادش اضافه کرد. چشمانش رو بست. موهای موج دار مشکی و کوتاهش، در باد پخش شده بود. قیافه‌ی مردونه و تا حدی دلنشین داشت. لباس محلی قهوه‌ای رنگ، به خوبی اندام ورزیده و قامت بلندش رو به رخ می‌کشید، حتی در حالت نشسته! طوری که قدش از من هم بلندتر بود.

چشمانش رو باز کرد و من با ناباوری دیدم، برق اشک رو در دو گلوله‌ی میشی چشمانش.

- شکم پریچهر هر روز بزرگ‌تر می‌شد و ارج و منزلتش پیش اقام، هر روز بیشتر.

لب‌هاش کج شد و مغموم ادامه داد:

- هر پنج تا پسر، شده بودیم نوکر بی‌جیره و مواجب پریچهر. کافی بود آخ بگه، اون وقت باید کل روستا رو زیر و رو می‌کردیم و امان از وقتی که ویارِ پریچهر پیدا نمی‌شد...

نفس عمیقی کشید و چشمانش رو محکم به هم فشرد:

- مثل سگ از دست اقام کتک می‌خوردیم!

دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و با انگشتان زمخت و پر ترکِش، قسمتی رو از روی پارچه قهوه‌ای پیراهن محلی لمس کرد و با لحنی غمگین که بغضی مردونه درش نهفته بود گفت:

- هنوز که هنوز، جای اَنْبُرِ داغِ مَنْقَلِ اقام، روی تنم هست.

چند لحظه سکوت کرد. ذهنم درگیر حرف‌هاش بود. عماد آدم غُد و توداری بود و اصلاً انتظار نداشتم از گذشته‌ش برام تعریف کنه؛ اما انگار شیشه‌ی غرور عماد ترک برداشته بود و دلش می‌خواست برای کسی از رنج‌های گذشته‌ش تعریف کنه.

- تا این که بالاخره خدا رحم کرد و پریچهر بار شیشه‌ش رو زمین گذاشت!

پوزخند تلخی روی لبش غنچه زد و گفت:

- ولی پریچهر این بار خوش‌شانس نبود. از بعدِ زایمان، تب کرد و مریض شد. مدام بهونه‌ی بچه‌ش رو می‌گرفت؛ ولی اقام نمی‌داشت بغلش کنه؛ می‌گفت بچه هم مریض میشه.

پوزخندش غلیظ‌تر و دندون‌های سفید و نامرتبش عیان شد:



- بالاخره بعد از سه ماه درد کشیدن، پریچهر با حسرت یه بار بغل کردن بچه‌ش، مُرد!

جمله‌ش رو که تموم کرد، سرش رو چرخوند و نگاه عمیقی به چهره‌م انداخت تا بهت و ناباوری رو درش ببینه؛ ولی ناکام موند. من ساکت‌تر از همیشه بودم و چیزی برای گفتن نداشتم. از بچگی داغ یتیمی روی پیشونیم حک شده بود و برای یه بچه‌ی بی‌مادر دلم نمی‌سوخت.

همون لحظه، زنی روستایی با شکم برآمده و دست پشت کمر، در حالی که در دست دیگه‌ش یه سبد انگور بود، بهمون نزدیک شد. عماد خیز برداشت و به کمک زن رفت. سبد چوبی رو از دستش گرفت و در حالی که با دست دیگه‌ش پشت کمر زن رو گرفته بود، دوتایی به سمت حصیر زیر درخت اومدن. دستم رو به تنه‌ی درخت گردو گرفتم و به نشونه‌ی احترام از روی حصیر بلند شدم. عماد و زن به نزدیکی درخت رسیدن. شکم برآمده‌ی زن، به خوبی از زیر لباس محلی سبز رنگ هویدا بود. موهای مشکیش، آشفته از جلوی چارقد طلایش بیرون ریخته بود و گونه‌هاش از حرارت به سرخی می‌زد. به آرومی سلام کردم. زن جوان متواضعانه سر پایین انداخت و زیر لب جوابم رو داد. عماد سبد انگورهای یاقوتی رو به طرفم گرفت. از دستش گرفتم و روی زمین گذاشتم. عماد رو به زن کرد و با جذبه‌ی ذاتیش، با گویش محلی چند کلامی حرف زد که من فقط «لیلا» رو از حرف‌هاش فهمیدم. قیافه‌ی زن درهم رفت و گوشه چشمی نازک کرد. عماد سری از تاسف تکون داد و دوباره چیزی به زن گفت. زن سری تکون داد و آروم آروم از ما فاصله گرفت و از حاشیه‌ی گندم‌زار، شروع به حرکت کرد. عماد نفس کلافه‌ای کشید و زیر لب چیزی گفت.

چهره‌ش کلافه به نظر می‌اومد و نگاهش به حرکت زن باردار بود. پوفی کشید و تکیه به درخت روی حصیر نشست و با دست به من اشاره کرد در کنارش بشینم. چند دقیقه بعد، زن کاملاً از دایره‌ی دید و فضای گندم‌زار خارج شد. به قیافه‌ی عبوس عماد نگاه کردم و با گستاخی پرسیدم:

- چرا یهو آب روغن قاطی کردی؟

عماد سرش رو چرخوند و تیز نگاهم کرد. جا خوردم و دست و پام رو جمع کردم. عماد به ترسم نیشخندی زد و جدی گفت:

- زنم با لیلا نمی‌سازه!

خوشه‌ای از انگورهای داخل سبد برداشت و به دهانش نزدیک کرد. با دندون‌هاش دونه‌های یاقوتی رو از خوشه جدا کرد و جوید. صدای ملج و مولوچ کردنش، بیش از حد روی اعصاب بود. دونه‌های انگور چند تا خوشه رو به تنهایی و با فراغ بال خورد و من با دهانی باز نگاهش می‌کردم.



محتویات سبد تقریباً تموم شد. عماد قهقهه زد و در حالی که در چشمان مات عسلیم خیره شده بود، تمسخرآمیز گفت:

- گفتم دهننتو ببند، توش پشه نره بچه شهری!

با دلخوری چشم از صورت خندونش گرفتم. ضربه‌ی محکم دست عماد روی کمرم فرو اومد و نفسم رو گرفت. - چه قدر بی جنبه‌ای!

وقتی دید، گِره ابرو هام هیچ رقمه باز نمیشه، خنده‌ش رو جمع کرد. سرفه‌ای مصلحتی به جا آورد و گفت: - نگفتی؛ لیلا رو می‌خوای یا نه؟

شوکه شدم و با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم. این همه از دوران نوجوونیش تعریف کرد، که آخرش برسه به این حرف؟!

سعی کردم سیاست مدارانه عمل کنم و با خباثت ابرویی بالا انداختم:

- تو چی؟ نگفتی چرا می‌خوای لیلا رو دک کنی؟!

عماد اخم وحشتناکی کرد؛ ولی من به شکل غیرقابل باوری بی تفاوت نگاهش می‌کردم. دندان قروچه‌ای کرد و با حرص مشتش رو روی زانوش کوبید:

- خوشم میاد بچه‌ی تیزی هستی و حرفم رو روی هوا زدی!

لبخندم وسعت گرفت و در دل به خودم احسنت گفتم.

- لیلا تا شش سالگی خونه‌ی آقام و زیردست کُلفتِ مون که یه بچه‌ی شیرخوره داشت، بزرگ شد. کُلفته با شوهرش رفت یه آبادی دیگه و آقام هم که حوصله‌ی بچه نداشت، لیلا رو بست به بیخ ریش من و گفت بزرگش کن! مشت دیگه‌ای روی زانوش کوفت و عاصی گفت:

- اون موقع تازه زن گرفته بودم و الان ده ساله که لیلا و زنم مثل موش و گربه به جون هم می‌افتن.

خنده‌م گرفته بود. مشخص بود که واقعاً از این وضع به ستوه اومده. نیشم باز شده بود و انگار نه انگار عماد همون مرد با جذبه‌ی روستاییه. با حرفی که زدم، یهو بادش خوابید:

- رو من یکی حساب نکن تا از این وضع نجاتت بدم!

دست‌هام رو به طرفینم باز کردم و گفتم:

- من آس و پاسم.

عماد دندون‌هاش رو روی هم سایید و با حرص گفت:

- آس و پاسی و هر بار کُلی خرج آب‌شنگولی و زهرمار می‌کنی؟!

تک خنده‌ای کردم و دستی روی سر کچلم کشیدم:



- اون پول توجیبی‌مه از عموجون! بشکنی زدم و ادامه دادم:

- قطع بشه می‌افتم به پیسی!

عماد میچ‌گیرانه نگاهم کرد. بی‌خیال ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مُنکر نمیشم، از خواهرت خوشم اومده؛ ولی نمی‌تونم بگیرمش.

عماد دستی به سبیل‌های پرپشت و مشکیش کشید و فریبنده گفت:

- آقام می‌خواد بعدِ عقدش، دو هکتار از زمینای بالاده رو بزنه به اسمش. بی‌تفاوت شونه بالا انداختم و در حالی که به طلایی گندم‌ها نگاه می‌کردم گفتم:

- مبارکش باشه. من باید با الهه، دخترِ عَمو از دواج کنم، تا عموم راضی بشه مال و منالش رو بزنه به نامم. صدای پوزخند عماد رو شنیدم:

- پس واسه پول عَموت دندان تیز کردی؟! با افتخار سر تکون دادم و گفتم:

- چه جورم!

عماد دوباره با دستش پشت کمرم ضربه زد و گفت:

- می‌دونی چیه؟ از جَنَمِ خوشم اومده. اصلاً از اولش که دیدم وقت مرخصی‌هات نمیری شهرت و می‌مونی تو آبادی، فهمیدم بچه‌ی با جَنَمی هستی!

در دل قهقهه زدم. عماد بی‌خود زیر بغلم هندوانه نمی‌داشت. فقط خدا عالم بود که هدفش چیه!

به چهره‌ی مردونه‌ش نگاه کردم. دو تا پاش رو روی هم انداخته، در عرض حصیر دراز کرده بود. بوی مشمئزکننده‌ای از جوراب مشکی پاهاش به مشام می‌رسید، که خوشبختانه تا حدودی به دست باد مهار می‌شد.

چند بار دهانش رو بی‌ثمر باز و بسته کرد. مشخص بود که برای گفتن حرفی تردید داره. عاقبت با دلش یه رنگ شد و نهایتاً گفت:

- از ما پنج تا برادر، هیچ‌کس از لیلا خوشش نمیاد؛ چون دختر پریچهره. حتی وقتی لیلا خونه‌ی آقام بود، ننه‌م حسابی اذیتش می‌کرد و تلافی کینه‌ش از پریچهره رو، سر لیلا در می‌آورد. آخرش هم چون من پسر بزرگ بودم، لیلا وبال گردنم شد.

قلیون کنار دستش رو از روی زمین برداشت و خاکستر روی ذغالش رو فوت کرد. به ذغال‌های سرد شده با حسرت نگاهی انداخت و قلیون رو کنار درخت گذاشت.

- لیلا هیچ حقی از زمینایی نداره که من و داداشام به خاطرش زحمت کشیدیم.



عصبی نفس منقطعی کشید و گفت:

– آقام می‌خواد لیلا رو به خانِ آبادی بالا بده و واسه این که لیلا غربتی بازی درنیاره، وعده داده دو هکتار از زمین‌ها رو بزنه به نامش.

چشم‌های میشیش برق عجیبی زد و گفت:

– ولی لیلا زیر بار نمیره که زن سوم یه پیرمرد هفتادساله بشه.

آتش نفرتی که در چشمانش شعله ور شده بود، وحشت زده‌م کرد. باورم نمی‌شد عماد تا این حد از خواهرش متنفر باشه.

– دلم می‌خواد جوری لیلا رو به خاک سیاه بشونم، که تنِ پریچهر تو گور، تا قیامت از درد به خودش بیپچه!

آب دهانم رو فرو دادم و با ابهام پرسیدم:

– منظورت چیه؟

عماد لبخند کثیفی زد و شیطان‌وار گفت:

– تو یه پسر خوشگلِ شهری پولداری! آرزوی هر دختر چشم و گوش بسته‌ی روستایی! کافیه یه کم از اون پول توجیبی‌ها رو بهم بدی...

لبخندش عریض‌تر شد و شعله‌های چشمانش برافروخته‌تر.

– اون وقته که کمکت می‌کنم رایِ لیلا رو بزنی و به کام دلت برسی.

توان پلک زدن نداشتم. باورم نمی‌شد عماد این قدر راحت سرِ نجابت خواهرش معامله کنه؛ اون هم چنین معامله‌ی کثیفی!

:: این کتاب در سایت نگاه دانلود (www.NegahDL.com) تهیه و منتشر شده ::

ناخودآگاه یاد الهه افتادم. با هم بزرگ شده بودیم؛ ولی از بچگی نه من ازش خوشم می‌اومد، نه اون از من. تازگی‌ها هم که معلوم شده بود با «پسر اوس جعفر» تیک می‌زنه و عَموم وقتی فهمید، یه کتک مفصل به دخترش هدیه داد و من رو تحت فشار گذاشت که هر چه زودتر با دخترش عقد کنم. دلم الهه رو نمی‌خواست. اصلاً به دلم نمی‌نشست، خصوصاً که سه سالی هم ازم بزرگ‌تر بود؛ ولی حیف که دست و بالمش خالی بود و عمو هم خیلی خوب از وضع خرابم خبر داشت.

قرار بود کنکور بدم و برم دانشگاه؛ ولی برای فرار از اصرارهای عمو، دفترچه خدمت گرفتم و از شانس خوبم، به دورترین نقطه‌ی قابل تصور، که یه روستای مرزی بود اعزام شدم. عمو هم فکر می‌کرد اومدن به سربازی ازم یه مرد می‌سازه، ماه به ماه برام پول می‌ریخت و شارژم می‌کرد!



فقط تنها مشکلم حسام بود. پسر فوق مثبتی که از قضا همشهریم بود و عموم که ملاک بزرگی بود رو به خوبی می‌شناخت. می‌ترسیدم از عیاشی‌های پنهانیم باخبر بشه و بره بذاره کف دست عموم. اون وقت بود که همه‌چیز رو از دست می‌دادم و عموم، حتی یه سکه‌ی سیاه هم بهم نمی‌داد، چه برسه به دختر و ثروتش رو!

حسام به خاطر هم‌زبون و هم‌شهری بودن، مدام آویزونم می‌شد و تیرپ رفاقت ورداشته بود و من بیچاره، مدام سعی در فاصله گرفتن داشتم. خدا رو شکر که حسام موقع مرخصی و تعطیلات رسمی، می‌رفت شهر و من در زمان کوتاه نبودش، می‌تونستم نفس راحتی بکشم! در همین حین، با یکی از خان‌زاده‌های این‌جا به نام عماد آشنا شدم که به خاطر اقتدارش، کلی نظرم رو جلب کرد. همه چیز طبق روال بود که یهو چشمم به دختری افتاد که گویا با خانواده‌ی عماد در ارتباط بود. چهره‌ی زیبا و دلنشین دختر و اندام دلرباش، حسابی دل و آئینم رو به یغما برده بود. برعکس حسم به الهه، شدیداً به این دختر پری‌رو تمایل داشتم؛ ولی از ترس عماد و رسوا شدنم، جرئت حرف زدن نداشتم. تا این‌که عماد امروز بالاخره دستم رو خوند و به روم آورد. هر چند که من جوری جوابش رو دادم که کَیف شد؛ ولی در کمال حیرت، عماد خیلی راحت خواهرش رو بهم پیشکش کرد. جوری که انگار ذره‌ای حس مسئولیت نسبت بهش نداره.

نفس عمیقی کشیدم. اکسیژن تازه به مغزم رسید و فکرم رو باز کرد. پیشنهادش زیاد هم بد نبود. تصویر خندان لیلا در خاطرم نقش بست و لبخند عریضی رو به لب‌هام هدیه داد. حتی رویای لمس تنش هم شیرین بود. فقط باید حواسم به عماد باشه که مبادا بخواد دندون گردی کنه. با صدای رها شدن نفس عماد، از خیالات فاصله گرفتم.

دست راستش رو چفت دست چپش کرد و مفاصل انگشتان دستش رو پرصدا شکوند و با صدایی دورگه و آکنده از خشم و نفرت، جوری که گویا در دنیای خودش غرقه، بی‌توجه به من زیر لب گفت:

- اون وقت نوبت من می‌رسه!

مهلا

گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم. حس عجیبی داشتم. از اون شب داخل بیمارستان، دیگه خبری از بهنام نشده بود و همین برام نوید آرامش قبل از طوفان رو داشت.

لب‌هام رو با زبونم تر کردم و به خودم نهیب زدم که منفی فکر نکنم.

چشمم به چرخش دست‌های کیانوش روی فرمان اتومبیل بود. از این‌که الان توی ماشینش نشسته بودم، حس بدی داشتم. از بچگی ازش خوشم نمی‌اومد. تک پسر عموم بود و از بچگی لوس و نر بار اومده بود. عمه فاطمه که بچه نداشت؛ می‌موندیم من و مهناز و کیانوش که تنها نوه‌های پدر بزرگمون بودیم. مادر کیانوش به خاطر به دنیا آوردن



شاه پسرش، کلی خودش رو می گرفت و فخر می فروخت که پسرش ولیعهد خانوادگی توکلی و ادامه دهنده ی راه توکلی هاست! دقیقاً از زمانی که معنای این حرف رو فهمیدم، از کیانوش بدم اومد! مهناز هم از کیانوش خوشش نمی اومد و می گفت که کیانوش بچه ننه ست و مدام چسبیده به مامی جونش!

با یادآوری مهناز، لبخند تلخی روی لب هام نشست. صدای کیانوش از افکار خارجم کرد:

- به چی فکر می کنی؟

آهی کشیدم و خودم رو در آغوش گرفتم:

- به مهناز!

کیانوش ابروهای کم پشتش رو در هم گره زد و زیر لب گفت:

- هنوزم باورم نمیشه.

منظورش رو فهمیدم و آه دیگه ای کشیدم. نگاهی به نیم رخ کیانوش انداختم. باید اعتراف کنم که چهره ی جذابی داشت. چشم های آبی من رو یاد یوزپلنگ بهنام انداخت، همون دختره ی عجیب که اسمش شادی بود.

از دست خودم عصبانی شدم و پوفی کشیدم. لعنتی! به هر چیزی که نگاه می کنم، دوباره یادش می افتم.

کیف قهوه ایم رو به خودم فشردم و سعی کردم موضوع رو عوض کنم:

- کیانوش چی تو ذهنت می گذره؟ کجا می خوام بریم؟

کیانوش دنده ی ماشین رو عوض کرد و با خونسردی گفت:

- میریم یه جایی که فکرامون رو بریزیم رو هم و...

سرش رو کمی چرخوند و با تاسف نگاهم کرد و ادامه داد:

- یه تصمیمی واسه دسته گل شما بگیریم.

اخم هام در هم فرو رفت. چه طور جرئت کرد به من تیکه بندازه؟! می خوام هفتاد سال سیاه کمکم نکنه! پسره ی لوس بچه ننه!

با خشم نگاهی به چهره ی خونسردش انداختم. تیپ سرمه ای زده بود و آستین های پیراهنش رو تا آرنج تا کرده بود.

حرص زده از بی ادبیش گفتم:

- ماشین رو نگه دار.

کیانوش ریلکس نگاهی به آینه ی وسط ماشین انداخت و گفت:

- چی شد؟ بهت برخورد؟

چرم کیفم رو میون انگشت هام فشردم و حرصی تر گفتم:

- تو فکر کن آره! گفتم نگه دار!



کیانوش دوباره دنده رو عوض کرد و با خونسردی اعصاب خوردگش گفت:

- چرا سه سال پیش بهم جواب رد دادی مهلا؟

ابروهام از تعجب بالا پرید. پسر دیوونه! چرا یهو حرف رو عوض کرد؟

چیزی نگفتم و نگاهم رو به فضای بیرون از ماشین دوختم. درختان سبز و سربه فلک کشیده و زمین‌های کشاورزی پشتشون. با دیدن تابلوی سبز کنار جاده، دچار دلشوره و اضطراب شدم.

کف دست‌هام عرق کرده بود و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. به خودم تشر زدم که کاش با کیانوش نمی‌اومدم و خونه می‌موند. دوسه روز بود که مامان رو به خونه آورده بودیم و عمه فاطمه مدام پیشش بود. از اون شبی که کیانوش عکس بهنام رو توی گوشیم دیده بود، هر ساعت بهم پیامک می‌داد و می‌گفت که می‌تونه کمکم کنه تا از دست مزاحمت‌های بهنام خلاص بشم.

دروغ چرا، خودم هم از دست بهنام و تهدیدهایش به ستوه اومده بودم. مامان در وضعیتی نبود که بتونم این مشکل رو باهاش در میون بذارم. از طرفی می‌ترسیدم که کیانوش نتونه قفل دهانش رو بسته نگه داره و مسئله‌ی مزاحمت بهنام رو به مادرش بگه. اون وقت دوباره یه ماجرای دیگه شروع می‌شد و بالطبع عواقب بعدش. برای همین، اجباراً قبول کردم که به همراه کیانوش، دنبال راه چاره‌ای بگردیم؛ ولی گویا کیانوش همون آدم به دردخور سابق مونده بود و اعتماد کردن بهش، حماقت محضی بود که من احمق مرتکبش شدم!

نفس نیمه عمیقی کشیدم و در حالی که اضطراب تموم وجودم رو گرفته بود گفتم:

- کیانوش؟ حواست هست؟ داریم از شهر خارج میشیم!

کیانوش پوزخند هراس‌آوری زد. نگاهش رو از جاده‌ی خلوت و آسفالت‌های ترک خورده‌ی زمین گرفت و به صورت ترسیده‌ی من دوخت. برق چشمان آیش، وحشتم رو بیشتر می‌کرد. قلبم به شدت می‌تپید و نفس‌هام منقطع شده بود.

کیانوش به چهره‌ی رنگ‌پریده‌م پوزخند دیگه‌ای زد و این بار با صدای بلند پرسید:

- بگو مهلا! چرا سه سال پیش به خواستگاریم جواب رد دادی؟

آب دهانم رو به سختی قورت دادم. باورم نمی‌شد روزی برسه که کیانوش بچه‌ننه، سرم داد بکشه! با فریاد بعدی کیانوش، بدنم لرزید.

- جواب بده!

از ترس زبونم بند اومده بود. سعی کردم به خودم مسلط شدم و جواب کیانوش رو بدم؛ ولی ذهنم کاملاً خالی بود و یارای هیچ حرکتی رو نداشتم.



احمقانه‌ست، ولی تلاش کردم که با فکر، جواب کیانوش رو پیدا کنم. انگار عقلم زایل شده بود و تنها راه نجات از این شرایط رو، پیدا کردن جواب سوال کیانوش می‌دونستم. چشم‌هام رو بستم و دوباره آب دهانم رو قورت دادم. سعی کردم ذهن نابه‌سامانم رو متمرکز کنم. قلبم مثل گنجشک به تندی می‌زد و دست‌هام از وحشت می‌لرزید. به هزار بدبختی، به سه سال پیش فکر کردم. زمانی که کیانوش، رسماً و طی یه جلسه مراسم رسمی ازم خواستگاری کرد و من هم بدون ذره‌ای تامل، همون شب خواستگاری بهش جواب نه دادم. بماند که بعد از رفتن خانواده‌ی عموم، مامان کلی تشر زد که «چرا آبروریزی کردی و همین امشب جواب رد دادی؟» ولی ناراحتی کیانوش برای من اصلاً مهم نبود. برعکس مامان، مهناز کلی خوشحال بود و مدام می‌گفت «خوشم اومد! خوب این بچه نه‌ی عصاقورت داده رو سرجاش نشوندی!»

در واقع کیانوش هیچ‌وجه اشتراکی با مرد رویاهای من نداشت و دقیقاً زمانی به خواستگاریم اومده بود که با بهنام به خیال خودم حسابی میج شده بودم و علناً بهنام رو در خواب و خیال، به عنوان همسر آینده‌م تصور می‌کردم. با غرش وحشتناک کیانوش، لرزیدم و به زمان حال برگشتم.

- لیاقت همون پسره‌ی روانیه!

سرعت ماشین رو بالا برد و دنده عوض کرد. چشم‌هام روی جهت دنده خشک شد و لب‌های خشکم بی‌ثمر باز و بسته می‌شد.

کیانوش دوباره سرش رو چرخوند و با چشمان آبی‌ش که حالا پر از رگه‌های آتشین شده بود، به صورت بی‌روحم نگاه کرد. دندون‌هایش رو روی هم فشرد و با لحن سرشار از نفرتی گفت:

- امروز جواب بی‌لیاقتیت رو خودم میدم!

نفسم قطع شد. چشم‌هام از حدقه بیرون زده بود. خدایا! نه! نه! نه!

کیانوش که استیصالم رو دید، قهقهه‌ی هراس برانگیز و پرصدایی زد و با نفرت گفت:

- همین امروز، تاوان بی‌آبرویی و رسواییت رو پس میدی دخترعمو!

دامنه‌ی لرزش دست‌هام گسترش پیدا کرد و در تمام وجودم پخش شد. عرق سردی روی کل بدنم نشست و مانتوی کرم رنگم، کاملاً به تنم چسبیده بود. ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که هر لحظه امکان داشت، قلبم از سینه‌م بزنه بیرون!

به نفس نفس افتاده بودم و دیوانه‌وار می‌لرزیدم. رعشه‌های بدنم به حدی شدید بود که کیف قهوه‌ایم از روی زانوهایم به کف ماشین افتاد. می‌دونستم دوباره دچار حمله‌ی عصبی شدم. در دل خداخدا می‌کردم که هوشیار بمونم و این حمله‌ی لعنتی، دوباره بهم غالب نشه. سرم سنگین شده بود و احساس می‌کردم هر آن ممکنه سقوط کنم.



چشم‌هام دیگه چیزی رو نمی‌دید و من با بیچارگی سعی می‌کردم هوشیار بمونم. لرزش بدنم کم شده بود؛ ولی هر لحظه بی‌حس شدن اعضای بدنم رو درک می‌کردم. بالا رفتن سرعت ماشین رو حس کردم. قلبم مملو از وحشت و نگرانی شده بود. مدام حماقت‌هام رو به یاد می‌آوردم و نفس ضعیفم رو لعنت می‌کردم. به یاد مامان افتادم که از غم حماقت‌های من، اسیر بستر بیماری شده. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم جاری شد. دلم سوخت. مامان چرا باید تا این اندازه سختی بکشه؟ مرگ بابا و خودکشی مهناز کافی نبود؟ انگار حالا نوبت من بود تا دردی به دردهای مامان اضافه کنم.

یه دفعه قلبم از حرکت ایستاد. ماشین با صدای وحشتناکی ترمز کرد و بدت کِرختم، به جلو پرت شد. پیشونیم با شیشه‌ی سرد ماشین برخورد کرد و درد عمیقی در سرم پیچید. آخ بی‌جون‌ی از بین لب‌هام خارج شد. دستی پارچه‌ی مانتوم رو از پشت کشید و با شدت به صندلی ماشین تکیه داد. آخ دیگه‌ای گفتم و همزمان، گرمی خون رو از روی شقیقه‌م حس کردم.

گویا در ماشین باز شد؛ چرا که باد سردی به داخل اتاقک رسوخ کرد و تن بی‌جونم رو برای هزارمین بار لرزوند. صدای پرانرژی و خوشحال کیانوش، گوش‌هام رو تیز کرد:

– آوردمش آقا!

از سمت راستم، صدای باز شدن در رو شنیدم. شدت باد بیشتر شد و این‌بار، همزمان با لرز، دندون‌هام روی هم می‌رقصیدن. دستی شال قهوه‌ای پیچیده دور گردنم رو باز کرد. دست سرد باد، پوست گردنم رو لمس کرد و نفس‌هام سنگین‌تر شد. صدای فریاد رعدآسایی، تمام وجودم رو فلج کرد:

– کثافت! چه بلایی سرش آوردی؟

دوباره از ترس به نفس‌نفس افتاده بودم. باورم نمی‌شد. چه‌طور امکان داشت؟ بدبختی بیشتر از این؟ دستش زیر زانوهام محکم شد و بدنم رو مثل پرگاه به سمت خودش کشید. لحظه‌ای بعد، از اتاقک ماشین بیرونم کشید و محکم در آغوشش نگه‌م داشت.

صدای مضطرب کیانوش، درد قلب زخمیم رو بیشتر کرد:

– آقا... آقا به خدا...

آرزو کردم که ای کاش در چنین وضعیتی نبودم. اون وقت تا پایان عمرم به بزدلی کیانوش می‌خندیدم. لحن کیانوش و تُپق زدن‌هاش، بیش از حد مسخره بود. این پسر، نمونه‌ی بارزِ یه آدم عوضی بود. تا چند دقیقه پیش، هر چی تونست نثار روح ترسیده و بی‌پناهم کرد و الان، مثل موش ترسیده بود. درسته که نمی‌دیدمش؛ ولی یقین داشتم که الان رنگ از رخسارش پریده و به غلط کردن افتاده.

– آقا به خدا چیزیش نیست! خودش رو زده به...



گوش‌هام سوت کشید و فریاد بلندی که در فضا پیچید، توجیه مسخره‌ی کیانوش رو ناتمام گذاشت:

– خفه شو احمق! نمی‌بینی داره مثل بید می‌لرزه؟

بدنم در آغوشش بیشتر فشرده شد. رایحه‌ی خوش عطرِ گرون قیمتش، سیستم بویاییم رو تحریک کرد و باعث شد ناخودآگاه سرم رو به پارچه‌ی خوشبوی پیراهنش بچسبونم.

دوباره صدای بلندش رو شنیدم که سرشار از خشم و نفرت بود:

– احمد! حساب این عوضی رو برس!

صدای داد و التماس‌های کیانوش، هر لحظه دورتر می‌شد. هوهوی باد توی گوش‌هام می‌پیچید و برودت هوا، خون ریزی شقیقه‌م رو سرعت می‌بخشید. گرمای نفس‌هاش رو از کنار گوشم حس کردم و کمی بعد، ب — سوسه داغی که روی شقیقه‌م نشست. آرام و کلافه کنار گوشم زمزمه کرد:

– نلرز لعنتی! نلرز!

نفس نیمه‌عمیقی کشید. بازدمش پوست گردنم رو سوزوند. نمی‌دونم چه‌قدر گذشت و جسم بی‌اراده‌م رو با خودش به کجا بُرد! تنها چیزی که حس می‌کردم، گرمای خونی بود که از زخم شقیقه‌م به بیرون می‌جوشید و صدای نگرانی که مدام التماس می‌کرد خوابم و بیدار بمونم؛ ولی گوش من بدهکار صدای ملتمسانه نبود و کمی بعد، حس شنواییم هم منحل شد و بی‌حسی، مثل بختک روی جسم و روانم خیمه زد.

ناصر

منشی مطب، لبخند خسته‌ای به لب آورد و گفت:

– خسته نباشید جناب دکتر! تشریف نمی‌برید منزل؟

نگاهم به جوهر پخش شده‌ی روی لغت «لیلا» بود؛ انگار نویسنده هر بار با نگارش اسم «لیلا»، دستش لرزیده و نظم اثر از دستش خارج شده. با بی‌حوصلگی جواب دادم:

– نه کمی کار دارم! خودم در مطب رو قفل می‌کنم.

صدای سرزننده و خوشحال منشی، در گوش‌هام پیچید:

– پس اگه امری ندارید، من دیگه برم.

بدون این که نگاهم رو از برگه‌های روی میز بگیرم، سری تکون دادم و گفتم:

– خسته نباشید. به سلامت!

در اتاق بسته شد. منشی جوان مطبم، درست مثل همیشه سر ساعت، وسایلش رو جمع کرد و دقایقی بعد، من بودم و مطب خالی از بیمار.



نسیم ملایمی از پنجره‌ی اتاق می‌وزید و انگار با خودش، خاطرات گذشته رو به ارمغان می‌آورد. برگه‌های روی میز رو با عصبانیت روی موزائیک‌های کف اتاق پرت کردم. انگستانم درهم تنیده شد و زیر لب گفتم:

– لعنت بهت عماد! نه زنده‌ت آسایش گذاشت برام، نه مرده‌ت!

نفس کلافه‌ای کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی چرخ‌دار تکیه دادم. چشمان خسته و نم‌دارم بسته شد و آه عمیقی از اعماق قلبم، به بیرون رسوخ پیدا کرد. به یاد صبح امروز افتادم. صبحی که کل طول روز رو برام زهرمار کرد. امروز صبح، امیرحسین (پسر عماد) بدون هماهنگی به مطب اومد و چند برگه‌ی دست‌نویس کپی شده رو بهم نشون داد و گفت که اعترافات پدر گوربه‌گور شده‌شه! اعترافاتی که عماد دَرش به ظلمی که در حق لیلا کرده، صراحتاً اشاره می‌کنه و صدالبته که نقش من رو هم در این ماجرا، به روشنی شرح داده!

امیرحسین تهدیدم کرد که هر چه زودتر، حقیقت رو به حسام و پارسا بگم و گرنه، خودش وارد عمل میشه و پرده از این راز ۲۵ ساله برمی‌داره.

لبخند تلخی روی لبم نشست. ۲۵ سال؟ نه! کمتر از دوسه ماه بعد، یه سال دیگه به قدمت این راز اضافه می‌شد. رازی که در تمام این سال‌ها، با چنگ و دندون پنهانش کردم و حالا، امیرحسین می‌خواد زحماتم رو به باد فنا بده! ولی عجب خیال عبثی! امیرحسین هنوز من رو نشناخته. من ناصر؛ کسی که حتی عماد با اون همه ادعا و دبدبه و کبکبه، نمی‌تونست در برابرم کاری کنه.

با انگستانم به طور ریتیمیک روی میز ضربه زدم و با نیشخند گفتم:

– پسره‌ی احمق! مثلاً می‌خواد با این کار، روح منفور عماد رو به آرامش برسونه!

داخل موهام چنگ زدم. گویا دچار جنون‌آنی شدم که با بی‌قراری زمزمه کردم:

– اینا همه‌ش به‌خاطر توئه لیلا! همه‌ش به‌خاطر توی لعنتیه!

لب گزیدم و قفسه‌ی سینه‌م رو در دست گرفتم. احمقانه‌ست ولی، هنوزم مثل روز اول، قلبم برای لیلا به تلاطم افتاده. برای چشمان اغواگر و زیباش، برای لب‌های صورتی و خوش طعمش، برای قامت بلند و هیکل پرستیدنی‌ش، برای... دندون‌هام رو از خشم روی هم فشردم و در دل نفرینی به خود فرستادم.

چشم باز کردم و به محیط بی‌روح اتاق چشم دوختم. صدای تیک و تاک ساعت روی دیوار، اعصابم رو به چالش می‌کشید. فکر حسام و پارسا، یه لحظه هم رهام نمی‌کرد. بدن کرختم رو از روی صندلی چرم مشکی بلند کردم و پاهام رو به طرف برگه‌های پخش شده‌ی روی زمین سوق دادم. کمرم رو خم کردم و برگه‌های آچار کپی شده رو، از روی زمین جمع کردم. گوشه‌ی پنج برگه رو جفت و مرتب کردم. چشمم به اولین جمله‌ی برگه‌ی رویی افتاد:

– «من، عماد صوفی، به تک خواهر مظلومم لیلا، ظلم کردم و تا الان که در بستر بیماری زجر می‌کشم، در حال تاوان پس دادن هستم».



پوزخندی روی لبم نشست و با برگه‌های روی دستم، به سمت تخت معاینه‌ی گوشه اتاق رفتم. روی ملافه‌ی سفیدِ تشکِ تخت نشستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

چهره‌ی جدی عماد در خاطرم نقش بست. واقعاً آدم عوضی‌ای بود و توبه‌ش، درست مثل توبه‌ی گرگه! توبه‌ای که نهایتاً منجر به مرگش شد.

عماد زمانی به فکر توبه افتاد که سرطان گرفت و اون موقع تازه یادش افتاد که از خواهر مظلومش حلالیت بطلبه! اما دریغ که لیلا مُرده بود!

پایین برگه‌ها در دستم مچاله شد و پوزخند روی لبم عریض‌تر. تاوان؟ پس چرا وقتی که با پول‌هایی که به عنوان حق‌السکوت از من می‌گرفت و تو خوشی و رفاه غرق می‌شد، فکر تاوان پس دادن نبود؟

دسته‌ی پنج تایی برگه‌ها رو بالا آوردم و به جمله بعدی عماد چشم دوختم. همزمان ذهنم به ۲۶ سال پیش پر کشید. لیلا با دودلی نگاهی به چشمان براقم انداخت. لبش رو گاز گرفت و فوری سرش رو چرخوند. رو به قیافه‌ی خشن عماد، با تته‌پته پرسید:

- خان داداش! مطمئنید گناه نیست؟

عماد با تسبیح زرد درون دستش، روی گلیم سبزِ کهنه‌ی آلونک کوبید و کلافه گفت:

- یه بار گفتم نه، یعنی نه! دِ نفهم؛ میگم صیغه می‌خونم براتون! حلالِ حلال!

سرخ‌ی خون به گونه‌های لیلا دوید و سر پایین انداخت. دلم ضعف رفت براش و درجه حرارت بدنم بالاتر رفت.

عماد که سکوت لیلا رو دید، عصبی دوباره تسبیحش رو روی زمین کوبید و با بدخلقی گفت:

- لیلا زود باش! من علاف تو نیستم! ملیحه و امیرحسین خونه تنهان.

پوفی کرد. با دست به من اشاره کرد و ادامه داد:

- ناصر خان می‌خواست!

دستش رو بالا و پایین برد و وجناتم رو شمرد:

- پسر پولدار شهری می‌خواست! دیگه چی می‌خوای؟

با زبونش لب‌هاش رو تر کرد و خبیثانه، رو به چهره‌ی شرم‌زده‌ی لیلا گفت:

- مگه این که بخوای زن حاج قادر بشی.

سر لیلا مثل فتر بالا پرید و دست‌هاش از روی گره چادر شل شد. با چشم‌هایی وَقْزده رو به عماد نالید:

- نه به خدا!

چادر گل‌دارش رو جلوتر کشید و با عجز ادامه داد:

- نمی‌خوام زن سوم قادر خان بشم.



چشم‌های عماد از خباثت درخشید و انگشت‌های دستش رو در هم قفل کرد:
- خب؟

لیلا با دست دیگه‌ش گوشه‌ی چادرش رو مچاله کرد و به سختی لب زد:

- ولی... ولی آبروم میره این جوری! آقام ختمی خونم رو می‌ریزه!

عماد دستی به سبیل‌های پرپشت مشکیش کشید. بادی به غبغبش انداخت و با تحکم گفت:
- تو نگران این چیزا نباش! اون با من.

دست دور گردن من انداخت و با غرور گفت:

- من و ناصر خان مثل کوه پشتتیم! آقام الان سوار خر شیطون شده و می‌خواد دستی دستی بدبخت کنه! ولی اگه تو به ناصر خان محرم بشی، اون هوات رو داره. وقتی زنش باشی، حتی اگه آقامم بخواد، نمی‌تونه به قادر خان شوهرت بده. فقط باید یکم دندون رو جیگر بذاری، منم تا اون موقع رای آقام رو می‌زنم و... بشکنی در هوا زد و با خنده ادامه داد:

- دُمِ قادر خان رو می‌چینم!

با دست ضربه‌ی نیمه محکمی به کمرم زد و گفت:

- تا اون موقع تو و ناصر، حسابی با هم اُخت شدید و ناصر میاد خواستگاریت. اون وقت دستت رو می‌گیره و با هم میرید شهر.

آب دهانم رو قورت دادم و بی‌هدف به فضای کوچک آلونک نگاه کردم. هیچ وسیله‌ای درش وجود نداشت و فقط یه گلیم کهنه زیر پامون پهن شده بود. نگاهم به صورت رنگ‌پریده و عاصی لیلا افتاد. امیدوار بودم لیلا حرف‌های عماد رو باور کنه. حرف‌هایی که به‌نظرم توجیه آوردن احمقانه بود و اگه من به جای لیلا بودم، اصلاً باور نمی‌کردم؛ اما عماد بهم اطمینان داد که جایی برای نگرانی نیست و دختران این روستا، به حدی محدود و بی‌تجربه هستن که به راحتی فریب می‌خورن.

صدای لرزون لیلا، از افکار در هم نجاتم داد.

- هر... هرچی شما بگی... بگید خان داداش!

عماد با شادی کف دست‌هاش رو روی هم کوبید و خوشحال گفت:

- مبارک باشه!

فرصت مخالفت نداد و شروع کرد به قرائت آیه‌ی مخصوص صیغه‌ی محرمیت. چند دقیقه بیشتر نگذشت که عماد دوباره مبارک بادی گفت و در مقابل چشمان ملتمس لیلا، از آلونک مکعبی شکل خارج شد.



دست ظریف و مرتعش لیلا در دستم بود. کنارم روی زمین به اجبار عماد نشسته بود. صدای نفس‌های منقطعش رو می‌شنیدم. حس می‌کردم حسابی ترسیده و شاید از جاری شدن این صیغه‌ی محرمیتِ صوری، پشیمون شده. محرمیتی که شرعیت نداشت و لیلا از این موضوع بی‌خبر بود. (توضیحات: عقد موقت و یا دائم بین یک مرد و دختر باک‌ره، بدون اذن پدر دختر، مشروعیت و مقبولیت ندارد).

در اتاق با شدت باز شد و من از مرور گذشته به زمان حال پرت شدم. مات و مبهوت به مرد درون چارچوب نگاه کردم. خشم از سر و روش می‌بارید و چشمان قهوه‌ایش به سرخی می‌زد. برگه‌ها رو روی ملافه‌ی سفید تخت رها کردم و روی زمین ایستادم. کم کم به خودم اومدم و رو به مرد عصبانی غریدم:

– چه خبرته آقا! مگه این جا طویله ست، که مثل گاو اومدی تو؟!

مرد دست‌هایش رو روی سینه‌ش قفل کرد و پوزخند غلیظی زد. گامی به سمتم برداشت و مشکوک پرسید:

– شناختی؟

ابروهام از تعجب بالا پرید. چرا باید این مرد میانسال رو بشناسم! نگاهی به سر تا پاش کردم. چهره و تیپ معقولی داشت؛ ولی من رو به یاد شخص خاصی نمی‌انداخت. وقتی سکوتم رو دید، قدم دیگه‌ای جلو گذاشت. رو در روی هم قرار گرفتیم. قدش کمی از من کوتاه‌تر بود و هیکلش کمی لاغرتر. همچنان ساکت در چشمان قهوه‌ای و حق‌طلبش خیره بودم که با حرفی که به زبون آورد، کاملاً شوکه شدم.

– احمدم، پسر اوس جعفر!

لبخند کریه‌ی به چهره‌ی مبهوتم زد و ادامه داد:

– شوهر قبلی الهه و پدر یلدا!

مات و حیرت‌زده بودم. باورم نمی‌شد از زندان آزاد شده. آب دهانم رو نامحسوس قورت دادم و سعی کردم مسلط عمل کنم. به چهره‌ی برزخیش چشم دوختم و طلبکار پرسیدم:

– خب که چی؟!

سرش رو بالا گرفت و با نفرت در عسلی چشم‌هام خیره شد. دندون‌هایش رو روی هم سایید و با خشم غرید:

– اومدم زن و بچه‌م رو پس بگیرم!

انگشت اشاره‌ش رو تو هوا گرفت و تهدیدوار ادامه داد:

– اومدم انتقام بیست و چندسال نابود شدن زندگیم رو ازت بگیرم.

قدم دیگه‌ای جلو گذاشت و سینه به سینه ایستاد:

– اومدم جزای نامردیت رو بدم و به خاک سیاه بشونمت!



با کف دستش ضربه‌ی محکمی به سینه‌م وارد کرد. جا خوردم و چند قدم ناخواسته به عقب برداشتم. احمد نگاه آتشینش رو نثار چهره‌ی وحشت زده‌م کرد و گفت:

– منتظرم باش ناصر کریمی!

بلافاصله روی پا چرخید و با گام‌های محکم، از اتاق خارج شد. صدای بسته شدن در اصلی مطب، تمام وجودم رو لرزوند. با بهت به مسیر رفتنش نگاه کردم. هنوزم که هنوزه، باورم نمیشه. با هر دو دستم داخل موهام چنگ زدم و نعره زدم:

– لعنتی! لعنتی! لعنتی!

بی‌قرار شروع کردم به قدم زدن در طول و عرض اتاق. باورم نمی‌شد که احمد آزاد شده باشه. همین که اعدامش نکردن عجیبه، چه‌طور یه دفعه از زندان آزاد شد؟ چه‌طور؟

از خشمم در حال انفجار بودم. گلدون سفالی روی میز اداریم رو برداشتم و پر قدرت به دیوار سفید اتاق کوبیدم. گلدون با صدای بدی شکست و گل‌های آبی مصنوعی درونش، میون تکه‌های سفالی شکسته، روی زمین سقوط کردن. دستم رو مشت کردم و روی شیشه‌ی میز کوبیدم. چه روز نحسی بود امروز. اول امیرحسین و حالا هم احمد. دو دکمه‌ی بالایی پیراهن چهارخونه قرمز-قهوه‌ایم رو باز کردم، تا بلکه راه نفسم آزاد بشه. از خشم نفس نفس می‌زدم و نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. ذهنم خالی از هیچ راه حلی بود. یقیناً احمد بی‌کار نمی‌موند و تهدیدش رو عملی می‌کرد.

همون‌جا کنار میز، روی موزائیک‌های سفید کف اتاق زانو زدم. دست‌های لرزونم رو روی زانو هام گذاشتم و فریاد کشیدم:

– لعنت به این زندگی!

مهلا

صدای غرش موتور ماشین رو از فاصله‌ی دور می‌شنیدم. سرم حسابی سنگین بود و روی شقیقه‌م می‌سوخت. روی پلک‌هام احساس ثقل می‌کردم و نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم.

گلوام خشک شده بود و دهانم طعم تلخی پیدا کرده بود. کم‌کم جسم سردم، تحت دمای محیط گرم و بدن بی‌حس، مور مور شد.

همچنان صدای کارکردن موتور ماشین رو می‌شنیدم. رفته رفته وقایع پیش اومده، به حافظه‌م رسوخ کرد و قلبم رو به تپش انداخت. با یادآوری کیانوش و رفتار خصمانه‌ش، لرزش آشکاری به تنم نشست. یک دفعه بدنم در حصار



گرمی کشیده شد و دست نوازش‌گری در راستای ستون فقرات، کمرم رو نوازش کرد. سنگینی یک پاش رو روی پاهام حس کردم و عملاً در آغوشش قفل شدم. صدای خمار و آرومی، از کنار گوشم زمزمه‌وار شنیده شد:

- آروم عزیزم! آروم باش!

خون در رگ‌هام یخ زد و بدن رعشه‌دارم از تلاطم باز ایستاد. نوازش کمرم همچنان ادامه داشت و من از ترس، جرئت نفس کشیدن نداشتم.

کمی بعد همون صدا با ولوم پایین‌تری به گوش رسید:

- الو دکتر داودی؟

با کف دستش خیلی آروم به کمرم چند ضربه‌ی پیاپی زد و جسم یخ زده‌م رو بیشتر در برگرفت.

- بله خودمم. می‌خواستم سوالی بپرسم.

جواری در آغوشش بودم که سرم کاملاً به سینه‌ش چسبیده بود و بوی فوق‌العاده‌ی عطرش، حس بویاییم رو به کار انداخت.

- از وقتی که معاینه‌ش کردید تا الان، چهارمین باره که به هوش میاد و بعد چند ثانیه از هوش میره.

گوش‌هام سوت کشید و این بار خفیف لرزیدم. در دل دعا کردم که متوجه لرزش بدنم نشده باشه.

باورم نمی‌شد. چه قدر بیهوش بودم؟ اون هم در چنین وضعیتی؟ خدای من! مامانم حتماً تا الان از نگرانی سخته کرده! صدای رها شدن نفس کلافه‌ش رو شنیدم:

- بله، می‌دونم! گفتید کمی طول می‌کشه تا هوشیار بشه؛ ولی من نگرانم.

نمی‌دونم از حرص بود یا کلافگی که دستش رو کمی به کمرم فشار داد و با صدای خفه‌ای گفت:

- نباید بهش آرام‌بخش می‌زدید.

دوباره نفس کلافه‌ای کشید و بی‌حوصله گفت:

- بله! من دکتر نیستم! فقط می‌گم شاید می‌شد بدون آرام‌بخش، تَشَنُّجِش رو آروم کرد.

چند لحظه سکوت شد. مشخص بود که به حرف‌های طرف مقابل تماس گوش می‌داد. نهایتاً آه خفیفی کشید و با صدای بمی پاسخ داد:

- متوجه‌م. ممنون؛ خداحافظ.

چند لحظه گذشت و با داغ شدن گونه‌م، قلبم از حرکت ایستاد. لب‌های داغش، طولانی و پرعطش گونه‌ی راستم رو بوسید. شوک حاصل از این حرکت، به حدی شدید بود که بیشتر از این نتوانستم خودداری کنم و پلک‌هام محسوس

تکون خورد. گویا اون هم این تغییر رو دید که کنار گوشم زمزمه کرد:

- مهلا؟ بیداری خانمی؟



با ترس، ناخودآگاه سرم رو بیشتر به سینه‌ش فشردم. نوازش کمرم قطع شد و دست نوازش‌گر، روی گونه‌ی داغم قرار گرفت.

دیگه تعلل رو بیش از این جایز ندونستم و علی‌رغم تمام دلهره و اضطرابی که داشتم، چند بار پلک زدم. در همین فاصله، وزن پاش رو از روی پاهام برداشت. سرم از روی سینه‌ش کنار رفت و دست‌هاش، بدنم رو از حالت جنینی، به شکل طاق باز درآورد.

چشم که باز کردم، ابتدا نور شدیدی اذیتم کرد که باعث شد دوباره پلک بزنم. کم کم بیناییم با محیط سازگار شد و در اولین رؤیت، لبخند مهربونش رو به صورت تار و ناواضح دیدم.

کره‌ی چشم‌های ترسیده‌م، حرکت کرد و تا جای ممکن، بهش نگاه کردم. کنارم نشسته بود و از بالا نگاهم می‌کرد. ناخودآگاه سعی در قورت دادن آب دهانم داشتم؛ ولی دهانم بیش از حد خشک بود و باعث شد به سرفه بیفتم. فوراً بالاتنم رو از روی تشک بلند کرد و سرم رو به شونه‌ی چپش تکیه داد و مثل بچه‌های کوچیک، چند مرتبه نیمه محکم به میون دو کتفم ضربه زد. سرفه‌های خشکم چند ثانیه طول کشید و نهایتاً آرام شدم.

دستش پشت کمرم چفت شد و دوباره روی تشک خوابوندم. دستش رو روی پیشونیم گذاشت و لبخندش پررنگ‌تر شد. پتوی نازک سبزرنگی رو روی بدنم کشید و تا زیر شونه‌هام بالا آورد. در تمام این مدت، من مثل مسخ شده‌ها، بی‌حرکت به کارهایش نگاه می‌کردم. وقتی چشم‌های درشت شده‌م رو دید، گونه‌م رو با پشت دستش نوازش کرد و گفت:

- چیزی نمی‌خوای؟

محو آرامش صورتش بودم و فقط تونستم لب بزنم:

- تشنمه.

سری تکون داد و از جاش بلند شد. سرم چرخید و گام‌هاش رو دنبال کرد. چشمم به فضای اطراف افتاد. یه اتاق کوچیک با دیوارهای سیمانی. روی دیوار مقابل، درِ حلبی و در کنارش پنجره‌ی بلندی بود که قاب آهنی سرمه‌ای رنگی داشت و جلوی شیشه‌اش از بیرون، چند تا میله‌ی عمودی کشیده شده بود. فضای بیرون از پنجره تاریک بود و جز روزنه‌ی خفیفی از نور، چیزی دیده نمی‌شد. صدای موتور ماشین، از پشت پنجره‌ی بسته شنیده می‌شد.

نور لامپ آفتابی آویزون از سقف، تا حدودی چشم‌هام رو اذیت می‌کرد. سرم چرخید و نگاهم به دیوار مجاور معطوف شد. یه ساعت دیواری دایره شکل که آرام یه پارکینگ، درست در قطاع بالابیش، به رنگ آبی نوشته شده بود. چشم‌هام به عقربه‌های ساعت بود؛ ولی نمی‌تونستم مفهوم عددهایی رو که نشون می‌دادن درک کنم. انگار ذهنم کاملاً خالی بود و درکی از زمان و مکان نداشتم.



گردنم رو کامل به سمت چپم چرخوندم و با دیوار خالی و کدر کنارم مواجه شدم. اتاق ساده‌تر از حد انتظار بود و چیزی به‌عنوان وسیله‌ی زندگی آنچنان درش وجود نداشت، البته طبق دیده‌های من در حالت درازکش و خوابیده به پشت! احساس عطش شدیدی داشتم. بدنم حسابتی گُر گرفته بود. پتو رو کنار زدم و نیم‌خیز شدم. موهای بلندم دور شونه‌هام رها شد. صدای هشدارگونه‌ش، هوشیارم کرد:

- چرا از جات بلند شدی؟

سرم رو بلند کردم. اخم خفیفی بین ابروهاش نشسته بود و صورتش رو جذاب‌تر کرده بود. چشمم به لیوان سرامیکی و سفید درون دستش افتاد و عطش وجودم بیشتر شد. کنارم روی زمین زانو زد و دستش رو پشت شونه‌هام گرفت و لیوان رو به طرف صورتم برد. عجلانه لیوان رو از دستش قاپیدم و تمام آب درونش رو سر کشیدم. گویا جون تازه‌ای گرفتم و آتش درونم تا حدی فرو کش کرد. با حسرت به ته لیوان خالی خیره شدم و مظلومانه زمزمه کردم:

- بازم آب می‌خوام.

لیوان رو از دستم گرفت و گوشه‌ی دیوار گذاشت. درخواستم رو بی‌جواب گذاشت و سعی کرد دوباره سرم رو به روی بالش سفید رنگ و کوتاه برسونه. دست‌هام رو روی زمین گذاشتم و با تمام ناتوانی‌م، از دراز کشیدن ممانعت کردم. با اخم گفت:

- باید استراحت کنی مهلا؛ بدنت هنوز ضعف داره.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- نمی‌خوام بخوابم.

سری تکون داد و گفت:

- میرم برات غذا بیارم.

پوزخند رنگینی روی لبم نشست. شرایطم چه‌قدر مسخره و خنده‌دار شده بود. همین فرد، کیانوش رو اجیر کرده بود تا فریبم بده و به خارج شهر بکشونتم و همین کارش، باعث شده بود تا دوباره دچار حمله‌ی عصبی بشم. و خنده‌دارتر این که زمانی که هوشیار شدم، مثل عروسک در آغوشم گرفته و ناز و نوازشم کرده. و حالا مثل بچه‌ها می‌خواد تر و خشکم کنه و بهم غذا بده. این بشر، واقعاً دیوانه‌ست و دیوانه‌تر از اون، من احمق بودم که با هر بار نوازش شدن، عقده‌ای‌وار هوایی می‌شدم!

نگاه آکنده از خشمم به درگاه فلزی کنار پنجره بود. از درگاه بیرون رفت و در حلیی پشت سرش بسته شد. دست‌هام رو روی زمین تکیه‌گاه کردم و به سختی از روی زمین بلند شدم. سرم کمی گیج رفت و باعث شد کف دستم رو به دیوار سیمانی (دیوار شمالی اتاق) تکیه بدم. ناهمواری‌های روی دیوار، به کف دستم کوبیده شد و درد حاصل از اون، ضعف بدنم رو بیشتر کرد. لبم رو گاز گرفتم و تکیه بر دیوار، گامی به جلو برداشتم. دوباره سرم گیج رفت و بالطبع،



دستم رو روی دیوار ناصاف سیمانی فشار دادم. سرم بیش از حد سنگین شده بود و پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت. با این حال، سعی کردم علی‌رغم ضعف واضحم، قوی باشم و راهی برای رفتن از این جا و خلاصی از این وضعیت پیدا کنم. دلم مدام شور می‌زد و می‌ترسیدم که مبادا سر مامان بلایی اومده باشه.

گام دیگه‌ای رو به جلو برداشتم و خسته از راهپیمایی لاک‌پشت‌وارم، به دیوار تکیه دادم. از شدت ضعف نفس نفس می‌زدم و در حلی، با این که کمتر از سه متر باهام فاصله داشت، در ذهن نابه‌سامانم بی‌نهایت دور به نظر می‌رسید. این بار به دیوار غربی اتاق دستم رو تکیه‌گاه قرار دادم. هنوز گام اول رو برنداشته بودم که صدای قیژ باز شدن در حلی به گوش رسید. چشم‌هام از ضعف تار می‌دید؛ ولی نزدیک شدنش رو احساس کردم. شونه‌هام کشیده شد و باز اسیر حصار دست‌هاش شدم. صدای عصبیش، گوشم رو آزرده:

- کی گفته تو از جات بلند بشی؟ ها؟

با شنیدن لحن حق به جانبش، اخم‌هام درهم فرو رفت. بوی خفیف و منزجرکننده‌ای در فضای اتاق پیچیده بود و با فعال شدن حس بویایی‌م، حالم رو بدتر می‌کرد. سعی کردم ازش فاصله بگیرم و در همون حین با بی‌حالی و حرصی گفتم:

- برو کنار؛ باید برم.

بی‌توجه نسبت به حرفم، مثل پر کاه از روی زمین بلندم کرد و عصبی جواب داد:

- کجا بری؟ داری از حال میری.

روی تشک نرم قهوه‌ای به آرومی فرود اومدم و سرم روی بالش قرار گرفت. سوی چشم‌های تارم قوت گرفت و صورت اخم‌آلودش رو نیمه واضح دیدم. با دست لرزونم فشار خفیفی به سینه‌ش وارد کردم و منقطع گفتم:

- به تو...مربوط نیست! باید...باید برم!

از جلوی دیدم کنار رفت و چند لحظه بعد دوباره ظاهر شد. سرم تیر می‌کشید و نمی‌تونستم دوباره نیم‌خیز بشم. فشار دستش رو زیر گردنم حس کردم و سرم تا میزانی از بالش فاصله گرفت. با دست دیگه‌ش بالش رو از زیر سرم برداشت و مماس دیوار کناری گذاشت. دستی که از بالش خالی شد رو، زیر شونه‌هام قرار داد و بدنم رو به طرف خودش کشید و کشون کشون به بالش تکیه داد. سرم دوباره تیر کشید و لاجون ناله‌ای سر دادم. اعصابم از ضعفم به هم ریخته بود و مهربونی‌های افراطی فرد مقابلم، عصبی‌ترم می‌کرد.

لحن ملایمش توی گوش‌هام پیچید:

- دهنیت رو باز کن.

پلک زدم و با اخم به قاشق پُر جلوی صورتم نگاه کردم. بوی سوپ، دل و روده‌م رو در هم پیچید و حالم رو بدتر کرد. سرم رو چرخوندم و با بدخلقی گفتم:



- نمی‌خوام.

از بچه‌بازی‌های من عصبی شد و با دستش دو طرف فکم رو فشار داد. درد بدی تو فکم پیچید و باعث شد برای آخر گفتن، دهانم رو باز کنم، و همون زمان، هجوم سوپ داغ رو به درون دهانم حس کردم. گلویم آتش گرفت و به سرفه افتادم. هول‌زده از عمل احمقانه‌ش، لیوان آب رو به لب‌هام چسبوند و کمی بهم آب داد. حالم که جا اومد، با عصبانیت و صدای تحلیل‌رفته غریدم:

+ دیوونه شدی؟

بی حرف قاشق پر دیگه‌ای رو به دهانم نزدیک کرد. دستش رو ضعیف پس زدم و با ترشرویی گفتم:

- خودم می‌تونم بخورم.

شونه‌ای بالا انداخت و قاشق رو درون بشقاب چینی حاوی سوپ گذاشت. بشقاب رو کنارم گذاشت و تاکیدوار گفت:

- باید تا آخرش بخوری!

پوزخندی به لحن آمرانه‌ش زدم و در دل «برو بابایی» نثارش کردم. با دست‌های لرزونم، بشقاب رو از روی موکت خاکستری برداشتم و روی زانوهایم گذاشتم. گشنه بودم؛ پس بدون تعارف و طاقچه بالا گذاشتن، شروع به خوردن کردم. سوپ فوق‌العاده خوشمزه‌ای بود و طعم و عطر بی‌نظیرش، نشون می‌داد که حاصل یه دستپخت خونگی نیست. عطر دلپذیر سوپ، کمی از بوی بدی که در فضا پیچیده بود می‌کاست. در تمام مدت خوردن، سرم پایین بود و به هیچ‌وجه نگاهش نمی‌کردم؛ ولی مطمئن بودم که تمام وقت خیره‌ی حرکاتمه و همین امر، معذبم می‌کرد. محتویات بشقاب به نصف رسید و احساس کردم سیر شدم. بشقاب رو کنار پام گذاشتم و سربه‌زیر تشکر کردم. دستش رو زیر چونه‌م برد و سرم رو بالا آورد و مواخذه‌کنان گفت:

- مگه نگفتم همه‌ش رو باید بخوری؟

نگاهم رو از چشم‌های قهوه‌ایش گرفتم و به پیراهن سرمه‌ایش دوختم. حس کردم قبل از بیهوش شدنم، این پیراهن تنش نبود. شاید هم توهم زدم، اون موقع اصلاً حالم خوب نبود.

با خشمم صدام زد:

- مه‌لا؟

حوصله‌ی بگومگو نداشتیم. این بشر تعادل روحی نداشت! نه به وقتی که می‌خواست بدبختم کنه و نه الان که مثل یه دختر بچه باهام رفتار می‌کرد.

کلافه بودم و مغزم خوب کار نمی‌کرد. باید یکم صبر می‌کردم تا حالم بهتر بشه و بتونم راه برم. بدون این که نگاهش کنم، بی‌حوصله گفتم:

- سیر شدم؛ اگه بازم بخورم ممکنه حالم بد بشه.



زیر چونه‌م رو با انگشت نوازش کرد و با محبت گفت:

- عیبی نداره، دوباره لباست رو عوض می‌کنم.

شوکه زده سرم رو بلند کردم و به چشم‌های براقش نگاه کردم. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و به صورت خفه گفتم:

- چی؟

همون طور که دستش زیر چونه‌م بود، با انگشت شستش گونه‌م رو نوازش کرد و خونسرد گفت:

- همون موقع که از ماشین آوردمت بیرون، تو بغلم حالت بد شد. وقتی هم دکتر بهت آرام‌بخش زد، دوباره زرداب بالا آوردی و مجبورم شدم لباست رو عوض کنم.

دستش رو از زیر چونه‌م کنار زدم و به لباس تنم با گیجی نگاه کردم. آه از نهادم بلند شد؛ یه تی‌شرت سبز مردونه تنم بود. جرئت سر بالا آوردن نداشتم و دلم می‌خواست بمیرم. پس این بوی مشمئزکننده‌ای که در فضا پیچیده بود، حاصل...

نفس عمیقی کشیدم. وقتی برای خجالت کشیدن و شرمگین شدن وجود نداشت. من باید الان از این‌جا می‌رفتم و خودم رو از این شرایط مزخرف نجات می‌دادم. سعی کردم از روی زمین بلند شم؛ ولی جونم در بدنم حس نمی‌کردم. صدای عصبی‌ش، سلول‌های مغزم رو به تنش انداخت:

- کدوم گوری می‌خوای بری؟

بغلم کرد و در مقابل تقلاهای بچگانه‌م، روی تشک خوابوندم. از این همه ضعف عاصی شده بودم و جیغ کشیدم:

- تو دیوونه‌ای بهنام! این کارات چه معنی میده؟

روی تنم خیمه زده بود. ابروهای مردونه‌ش درهم گره خورده و نگاهش دیگه مهربونی لحظه‌ای پیش رو نداشت. بی‌توجه به حرفم، با جدیت گفت:

- بخواب مهلا، باید استراحت کنی.

از بی‌تفاوتیش به مرز انفجار رسیده و با صدای خش‌دارم داد کشیدم:

- من سگت نیستم که بهم دستور میدی! شادی هم نیستم که جلوی پات له له بزنم.

ابروهایش به هم پیوسته‌تر شد و نیشخند پرصدایی زد:

- واقعا؟

سرش رو پایین‌تر آورد و تهریشش رو به گردنم مالید و با لحن ترسناکی گفت:

- آره تو سگ من نیستی! تو لیتل اسلیو (little slave) منی.

پوست گردنم زیر لب‌های سوخت و وحشت زده لرزیدم. نفسم قطع شد و با عجز نالیدم:



- بهنام!

بینش رو چند بار زیر گوشم کشید و خمار گونه گفت:

- جانم کوچولوی من؟

با لذت و شمرده شمرده زمزمه کرد:

- مای بیوتی اسلیو (my beauty slave)

از ترس در حال جون دادن بودم. اشک‌هام خودکار روی گونه‌هام جاری شد. بهنام دوباره روانی شده بود و من هم دوباره تا حد مرگ وحشت کرده بودم.

صدای بم و خمار بهنام، بدنم رو منجمد کرد:

- می‌دونی مهلا؟ من چندان علاقه‌ای به روابط BDSM ندارم؛ ولی وقتی تو رو این قدر خواستنی و وحشی می‌بینم... نفسش رو روی گردنم رها کرد و گفت:

- دلم می‌خواد لباس سرهمی نوزادی تنت کنم تا کمتر دست و پا بزنی...

خنده‌ی هراس‌انگیزی سر داد و در ادامه گفت:

- بعدش تو یه قفس صورتی بخوابونمت و صبح تا شب نگاهت کنم!

توضیحات: (little slave = برده کوچک my beauty slave = برده زیبای من، BDSM = رابطه‌ی ارباب-برده‌ای که اصولاً بین افرادی که گرایش‌ات سادیسمی و مازوخیسمی شدید دارند برقرار است).

حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشتم. سایه‌ش از روی بدنم رد شد. لیوان به دست بالای سرم ظاهر شد. محتویات لیوان رو با قاشق چای‌خوری هم زد. کنارم نشست و سرم رو کمی از بالش فاصله داد. لیوان رو به لب‌هام چسبوند و مایع بدمزه‌ی داخلش رو به زور به خوردم داد. با دستمال کاغذی، مقداری از مایع رو که در اثر تقلا روی چونه و گردنم سرازیر شده بود رو تمیز کرد. کنارم روی تشک دراز کشید. بدن لرزونم رو به طرف آغوشش کشوند. سرم رو به سینه‌ش فشرد و شروع کرد به نوازش گیسوان بلند و پریشونم. روی گونه‌ی رنگ‌پریده‌م رو بوسید و به آرومی گفت:

- آروم مهلا! نترس عزیزم؛ من هیچ‌وقت نمی‌ذارم عذاب بکشی.

اشک‌هام از چشم‌هام به بیرون جوشید. نمی‌داشت عذاب بکشم؟ بهنام خودش ملکه‌ی عذاب بود!

با دستش ستون فقراتم رو نوازش کرد و با صدای خماری ادامه داد:

- چون عاشقتم!

قلبم از حرکت ایستاد و لرزش تنم بیشتر شد. بهنام آغوشش رو تنگ‌تر کرد و پرحرارت گفت:

- جان! جان! دختر کوچولوی من!



موهام همچنان نوازش می‌شد و بهنام بدنم رو مثل یه شیء قیمتی در حصار دست‌هاش گرفته بود و رها نمی‌کرد. دوباره سنگینی پاش رو روی پاهای لرزونم انداخت و در آغوشش ثابتم کرد. با دست آزادش، پتوی نازک رو روی تن یخ بسته‌م کشید. روی پیشونیم رو بوسید و با اطمینان گفت:

- بخواب عزیزم!

نالهای از بیچارگی کردم و صدای بهنام برای هزارمین بار وحشت به دلم انداخت:

- وقتی بیدار شی، توی خونه‌ی خودمون هستیم!

صدای نفس‌های بهنام رو ضعیف‌تر می‌شنیدم و لحظه به لحظه، بدنم میل بیشتری برای خواب پیدا می‌کرد. کم کم چشم‌هام گرم شد و سکوت همه جا رو فرا گرفت.

حسام

به آرومی در حاشیه‌ی پارک قدم برمی‌داشتم. پارسا شونه به شونه‌ی من و مراقب قدم‌هام بود. دیدن فضای سبز پارک و هوای دل‌انگیزش، کمی روحیه‌م رو عوض کرده بود. پارسا پیشنهاد داد کمی روی صندلی سبزرنگی که چند قدم باهامون فاصله داشت بشینیم. مخالفتی نکردم؛ چون خودم هم کمی خسته شده بودم. با هم روی صندلی نشستیم. پارسا در سکوت به زمین بازی بچه‌ها نگاه می‌کرد. جهت نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به پسری که روی تاب نشسته بود و با خوشحالی و ذوق می‌خندید و مدام می‌گفت:

- تندتر هول بده بابا! تندتر!

ابروهام از تعجب بالا پرید. ساعت از دوازده نیمه‌شب گذشته بود و پسرک و پدرش، تنها افراد حاضر در زمین بازی بودن.

صدای آه پارسا رو شنیدم و شگفتیم بیشتر شد. سرم رو چرخوندم و با ابهام نگاهش کردم. چشم‌های عسل‌یش، در زیر نور چراغ‌های پارک، کم فروغ‌تر به نظر می‌رسید. لبخند تلخی روی لب‌هاش نشسته بود و نگاهش همچنان به طرف پسرک و پدرش بود. دستم رو روی بازوش گذاشتم و با صدای آرومی پرسیدم:

- تو چه فکری هستی؟

نفس عمیقی کشید و لبخند تلخش، تلخ‌تر شد. دست‌هاش رو در هم قفل کرد و روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- دارم به بچگیام فکر می‌کردم.

سرش رو چرخوند و در چشم‌های منتظر خیره شد و ادامه داد:

- به روزایی که آرزوم این بود که با شما پیام پارک.

با سرش به پسر و پدر مذکور اشاره کرد و زمزمه کرد:



- درست مثل اونا!

قلبم از سوزِ نهفته در صداس به درد اومد. دستش رو گرفتم و با شرمندگی گفتم:

- من رو ببخش پارسا! به خاطر همه‌ی زمان‌هایی که تو و مادرت رو تنها می‌گذاشتم و پشتون نبودم.

پارسا سری تکون داد و گفت:

- نه شما مقصر نیستی.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. برق اشک رو درون چشم‌های خوش‌رنگش دیدم. با صدای خش‌دار و پرحسرتی گفت:

- شما در قبال یه بچه‌ی بی‌پدر و مادر وظیفه‌ای نداشتید.

سرش رو پایین انداخت و چشم‌هایش رو به هم فشار داد. قلبم آتش گرفت و تا مغز استخوانم رو سوزوند. دست پارسا

رو خفیف فشردم و با لحن ناستواری گفتم:

- به من نگاه کن پارسا!

پارسا آب دهانش رو قورت داد و به سختی سرش رو بالا آورد. چشم که باز کرد، معصومیت نگاه لیلا رو برای بار

دیگه دیدم. لبخند لرزونی به لب آوردم و با تحکم گفتم:

- دیگه هیچ‌وقت این حرف رو تکرار نکن.

پارسا پلک زد و قطره‌ی درشت اشک، از چشم‌هایش به موازات سرازیر شد. لب‌هایش رو تر کرد و با صدای بغض‌دار

مردونه‌ش گفت:

- حقیقت چیه بابا؟

شنیدن لغت «بابا» از زبون پارسا، دلم رو گرم کرد و لبخند محوی رو به لب‌هام هدیه داد. به چهره درمانده‌ش چشم

دوختم و با تمام وجود گفتم:

- تو تا ابد پسر منی.

دستش رو بیشتر در دستم فشردم و صادقانه گفتم:

- حقیقت همینه!

لب‌هایش کج شد و بازدمش رو پرصدا در هوای خنک نیمه شب رها کرد.

- مطمئنم شما از چیزی باخبرید و نمی‌خواید من بفهمم.

با حرف پارسا، درونم طوفان به پا شد و باز به یاد ناصر افتادم. آخ ناصر! تو با من چه کردی نارفیق؟

به رق - - ص شاخه‌های درخت پیش روم خیره شدم و مغموم گفتم:

- خیلی چیزها باید برای همیشه ناگفته بمونه.



- حتی درمورد مادر مهناز؟

سرم رو با سرعت چرخوندم و حیرت زده به چهره‌ی پارسا نگاه کردم. چه طور بعد از این همه مدت، به یاد معصومه افتاده بود؟

آب دهانم رو قورت دادم و در مقابل چشم‌های رنگی پارسا گفتم:

- اون هم یه راز سر به مهره. رازی که حتی خود معصومه هم ازش خبر نداره.

- ولی حقشه بدونه؟ مگه نه؟

ابروهام درهم رفت و موشکافانه پرسیدم:

- تو چرا یه دفعه مدافع حق معصومه شدی؟

هیچ تغییری در چهره‌ش نداد و خونسرد جواب داد:

- من مدافع حق کسی نیستم؛ فقط حس می‌کنم گذشته‌ی من و مادر مهناز بهم مرتبطه.

از درون یخ زدم و مردد به صورت بی‌حس پارسا نگاه کردم. لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

چیزی درون عسلی چشمان پارسا درخشید و قلبم رو از کار انداخت. نمی‌دونستم چی تو ذهنش می‌گذره و همین مضطرب‌ترم می‌کرد. پارسا لبخند کجی زد و بدون این که پاسخ سوالم رو بده، به سنگ فرش خاکستری راه عبوری پارک اشاره کرد و گفت:

- یه دور دیگه قدم بزنیم؟

نامحسوس آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

- بریم.

مهلا

گرمم بود و حس می‌کردم بدنم در حال آتش گرفتنه. کل جسمم خیس عرق بود و موهام مثل طناب به دور گردنم پیچیده بود. گرما هر لحظه شدیدتر می‌شد و پوست بدنم رو می‌سوزوند. حرارت به گوش‌هام رسید و شنوایی خفتمه رو به کار انداخت. صدای واق واق می‌اومد، واقی که متعلق به هر موجودی بود جز سگ! به سختی چشم‌های سنگینم رو باز کردم. چیزی که در نگاه اول دیدم، باعث شد تا شک کنم که هنوز هم خوابم یا بیدار شدم؟!

چند بار پلک زدم و به تصویری که در راستای چشم‌هام قرار داشت خیره شدم. عکس دو فرشته بود. یکی در حال نی و یکی در حال نواختن تار. فرشته‌ها بال‌های سفید و لباسی بلند و برفی به تن داشتن. هر دو فرشته، نیم‌رخ جذابی



داشتن با موهای طلایی بلند و هر دو نفر چشم‌هاشون رو بسته بودن. فضای اطراف دو فرشته، سرسبز و خرم بود و تصویری از بهشت رو تداعی می‌کرد.

تا چند دقیقه گیج به تصویر نگاه می‌کردم و تشخیص ماهیتش برام ممکن نبود. نهایتاً حواسم به وضعیت تقریباً نرمال برگشت و متوجه شدم که چند دقیقه‌ست، به سقف کشسان نگارکاری شده خیره‌ام.

دوباره صدای واق اومد و هوشیارم کرد. به سختی از حالت دراز کش خارج شدم و نگاهی به جایگاهم انداختم. روی تختی دونفره با تاج اشرافی و روتختی نقره‌ای خوابیده بود. با بهت به دور تا دورم نگاه کردم. اتاق بزرگی بود که با وسایل لوکس پر شده بود. به دیوارهای عکس‌های بزرگ قاب شده متصل بود و کاراکتر تمام عکس‌ها، یه نفر بود در حالات مختلف؛ بهنام!

با یادآوری بهنام لرز عمیقی روی تنم نشست و چشم‌هام به گوشه‌ی اتاق گِره خورد. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و از ترس بدنم رو در آغوش گرفتم. گوشه‌ی اتاق، یه سلول بزرگ مکعبی شکل قرار داشت که میله‌هاش به رنگ صورتی بود. به یاد حرف بهنام افتادم و دوباره لرزیدم: «تو یه قفس صورتی بخوابونمت و صبح تا شب نگاهت کنم»!

صدایش اِکووار در ذهنم تکرار می‌شد و وحشتم رو بیشتر می‌کرد. از روی تخت به سختی بلند شدم. پاهای داغم، سنگ سفید کف اتاق رو لمس کرد. با تردید به قفس بزرگ که بی‌شبهت به زندان انیمیشن‌های دهه شصت نبود، نزدیک شدم. با دیدن تخت خواب تک نفره‌ی درون قفس، در جا خشکم زد. نفس‌هام کوتاه و منقطع شد و لرزش بدنم شدت گرفت. پارچه‌ی پیراهنم رو در دستم فشردم. با لمس پارچه‌ی پیراهن، خون در رگ‌هام منجمد شد و چشم‌هام از درشتی به اندازه‌ی توپ گُلَف دراومد. آب دهانم رو دوباره قورت دادم و گردنم رو به هزار بدبختی خم کردم. با ترس به لباس تنم نگاه کردم و دوباره و دوباره از ترس لرزیدم. یه لباس بلند صورتی تنم بود که بلندیش به روی زانوهایم می‌رسید. روی پارچه صورتی، خرس‌های کوچیک و قهوه‌ای وجود داشت. گردنم خمیده‌تر شد و چشمم به پاهای عریانم افتاد که از زیر لباس صورتی هویدا بود.

حسابی وحشت کرده بودم و با دو دست محکم روی سرم زدم و نالیدم:

- بدبخت شدم!

مضطرب دور خودم چرخیدم و به محیط اتاق شیکی که توش حضور داشتم نگاه کردم. چشمم به درِ شیری اتاق افتاد و بدون تعلل به طرفش دویدم. دستگیره رو که فشار دادم، در کمال خرسندی، در باز شد. مثل یه کبوتر از قفس رها شده، از درِ اتاق خارج شد و بدون توجه به محیط دویدم. دوباره صدای واق اومد و کمی بعد، یه دفعه چیزی روی بدنم آوار شد و روی زمین پرت شدم. از وحشت جیغ گوش‌خراشی کشیدم. کمرم به زمین برخورد کرده بود و حسابی درد می‌کرد. از درد و وحشت چشم‌هام رو باز کردم و شوکه به کسی که مثل حیوانی چهارپا روی بدنم خیمه زده بود



و دندون‌هاش رو روی هم می‌سایید و خرناس می‌کشید، نگاه کردم. از حیرت خشکم زده بود و توان هیچ کاری رو نداشتم. فرد مهاجم همچنان در همون وضعیت روی بدنم خیمه زده بود. موهای روشن و چشم‌های آیش، جای هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت.

صدای بهنام به گوشم رسید:

- چی شکار کردی چیتا؟!

با بُهت به صورت وحشی شادی نگاه کردم. خدای من! چه بلایی سرش اومده بود؟ موهای بلندش، کاملاً مردونه کوتاه شده بود و روی سرش یه تِلِ سر وجود داشت که طرفینش دو گوش مخملی مثل گوش‌های سگ آویزون بود! سرم رو با بی‌قراری تکون دادم تا بلکه از این کابوس لعنتی نجات پیدا کنم؛ ولی متأسفانه، فاجعه‌ی پیش روم حقیقت داشت و شادی مثل سگ‌ها شروع به واق واق صدا دادن کرد.

از شدت تعجب، حتی پلک هم نمی‌زدم. شادی با دندون‌های کلیدشده خرناس می‌کشید و با نفرت نگاهم می‌کرد. آب دهانم را با ترس قورت دادم. خدایا! خودت رحم کن!

صدای قدم‌های یه نفر رو شنیدم و بعد هم صدای خنده‌ی نحس بهنام:

- چیتا! از روی گربه کوچولوم برو کنار!

شادی جلوی دیدم رو گرفته بود و نمی‌تونستم چهره‌ی بهنام رو ببینم. نزدیک بود از ترس و تعجب، دوتا شاخ بزرگ روی سرم دربیاد. گربه کوچولو؟ منظورش من بودم؟ این دیگه چه صیغه‌ایه؟!

شادی هیچ حرکتی به خودش نداد و همچنان روی بدنم خیمه زده بود. خِس خِس نفس‌هاش بیشتر شد و احساس کردم سرش به زور به عقب کشیده شد. کمی چونه‌ش بالا رفت و دهانم از حیرت باز موند. یه قلاده‌ی سبزرنگ و نسبتاً عریض، دور گردن سفیدش خودنمایی می‌کرد!

شادی با اجبار از روم به عقب کشیده شد و بلافاصله لبخند منفور بهنام رو دیدم. فوراً از جام پریدم و روی پاهام ایستادم. بهنام چیزی مثل افسار در دست گرفته بود که به قلاده‌ی دور گردن شادی متصل بود. نگاهم کم کم حرکت کرد و روی شادی متوقف شد. چهاردست و پا روی زمین بود و با خشم دندون‌هاش رو نشونم می‌داد و خرناس می‌کشید.

بدتر از همه چیز لباسش بود. یه دوبنده‌ی نارنجی رنگ با دامن کوتاه صورتی که علناً پاهاش رو به نمایش می‌گذاشت. اون تلِ مسخره‌ی گوش‌دار روی سرش هم که قوزبالاقوز بود.

صدای بهنام، از بهت خارجم کرد:

- احمد؟ چیتا رو ببر تو باغ بگردون.



نگاهم به مرد میانسال کنار بهنام افتاد. قیافه‌ی سرد و در عین حال جذابی داشت و روی پیشونیش رد عمیق بخیه بود. احمد اطاعت کرد و افسار رو از دست بهنام گرفت و کشون کشون و به زور شادی رو روی سنگ‌های کف سالن کشید و نهایتاً از در بزرگ قهوه‌ای خارج کرد. شادی واق واق کنان، خودش رو روی زمین می‌کشید و از رفتن ممانعت می‌کرد؛ ولی موفق به موندن نشد.

با دیدن چیزی در لحظات آخر، که متصل به شادی بود، دچار انزجار شدم. یه دُم بلند با سر پشمالو، به پشتش از زیر دامن وصل بود. حتی فکر کردن به محل اتصال دُم هم، حالم رو به هم می‌زد.

گرم شدن پوست دستم رو حس کردم و وحشت‌زده خودم رو به عقب کشیدم. بهنام با پوزخند تمسخرآمیزی بهم خیره شده بود. دوباره دستش رو دراز کرد و این بار محکم مِچ دستم رو گرفت. همچنان که تقلا می‌کردم، با نفرت گفتم: - ولم کن آشغال! ولم کن! می‌خوام برم.

بهنام خونسردتر از همیشه، به تقلاهای بچگونه‌م نگاه می‌کرد. عاقبت صبرش به سر رسید و به اجبار به سمت همون اتاق کذایی بدنم رو کشید. با به یاد آوردن اون قفس صورتی، لرز کردم و تقلاهام بیشتر شد. بهنام در اتاق رو باز کرد و با هُل دادن، به داخل اتاق پَرتم کرد. روی زمین افتادم. کمرم به کفِ اتاق برخورد کرد و آه از نهادم بلند شد. بهنام با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند و پشت سرم قرار گرفت. زیر بازو هام رو گرفت و از پشت بدنم رو روی زمین کشید. درد کمرم به حدی شدید بود که نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم. چشم‌هام رو از شدت درد بسته بودم و کمی بعد حس کردم بدنم روی جسم نرمی قرار گرفت. با شنیدن صدای چرخش کلید، چشم‌هام ناگهانی باز شد و بهنام رو دیدم که در قفس رو از بیرون قفل می‌کرد. نیم‌خیز شدم و کمرم تیر کشید. نمی‌تونستم حرکتی کنم و بایستم و ناچار روی تشک تخت ولو شدم. با عجز به صورت سرد و عبوس بهنام از پشت میله‌های صورتی نگاه کردم و با درماندگی گفتم:

- بهنام! تو رو خدا بذار برم. مامانم تا الان حتماً نگران شده.

بهنام در حالی که کلید رو از قفل قفس بیرون می‌کشید، خنده‌ی دیوانه‌واری سر داد و با چشم‌های به خون نشسته‌ش، درون چشم‌های ترسیده‌م خیره شد و با لحن ترسناکی گفت:

- کجا بری عزیزم؟ تو قراره لاوینگِ اِسلِیو (loving slave) من باشی!

* توضیحات: loving slave = برده‌ی محبوب

معصومه

دلَم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. فاطمه، خواهرِ شوهرِ مرحومم، لیوان بلوری رو جلوم گرفت و با دلسوزی گفت: - بیا عزیزم. این شربت رو بخور یکم رنگ و روت باز بشه.



دستش رو پس زدم و با نگرانی گفتم:

– فاطمه! دارم از دلشوره می میرم. الان یه شب و یه روز گذشته و هنوز خبری از مهلا و کیانوش نیست. فاطمه آهی کشید و لیوان رو روی میز ناهارخوری گذاشت و کمی بعد در کنارم روی مبل دونفره نشست. دست دور شونه انداخت و با تشویشی که سعی داشت بروز نده گفت:

– نگران نباش معصومه جان. شاید ماشین کیانوش خراب شده، واسه همین نتونستن بیان. دلیل از این مسخره تر وجود داشت؟ به موهای پریشونم چنگ زدم و با زاری گفتم:

– پس چرا گوشی هاشون رو جواب نمیدن؟ اصلا مگه کجا رفتن که تا حالا خبری ازشون نیست؟ فاطمه از تاسف سری تکون داد و چیزی نگفت. اون هم مثل من نگران بود و می دونست حرف هاش نمی تونه منطقی باشه و دل ناآرومم رو آروم کنه. از همه بدتر گلناز، جاریم بود که کولی بازی درمی آورد و می گفت که مهلا ی بیچاره ی من، رفته و پسر عزیزدردونه اش رو خفت کرده و...

با بی قراری سرم رو چندبار تکون دادم. فکرم به جایی نمی رسید و قلبم از شدت اضطراب، نامنظم می تپید. از دیروز تا الان، تمام خانواده برای پیدا کردن مهلا و کیانوش بسیج شده بودن. محسن، برادرشوهرم، به پلیس خبر داده بود و خودش هم به همراه شوهر فاطمه، بی هدف جای جای شهر و بیمارستان ها رو به دنبال بچه ها می گشتن. تنها چیزی که کمی آرومم می کرد، این بود که اطمینان داشتم با هم هستن و خدا رو شکر، تا الان تو هیچ کدوم از بیمارستان های اطراف نبودن. یک دفعه صدای زنگ آیفون به گوش رسید و سکوت حاکم در خونه رو به هم زد. من و فاطمه با هم از روی مبل جست زدیم و دوان دوان به طرف آیفون رفتیم. فاطمه زودتر گوشی آیفون رو برداشت و با هیجان گفت:

– بله؟

ابروهاش درهم فرو رفت و با تردید گفت:

– نمی شناسم.

از استرس در حال مرگ بودم و فاطمه هم که انگار نمی خواست به دلشوره پایان بده، لعنتی به آیفون های غیرتصویری فرستادم و با بی تابی به فاطمه خیره شدم. صورتش کم کم وا رفت و با بی میلی گفت:

– بله، بفرمایید.

نگرانی به دلم چنگ انداخت. بازوش رو گرفتم و خفیف کشیدم و ملتمسانه پرسیدم:

– کی بود فاطمه؟ از بچه ها خبری داره؟

فاطمه سری تکون داد و گفت:

– نه. یه پسر هست، گفت اسمش پارسا صامتی، با تو کار داره. گفت می شناسیش.



شوکه شدم و دهانم باز موند. پارسا صامتی؟ پسر حسام؟ اون چه کاری می‌تونست با من داشته باشه؟

فاطمه که قیافه‌ی شوکه‌م رو دید، با تردید پرسید:

- نباید در رو باز می‌کردم؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- اشکال نداره.

خواستم به اتاقم برم و روسریم رو سرم کنم که فاطمه دستم رو گرفت و با ظن پرسید:

- این پسره کیه معصومه؟

اشک پشت سد چشم‌هام جمع شد. چشم‌هام رو از درد بستم و زیر لب گفتم:

- یه روزی شخص موردعلاقه‌ی مهناز بود؛ ولی...

آهی کشیدم و حرفم رو ادامه ندادم.

روی مبل تک‌نفره نشسته بود و دست‌هایش رو درهم قفل کرده، روی زانوهاش گذاشته بود. فاطمه در حالی که چادر گل‌دار کرمی رنگش رو سرش کرده بود، روبه‌روش خم شد و سینی شربت آلبیمو رو بهش تعارف کرد. پسر حسام بدون این که سرش رو بالا بیاره، از سینی پیش روش لیوانی برداشت و زیر لب تشکر کرد. فاطمه نوش جانی زمزمه کرد. سینی استیل رو روی میز گذاشت. بی‌حرف به طرف اتاق رفت تا تنهامون بگذاره. با خیرگی نگاهش می‌کردم. دلم می‌خواست از اون هم مثل پدرش متنفر باشم، حداقل به خاطر بازی با احساسات مهناز؛ ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم! مظلومیت خاصی درون صورتش موج می‌زد و یه جورهایی دلم براش می‌سوخت.

نفس عمیقی کشید و با اکراه سرش رو بالا آورد. نگاهم خیره‌م رو دید و شرم‌زده دستی پشت گردنش کشید. گویا بالاخره با خودش کنار اومد و با صدای رسایی گفت:

- ببخشید که این موقع روز مزاحمتون شدم.

جوابش رو ندادم و همچنان دست به سینه و سرد نگاهش می‌کردم. دلم می‌خواست هر چه زودتر بره. حوصله‌ش رو نداشتم و الان تنها چیزی که برام مهم بود، سلامتی مهلا بود و بس.

درون موهای روشنش چنگ زد و چشم‌های عسلیش رو برای چندثانیه بست. به صورتش نگاه دقیقی کردم. نمی‌دونم، ولی حس می‌کردم هیچ شباهتی به حسام نداره! شاید شبیه مادرش بود و شاید هم کمی شبیه پدرحسام که چشمانی عسلی داشت.

پلک زد و چشم باز کرد. برق اشک رو درون عسلی دیدگانش دیدم و قلبم کمی نرم شد. پارسا دوباره نفس عمیقی کشید و با من گفت:



- راستش...راستش من مزاحمتون شدم تا ازتون کمک بخوام.
 ابروم از تعجب بالا پرید. کمک؟ چه کمکی؟
 پارسا نداشت بیشتر از این در ابهام بمونم و ادامه داد:
 - من برای مطلع شدن از گذشته‌م، به کمک شما نیاز دارم.
 دسته‌ی چوبی مبل رو در دستش فشرد و به سختی و با صدایی تحلیل رفته گفت:
 - شما تنها کسی هستید که می‌تونه به من کمک کنه.
 سرش رو بالا آورد و من تا چند لحظه به چشمان عسلی و زیباش خیره بودم. لبم رو با زبونم تر کردم و مُرگَد پرسیدم:
 - من؟
 سرش رو تکون داد.
 - بله، شما. یه سری ابهامات وجود داره که کلید حلش، فقط دست شماست.
 حیرتم بیشتر شد. واقعاً هیچ چیزی جز حسام، نمی‌تونست گذشته‌ی ما رو به‌هم مرتبط کنه. یعنی سوالش راجع به حسام بود؟ اصلاً حسام از حضور پسرش در خونه من اطلاع داشت؟ اون هم این‌قدر سرزده و ناگهانی؟
 بی‌حرف منتظر ادامه‌ی حرفش شدم. احساس می‌کردم برای گفتن چیزی تردید داره و با حرف‌هایش داره مقدمه چینی می‌کنه.
 پارسا دکمه‌ی بالایی پیراهن چهارخونه سفید-آبی رو باز کرد و نفس کلافه‌ای کشید.
 نمی‌دونستم چرا این‌قدر با خودش درگیره و چه چیز آزارش میده؛ ولی صورت سرخ شده و شقیقه‌های مرطوبش از عرق، نشون می‌داد که حسابی تحت فشاره.
 دوباره نفس کلافه‌ای کشید و با سرعت بالایی پرسید:
 - شما قبل از مهناز، بچه‌ای نداشتید؟!
 شوکه شدم و دستم رو که برای مرتب کردن روسریم به طرف سرم برده بودم، در هوا خشک شد. شاید منظورش مهلا بود؛ ولی مهلا که دختر تنی من نبود و فکر می‌کنم پارسا این موضوع رو ندونه. اصلاً این سوال چه ربطی به گذشته‌ی پارسا داشت؟
 پارسا بی‌توجه به شگفت‌زدگی‌م، دندون قروچه‌ای کرد و با لحنی که خشم درش موج می‌زد، ادامه داد:
 - چه رابطه‌ای بین شما و پدر من وجود داره؟
 کم کم اخم غلیظی روی پیشونیم ایجاد شد و انگشت‌هام، روی پارچه‌ی شلوار مشکیم مُشت شد. این پسر چه فکری می‌کرد؟ رابطه بین من و حسام؟ نگفت چه چیزی بینتون وجود داشته؟ گفت رابطه‌ای بینتون وجود داره؟ و همین من رو عصبانی‌تر می‌کرد.



خشم سرتاسر وجودم رو دربرگرفت. دست خشک شده‌م در هوا رو به طرفش گرفتم؛ ولی قبل از این که چیزی بگم، نگاهم به دو قطره اشک افتاد که روی گونه‌هاش جاری شد. شیشه‌ی بی‌رحمی قلبم شکست و دلم برای جوون مقابلم سوخت. چه چیز باعث این همه پریشونی شده بود؟

دستم در هوا روی پاهام سقوط کرد. باورم نمی‌شد پسری به این سن و سال، جلوی روم گریه کنه؛ ولی پارسا با نگاهی حسرت‌بار به صورتم چشم دوخته بود و هر از چندثانیه، پلک می‌زد و به دنبالش اشکی روی صورتش جاری می‌شد.

دست‌هاش رو روی دسته‌های چوبی مبل فشار داد و از جا برخاست. از سر تا پاش رو در یه نظر برانداز کردم و لحظه‌ای قلبم آتش گرفت. اگر مهناز هنوز زنده بود، این پسر الان شوهرش می‌بود؟ پارسا با قدم‌هایی سنگین به طرفم اومد. تیپ تمام آرایش با چشم‌ها و موهای تقریباً روشنش، تداخل جالبی ایجاد کرده بود. پارسا تا دو قدم جلو اومد و مقابل پاهام، روی زمین زانو زد. جا خوردم و با چشم‌هایی گشادشده نگاهش کردم. وقتی مثل یه بچه‌ی بی‌پناه، سرش رو روی زانوهایم گذاشت، قلبم از جا کنده شد. دست‌هاش رو دو طرفم روی مبل گذاشت و با صدایی خش‌دار ملتمسانه گفت:

– تو رو خدا، تو رو خدا بگیرد من بی‌هویت نیستم! تو رو خدا بگیرد شما مادر مَید!

نفس کشیدن از یادم رفت. به شنوایی گوش‌هام شک کردم. چی گفت؟! من... من مادر پارسا باشم؟ با به یاد آوردن سوالات دقایق پیشش، روح از بدنم جدا شد و یخ زدم. پس منظورش همین بود. این که پرسید قبل از مهناز بچه دیگه‌ای هم داشتم یا نه؟ و درخصوص رابطه‌ام با حسام سوال کرد. ضربان قلبم بالا رفته بود و با بهت به پسری خیره بود که سنگینی سرش، روی زانوهای لرزونم آوار شده بود و همچنان درخواستش رو تکرار می‌کرد.

خدای من! پارسا... پارسا التماس می‌کرد تا بگم پسر من و حسامه؟

دلم برای مظلومیتش سوخت. بی‌هویت؟ یعنی پارسا پسر حسام و زنش نیست؟ پرده‌های ابهام تا حدودی کنار رفت. پارسا شبیه پدر چشم عسلی حسام نیست؛ چون پارسا پسر حسام نیست...

طاقت نیاوردم و سرش رو از روی زانوهای بلند کردم. چشم‌های زیباش، به دوجام طلای پر خون تبدیل شده بود. معصومیت نگاهش، خلوص چشمان مهناز رو برام تداعی می‌کرد؛ وقتی جلوم زانو می‌زد و به خاطر نبود پدرش گلایه می‌کرد.

لبخند تلخی به چهره‌ی جذاب پارسا زدم و شونه‌ش رو فشردم. دلم می‌خواست زندگی یه افسانه‌ی دروغین باشه، تا بتونم به پارسا بگم من مادرتم و غم دلش رو کم کنم؛ اما دریغ که نمی‌شد با دروغ و فریب، دل ناآروم کسی رو آروم کرد.



اشک شفاف رو از روی گونه استخوانیش با نوازش سرانگشت‌هام کنار زدم. پارسا چشم‌هاش رو بست و لب‌های لرزانش رو به‌هم فشرد. احساس عجیبی داشتم. حس ترحم و محبت توأم؛ یه حس بی‌نهایت مبه‌هم. لب‌های خشکم رو از هم فاصله دادم و با درد گفتم:

- من و حسام تا قبل از جدایی، عقد کرده بودیم؛ ولی حتی یک بار هم دستمون به هم نخورده بود. چشم‌های پارسا یک دفعه باز شد. چراغ‌های روشن امید تو چشم‌هاش، یکی پس از دیگری خاموش می‌شد و من بی‌رحم، با سنگدلی ادامه دادم:

- هردومون بچه بودیم و هر دو خجالتی. لبخند تلخی زدم:

- هیچ کدوم از ترس قضاوت‌هایی که انجام می‌گرفت، جرئت نداشتیم به هم حتی نگاه کنیم، چه برسه به... حرفم رو ناتمام گرفتم و نفس عمیق پارسا، نشون می‌داد که متوجه منظورم شده. در حالی که نگاهم رو از چشم‌های ناامید پارسا می‌گرفتم گفتم:

- حسام رفت سربازی و قرار شد بعد از تموم شدن خدمتش، یه مجلس مختصر بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون. آه جان‌سوزی کشیدم و غم‌زده گفتم:

- ولی وقتی حسام برگشت، همه چیز یک‌دفعه به‌هم ریخت. اشکی که از چشم‌هام آزاد شده بود رو با خشونت از صورتم کنار زدم و با خشم و نفرت نالیدم:

- حسام بی‌دلیل طلاقم داد و زندگیم رو جهنم کرد. نگاهم رو به قاب عکس بزرگی دوختم که چهره‌ی خندان شوهرِ مرحومم رو به تصویر کشیده بود. همراه بغض و گریه، لبخند محوی روی لب‌هام غنچه زد:

- کمرم زیربار طعنه و تحقیر و تهمت‌های مردم خَم شده بود. تا این‌که... بغضم رو با نفس منقطعی فرو دادم و گفتم:

- تا این‌که با پدر مهناز آشنا شدم و ازدواج کردم. احساس کردم چشم‌های مهربون شوهرم، از درون عکس برق زد. کاسه چشم‌هام از اشک پر شد و دلتنگی روی قلبم سایه انداخت. لب‌گزیدم و قطره اشکی از سد چشم آزاد شد.

صدای گرفته پارسا، من رو به خودم آورد. سرم رو بالا آوردم و به صورت درهمش دوختم. از جا بلند شده بود و چشم‌های عسلی و لرزانش رو به ناکجاآباد دوخته بود.

- ببخشید مزاحمتون شدم. به مهلا خانم سلام ب... همون لحظه در اتاق خواب باز شد و فاطمه دوان دوان داخل سالن دوید و با هیجان گفت:



- کیانوش پیدا شده! کیانوش پیدا شده!

مات موندم و حرفش مثل آب سردی روی سرم ریخت. کیانوش پیدا شد؟ پس مهلای من چی؟
فاطمه که ابهامم رو دید، با شادی بیشتری گفت:

- الان محسن به گوشیم زنگ زد. پلیس، کیانوش رو جلوی عوارضی شهر پیدا کرده، برده بیمارستان!
خون در رگهام یخ زد و قلبم از حرکت ایستاد. بیمارستان؟ عوارضی شهر؟ خدای من!
به سختی از روی مبل بلند شدم و با صدایی از چاه دراومده زمزمه کردم:
- پس مهلا چی؟

رنگ از رخ فاطمه پرید و شادی از صورت گرد و دوست داشتنیش پر کشید. دلم به حال دخترکم کباب شد. انگار همه فقط نگران کیانوش بودن و هیچ کس حواسش به مهلای بیچاره‌ی من نبود.
سرم گیج رفت؛ ولی قبل از این که روی زمین سقوط کنم، کسی زیر بازوم رو گرفت. صدای نگران پارسا رو شنیدم:
- حالتون خوبه معصومه خانم؟

سرم رو چرخوندم و با عجز نگاه تارم رو به چشم‌های مشوش پارسا دوختم.
صدای ملتمس و نگران فاطمه رو شنیدم:
- میشه من و معصومه رو به بیمارستان برسونید؟

ناصر

واقعا دنیای عجیبیه. روزی فکر می‌کردم، می‌تونم همه چیز رو با هم داشته باشم؛ اما الان فهمیدم که اینطور نیست.
داشتن الهه و پولش، لیلا و لذت از جسم و روحش، پارسا و حس زیبایی پدر بودن، همراه با یه زندگی آروم و بی‌دغدغه؛
با هم امکان نداشت.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با صدایی بم گفتم:
- کجا رو باید امضا کنم؟

افسر جوان پلیس، به نقطه‌ای روی برگه با انگشتش اشاره کرد:
- این جا.

جلو رفتم و با خودکار بیک روی میز، نقطه‌ی موردنظر رو امضا زدم.
افسر جوان پرسید:

- می‌خواید براتون معرفی‌نامه پزشک قانونی بنویسم؟

دندون‌هام رو از عصبانیت روی هم فشردم و با حرص گفتم:



- لازم نیست، خودم پزشکم.
افسر شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- من می‌نویسم، جزو مقرراته!
گوش‌هام سوخت از مفهوم حرفش.
افسر دستی به ته ریش مشکیش کشید و با دست به جوانک سربه‌زیری که روی مبل اداری نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

- از ایشون هم حتماً شکایت دارید؟
جوانک سرش رو بالا آورد و با چشمان سبزش، ملتسمانه نگاهم کرد. نیشخند نفرت‌باری زدم و حرصی گفتم:
- بله دارم!
صدای لرزون یسنا، به گوشم رسید:
- بابا؟

با خشم روی پاشنه پا چرخیدم و تیز به صورت رنگ‌پریده‌ش نگاه کردم. از شدت گریه، آرایش صورتش به‌هم ریخته بود و زیر چشم‌های سیاه شده بود. چشمم به گوشه‌ی پاره شده‌ی لباس افتاد و انگشت‌هام درهم مشت شد. همون لحظه که دیدمش، با تموم قدرت توی دهانش سیلی زدم.

چشم‌هام رو با درد بستم. خدایا! چرا دختر من؟ چرا یسنای من؟ یسنا هنوز هجده سالش هم نشده! چرا؟
بازدمم رو پرصدا درون فضای خفه‌ی اتاق رها کردم. چشم باز کردم. یسنا از ترس بیشتر روی مبل مچاله شد. از جمع شدن صورتش، فهمیدم نمی‌تونه درست روی مبل بشینه و آتیش قلبم بیشتر شد. چنگ زدم به بازوی یسنا و با شدت از روی مبل کشیدمش. یسنا جیغ خفه‌ای کشید و به اجبار ایستاد. بدون این که به پشت برگردم، خطاب به افسر مسئول گفتم:

- می‌تونم ببرمش؟
صدای بی‌تفاوتش رو شنیدم:
- بله، بفرمایید.

دست یسنا رو کشیدم و از اتاق خارج شدم. مچ دستش رو بی‌رحمانه می‌فشردم و بدن نحیفش رو پشت سرم در راهروی کلاتتری می‌کشیدم.

بماند که چه‌طور یسنا رو مثل یه تیکه آشغال درون خودروم پرت کردم و با چه سرعتی به سمت خونه روندیم. بماند که الهه از شدت حیرت و ناباوری، تمام مدت روی صندلی شاگرد خشکش زده بود. بماند که یلدا، چه‌طور تن لرزون



یسنا رو در آغوش گرفته بود و سعی داشت آرومش کنه. بماند که غرور و شخصیت من، برای همیشه نیست و نابود شد.

فقط وقتی به خودم اومدم، که به خونه رسیدیم. به بازوی یسنا چنگ انداختم و از آغوش یلدا جداش کردم. بی توجه به التماس هاش، کشون کشون تا اتاق خواب بردمش و مثل حیوون داخل اتاق پرتش کردم. وارد اتاق شدم. در رو بستم و قفل کردم. یلدا یه سره از پشت در التماس می کرد که در رو باز کنم و کاری با یسنا نداشته باشم. قلبم پر قدرت می تپید و قصد شکافتن سینه من رو داشت. قطره ای اشک از چشمم افتاد. قدمی به جلو رفتم و یسنا، ترسیده گامی به عقب رفت. قطره اشک دیگه ای از چشمم سرازیر شد. خدایا! این چه کابوسیه؟ چرا دختر تنی من؟ چرا پاره ی تن من؟

یلدا همچنان از پشت در التماس می کرد. قلبم به درد اومد و وجودم رو خاکستر کرد. یلدا دختر من نبود، یلدا دختر احمد بود، همسر سابق الهه. با این حال، کسی که کمر من رو شکست؛ یلدا نیست، بلکه دختر خودم یسناست. گام دیگه ای به جلو برداشتم و با صدای خش داری گفتم:

- لباسات رو دربیار!

رنگ از رخ بی رنگ یسنا پرید و با گریه نالید:

- نه!

خون جلوی چشم هام رو گرفته بود و از شدت غم و خشم توأم، نفس نفس می زدم. صدام رو بالا بردم و فریاد کشیدم: - نشنیدی چی گفتم؟ لباسات رو دربیار! یسنا هق زد و قدمی به عقب برداشت.

به سمتش هجوم بردم و تن ریشه دارش رو در چنگ گرفتم. یسنا جیغ گوش خراشی کشید و التماس کرد رهش کنم. یلدا با گریه به در بسته ضربه می زد و عاجزانه ازم می خواست در رو باز کنم؛ ولی من... با خشونت دستش رو کشیدم و در کمال بی شرمی، بدنش رو مثل یه آشغال، به صورت دمر روی تخت انداختم. از چشم هام خون می بارید. دست های لرزونم رو جلو بردم. حس شرم و انزجار تموم بدنم رو پر کرده بود. یسنا سرش رو درون تشک قهوه ای تخت فرو برده بود و مثل بید به خودش می لرزید. بدن رنگ پریده اش از ترس، خیس عرق بود و مانتوی سفیدش کاملاً به تنش چسبیده بود.

بعد از چند دقیقه که دستم بی حرکت در هوا معلق مونده بود، از شرم لب گزیدم. حس می کردم مغزم در حال انفجاره. کمر یسنا رو از روی پارچه پیراهن، در دستم فشردم. یسنا ناله خفه اش رو درون تشک رها کرد. چشم هام رو بستم و دنیا با تمام عظمتش روی سرم آوار شد. من نمی تونستم! نمی تونستم با دست خودم، به حدسی که مثل جذام به جونم افتاده بود، جامه ی عمل بپوشونم. نمی تونستم معاینه اش کنم؛ نمی تونستم.



چشم که باز کردم، یسنا رو دیدم که از روی تشک بلند شده و کنج تخت، زانو به بغل گرفته. دست‌هاش رو دور زانوهایش پیچیده بود و سعی داشت تا حد ممکن ازم فاصله بگیره. پوزخند تلخی روی لبم نشست. قطره اشک دیگه‌ای از چشمم سرازیر شد و با عجز نالیدم:

- چرا؟

یسنا هق هق کرد. چشم‌هاش از شدت گریه، سرخ و متورم شده بود. لب‌های لرزانش رو از هم فاصله داد و با نفس‌نفس زدن گفت:

- بابا... غلط کردم.

اشک دیگه‌ای روی گونه سردم جاری شد و دوباره درمونده پرسیدم:

- فقط بگو چرا؟

یسنا ضجه زد و صورتش رو با انگشت‌های کشیده‌ی دست‌هاش پوشوند و در حالی که هق هق می‌کرد، بریده بریده گفت:

- فراز... بهم گفت... گفت با... با دخترونگیم کاری نداره؛ ولی... ولی... ولی از یه راه دیگه... ضجه زد و حرفش را ناتمام گذاشت. تمام تنم از زور درد، نبض می‌زد. حتی تصورشم هم زجرآور بود. اون پسرک آشغال بی‌هویت، دختر احمق من رو فریب داده بود و یسنای کودن هم به خیال این که هیچ اتفاقی نمیفته، مثل زن‌های خراب فقط درد کشیده و به اون انگل بی‌سروپا... دستم به سمت کمرم رفت و کمر بند مشکیم رو باز کردم. وحشت یسنا بیشتر شد و شدید لرزید. کمر بند رو بالا بردم و با تمام وجود روی تنش فرود آوردم. یسنا جیغ بلندی کشید و از درد خودش رو از روی تخت، به روی زمین پرت کرد.

صدای التماس‌های یلدا بیشتر شد؛ ولی من چیزی نمی‌شنیدم. مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشیدم و ضربات محکم کمر بند رو، روی تن لرزون یسنا فرود می‌آوردم.

عاقبت خودم خسته شدم و روی زمین زانو زدم. دیگه صدایی از یسنا نشنیدم. چشم‌هام تار می‌دید. روی پارکتهای کف زمین افتاده بود و مانتوی سفیدش، از آثار زخم، آکنده از سرخی و کبودی شده بود. تن بی‌روح و پر زخم یسنا، خاطره‌ای دور رو در ذهنم تداعی می‌کرد. صدای هق هق لایلا گوش‌هام رو پر کرد:

- زمین گرده ناصر! روزی تقاص این کارت رو پس می‌گیری...

با یادآوری حرف لایلا، رعشه‌ی وسیعی به تن و جانم افتاد.

در همون حال که به جسم بی‌جون و زخمی یسنا خیره بودم، ذهنم به ۲۵ سال پیش پر کشید. به همون شبی که سرنوشت خیلی‌ها رو عوض کرد و از همه بیشتر، زندگی حسام رو تغییر داد.



دستم رو دور شونه‌ی حسام محکم کردم و بدن سستش رو با خودم کشیدم. نگاهی به ساعت مارک روی مچم انداختم. هنوز دوسه دقیقه وقت داشتم و تا چشمه راه زیادی نمونده بود.

حسام حسابی بی حال بود و در مسیر، دوبار تا الان بالا آورده بود. برای این که مغزش کاملاً زائل بشه، بطری شیشه‌ای رو جلوی دهانش گرفتم و به زور چند جرعه‌ای به خوردش دادم. حسام به سختی محتویات بطری رو قورت داد و با صدای خفه‌ای گفت:

- حالم بده ناصر!

نیشخندی زدم و بی تفاوت گفتم:

- چیزی نیست، خوب میشی!

در همون حال که سکوت شب فضا رو در بر گرفته بود، صدای ناله‌ی خفیفی رو شنیدم. هر چی به چشمه نزدیک‌تر می‌شدیم، صدای ناله واضح‌تر می‌شد و با صدای خروش چشمه، در فضای ترسناک شب طنین می‌انداخت.

کم کم ناله‌ها واضح‌تر شد و تونستم صورت برزخی عماد و برق چشم‌های گریون لیلا رو ببینم. جلوتر رفتم و حسام رو به دنبال خودم کشیدم. حسام به زور دستش رو از چنگالم آزاد کرد و کنار چشمه نشست و دوباره محتویات معده‌ش رو بالا آورد.

بی توجه به حال حسام، کوله‌ی خاکستری روی دوشم رو، روی علف‌های هرز زمین رها کردم و چند قدم به جلو رفتم. نگاهم به عماد افتاد که به زور لیلا رو به دنبال خودش می‌کشید. دهان لیلا با پارچه سفیدی بسته شده و از چشم‌های آهویی‌ش، اشک مثل چشمه جاری شده بود. فاصله‌مون به دومتري رسید. عماد با دیدن من در تاریکی شب، با دستش ضربه‌ی محکمی به کتف لیلا زد و لیلا با جیغ خفه‌ای، روی زمین خاکی پرت شد. دلم به رحم اومد و کنار لیلا زانو زدم و دست‌هاش رو که از پشت سر با طناب بسته شده بود رو، باز کردم و طلبکار خطاب به عماد گفتم:

- چرا دستاش رو بستی؟

عماد نیشخندی زد و جوابی نداد. وقتی دست‌های لیلا باز شد، به شدت پسم زد و با خشم دستمال رو از دور دهانش باز کرد. حتی در حالت عصبی هم جذاب و دلربا بود. دلم برای این همه جذابیت ضعف رفت و قلبم ندای بیتابی سرداد؛ ولی افسوس که به قول عماد، بازی ما دیگه تموم شده بود.

لیلا نگاه سرشار از نفرتی به صورتم انداخت. حس موجود در تپله‌های میشی چشم‌هاش، برای لحظه‌ای قلبم رو منجمد کرد. با عصبانیت و به سختی از جا بلند شد و رو به عماد خروشید:

- خیلی کثافتی عماد، خیلی!



عماد لبخند کجی زد و قدمی جلو اومد و یک دفعه، با پشت دستش محکم در دهان لیلا کوبید. لیلا دوباره جیغ کشید و روی زمین پرت شد. مثل ابر بهار گریه می کرد و گوشه‌ی لبش پاره شده بود. عصبی شدم و به طرف عماد هجوم آوردم. دو طرف یقه‌ی لباسش رو در دست گرفتم و غریدم:

- چته حیوون؟

عماد با بی تفاوتی، دست هام رو از یقه‌ش جدا کرد و گفت:

- برو کنار بذار باد بیاد جوجه شهری!

قدمی به سمت لیلا برداشتم که سد راهش شدم و جسورانه گفتم:

- قرارمون این نبود عماد.

عماد پوزخند صدا داری زد و با تمسخر یکی از ابروهایش رو بالا برد و در حالی که به حسام که کنار چشمه مچاله شده بود، اشاره می کرد؛ گفت:

- قرارمون این نبود؟ پس این شازده رو واسه چی امشب آوردی این جا؟ اونم مست و پاتیل؟

آب دهانم رو قورت دادم و نامطمئن در حالی که نسبت به احساساتم دچار شک شده بودم، گفتم:

- اشتباه کردم. نظرم عوض شد؛ لیلا رو می برم.

عماد نگاهی سخره آمیز به سرتا پام کرد و طعنه وار گفت:

- می خوای چکار کنی؟

دستش رو کنار گوشش گرفت و ادامه داد:

- نشنیدم؟

صورتش یک دفعه جدی شد و دندون هاش رو روی هم سایید.

- ببریش؟ کجا؟ ببریش شهر که چی بشه؟ هم خدا رو می خوای هم خرما رو؟ هم می خوای مال دختر عموت رو بالا

بکشی و هم لیلا رو داشته باشی؟

به لیلا با دست اشاره کرد و فریاد زد:

- اونم با شکم بالا اومده‌ش؟

لب گزیدم و چشم هام رو برای چند لحظه بستم. اگر عمو از وجود لیلا و بچه‌ی توی شکمش چیزی می فهمید، باید

فاتحه‌ی تمام مال و اموال و تمام امتیازاتش رو می خوندم. از طرفی دلم هیچ رقمه با الهه نبود و یه جورایی دل بسته‌ی

لیلا شده بودم.



چشم باز کردم و در صورت خشمگین عماد خیره شدم. صدای گریه لیلا از پشت سر، قلبم رو آتش می زد. نمی دونستم چکار کنم! نقشه‌ی امشب از پیش تعیین و برنامه‌ریزی شده بود؛ ولی نمی دونم چرا موعد انجام نقشه، دچار دودلی و تردید شدم.

نفس عمیقی کشیدم. لعنت به من و احساس لعنتیم! من لیلا رو می خواستم، با تمام وجود؛ ولی اون بچه، یقیناً در آینده مشکل ساز می شد.

روی پا چرخیدم و به لیلای مظلومم خیره شدم. روی زمین نشسته بود و دستش رو روی کمرش گرفته بود. چشم‌های زیباش رو از درد روی هم می فشرد و لب‌هاش می لرزید. صورت سفیدش در تاریکی شب می درخشید و دل و دینم رو به بازی می گرفت.

به طرفش رفتم و نگاهش کردم. نسبت به قبل لاغرتر و ضعیف‌تر شده بود. از وقتی که فهمیده بود دست من و برادرش با هم تو یه کاسه‌ست، از درون شکسته و ضعیف شده بود. حتی چندبار سعی کرد فرار کنه؛ ولی عماد اجازه نداد و برای تنبیه، حسابی کتکش زد.

نفس کلافه‌ای کشیدم. نمی دونستم چه طور؛ ولی دلم می خواست مثل قبل، اعتمادش رو جلب کنم و یه بار دیگه، عشق و علاقه رو در وجودش ببینم. پس با مهربون‌ترین حالت ممکن گفتم:

– لیلا! دلم نمی خواد اذیت بشی.

لیلا حق‌حق کرد و با مظلومیتی که دل سنگ رو آب می کرد گفت:

– نمی خوام اذیت بشم و با عماد برام نقشه‌ی قتل کشیدید؟

قلبم ایستاد و نفسم رفت. لیلا فکر می کرد قراره به دست من و برادرش کشته بشه؛ یعنی ما دونفر، تا این حد آشغال و منفوریم؟

چیزی درون سرم مثل ناقوس صدا داد. کاری که امشب قصد انجامش رو داشتم، از چه کسی جز نفرت‌انگیزهای عوضی برمی اومد؟ دستی داخل موهای کوتاهم کشیدم. لعنت به من!

جلوش زانو زدم و زخم کنار لبش رو، با دستم نوازش کردم. لیلا ترسیده چشم باز کرد و با اضطراب، درون چشم‌های براقم خیره شد.

وجدانم به التماس دراومده بود و سعی داشت رای‌ام رو عوض کنه. شاید بهتر بود از خیر امشب می گذشتم و فرصتی به هردومون می دادم. البته اگر لیلا شرایط لازم رو بپذیره؛ شرایطی از قبیل این که، زن پنهانیم در شهر باشه و کسی از وجودش باخبر نشه.

لبخندی دوستانه به ترسش زدم و با ملایمت گفتم:

– فقط کافیه به حرفی که قبلاً زدم گوش بدی، اون وقته که همه چیز حل میشه عزیزم.



شیشه ترسِ لیلا شکسته شد و چشم‌های زیبایش به خون نشست. دستم رو با ضربِ دستش کنار زد و از میون دندون‌های کلید شده‌ش غرید:

- از جلوی چشم‌هام گمشو ناصر! من هیچ‌وقت بچه‌م رو نمی‌کُشم.

اخم‌هام در هم فرو رفت. چرا لیلا این‌قدر لجباز بود؟ یعنی یه نطفه‌ی حروم تا این حد اهمیت داشت؟ با خشونت چونه‌ش رو در دست گرفتم و استخوون فکِش رو فشار دادم. لیلا از درد ناله‌ای سرداد. با خشم گفتم:

- این حرف آخرته؟

لیلا در حالی که از درد صورتش جمع شده بود، به سختی جواب داد:

- ازت متنفرم ناصر!

خشمم بیشتر شد و خطاب به عماد گفتم:

- اون شیشه‌ی داخل کوله‌م رو بیار عماد.

طولی نکشید که عماد، شیشه‌ی کدر دارو رو به دستم داد. شیشه رو کنارم گذاشتم و در مقابل تقلاهای لیلا، روسری پرنقش و نگارش رو از سرش جدا کردم. مقداری از ماده‌ی درون بطری رو روی پارچه روسری ریختم. عماد محکم شونه‌های لیلا رو گرفته بود و دست و پا زدن‌هاش رو مهار می‌کرد. و من با کمال بی‌رحمی، پارچه‌ی آغشته رو جلوی بینی لیلا گرفتم. چند دقیقه بعد، تقلاهای لیلا آرام گرفت و چشم‌های بی‌فروغش بسته شد. احساس خیلی بدی داشتم و حسی از درون در حال نابود کردنم بود. با حسرت به جسم بی‌حرکت لیلا خیره بودم و ناخواسته، قطره اشکی از چشمم سقوط کرد.

دست عماد روی شونه‌م نشست و صدای خش‌دارش به گوش رسید:

- بجنب پسر! باید تا قبل طلوع خورشید، صحنه رو به شکلی که می‌خوایم دربیاریم.

بعد هم به طرف حسام که بیهوش شده بود رفت. لگد نیمه محکمی به پهلوش زد و با خباثت گفت:

- چه داماد گلی قراره نصیبمون بشه!

خنده‌های شیطانی عماد، بدنم رو لرزوند. گویا برای لحظه‌ای، حضور شیطان رو در کنارم حس کردم. سرم رو با بی‌قراری تکون دادم تا از خیالات عبث خارج بشم. چشم باز کردم و برای آخرین بار تن بی‌روح لیلا رو در آغوش کشیدم. موهای پریشون مشکیش رو با تمام وجود بوییدم و آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

- روزی دوباره مال من میشی دلبرم! مطمئن باش!

از روی پارچه گل گلی پیراهن، دستی روی شکمش که تقریباً تخت بود کشیدم و زمزمه‌وار ادامه دادم:

- این یادگاری هم فقط به یه دلیل پیشت می‌مونه...

پیشونی عرق کرده‌ش رو بوسیدم و با غرور گفتم:



- که بدونی تا ابد مال منی!

مهلا

با حوصله، میوه‌های درون پیش‌دستی رو، پوست می‌گرفت و خرد می‌کرد. کارش که تموم شد، پیش‌دستی رو روی میز کوچک پای تخت گذاشت. قطعه‌ای از سیب پوست کنده رو جلوی دهانم گرفت و با ملایمت گفت:
- بخور عزیزم.

مثل تمام این چند روز، مات و بی‌روح نگاهش کردم. بهنام که دید نسبت به حرفش بی‌توجهم، چونه‌م رو با دست دیگه‌ش گرفت و این‌بار جدی و آمرانه گفت:

- بخور مهلا!

حالم از خودم به‌هم می‌خورد. نیاز مُبرمی به حمام داشتم؛ ولی از ترس بهنام، جرئت نداشتم از حمام داخل سرویس بهداشتی اتاق استفاده کنم. هر چند بهنام، بارها بهم گفته بود که این اجازه رو دارم، که از طریق در چوبی قسمت انتهایی قفس که در واقع دیوار اتاق بود، وارد سرویس بهداشتی اتاق بشم. ولی من جرئت نداشتم جز برای دستشویی رفتن از سرویس بهداشتی استفاده کنم؛ چرا که دقیقاً به در دیگه‌ی سرویس بهداشتی، از نقطه‌ی خارج قفس، درون اتاق باز می‌شد و بهنام به راحتی می‌تونست واردش بشه.
با تکرار حرف بهنام، به خودم اومدم:

- بخور مهلا!

چونه‌م رو کمی فشرد. بی‌میل دهانم رو باز کردم و گاز کوچکی از قطعه سیب زدم. لبخند محوی روی لب بهنام شکل گرفت و نگاهش معطوف به حرکت جویدن دهانم شد؛ ولی من، با خیرگی به پیش‌دستی روی میز نگاه می‌کردم. چاقوی تیز درون ظرف، در میان میوه‌های قاچ شده، شاهانه لم داده بود و مدام بهم چشمک می‌زد!
چی می‌شد اگر چاقو رو از روی ظرف می‌قاییدم و درون قلب بهنام فرو می‌بردم؟ بعد هم با کلیدی که از جیب بهنام خارج می‌کردم، در قفس رو باز می‌کردم و...

با صدای اختارگونه‌ی بهنام، از فکر خارج شدم. گاز دیگه‌ای از سیب درون دستش زدم و با اکراه شروع به جویدن کردم. در همون حال، به میله‌های صورتی رنگ قفس و فضای خارج از قفس خیره شدم. کشتن بهنام، ایده‌ی خوبی بود؛ ولی حیف که بهنام و همه‌ی نگهبانانی که استخدام کرده بود، شوکر الکتریکی داشتن. چندین بار دیدم که دختری که به اصطلاح، برده‌ی بهنام بود، مثل دیوونه‌ها خودش رو به زمین و زمان می‌زد و بهنام، با شوکر کنترلش کرد. بیچاره دخترک زبون بسته، تا دو روز مثل جسد بی‌روح، گوشه قفسش می‌افتاد.



پوزخندی روی لبم نشست. اون دخترک مجنون به همراه شادی، قفسی با میله‌های آبی‌رنگ، درست در وسط سالن پذیرایی داشتن؛ ولی بهنام، برای منی که به قول خودش لاوینگ اسلیو (loving slave) بودم، تو اتاق خودش، به‌طور مجزا قفس گذاشته بود!

دو روز اول اسارتم، شب تا صبح گریه و التماس می‌کردم که بذاره برم. بهنام بی‌تفاوت به ناراحتی من، روی صندلی چوبی، درست روبه‌روی قفس می‌نشست و در حالی که سیگار می‌کشید، به زاری و لابه کردن‌هام نگاه می‌کرد. بماند که از شدت ضعف، چند باری از حال رفتم و بهنام به زور بهم غذا می‌داد.

داغ شدن پیشونیم رو حس کردم. بهنام عمیق و با احساس پیشونیم رو بوسید و با صدای خماری گفت:

- دختر کوچولوی من، دلش می‌خواد با هم بریم گردش؟

خودم رو کنترل کردم تا پوزخند نزنم. گردش؟ منظورش همون ده دقیقه‌ای بود که درون باغ می‌چرخیدیم؟ البته من که نه، فقط بهنام می‌چرخید و به لطف همین گردش، فهمیدم که تو خونه‌باغی خارج شهریم و فرسنگ‌ها تا هر آبادی فاصله داریم. عجیب بود که بهنام، چه‌طور در چنین منطقه‌ی دورافتاده‌ای، خونه داشت؟

حالم از این فضا به‌هم می‌خورد و دلم هوای تازه می‌خواست. در جواب بهنام، تنها سری تکون دادم. بهنام با خوشحالی موهای بلندم رو نوازش کرد و گفت:

- پس من میرم و تینا رو می‌فرستم بیاد آماده‌ت کنه.

با شنیدن اسم تینا، مو به تنم سیخ شد. تینا دختری بود که مشخصاً قصد اخاذی داشت و مدام جلوی بهنام، عشوه‌ی خرکی می‌اومد. از طرفی خودش رو شیرین کرده بود که به عنوان پرستار برده‌های بهنام، در خونه‌ش خدمت کنه. رفتارش بی‌نهایت منزجرکننده بود و یک باری که به دور از چشم بهنام، تنها به اتاقش اومده بود، کلی برام خط و نشون کشید که فکر نکنم خبریه و برای بهنام، در حد یه سگ دست‌آموزم!

حرفش برام خیلی گرون تموم شد و فهمیدم اگر بخوام فرار کنم، اولین کسی که ممکنه برای خودشیرینی پیش بهنام مانع بشه، همین تینای کذابه. پس تا حد ممکن، نباید اجازه بدم تینا به این اتاق نزدیک بشه.

با وحشت به دست بهنام چنگ انداختم. بهنام که کاملاً از روی تخت بلند نشده بود، در وضعیتش خشک شد و با تعجب نگاهم کرد. آب دهانم رو قورت دادم و چندین بار سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون دادم و با مظلومانه‌ترین حالت ممکن گفتم:

- نه!

چشم‌های بهنام از شادی درخشید. دوباره کنارم روی تخت نشست و در حالی که سعی داشت لبخندش رو پنهون کنه گفت:

- چی نه؟



نفس کلافه‌ای کشیدم و بالاخره سکوت سه روزهم رو شکستم:

- خودم آماده میشم. نیازی به اون نیست.

چشم‌های قهوه‌ای و خمارگونه‌ی بهنام، از این حد چراغونی‌تر نمی‌شد. نتوانست شادی ظاهریش رو پنهون کنه و در گلو خندید. در حالی که دست راستم رو در دست گرفته بود، با خرسندی گفت:

- باشه. وقتی برگردم آماده باش.

سری تکون دادم. بهنام پیروزمندانه نگاهی به چهره‌م انداخت و از جاش بلند شد و به طرف در قفس رفت. دلم راضی نبود؛ ولی چاره‌ای نداشتم. سکوت سه روزهم تاثیری نگذاشت و باید به راه دیگه‌ای متوسل شوم. با عصبانیت دستم رو مشت کردم و به خودم امید دادم که من می‌تونم. بهنام فقط منتظر یه نیم نگاه از طرف منه، پس باید تا حد امکان ذهنش رو تسخیر کنم و به قول بچه‌های امروزی، مُخِش رو بزنم!

قبل از این که از در اتاقک خارج بشه، با صدایی خش‌دار صداش زدم:

- بهنام؟

نیم‌رخ اخم‌آلودش رو دیدم. در باز شده‌ی قفس رو، محکم بست. بدنم از ترس لرزید و خیره‌ی صورت درهم بهنام شدم. بهنام در حالی که از خشم دندون‌هاش رو روی هم می‌سایید، غرید:

- چی گفتی؟

با ترس آب دهانم رو قورت دادم و گوشه‌ی تخت میچاله شدم. واقعاً چی گفتم که دوباره دیوونگی‌ش شروع شد؟ بهنام که بُه‌تم رو دید، قدمی جلو اومد و مواخذه‌کنان پرسید:

- من کی‌ام دختر عزیزم؟!

روی عبارت «دختر عزیزم» تاکید کرد و من تازه اون موقع بود که فهمیدم منظورش چیه! این‌جا همه‌ی افراد، از تینا گرفته تا نگهبان‌ها و دو برده‌ی بهنام، همه و همه بهنام رو «آقا» یا «ارباب» صدا می‌کردن. دستپاچه موهام رو به پشت گوشم فرستادم و ترسیده گفتم:

- ارباب؟

سد خشم بهنام شکست و لبخند کوچیکی زد. جلوتر اومد و کنار تخت، درست بالای سرم ایستاد. با دستش، سرم رو نوازش کرد و من از ترس دیوونه‌بازی‌هاش، در حال موت بودم. گویا حس و حالش ۱۸۰ درجه چرخیده بود و در کمال حیرت با مهربونی گفت:

- من برای تو ارباب نیستم کوچولو!

چشم‌هام دُرُشت شد و از درون منجمد شدم.



بهنام واقعاً دیوونه بود! باورم نمیشه، بهنام می‌خواست من رُل لیتل اسلیو (little slave) رو براش بازی کنم و به جای ارباب، بهش «بابا» بگم! همون رُل که شادی و هم سلولیش، برای بازی کردنش لَه لَه می‌زدن و آرزوشون این بود که بهنام رو «بابا» صدا بزنن؛ ولی متاسفانه شادی و هم سلولیش (برده‌ی دوم)، فقط حق داشتن رُل سگ یا همون حیوون خانگی رو بازی کنن و گاهی که بهشون اجازه‌ی صحبت کردن داده می‌شد، بهنام رو «ارباب» صدا بزنن. بهنام کنار تخت زانو زد و در حالی که پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داده بود، با لحن پرمهری دوباره پرسید:

– من کی آم؟

می‌ترسیدم باز به فاز روان پریشیش برگرده. مغزم کار نمی‌کرد و نزدیک بود دوباره خراب کاری کنم:

– پ...-

یک دفعه به خودم اومدم و سریع حرفم رو تصحیح کردم:

– بابا!

فشرده شدن بازوم رو بین انگشت‌های بهنام حس کردم. بهنام گویا حسابی کیفور شده بود که طاقت نیاورد و بغلم کرد و با صدایی که خوشحالی ازش می‌بارید گفت:

– جان! جان! جان عزیزم!

از شدت انزجار، لبم رو گاز گرفتم و چشمم به چاقوی درون پیش‌دستی افتاد. در دلم نور امید تابید. خدا رو شکر یادش رفته بود پیش‌دستی رو ببره.

این بار استرس به دلم افتاد که نکنه متوجه بشه و پیش‌دستی رو از قفس خارج کنه. سعی کردم به خودم مسلط باشم و با حرکتی اغواگرانه، ذهن بیماراش رو منحرف کنم و سریعاً به بیرون قفس بفرستم.

با بی‌میلی دست‌هام رو دور شونه‌هاش حلقه زدم. به وضوح لرز خفیف بهنام رو حس کردم. بهنام بعد از چند ثانیه، گره آغوشش رو تنگ‌تر کرد و کنار گوشم نفس عمیقی کشید.

لب‌هام رو تر کردم و سعی کردم به صدام طنازی اضافه کنم و با لحن لوسی که تهوع آور بود گفتم:

– بابایی!

بهنام کمرم رو با دستش نوازش کرد و با صدای بمی جواب داد:

– جان دلم!

در دل «چندشی» نوازش کردم و خطاب به مرد دیوانه گفتم:

– میشه منم تو باغ راه پیام؟

حرکت نوازش‌وار دست بهنام، روی کمرم متوقف شد. در دلم آشوبی به پا بود و خدا خدا می‌کردم که بهنام ساز مخالف نزنه.



بالاخره بهنام از سکوت چندثانیه‌ایش خارج شد:

– باشه!

چشم‌هام از خوشحالی درخشید. همین که بهنام روی ویلچر نمی‌شوند و دست و پام رو به ویلچر نمی‌بست، خودش می‌تونست موفقیت بزرگی باشه. فقط باید کمی می‌جنبیدم و هر چه زودتر راه فراری پیدا می‌کردم. این قدر در حال خودم غرق بودم که متوجه رفتن بهنام نشدم و با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق، به خودم اومدم. سرم رو فوراً چرخوندم و با دیدن پیش‌دستی میوه روی میز، نفس آسوده‌ای کشیدم. فی‌الوقت دست دراز کردم و چاقوی درون پیش‌دستی رو برداشتم. از روی تخت بلند شدم و تشک صورتی تخت رو کمی به بالا کشیدم و چاقو رو زیر تشک پنهان کردم. با تموم شدن کارم، نفس عمیقی کشیدم، شل مشکی و نازک بلندی که این چند روز، بهنام تنم می‌کرد رو، از روی میله‌ی تخت برداشتم و پوشیدم. همون لحظه بهنام وارد اتاق شد و با دیدن من، لبخند وسیعی به چهره‌م زد و به طرف قفس اومد.

معصومه

دل‌م شدید طوفانی بود. می‌خواستم از سر عجز، بشینم و به حال مه‌لای بیچاره‌م، زار زار گریه کنم. کیانوش بالاخره بعد از نیم روز، توی بیمارستان به هوش اومد. مچ دست راستش شکسته بود. بدنش پر از جای زخم و کبودی بود. مشخص بود که کسی تا می‌تونسته کتکش زده و بعد در چند ده متری عوارضی شهر ویش کرده و کیانوش، سینه‌خیز خودش رو به عوارضی رسونده و از هوش رفته بود. با دست‌های لرزونم شال مشکی روی سرم رو جلو کشیدم و هم‌زمان به سوالاتی که سه روز بود پرسیده می‌شد و جوابی نمی‌گرفت، گوش دادم:

– جناب توکلی! شما چهره‌ی ضارب رو ندیدید؟

کیانوش مثل تمام این سه روز، سکوت کرد و با چشمانی نمدار به چهره‌ی زارم خیره شد. سکوتش نگران‌ترم می‌کرد و این نگاه خیره، نوید خبر ناخوشایندی رو می‌داد.

افسر مسئول پرونده، کلافه چیزی در دفتر همراهش نوشت و این بار با خشم پرسید:

– آقای توکلی! چرا متوجه نیستید؟ جون دخترعموتون در خطر! اون وقت شما خیلی راحت سکوت می‌کنید؟!

گلناز با عصبانیت جلوی تخت کیانوش ایستاد و دست به کمر و حق طلبانه غرید:

– اونی که متوجه نیست شما یید آقا!

با دستش به کیانوش که پشت سرش روی تخت نشسته بود، اشاره کرد و ادامه داد:

– نمی‌بینید حال پسرم بده؟ اصلاً پسر من چه دخلی به اون دختره‌ی هر*ز*ه...



جمله‌ی گلناز هنوز تموم نشده بود که تودهنی محکم محسن، در دهانش کوبیده شد. محسن بازوی همسرش رو در دست فشرد و با خشم از بین دندون‌های کلیدشده‌ش گفت:

– خفه شو گلناز! فقط خفه شو!

گلناز می‌خواست چیزی بگه که محسن مهلتش نداد و بازوش رو گرفت و به طرف دیوار هُلش داد. کمر گلناز به دیوار برخورد کرد و از درد ناله‌ای سر داد. محسن در حالی که از خشم، دست‌هاش رو مُشت کرده بود، خروشید:

– حق نداری درمورد یادگار خان داداشم حرف اضافه بزنی!

با خشم افزون‌تر به کیانوش مغموم اشاره کرد و در ادامه گفت:

– خود همین شازده‌ت، گفت می‌خواد بره دنبال مهلا و باهاش درمورد ازدواج حرف بزنه!

یه دفعه صداسش بالا رفت و فریاد کشید:

– یادته یا نه؟!

گلناز با ترس گوشه‌ی اتاق مچاله شد و چیزی نگفت. صورت آرایش کرده‌ش، رنگ پریده شده بود و چشمان وحشت‌زده‌ش، مدام دودو می‌زد. محسن کلافه درون موهای جوگندمیش چنگ زد. روی پا چرخید و به طرف در خروجی اتاق رفت. در همین حین که از کنار من رد می‌شد، زیر لب گفت:

– شرمندهم زن داداش!

به حرفش واکنشی نشون ندادم؛ یعنی نمی‌تونستم کاری کنم. با شنیدن حرف‌های بی‌رحمانه‌ی گلناز، جونی توی تنم باقی نمونه بود. با این که محسن، برای اولین بار به خاطر برادرزاده‌ش، در روی زنش ایستاد؛ ولی باز هم نتونست ذره‌ای قلب شکسته‌م رو آروم کنه.

جرئت سر بلند کردن نداشتم. حرف‌های گلناز در این سه روز، کمرم رو شکسته و غرورم رو جریحه‌دار کرده بود. توی این مدت، مدام از نگرانی و اضطراب بال بال می‌زدم. پسر حسام، روزی حداقل سه چهارساعت به بیمارستان می‌اومد و جویای حالم می‌شد. با این که پارسا، از نظر سنی مثل بچه‌ی من بود، ولی حمایت‌هاش، در دلگرم‌تر کردنم بی‌نهایت نقش داشت.

صداسش رو از کنار گوشم شنیدم و قطره‌ای اشک از چشمم افتاد.

– معصومه‌خانم؟ می‌خواید برید بیرون اتاق حال و هواتون عوض بشه؟

قطره‌ی دیگه‌ای از چشمم آزاد شد. سری تکون دادم و همراه با پارسا از اتاق خارج شدم. روی صندلی زرد رنگ راهرو نشستم و پارسا با لبخند ملیحی گفت:

– الان برمی‌گردم.



در پاسخش، لبخند تلخی زدم. چشمان عسلی مهربونش، داغ مهنار رو در دلم تازه می‌کرد. مهنازی که در چندماه پایان عمرش، به رنگ عسلی علاقه پیدا کرده بود و این علاقه‌مندی رو، به اشکال مختلف نشون می‌داد. مهلا همیشه مسخره‌ش می‌کرد و می‌گفت رنگ زرد هم مگه دوست داشتن داره؟!

صدای قدم‌های پارسا که هر لحظه دورتر می‌شد رو شنیدم. آهی کشیدم و با حسرت چشم‌هام رو بستم. خدایا! بسه! بسه این همه غم! بسه این همه افسوس! التماس می‌کنم، تمنا می‌کنم، به درگاهت صد روز و صد شب زار می‌زنم؛ مهلا رو دیگه ازم نگیر! بذار این دلخوشی، تا آخر عمر مال من باشه.

شونه‌م تکونی داده شد و صدای بم و گوش‌نواز پارسا، از تاریکی غم بیرونم کشید.

- معصومه خانم؟

چشم‌های ناامیدم رو باز کردم و به دو گلوله‌ی عسلی مهربون خیره شدم. نایلون حاوی آبمیوه و کیک رو به طرفم گرفت و با ملایمت گفت:

- بفرمایید بخورید. فشارتون افتاده.

بی‌هیچ حرکتی مبهوت به چشم‌هایش زل زده بودم. به چشمانی که روزی دین و دنیای مهنار شده بود. آخ مهنار! آخ! وقتی دید حرکتی نمی‌کنم، نایلون بی‌رنگ رو روی صندلی کنارم گذاشت و از داخلش قوطی مقوایی آبمیوه رو خارج کرد. بعد از فرو کردن نی در قسمت آلومینیومی قوطی، آبمیوه رو به طرفم گرفت و دوباره گفت:

- بفرمایید.

احساس ضعف شدیدی داشتم و اگر در این چند روز پارسا و فاطمه (خواهر شوهرم) نبودن، تا الان از حال رفته بودم. به آبمیوه‌ی در دست پارسا نگاه کردم. در این سه روز، عطوفت خاصی نسبت به این پسر حس می‌کردم. با این که هیچ وظیفه‌ای در مقابلم نداشت؛ ولی مثل مادرش باهام رفتار می‌کرد و مراقبم بود. گاهی باور نمی‌شد این پسر، دست پرورده‌ی حسام باشه؛ هر چند پارسا غیرمستقیم گفت که پسر حسام و زنش نیست. به خاطر نشکستن دل رؤف پارسا، دست دراز کردم تا آبمیوه رو از دستش بگیرم.

همون لحظه در اتاق باز شد و پرستاری مرد، ویلچری که کیانوش روش نشسته بود رو، از اتاق خارج کرد. ویلچر در راستای راهرو به حرکت دراومد و افسر مسئول پرونده و گلناز، پشت سرش قدم برداشتن. گلناز از ویلچر سبقت گرفت و دوان دوان به طرف پذیرش بیمارستان رفت. پرستار هم ویلچر رو گوشه‌ای به انتظار نگه داشت. یه دفعه توجهم به پارسا جلب شد که با شگفتی گفت:

- عمو ناصر؟ توی این بیمارستان چکار می‌کنه؟



با ابهام رد نگاه عسلش رو دنبال کردم و به دومرد رسیدم. فاصله شون با ما خیلی زیاد نبود. درست در دوقدمی پذیرش ایستاده بودن. یکیشون قد بلندی داشت و روپوش سفید پزشکی تنش بود و با مرد کنار دستش، بحث می کرد؛ این رو از چهره ی عصییش می شد تشخیص داد.

صدای وحشت زده ی کیانوش، توجه من و پارسا رو به خودش جلب کرد.
- خودش!

دست رعشه دارش رو بالا آورد و به طرف دو مرد اشاره کرد و دوباره تکرار کرد:
- خودش!

افسر پلیس سریع کنار ویلچر قرار گرفت و پرسید:

- کی؟ اونی که روپوش سفید داره؟

کیانوش در حالی که با چشم های آبی، همچنان به دومرد خیره بود، سری تگون داد و گفت:

- نه! مرد کنارش! همون که روی پیشونیش رد بخیه داره!

با نگرانی به مرد کنار دکتر نگاه کردم. از این فاصله نمی تونستم بخیه ی روی پیشونیش رو ببینم و این یعنی... یعنی کیانوش اون مرد رو می شناسه!

افسر دوباره پرسید:

- خب اون کیه؟ زود باش!

کیانوش با ترس آب دهانش رو قورت داد و به سختی گفت:

- اسمش احمد! اون کتکم زد! اون می دونه مهلا کجاست!

با شنیدن حرفش هول زده از جام بلند شدم. پارسا بازوم رو آروم گرفت و گفت:

- آروم باشید معصومه خانم!

افسر پلیس بی تعلل، به طرف دو مرد گام برداشت. به خاطر لباس نظامیش، مرد کوتاه تر متوجه شد و پا به فرار گذاشت. مامور پلیس دنبالش دوید و فریاد کشید:

- وایسا!

دست هام از استرس می لرزید و قلبم به تندی نور می زد. چشم های بی فروغم، به مسیر رفتن مرد و پلیس جلب شد. حتماً تا الان از سالن خارج شده بودن. در دل دعا کردم پلیس بتونه مرد مظنون رو دستگیر کنه.

مرد قدبلندی که چند لحظه پیش، با فرد متواری بحث و جدال می کرد، پارسا رو در کنارم دید و به طرفمون اومد. به یه قدمی ما رسید و دستش رو به طرف پارسا دراز کرد و با لبخند جذابی گفت:

- پارسا! این جا چکار می کنی؟



پارسا دستش رو فشرد و در پاسخ گفت:

- این رو من باید از شما بیرسم عموناصر!

مرد خندید و بدون این که به حضور من در کنار پارسا اهمیتی بده گفت:

- یه روز در هفته رو میام این بیمارستان. باقیش رو هم که خودت می‌دونی، یا مطبم یا بیمارستان راه آهن.

پارسا مشغول خوش و بش با مرد شد و من ازشون فاصله گرفتم و به طرف کیانوش رفتم. گلناز که گویا کارش در پذیرش تمام شده بود، جلوم رو گرفت و با بدخلقی گفت:

- به پسر من نزدیک نشو آشغال!

بعد هم بی توجه به صورت ماتم زده‌ی من، به پرستار گفت که ویلچر رو هدایت کنه. همون لحظه، افسر پلیس نفس نفس زنان خودش رو رسوند و مانع حرکت ویلچر کیانوش شد. گلناز می‌خواست اعتراض کنه که با لحن جدی افسر، دهانش بسته شد.

- اون کی بود دقیقاً آقای توکلی؟!

تن لاغر کیانوش، به وضوح روی ویلچر لرزید و با وحشت پرسید:

- نتونستید دستگیرش کنید؟

افسر مسئول، اخمی کرد و این بار بلندتر پرسید:

- اون دقیقاً کی بود؟

آبی چشم‌های کیانوش، از ترس در حدقه می‌لرزید. آب دهانش رو پرصدا قورت داد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

- یکی از زیردست‌های بهنام!

با شنیدن اسم بهنام، گوش‌هام سوت کشید و همون جا وسط سالن، روی زمین آوار شدم. اولین کسی که متوجهم شد، پارسا بود. فوری به سمتم اومد و از برخورد کاملم با زمین جلوگیری کرد. صدای نگرانش در گوش‌های سنگین شده‌م پیچید.

- معصومه خانم؟ چی شده؟

بی‌صدا، خیره‌ی کیانوش بودم. روی ویلچر نشسته بود و مثل ابر بهار گریه می‌کرد. افسر پلیس مدام سوال‌های گوناگونی راجع به هویت بهنام، از کیانوش می‌پرسید و کیانوش تنها با زاری به من نگاه می‌کرد. از طرفی گلناز هم مدام جیغ جیغ می‌کرد و سعی داشت افسر رو از کیانوش دور نگه داره. با بالا گرفتن سر و صدا، کم‌کم دورمون شلوغ شد. چند پرستار سعی داشتن گلناز رو آرام کنن و دو نفر هم به طرف من اومدن. افسر پلیس که شلوغ بازی‌های گلناز رو دید، کلافه از کیانوش فاصله گرفت و به طرف مرد آشنای پارسا رفت.



به کمک دوپرستار جوان، به سختی از جام بلند شدم و روی پاهای لرزونم ایستادم. افسر پلیس به مرد چشم عسلی رسید. مرد با دیدن مامور پلیس، لبخند عریضی زد.

پرستارها بازو هام رو گرفتن؛ ولی من از رفتن سرپیچی کردم. چشمم به اون مرد و مامور پلیس بود. مامور با مرد دست داد و به اتیکت روی روپوش سفید مرد نگاه کرد. سپس بی مقدمه پرسید:

– شما فردی که فرار کرد رو می شناسید؟

لبخند روی لب های مرد غلیظ تر شد و با یقین گفت:

– بله!

چشم های عسلیش، با چشم های پارسا مو نمی زد؛ ولی نمی دونم چرا حس خوبی منتقل نمی کرد؟

مرد بدون این که مامور چیز دیگه ای بپرسه، بعد از مکث چند ثانیه ای ادامه داد:

– احمد شوهر سابق همسرمه.

مهلا

احساس می کردم پوستم در حال نفس کشیدن. بعد از یه هفته، بالاخره با کلی ترس و لرز از سرویس حمام اتاق استفاده کردم. بهنام علی رغم تمام پلید بودنش، وقتی گفتم قصد استحمام دارم، برام لباس تمیز آورد و بی حرف از اتاق خارج شد و در اتاق رو قفل کرد. بماند که با دیدن لباس ها، چه قدر پیش خودم شرمند شدم. بماند که به خاطر ترس از اومدن بهنام، تمام مدت داخل حمام، اضطراب داشتم. وقتی بعد یک ساعت، از حمام خارج شدم، انتظار داشتم بهنام، مثل تمام این هفته، روبه روی قفس روی صندلی نشسته باشه و مثل جغد به داخل قفس زل بزنه! اما بر خلاف انتظارم، بهنام تا دوساعت بعد هم پیداش نشد. وقتی هم اومد، فقط برام غذا آورد و بی تفاوت دوباره از اتاق خارج شد. رفتار امروزش واقعاً عجیب بود! خبری از کارهای عجیب هر روزش نبود و همین متعجبم می کرد.

با شنیدن ناله های بلند بهنام، از مرور امروز بیرون اومدم. سرم رو روی بالش چرخوندم و به بیرون قفس نگاه کردم. زیر نور شب خواب دیواری، دونه های درشت عرق رو، روی صورت بهنام می دیدم. دمر روی تشک دونفره ی تختش خوابیده بود. دهانش با تخت مماس بود و به صورت خفه هذیان می گفت. هر شب توی خواب ناله می کرد؛ ولی امشب، گویا وضعش بدتر بود. توجهی بهش نکردم و به صورت طاق باز، به سقف سفید اتاق نگاه کردم. چند دقیقه ای گذشت و پلک هام کم کم داشت گرم می شد که، با شنیدن صدای نیمه بلند بهنام، از جا پریدم.

– زیبا!

ابرو هام از شگفتی بالا پرید. زیبا کیه؟



با کنجکاوی سرم رو دوباره چرخوندم و از بین میله‌های صورتی قفس، به بهنام نگاه کردم. موهای مشکی و تقریباً کوتاهش، توی پیشونیش ریخته بود. احساس کردم رنگ صورتش پریده؛ البته زیر نور محدود دیوارکوب، زیاد مشخص نبود.

روی تخت نیم‌خیز شدم و سرم رو مابین دو میله نگه داشتم. چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت بیشتری به بهنام خیره شدم. پتوی نازک بنفش‌رنگ، از روی بدنش کنار رفته بود و بهنام مدام به خودش می‌پیچید. ناله‌های زمزمه‌وارش، واضح‌تر شد.

– نه! ولش کن! نه! نه!

بدنش کم‌کم به رعشه افتاد و هذیون گفتن‌هاش، دوباره نامفهوم شد. از دیدن وضعیتش وحشت کردم. من این لرزیدن‌ها رو می‌شناختم. مثل حمله‌های عصبی خودم بود. دلم آشوب شد. اگه تشنج کنه و کسی به دادش نرسه، ممکن بود حتی به کما بره.

دست‌هام رو روی میله‌ها مشت کردم و با ترس صدا زدم:

– بهنام؟

جوابی نگرفتم. لرزش‌هاش هر لحظه بیشتر می‌شد و مثل گرگ زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد. صدای ناله‌هاش بالا رفت. در کمال حیرت، هیچ‌کس حتی تینا، پیگیر صدای بلندش نشد. هر چند در اتاق، با اثر انگشت بهنام قفل شده بود و کسی نمی‌تونست وارد بشه. با این حال گویا این وضع بهنام، این‌قدر عادی بود واسه‌شون که، کسی پشت در اتاق جويا نشد.

به‌خاطر ترس و استرس، بدنم عرق کرده بود و دست‌هام می‌لرزید. چند بار بی‌ثمر صداش زدم. وضع بهنام هر لحظه بدتر می‌شد و الان، علناً در خواب فریاد می‌کشید و روی تشک تخت غلت می‌زد.

باید قبل از این که دیر بشه، بیدارش می‌کردم. یه دفعه چیزی در ذهنم جرقه زد.

سریع از روی تخت بلند شدم. گوشه‌ی تشک رو بالا گرفتم و کارد میوه‌خوری رو از زیرش بیرون کشیدم. به سمت در میله‌ای قفس رفتم. یه چشمم به بی‌قراری کردن‌های بهنام بود و یه چشمم به قفل قفس. نوک تیز چاقوی دسته چوبی رو، درون قفل فرو کردم و کمی چرخوندم. ناله‌های بهنام دلخراش‌تر شده بود. همراه با لرزش‌هاش، هق‌هق می‌کرد و اشک می‌ریخت. با استرس بیشتری چاقو رو داخل قفل چرخوندم. بهنام به گوشه‌ی تخت غلتیده بود و هر لحظه امکان داشت از تخت روی زمین سقوط کنه. نوک چاقو درون قفل گیر کرده بود. زیر لب لعنتی نثار وقت شناسی چاقو کردم و دسته‌ی چاقو رو به سمت خودم کشیدم. بهنام جنین‌وار گوشه‌ی تخت بی‌حرکت مچاله شده و و مدام اسم «زیبا» رو ناله‌وار زمزمه می‌کرد.



دسته‌ی چاقو رو محکم‌تر به عقب کشیدم. چاقو از قفل جدا شد و من چاقو به دست، به سمت عقب پرت شدم. روی قالیچه‌ی کف قفس افتادم و کمرم به دیوارِ قفس کوبیده شد. آه از نهادم بلند شد و تا چند لحظه، چشم‌هام رو از شدت درد بستم. با شنیدن صدای ناله‌ی بهنام، از جا پریدم و دوباره به سمت در قفس رفتم. دستم رو به میله‌ی در گرفتم. صدای قیژی از در به گوش رسید. با ناباوری به در باز شده نگاه کردم. از موفقیت بی‌نهایت خشنود شده بودم. خواستم قدمی به بیرون قفس بذارم که یه دفعه به یاد چاقوی در دستم افتاد. به چاقو نگاه کردم. نوک تیزش شکسته و جدا شده بود. به طرف تخت رفتم و چاقو رو دوباره زیر تشک جاسازی کردم؛ ممکن بود دوباره نیازم بشه. فی‌الفور از قفس خارج شدم. بهنام در آستانه‌ی غلت زدن و سقوط از روی تخت بود. به طرف تخت دویدم و با دست‌هام از زیر، بالاتنه‌ی بهنام رو روی هوا نگه داشتم. وزنش برام سنگین بود و به استخوان‌های کمرم فشار اومد. تمام قوای بدنم رو در دست‌هام جمع کردم و با یه فشار شدید، بالاتنه‌ی بهنام رو به طرف بالا هل دادم. صدای اصابت بدن بهنام با تشک تخت، خیالم رو آسوده کرد و نفس راحتی کشیدم. از روی زمین بلند شدم و کنار بهنام روی تشک نشستم. دست‌هام از ترس، مثل بدن بهنام می‌لرزید. حالا که به مرحله‌ی عمل رسیده بود، نمی‌دونستم چه‌طور بیدارش کنم؟ اگر در شرایط دیگه‌ای این اتفاق می‌افتاد، می‌تونستم با آرام‌بخش قوی آرومش کنم؛ ولی الان هیچ دارویی در دسترس نبود.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. دست‌های لرزونم رو جلو بردم و شونه‌های بهنام رو در دست گرفتم و تگون دادم: - بهنام؟

صدام این‌قدر ضعیف بود که، حتی به گوش خودم هم نرسید.

بهنام رو خفیف تگون می‌دادم؛ ولی هیچ نتیجه‌ای نداشت. از بیچارگی اشکم دراومده بود. دلم نمی‌خواست از شوک دادن استفاده کنم؛ ولی گویا جز این روش احمقانه، چاره‌ی دیگه‌ای نبود. فوراً از جام بلند شدم و به طرف در دستشویی داخل اتاق رفتم. دستگیره رو کشیدم؛ ولی قفل بود! دندون‌هام رو از خشم روی هم ساییدم و به داخل قفس صورتی برگشتم و از طریق در داخل قفس، وارد سرویس بهداشتی اتاق شدم. نگاهم رو دور تا دور سرویس بهداشتی چرخوندم. چشمم به لیوان پلاستیکی بالای روشویی افتاد. قدم تند کردم و لیوان آبی رو برداشتم و محتویاتش رو درون روشویی خالی کردم. مسواک و خمیردندون بهنام، با صدای نیمه‌بلندی درون سنگ روشویی سقوط کردن. شیرآب سرد رو باز و لیوان رو پر کردم. بدون این‌که شیرآب رو ببندم، لیوان به دست، دوان دوان از سرویس بهداشتی خارج شدم. به خاطر سرعتم نزدیک بود چند بار، روی موزائیک‌های سفید سرویس بهداشتی، زمین بخورم. به خصوص که یک سوم آب داخل لیوان، خالی شده بود. برای بار دوم، در چند دقیقه‌ی اخیر، از در قفس بیرون اومدم. خودم رو به تخت رسوندم و بدون ذره‌ای تعلل، تمام آب باقی‌مونده در لیوان رو، روی صورت بهنام خالی کردم!



یه دفعه بدن مرتعش بهنام، از حرکت ایستاد. از ترس شدت شوک، نفس هم نمی کشیدم. لیوان از دستم روی تشک رها شد. نم اشک پشت چشم هام لونه کرده بود. بهنام هیچ تکونی نمی خورد، جوری که حس می کردم نفس هم نمی کشه!

سد چشم هام شکست و اشک روی گونه هام جاری شد. با زانو کنار بهنام نشستم و درمانده صداش زدم:
- بهنام؟

ناگهان چشم های بهنام، مثل خون آشام فیلم های سینمایی باز شد. از ترس هینی کشیدم و تنه رو کمی عقب کشیدم. زیر نور محدود دیوارکوب، چشم هاش قرمز بود و ترسم رو بیشتر می کرد. در یه حرکت آنی، تصمیم گرفتم از جا بلند شم و قبل از این که بهنام کاملاً هوشیار بشه، به داخل قفس برگردم؛ اما گویا شانس با من یار نبود؛ چرا که بهنام نیم خیز شد و بلافاصله قبل از این که از جام بلند بشم، در آغوشم کشید. قلبم مثل گنجشک به تندی می زد. هر لحظه ممکن بود بهنام جویای چگونگی خروجم از قفس بشه و اون وقت بود که اوضاعم از قبل هم بدتر بشه. از بهنام بعید نبود که، دست و پام رو به تخت داخل قفس بینده!

بهنام محکم در آغوشش نگه می داشت و مدام زمزمه می کرد:
- خداروشکر!

صورتش کاملاً به سینه اش چسبیده بود و رنگ رکابی مشکیش، تنها چیزی بود که می دیدم. بهنام جوری بدنم رو به خودش می فشرد که حس می کردم هر لحظه، امکان داره استخوان هام بشکنه. با کف دست هام به شونه های بهنام فشار آوردم و نالیدم:
- بهنام!

نالهم در نطفه خفه شد و فشار دست های بهنام هر لحظه شدت می گرفت. از وضع موجود عصبی بودم. این بار با قدرت بیشتری شونه هاش رو به عقب هل دادم و تقریباً جیغ خفه ای کشیدم:
- بهنام!

بهنام که گویی با شنیدن صدام به خودش اومد، گره دست هاش رو کمی باز کرد. نفس آسوده ام رو روی سینه ی بهنام رها کردم. بعد از چند ثانیه سکون، سرم از بدن بهنام فاصله گرفت و فشار خفیف دستش رو زیر چونه ام حس کردم. سرم رو بالا آوردم و مبهوت به چشم های اشکی بهنام خیره شدم. باورم نمی شد؛ ولی بهنام مثل پسر بچه های مظلوم، جلوی من گریه می کرد. دستش از زیر چونه ام رد شد و نوازش وار به گونه ام رسید. صدای خش دار و خسته ش، تمام نفرتم رو به حالت ایستا درآورد.

- نمی دارم! نمی دارم دستش به تو برسه! نمی دارم تو رو از من بگیره! نمی دارم مهلا!

با چشم هایی وق زده به هذیان گویی هاش نگاه می کردم. نمی دونستم اثرات کابوسیه که دیده، یا دوباره دیوونه شده؟!



ناگهان دستم رو کشید و همراه با خودش، روی تخت خوابوندم. تازه به خودم اومدم و با تقلا کردن، سعی کردم ازش فاصله بگیرم. بهنام بی توجه به دست و پا زدن های من، بدنم رو در آغوشش محصور کرد و هر دو پام رو بین پاهاش قفل کرد. وحشت کرده بودم و مثل صیدی که درون دام گیر کرده، تقلا کردم. بهنام پیشونیم رو بوسید و چونه اش رو روی سرم گذاشت. با یه دستش پشت کمرم رو گرفته بود و با دست دیگه اش موهام رو نوازش می کرد. در همون حال، با دست هام به سینه اش فشار وارد می کردم، چند بار با عجز و التماس صداس زدم؛ ولی بهنام انگار صدای من رو نمی شنید؛ در دنیای دیگه ای سیر می کرد. صدای غمگینش، بدنم رو در جا خشک کرد.

- امروز بهم زنگ زد! گفت داره برمی گرده ایران. گفت هنوزم مثل قبل عاشقمه!
چشم هام از حیرت درشت شد. کی زنگ زد؟ عاشقشه؟! پس برای همین امروز رفتارش متفاوت بود!
مهره های میونی ستون فقراتم رو به آرومی نوازش کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- ولی من دیگه اون بچه ی ضعیف پونزده سال پیش نیستم. نمی ذارم دوباره...
حرفش رو نیمه تمام گذاشت. انگشت هاش لابه لای موهام چنگ شد و صداس رنگ خشم گرفت:
- گفت اگه بفهمه در نبودش عاشق شدم، دنیای عشقم رو به آتیش می کشه.
موهام کمی کشیده شد و به آرومی آخی گفتم. بهنام فشار دستش رو بیشتر کرد و سرم رو به زیر گردنش چسبوند.
این بار صداس علاوه بر خشم، دچار لرزش و دلهره شده بود:
- ولی من نمی ذارم! نمی ذارم بهت آسیبی برسونه. نمی ذارم! قسم می خورم!

حسام

- این جا رو امضا کنید لطفا!

سری تکون دادم و بی جون به برگه ی پیش روم امضا زدم. مرد پستچی، بسته ای سفارشی که بیشتر به یه کتاب می خورد رو، به دستم داد و با لبخند خدا حافظی کرد و رفت.
در رو بستم و بسته ی مذکور رو بی حوصله به گوشه ای انداختم. موهای ژولیده رو چنگ زدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت ده صبح بود و از دیشب تا حالا، هنوز پارسا برنگشته بود. نگرانش بودم؛ ولی حتی اون قدر حوصله نداشتم که به گوشیش زنگ بزنم. سرم خیلی درد می کرد. اثرات و عوارض داروهای بود که به خاطر قلبم مصرف می کردم و سطح هوشیاریم رو پایین آورده بود. بیشتر میل به خواب داشتم و وقتی بیدار می شدم، غذا آماده بود. غذا می خوردم و از نو می خوابیدم. حسابی کلافه شده بودم. با مصرف داروها، محکوم به یه روزمرگی مزخرف بودم. از طرفی حس می کردم زودرنج شدم. شاید هم پارسا دیگه برام ارزشی قائل نبود. وقت و بی وقت از خونه بیرون می زد و تا چندین ساعت ازش خبری نمی شد.



آهی کشیدم و بدن سستم رو روی مبل رها کردم. تا چند وقت پیش، آخربها به پیشنهاد پارسا در پارک سر خیابان قدم می‌زدیم؛ ولی گویا با نبود پارسا، همون یه ذره پشتکار رو هم از دست داده بودم. با دستم گردن دردناکم رو ماساژ دادم. بوی تند عرق رو حس می‌کردم. دستی به ریش‌های نیمه بلندم کشیدم. پوزخندی روی لبم نشست. این قدر همت نداشتم که، حتی به نظافتم برسم.

دست‌هام رو روی دسته‌های مبل فشار دادم و روی پاهام ایستادم. با این که از موقعی که بیدار شدم، هیچی نخورده بودم؛ ولی نمی‌تونستم وضعیت نابه‌سامان بدنم رو تحمل کنم. پس بی‌تعلل به سمت اتاق خواب خودم رفتم و بعد از برداشتن حوله‌ی تن‌پوش، وارد حمام شدم. برخورد آب داغ با پوست بدنم، موجب کرختی خاصی می‌شد. در همون حال که استحمام می‌کردم، سعی داشتم به یاد بیارم، فرستنده‌ی بسته‌ی پستی چه کسی بود! چشم‌هام رو بستم. مغزم سیگنالی ارسال نمی‌کرد. دست‌هام میون موهای کفیم چنگ شد. لعنتی! حتی اسمی که پستیچی بهم گفت رو هم از یاد بردم! با خشونت موهای کوتاهم رو زیر بارش قطرات دوش می‌شستم و با چشم‌های بسته، به اسم فرستنده فکر می‌کردم. مدام با خودم می‌گفتم «بجنب حسام! برای خرفت شدن زوده! بجنب مرد!»

احساس کردم چیزی به چونه‌م آویزونه. دستی به زیر چونه‌م کشیدم و با خشم دندون‌هام رو روی هم ساییدم. لعنتی! اول باید اصلاح می‌کردم!

شیر آب رو بستم و در هوای بخار گرفته، به سمت روشویی کوچیک گوشه‌ی حمام رفتم. دستم رو روی سطح آینه کشیدم. تصویر ناواضحی از صورتم، در آینه‌ی قاب دایره‌ای روی دیوار نقش بست. کمی سرم رو به چپ و راست مایل کردم. روی صورتم به‌صورت نافرم و بی‌نظم، ریش‌های نسبتاً بلند وجود داشت. با خمیر اصلاح، تمام محاسن روی صورتم رو پوشوند. کمی بعد تیغ تیز اصلاح، آهسته و شمرده، چهره‌م رو از حالت ژولیدگی خارج می‌کرد. برای آخرین بار، سطح برنده‌ی تیغ رو روی صورتم کشیدم. صدای پستیچی در ذهنم اکووار تداعی شد، «از طرف آقای امیرحسین صوفی براتون فرستاده شده».

سوزش دردناکی رو در ناحیه‌ی چونه‌م حس کردم و آخی گفتم. چشمم به مرد میانسال درون آینه بود. خراش نازکی روی چونه‌م ایجاد شده بود و رد باریک خون جاری شد. سرم تیر کشید و دوباره صدایی در ذهنم پیچید، «شما پسرعمه‌ی من هستی پارساجان!»

ناقوس ذهن خسته‌م به صدا دراومد. امیرحسین صوفی؛ پسر عماد صوفی؛ برادرزاده‌ی لیلا! نه؛ خدای من! دسته‌ی فلزی تیغ از دستم رها شد و درون کاسه‌ی روشویی سقوط کرد. نفهمیدم چه‌طور؛ ولی از ترس و هیجان، تنها فرصت کردم تن‌پوش حوله‌ای رو بپوشم. با تمام قوا از حمام خارج و وارد سالن شدم. پارسا روی مبل تک‌نفره مثل نشئه‌ها افتاده بود. قفسه‌ی سینه‌ش به وضوح، زیر پارچه‌ی آبی پیراهن، بالا و پایین می‌رفت. با دیدن دفتر صد برگ کاهی در دست پارسا، روح از تنم پر کشید. صورت پارسا از خشم، هر لحظه کیودتر می‌شد. صدای ورق زدن‌های



خشونت‌بار، قلبم رو می‌شکافت. سرعت ورق زدن‌ها بالا رفت و به صفحه‌ی آخر رسید. دفتر میون انگشت‌های پارسا، شروع به رقصیدن کرد.

سرش رو پایین انداخت. دیگه هیچ صدایی ازش به گوش نمی‌رسید. ترسیدم از وضعیتش. آب دهانم رو به سختی فرو دادم و گامی به جلو برداشتم. صداش زدم. آروم آروم سرش رو بالا آورد. چشم‌هام تار می‌دید؛ ولی حس کردم موهای روشنش کمی کم پشت‌تر شده. پلک زدم و دقیق‌تر نگاهش کردم. وقتی با چشم‌های عسلش بهم خیره شد، خون در رگ‌هام منجمد شد. از بین لب‌های لرزونم ناباورانه نالیدم:

– ناصر؟

لبخند پلیدی زد و خنده‌ی وحشتناکی سر داد و دفتر به اون بزرگی رو، مثل یه دستمال کاغذی مچاله کرد و روی زمین انداخت.

نفسم گرفت. فریاد بلندی کشیدم و لحظه‌ای بعد، احساس کردم میون زمین و آسمون معلقم. از ترس نفس‌نفس می‌زدم. با بی‌قراری به اطرافم نگاه کردم و سرم رو دور تا دور دیوارهای اتاق خواب چرخوندم. ساعت هشت بود. نمی‌دونستم روزه یا شب؟ پرده‌ی یشمی کشیده شده بود و نمی‌تونستم بیرون پنجره رو ببینم. بدنم از شدت گرما و تعریق می‌سوخت و سینه‌م خِس خِس می‌کرد. باورم نمی‌شد. یعنی همه‌ش کابوس بود؟

دست لرزونم رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم. قلبم به سرعت نور می‌تپید و احساس می‌کردم از شدت گرما، در حال ذوب شدنم! بوی مشمئزکننده‌ی عرق، کل اتاق رو برداشته بود و نفس کشیدنم رو سخت‌تر می‌کرد. به تاج تخت چنگ انداختم و به سختی بدنم رو سرپا کردم. دست دیگه‌م هنوز روی قفسه‌ی سینه‌م بود و از رطوبت زیرپوش سفیدم، تر شده بود.

مثل بچه‌های تازه به راه افتاده، آروم و ناستوار به کمک میله‌های تخت جلو رفتم. به سختی مسافت بین تخت و در اتاق رو طی کردم و به هر مصیبتی که بود، خودم رو به در سفید رنگ رسوندم. دستگیره‌ی در رو با بی‌حالی خَم کردم. در باز شد و هم‌زمان موجی از هوای خنک، به صورت گُر گرفته‌م اصابت کرد.

صدای ملایم موسیقی بی‌کلام در فضای سالن پیچیده بود. به دیوار کنار چارچوب در اتاق تکیه دادم. احساس می‌کردم دیگه جونی برای راه رفتن ندارم و تکیه بر دیوار، به طرف پایین سر خوردم و روی پارکت سرد قهوه‌ای رنگ نشستم. چشم‌های خسته‌م رو باز کردم و مستقیم به آشپزخونه نگاه کردم. پارسا پشت کانتر ایستاده بود و چیزی رو درون کاسه‌ی چینی هم می‌زد. با دیدنش نفس راحتی کشیدم و مطمئن شدم که صحنه‌های دقایق پیش، فقط و فقط یه کابوس بوده؛ هر چند برای من از هر واقعیتی، واقعی‌تر جلوه می‌کرد. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و خدا رو شکر گفتم.



انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد. سرش رو بالا آورد و به در باز اتاق خواب نگاه کرد؛ ولی قبل از این که نگاهش رنگ نگرانی به خود بگیره، جسم مُچاله شده رو تکیه به دیوار دید. کاسه‌ی چینی رو رها کرد و فی‌الغور از آشپزخانه خارج شد. به طرفم اومد و زیر بازوهای لاغر شده رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. می‌خواست دوباره به اتاق بَرتم که کمی ممانعت کردم و با بی‌حالی گفتم:

- می‌خوام برم دوش بگیرم.

مُردد به صورت رنگ پریده نگاه کرد و با ابهام پرسید:

- خوبید؟

لبخند محوی به محبت ذاتیش زدم و سرم رو تگون دادم. دیگه چیزی نگفت و در حالی که دستش رو دور شونه‌م حلقه کرده بود، آهسته به سمت اتاقش همراهیم کرد. تلخندی به کابوسم زدم. حمام خونه در اتاق پارسا بود و من در خواب، گویا در خونه‌ی دیگه‌ای حضور داشتم.

در حمام رو باز کرد و باهم وارد شدیم. خیلی آروم بدنم رو روی دیواره‌ی وان نشوند. دستش رو به طرف دکمه‌های پیراهن چهارخونه‌ی آستین کوتاهش برد. نیتش رو فهمیدم و بی‌جون دستش رو گرفتم و زیر لب گفتم:

- نیازی نیست.

- اما...

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- خودم می‌تونم پارسا! اگه کاری داشتم صدات می‌زنم.

بی‌میل و با نگرانی به قیافه‌ی زارم نگاه کرد و بعد از دقیقه‌ای خیرگی، از حمام خارج شد. با رفتنش نفس عمیقی از هوای حمام گرفتم. با دست‌هایی که از آرنج، روی زانوهای ستون شده بود، سر دردناکم رو نگه داشتم. ذهنم دیگه کِشش این‌همه دغدغه رو نداشت. چشم‌هام رو بستم و ملتمسانه زیر لب گفتم:

- خدایا! چرا تموم نمیشه؟!

مهلا

سرم پایین بود و به سنگ‌های سفید کفِ سالن نگاه می‌کردم. جرئت سر بلند کردن نداشتم. با شنیدن صدای خُمار بهنام، انزجار تمام وجودم رو پُر کرد.

- هِلین!

دندون قروچه‌ای کردم و لب‌هام رو به‌هم فشردم. «هِلین» اسمی بود که بهنام، جلوی دیگر افراد این جهنم، که شامل نگهبان‌ها و دو برده‌ش و نهایتاً تینای شیاد بود، صدام می‌کرد.



با اکراه سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های براقش نگاه کردم. به خوبی می‌تونستم حسِ پیروزی درون نگاهش رو حس کنم. لعنتی! اون داشت از احساسم، به عنوان نقطه ضعف استفاده می‌کرد.

نگاهش رو از من گرفت و به شادی اشاره کرد. لب گزیدم و در دل نالیدم «دوباره شروع شد!»

چشم‌های آبی شادی، از خوشحالی درخشید. چهار دست و پا و با سرعت خودش رو به بهنام رسوند. روی زانوهای بلند شد و با بیرون دادن زبونش، مثل سگ‌ها شروع به له له زدن کرد. بهنام سرش رو چرخوند و با لذت به صورت جمع شده نگاه کرد. همون‌طور که با خیرگی نگاهم می‌کرد، خطاب به شادی گفت:

- امروز دلم می‌خواد رُل اشیاء رو بازی کنی!

شادی دوباره چهار دست و پا شد و منتظر فرمان بهنام موند. تِل گوش‌دار روی سرش، با تاپ و دامن سفیدش و البته رنگ سفید پوست بدنش، گویا همه با هم یه چیز رو خلق می‌کردن؛ یه سگِ خوشگل سفید!

با بهت به چشم‌های کشیده‌ی بهنام نگاه کردم. چی تو سرش می‌گذشت؟! لبخندش پلیدتر شد و با خبثت گفت:

- تمام روز، باید رُل میز رو بازی کنی!

چشم‌هام از حدقه بیرون زد و با ناباوری به شادی خیره شدم. شادی مطیعانه نود درجه روی زمین چرخید و به‌صورت چهار دست و پا روی زمین ثابت شد. بهنام پاهاش رو بالا آورد و روی کمر شادی گذاشت.

دهانم از حیرت باز مونده بود. بهنام کاملاً خونسرد بود، انگار واقعاً پاهاش رو روی میز گذاشته بود. باورم نمی‌شد! یعنی شادی قرار بود تمام روز به همین شکل باشه؟!

ناگهان در سالن با صدای بدی باز شد و صدای قدم‌های شتابزده رو شنیدم. مرد میانسال که اسمش احمد بود، هراسون خودش رو به ما رسوند و نفس‌نفس زنون گفت:

- همین الان...

حرفش رو قطع کرد و روی زانوهایش خم شد و بعد از چند بار نفس‌نفس زدن ادامه داد:

- بهم خبر دادن، خانم دارن میان این‌جا.

به وضوح رنگ از رخ بهنام پرید. دست‌های چوبی مبل به لرزه در اومد و با ترس زمزمه کرد:

- زیبا!

چند لحظه گذشت که به خودش اومد و رو به احمد گفت:

- برو و مواظب اوضاع باش.

احمد سری تگون داد و دوان دوان از سالن خارج شد.



بهنام از جاش پرید. وقتی پاهاش رو از روی کمر شادی برمی داشت، این قدر شتابزده عمل کرد، که پاهاش به پهلوی شادی اصابت کرد و شادی با ناله‌ی روی زمین ولو شد. چشم‌هام از تعجب گرد شده بود. ضربه‌ی پای بهنام زیاد نبود که بخواد، به شادی آسیب بزنه. حس می‌کردم شادی این واکنش احمقانه رو برای ناز کردن پیش بهنام انجام داده! بهنام بی‌توجه به ادا و اطوار شادی، بالای سرش رفت و به تندی گفت:

- پاشو شادی! زود باش.

حده‌ی چشم‌هام گشادتر شد. اولین باری بود که می‌دیدم، شادی رو به اسم واقعیش صدا می‌زنه. شادی ناله‌ای سر داد و مثل گربه‌ها صورتش رو به ساق پای بهنام مالید. بهنام کلافه و خشمگین، خم شد و زیر بازوهای شادی رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد. رو در روی شادی و با عصبانیت فریاد کشید:

- چرا نمی‌فهمی؟ میگم صاف وایسا!

شادی که از برخورد غیرمعمول بهنام، حسابی جا خورده بود، خودش رو جمع و جور کرد و با بهت گفت:

- ارباب!

بهنام شونه‌های شادی رو محکم گرفت و فشرد و آمرانه گفت:

- ببین شادی؛ همین الان برمی‌گردی شهر و میری خونه‌ت و هیچ‌وقت به من زنگ نمی‌زنی. فهمیدی؟

در آنی از زمان، چشم‌های آبی شادی بارونی شد و فکش لرزید.

- آخه... آخه چرا؟ من اسلیو بدی بودم؟!

بهنام شونه‌هایش رو رها کرد و بی‌حرف به طرف من اومد و دستم رو کشید. یه دفعه شادی خودش رو جلوی پای بهنام انداخت و با گریه هیق زد:

- ارباب! تو رو خدا، من رو از خودتون نرویند. من بدون شما می‌میرم!

بهنام نفس کلافه‌ای کشید و مچ دستم رو رها کرد. روی زمین زانو زد. شادی که دید بهنام هم‌سطحش شده، خودش رو در آغوش بهنام انداخت و زار زد.

بهنام دست‌هایش رو دور شادی حلقه کرد و در آغوشش گرفت. نمی‌دونم چرا؛ ولی با دیدن این صحنه، دچار حس بدی شدم. احمقانه‌ست؛ ولی گویا روی بهنام حساس شده بودم.

صدای بهنام، پرده‌ی افکار خودخواهانه‌م رو درید.

- باید بری شادی! خودت هم خوب می‌دونی من یه مَسْتَرِ واقعی (MASTER: ارباب) نیستم.

شادی دست‌هایش رو دور گردن بهنام گره زد و با حق‌هق گفت:

- من عاشقتم بهنام! بگی بمیر برات می‌میرم؛ ولی نگو که از پیشت برم.

بهنام با دست چپش کمر شادی رو از روی پارچه‌ی سفید تاپ، نوازش می‌کرد. با صدایی گرفته و ناراحت گفت:



- شادی! من نمی‌تونم تو رو از نظر روحی ارضا کنم. همون روز اول هم، این رو بهت گفتم.

شادی گره دست‌هاش رو دور گردن بهنام تنگ‌تر کرد و با گریه گفت:

- بهنام تو رو خدا! من هیچی نمی‌خوام، هیچی! من فقط تو رو می‌خوام.

بهنام به سختی شادی رو از خودش جدا کرد و مجبورش کرد روی پا بایسته. شادی یه دفعه به طرفم هجوم آورد و جیغ کشید:

- عوضی آشغال! همه‌ی آتیش‌ها از گور تو بلند میشه!

بهنام سعی می‌کرد شادی رو مهار کنه و کشون کشون به سمت در ورودی سالن می‌بردش. شادی سرش رو از کنار بدن بهنام خم کرده بود و فحش‌های رکیکی نثارم می‌کرد. نهایتاً بهنام و شادی از در سالن خارج شدن. فرصت رو مناسب دیدم و به طرف در سالن دویدم. در سالن فقط با اثر انگشت بهنام و نگهبان آمینش (احمد) باز می‌شد و خوشبختانه بهنام در رو پشت سرش نبسته بود. باید قبل از این که در اتوماتیک بسته بشه، از سالن خارج می‌شدم. هنوز دومین گام رو برنداشته بودم که پیراهن بلندم از پشت محکم کشیده شد و صدای منفور تینا، مثل آوار روی سرم خراب شد.

- کجا با این عجله؟! -

خشم تمام وجودم رو گرفت. این مدت کینه‌ی زیادی از تینا به دل گرفته بودم. مدام سعی داشت شادی و برده‌ی دوم رو از نظر جسمی و روحی آزار بده. جوری که برده‌ی دوم که المیرا نام داشت، میزان حملات عصبی و پرخاشگریش بالا رفت و عاقبت بهنام عذرش رو خواست و گفت دیگه چنین اِسلوی نمی‌خواد. بماند که المیرا صد مرتبه بدتر از الان شادی، از اربابش جدا شد. دلم به حال المیرا سوخت و عهد بستم، روزی تینا رو به سزای عملش برسونم. گویا امروز، همون موعد موردنظر بود!

فوراً روی پا چرخیدم و با دست راستم سیلی محکمی روی گونه‌ی تینا کاشتم و فی‌الوقت با دو دست، به شدت به عقب هُلش دادم. تینا که انتظار این حرکت من رو نداشت، به عقب پرت شد. مژه‌های ریمل خورده‌ش، مثل بال‌های پروانه تند تند به هم می‌خوردن. نهایتاً با جیغ بلندی روی سنگ‌های کف زمین افتاد و سرش با کلیپس گل‌دارش محکم به کف کوبیده شد. صدای شکسته شدن کلیپس رو شنیدم و بعدش صدای جیغ دوباره‌ی تینا رو.

اگر وقت داشتم، می‌ایستادم و تا فردا به این صحنه‌ی مضحک می‌خندیدم؛ ولی حیف که فرصت کم بود. نگاهم رو از تینای نالان گرفتم و به طرف در سالن قدم تند کردم که ناگهان بهنام جلوی دیدم رو گرفت. نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و با سر به سینه‌ش برخورد کردم. بهنام مهلت هیچ حرکتی بهم نداد و بدنم رو بغل کرد و به طرف مخالف گام برداشت. مثل دختر بچه‌ها جیغ می‌کشیدم و پاهام رو تو هوا تگون می‌دادم:

- ولم کن عوضی! می‌خوام برم. ولم کن!



بهنام با دست ضربه‌ی نسبتاً محکمی به میون دو کتفم زد و با حرص گفت:

- تو غلط می‌کنی بدون من جایی بری!

آخی گفتم و با جیغ به بهنام «وحشی» نسبت دادم. بهنام بی‌توجه به تینا که روی زمین از درد به خودش می‌پیچید، به طرف اتاقش که انتهای سالن بود رفت. یه دستش رو از روی کمرم برداشت و با اثر انگشتش، در اتاقش رو باز کرد. در همون حین تونستم کمی در بغلش جابه‌جا بشم و دستم رو به طرف گلدون سفالی روی میز تلفن، که دقیقا کنار در اتاق بهنام بود، بِکِشَم. سر انگشت‌هام گلدون کوتاه و سفیدرنگ که پر از گل‌های مصنوعی بنفشه بود، لمس کرد. چیزی نمونه بود که گلدون رو از روی میز بردارم که بهنام بدنم رو به داخل اتاق کشید و مستقیم به سمت قفس صورتی رفت. در قفس باز بود. در واقع وقتی من درونش قرار نداشتم، دلیلی نداشت که درش قفل باشه. بهنام روی تخت تک نفره‌ی داخل قفس پرتم کرد. کمرم درد گرفت و احساس کردم فنرهای تخت از تشک بیرون اومدن و در کمرم فرو رفتن.

بهنام روی تخت بدنم رو به حالت نیم‌خیز درآورد و با خشونت، شل یاسی‌رنگ رو تنم کرد. این‌قدر گیج بودم و بدنم درد می‌کرد که قدرت هیچ واکنشی رو نداشتم. وقتی شل به صورت کج و کوله روی پیراهن بلند یشمیم رو پوشوند، با یه حرکت از روی تخت بلندم کرد. دوباره می‌خواست بغلم کنه که به سختی پش زدم و فریاد کشیدم:

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟!

بهنام پوزخندی زد و به سردی گفت:

- باید از این‌جا بریم، با هم.

روی عبارت «با هم» تاکید کرد، خواستم جوابش رو بدم که با دیدن شخص پشت سرش، جیغ بلندی کشیدم و داد کشیدم:

- مواظب باش!

ولی دیر شده بود. بهنام مقابل چشم‌هام، روی زمین افتاد. از شکافی که روی شقیقه‌ش ایجاد شده بود، خون به بیرون می‌جوشید و در عرض چند ثانیه، موزاییک جلوی پام رو به کلی قرمز رنگ کرد. با وحشت سرم رو بلند کردم و به فرد چوب به دست خیره شدم.

آب دهانم رو قورت دادم و به چشم‌های قهوه‌ایش نگاه کردم. سرمای نگاهش خون رو در رگ‌هام منجمد کرد. چوب رو بالا برد تا به سرم ضربه بزنه. می‌دونستم اگه ضعف نشون بدم، به سرنوشت بهنام دچار میشم. دست‌هام رو بالا بردم و سعی کردم چوب رو ازش بگیرم و مانعش بشم. جدال بینمون، درست شبیه دعوی دوتا بچه سر اسباب‌بازی بود. پام رو بالا آوردم و با پنجه‌م به زانوش ضربه زدم. جیغی کشید و ناسزایی نثارم کرد. فشار دست‌هاش کم شد. معطل نکردم و چوب رو از دستش کشیدم. یه گام جلو اومدم و دست بهنام رو زیر پاش له کرد. دلم برای بهنام سوخت.



با خشم سرم رو جلو بردم و در یه حرکت آنی، با پیشونیم به صورتش ضربه زدم. جیغ بلندی کشید و از پشت به بیرون قفس پرت شد. خون از بینیش فواره زد و صدای گریه‌ی گوش‌خراشش، توی اتاق پیچید. این دومین باری بود که امروز به عقب هُلش می‌دادم و مطمئن بودم، نباید به بار سوم کشیده بشه؛ ولی وضعیت بهنام...
دستم رو با انزجار به پیشونیم کشیدم و با آستین لباسم، خون منحوسش رو از روی پیشونیم پاک کردم. با شنیدن صدای ناله‌ی خفیفِ بهنام، تمام تردیدها از وجودم پر کشید. چوب رو گوشه‌ی قفس انداختم. روی زمین زانو زدم و سر بهنام رو در آغوش گرفتم. اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کرده بودن. موهای سمت راست سرش که کاملاً خونی بود رو، با دست لرزونم نوازش کردم و با صدایی گرفته صدایش زدم:
- بهنام؟

واکنشی نشون نداد، حتی در حد یه ناله. خون همچنان از شقیقه‌ش به بیرون می‌جهید. هِق زدم و با بیچارگی به اطرافم نگاه کردم. تینا همچنان روی زمین، پای تخت دونفره‌ی بهنام افتاده بود. از درد به خودش می‌پیچید و صورت خونیش رو در دست گرفته بود. خون از بین دست‌های رسوخ کرده بود و داغ دلم رو تازه می‌کرد. دوباره نگاهم رو به بهنام دوختم. رنگ صورتش حسابی پریده بود. انگشت‌هام توی موهای خونیش چنگ شد. خدایا حالا چکار کنم؟
با شنیدن صدایی خشمگین، سرم رو بالا گرفتم.
- این‌جا چه خبره؟

یه زن سی و چهار-پنج ساله و فوق‌العاده خوش‌تیپ و خوش‌چهره، بالای سر تینا ایستاده بود. پشت سرش احمد وارد اتاق شد. با دیدن احمد کمی آروم شدم؛ ولی با شنیدن فریاد زن، بدنم در آنی از زمان لرزید.
- دختره‌ی احمق چه غلطی کردی؟ مگه بهت نگفتم نباید یه مو از سرش جدا شه؟
با کفش‌های قرمزِ پاشنه‌ده سانتیش، با قساوت به پهلوی تینا لگد زد. تینا از درد فریاد زد و درحالی‌که همچنان صورتش رو با دست‌های پوشونده بود، روی زمین غلت زد. زن با سرعت به طرف قفس دوید. صدای تق‌تقِ پاشنه‌های نازکش روی زمین، اعصابم رو متشنج‌تر کرد. وارد قفس شد و اون سمت بهنام نشست و با خشونت بالاتنه‌ی بهنام رو ازم جدا کرد و در آغوش کشید. به شقیقه‌ی سالمش بـ —وسه‌ای کوتاه زد و سر خونیش رو به خودش فشرد.
طولی نکشید که یه لکه‌ی بزرگ سرخ‌رنگ، روی مانتوی خردلی زن ایجاد شد. زن با فریاد گفت:
- زنگ بزن به دکتر داودی! زود باش.

احمد هول‌زده گفت:

- ولی دکتر داودی...

زن سرِ بهنام رو بیشتر در بر گرفت و جیغ کشید:

- بهش بگو زیبا گفته اگه نیای، به دَرک می‌فرستم.



دنیا روی سرم آوار شد. یعنی این زن...

با شوک بهش نگاه می کردم. زیبا؟! صورتش مثل اسمش واقعاً زیبا بود. همون زنی که بهنام حتی از شنیدن اسمش وحشت می کرد. خدایا این جا چه خبره؟ باورم نمیشه؛ یعنی... یعنی تینا و احمد اجیر کرده ی زیبا بودن؟
با شنیدن حرف بعدی زیبا، علناً یخ زدم:

- بگو یکی بیاد این دختره ی عفریته رو با تینا بندازه تو زیرزمین.

چشم هام چهارتا شد. زیبا با نفرت عجیبی نگاهم می کرد و از چشم های سبزش، شراره های آتیش می بارید. سرم رو چرخوندم و به دنبال چوب گشتم. احمد مثل جن بالای سرم ایستاد و به نشونه ی تهدید، شوکر برقی رو به طرفم گرفت.

ناصر

دنیا بازی های عجیبی سر آدم در میاره. کی فکرش رو می کرد بعد اطا این همه سال، زن سابق حسام رو بینم؟ اون هم دو بار و دقیقاً توی بیمارستان. بار اول به خاطر دختر کوچیکش که فوت شد و این بار برای برادرزاده ی شوهر مرحومش. بالاتر از سن واقعیش نشون می داد. گویا جبر زمانه، بدجور شکسته بودش.
پارسانگران حسام بود و می خواست به خونه برگرده. برای همین از من خواست حواسم به معصومه باشه و دورادور مراقبش باشم.

عینک طبی رو از رو چشم هام برداشتم و پوزخندی به خودم زدم. معصومه من رو شناخت و فکر کرد صرفاً آشنای پارسام. پارسایی که همه فکر می کردن پسر حسام و لیلاست.

داخل موهای روشنم چنگ زدم. چه قدر احمق بودم. دوسه سال از زندگی لیلا و حسام گذشته بود؛ وقتی دیدم لیلا هیچ توجهی بهم نداره و مدام سعی می کنه توجه حسام رو جلب کنه، فوق العاده عصبانی شدم. حس مردی رو داشتم که زنش بهش خیانت کرده! برای سرکوب کردن حسم، سعی کردم انتقام بگیرم. رفتم و به معصومه (زن سابق حسام)، پیشنهاد صیغه دادم. فکر می کردم اگه معصومه رو صیغه کنم، دلم خنک میشه؛ ولی معصومه زیربار نرفت و همین کینه ی من رو از حسام بیشتر کرد.

هر بار مهر و محبت لیلا رو نسبت به حسام می دیدم، تمام وجودم آتش می گرفت. لیلا حق من بود و من با زیاده خواهی هام اون رو از دست داه بودم. با یادآوری گذشته، بدنم گر گرفت و با خشم مشتم رو روی میز اداری اتاقم در بیمارستان کوبیدم.



شب تولد چهارده سالگی پارسا بود. دوسالی می شد که حسام از این رو به اون رو شده بود. دیگه نسبت به پارسا و لیلا، سرد برخورد نمی کرد و همین امر، خشمم رو بیشتر می کرد. این رو وقتی فهمیدم که، به پارسا گفتم برای گرفتن کارنامه به مدرسه ش میرم. قلبم تیر کشید، وقتی پاره ی تن من، با غرور سرش رو بالا گرفت و گفت:

- بابام میاد مدرسه، شما نمی خواد زحمت بکشید عمو!

از درون شکستم. حقیقت مثل پتک به سرم کوبیده شد. من برای پارسا «عمو» بودم و حسام در نقش «پدر». بارها و به طریق مختلف محبتم رو به پارسا نشون دادم. سعی می کردم با هدایا و گردش رفتن خوشحالش کنم؛ ولی چشم پر حسرت پارسا، فقط به دست های پینه بسته و زمخت حسام معطوف بود. بیرون می بردمش و ساعت ها توی خیابون های شهر می چرخوندمش. از هر نوع خوراکی که می شد، برای یلدا و پارسا می خریدم. یلدایی که دختر من نبود، مدام شادی می کرد و «بابا» صدام می کرد و پارسا، هر ده دقیقه یکبار می گفت «عمو! میشه من رو ببرید کارخونه پیش بابام؟!»

دلَم می خواست در اون لحظات بمیرم. پسر من، کسی رو جز من به عنوان پدر می خواست و من سرشکسته، نمی تونستم چیزی بگم. چی می گفتم وقتی تمام این نقشه ی لعنتی زیر سر خودم بود؟ با شنیدن صدای دست زدن چندین نفر، خفیف لرزیدم و از فکر خارج شدم. پارسا کلاه بوقی طلایی رنگ روی سرش گذاشته و با لبخندی بر لب، روی مبل تک نفره نشسته بود. دود کمرنگی که از شمع های روی کیک بلند شد، نشون می داد شمع ها فوت شده.

خونه ی کوچیک و اجاره ای حسام، حسابی با کاغذرنگی و بادکنک های رنگارنگ تزیین شده بود. می دونستم حداقل سه چهارم از حقوق یک ماهش رو، صرف برگزاری این جشن کوچیک کرده. برق چشم های پارسا یه لحظه هم از یادم نمیره. زمانی که از مدرسه اومد و تا در باز شد، همگی با شادی فریاد زدیم:

- تولدت مبارک!

الهه که از دست تقلاهای یلدا عاصی شده بود، دستش رو رها کرد. یلدا با پیراهن سفید و دامن پرچینش مثل فرشته ها شده بود. به طرف میز جلوی پارسا دوید. موهای بلند موج دار مشکیش، عشوه وار توی هوا می رقصیدن. به میز رسید و پاش رو روی زمین کوبید و جیغ زد:

- چرا فوت کردی؟ من باید فوت می کردم!

پارسا با خبثت به یلدا خندید. سرش رو بالا گرفت و غلیظ گفت:

- نُج! خودم باید فوت کنم!

یلدا دست های برهنه و سفیدش رو مشت کرد و دوباره جیغ کشید:

- نه من باید فوت کنم؛ تولد منه.



اخم‌هام درهم فرو رفت. هر سال برای یلدا تولد می‌گرفتیم و همین باعث شده بود تا همیشه به پارسا فخر بفروشه. چشم‌های عسلی پارسا درخشید. دست به سینه و با غرور گفت:
- تولد منه، بابام برام تولد گرفته!

صورتش رو کمی چرخوند و پرمهر به چهره‌ی حسام خیره شد. حسام کمی خم شد و روی موهای لخت و خرمایی پارسا رو بوسید. یلدا همچنان بالا و پایین می‌پرید و با لجبازی اصرار داشت که تولد خودش. لیلا دوباره شمع‌ها رو روشن کرد تا شر رو بخوابونه و گفت:
- بیا عزیزم. بیا تو هم شمع‌ها رو فوت کن.

یلدا بچه نبود که نفهمه تولد متعلق به خودش نیست. فقط چندسال از پارسا کوچکتر بود. مدرسه می‌رفت و همه چیز رو درک می‌کرد. مثل روز روشن بود که دچار حسادت شده؛ چرا که اصلاً انتظار نداشت بعد از چندین سال، بالاخره برای پارسا تولد گرفته بشه. اون هم غیرمنتظره و به دست حسام. یلدا با قهر گردن کشید و کوبنده به طرف من و الهه اومد. الهه دست‌هاش رو دور بدن یلدا حلقه و سعی کرد با حرف‌های آرومش، حسادت کودکانه‌ی یلدا رو رفع کنه.

پارسا کیکش رو که به شکل زمین فوتبال، زمینه‌ی سبزرنگی داشت و هشتا عروسک آبنباتی قرمز رنگ روش سوار بود رو با چاقوی پلاستیکی بُرید. دوباره صدای تشویق و مبارک گفتن‌ها به گوش رسید. حسام دوتا از همکارهایش رو دعوت کرده بود و بچه‌های اون‌ها حسابی با پارسا رفیق شده بودن و براش آهنگ «تولد مبارک» می‌خوندن. شاید یکی از دلایل حسادت یلدا، همین موضوع بود. پارسا با وجود پسر بچه‌های مهمان، دیگه اهمیتی به رفتارهای لوس و گاهاً فخر فروشانه‌ی یلدا نمی‌داد.

توجهم به پسر ده-دوازده ساله‌ی رضا (پسر همکار حسام) جلب شد.

- پارسا قبل فوت کردن شمع‌ها، چه آرزویی کردی؟

پارسا لبخند نمکینی زد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمیگم، این یه رازه!

پسر بچه‌ی مذکور اخم کرد و با اصرار گفت:

- بگو دیگه!

همه به تغییر حالت صورت سفید و تپل پسرک خندیدن. پارسا همراه با جمع خندید و گفت:

- باشه میگم!

سه پسر بچه‌ای که فرزند همکارهای حسام بودن، با شادی دست زدن و با هیجان هورا کشیدن.

پارسا لب‌هاش رو با زبانش تر کرد و بعد از پلک زدن طولانی گفت:



- عماد ازم پول قرض گرفت و به جاش سفته داد. قرار بود یه سال پیش، بدهی‌هاش رو بده ولی نداد!
سرم رو بالا گرفتم و به چهره‌ی در حال انفجار امیرحسین نگاه کردم. از عصبانیت نفس نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌ش زیر پارچه‌ی مشکی پیراهنش، بالا و پایین می‌رفت. از بین دندان‌های چفت شده‌ش خروشید:
- اون مریض بود...

حرفش رو بریدم و در حالی که هشدارگونه، انگشت اشاره‌م رو در هوا می‌چرخاندم گفتم:
- منم به خاطر مریضیش، یه سال صبر کردم؛ ولی قرار نیست از پولم بگذرم.
امیرحسین دست‌هاش رو مشت کرده، کنار بدنش نگه داشت و با نفرت گفت:
- خیلی آشغالی! خیلی!

با مشتش روی شیشه‌ی مات میز اداری کوبید و ادامه داد:
- فکر نکن می‌تونم با این کار مانع بشی. به خاک سیاه می‌شونمت!
از روی صندلی، با شدت پا شدم و یقه‌ش رو در چنگ گرفتم. با این که امیرحسین هیکل ورزیده‌ای داشت، از نظر طولی، قامتش از من کوتاه‌تر بود. یقه‌ش رو محکم گرفتم و بدنش رو تا وسط میز به جلو کشیدم. امیرحسین از حرکت جا خورد و با دست‌هاش سعی کرد مانع بشه؛ ولی نمی‌دونست اگه به نقطه‌ی اوج برسم، هیچ احدی جلودارم نیست. تو صورت ته ریش‌دار و مردونه‌ش غریدم:

- ببین بچه! تو که هیچی، گنده‌تر از تو هم نتونستن هیچ غلطی کنن.
امیرحسین که مشخص بود از واکنشم کمی ترسیده، با عصبانیت و صدایی تحلیل‌رفته گفت:
- ولم کن بی‌شرف!

بی‌شرف؟ من بی‌شرف بودم یا عماد، که مفت نجابت خواهرش لیلا رو فروخت!
خون جلوی چشم‌هام رو گرفت. با شدت به عقب هلش دادم. امیرحسین سکندری خورد و از پشت، روی موزائیک‌های کف اتاق افتاد و ناله‌ی خفیفی سر داد. از پشت میز بیرون اومدم و بالای سر امیرحسین ایستادم و فریاد زدم:
- بی‌شرف تویی و اون بابای عوضیت که فکر کرده هر غلطی کرده رو می‌تونه به وسیله‌ی تو ماست‌مالی کنه.
امیرحسین از جاش پرید و با سر به شکمم ضربه زد. آخی گفتم و دوسه قدم به عقب رفتم؛ ولی قبل از این که به خودم پیام، مشت بسته‌ی امیرحسین، روی چونه‌م فرود اومد. در عرض چند ثانیه، تونستم درد پیچیده در فکم و ضربه‌ی بعد امیرحسین رو مهار کنم. با امیرحسین گلاویز شده بودم. من می‌زدم و اون می‌زد. بیشتر از این که بزنم، ضربه می‌خوردم! امیرحسین از من جوون‌تر بود و یقیناً قوای بدنی بیشتری داشت. چند بار یا امیرحسین من رو به در اتاق کوبید یا بالعکس. گویا سر و صدای دعوامون به گوش افراد خارج از اتاق رسید و طولی نکشید که، دو مامور حراست بیمارستان وارد اتاق شدن و امیرحسین رو به سختی ازم جدا کردن.



لباس‌هاش نامرتب و تا حدودی خاکی شده و موهای موج‌دار مشکیش، حالتی آشفته پیدا کرده بود. دو مامور به سختی بازوهاش رو گرفته بودن و مانع هجومش به طرف من می‌شدن. امیرحسین همچنان با تقلا سعی در حمله داشت. لحظه‌ی آخر که دو مامور به زور از اتاق خارجش کردن، با عصبانیت فریاد زد:

- حسابت رو می‌رسم آشغال!

یکی از بهیارهای قراردادی بیمارستان، وارد اتاق شد. جعبه‌ی قرمز دستمال کاغذی رو، از روی میز برداشت و به طرفم گرفت و با آرامش گفت:

- از کنار لبتون داره خون میاد.

سرم رو چرخوندم و به چشم‌های میشی و افسونگرش خیره شدم. واقعاً افسونگر بود. ۳۳ سالش بود؛ ولی آرایش ملایم و موهای مش کرده‌ش، سنش رو کمتر نشون می‌داد.

برگی از دستمال کاغذی بیرون کشیدم و به آرومی تشکر کردم. گوشه‌ی لبم نمی‌سوخت. دستمال سفید رو کنار لبم کشیدم و جلوی چشم‌هام گرفتم. خونی نبود. چشم‌های خبیث افسونگر درخشید.

سرپرستار بخش، در چارچوب در ایستاده بود و با نگرانی پرسید:

- حالتون خوبه دکتر؟

در حالی که چشم‌هام همچنان، خیره در چشم‌های میشی و خمار افسونگر بود، سری تکون دادم.

سرپرستار دوباره پرسید:

- زنگ بزنم پلیس یا از بیمارستان بندازیمش بیرون؟

بدون این که به سرپرستار نگاه کنم، جواب دادم:

- زنگ بزن پلیس! می‌خوام ازش شکایت کنم.

سرپرستار زیر لب «چشمی» گفت و در حالی که از درگاه خارج می‌شد، در رو پشت سرش بست. نیشخندی روی لبم نشست. چه سرپرستار خوبی!

یه قدم جلو رفتم و در فاصله‌ی یه وجبی افسونگرم قرار گرفتم. دست راستم رو بالا آوردم و با پشت دست، گونه‌ش رو نوازش کردم. افسونگر پلک زد و رق - - ص مژه‌های پر و مشکیش، دلم رو به لرزه درآورد.

آه پرعطشی کشیدم و زمزمه کردم:

- افسون!

افسون دوباره پلک زد و لب‌های سرخ و براقش رو کمی به هم فشرد. دست چپم روی پهلوش چنگ شد. افسون تو گلو خندید و با دلبری لب زد:

- کم طاقت شدی ناصر!



بی حرف به عقربه‌های ساعتِ گرد روی دیوار پشت سرش نگاه کردم. لبخند خبیثی روی لبم نشست. دست راستم رو پشت سرش بردم و کمرش رو نوازش کردم. با صدای دورگه‌ای گفتم:

- برو مرخصی ساعتی بگیر و زود بیا خونه.

چشم‌های خوش‌رنگ افسون، برق زد. چشمانی که عجیب من رو به یاد لیلا می‌انداخت. سرش رو جلو آورد و بـ —وسه‌ی ریزی زیر گلوم زد. تمام تنم داغ شد و حس خواستن وجودم رو پر کرد. گرمای نفس‌هاش روی گردنم، حالم رو خراب‌تر می‌کرد. اون قدر هوایی شدم که افسون، مثل ماهی از دستم لیز خورد و در مقابل بهتم، لبخند شیطنت‌باری تحویل داد و مثل باد از اتاق خارج شد و در رو بست.

نفس کلافه‌ای کشیدم. لعنتی! همه‌چیزش من رو به یاد لیلا می‌انداخت و در مدت چهار ماهه‌ای که صیغه‌ش کرده بودم، هر بار طی رابطه، «لیلا» صداش می‌کردم. الان هم که فقط اومد تشنه‌ترم کرد و...

برای بار دوم بازدم کلافه‌م رو در هوای اتاق رها کردم. روپوش سفید رو از تنم درآوردم و پالتوی نیمه ضخیم مشکی رو جایگزینش کردم. با فکر کردن به افسون و افسونگری‌هاش، دست‌هام می‌لرزید. افسون برای من حکم لیلائی رو داشت که با حماقت از دستش دادم.

در حالی که از بیمارستان خارج می‌شدم، به این چند ماهه فکر کردم.

بعد از این که دختر ابله‌م یسنا، اون رسوایی رو به بار آورد و کمر من و الهه رو شکست، کمتر به خونه می‌رفتم و بیشتر بیمارستان یا مطبم بودم. هر چند خبر این رسوایی جایی افشا نشد؛ ولی دلم نمی‌خواست تا مدتی یسنا رو ببینم؛ چون هیچ تضمینی وجود نداشت که گردنش رو نشکنم!

با ریموت قفل در زانتیای سفیدم رو باز کردم و پشت رول نشستم و به سمت خونه دومم راندم.

با یادآوری یسنا، اعصابم به‌هم ریخت. به یلدا هم تاکید کردم که یسنا حق نداره پاش رو از خونه بیرون بذاره، حتی برای مدرسه رفتن؛ وگرنه خودم جونش رو می‌گیرم!

یسنا در خونه حبس شد و الهه هم که دل خوشی ازش نداشت، باهام مخالفت نکرد. احساس می‌کردم از الهه سرد شدم. می‌دونستم هیچ‌وقت بهم علاقه پیدا نکرده و همه‌ی کارهاش از روی وظیفه و تعهده. می‌دونستم هنوز هم که هنوز، عاشق احمده.

احمد، شوهر سابقش، یه پسر فقیر بود که تو مغازه، دستیاری می‌کرد. عموم به هیچ‌وجه راضی نبود الهه رو به پسری آس و پاس مثل احمد بده؛ ولی الهه پاش رو کرد تو یه کفش، یا احمد، یا هیچ‌کس! بالاخره موفق شد و عموم شرط گذاشت، تا زمانی که احمد خودش رو ثابت کنه، چیزی از ثروتش رو به الهه نمیده و این یه فرصت طلایی برای من بود. احمد نباید برنده این بازی می‌شد!



زیر نظر گرفتمش. فهمیدم احمد برای دستیابی سریع‌تر به پول و اثبات خودش، به ساقی‌گری موادمخدر رو آورده. یک دفعه که مقدار جنس زیادی دستش بود، غیرمستقیم به پلیس لوش دادم و احمد دستگیر شد. میزان مواد اون قدر زیاد بود که مطمئن بودم یا اعدام میشه یا حالا حالاها باید آب خنک بخوره. بعد از دستگیری احمد، عمو الهه رو مجبور کرد تا طلاق بگیره و از من خواست با دختر مطلقه‌ش ازدواج کنم. و من هم با اکراه قبول کردم! بماند که عمو به خاطر راضی کردنم به این ازدواج، بیست سال پیش، دو تا از بهترین زمین‌هاش رو به نامم زد.

اما الهه هیچ وقت اونی نشد که من می‌خواستم؛ حداقل با وجود لیلا در کنار حسام، الهه هرگز به چشمم نمی‌اومد. این دوسه سال اخیر هم، رفتارش به شدت سرد شده بود و از وظایفش در نقش یه زن، سرباز می‌زد. من هم یه مرد بودم، با تمام خصوصیات مردانه. هشت ماهی می‌شد که افسون درون بیمارستان مشغول شده بود. از همون اول حس کردم که می‌خواد توجهم رو به خودش جلب کنه. کردار جذاب و دل‌فرییش، من رو به یاد لیلا ۲۶ سال پیش می‌انداخت. لیلائی که مثل یه برهی کوچیک، مطیع و رام من بود!

بالاخره مقابل عشوه‌گری‌های افسون به زانو دراومدم و بهش پیشنهاد صیغه دادم. علی‌رغم انتظارم، اون هم بی‌تعلل قبول کرد.

بالاخره به مقصد رسیدم. ماشین رو در سایه‌ی درخت سر کوچه پارک کردم و پیاده شدم. با رغبت به طرف ساختمان نوساز هشت واحد قدم برداشتم و در عرض چند دقیقه، خودم رو جلوی در واحد شماره سه پیدا کردم. آروم در ورودی آپارتمان رو با کلید باز کردم. افسون پشت به من، وسط سالن ایستاده بود. تاپ و شلوارک جذب لیمویی رنگش، هیکل خوش‌تراش و پوست برنزه‌ش رو به رخ می‌کشید. آب دهانم رو به سختی قورت دادم. صدای آروم افسون به گوشم رسید:

- خیالت راحت! حواسم هست؛ مثل موم...

نگاهم به گوشی نگه داشته شده‌ی کنار گوشش، جلب شد. دستم ناگافل روی دستگیره فلزی در سر خورد و در قهقهه‌ای با صدای بلندی بسته شد. لرزش بدنش رو به وضوح دیدم. حرفش رو ناتمام گذاشت. دستش کمی رعشه داشت. گویا دستپاچه شده بود. گوشی رو فوراً از کنار گوشش دور کرد و تماس رو قطع کرد. روی پا چرخید و هول‌زده سلام داد.

صورت آرایش کرده‌ش، رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:

- کی بود؟

حرکت سیبک گلوش رو دیدم. داخل موهای مش کرده و اتوکشیده‌ش، دستی کشید و با لبخندی مصنوعی گفت:

- هیچ‌کس!

قدمی به جلو رفتم و با ظن بیشتری و تاکید می‌پرسیدم:



- هیچ کس؟! -

خنده‌ی احمقانه‌ای سر داد و گفت:

- اوم...خب راستش...خواهرم بود. گفت نکنه شوهر سابقم، بخواد برام مشکلی درست کنه؟ من هم بهش گفتم نگران نباشه.

هر چند هنوز هم به صحت کلامش شک داشتم، سری تکون دادم و آهانی گفتم. افسون دیگه مهلت فکر کردن بهم نداد و با طنازی خودش رو به من رسوند و با لب‌های عنابی‌رنگش، هوش رو از سرم برد.

مهلا

آهی کشیدم و به عقربه‌های بی حرکت ساعت روی دیوار، چشم دوختم. از طرفی از وضع حاضر کلافه شده و از طرف دیگه، نگرانی امونم رو بریده بود. سر خونی بهنام، یه لحظه هم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت. دلشوره‌ی عجیبی داشتم و می‌ترسیدم که بهنام جونش رو از دست بده. با وجود تمام ظلم‌هایی که بهنام در حقم کرده بود، باز هم راضی به مرگش نبودم.

نمی‌دونم؛ شاید من خیلی احمقم! وگرنه کدوم دختر عاقلی، با وجود این همه اتفاق، نگران حال روان‌پریشی مثل بهنام میشه؟! -

با دو دست در موهای لخت و خرماییم چنگی زدم و زیر لب گفتم:

- لعنتی!

حالا که فکر می‌کنم، بهترین فرصت رو برای فرار از دست دادم، اون هم به خاطر احساسات احمقانه‌م. با انگشت‌هام موهام رو کشیدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. از اضطراب، با دندون پوست لبم رو گندم و شوری خون رو توی دهانم حس کردم.

نمی‌دونم چند ساعت در زیرزمین خونه زندانی بودم! زیرزمینی که علی‌رغم انتظار من، هیچ شباهتی به سیاهچال‌های فیلم‌های سینمایی نداشت و مثل یه اتاق عادی ولی کثیف بود. لامپ کم مصرف آویزون از سقف سوخته بود و از اون جایی که پنجره‌ای در زیرزمین وجود نداشت، فضا نیمه تاریک بود. تنها از لابه‌لای پرده‌های پروانه‌ی چرخان هواکشی که، گوشه‌ی دیوار به چشم می‌خورد، روزنه‌ی کم‌قوتی از نور، به درون اتاق رسوخ می‌کرد. روی زمین پر از کارتن‌های بزرگ بود. به علاوه، کلی خرت و پرت کنار هم تلنبار شده بود؛ از دوچرخه‌ی مشکی رنگ دنده‌ای گرفته، تا ویتیرین قدیمی و کهنه‌ی دودی‌رنگ، که شیشه‌هاش شکسته و تکه‌هاش داخل ویتیرین ریخته بود.

روی وسایل موجود حداقل نیم سانت گرد و غبار نشسته بود. بین وسایل و کارتن‌ها، تار عنکبوت بسته و مشخص بود که مدت زیادی در این جا حبس شدن.



جالب‌تر از همه چیز، ساعت مربعی و طلایی روی دیوار بود که، عقربه‌ی ثانیه‌شمار نداشت و دو عقربه‌ی دیگه‌ش هم، به خواب رفته بودن!

سرم رو از زانو هام بلند کردم و با ناامیدی به در فلزی و قفل زیرزمین نگاه کردم. از وقتی این‌جا حبس شدم تا الان، بیش از صد بار به در ضربه زدم. اوضاع ساعت اول اسارت سخت‌تر بود؛ چرا که تینا هم کنارم حضور داشت و خون مثل فواره از صورتش جاری بود و چند نقطه از موکت خاکستری کف رو آلوده کرد. تینا بلند بلند گریه و ناله می‌کرد و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. با دیدن وضعیتش عذاب وجدان گرفتم و پشت در بسته‌ی زیرزمین، با التماس «کمک» فریاد زدم. بعد از ده‌ها دقیقه التماس، گویا عاقبت دلشون به رحم اومد. احمد در رو باز کرد و کشون کشون تینا رو به بیرون برد؛ ولی من از ترس دو نگهبانی که با شوکر، جلوی در ایستاده بودن، جرئت هیچ حرکتی نداشتم. در که بسته شد، سکوت فضا رو فرا گرفت. حتی دیگه خبری از پیچ کردن نگهبان‌ها و خنده‌هاشون، پشت در نبود. و من تمام مدت، با نگرانی و کلافگی، دست و پنجه نرم می‌کردم.

بی‌حوصله پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. خاک پشت لباسم رو تکوندم. کمرم درد گرفته بود. خمیده به طرف کارتن‌هایی که به شکل ستون‌های مجاور، کنار هم چیده شده بودن، رفتم. تنها یه کارتن به‌صورت تک روی زمین و گوشه‌ی اتاقک بود. مسیرم رو به طرفش کج کردم. برخلاف انتظارم، تقریباً هیچ گرد و غباری روش نبود و چسب‌کاری نشده بود. با کنج‌کاوی ناگهانی، روی کارتن رو باز کردم. با دیدن محتویات کارتن، چشم‌هام به اندازه‌ی توپ گلف دراومد. دست لرزونم رو جلو بردم و جزوه‌ی پوشیده در کاور رو برداشتم و به طرف صورتم گرفتم. خدای من! باورم نمی‌شد؛ جزوه‌ی دست‌نویس من بود! یکی از صد نسخه جزوه‌ای که، با خودکارهای هزاررنگ و خوش خط و نگار می‌نوشتیم و به بهنام تقدیم می‌کردم. ناخودآگاه نگاهم به بالای برگه‌های کلاسور کشیده شد، درست جای درج تاریخ. مکانی که به جای عنوان تاریخ روز، شامل یه طرح ساده بود. دو قلب دُور قرمز به‌هم چسبیده که در هر قلب، حروف M و B با خودکار مشکی نوشته شده بود. زیر دو قلب به‌هم پیوسته و لیبیل‌دار، جمله‌ی « I LOVE YOU » با جوهر فیروزه‌ای به نگارش دراومده بود. این طرح ساده، جزو لاینفک هر برگه از جزوه‌ی دست‌نویس بود. طرحی که بالای صفحه، با هزار عشق می‌کشیدم و در حین کشیدن، یه لحظه هم لبخند از لب‌هام جدا نمی‌شد.

قطره اشک سمجی از چشم راستم رها شد و روی ساختار پلاستیکی و شفاف کاور سقوط کرد. چشم چپم طاقت نیاورد و اشک دوم رو به یاری اشک اول فرستاد. روی زمین مقابل کارتن زانو زدم. پلاستیک کاور جزوه، درون دستم عرق کرده بود. با کرختی کاور رو روی موکت ناهموار کف گذاشتم. دست‌هام می‌لرزید. مثل دیوونه‌ها، جزوات کاور کرده و مرتب درون کارتن رو، یکی بعد از دیگری، از کارتن خارج می‌کردم و روی همدیگه، رو زمین می‌چیدم. هم‌زمان که اشک می‌ریختم، خاطرات چهارسال تحصیل دانشگاهم، از جلوی چشمانم رد می‌شد. «روزی که متوجه نگاه خیره‌ی بهنام شدم.



روزی که برای اولین بار ازم جزوه گرفت و من از ناباوری حتی پلک نمی‌زدم.

روزی که جزوه‌م رو ازش پس گرفتم و دیدم شماره خط دائمیش رو پایین صفحه‌ی اول جزوه نوشته.

روزی که با کلی دلهره و تردید، با گوشی ساده‌ی دکمه‌ایم، شماره‌ش رو گرفتم و وقتی جواب داد، از ترس و هیجان، تماس رو بی‌حرف قطع کردم! همون لحظه بهم زنگ زد و من با دست‌های لرزون، فقط تونستم تماس رو برقرار کنم. بهنام حرف می‌زد و من جلوی دهانم رو گرفته بودم تا جیغ نکشم. بهنام بابت جزوه تشکر کوتاهی کرد و من منتظر کوچیک‌ترین مفهومی از عشق در حرف‌هاش بودم. احمقانه‌ست، ولی فکر می‌کردم بهنام در یک نگاه عاشقم شده! روزها می‌گذشت. پیامک‌های فلسفی و گاهاً لطیفه‌های خنده‌داری که به گوشی بهنام می‌فرستادم، تبدیل به اشعار و عبارات عاشقانه شد. بهنام هم در مقابل هر ده تا پیامک من، اظهار لطف می‌کرد و در پاسخ می‌نوشت: «قشنگ بود!» اوایل داوطلبانه جزواتی جداگانه برای بهنام می‌نوشتم و وقتی قصد داشت جزوه رو پس بده، با خودشیرینی از گرفتنش امتناع می‌کردم. کم‌کم این کار به وظیفه تبدیل شد. جوری که خودم رو در قبال انجام دادنش، مسئول می‌دونستم و حتی بهنام هم، گویا این عمل رو وظیفه‌ی من تلقی می‌کرد.

بدترین روز زندگیم، روزی بود که مادر من و پدر بهنام، با ضرب و ناگهانی وارد خونه مجردی بهنام شدن و ما دونفر رو در حالی دیدن که، همدیگه رو در آغوش گرفته و می‌بوسیدیم. بماند که چه‌طور و با شرمساری با مادر به شهرم برگشتم. و بماند که چه‌طور با کلی التماس، مادر رو راضی کردم، تا بذاره امتحان‌های ترم هشتم دانشگاه رو بدم و مدرکم رو بگیرم؛ ولی فقط خدا شاهده که حتی اون زمان هم، در فراق بهنام می‌سوختم. موقع امتحان‌ها، مادرم همراه من وارد دانشگاه می‌شد و تا آخرین لحظه‌ای که امتحان می‌دادم، پشت در اتاق امتحان می‌نشست. بهنام رو از دور می‌دیدم و با چشم‌هام دنبالش می‌کردم؛ ولی اون ذره‌ای به من توجه نمی‌کرد.»

صورتم از اشک کاملاً خیس شده بود. آخرین کاور جزوه رو از کارتن خارج کردم و روی تپه‌ی نامنظم جزوه‌ها گذاشتم. دلم می‌خواست دفترچه خاطرات یا دست نوشته‌ای از بهنام رو، درون کارتن پیدا کنم. ولی در کمال ناامیدی، جز جزوه‌های دست‌نویس من، چیزی درون کارتن نبود. مغموم به داخل کارتن خالی خیره شدم. دلم می‌خواست حداقل الان، چیزی وجود داشت که عشق بهنام رو بهم ثابت کنه؛ ولی افسوس که نبود.

یک‌دفعه در فلزی و زنگ زده‌ی زیرزمین، با شدت باز شد و قامت متوسط احمد، درون چارچوب قرار گرفت. با وحشت از جا بلند و به چهره‌ی سرد و بی‌حس احمد خیره شدم. سرش رو تگون داد و بی‌حوصله گفت:

– بیا بیرون! خانم کارت داره!

آب دهانم رو قورت دادم و به سمتش رفتم. احمد در رو باز نگه داشت و من با ترس از اتاقک خارج شدم. نور چشم‌هام رو اذیت کرد و باعث شد طولانی پلک بزنم. احمد با بدخلقی گفت:

– در راه برو دیگه!



لرزیدم و به پیروی از حرفش، پشت سر نگهبان جوانی که جلوم بود، از راهروی منتهی به اتاقک زیرزمین رد شدم. مسافت راهرو کوتاه بود و چیزی جز دو پوستر کوچک از رباعی‌های خیام، روی دیوارهاش دیده نمی‌شد. نگهبان جوان جلوم قدم برمی‌داشت و احمد پشت سرم بود. از راه پله‌ی مارپیچی بالا رفتیم و بعد از یه دقیقه، بالاخره سر از سالن بزرگ خونه درآوردیم.

نگاهم میخ تخت صورتی‌رنگ وسط سالن شد. همون تختی که داخل قفس برای من گذاشته شده بود، ولی الان این‌جا بود. احمد با دست فشاری به کمرم داد و جلوتر رفتم. از کنار ستون گچ‌بری شده‌ی سالن گذشتم و چشمم به زیبا افتاد که ملکه‌وار، روی مبل سلطنتی، کنار تخت نشسته بود. آب دهانم رو محسوس قورت دادم و به اجبار احمد، جلوتر رفتم. با دیدن جسم خوابیده‌ی بهنام روی تخت، روح از تنم پر کشید. چشم‌هاش باز بود و به سقف نگاه می‌کرد. دور سرش باندپیچی شده و پتوی نازک یشمی، گردن به پایینش رو پوشانده بود. با شنیدن صدای زیبا، توجهم بهش جلب شد؛ ولی نگاهش نکردم.

- پس اون دختره‌ی هرجایی تویی!

بهنام که گویا تا الان متوجه حضورم نشده بود، سرش رو به تندی روی بالشت سفید رنگ چرخوند و زیر لب زمزمه کرد:

- مهلا!

به اجبار دست احمد روی شونه‌م، مجبور شدم روی زمین زانو بزنم. ممانعت نکردم. من این‌جا تنها بودم و تا حد امکان، نباید بهانه‌ای دست زیبا می‌دادم. چشمان سبز زیبا، از خبثت درخشید. پیراهن بلند مشکی‌ش، بی‌شبهت به لباس شب نبود. موهای موج‌دار و بلند شرابی رنگش، مثل شراره‌های آتش، دور شونه‌های برهنه‌ش ریخته بود. گردنبند ظریف طلا سفید با رنگ برنزه یگرددنش، تداخل جالبی خلق کرده بود. نگاهم به پلاک گردنبند جلب شد. دو تا حرف انگلیسی به‌وسیله‌ی یه قلب کوچک به‌هم متصل شده بودن، حروف Z و B پرستیش هم کاملاً شاهانه بود. درست مثل داستان‌های اساطیری، ملکه‌ی ستمگری که روی تخت شاهانه‌ش نشسته و دختر فقیر داستان، جلوش زانو زده! بهنام با دیدن زانو زدنم، نیم‌خیز شد و با صدایی رعشه‌دار، خطاب به زیبا ملتمسانه گفت:

- کاریش نداشته باش! اون هیچی نمی‌دونه.

پوزخند روی لب زیبا، رنگین‌تر شد. عمیق به بهنام مضطرب نگاه کرد و با لحن خاصی گفت:

- پسر کوچولوی ترسو! نگران اسباب‌بازیت شدی عزیزم؟

ترس با شدت بیشتری در صورت بهنام سایه انداخت.

زیبا با ناخن‌های بلند و مانیکور شده‌ی دست راستش، روی دسته‌ی چوبی مبل ضرب گرفت. دسته‌ی مبل رو بین انگشت‌های باریکش فشرد و حرصی با ناخن‌هاش، سطح چوب رو کمی خراش داد.



- از اولش هم معلوم بود که لیاقت مَستِر (master: ارباب) بودن رو نداری!
بهنام اخم کرد و با جسارت نوظهوری گفت:

- اون برده‌ی من نیست.

به وضوح گشاد شدن حدقه‌ی چشم‌های زیبا رو دیدم. سرش رو چرخوند و با حیرت به بهنام نگاه کرد.
در نگاهش امواجی از حس‌های مختلف جریان داشت، که درونش امیدواری، از همه بیشتر مشخص بود.
سیبک گلوی بهنام بالا و پایین رفت و کمی بعد، صدای نه چندان محکمش به گوش رسید:
- اون زن منه!

با شنیدن حرفش، قلبم از حرکت ایستاد و با شگفتی به صورت جدی بهنام خیره شدم. زیبا مثل ماهی از آب بیرون افتاده، چند بار بی‌ثمر لب زد. زیبا که سهله، خود من از تعجب، کم مونده بود چشم‌هام از حدقه بزنه بیرون!
نگاه ناباور زیبا، به صورت عرق کرده‌ی بهنام معطوف بود. نگاهی که همتاش رو تا به حال ندیدم. تلفیقی از شیفتگی و ترحم و خشم.

یک‌دفعه رنگ چهره‌ی زیبا به سرخی زد و با عصبانیت داد کشید:

- داری دروغ می‌گی. فکر کردی من احمقم؟

سرش رو سریع چرخوند و با انگشت سبابه‌ش به من اشاره کرد و ادامه داد:

- زنته و مثل حیوون تو قفس انداختیش؟!

بهنام هم که گویا شیر شده بود، فرصت رو از دست نداد و فریاد زد:

- آره! آره! آره! من زنم رو انداختم تو قفس، به خاطر ذات کثیف خودم. به خاطر چیزی که مسببش توی لعنتی هستی!
زیبا از روی مبل جست زد و با یه گام خودش رو به تخت رسوند و با دست چپش، به گردن بهنام چنگ انداخت.
ناخودآگاه از جام پریدم؛ ولی با فشار دست احمد روی شونه‌م، به اجبار دوباره روی زمین زانو زدم. صورت بهنام رو نمی‌دیدم، هیکل تراشیده‌ی زیبا جلوش رو گرفته بود. فقط صدای خس خس خفیف بهنام رو می‌شنیدم و نگرانی‌م، هر لحظه بیشتر می‌شد.

صدای فریاد نیمه‌بلند زیبا که با جیغ آمیخته شده بود، گوش‌هام رو آزار داد.

- تو یه اسلیو (slave: برده) ناچیزی بهنام! یه اسلیو بی‌ارزش که لیاقت هیچ نوع محبتی رو نداره.

صدای خس خس بهنام بیشتر شد. خم شدن سرش رو به طرف بهنام، از پشت سر دیدم. آهنگ صدای زیبا تغییر کرد و حالت شیدا گونه‌ای به خودش گرفت.

- پسر کوچولوی من! تو هیچ‌وقت قدر محبت‌های من رو ندونستی، هیچ‌وقت!



دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. چرا بهنام از خودش دفاع نمی کرد؟ نکنه هنوز به خاطر ضربه به سرش، کاملاً هوشیار نیست؟ پس چه طور با زیبا بحث کرد؟!

زیبا با عصبانیت قهقهه زد و صدای خس خس کردن بهنام، میون خنده هاش گم شد.

- چند سال ولت کردم، واسه من هار شدی؟ درست می کنم! تا یه ماه دیگه، دوباره همون توله ی رامی میشی، که جلوی پام له له می زد!

به گوش هام اطمینان نداشتیم. خدای من! باور کردنی نبود، یعنی... یعنی بهنام، خودش قبلاً...

با شنیدن فریاد بعدی زیبا، بدنم لرزید.

- احمد!

احمد محکم و مطیعانه جواب داد:

- بله خانم!

زیبا از تخت فاصله گرفت. چشم هام سریعاً چهره ی بهنام رو جستجو کردن. سرش شدید روی بالش سفید رها شد و شروع کرد به سرفه کردن. همچنان از نفس هاش، صدای خس خس به گوش می رسید. رد قرمز انگشتان زیبا، به خوبی روی گردنش هویدا بود.

زیبا روی پاشنه ی صندل های مجلسیش چرخید و خطاب به احمد گفت:

- هر چه زودتر، دو تا بلیط دبی واسه من و بهنام تهیه کن.

احمد دوباره «بله» می محکمی گفت و با سر به نگهبان جوان دیگه ای اشاره کرد و به طرف در سالن رفت. به قدم های دورشونده احمد نگاه می کردم و با خودم حساب کردم، چند درصد احتمال داره که از جام بلند شم و دنبال احمد بدوم و بدون این که احمد بفهمه، پشت سرش از در سالن که با اثر انگشت باز و بسته می شد، خارج بشم؟! لعنتی! احتمالش صفر یا حتی منفی بود! حداقل با نگهبان قلچماقی که بالای سرم ایستاده بود و شوکر برقی داشت.

پوست زیر چونه م سوخت. سرم رو با اکراه بالا گرفتم و به صورت خشمگین زیبا خیره شدم. به طرفم خم شده بود و با دستش به زیر چونه م فشار می آورد. دندون های یک دست سفیدش رو روی هم سایید و با نفرت گفت:

- خیلی دلم می خواد با دستای خودم، اون قدر با شلاق بزَنَمِت که از درد بمیری!

از لحن آکنده از خشم و قاطعیتش، وحشت کردم و عرق سردی از تیره ی کمرم گذشت. لبخند منفوری به چهره ی ترسیده م زد و با انزجار، چونه م رو به عقب هل داد.

کمی به عقب سوق پیدا کردم. دست نگهبان جوان، روی کتفم نشست و مانع پرت شدنم از پشت روی زمین شد. صدای برخورد شدید چیزی با زمین، دلم رو ریش کرد. وحشت زده سرم رو بالا گرفتم. بهنام از تخت روی زمین افتاده بود و باند سفید سرش، دچار لکه ی کوچیک سرخی شد. مثل مار خودش رو روی زمین می کشید و به طرف من



می‌اومد. زیبا هول زده خودش رو به بهنام رسوند و کنارش زانو زد و سرش رو در آغوش گرفت. با خشم توأم با نگرانی گفت:

- احمق! چرا خودت رو از رو تخت انداختی؟!

بهنام با دست لرزانش، به گوشه‌ی پیراهن زیبا چنگ انداخت و با صدای بغض‌داری گفت:

- التماس می‌کنم زیبا! کاری به مهلا نداشته باش.

زیبا دندون قروچه‌ای کرد و زیر لب چیزی گفت. بعد از دوسه ثانیه، رو به بهنام کرد و گفت:

- باشه! ولی به یه شرط!

ناخودآگاه نفسم قطع شد. فاصله‌ی من و بهنام کمتر از یه متر بود و به خوبی می‌تونستم صورت رنگ‌پریده‌ش رو ببینم. نگاهش رو از زیبا گرفت و به چشم‌های من دوخت. ضربان قلبم از این شدیدتر نمی‌شد. بهنام در برابر تشویشم، لبخند تصنعی زد و چشم‌هایش رو بست. قطره‌ی لجوج اشکی، از گوشه‌ی چشمش به بیرون فرار کرد. لب‌های بهنام لرزید و با عجز زمزمه کرد:

- قبوله!

چشم‌های زمردی زیبا، از خوشحالی برق زد و با نشاط نگهبان جوان رو صدا زد:

- بهروز! بگو دکتر داودی بیاد بخیه‌ی سر بهنام رو چک کنه.

بهروز «چشم» غلیظی گفت؛ ولی قبل از این که حرکتی کنه، زیبا فوراً گفت:

- وایسا!

با خشم و نفرت به چهره‌ی مبهوتم نگاه کرد و گفت:

- قبلش این آشغال رو بنداز تو قفس تو اتاق، تا تکلیفش رو مشخص کنم.

قلبم از ترس لرزید. بهنام ناگهانی چشم‌هایش رو باز کرد و با حیرت گفت:

- قرارمون این نبود!

زیبا با پشت دست گونه‌ی بهنام رو نوازش کرد و در حالی که نُچ نُچ می‌کرد، گفت:

- ببی! هنوز شرط رو اجرا نکردی.

صورت بهنام با لمس دست زیبا، جمع شد و دو قطره دیگه اشک، فی‌الفور از چشم‌هایش آزاد شد. لب‌هایش و با صدایی تحلیل‌رفته و به سختی پاسخ داد:

- من باهات میام! مگه همین رو نمی‌خواستی؟!

زیبا پوزخندی زد و با غرور گفت:

- میای؟ می‌برمت عزیزم؛ چه بخوای، چه نخوای! اما شرط سر جاشه!



گونه‌ی تهریش‌دار بهنام رو ضعیف نیشگون گرفت و چشمکی زد و با خباثت گفت:

- شرطم یه بازی فول(Full) و مهیجه!

رنگ از چهره‌ی بی‌رنگ بهنام پرید. زیبا دستش رو روی دو دکمه‌ی تزیینی تی‌شرت بهنام کشید و خمار گفت:

- دلم برای عطر تنت تنگ شده؛ ولی حیف که اول باید دکتر داودی معاینه‌ت کنه!

بهروز زیر بازوم چنگ انداخت و بی‌حوصله و امری گفت:

- پاشو!

خدای من! نه! اون زن می‌خواست...

بهنام با نگرانی خاصی، توأم با گریه‌ی بی‌صدا نگاهم می‌کرد. انگار با نگاهش التماس می‌کرد نجاتش بدم.

زیبا با دستش، سمت چپ صورت بهنام رو گرفت و به اجبار سرش رو چرخوند تا به من نگاه نکنه.

پایین تیشرت آبی بهنام رو بالا زد و روی شکمش دست کشید. رنگ صورت بهنام کبود شد و به نفس‌نفس افتاد.

بدنش خفیف می‌لرزید و با التماس مدام می‌گفت:

- دوباره نه! دوباره نه!

بهروز با عصبانیت دوباره گفت:

- پاشو!

جیغ خفیفی کشیدم و با بیچارگی گفتم:

- ولم کن!

بهروز به زور از روی زمین بلندم کرد و کشون کشون به طرف اتاق بدنم رو می‌برد. دست و پا می‌زدم و جیغ می‌کشیدم.

بهنام با وحشت و بیچارگی فریاد زد:

- مهلا!

بهروز در اتاق رو باز کرد و منی که مدام از رفتن ممانعت می‌کردم رو به طرف در کشید. لحظه‌ی قبل از پرت شدنم

به داخل اتاق، صدای هِق‌هِق و گریه‌ی بلند مردونه‌ی بهنام رو شنیدم.

ناصر

روی تشک تخت غلتی زدم و دستم رو سمت دیگه‌ی تشک کشیدم. با لمس نکردن بدن لیلا، چشم‌هام رو نیمه‌باز

کردم و و به سمت خالی تخت نگاه کردم. چند لحظه گذشت تا به خاطر بیارم، لیلایی وجود نداره و دیشب مثل تمام

این چهارماه، با افسون بودم. سرم رو روی بالش تگون دادم و چشم‌هام رو برای چند ثانیه روی هم فشردم. چند وقتی



بود که حافظه‌م ضعیف شده بود. فراموشکار شده بودم و حتی گاهی اسم دارویی‌هایی که سال‌هاست برای بیمارانم تجویز می‌کنم رو، از یاد می‌بردم.

خمیازه‌کنان، دست‌هام رو قلاب‌وار، به طرف بالای سرم کشیدم. دهانم حسابی تلخ شده بود. گویا مزه‌ی اون زهرماری رو هنوز حس می‌کردم. بدن نیمه‌برهنه و کرختم رو تگون دادم و از روی تشک نرم تخت دونفره‌ی چوبی بلند شدم. بی‌حوصله تی‌شرت و شلوارم رو از روی پارکتهای شیری کف اتاق برداشتم و پوشیدم. به ساعت روی دیوار نگاهی کردم. لعنتی! دو ظهر بود! معلوم نیست تا الان چه قدر خوابیدم؟!

نیاز مبرمی به دوش گرفتن داشتم؛ ولی به خاطر زیاده‌روی دیشبم در خوردن زهرماری، معده‌م کمی می‌سوخت و حتماً قبل از دوش، باید چیزی می‌خوردم تا حالم بد نشه. کششی به بدنم داشتم و به سمت در باز اتاق رفتم و در همون حال صدا زدم:

– افسون! افسون! کجایی؟

وارد سالن پذیرایی شدم و به چهار گوشه‌ش با بی‌تفاوتی نگاه کردم. افسون رفته بود. اولین بارش نبود و خیلی تا الان پیش اومده بود که وقتی از خواب بیدار میشم، افسون به خونه‌ی مشترکش با دوستش رفته باشه.

وارد آشپزخونه‌ی این شدم و از داخل یخچال نقره‌ای، بشقاب حاوی چند تکه کیک رو بیرون آوردم. بشقاب چینی رو روی این طوسی گذاشتم و پشت این، روی صندلی پایه بلند چوبی لم دادم. در حالی که با ولع تکه کیک پای سیبی که دیروز، به اصرار افسون خریده بودم رو می‌خوردم، توجهم به تلویزیون تو سالن جلب شد. یه کاغذ آچار (A4) وسط صفحه‌ی خاموشش چسبیده شده بود. تناول تکه کیک که تموم شد، از جام بلند شدم و به نیت رفتن پیش تلویزیون پنجاه اینچ، از آشپزخونه خارج شدم. جلوی تلویزیون رسیدم و با اخم به دست‌خط افسون، روی صفحه چسبیده به نمایشگر تلویزیون خیره شدم: «دی وی دی پلیر (DVD Player) رو آن (ON: روشن) کن»!

کاغذ رو از روی نمایشگر گندم و بی‌حوصله بدنم رو روی مبل دونفره‌ی روبه‌روی تلویزیون، رها کردم. دو کنترل مشکی‌رنگ رو از روی میز کوچیک کنار مبل برداشتم و ابتدا پلیر و سپس تلویزیون رو روشن کردم.

چهره‌ی خندون افسون، در صفحه نمایشگر نقش بست. ابرو هام از تعجب بالا پرید. غیر از افسون و دیوار سفید پشت سرش، هیچ چیز دیگه‌ای دیده نمی‌شد.

افسون دستش رو در هوا تگون داد و با انرژی گفت:

– سلام ناصرجان! ظهرت بخیر عزیزم!

دست‌هام ناخواسته مشت شد. حس خوبی نسبت به این کلیپ مسخره نداشتم. یه حسی بهم می‌گفت، جریان چیزی بیشتر از یه شوخی بچگانه‌ست.



افسون خنده‌ی نمکینی سر داد و با ناز ذاتیش، دستی میون موهای بلند و میش کرده‌ش کشید. لباس دکلته‌ی یاسی‌رنگ، تلفیق جالبی با رنگ برنزه‌ی پوستش خلق کرده بود.

کف دست‌هاش رو به‌هم کوبید و هیجان‌زده گفت:

- حتماً الان تعجب کردی این کلیپ واسه چیه؟

چشمان میشی و خوش‌رنگش که من رو به یاد لیلا می‌انداخت، ریز و خبیث شد.

- چند ثانیه یه فیلم رو می‌بینی و جواب تمام سوالات رو می‌گیری.

تصویر دو ثانیه سیاه شد و بعد با صحنه‌ای که پدیدار شد، نفسم قطع شد. عکس‌های دونفری از افسون و امیرحسین در مکان‌های مختلف. قلبم نمی‌زد و چشم‌هام به اندازه‌ی توپ گلف دراومده بود. باورم نمی‌شد! افسون! زن صیغه‌ای من، با امیرحسین، با پسر عماد؟ چه‌طور ممکن بود؟!

عکس‌های عاشقانه و دونفره پشت سر هم پخش می‌شد و دمای بدن من هر لحظه بالاتر می‌رفت. عکس‌ها تموم و دوباره تصویر تنهای افسون در نمایشگر رؤیت شد. افسون عشوهار خندید و به جلو اشاره کرد و گفت:

- حتماً الان کُپ کردی، مگه نه؟!

انگشت‌هاش رو به طرف چشم‌هاش برد و لحظه‌ای بعد، دو نیمکره شفاف لنز، روی انگشت‌هاش می‌درخشید؛ ولی نگاه من، به چشم‌هایی بود که دیگه میشی رنگ نبود! قهوه‌ای سوخته بود، رنگی که همیشه ازش متنفر بودم، درست مثل رنگ چشم‌های الهه!

به نفس نفس افتادم. افسون دوباره خبیثانه خندید و با بی‌رحمی گفت:

- چی شد پیرمرد؟ سخته کردی نه؟

دست به کمر باریکش زد و ابرویی بالا انداخت.

- چه‌طوره فیلم بعدی رو ببینی؟!

صحنه‌ی بعد از اتاق خواب بود. چشم‌هام غرق اشک شد. من و افسون برهنه بودیم و دوربین از وضعمون در حال مستی فیلم می‌گرفت. شاید بهتر بود بگم از وضع من احمق در مستی فیلم می‌گرفت. افسون مدام در فیلم می‌خندید و با طنازی خودش رو روی بدنم می‌کشید و راجع به گذشته و لیلا و حسام می‌پرسید و من کودن، با لذت قربان صدقه‌ی عشوهری‌های افسون می‌رفتم و گهگاهی به سوال‌هاش جواب می‌دادم. تفاوت صحنه‌ها و طریقه‌ی خوابیدنم روی تخت، نشون می‌داد چند شب مختلف این صحنه‌ها جمع‌آوری شده. با دیدن صحنه‌ای چند ثانیه‌ای و شنیدن صدای خودم روح از بدنم جدا شد. توی فیلم بدنم به شدت خیس عرق بود و افسون مثل ساحره‌ها بالای سرم قهقهه می‌زد. دستش رو روی گونهم کشید و خمارگونه پرسید:

- پارسا کیه ناصر؟



به بازوی عریان افسون چنگ انداختم و افسون با جیغ خفه‌ای، داخل آغوشم پرت شد. چونه‌م رو روی سر افسون گذاشتم و بُریده بُریده گفتم:

- پارسا... پارسا... پسرِ حروم‌زاده‌ی... منه!

سالن پذیرایی با تمام وسایلیش دور سرم می‌چرخید. حجم عظیمی از هوا، در ریه‌هام حبس شده بود. اون صحنه‌های زجرآور بالاخره به پایان رسید و دوباره چهره‌ی منفور افسون پدیدار شد. لبخند دندون‌نمایی تحویل داد و با چشمانی ریز شده گفت:

- هر بار تو جامت دارویی می‌ریختم تا نتونی اتفاقات قبلی رو درست به یاد بیاری.

پوزخند رنگینی زد. غلظت پوزخندش به حدی بود که گویا، چهره‌ی بُهت زده‌م رو داره می‌بینه.

- همین فیلم رو برای دو نفر فرستادم. همسر عزیزت الهه و...

با خباثت قهقهه زد و بلند گفت:

- پسرت پارسا!

تمام وجودم مثل بید می‌لرزید. نه امکان نداره! نه! نه!

مهلا

گوشه‌ی قفس، روی زمین سرد، مثل مار چمباتمه زده بودم. چشم‌هام رو بسته و دست‌هام رو روی گوش‌هام فشار می‌دادم، تا بلکه صدای فریاد و ناله‌های گوش‌خراشی که، در سرتاسر محیط ویلا ساطع می‌شد رو نشنوم؛ اما در کمال ناامیدی، کارم بی‌ثمر بود.

بغض وسیعی راهِ نفسم رو بسته بود. با هر بار شنیدن فریاد بهنام، بند بند وجودم به رعشه درمی‌اومد. لب‌هام می‌لرزید و زیر لب مدام نام خدا رو صدا می‌زدم. نمی‌دونستم داشت چه بلایی سرش می‌اومد که، این‌طور مظلومانه و سوزناک ناله می‌کرد و فریاد می‌زد! بالاخره بغضم شکست و به حال خودم و بهنام زار زدم. هرگز نمی‌تونستم باور کنم، بهنام زیر بار شکنجه‌های یه زن، فریاد بکشه و عاجز باشه؛ ولی امروز با دیدن چهره‌ی جدید بهنام، تمام تصوراتم وارونه شد و حس نفرتم نسبت به بهنام، به حس ترحم تغییر ماهیت داد.

اشک‌هام رو از روی صورتم پاک کردم و به سختی روی پاهام ایستادم. به طرف در قفس حرکت کردم و مثل کاراکترهای فیلم‌های سینمایی، دست‌هام رو به میله‌های صورتی قفس گرفتم و با عصبانیت جیغ کشیدم:

- لعنتی!

از بین فضای بین میله‌ها، به محیط اتاق خیره شدم. تخت دونفره‌ی بهنام، کاملاً نامرتب بود و پتوی خاکستری گوشه‌ش میچاله شده بود. کتوهای کمد چوبی گوشه‌ی اتاق، همه تا نیمه بیرون کشیده بود و چیزی داخلشون نبود.



مشخص بود که تمام البسه‌ی بهنام جمع‌آوری شده و این یعنی، زیبا واقعاً قصد داره بهنام رو با خودش از کشور ببره. به ساعت مربعی روی دیوار نگاه کردم و اشک‌هام شدت گرفت. بیش از یک ساعت، از شروع فریادهای بهنام و احتمال شروع شکنجه می‌گذشت. دلم برای بهنام کباب شده بود و قلباً نگرانش بودم. با رفتارهایی که از زیبا دیدم، می‌تونستم به راحتی حدس بزنم که، برخوردش با بهنام عادی نیست. الفاضلی مثل «پسر کوچولو» یا «برده بی‌ارزش» نشون می‌داد، زیبا خودش رو مالک بهنام می‌دونه. از طرفی نگرانی ناگهانی‌ش برای بهنام، به کلی گیج و مبهوتم کرد و بعد هم جریان اجرای شرط و بازی فول(full).

با شنیدن عربده کشیدن بهنام، روح از تنم پر کشید.

- خدا!

به حدی با عجز و التماس خدا رو صدا زد که از شدت غم، دست‌هام روی میله‌ها سُرخورد و روی زمین زانو زدم. چند دقیقه گذشت و صدای فریادهای بهنام، بالکل قطع شد. از شدت استرس، با دندون شروع کردم به جویدن پوست لبم. ضربان قلبم از قبل بالاتر رفته بود. فکم می‌لرزید و اشک‌های پی‌درپی، مثل چشمه از دیدگانم به بیرون می‌جوشیدن. نیم‌ساعت در سکوت و اضطرابی زجرآور گذشت.

ناگهان در اتاق، با شدت باز شد. حلقه‌ی چشم‌هام گشادتر شد و با وحشت، خیره‌ی در شدم. با دیدن فردی که به داخل اتاق اومد، قلبم ایستاد. بهنام با بالاتنه‌ی برهنه‌ای که پر از زخم‌های عمیق و خطی ناموازی بود، در درگاه اتاق ایستاده بود. موهای مشکیش آشفته توی صورتش ریخته و باند سفید دور پیشونیش، از عرق و خون، به رنگ صورتی دراومده بود. گوشه‌ی لبش به اندازه‌ی یه بند انگشت، پاره شده بود و صدای نفس‌های منقطعش، حالم رو دگرگون کرد.

چشم‌های کم‌سوش رو با ریاضت باز نگه داشته بود. رنگ صورتش به زردی می‌زد. بدن سُستش رو به سختی و با تکیه به در قهوه‌ای اتاق نگه داشته بود. قطره‌ی درشت اشک از چشمم رها شد و زیر لب نالیدم:

- بهنام!

همون لحظه صورت بهنام مثل گچ سفید شد و یه‌دفعه از حال رفت. جیغی کشیدم و با ترس صدایش زدم. قبل از این که روی زمین آوار بشه، دستی زیر بازوش رو گرفت و نگهش داشت. نفس آسوده‌ای کشیدم و به احمد که بدن بی‌جون بهنام رو نگه داشته بود نگاه کردم. احمد کشون‌کشون بدن بهنام رو روی زمین می‌کشید و به طرف قفس می‌آورد. با کمتر شدن فاصله، زخم‌های روی بدن بهنام، واضح‌تر می‌شد. شکل زخم‌ها جوری بود که انگار با شلاق به جلو و پشت بالا تنه‌ش ضربه زده شده. احمد با صدایی بلند همکارش رو صدا زد:

- بهروز!



ثانیه‌ای بعد، بهروز سراسیمه وارد اتاق شد و از احمد جلو زد و فی‌الفور پتوی گلبافت مچاله شده‌ی گوشه تخت رو، روی زمین درست در موازات قفس پهن کرد. سپس بالش سفید روی تخت رو برداشت و سر پتوی پهن شده گذاشت. احمد به آرومی بدن بهنام رو، درست کنار قفس روی پتو، به پشت خوابوند و سرش رو روی بالش قرار داد. پیراهن نیلی احمد، به‌خاطر نگه داشتن بدن بهنام، آغشته به لکه‌های سرخ و کبود خون شده بود. بهروز دوباره از اتاق خارج شد و کمی بعد با یه پتوی نازک بنفش‌رنگ برگشت. پتو رو به آرومی روی بدن بهنام کشید و زیر لب با تاسف گفت:

– پسر بیچاره!

دستم رو از بین میله‌های قفس بیرون بردم و به انگشت‌های بی‌رنگ بهنام که بیرون از پتو بود، چنگ انداختم. بهروز و احمد از کنار بهنام بلند شدن. ملتمسانه صدا زد:

– وایسا!

احمد ایستاد و نیمه روی زمین چرخید و سوالی گفت:

– چیه؟

هیچ زدم و با درموندگی گفتم:

– همین جوری می‌خواید همین‌جا ولش کنید؟

احمد اخم کرد و رد بخیه‌ی روی پیشونیش پررنگ‌تر شد. از گوشه‌ی چشم، با اکراه به قیافه‌ی زارم نگاه کرد و گفت:

– خودش می‌خواست بیاریمش این‌جا.

نفس کلافه‌ای کشید و با قدم‌های کوبنده از اتاق خارج شد. دوباره هیچ زدم و زیر لب اسم بهنام رو نالیدم. بهروز همچنان در اتاق ایستاده بود و با ناراحتی به وضع من و بهنام نگاه می‌کرد. حس پشیمونی توأم با غم، به خوبی در چشم‌های قهوه‌ایش هویدا بود. صدای گرفته‌ش، قلبم رو آشوب کرد:

– حالش خوب نبود؛ ولی دلش می‌خواست برای آخرین بار، تو رو ببینه!

عبارت «برای آخرین بار» توی گوش‌هام اِکوار تکرار می‌شد. با دست چپ جلوی دهانم رو گرفتم و زار زدم. چشم‌های نادم بهروز، درخشید و در کمال حیرت، برق اشک رو مابین پلک‌هاش دیدم. سرم رو بالا گرفتم. دستم رو از روی دهانم برداشتم و تا جایی که می‌تونستم، کتفم رو از بین میله‌های قفس بیرون بردم. به پارچه‌ی مشکی شلوار بهروز چنگ انداختم و با گریه التماس کردم:

– تو رو خدا نذار ببرتش!

بهروز لب‌گزید و چشم‌هاش رو از شرم بست.

– کاری از دست من برنمید.

آب دهانش رو قورت داد و در ادامه گفت:



- دلم می‌خواد کمکت کنم؛ ولی خانم اگه بفهمه دست از پا خطا کردم، روزگارم رو سیاه می‌کنه. مشخص بود که زیبا در خونه حضور نداره؛ چون بهروز دقیقاً حقیقت رو به زبون آورد و ابراز ندامت کرد. پارچه‌ی شلوارش رو بیشتر در چنگم فشردم و زار زدم:

- تو رو جون عزیزت، نذار بهنام رو با خودش ببره. من...من...من بدون بهنام می‌میرم!

انگار بغض جدیدی در گلویم نشست و بلافاصله سر باز کرد. بالاخره حس واقعیم رو نسبت به بهنام گفتم. حسی که حتی تا چند روز پیش، بهش اطمینان نداشتم. من کورکورانه و مجنون‌وار، عاشق بهنام بودم و حالا که نهال عشقم رو در معرض خشک شدن می‌دیدم، حس ترس تمام وجودم رو پر کرده بود. حاضر بودم که از بهنام بگذرم و تا کیلومترها ازش دور بشم؛ ولی طاقت این که بهنام بخواد به دست ستمگری مثل زیبا، شکنجه بشه رو نداشتم. با صدا و پرسوز گریه می‌کردم و زیر لب بهروز رو قسم می‌دادم.

پارچه‌ی شلوار بهروز از دستم کشیده شد و بهروز با قساوت تمام، از اتاق بیرون رفت و در رو بست. با ناامیدی پیشونیم رو روی زمین گذاشتم و با درد گریه کردم. فضای حاضر جوری بود که انگار، بهنام جونی نداره و من برای ادای نماز حاجت برای زنده شدنش، مقابل جسدش به سجده درآوردم.

نمی‌دونم چه قدر در همون حال زار زدم؛ ولی با شنیدن ناله‌ی خفیف بهنام، هول زده سرم رو از روی سنگ سرد زمین برداشتم و با چشم‌هایی پف کرده و غرق به خون، به صورت رنگ پریده‌ی بهنام خیره شدم. بهنام دوباره ناله‌ای کرد و از بین لب‌هاش، اسم خودم رو شنیدم. لبخند تلخی روی لب‌هام نشست. دست لرزونم رو از قفس بیرون بردم و موهای آشفته و درهم بهنام رو نوازش کردم. بهنام دوباره ناله کرد و من با گریه‌ی بی‌صدا، دستم رو از توی موهای حرکت دادم و نوازش‌وار روی صورتش کشیدم؛ شقیقه‌ی مرطوبش، گونه‌ی زرد و رنجورش، تهریش جذابش و در آخر، زخم کوچیک کنار لبش.

پلک‌های بهنام لرزید و چند ثانیه بعد، بهنام آروم آروم پلک‌هاش رو چند بار باز و بست کرد و چشم گشود. گوشه‌ی چشمش چین خورد و از درد ناله‌ای سر داد. با خوشحالی همراه با گریه صدایش زدم. به سختی سرش رو به طرفم روی بالش چرخوند و با دیدن من پشت میله‌های قفس، آبروهاش به سوی هم شتافتن. لبخند لرزونی به چهره‌ی رنگ پریده‌ش زدم. سراسیمه نیم‌خیز شد. گویا مهره‌های کمرش منقبض شدن که از درد، دوباره ناله کرد. لب گزید و بعد از چند ثانیه، در جاش نشست. دستش رو از بین میله‌های قفس داخل آورد و به گونه‌م رسوند و با بغض گفت:

- مهلا!

صورتش مثل پسر بچه‌ی بی‌پناهی بود، که بعد از کلی بی‌تابی و گریه، مادرش رو پیدا کرده. اشکی از چشمانم سقوط کرد. نمی‌دونستم چی بگم! آرزوم این بود که یه بار دیگه ببینمش؛ ولی حالا، قدرت هیچ واکنشی نداشتم.



بهنام دور تا دور صورتم رو با شیفگی نگاه کرد و مردد پرسید:

- اذیتت که نکردن؟

آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو به معنی نفی تکون دادم. بهنام لبخند تلخی زد و نوازش انگشتانش رو روی گونه‌م بیشتر کرد.

حرارت سر انگشت‌هایم، پوست صورتم رو گرم می‌کرد. خمارگونه چشم‌هام رو بستم. برای یه لحظه دلم خواست، آرامش دست‌هایم ابدی باشه. لعنتی! من چه قدر احمق بودم که حتی در چنین شرایطی هم، دست از رویاهای ابلهانه‌م برنمی‌داشتم.

سرم رو عقب کشیدم. دست بهنام در هوا خشک شد و با بهت اسمم رو صدا زد.

پلک زدم و این بار جسورانه نگاهش کردم:

- این جا چه خبره بهنام؟ زیبا کیه؟

ناگهان رنگ از رخ بهنام پرید و چیزی مثل ترس درون چشم‌هایم فریاد کشید. لب‌های خشکش رو با زبانش تر کرد و مغموم گفت:

- نگرانش نباش! قول داده که با تو کاری نداشته باشه.

حرصی دندون‌هام رو روی هم ساییدم و دستم رو روی پام کوبیدم:

- جواب منو بده! اون عفریته کیه که مثل سگ ازش می‌ترسی؟!

از لحن عصبی‌م، حتی خودم هم جا خوردم، چه برسه به بهنام. نگاه ناباور بهنام، خیره‌ی چشم‌هام بود. واقعاً هم واکنشم باورپذیر نبود. منی که تا چند دقیقه پیش ضجه می‌زدم و مرثیه‌ی عشق سر می‌دادم، حالا مقابل بهنام جبهه گرفته بودم و انگار نه انگار که دو دقیقه پیش اوضاع فرق می‌کرد.

بهنام نفس کلافه‌ای کشید و با انگشتش، زخم گوشه‌ی لبش رو لمس کرد. روی زمین چرخید و به من پشت کرد! با دهانی باز بهش نگاه کردم. یعنی چی؟!

بهنام پشت به من، به میله‌های قفس تکیه داد. حس کردم که نمی‌خواد صورتش رو ببینم. آهی کشیدم و در حالی که زانوهایم رو مثل بچه‌ها در آغوش گرفته بودم گفت:

- نه سالم بود که پدرم فوت کرد.

دیدن بالاتنه‌ی برهنه‌ش از پشت سر، نفسم رو بند آورد. زخم‌های خون‌مرده‌ای که می‌دیدم، بیش از حد تصور بود.

دلم برایش سوخت. زیبا چه طور تونسته بود این قدر بی‌رحمانه و جالادگونه برخورد کنه؟

- مادرم یک سال بعدش، با پسرخاله‌ش ازدواج کرد؛ مردی بنام مجید.

کمی مکث کرد و با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد:



- وقتی به خونه‌ی مجید نقل مکان کردیم، بدبختی‌های من شروع شد.
دوباره آه سوزناکی کشید. پاهاش رو روی زمین دراز کرد و ادامه داد:
- مجید با خواهرش زیبا زندگی می‌کرد. اون موقع زیبا شونزده سالش بود. یه دختر نوجوون با چهره‌ی مهربون و دوست داشتنی. مادرم می‌گفت از این به بعد زیبا مثل خواهر بزرگترمه!
پوزخندی زد و گفت:
- ولی نمی‌دونست روزی قاتل جسم و روحم میشه!
ضربان قلبم بالاتر رفت. یه حسی بهم می‌گفت که عمق فاجعه، چیزی فراتر از حرف‌های بهنامیه.
صدای بهنام دورگه شد:
- یه شب مادرم به همراه مجید، به مهمونی رفتن و من رو پیش زیبا تنها گذاشتن. زیبا به داخل اتاقش رفت و وقتی برگشت، صورتش زیربار آرایش غلیظی گم شده بود!
صداش لرزید و با ترس ادامه داد:
- لباسی که تنش بود وحشتناک بود، خیلی وحشتناک!
دست‌های لرزونش رو بالا آورد و داخل موهای پریشون مشکیش چنگ زد. نفس نفس می‌زد و شونه‌هاش محسوس می‌لرزید. از دیدن وضعیتش وحشت کردم و با ترس چندین بار صداش زدم؛ ولی انگار بهنام صدام رو نمی‌شنید و در دنیای گذشته‌ش غرق شده بود.
- اومد... اومد نزدیکم! اسباب‌بازیم رو از دستم کشید و گوشه‌ی سالن پذیرایی پرت کرد. حسابی... حسابی گیج شده بودم. جلوم زانو زد تا باهام هم قد بشه. دستش رو توی موهام کشید و نوازشم کرد...
در همین حین دست‌های بهنام داخل موهای مشت شد و موهایش رو کشید. باند دور سرش حالت نامرتب و ژولیده‌ای پیدا کرده بود.
با ترس خودم رو جلو کشیدم و دست‌هام رو از قفس بیرون بردم. سعی کردم از کشیدن موهایش جلوگیری کنم. مثل ابر بهار گریه می‌کردم و ملتمسانه به بهنام می‌گفتم:
- بهنام بس کن! غلط کردم! دیگه نگو!
ولی گوش بهنام به التماس‌های من بدهکار نبود و همچنان هذیون‌وار خاطراتِ گزنده‌ش رو به زبون می‌آورد.
- به زور تی‌شرت من رو از تنم درآورد. روی بدنم دست می‌کشید و قریبون صدقه‌م می‌رفت. حرفای زشتی می‌زد که تا به حال تو عمرم نشنیده بودم و به شخصیتم مدام توهین می‌کرد. گریه می‌کردم، زار می‌زدم، التماسش می‌کردم که ولم کنه؛ ولی زیبا امون نمی‌داد. مدام با فحاشی، می‌بوسیدم و لمس می‌کرد.
صدای هق هقش وحشتم رو بیشتر کرد. هم‌پای بهنام اشک می‌ریختم و مداوم التماس می‌کردم:



- بسه بهنام!

بهنام سرش رو جلو برد، از قفس فاصله داد و ناگهان محکم به عقب آورد! صدای برخورد سرش با میله‌ی قفس، نفسم رو در سینه حبس کرد. چند بار این کار رو تکرار کرد. وحشت کردم که نکنه بر اثر این ضربات، زخم سرش دوباره خونریزی کنه. گریه می‌کردم و ازش می‌خواستم به خودش آسیب نزنه؛ ولی بهنام به حرف‌هام توجهی نداشت. عاقبت دستم رو مابین سرش و میله گرفتم. پشت سرش به کف دستم برخورد می‌کرد و استخوان‌های دستم، بین جمجمه‌ی بهنام و میله شکنجه می‌شد.

-اون شب...زبیا به بدترین شکل ممکن تحقیرم کرد. کتکم زد و مجبورم کرد...مجبورم کرد...
حرفش رو قطع کرد و پر سوز و دردناک گریه کرد.

قلبم از حرف‌های آتش گرفت. حتی تصور زجری که یه پسر بچه‌ی ده ساله تحمل می‌کرده هم، عذاب‌آور بود. تحمل دیدن آسیب رسوندن بهنام به خودش رو نداشتیم. خودم رو بیشتر طرف میله‌های قفس کشوندم. دست دیگه رو دور گردن بهنام حلقه کردم و به طرف خودم کشیدم. مجبورم کردم سرش رو به کف دست راستم تکیه بده و دیگه جلو نبره.

بهنام همچنان با مظلومیت گریه می‌کرد و می‌لرزید. سرم رو جلو برده و کنار گوشش با ملایمت و زمزمه‌وار گفتم:
- هیش! آروم باش بهنام! من پیشتم، نمی‌ذارم دیگه اذیت کنه. خودم مواظبتم.

تمام این حرف‌ها رو با حق‌هق و گریه می‌گفتم. خودم هم می‌دونستم حرف‌هام هیچ معنایی ندارن. اونی که اسیر بود من بودم و بهنام به خاطر نجات من، داوطلبانه حاضر شده بود به‌دست اون سلیطه زجر بکشه.

بعد از چند دقیقه، صدای گریه‌های بهنام قطع شد و سرش به سمت شونه‌ی چپش متمایل شد. مضطرب شدم و با استرس صدایش زدم. آوای ضعیف نفس‌های بهنام، خیالم رو تا حدودی آسوده کرد. فکر کردم خوابش برده و می‌خواستم دستم رو از دور شونه‌هایش بردارم که مچش روی دستم نشست و صدای غمگینش، در گوش‌هام پیچید:
- زیبا کلی تهدیدم کرد که اگه چیزی به مادرم یا مجید بگم، میاد و دوباره همون کار قبل رو تکرار می‌کنه و می‌کُشتم!
وحشت کرده بودم و زبونم بند اومده بود. با بلایی که اون شب به سرم اومد، یه هفته تب کردم و افتادم تو رخت‌خواب. مادرم مدام زیبا رو سوال‌پیچ می‌کرد و مجید از خواهرش طرفداری می‌کرد؛ ولی زیبا کاملاً خونسرد خودش رو بی‌خبر نشون می‌داد. انگار می‌دونست من قرار نیست حرفی بزنم. مادرم ولی بهش مشکوک بود و نمی‌ذاشت حتی به یه متری من نزدیک بشه. گوشه‌گیر و کم‌حرف شده بودم. به زور مادرم غذا می‌خوردم و روز به روز ضعیف‌تر می‌شدم. تو مدرسه تمرکز نداشتیم.

نیشخند صداکاری زد و گفت:

- کلاس چهارم دبستان، تمام درس‌هام رو با یازده و دوازده قبول شدم و دو تا از درس‌هام رو تجدید شدم.



انگشت‌هایش رو روی دستم که دور شونه‌ش حلقه شده بود، نوازش‌وار کشید و ادامه داد:

- صحنه‌های اون شب، یه لحظه هم از جلو چشم‌هام کنار نمی‌رفت. مادرم مدام مواظبم بود و ازم می‌پرسید که دلیل این تغییر چیه! به حالات مختلف ازم می‌پرسید؛ التماس می‌کرد، گریه می‌کرد، حتی یکی دوبار کتکم زد تا بلکه دهان باز کنم؛ ولی من از ترس زیبا نمی‌تونستم نفس بکشم. بچه بودم، وحشت کرده بودم که مبادا زیبا بخواد بلایی به سرخودم و مادرم بیاره.

انگشت‌هایش دور مچم چنگ شد و با صدایی لرزون گفت:

- با مراقبت‌های مادرم، آرامش کمی برام فراهم شده بود؛ ولی...

بغضش رو فرو داد و با هق‌هق گفت:

- مادرم تصادف کرد و...

با قطع شدن صدایش، از درون آتیش گرفتم. باورم نمی‌شد بهنام در دوران کودکی، این قدر زجر کشیده باشه. بلایی که زیبا سرش آورد و بعد از اون، از دست دادن مادرش.

- بعد از مرگ مادرم، هیچ‌کس از اقوامم حاضر به نگهداری از پسر شیرین عقلش نشد و مجید با کلی منت و اکراه سرپرستیم رو قبول کرد.

سرش رو خم کرد و پیشونی سردش رو روی دستم گذاشت و با صدایی دورگه و حسرت‌بار گفت:

- ولی ای کاش از خونه بیرونم می‌کرد تا به درد خودم بمیرم.

اشک‌هایش دستم رو خیس کرد. از شدت غم لب‌گزیدم.

- زیبا درست از فردای مراسم چهلم مادرم، نقشه‌ی شومش رو اجرا کرد. مجید معمولاً خونه نبود و زیبا مثل حیوون باهام برخورد می‌کرد. شکنجه‌م می‌کرد. می‌گفت برده‌شم و باید تا آخر عمر زجرم بده و من از آزار دیدن توسط اربابم لذت ببرم!

نفس منقطع‌ی کشید و بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد:

- دیگه حتی مدرسه هم نمی‌رفتم. وضعم برای مجید هیچ ارزشی نداشت و بعدها فهمیدم که مجید از بیماری زیبا خبر داشته و من بی‌نوا رو مثل یه تیکه آشغال، در اختیار خواهرش گذاشته!

همون لحظه در اتاق باز شد و من و بهنام هر دو با هم سرمون رو بلند کردیم و وحشت‌زده به قیافه‌ی برزخی زیبا خیره شدیم.

حسام



سرم رو تکون دادم تا گیجی از سرم بپره. با ابهام به دور و برم نگاه کردم. لعنتی! این قرص‌های مُسکُن، فقط برام بی‌حالی و کرختی به همراه داره. از طرفی مجبور بودم، به خاطر دردهای گاه و بی‌گاه قلب بیمارم، این داروها رو مصرف کنم.

پتوی سبزرنگ رو از روی بدنم کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. انگشت‌های دست‌هام رو درهم گِره زدم و بالای سرم کشیدم و بر اثر بلند شدن صدای تِق تِق عضلات خشک و تنبل شده، آخ گفتم. از اتاق خارج شدم و به سالن کوچیک پذیرایی نگاه کردم. چشمم مستقیم به پاکت کِرِمیِ اداره‌ی پست دوخته شد که روی مبل تک‌نفره رها شده بود. ناخودآگاه دچار اضطراب شدم و سرم اتوماتیک‌وار به طرف در باز اتاق پارسا چرخید. آب دهانم رو قورت دادم و با گام‌هایی سنگین، به طرف اتاقش راه افتادم. هر قدمی که به مقصد نزدیک‌تر می‌شدم، صدای ضعیفی که به گوش می‌رسید، واضح‌تر می‌شد. در چارچوب در ایستادم. لپ‌تاپ مسی‌رنگ پارسا، روی میز کوچک مطالعه‌ش بود که هفده سالگیش، به عنوان هدیه برایش گرفته بودم. پارسا روی صندلی چرخ‌دارش، روبه‌روی میز نشسته بود و چشم‌های عسلی و مبهوتش قفلِ صفحه‌ی لپ‌تاپ بود. چیزی از صفحه‌ی لپ‌تاپ نمی‌دیدم و تنها چیزی که در میدان دیدم بود، نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ی پارسا و دست‌های مشت شده‌ش روی میز بود. صداهایی که از نمایشگر لپ‌تاپ به گوش می‌رسید، وجودم رو به شکنجه کشید. تلفیق صدای یه مرد و یه زن بود. با خنده‌ی شیطانی مرد، شکم به یقین تبدیل شد. اون صدای منحوس، صدای ناصر بود!

قدرت هیچ واکنشی نداشتم. نمی‌دونستم این بازی کثیف از کجا آب می‌خوره! یعنی هم‌ش زیر سر ناصر بود؟! ولی ناصر که همیشه سعی در کتمان حقیقت داشت. حقیقتی که حتی تا به امروز، چیزی ازش نمی‌دونم و فقط و فقط به‌خاطر پارسا تا به حال سکوت کردم و گذاشتم ناصر مثل یه احمق باهام برخورد کنه.

صدای زنی به گوش رسید:

- لیلا با تو چه نسبتی داشت ناصر؟

ناصر دوباره مستانه خندید و با لحن کشیده و خمارگونه‌ای گفت:

- زنم بود!

زن با طنازی و خبیثانه گفت:

- یعنی وقتی با حسام بود، با تو هم بود؟!

قلبم به تپش افتاد. خدایا! نه! دیگه طاقت این یکی رو ندارم. مدت‌هاست خودم رو گول می‌زنم، که لیلا بهم خبیانت نکرده و زمان زندگیمون، بهم وفادار بوده؛ ولی حالا...

ناصر با «نُج» غلیظی، در پاسخ گفت:

- قبلش... قبلش زنم بود، زن صیغه‌ایم!



منقطع خندید و با غرور ادامه داد:

- برام شاخ شده بود! می‌خواست اون نطفه‌ی حروم رو نگه داره! منم... منم انداختمش به حسام! از درون خُرد شدم و روی پارکتهای قهوه‌ای کَف، به زانو افتادم. نه! نه! نه! دروغه! لیلا نمی‌تونست قبل از ازدواجمون با ناصر بوده باشه. ذهن مُشوشم، یارای درک موضوع رو نداشت. مدام خاطره‌ی اون شب نحس در روستا، به‌طور محو و ناواضح به خاطرَم هجوم می‌آورد. وقتی فهمیدم پارسا پسر ناصره، مثل یه احمق به خودم دلداری دادم که، لیلا هیچ صنمی با ناصر نداشته و تو اون شب نفرین شده کنار چشمه آب، به جای منِ گردن شکسته، ناصر به لیلا دست درازی کرده؛ ولی حالا که داشت پرده‌های ابهام کنار می‌رفت، چیزی تا نابود شدنم باقی نمونده بود.

ناصر منقطع و نیمه‌هوشیار گذشته رو بیان می‌کرد و حقیقت رو مثل پتک توی سرم می‌کوبید.

- عماد... گفت لیلا رو خام کنم. گفت لیلا رو بدبخت کنم... گفت لیلا مال تو و دیدن عذاب کشیدنش مال من! صداس سمت و سوی حسرت به خود گرفت:

- ولی... من عاشقش شدم! عاشق!

نفسم از ریه‌هام رفت، جان از تنم پر کشید و روح از وجودم گریخت!

صورت بی‌رنگ پارسا، حالا به کبودی می‌زد. پلک چشم راستش که از نیم‌رخش می‌دیدم، عصبی و تیک‌وار بالا و پایین می‌پرید. پارچه‌ی قرمز رنگ تی‌شرت، به تن لاغرش چسبیده و در قسمت زیر گردن تا سینه‌ش، خیس عرق بود. فکَش می‌لرزید و صدای نفس‌نفس زدن‌هاش، جونم رو به یغما می‌کشید.

دوباره صدای منفور و پرعشوه‌ی زن به گوش رسید:

- پارسا کیه ناصر؟

لحظه‌ای بعد، صدای جیغ خفیف زن، برام حکم ناقوس مرگ رو داشت. با شنیدن پاسخ منقطع و کش‌دار ناصر، هم من و هم پارسا، به خود شدید لرزیدیم.

- پارسا... پارسا... پسرِ حروم‌زاده‌ی... منه!

گوش‌هام سوت کشید و برای چند لحظه ناشنوا شدم. دیگه نه صدایی می‌شنیدم و نه توانی در بدنم وجود داشت. تنها چیزی که نشون می‌داد هنوز زنده‌م، درک عمیقی بود که، ماهیچه‌های قلبم رو با بی‌رحمی، زیر پاهاش له می‌کرد. نمی‌دونم چرا منی که می‌دونستم پارسا پسر نامشروع ناصره، الان باید دچار چنین وضعیتی بشم! دچار یه شوک عمیق، که وجودم رو بین زندگی و مرگ، معلق کرده بود.

شاید به این خاطر که چشم‌های کور شده‌م، عاقبت وادار به دیدن حقیقت شدن.

شاید به خاطر زنی که فکر می‌کردم بی‌گناهه و حالا فهمیدم که مقصر ردیف اول این بدبختیه.



شاید به خاطر ناصری که تمام این سال‌ها بازیم داد و من با خوش خیالی، زمانی که نبودم، تمام زندگیم رو به دستش می‌سپردم.

و شاید به خاطر پارسا. پارسایی که بیش از من، از این بازی نابرابر ضربه خورد. با صدای برخورد محکم جسمی با دیوار، بدنم به رعشه افتاد و به خودم اومدم. نگاهم به جسدِ آش و لاش شده‌ی لپ‌تاپ روی زمین افتاد، که به دیوار اون سمت اتاق کوبیده شده بود. شدت ضربه به حدی بود که گچ روی دیوار، تا نیم‌سانت به داخل فرو رفته بود.

با وحشت سرم رو بلند و به پارسا نگاه کردم. پارسا مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشید «نه» و تمام کتاب‌های توی قفسه کتاب‌هاش رو، به اطراف پرت می‌کرد.

توان نداشتم رو جمع کردم و به سختی روی پا بلند شدم. پارسا که از کتاب‌های پراکنده شده، فارغ شده بود، به طرف تخت خوابش رفت و بالش و پتوی روی تخت رو به اطراف پرتاب کرد. وحشت‌زده به طرفش رفتم. به بازویش چنگ انداختم و با التماس صدایش زدم.

پارسا فوراً به طرفم چرخید و دستم رو با شدت پس زد. سراسیمه چند قدم به عقب رفت و فریاد کشید:

- به من دست نزن! به من دست نزن!

اشک می‌ریختم و مضطرب به وضع آشفته‌ی پارسا نگاه می‌کردم. دست‌های لرزونم رو به نشونه تسلیم بالا آوردم و با صدایی تحلیل رفته و ملتمسانه گفتم:

- باشه! باشه! هر چی تو بگی. فقط آروم باش!

پارسا باز به عقب رفت و از منی که می‌خواستم به طرفش برم، دوری کرد. کمرش به دیوار کوبیده شد. چشم‌های خوش‌رنگش به رطوبت نشست و با زاری زمزمه کرد:

- به من دست نزن! من ناپاکم! من نجسم! من حرومم!

یه دفعه صدایش بالا رفت و نعره زد:

- می‌فهمی؟ من حروم‌زاده‌ام!

ناگهان شروع کرد به قهقهه زدن‌های توأم با گریه. به طرف پنجره رفت و قبل از این که فرصتی برای واکنش داشته باشم، مشتش رو محکم به شیشه‌ی پنجره کوبید!

با ترس و نگرانی فریاد زدم:

- پارسا!

صدای جیغ شکستن شیشه، دیوارهای اتاق رو لرزوند. به طرف پارسا خیز برداشتم. دست خونی و غیر ثابتش رو در دست گرفتم و سعی کردم مجبورش کنم تا راه بیاد، تا به داخل حمام اتاق بیرمش و خرده‌های شیشه رو از دستش



خارج کنم؛ ولی پارسا ذره‌ای تکون نخورد و در عوض، دستش رو محکم از داخل دست‌های سُستم بیرون کشید و به سردی گفت:

– به من دست نزنید آقا!

به طور آنی فلج شدم. چی خطابم کرد؟! آقا؟!

منجمد شدن خون رو در رگ‌هام حس کردم و چشم‌های مرطوبم، به درشت‌ترین حد ممکن رسید. قبل از این که به خودم بیام، پارسا با دو از اتاق خارج شد و در کسری از ثانیه، صدای به‌هم کوبیده شدن در خونه رو شنیدم. تکونی خوردم و دستپاچه به طرف در خونه رفتم. دستگیره رو به طرف پایین کشیدم؛ یه بار، دو بار، سه بار! با حیرت به دستگیره‌ی طلایی در نگاه کردم. باورم نمی‌شد! پارسا در رو قفل کرده بود! با تشویش به طرف جاکلیدی کنار آیفون دویدم. همه‌ی کلیدها رو برداشته بود! همه‌ش رو!

دوان دوان به سمت تلفن رفتم و گوشی سیار تلفن رو از روی اپن برداشتم و شماره‌ی پارسا رو گرفتم. با به صدا دراومدن ملودی «سلطان قلب‌ها»، لب گزیدم! لعنتی! گوشیش رو نبرده بود! مشتم رو روی سنگ اپن کوبیدم. چه قدر احمق بودم که فکر می‌کردم، در چنین شرایطی، گوشیش رو با خودش می‌بره.

طرف اتاقم دویدم و وسایل کل اتاق رو به‌هم ریختم. می‌دونستم یه کلید زاپاس که یکم گیر بود رو، میون خرت و پرت‌هام داشتم. بارها به چشم دیده بودمش؛ ولی حالا، این حافظه‌ی لعنتی بچه‌بازی درآورده بود. لعنت به من! داخل موهای جوگندمیم چنگ زدم و دور خودم چرخیدم و اتاق به‌هم ریخته رو یه دور برانداز کردم. دست‌هام رو روی شقیقه‌هام فشار می‌دادم و مداوم و کلافه تکرار می‌کردم:

– فکر کن! فکر کن!

با یادآوری مکان کلید، چشم‌هام ناگهانی باز شد. به سمت کمد دیواری اتاق خیز برداشتم و درش رو باز کردم. رگال‌های لباس رو کنار زدم و چشمم به جعبه‌ی مقوایی ته کمد افتاد. به سختی جعبه‌ی سنگین رو از داخل کمد بیرون آوردم و روی زمین گذاشتم. دستم به داخل جعبه رفتم و با لمس قاب عکس لیلا، یک‌دفعه تمام بدنم منقبض شد. قاب عکس رو با دست لرزونم از جعبه بیرون آوردم و جلوی صورتم گرفتم. پوزخندی روی لبم نشست. لکه‌های اشک من روی شیشه قاب عکس، لبخند روی لب لیلا و چشم‌های میشی و خوشحالش، چیزی جز حماقتم رو به رخ نمی‌کشید. دستم رو بالا بردم و با شدت قاب عکس رو به دیوار کوبیدم! بدون توجه به صدای شکستن قاب عکس، محتویات جعبه رو بیرون می‌آوردم. عاقبت چشمم به کلید نقره‌ای رنگ افتاد و با خوشحالی برداشتمش و فوراً از اتاق خارج شدم. دست‌هام می‌لرزید. به سختی کلید رو داخل قفل فرو بردم و سعی کردم بچرخونمش؛ ولی مثل سابق گیر داشت و بدقلقی می‌کرد.



با دشنام دادن به زمین و زمان، سعی می کردم کلید رو داخل قفل بچرخونم. بالاخره بعد از ده دقیقه جدال نابرابر، قفل در باز شد. قدمی به جلو برداشتم؛ ولی نمی دونم چرا لحظه آخر، عقب گرد کردم و گوشی مشکی پارسا رو از روی میز تلویزیون برداشتم و داخل جیب شلوار گرم کُتم انداختم. مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده، از خونه به بیرون پریدم و با همون لباس‌های خونه، هراسون و سراسیمه از پله‌های ساختمان پایین رفتم. در فلزی ورودی ساختمان رو باز کردم و وارد کوچه شدم. نفس نفس می زدم و قلبم به تندی می تپید. دستم رو به دیوار گرانیته نمای بیرونی ساختمان تکیه دادم، تا پخش زمین نشم. بعد از چند ثانیه که تونستم از خیر درد جان سوز قفسه‌ی سینه‌م بگذرم، به دو طرف کوچه نگاه کردم. خلوت تر از هر زمان دیگه‌ای بود و اصطلاحاً پشه پر نمی زد. غروب پنج شنبه و این خلوتی، دور از انتظار نبود. دستم روی سینه‌م بود و سعی می کردم با ماساژ درد قلبم رو تسکین بدم. ذهنم کار نمی کرد و نمی دونستم پارسا می تونه کجا رفته باشه؟ درد پیچیده در قفسه‌ی سینه‌م این قدر نفس گیر بود که فرصت هیچ گونه فکر کردنی رو بهم نمی داد. همچنان که به سینه‌م چنگ انداخته بودم، آروم آروم تکیه بر دیوار یشمی ساختمان، سر خوردم و روی زمین فرود اومدم. چشم‌هام رو با درد بستم و پیشونیم رو روی زانو هام گذاشتم. صدای جنگ بین چند گربه، از فاصله‌ی نه چندان دوری به گوش می رسید. حدس زدن دلیلش سخت نبود؛ احتمالاً سر تکه‌ای گوشت، به جون هم افتاده بودن. پوزخندی روی لبم نشست. من از یه گربه هم کمتر بودم. کسی که بزدلانه، حتی به خاطر زندگیش نجنگیرد. مثل یه کبک، سرش رو در برف فرو کرد و گذاشت سگ هار برای آشپونه‌ش دندون تیز کنه.

دست‌هام دور زانو هام در هم گره خورد. هنوز هم در شوک حقیقتی بودم که شنیدم. حتی از فکر به این که لیلا در تمام سال‌های زندگیمون، با ناصر بوده و به من خـیانت می کرده، تمام وجودم غرق آتش نفرت می شد. با یادآوری جنینی که چندین سال پیش، در وجود لیلا شکل گرفت و سقط شد، سرم به دوران افتاد. لب گزیدم و اشک‌هام روی زمین سرد شروع به باریدن کرد؛ یعنی اون بچه هم...

پیشونیم رو از روی زانو هام برداشتم و با دست در مو هام چنگ زدم. نمی خواستم، نمی خواستم باور کنم. صدای جدال وحشیانه‌ی گربه‌ها قطع شد. ناخودآگاه سرم رو چرخوندم و به زباله‌دانی فلزی سر کوچه چشم دوختم. گربه‌ی مشکی رنگ، لنگان لنگان از محل رزم فاصله می گرفت و گوشت تیره رنگی رو به دندون گرفته بود. دندون هام رو روی هم فشردم و دستم مشت شد. باد نسبتاً شدیدی وزید و تن ضعیفم رو لرزوند. گربه‌ی مشکی در تاریکی انتهای گوشه گُم شد. دیگه نمی داشتم! دیگه نمی داشتم مثل یه احمق باهام رفتار بشه، حتی شده به قیمت مجبور کردن پارسا!

با پخش موسیقی بی کلام «سلطان قلب‌ها»، از فکر خارج شدم. دستم رو به طرف جیبم بردم و گوشی رو خارج کردم. به آیدی کالر نمایشگر نگاه کردم و ابرو هام از تعجب بالا پرید. مامان معصوم؟! با ابهام تماس رو برقرار کردم و با صدای تحلیل رفته گفتم:



- بله؟

صدای ملیح و نوازشگری از اون طرف خط به گوش رسید:

- سلام پارسا جان!

مجهولات ذهنم بیشتر شد و بی توجه به حرف زن گفتم:

- شما؟

زن مذکور چند لحظه سکوت کرد و نهایتاً پرسید:

- ببخشید من با گوشی پارسا تماس گرفتم؟

ابروهام در هم پیچ خورد. یعنی پارسا با کسی رابطه داشت؟ یک دفعه ناقوس ذهنم به صدا دراومد. ماما معصوم!

معصومه! خدای من! یعنی تا این حد با هم صمیمی شده بودن که پارسا «مامان» خطابش می کرد؟

با حیرت گوشی داخل دستم شُل شد و بهت زده زمزمه کردم:

- معصومه؟! *

ناصر

دندون قروچه ای کردم و تماس افسون رو، با حرکت انگشتم روی صفحه لمسی گوشی، رد کردم. زنیکه ی احمق! فکر می کرده با اون سابقه ی درخشانش، امیرحسین راضی میشه باهاش ازدواج کنه؟! پوزخندی روی لبم نشست. امیرحسین هم مثل پدرش عماد، دست پرورده ی شیطان بود. عماد تو زندگیش، هر غلطی دلش می خواست انجام داد و زمانی که به پیسی افتاد، مثلاً توبه کرد و کاسه ی چه کنم چه کنم به دست گرفت! وقتی افسون باهام تماس گرفت، کل نقشه ی آشغالی شون رو برام گفت تا بلکه دلم به رحم بیاد و دوباره خر بشم! گویا امیرحسین از پدرش هم ماهرتر بود. یه زن بدنام در روستا رو، به شهر آورده بود و طی یک سال، جوری برنامه ریزی کرده بود، تا افسون رو سر راه من قرار بده و بتونه از من مدرک جمع کنه؛ چون مسلماً پارسا و حسام، خام چهار تا برگه ی دست نویس عماد نمی شدن و مدرک محکم تری برای اثبات گذشته نیاز بود. حالا هم که خر امیرحسین از روی پل گذشته و به هدفش رسیده بود، افسون رو مثل یه آشغال پس زده بود.

دست هام مشت شد و با گام هایی سنگین وارد اتاقم در مطبم شدم. افسون لعنتی! فکر کرده بود با کی طرفه؟ حالا که امیرحسین کنارش گذاشته بود، دوباره برام موس موس می کرد و سعی داشت بهم نزدیک بشه. احمق!

نفس کلافه ای کشیدم و با خشم روی صندلی چرخ دارم پشت میز نشستم. به موهای روشنم چنگی زدم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم. نمی دونستم تا الان اون کلیپ مزخرف، برای پارسا و الهه فرستاده شده یا نه! امیرحسین بالکل ناپدید شده بود و خطش خاموش بود. از ترس و استرس، حتی جرئت نداشتم به خونه برم. اگه الهه می فهمید چه



غلطی کردم، یقیناً زندگی رو برام جهنم می‌کرد. مال و اموال نفرین شده‌ی عموم، که این همه سال برایش حرص زدم و از همه چیز و همه کس گذشتم، حالا برام کوچک‌ترین ارزشی نداشت. فقط حیثیتم مهم بود، جلوی الهه و دخترهام! پوزخندی روی لبم نشست. منی که چند وقت پیش، یسنا رو به خاطر عمل ناشایستش، به شدت تنبیه و مواخذه کردم، حالا با چه رویی می‌خواستم روبه‌روش و ایسم و ادعای پدری کنم؟

دست‌هام داخل موهام مشت شد. چشم‌هام رو با درد بستم. وای! وای! وای! یلدا! یلدایی که دختر تنی من نبود؛ ولی حتی بیشتر از یسنا دوستش دارم. یلدایی که از بچگی مثل دختر خودم بزرگش کردم. یلدایی که به عشق «بابا» گفتنش، به خونه می‌رفتم. اگر حقیقت رو بفهمه...

فکَم می‌لرزید. لب‌های خشکم رو روی هم فشردم. خدای من! پارسا! حاضرم تمام دارایی و زندگی‌م رو بدم؛ ولی پارسا بویی از حقیقت نبره.

پیشونیم رو روی شیشه‌ی سرد میز اداری گذاشتم. از درون گُر گرفته بودم و می‌سوختم. بغض و سیعی در گلویم گیر کرده و راه نفسم رو بسته بود. دست‌های لرزونم رو از موهام خارج کردم و روی میز دو طرف سرم گذاشتم. در دل نام خدا رو پس از مدت‌ها نالیدم.

مدام دعا می‌کردم این فاجعه، چیزی جز وهم و خیال نباشه. پارسا همچنان فکر کنه پسر حسامه و من لعنتی برایش حکم عمو رو داشته باشم! تا شب این‌جا مریضام رو ویزیت کنم و شب خسته و کوفته، برم خونه و به رفتار بی‌مهر و از سر وظیفه‌ی الهه، اکتفا کنم. دیگه نه امیرحسینی وجود داشته باشه که بخواد اسرار رو برملا کنه، و نه افسونی که بخواد برای رسیدن به امیرحسین، آتش به زندگیم بندازه.

نفس‌هام کوتاه و منقطع شده بود. ترس و اضطراب، تپیدن قلبم رو نامنظم کرده بود. بدنم خیس عرق بود و روپوش سفید پزشکی، به پیراهن سرمه‌ایم کاملاً چسبیده بود.

یک‌دفعه در با صدای مهیبی باز شد. وحشت‌زده سرم رو بالا گرفتم و به دو گوی عسلی غرق آتش، خیره شدم. موهای خرمایی روشنش، آشفته و پریشون جلوه می‌کرد. رنگ رخسارش، از شدت سرخی به کبودی متمایل شده بود. نفرت عجیبی مابین رگه‌های خونی چشم‌هاش موج می‌زد. لباس‌هایی که به تن داشت، خونگی بود؛ تی‌شرت قرمز و یه شلوار گرمکن مشکی که دو طرفش یه خط سفید داشت. سیبک گلوش مثل فنر رها شده، مدام بالا و پایین می‌رفت.

مثل بید به خود لرزیدم. بدنم نیمه فلج شده بود. ندایی از درون پی‌درپی نهیب می‌زد «وقتش رسیده!»

بعد از بیست و چند سال پنهان کاری و فریب دادن، حالا شاکی رده اول این داستان، پیش روم قد علم کرده بود.



نفس نیمه و منقطعی کشیدم و نهایتاً به سرفه افتادم. از محیط پشت میز کنار اومدم و با گام‌هایی سست به پارسا نزدیک شدم. در فاصله دومتری، پاهام روی زمین میخ شد. بیش از این توان نزدیک شدن به پارسا رو نداشتم. انگار دوقطب همنام آهنربا بودیم که، همیشه باید فاصله‌ای بینمون باشه؛ فاصله‌ای به درازای ۲۵ سال!

لرزش دست‌های مشت شده‌ش، قلبم رو تبدیل به خاکستر کرد. دیدن شیشه‌ی لرزون درون چشم‌های عسلیش، وجدان به صلیب کشیده رو، به شورش علیه گناه تشویق می‌کرد.

لب‌های بی‌رنگ و خشکش رو از هم فاصله داد و با عجز لب داد:

– چرا؟

چشم‌هام رو با شرمساری بستم. چرا؟ واقعاً چرا؟! به‌خاطر قرارم با عماد برای رسوا کردن لیلا و جلوگیری از به ارث بردن مال و اموال پدریش؟ یا برای نفس سرکش و عطش برای به دست آوردن لیلا؟ یا نامردی در حق لیلا، برای دستیابی به ثروت عموم و ازدواج با دخترش الهه؟ یا شاید از پشت خنجر زدن به ابلهی به نام حسام؟ این‌ها دلایل موجهی بود، برای «چرا»ی پارسا؟!

صدای قدم‌هاش رو، روی سنگ‌های سفید کف شنیدم. ناگهان نفسم رفت و با شگفتی چشم باز کردم. فشار انقباضی انگشت‌هاش روی خرخرهم، هر لحظه بیشتر می‌شد. دندون‌هاش رو روی هم می‌فشرد و چشم‌هاش به درشت‌ترین حالت ممکن رسیده بود.

یه سر و گردن از من بلندتر بود و از بالا با انزجار و خشم، به تقلاهام برای رهایی نگاه می‌کرد. وضعیتش مثل عقابی بود که شکارش رو در چنگ گرفته و با چنگال‌هاش، قصد خفه کردنش رو داره. با فریادی که کشید، تمام دیوارهای اتاق به لرزه درآومد:

– از هر دوتون متنفرم! هر دوتون کثافتید!

شیشه‌ی چشم‌هاش شکست و قطرات غم، روی گونه‌هاش جاری شد. با بغض و افسوس، در ولوم پایین‌تری ادامه داد:

– من احمق، چه‌قدر اون مرد بیچاره رو زجر دادم!

به چشم‌های ترسیده‌م خیره شد و صداش اوج گرفت:

– فقط به‌خاطر تو و اون معشوقه‌ی لعنتیت!

وجودم آتش گرفت. لیلا رو «مادر» خطاب نکرد. معشوقه‌ی لعنتی؟! در همون حین که از کمبود اکسیژن خس‌خس می‌کردم، پوزخند غلیظی روی لبم نشست. می‌شنوی لیلا؟ می‌شنوی شاه‌پسرت چه لقبی روت گذاشت؟ تو معشوقه‌ی لعنتی منی؛ فقط من! چه‌قدر احمق بودی که این بیست و چند سال، خودت رو ازم دریغ کردی. می‌خواستی چی رو نشون بدی؟ پاک بودن بدن ناپاکت رو؟ یا شاید وفاداریت رو به اون حسام کودن؟ عاقبت این توبه‌ی بی‌ثمر چی شد؟



یادت رفته؟! توبه‌ی گرگ مرگه! مرگ! فقط خودت رو عذاب دادی، در حالی که می‌تونستی از زندگی لذت ببری. می‌تونستی و نخواستی! حالا دیگه کسی حتی روی قبرت تف هم نمیندازه؛ حتی پسرت! فشار انگشت‌های پارسا، روی گردنم بیشتر شد و به همون نسبت، پوزخند روی لبم غلیظ‌تر. چهره‌ی خشمگین پارسا، ناصر جوان رو در ذهنم تداعی می‌کرد. از شانس خوب من، پدر حسام تا حدودی بور بود و چشم‌های رنگی داشت و به همین خاطر، هیچ‌کس شک نکرد که پارسا ممکنه پسر حسام نباشه. پارسا یقیناً تا چند ساعت قبل، فکر می‌کرد شبیه پدر حسامه؛ ولی حالا...

دست‌های رعشه‌دارم روی دستش چنگ شد و به سختی انگشت‌هایم رو از دور گردنم جدا کردم و سریع به عقب هلش دادم. پای پارسا پیچ خورد و محکم از پشت روی زمین، درست در چارچوب در اتاق افتاد. به پوست گردنم که از درد گز گز می‌کرد، دستی کشیدم. همچنان خس‌خس می‌کردم. نیشخند زدم. گامی جلو برداشتم. اوج خوش‌شانسی بود که کسی شاهد این صحنه مضحک نیست. شانس آوردم که منشی فصولم، امروز زودتر از موعد رفته و تمام جلسات ویزیت بیمارانم رو لغو کرده بود و خوش شانس‌تر این‌که، مطب من تو یه تک واحد قدیمی قرار داشت. فقط برام جای سوال بود که پارسا چه‌طور وارد مطب شده؟

قبل از این‌که پارسا به خودش بیاد، مثل اجل معلق، بالای سرش ظاهر شدم. پارسا با شتاب نیم‌خیز شد. به دوطرف یقه‌ی قرمز تی‌شرتش چنگ انداختم و دوباره به طرف عقب هلش دادم. سر پارسا تا فاصله دوسانتی زمین پیش رفت و ایستا باقی موند. چشم‌هام رو ریز کردم و در حالی که همچنان یقه‌ش رو در دست داشتم، از بین دندان‌های کلید شدهم غریدم:

- فکر کردی چه خبره؟!

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و عصبی خندیدم:

- جلوی من سینه سپر می‌کنی و زر مفت می‌زنی؟

عضلات صورتم منقبض شد و لحنم بی‌رحمانه و گزنده:

- آره! تو پسر منی! پسر کسی که هیچ‌وقت شوهر مادرت نبود! پسر کسی که با یه صیغه‌ی صوری و غیرواقعی، مادر احمقت رو تصاحب کرد!

رنگ صورت پارسا، لحظه به لحظه بیشتر می‌پرید. مثل خرگوش از جاش جهید و با سر به سینه‌م ضربه وارد کرد و نعره کشید:

- آشغال کثافت!

درد عمیقی در ناحیه‌ی قفسه‌ی سینه‌م حس کردم. یقه‌ی پارسا از دستم رها شد و تلوتلوخوران چند قدم به عقب رفتم. از روی زمین بلند شده بود و در حالی که با خشم نفس‌نفس می‌زد، از بین دندان‌های کلید شده‌ش، عصبی غرید:



- هردو تون برید به جهنم!

نفرت! نفرت! نفرت! تنها چیزی که از حرف‌هاش مشخص بود، نفرت!

در ورودی و قهوه‌ای مطب، محکم به چارچوب کوبیده شد. با چشم‌هایی وق زده، به جای خالی پارسا نگاه کردم. آه جان‌سوزی کشیدم. لعنتی! من چه کار کردم؟ من با پسر خودم، با پاره تنم چه کار کردم! هراسون دنبالش دویدم. از اتاقم خارج شدم و وارد محیط انتظار برای ویزیت شدم. در مطب رو باز کردم و صدازنان، به داخل کوچه دویدم. پارسا دقیقاً از وسط کوچه، با قدم‌های محکم و کوبنده، دور و دورتر می‌شد. به دنبالش دویدم و صداش زدم؛ ولی پارسا اعتنایی نکرد. کوچه طول اندکی داشت و باید هر چه زودتر، قبل از ورود پارسا به خیابون اصلی، جلوش رو می‌گرفتم. حس می‌کردم که اگر الان این کار رو انجام ندم، پارسا برای همیشه از دستم میره.

گام‌هام رو بلندتر کردم و خودم رو به پارسا رسوندم. دستم که با سرشونه‌ش اصابت کرد، یک‌دفعه ایستاد و سریع به سمتم چرخید و به شدت دستم رو پس زد.

می‌خواستم همون لحظه بگم که غلط کردم! می‌خواستم بگم که تمام این سال‌ها حسرت «بابا» گفتنت رو داشتم. می‌خواستم بگم تو بهترین هدیه‌ای هستی، که از زندگیم گرفتم.

ولی تمام این حرف‌ها ناگفته موند و من با وحشت، خیره به پشت سر پارسا بودم. وانت نیسان آبی رنگی، با سرعت دیوانه‌واری وارد کوچه بن‌بست شده و لحظه به لحظه به من و پارسا نزدیک می‌شد. فرصت کم بود و عرض کوچه ناچیز؛ جوری که یه ماشین کاملاً عرضش رو اشغال می‌کرد. فاصله‌ی ماشین غول‌پیکر، هر لحظه کمتر میشد. گویا پارسا، ناشنوا شده بود و صدای موتور پر قدرتی که واضح‌تر می‌شد رو نمی‌شنید. همه‌چیز در یه لحظه خلاصه شد. نیسان با سرعت به دوقدمی پارسا رسیده بود. پارسا همچنان با نفرت نگاهم می‌کرد و از جاش تکون نخورد. تکلم رو از دست داده بودم و نمی‌تونستم چیزی بگم. لحظه‌ی آخر چهره‌ی راننده نیسان رو دیدم. احمد! شوهر سابق الهه! پدر تنی یلدا!

ناخودآگاه خاطرات دو هفته قبل، در ذهنم به‌طور آنی تداعی شد. زمانی که احمد با یه شماره ناشناس باهام تماس گرفت و فقط یه جمله رو در نهایت بی‌زاری گفت:

- تو و هر کی که برات عزیزه رو، به ته جهنم می‌فرستم!

و انگار، امروز همون روز موعود بود!

با تمام قدرت پارسا رو به حاشیه‌ی کوچه هل دادم. پارسا با شدت پرت شد. سرش با ویتترین شیشه‌ای شیرینی‌فروشی برخورد کرد و قسمتی از شیشه با صدای بدی شکست. پارسا روی زمین افتاد و سرخی خون جوشیده از سرش، دلم رو دچار آشوب کرد؛ ولی قبل از این‌که، حتی مجالی برای صدا زدنش پیدا کنم، حجم عظیمی از قدرت، با بدنم برخورد



کرد و روی کاپوت نیشان پرت شدم. نفسم قطع شد و دردی جانکاه در کل وجود پیچید. گرمی خون رو از گوشه‌ی شقیقه‌م حس کردم. لبخند تلخی روی لبم نشست. خون جاری از سر، آخرین شباهت بین من و پسر! حرکت نیشان رو حس کردم. باد روی زخم شقیقه‌م نمک می‌زد و سوزشش رو بیشتر می‌کرد. زانوم از جا در رفته بود و پای راستم روی کاپوت به‌صورت آویزون، مثل پاندول ساعت تکون می‌خورد. قفسه‌ی سینه‌م درد می‌کرد. نمی‌تونستم درست نفس بکشم و مطمئن بودم حداقل دو تا از دنده‌هام شکسته. یک‌دفعه نیشان ترمز کرد و بدن بی‌اختیار من، مثل یه تیکه آشغال، روی کف آسفالت کوچه افتاد. صدای فریاد وحشت‌زده‌ی فروشنده شیرینی رو شنیدم:

- دکتر کریمی!

قدرت نداشتم چشم‌هام رو باز کنم. صدای موتور نیشان، دور و دورتر می‌شد. صاحب شیرینی‌فروشی با وحشت مدام صدام می‌زد و بدن دمر افتاده‌م رو روی زمین، مدام تکان می‌داد. با هر تکونی که داده می‌شدم، بند بند وجودم از درد جیغ می‌کشید.

فکرم پیش پارسا بود. نکنه با ضربه‌ای که به سرش خورده بود، اتفاقی براش بیفته؟ احساس می‌کردم پایان زندگیم رسیده. جز وضعیت پارسا، چیزی در ذهنم نبود.

دلم می‌خواست قبل مرگ، بتونم یه بار دیگه ببینمش و ارزش بابت تمام نامردی‌هام، تمام بی‌مهری‌هام، تمام ناحقی‌هام و تمام لحظاتی که به آتیش کشیدم، درخواست بخشش کنم؛ ولی گویا زودتر از اون چه فکر می‌کردم، دیر شده بود! کم کم صدای ضجه‌های مرد شیرینی‌فروش، ناواضح‌تر شد و درد عمیقی در مرکزی‌ترین نقطه‌ی قلبم، آهسته آهسته، تن گناهکارم رو در آغوش کشید.

مهلا

چشم‌هام از گریه‌ی زیاد می‌سوخت. حس زنی رو داشتم که، جلوی چشم‌هاش همسرش رو به اسارت می‌برن! حس غیرقابل توجیه و عجیبی بود. با اطلاع یافتن نسبی از کودکی تاریک بهنام، این حس جَوونه زد و حالا صدبرابر شده بود.

با آستین لباس بلندم، اشک‌هام رو با خشونت از روی صورتم کنار زدم. قفس با نبود تخت خواب فلزی، تقریباً خالی بود؛ البته اگر دوسه تا لباس مچاله‌ی گوشه‌ی قفس رو نادیده گرفت. با کرختی از میله‌های جلوی قفس فاصله گرفتم و کُنْج قفس در حالتی که به در اتاق دید داشتم، زانو به بغل نشستم. ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت و از کار افتادن ساعت روی دیوار، گذشت زمان رو در نظرم کندتر می‌کرد.



آهی کشیدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. وقتی به یاد آخرین باری که بهنام رو دیدم افتادم، تمام وجودم از غم زوزه کشید. هق زدم و اون صحنه‌ی لعنتی، دوباره در ذهنم تکرار شد.

«زیبا با نیشخند شرارت باری، از درگاه فاصله گرفت. در قهوه‌ای پشت سرش محکم بسته شد. صدای نفس‌های پریشون و نامنظم بهنام رو شنیدم و وحشتم بیشتر شد. زیبا با غرور و صلابت، به سمت ما قدم برمی‌داشت. صدای تق تق برخورد کفش‌های پاشنه بلندش با کف، اعصابم رو به صلیب می‌کشید. صورت آغشته به آرایش غلیظ با رژلب سرخ و آتشین، موهای شرابی، پیراهن کوتاه و بدن‌نمای قرمز و کفش‌های زرشکی، ازش الهه‌ی آتش ساخته بود؛ البته بیشتر از یه الهه، به جلاد جهنم شباهت داشت!

بهنام به خس‌خس افتاده بود. از اون جایی که تکیه بر قفس روی زمین نشسته بود، نمی‌تونستم صورتش رو ببینم؛ ولی لرزش بدنش به وضوح قابل رؤیت بود. زیبا در حالی که با طمأنینه و خونسردی گام برمی‌داشت، به نقطه‌ی خاصی خیره بود، که غیر از چشم‌های ترسیده‌ی بهنام، نمی‌تونست جای دیگه‌ای باشه. باورم نمی‌شد بهنام تا این حد، از این زن وحشت داشته باشه و نتونه از خودش محافظت کنه.

بالاخره بعد از دقیقه‌ای که به اندازه یه قرن گذشت، زیبا به مقصد رسید و درست در یه وجبی بهنام ایستاد. دست‌هاش رو به کمر گرفت و مثل نگاه یه ارباب به زیردستش، از بالا به جثه‌ی نشسته‌ی بهنام نگاه کرد. سر بهنام پایین بود و همچنان می‌لرزید. بالاتنه‌ی برهنه‌ش که مملو از زخم‌های ریز و درشت بود، حسابی عرق کرده و زیر نور لامپ اتاق، برق می‌زد. زیبا پوزخندی زد و خطاب به بهنام امر کرد:

– سرت رو بالا بگیر کوین!

ابرو هام از تعجب بالا پرید. کوین؟ چرا به بهنام گفت کوین؟!

یه دفعه جرقه‌ای در ذهنم زده شد. بهنام هم شادی رو به اسم خودش صدا نمی‌زد و اون رو «چیتا» می‌نامید. چشم‌هام ریز شد و با نفرت به صورت زیبا نگاه کردم. بهنام در این مدت که این‌جا بودم، ذره‌ای به شادی آسیب نرسوند و شادی به خاطر گرایشات روحی خاصش، خواستار اطاعت از بهنام بود؛ ولی الان...

لعنتی! حتماً زیبا زمانی که بهنام رو به اجبار به بردگی گرفته، با اسم «کوین» صداش می‌زده. با شنیدن فریاد زیبا، به خودم لرزیدم.

– نشنیدی چی گفتم احمق؟! سرت رو بالا بگیر!

از ترس، جرئت سر بلند کردن و دیدن چهره‌ی زیبا رو نداشتم. فقط نگاهم میخ بهنام بود. کم‌کم گردن خمیده‌ی بهنام صاف شد و سرش رو بالا گرفت. صدای پوزخند زدن زیبا رو شنیدم و از درون سوختم. دوباره آوای مشمئزکننده‌ش به گوش رسید:

– روی زانوم رو بیوس!



دهانم از تعجب باز موند. چی؟!

جلو اومدن پای زیبا رو دیدم. می‌تونستم حدس بزنم که زانوش، در فاصله‌ی چند سانتی از صورت بهنام قرار داره. چشم‌هام رو با درد بستم و لب‌هام رو به‌هم فشردم. در دل به خدا التماس می‌کردم، که این شکنجه‌ی روحی تموم بشه. دلم نمی‌خواست شاهد شکست و تحقیر بهنام باشم؛ ولی حسی مرموز، ناامیدم می‌کرد. و حسی قوی‌تر بهم الهام می‌کرد، که زیبا عمداً قصد داره بهنام رو جلوی من خوار و ذلیل کنه. با شنیدن صدای آروم ولی محکم بهنام، با شگفتی چشم‌هام باز شد.

- من برده‌ی تو نیستم!

غلطیدن قطره‌ی درشت عرق رو، روی تیره‌ی کمرش دیدم. بغض گلو رو گرفت. دلم به حالش سوخت. حرفش با تمام تحکمی که داشت، باز هم آمیخته به ترس بود. با جسارت معجزه‌آسایی سر بلند کردم و به چهره‌ی در حال انفجار زیبا، چشم دوختم. دست‌هاش رو کنار بدنش مشت کرده بود و با چشم‌های سبز وحشیش، به صورت بهنام نگاه می‌کرد. با این که نمی‌تونستم چهره‌ی بهنام رو ببینم؛ ولی دیدن صورت درهم رفته و خشمگین زیبا هم، خالی از لطف نبود.

یک‌دفعه زیبا جلوی بهنام زانو زد و نگاه من هم هم‌زمان به طرف پایین حرکت کرد. لبخند خبیث و پرحرصی زد و سرش رو جلو برد. در کمال حیرت، دست‌های بهنام جلو اومد و سرشونه‌های زیبا رو به عقب هل داد. زیبا که گویا انتظار چنین حرکتی رو نداشت؛ بهت‌زده کمی به عقب متمایل شد و با حیرت از بین لب‌های سرخش زمزمه کرد:

- کیوین!

این بار گوش‌هام از ناباوری سوت کشیدن! بهنام با عصبانیت فریاد زد:

- به من نگو کیوین، کثافت!

صورت بهت‌زده‌ی زیبا، فی‌الفور رنگ خشم گرفت و مثل لب‌هاش، سرخ شد. دندان قروچه‌ای کرد و با صدایی بلند و جیغ‌دار داد زد:

- بهروز! بهروز! بیا این‌جا!

کمتر از چند ثانیه، بهروز یا همون نگهبان جوان، وارد اتاق شد. پشت سر زیبا ایستاد و مطیعانه و سربه‌زیر گفت:

- بله خانم؟

زیبا سرش رو کمی چرخوند و بالاخره بعد از این همه مدت که انگار نه انگار من هم در اتاق حضور دارم، به صورتم با نفرت عجیبی نگاه کرد. گوشه‌ی لبش بالا رفت و نگین روی دندان نیشش مشخص شد.

- برو تو قفس و بالای سر این آشغال وایسا!



بهروز اطاعت کرد و به طرف قفس اومد. با وحشت از جام جست زدم و روی پا ایستادم. صدای ترسیده‌ی بهنام به گوش رسید:

- می‌خوای چه کار کنی؟

زیبا نیشخند وسیعی زد و با لحنی شیطانی گفت:

- می‌فهمی!

با شنیدن صدای چرخش کلید درون قفل قفس، با استیصال جیغ خفه‌ای کشیدم. بهنام می‌خواست از جاش بلند بشه و جلوی بهروز رو بگیره؛ ولی زیبا سریع‌تر روی پاش ایستاد و با بی‌رحمی، پاش رو جلو برد و با نوک تیز کفشش، به شکم بهنام ضربه‌ی محکمی زد.

بهنام از درد خم شد و مظلومانه ناله کرد. بهروز وارد قفس شد و در میله‌دار رو پشت سرش بست. با وحشت جیغ دیگه‌ای کشیدم. عقب‌عقب رفتم و از ترس به میله‌های دیوار انتهایی قفس چسبیدم. زیبا مستانه قهقهه زد و کش‌دار گفت:

- وقت نمایشه!

بهروز یه قدم بهم نزدیک شد. چشم‌های شکلاتی رنگش، سردسرد بودن. گریه‌ام گرفته بود و مثل بید به خودم می‌لرزیدم. زیبا دوباره روبه‌روی بهنام زانو زد و با نگاهی شیفته، به درد کشیدن بهنام خیره شد. دستش رو جلو برد و خبیثانه زمزمه کرد:

- جای ضربه‌ی پام روی شکمِ قرمز شده.

یک‌دفعه انگار جن‌زده شد و سرش فرگونه بالا پريد و آمرانه خطاب به بهروزی که در دو قدمی من ایستاده بود گفت:

- شوکرت همراهته؟

لرزش تنم بیشتر و نفسم منقطع شد. بهروز با لحن محکمی جواب داد:

- بله خانم!

لبخند کج روی لب زیبا، کج‌تر شد و صدایش هراس‌انگیزتر:

- خوبه! بذارش رو آخرین درجه! هر موقع بهت گفتم، با شوکر حساب دختره رو برس!

بهنام یهو سرش رو بلند کرد و با وحشت فریاد کشید:

- چی؟!

چشم‌های زمردی زیبا، از شرارت برق زد و با خنده‌ای در گلو گفت:

- تو که نمی‌خوای به اون دختره آسیبی برسه؟

بهنام بی‌مکت سرش رو به طرفین تگون داد.



زیبا پوزخندی زد. ناخن‌های لاک‌خورده‌ی قرمز رنگش رو، مثل پنجه‌های حیوونی وحشی، روی بالاتنه‌ی برهنه بهنام می‌چرخوند و پوست تنش رو خراش می‌داد. بهنام مظلومانه ناله می‌کرد و دم نمی‌زد. زیبا به آرومی و با نهایت بی‌رحمی گفت:

- خوبه! پس بهتره کار احمقانه‌ای ازت سر نزنه، وگرنه...

دندون قروچه‌ای کرد و با خشم ادامه داد:

- تو باغ همین ویلا، چالِش می‌کنم!

گریه‌م شدیدتر و پرصدا شد. بهنام فوری سرجاش چرخید و علی‌رغم انتظارم، زیبا مانعش نشد. چشم‌های ترسیده‌ی بهنام، در دیدگان خیس‌م قفل شد. با دست‌های رعشه‌دارم، جلوی دهانم رو گرفتم، تا صدای هق‌هقم رو خفه کنم. بهنام با حالت خاصی نگاهم می‌کرد. بهروز قدم دیگه‌ای بهم نزدیک شد و من با صدای خفیفی ناشی از کم‌نفسی، جیغ کشیدم. بهنام مشتش رو روی میله صورتی قفس کوبید و با عصبانیت داد کشید:

- دست بهش بخوره، خودم می‌کُشَم!

بهروز بی‌توجه به تهدید توخالی بهنام، جلوتر اومد و هم‌زمان دستش رو داخل جیب شلوار مشکیش فرو برد. با دیدن وسیله‌ای که از جیبش خارج کرد، بدنم منقبض شد و قلبم از کار افتاد. وسیله‌ی تو دستش، تا حدودی مثل آچار فرانسه بود، منتهی پلاستیکی و کوچیک‌تر و البته قطورتر! دو تا دکمه‌ی قرمز رنگ روی پوشش پلاستیکی مشکیش وجود داشت و دو برآمدگی فلزی، روی دو بازوی آچار گونه‌ش برق می‌زد. با ترس و گریه، آب دهانم رو قورت دادم. صدای قهقهه‌ی زیبا رو شنیدم؛ ولی از شدت اضطراب، جرئت نگاه کردن به وضعیت زیبا و بهنام رو نداشتم. چشم‌هام مثل چسب به شیء درون دست بهروز دوخته شده بود.

بهنام با ترس نامم رو فریاد زد. زیبا همچون ساحره‌ها می‌خندید. بهروز گام دیگه‌ای برداشت و من در حالی که با دست چپم، به میله‌های انتهایی قفس چنگ زده بودم، عقب‌عقب در عرض دیواره‌ی قفس، پس روی می‌کردم.

صدای منحوس زیبا، ترسم رو دوچندان کرد.

- زود باش بهنام! روی زانوم رو بیوس!

صداش خوف برانگیزتر شد:

- وگرنه...

حرفش رو ناتمام گذاشت و شیطانی قهقهه‌ی دیگه‌ای سر داد.

نمی‌تونستم چشمم رو از روی ابزار وحشتناک بهروز بردارم. بهروز جلو می‌اومد و من عقب می‌رفتم، تا جایی که کمرم به دیواره‌ی غربی قفس چسبید و عملاً گوشه‌ی قفس اسیر شدم. صدایی از بهنام بلند نشد و نمی‌دونستم در چه شرایطیه! فقط خنده‌ی مستانه زیبا به گوش می‌رسید و مدام با لذت تکرار می‌کرد:



- عالیہ! عالیہ کیوین!

بہروز مثل اجل معلق روبہ روم ایستاده و شوکر رو در دست چپش نگہ داشته بود. از شدت ترس و ضعف، تکیہ بر دیوار میلہای قفس، سر خوردم و روی زمین نشستم. احساس می کردم دیگہ نفسی برام نمونده. سرم سنگین شدہ بود و چشمہام بہ مرور تار و تارتر می شد. بدنم می لرزید و نمی توانستم پیشرفتش رو مہار کنم. می دونستم دوبارہ دچار حملہی عصبی شدم و در بہترین حالت، ممکنہ ہر لحظہ از ہوش برم. لحظہی آخر، از کنار پاہای بہروز، چشمم بہ بیرون قفس افتاد. قطرہای اشک از گوشہی چشمم سقوط کرد. بہنام روی زمین دراز کشیدہ و زیبا روی سرش خم شدہ بود. موہای شرابیش، روی شونہی برہنہ و زخمی بہنام ریختہ بود. شیطان سرخ پوش، بہنام رو با خشونت می بوسید.

ہم زمان با جوشش دومین قطرہ از چشمہام، نفسم تنگ شد و دیگہ چیزی نفہمیدم». سرم رو از روی زانوہام بلند کردم. با دستہام درون موہای ژولیدہم چنگ انداختم و زار زدم. وقتی بہ ہوش اومدم، گوشہی قفس افتادہ بودم. اثری از بہنام و زیبا و حتی بہروز وجود نداشت. با گریہ، ہزاران بار اسم بہنام رو ضجہ زدم؛ ولی هیچ صدایی بہ گوش نمی رسید. دلم مثل سیر و سرکہ می جوشید. فکر این کہ بہنام بہ خاطر من، تسلیم زیبا شدہ و باہاش رفتہ باشہ، دیوونہم می کرد. بدنم رو در آغوش گرفتم و با پاہایی سست، از جام برخاستم. احساس لرز داشتم و بی ہدف طول و عرض محیط قفس رو با قدمہام طی می کردم.

ناگہان سرجام خشک شدم. چشمہام گرد شد. بہ گوشہام اطمینان نداشتیم. فوراً بہ طرف دیوار جلوئی قفس دویدم و با امید بہ در اتاق، کہ حداقل سہ متر با قفس فاصلہ داشت چشم دوختم. اشک شوق درون چشمہام حلقہ زد و مثل دیوونہہا خندیدم. صدا واضح تر شد. از شدت ہیجان و خوشی، قلبم درون قفس استخوانی سینہم می لرزید. صدای آژیر پلیس بود!

ہمون لحظہ، در اتاق باز شد و بہروز شتابزدہ وارد اتاق شد. با دیدن بہروز، وحشتزدہ جیغ کشیدم و از در قفس فاصلہ گرفتم. بہروز با عجلہ بہ طرف قفس دوید و با کلید توی دستش، قفل در رو باز کرد. از عقب عقب رفتن ایستادم و سرجام میخ شدم. نباید این بار رو تسلیم می شدم. این بہترین راہ نجات برای من بود. صدای آژیر پلیس حالا بہ وضوح شنیدہ می شد. بہ سمت بہروز ہجوم برم، تا کنارش بزنم و از در باز قفس خارج بشم؛ ولی در کمال حیرت، بہروز داوطلبانہ از جلوئی در کنار رفت و راہش رو بہ سمت گوشہی قفس کج کرد و شئل یاسی رنگی کہ روی زمین افتادہ بود رو، بہ چنگ گرفت. شئل رو بہ طرفم پرتش کرد و سراسیمہ گفت:

- زود باش بیوشش! باید قبل از این کہ زیبا بیاد سر وقتت، خودت رو بہ نیروہای پلیس برسونی.

دہانم از تعجب باز موند. این جا چہ خبر بود؟ بہروز با خشم بہ طرفم اومد و بہ طرف در قفس ہلم داد و گفت:



- دِ یالا دیگه! اگه زیبا بفهمه من لُوش دادم، هم من رو می کشه، هم تو رو!

باورم نمی شد! بهروز به پلیس خبر داده بود! دلم می خواست تا ابد از بهروز تشکر کنم؛ ولی دیگه وقت تعلل نبود. شنل رو کج و کوله تنم کردم و شونه به شونه ی بهروز، از درگاه قفس نفرین شده بیرون اومدیم و به طرف در قهوه ای اتاق دویدیم. اول بهروز و بعد من از اتاق خارج شدیم. سرم پایین بود و با هیجان می دویدم. اصلاً به جلوم نگاه نمی کردم و فقط پاهای برهنه ام رو جای گام های بلند بهروز می گذاشتم. با توقف ناگهانی بهروز، به کتفش برخورد کردم و به عقب متمایل شدم. با گیجی سرم رو بالا آوردم و از کنار قد بلند بهروز، سرک کشیدم. با دیدن صحنه ی روبه روم، روح از تنم جدا شد. بهنام روی زمین، جلوی تخت یک نفره صورتی رنگی که در سالن قرار داشت و قبلاً درون قفس برای من بود، زانو زده بود. زیبا با سرنگی در دست، بالای سر بهنام ایستاده بود و سوزن سرنگ رو مماس بازوی راستش گرفته بود. به داخل محفظه ی شفاف سرنگ نگاه کردم و وحشتم بیشتر شد. چیزی جز هوا درون سرنگ وجود نداشت. قلبم از تپش ایستاد و با صدای خفه ای جیغ کشیدم. خدای من! زیبا می خواست به بهنام آمپول هوا بزنه! ناخودآگاه خواستم به طرف بهنام برم و با تمام ناتوانیم نجاتش بدم؛ ولی بهروز شونه هام رو از پشت سر به عقب کشید و با لحنی ترسیده، آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش!

صدای خنده های روان پریشانه ی زیبا، میون صدای آژیر ماشین پلیس گم شد. بهنام درست مثل خواب زده ها، با چشم هایی گرد و بی روح، به من و بهروز خیره شده بود. دو زانو روی زمین نشسته و دست هاش رو روی پاهاش قرار داده بود.

زیبا سرنگ رو بین انگشت های دستش بازی می داد و سوزن سرنگ رو مماس با پوست بازوی برهنه ی بهنام، حرکت می داد. بهنام مسخ شده و بی اختیار، سرجاش خشکش زده بود و هیچ گونه تلاشی برای رهایی از دست اون اهریمن سرخ پوش، انجام نمی داد. با زاری صداش زدم؛ ولی کوچکترین واکنشی نسبت به صدام نشون نداد. بدنم رو به جلو کشیدم و خطاب به بهروز غریدم:

- ولم کن لعنتی!

صورت من از اشک خیس شده بود. بهروز محکم از پشت سر نگهم داشته بود و نمی داشت به طرف بهنام برم. زیبا با نیشخند به تقلاهای کودکانه نگاه می کرد. آتش شرارت از درون جنگل چشم هاش، زبانه می کشید. مثل ببری وحشی، پنجه اش رو به طرف سر بهنام برد و بین موهای مشکی و پریشونش چنگ زد و سر بهنام رو با شدت به عقب کشید. گردن بهنام کاملاً مشخص شد و بالا و پایین رفتن سیبک گلوش، وحشتم رو بیشتر می کرد.

موهای بهنام میون انگشت های کشیده ی زیبا چنگ شد. دندان قروچه ای کرد و صدای منحوسش، در فضای سالن پیچید:



- دیگی که واسه من نجوشه، می‌خوام سر سگ توش بجوشه!

سرسوزن، پوست بازوی بهنام رو شکافت. انگشت شست زیبا، بی‌رحمانه سیلندر سرنگ رو می‌فشرد.

روح از تنم جدا شد و فریاد کشیدم:

- نه!

طول سوزن کوتاه می‌شد و هر لحظه هوای درون پیستون سرنگ، بیشتر به بافت‌های بازوی بهنام رسوخ می‌کرد. صورت بهنام لحظه به لحظه کبود و کبودتر می‌شد. زیبا و آژیر پلیس، هم‌زمان و هماهنگ جیغ می‌کشیدن. چشم‌های یخی بهنام، هر ثانیه بی‌فروغ‌تر می‌شد. از اعماق وجودم مدام فریاد می‌زدم و برای رفتن به طرف بهنام، تقلا می‌کردم. فشار دست‌های بهروز بیشتر شد و عملاً از پشت در آغوش نگه‌م داشته بود و نمی‌داشت حرکتی کنم و پی‌درپی کنار گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش مه‌لا! آروم باش!

پوست شقیقه‌های بهنام مورب شکافته شد و خون با شدت از دو طرف سرش بیرون زد. زیر چشم‌هاش به اندازه‌ی دو بند انگشت کبود شد و جریان خون هم‌زمان از بینی و دهانش مثل فواره بیرون زد. رگ‌های بالاتنه‌ی عریان‌ش، متورم و کبود شده بودن. خون از صورتش، روی بالاتنه‌ش می‌چکید و مثل شبنم، نرم‌نرمک روی پوستش جاری می‌شد.

زیبا همچنان مستانه می‌خندید و جیغ می‌کشید. سر بهنام از جلو به طرف زمین سقوط کرد. جسم لاجون بهنام، روی سنگ سرد سالن آوار شد و به سفیدی کف، سرخی هدیه داد. زیبا مثل ساحره‌ها می‌خندید و با دامن کوتاه و چین‌دار لباسش، دور بهنام می‌چرخید و می‌رقصید.

با ناخن‌هام به دست‌های بهروز که دور بدنم پیچیده بود، چنگ انداختم؛ ولی بهروز نه تنها رهام نکرد، بلکه با شدت و ملایمت بیشتری کنار گوشم زمزمه و به آرامش دعوت می‌کرد. داغی لب‌های بهروز رو روی شقیقه‌م حس کردم و از شدت بیچارگی هق زدم. زیبا یک‌دفعه ساکت شد. بالای سر بهنام ایستاد و پای راستش رو بالا برد. قلبم از تپش ایستاد. پاشنه‌ی بلند کفش قرمزش، فقط چند سانت با گردن بهنام فاصله داشت. تیم صدای بهروز تغییر کرده بود و این بار ملتمسانه ازم می‌خواست آروم باشم. زیبا با جیغی گوش‌خراش، پاش رو محکم به سمت پایین آورد و هم‌زمان من با تمام وجودم فریاد زدم:

- بهنام!

یک‌دفعه همه‌جا سیاه شد و گویا از یه بلندی روی زمین سقوط کردم. انگار یه سطل بزرگ آب یخ روی سرم خالی شد و از درون منجمد شدم. بدنم مثل بید لرزید. چشم‌هام ناگهانی باز شد و جیغ خفه‌ای کشیدم. آوای جنون‌بار آژیر پلیس هنوز به گوش می‌رسید. صدای ملتمسانه‌ای همچنان سعی داشت آرومم کنه و دست‌هایی قدرتمند، تن



رعشه دارم رو محکم در آغوش گرفته بود. کم کم پرده‌های سیاه از جلوی چشمم کنار رفت و نگاهم مات میله‌های صورتی قفس شد. با گنجی پلک زدم و بلافاصله سرم داخل حجمی از گرما فرو رفت و دوباره جلوی دیدم سیاه شد. بوی خون رو به خوبی، می‌تونستم از لابه‌لای تار و پود پارچه‌ای، که مماس صورتم بود حس کنم. موهای آشفته‌م و میون دو کتفم، هم‌زمان نوازش می‌شد. دوباره پوست شقیقه‌م داغ شد و با شنیدن صدای لرزون بهنام، قلبم از حرکت ایستاد:

- آروم عزیزم! آروم باش قربونت برم!

گوش‌هام سوت کشید و برای لحظه‌ای ماتم برد. بهنام؟!

به سختی دست‌های کرختم رو به سینه‌ش فشار دادم و سرم رو به عقب کشیدم. ناباورانه به چهره‌ی نگران بهنام چشم دوختم و با بهت زمزمه کردم:

- بهنام!

لبخند تلخی زد و با شیفتگی پاسخ داد:

- جانم! جانم عزیز دلم؟!

مثل ابر بهار زیر گریه زدم و با خوشحالی توأم با گنجی گفتم:

- تو سالمی! خدایا شکرت! تو سالمی!

با شوق به تک‌تک اجزای صورت بهنام نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. جز زخم گوشه‌ی لبش، دیگه اثری از خون توی صورتش دیده نمی‌شد. پیراهن چروک مشکی‌رنگی تنش کرده بود. اثری از بانداژ دور سرش نبود و بخیه‌ی دوسه سانتی گوشه‌ی شقیقه‌ش، بدجور بهم دهان کجی می‌کرد. نفس آسوده‌ای کشیدم؛ ولی با دیدن رد خراشیدگی ناخن روی گردنش، هول‌زده گوشه‌ی یقه‌ی پیراهن رو کنار زدم. زخم‌های خطی و عمیق زیر گردنش، نفس کشیدن رو از یادم برد. خدای من! یعنی این زخم‌ها و شکنجه‌ها، جزئی از کابوس لعنتیم نبوده؟

بهنام با ملایمت دستم رو از یقه‌ش جدا کرد و ب—وسه‌ی ریزی پشت دستم زد. چشم‌هام یه لحظه هم از اشک ریختن خسته نمی‌شد. با هق‌هق دستش رو خفیف فشردم و سر در گم گفتم:

- این‌جا چه خبره بهنام؟ تو چه‌جوری اومدی پیش من؟ اصلاً... اصلاً زیبا...

گلووم سوخت. به سرفه افتادم و نتونستم حرفم رو کامل کنم. بهنام نوازش‌وار دستم رو پایین آورد و روی اون یکی دستم قرار داد. انگشت اشاره‌ش رو روی لب‌هام قرار داد و به نرمی گفت:

- هیس! دیگه همه‌چیز تموم شد مهلا! لازم نیست نگران باشی.



با حرف بهنام، نه تنها گنجی بودم رفع نشد؛ بلکه بیشتر هم شد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ من در عالم خواب، زمانی رو مرور کردم که قبل از بی‌هوشیم بود. زمانی که بهروز به دستور زیبا، گوشه‌ی قفس گیرم انداخت و با شوکر برقیش تهدیدم کرد. بعدش هم بهنام مجبور شد تسلیم زیبا بشه و...

یعنی همه‌ی این صحنه‌ها غیر حقیقی بود؟ همه‌ش خواب بود؟! پس چرا...

یک‌دفعه در اتاق با شدت باز شد و به دنبال اون، صدای جدی و اخطار گونه‌ای به گوش رسید:

- آهای تو! داری چه کار می‌کنی؟

لرزیدم و از ترس به پیراهن بهنام چنگ انداختم. بهنام لبخند تصنعی زد و چشم‌هایش رو به نشونه‌ی آرامش، باز و بسته کرد. طولی نکشید که با شدت از بهنام جدا شدم. زن چادرپوش و اخمویی بدنم رو به طرف خودش کشید و تشر زد:

- ببرش کاظمی!

سرباز سبزپوشی، زیر بازوی بهنام رو گرفت و بلندش کرد. بهنام مطیعانه از جا برخاست. با وحشت به طرفشون خیز برداشتم؛ ولی زن چادری، محکم نگهم داشت و کنار گوشم جدی گفت:

- آروم بگیر!

اخم‌های بهنام در هم فرو رفت و با صدایی خراشیده خطاب به زن گفت:

- حالش خوب نیست؛ لطفاً مراقبش باشید.

سپس نگاه عمیق و پردردی بهم انداخت. نفس کلافه‌ای کشید و با آه، سرش رو برگردوند. دست‌های بالا اومد و دستبند نقره‌ای روی میچ دست‌هایش قفل شد. با ترس اسمش رو صدا زدم؛ ولی بهنام بدون این که برگرده، به همراه سرباز از اتاق خارج شد. زن میچ دستم رو گرفت دو انگشت میانی دستش رو، روی نبض میچم نگه داشت. زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- باید دکتر معاینه‌ش کنه.

زیر بازوم رو گرفت و با لحنی که انگار ۱۸۰ درجه چرخیده بود، گفت:

- بلند شو عزیزم! بلند شو لباس تنت کن تا ببرمت بیرون.

نگاهم رو از در باز اتاق گرفتم و به چهره‌ی جوان و آرام زن دوختم. اشک‌هام همچنان از دیدگانم به بیرون می‌جوشید. آب دهانم رو فرو دادم و با صدایی تحلیل‌رفته پرسیدم:

- کجا بردنش؟ زیبا فرار کرد؟ اصلاً... اصلاً شما چه جوری این‌جا رو پیدا کردید؟

نفسم بالا نمی‌اومد و بدنم کرختی خاصی داشت. زن در حالی که به زور بدن سستم رو سر پا می‌کرد، با قاطعیت گفت:

- یکی از نگهبانا با پلیس تماس گرفته...



حرفش رو قطع کردم و با حیرت پرسیدم:

- بهروز؟

زن سری تکون داد و گفت:

- درسته! اسمش بهروز بود به گمونم.

شنل بنفش رنگ گوشه‌ی اتاق رو، مثل مادری که با بچه‌ی دست و پا چلفتیش در جداله، به سختی بهم پوشوند. چشم‌هام از کاسه درآمد بود. همون شنلی بود که در کابوسم دیدم. حتی در کابوسم، بهروز با پلیس تماس گرفته بود. خدای من! باورم نمیشه! نکنه الان هم خوابم؟

همچنان که در مجهولاتم دست و پا می‌زد، زن بی‌سیم مشکی‌رنگی رو جلوی دهانش گرفت و گفت:

- قربان! گروگان ظاهراً سالمه و در وضعیت نرمالی قرار داره.

صدای ناهنجاری پخش شد و کمی بعد، صدای مردونه‌ای از پشت بی‌سیم به گوش رسید:

- بسیار خب ستوان! برای رسیدگی بیشتر، به بیرون انتقالش بدید.

دوباره همون صدای ناهنجار و نهایتاً پاسخ زن:

- اطاعت!

زن به اطراف نگاهی کرد و بازدم کلافه‌ش رو در محیط رها کرد. چادرش رو از روی سرش برداشت و روی شونه‌هام انداخت. به ماتنوی اداریش چنگ انداختم و با التماس پرسیدم:

- زیبا چی؟! زیبا دستگیر شد؟

زن بدون این‌که حرفی بزنه، کِشِ چادر رو پشت موهای پریشونم انداخت و به سمت درِ باز قفس کمی هلم داد. وقتی دید حرکتی نمی‌کنم، دستم رو گرفت و محکم به طرف در اتاق کشیدم. از قفس خارج شدم و به طرف در اتاق به حالت دو به راه افتادم. اتاق به‌هم ریخته بود و پتو و بالش به‌نام، جلوی قفس افتاده بود.

هنوز گیج بودم و مدام وحشت داشتم که نکنه این‌بار هم خواب باشم! وارد سالن پذیرایی شدیم. دو تا سرباز که باتوم به کمرشون بسته بود، جلوی در سالن ایستاده بودن و از دور به زن احترام نظامی گذاشتن.

زن سری تکون داد و در حالی که بازوم رو از زیر چادر گرفته بود، به سمت جلو هدایت می‌کرد. بدنم سست و بی‌حال بود. احساس ضعف داشتم و بند بند وجودم انگار در حال متلاشی شدن بود. سرم به شدت درد می‌کرد و تپش قلبم بالا رفته بود. صدای آژیر پلیس قطع شده بود و به جاش، صدای جیغ‌ها و فحاشی‌های زیبا، از بیرون به گوش می‌رسید. با ترس به زن چسبیدم. زن ایستاد و نگاهی به چهره‌ی هراسیده‌م انداخت و با لبخندی محو، شونه‌م رو فشرد و گفت:

- نگران نباش! دستگیرش کردند. می‌خواند انتقالش بدنند کلانتری.



چشم‌های مطمئن زن، دلم رو گرم کرد. می‌دونستم اون هم یکی از نیروهای پلیسه؛ ولی درجه‌اش رو از روی خطوط سراسیمه‌اش، تشخیص نمی‌دادم. تمام پرده‌های سالن به گوشه کشیده شده بود و موعد غروب آفتاب، روشن و خاموش شدن چراغ‌های پلیس، فضای خوف‌انگیز سالن رو روشن می‌کرد. سالن خونه، به جایگاه ارواح بدل شده بود و دیگه نه خبری از زیبا بود و نه نگهبان‌های گردن‌کلفت و نه حتی تینای شیداد. با دیدن تخت صورتی و صندلی سلطنتی وسط سالن، به یاد کابوسم افتادم و لرزیدم. زن هم‌پای من متوقف شد و نگاه نگرانی به صورتم انداخت. لرزش بدنم، بی‌اختیار دوباره شروع شده بود. صحنه‌های کابوس لعنتیم، یک به یک از جلوی چشمم می‌گذشت. همه‌ش به یاد زیبا و سرنگ پر شده از هوا می‌افتادم. چهره‌ی خون‌بار و کبود بهنام در کابوسم، یک لحظه از خاطرم کنار نمی‌رفت. به نفس نفس افتاده بودم. زن با نگرانی شونهم رو تکون داد و پرسید:

- خوبی دختر؟

احساس سنگینی داشتم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت؛ ولی عجیب بود که صحنه‌های کابوس نفرین شده‌م، مثل روز روشن و واضح بودن. زن فریاد کشید:

- بگو دکتر آمبولانس سریعاً بیاد!

لحظه‌ای بعد، صدای قهقهه‌های شیطانی زیبا در سرم اِکووار تکرار شد و بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

حسام

ساعت دایره‌ای روی دیوار، زمان دو و ربع بامداد رو نمایش می‌داد. خمیازه‌ای کشیدم و سرم رو به دیوار سیمانی کنارم تکیه دادم. احساس سبکی خاصی داشتم. انگار همه‌ی مشکلات یک جا حل شده بود. لبخند عریضی روی لبم نشست و صحبت‌های ساعت پیش دکتر عطایی، در ذهنم تکرار شد:

- با توجه به جواب سی‌تی‌اسکن، خدا رو شکر معضل خاصی به وجود نیومده. فقط مجموعه‌ی بیمار، کمی مو برداشته. نفس آسوده‌م رو در فضا رها کردم و برای چند لحظه، چشم‌هام رو بستم. با به خاطر آوردن مسئله‌ای، سریع چشم باز کردم و به بازوی دکتر که می‌خواست از کنارم رد بشه، چنگ انداختم و با نگرانی مشهودی گفتم:

- پس... پس چرا وقتی به هوش اومدم، چیزی یادش نمی‌اومد؟

دکتر لبخند دلگرم کننده‌ای زد و شونهم رو فشرد.

- نگران نباشید. این فراموشی بازه‌ای، با توجه به شرایط بیمار، طبیعی.

سردرگمیم بیشتر شد. دهان باز کردم تا سوال بپرسم که خود دکتر، گویا جریان رو فهمید و در ادامه‌ی حرف‌هاش اضافه کرد:

- گفتید بیمار در شرایط روحی نامناسبی از خونه خارج شده؟



با افکاری مشوش، سر تکون دادم. دکتر روپوش سفیدرنگش رو، از تنش خارج کرد و به گیرلباسی گوشه‌ی اتاق آویزون کرد.

عینک فریم مشکیش رو از روی چشمش برداشت و روی میزش گذاشت و گفت:

- این وضعیت یه نوع عکس‌العمل طبیعی مغز، در رابطه با دفع معضلات روحیه!

عکس رادیولوژی رو روی نمایشگر چهارگوش متصل به دیوار گذاشت و چراغ نمایشگر رو روشن کرد. صفحه سرمه‌ای عکس، روشن شد و اجزای مغز پارسا، واضح تر. دکتر سر خودکار آیش رو به عکس نزدیک کرد و در فاصله نیم‌ساعتی سطح عکس نگه داشت.

- این قسمت رو می‌بینید؟

کلافه سر تکون دادم و غریدم:

- بله!

دکتر بی‌توجه به وضعیت نابہ‌سامان من، خودکارش رو با فاصله از سطح عکس، دوار چرخوند و در حالی که نگاهش به صفحه‌ی نورانی عکس بود، خونسرد گفت:

- این قسمت مغز، وظیفه‌ی آنالیز و نگه‌داری وقایع رو به عهده داره.

خودکار رو به طرف گوشه‌ی مجسمه حرکت داد و گفت:

- و این قسمت هم مربوط به حافظه‌ی کوتاه‌مدته.

به حفره‌ی سیاه و به اندازه‌ی یه عدس، درون مجسمه اشاره کرد.

چشم‌هام رو ریز کردم و با ابهام پرسیدم:

- خب؟

دکتر عطایی چراغ نمایشگر رو خاموش کرد و به طرفم برگشت.

- یعنی با ضربه‌ای که به سر بیمار وارد شده، مغز با وجود نابہ‌هنجاری روحی، دچار اختلال حسی شده و به صورت غریزی و خارج از اختیار بیمار، قسمتی از حافظه‌ی کوتاه‌مدت رو حذف کرده، تا بدن از حالت اسپاسم روانی خارج بشه.

چیزی از اصطلاحاتی که دکتر به کار می‌برد نمی‌فهمیدم. فقط برام یه چیز مهم بود! پارسا از جریان چند ساعت قبل

چیزی یادش نبود! برای همین، وقتی به هوش اومدم، گیج بود و نمی‌دونست چه اتفاقی افتاده!

با حرف بعدی دکتر، مثل بادکنک رها شده، بادم خالی شد و لبخند روی لبم ماسید.

- البته این فراموشی بازه‌ای، موقتی و حداکثر تا دوماه دیگه بیمار جریانات پیش اومده رو به یاد میاره.

دوماه! یعنی تا دوماه دیگه ممکنه فاجعه‌ای که ذهنم رو پر کرده، اتفاق بیفته؟



دکتر روی شونه‌م زد و به سردی گفت:

- با در معرض شرایط آشنا قرار دادن بیمار، زمان فراموشی کوتاه‌تر میشه.
دست‌هام کنار بدنم مشت شد. حتی فکرش هم مسخره‌ست! من تا می‌تونستم باید این زمان رو طولانی‌تر کنم. به هر قیمتی که شده...

با صدای پرحسرت زنانه‌ای، از مرور ساعتی قبل دست برداشتم.

- دنیای عجیبیه!

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های مرطوبش نگاه کردم. صورت بی‌آرایش و رنگ پریده‌ش، با لباس‌های نامرتب و هزار رنگش، هماهنگی خاصی داشت.

نفس عمیقی از هوای آلوده‌ی بیمارستان گرفتم و بی‌توجه به حرفش، پرسیدم:

- حالت خوبه؟

تلخ خندید و اشکی از گوشه چشمش جوشید.

- خوب؟

صدای پوزخند زندنش، حس ترحم رو جلب کرد. تنها بود، درست مثل من! ولی حال من کجا و حال اون کجا؟

- نمی‌دونم بابت وخیم نبودن حال پارسا خوشحال باشم یا به حال مردی زار بزنم، که تمام عمر اسطوره‌ی زندگیم بوده؟

صدای آهسته‌ی حق‌هق کردنش، قلبم رو به درد آورد. باورش سخت بود؛ ولی روزی رسیده بود که، نسبت به این فرد، حس بدی نداشتم و عجیب‌تر این‌که، دلم به حالش می‌سوخت. دیدن این حجم از احساسات و محبت، از این فرد منفور، درست مثل یه معجزه بود.

با صدای بلندتری حق‌هق کرد و با دست‌هاش، صورتش رو پوشوند. پرستار میانسالی که در بخش پذیرش ایستاده بود، با اخم نگاهی به ما دونفر انداخت و حرصی چیزی داخل کارتابل مقابلش نوشت. نیشخندی به حرص خوردنش زدم. نمی‌تونست چیزی بگه؛ حتی یه اخطار کوچیک! ناسلامتی ناصر این‌جا یکی از سهام‌دارهای کله گنده بود و پرستار اخمو هم، از این موضوع ناآگاه نبود.

گریه‌ی سوزناک فرد کناریم، عاقبت دل بی‌رحم رو به زانو درآورد. با تردید دست دراز کردم و شونه‌های نحیفش رو در بر گرفتم. انگار اون هم از خدا خواسته بود! چرا که با شدت خودش رو در آغوشم رها کرد و ضجه زد:

- عمو! عمو! بابام داره می‌میره!

برای لحظه‌ای کوتاه، قلبم لرزید. ناصر میون باتلاق مرگ و زندگی، دست و پا می‌زد و من عجیب سنگدل شده بودم.

یه سنگدلی منطقی! یه حسی که درونم برای مُردن ناصر، به خدا التماس می‌کرد!



دلم بی تاب بود، بی تابِ مرگِ ناصر! یلدا رو از خودم جدا کردم و زیر بازوش رو گرفتم:

- بیا بریم بالا، پشت در اتاق عمل منتظر بمونیم.

یلدا اشک‌هایش رو با آستین مانتوی صورتیش کنار زد و با صدایی تو دماغی و گرفته گفت:

- ولی اجازه نمیدن بهمون!

ایستادم و یلدا رو مجبور به ایستادن کردم. دست سردش رو در دست گرفتم و در حالی که به سمت راه‌پله‌ی ته راهرو گام برمی‌داشتم، گفتم:

- شاید این بار اجازه بدن.

یلدا لبخند پردردی زد و با بغض نهفته در گلویش گفت:

- خدا کنه!

پوزخندی روی لبم نشست. خدا! خدایی که یلدا شفای ناصر رو از درگاهش طلب می‌کرد و من مرگ ناصر رو! اشک‌های یلدا پیروز می‌شد یا زجری که من این همه سال متحمل شدم؟

یلدا مثل جوجه اردک‌ها شونه به شونه راه می‌اومد و دمپایی‌های پلاستیکی و نارنجیش، شپ شپ با کف راهروی بیمارستان برخورد می‌کرد و سکوت نسبی نیمه‌شب رو مختل می‌کرد. پوزخند روی لبم غلیظ‌تر شد. تیپ افتضاح یلدا، به هیچ عنوان با رفتار پرناز و ادایی که ازش سراغ داشتم، مطابقت نداشت. مشخص بود که وقتی از طرف بیمارستان بهش خبر دادن، هول‌زده و فوری به بیمارستان اومده و فرصت نکرده مثل هر روز، بُزک و دوزک کنه.

دست یلدا رو در دست فشردم و از پلکان کم‌عرض بیمارستان بالا رفتم. من هم با شنیدن وضعیت پارسا دستپاچه شده بودم. در واقع خود یلدا، با گریه بهم اطلاع داد؛ ولی چون از قبل برای رفتن به مطب ناصر و بعدش قبرستان و گشتن به دنبال پارسا، لباس‌هام رو عوض کرده بودم، وضعیتم از الان یلدا بهتر بود.

پوزخندم از این غلیظ‌تر نمی‌شد. چرا فکر می‌کردم پارسا برای تخلیه‌ی روانی، بالای قبر لیلا میره و مثل فیلم‌ها فریاد می‌کشه؟! شاید هم اگر چنین اتفاقی نمی‌افتاد، پارسا به عنوان دومین مقصد، به قبرستان می‌رفت.

ناخن‌های بلند و لاک خورده‌ی یلدا، کف دستم رو خراش داد و باعث شد فشار دستم رو کمتر کنم. فین فین کردن‌هایش روی اعصاب بود. برام جای سوال داشت که الان الهه و یسنا کجا هستن؟ اصلاً یلدا الان می‌دونه دختر تنی ناصر نیست؟ حال یلدا اون قدر ترحم برانگیز بود که نتونستم دراین مورد چیزی ازش بپرسم.

بالاخره پلکان بلند تموم شد و بعد از طی یه محیط افتاده جلوی راه‌پله، وارد راهروی طبقه‌ی دوم بیمارستان شدیم. همون آن، در اتاق جراحی که انتهای راهرو قرار داشت، باز شد و مرد جراح به همراه دو پرستار در دو طرفش، از اتاق عمل خارج شدن.



یلدا دستم رو رها کرد و دوان دوان به سمت پزشک جراح دوید. صدای شپ شپ برخورد کف دمپایی‌های پلاستیکش با زمین، خیلی مسخره بود و با کلاسی که یلدا همیشه سعی در حفظش داشت، مطابقتی نداشت. دامن شلواری فیروزه‌ای، مانتوی چروک صورتی و شال حریر سبزرنگ، از یلدا یه دلچک به تمام معنا ساخته بود. خونسرد دست‌هام رو درون جیب‌های شلوار کتونم فرو بردم و به قدم‌های شلخته‌ی یلدا چشم دوختم. یلدا خودش رو به جراح رسوند و به روپوش آبی‌رنگش چنگ انداخت و با عجز زار زد:

– آقای دکتر! حال بابام چه‌طوره؟

دکتر که مشخص بود کاملاً خسته و بی‌حوصله‌ست، کلاه استریل رو از روی موهای مشکی و کوتاهش برداشت و در حالی که با چشم به پرستار کناریش اشاره می‌کرد، کوتاه گفت:

– متأسفانه شبکه‌های بینایی آسیب دیده؛ ولی در کل عمل موفقیت‌آمیزی بود. دست‌هام درون جیب‌هام مُشت شد و هم‌زمان صدای جیغ یلدا به گوش رسید:

– نه!

دندون‌هام رو روی هم ساییدم. لعنتی! فقط همین؟ تاوان چنین مرد رذلی، فقط کم‌بیناییه؟ فکَم از شدت فشار دندون‌هام روی هم، از درد تیر می‌کشید. همه‌ش همین؟ این بود عدالت خدا؟ این بود جزای گناهکاران؟ این بود...

چیزی در ذهنم نهیب زد و گره ابرو هام باز شد. این وضع خیلی بدتر از الان می‌تونست باشه. اگه پارسا رو از دست می‌دادم چی؟ اون وقت حتی اگه ناصر قطع نخاع هم می‌شد، چه فایده‌ای داشت؟ لب گزیدم و زیر لب استغفار گفتم. یلدا کولی‌بازی درمی‌آورد و جیغ می‌زد و مدام «بابا، بابا» می‌کرد. دو پرستار زن، سعی داشتن تا از دکتر جدانش کنن. چشم‌هام رو بستم. حالا ورق برگشته بود. لبخند تلخی روی لبم نشست. نوبتی هم باشه، نوبت منه!

چشم باز کردم. سالن خلوت طبقه‌ی دوم بیمارستان، حالا به‌خاطر جیغ و داد کردن‌های یلدا، پر از پرستار و نگهبان شده بود. بی‌توجه به همه‌ی روبه‌روم، عقب‌گرد کردم و از پلکان بیمارستان پایین رفتم. دستم رو داخل جیب درونی کاپشن مشکی بهارم فرو بردم و گوشی مشکی پارسا رو در دست گرفتم. فی‌الفور صفحه‌ی بدون قفلش رو روشن کردم و در مخاطبین گوشی به دنبال اسم موردنظرم گشتم. با لمس مخاطب موردنظر، لبخند عریضی روی لبم نشست. بی‌توجه به ساعت و زمان، تماس رو برقرار کردم و بعد از چهارمین بوق، صدای وحشت زده‌ای به گوش رسید:

– بله؟

در حیاط بیمارستان، پرنده پر نمی‌زد و تنها هرازگاهی، صدای عبور ماشین از بزرگراه کنار بیمارستان به گوش می‌رسید.



گوشی رو به گوشم چسبوندم و در حالی که وارد حیاط بیمارستان می‌شدم، با آرامش گفتم:
-سلام. حسام!

لحظه‌ای سکوت شد و در نهایت صدای مردد معصومه در گوشم پیچید:

- حال پارسا خوبه؟

ابروهام از حیرت بالا پرید. نه سلامی، نه علیکی؛ فقط حال پارسا رو پرسید. پوزخندی روی لبم نشست. چه انتظاری داشتیم؟! می‌خواستیم با انرژی حال من رو بپرسه؟!

لب جدول کنار باغچه نشستیم. صدای جیرجیرک‌ها، ملودی ملایمی به شب هدیه داده بود. به کفش‌های قهوه‌ایم نگاه کردم و نفس عمیقی از هوای آزاد بامداد گرفتم.
- خوبه!

معصومه به آرومی پشت خط «خدا رو شکر» گفت.

چوب قلم مانند و بلندی که کنار پای راستم روی زمین افتاده بود رو، از روی آسفالت کف حیاط برداشتم و گفتم:
- می‌خوام ببینمت!

چوب رو روی ردهای کهنه‌ی سطح آسفالت کشیدم و با کمی مکث ادامه دادم:
- خواهش می‌کنم!

معصومه آه جان‌سوزی کشید و گفت:

- فعلاً امکانش نیست!

نوک چوب رو به زمین فشار دادم. لعنتی! می‌دونستم قبول نمی‌کنه. دهان باز کردم که بگم «به خاطر پارسا باید باهات حرف بزنم» که با حرف بعدیش، تمام ذهنم به هم ریخت.

- پلیس دخترم رو پیدا کرده!

قلبم برای غم صدای معصومه به درد اومد و با عجله پرسیدم:

- الان حالش خوبه؟

معصومه جوابم رو نداد و به جاش صدای هق‌هق کردنش، تمام خوشی چند دقیقه پیش رو، به یغما برد.

چوب رو با تمام قدرت دستم به زمین فشار دادم و چوب فلک‌زده، بالاخره زیر فشار کمر شکست و به دونیم تقسیم شد.

دل‌م به حال معصومه می‌سوخت. معصومه کل عمرش، درست مثل اسمش معصوم و مظلوم واقع شده بود. دندون قروچه‌ای کردم و مشت بسته‌م رو روی سیمان جدول فرود آوردم. اون از ظلمی که من در حق آبروش کردم، اون از



خودکشی دختر کوچیکش به خاطر تفکر احمقانه‌ی پارسا و حالا این هم از دختر بزرگش. حتماً به خاطر ربوده شدنش، تا الان کلی بلا به سر روح و جسمش اومده. نفسم قطع شد و دلم به حال معصومه آتش گرفت. باد سردی وزیدن گرفت و تنم رو لرزوند. خدایا! تاوان اشک‌های معصومه چیه؟ اشک‌هایی که مظلومانه ریخته و غم‌هایی که روی قلبش تلنبار شدن. از جام بلند شدم و کلافه درون موهام چنگ زدم. معصومه همچنان پشت گوشی گریه می‌کرد. گوشی رو تو دست دیگه‌م جابه‌جا کردم و گفتم:

- الان کجایی؟

معصومه جوابی نداد و با صدایی خفه زار می‌زد. عصبی شدم و عرض حیاط رو با قدم‌هام متر کردم.

- کجایی معصومه؟!

معصومه هق زد و مثل کودکی بی‌پناه گفت:

- بیمارستان نبوت.

به ساعت ایستاده و بزرگ وسط حیاط نگاه کردم. سه بامداد بود!

دودل بودم و همین کلافه‌ترم می‌کردم. بیمارستان نبوت با ماشین، تقریباً بیست دقیقه‌ای تا این بیمارستان فاصله داشت. می‌ترسیدم پیش معصومه برم و پارسا تنها بمونه و یلدا بره پیشش. اون وقت تمام نقشه‌هام به‌هم می‌ریخت. از طرفی معصومه، مشخص بود که الان تنه‌است و کسی رو نداره. نمی‌تونستم ره‌اش کنم به امون خدا؛ حداقل به خاطر دینی که بهش داشتم و البته به‌خاطر همراهی کردنم در نقشه‌ای که، برای آینده کشیده بودم. شاید اگه برم پیش معصومه، ساده‌تر راضی به هم‌یاریم بشه.

نفس کلافه‌ای کشیدم و دل به دریا زدم:

- نیم ساعت دیگه می‌رسم اون‌جا!

معصومه فین‌فین‌کنان، علی‌رغم انتظارم مخالفت نکرد و چند ثانیه بعد، تماس قطع شد. فوری به سمت ساختمان بیمارستان قدم تند کردم. باید اول از وضعیت پارسا و ناصر مطمئن می‌شدم. ناصر که تازه عمل شده بود و یقیناً حالا حالاها به هوش نمی‌اومد. پارسا هم به گفته‌ی پزشکش، به خاطر مو برداشتن جمجمه‌ش و زخم‌هایی که به سبب فرو رفتن شیشه در بدنش ایجاد شده بود، حداقل تا فردا ظهر، با داروهای آرام‌بخشی که بهش تزریق شده بود می‌خوابید؛ ولی به هر حال احتیاط شرط عقله!

در شیشه‌ای بیمارستان رو باز کردم. هُرم گرمای داخل ساختمان، به صورتم برخورد کرد و وجودم رو گرم کرد. چند نفر از همراهان بیماران، روی صندلی‌های حاشیه‌ی راهروی بیمارستان، چرت می‌زدن. به سمت پذیرش رفتم تا از پیش‌بینی‌هام مطمئن شم.



معصومه

دل‌م مثل سیر و سرکه می‌جوشید. از زمانی که پلیس خبر داد مهلا رو پیدا کرده، دل تو دل‌م نبود بینمش و به جبران تمام این دوری‌ها، مادرانه در آغوش بگیرمش؛ ولی با وضعیت مهلا...

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و زیر لب ناسزایی نثار بهنام و جد و آبادش کردم. تنها کار مفید امشبم این بود که، شکایتم رو به وسیله‌ی افسری که با آمبولانس مهلا رو به بیمارستان رسونده بود، ثبت کنم. بماند که پدر و مادر بهنام، در چنین وضعیتی توی بیمارستان روی سرم هوار شده بودن و التماس می‌کردن شکایتم رو پس بگیرم. خوشبختانه نگهبان از بیمارستان پرتشون کرد بیرون!

قوطی آلومینیومی رانی جلوی چشم‌هام ظاهر شد و صدای ملایمی با محبت گفت:
- بخور معصومه! رنگ و روت پریده!

سرم رو آرام آرام بالا آوردم و با چشم‌هایی پف کرده، به چهره‌ی موقر حسام نگاه کردم.
قوطی رانی رو کمی تگون داد و مثل یه نارنجک، ضامن حلقه‌ایش رو به عقب کشید و درش رو باز کرد.
- بگیرش معصومه!

پوزخندی روی لبم نشست. بعد از گذشت حداقل ۲۵ سال، چه‌قدر بدبخت و عاجز شده بودم که، پشت تلفن گریه کردم و باعث شدم حسام دلش به حالم بسوزه و بیاد این‌جا. و حالا انگار نه انگار که از دو تا غریبه هم غریبه‌تریم، با اسم کوچیک صدام می‌زد و نگران غش و ضعف کردنم بود؛ اما وجودش برام دلگرمی بود، در حالی که الان تنهای تنها بودم. این وقت شب، به کی خبر می‌دادم؟! به دایی مهلا، که زنش چشم دیدن من رو نداشت؟ یا به برادرشوهرم، که پسرش کیانوش، عامل تمام این بدبختی‌ها و دزدیده شدن مهلا بود؟ یا حتی به خواهرشوهرم که درگیر بیماری شوهرش بود و آواره‌ی بیمارستان‌های تهران؟ خواهرهام هم که دیگه جای خود داشتن. هر کدوم مشغول زندگی خودشون بودن و ذره‌ای برایشون مهم نبود که معصومه‌ای هم وجود داره.

عضلات معدهم به هم می‌پیچید و دهانم حسابی تلخ شده بود. ناچار دستم رو جلو بردم و قوطی رو از حسام گرفتم. لبه‌ی آلومینیومی قوطی رو به دهانم نزدیک کردم و با زاویه به سمت بالا گرفتم. آب پرتقال پالپ‌دار، دهان خشکیده‌م رو تر کرد و طعم ملشش، گلو رو سوزوند.

حسام لبخند مردونه‌ای زد و خیلی راحت، روی صندلی پلاستیک کنارم نشست. آرنج‌هاش رو روی زانوهایش گذاشت و دست‌هاش رو در هم گره زده، زیر چونه‌ش گرفته بود. موهای جوگندمی و کوتاهش، جذبه‌ی چشمگیری به صورتش داده بود و به هیچ عنوان، به حسام بی‌دست و پای‌ی که، ۲۶ سال قبل به خواستگاریم اومد، شباهت نداشت. چشمش به دیوار شیری‌رنگ و سیمانی روبه‌رو بود و با پای چپش، روی زمین ضرب گرفته بود.



- حالش چه طوره؟

محتویات داخل دهانم رو فرو دادم و با یه نفس عمیق، کوتاه گفتم:

- دکتر گفته خوبه.

حسام «آهان» زیر لب گفت و بلافاصله ادامه داد:

- کی مرخص میشه؟

قوطلی نیمه پر رو، روی صندلی خالی دست چپم قرار دادم و بدون این که به حسام نگاه کنم گفتم:

- نمی دونم.

آهی کشیدم و کلافه میون موهای زیر روسری مشکیم چنگ زدم:

- هر بار بیدار میشه، جیغ می کشه و...

دستم رو مشت کردم و با حرص ادامه دادم:

- اسم اون پسرهی عوضی رو داد می زنه.

حسام در مقابل چیزی نگفت. شاید چون نمی دونست منظور من از عبارت «پسر عوضی» چه کسیه! پوزخند روی لبم پررنگ تر شد. چه قدر بیچاره بودم که داشتم غم های تلنبار شده در قلبم رو برای حسام بازگو می کردم! چشم هام رو به سرامیک های سفید و چرک زمین دوختم. فاصله ی ضربات پنجه ی کفشش روی سرامیک های کف راهرو، کمتر شده بود. مشخص بود که ذهنش مشغوله. یقیناً به خاطر پارسا. هنوز هم نمی دونستم چه طور چنین اتفاقی برای پارسا افتاده؟

چشم هام رو بستم و چهره ی دوست داشتنی پارسا رو در ذهنم تصور کردم. چشم های مهربون و عسلیش، آرامش خاصی رو یدک می کشید. این چند وقت در نبود مهلا، مردونه در کنارم ایستاد و دلداریم می داد که مهلا هر چه زودتر پیدا میشه. چه شب هایی که از زور غصه و غم، از حال می رفتم و پارسا درست مثل کسی که به مادرش علاقه داره، شب تا صبح تو راهروهای بیمارستان کشیک می داد.

لب های خشکم رو از هم فاصله دادم و خطاب به حسام پرسیدم:

- دقیقاً چه اتفاقی برای پارسا افتاده؟

صدای ضربات پای حسام روی زمین قطع شد.

- یه ماشین قصد داشته پارسا رو تو بن بست، زیر بگیره!

بدنم تحت تاثیر یه صاعقه ی غیبی قرار گرفت و ماهیچه های بدنم خشک شدن. سرم به سرعت به سمت چپ چرخید

و رگ گردنم به شدت گرفت. با چشم هایی وق زده به قیافه ی آشفته ی حسام چشم دوختم و با بهت زمزمه کردم:

- چی؟!



حسام لب گزید و به حاشیه‌ی کاپشن مشکیش چنگ انداخت.
نفسم بالا نمی‌اومد. به سختی قفل فکم رو شکستم و با ترس پرسیدم:
- کار کی بوده؟

حسام منقطع و صدادار نفس کشید. دست‌های چنگ انداخته‌ش به کاپشن، محسوس می‌لرزید.
- نمی‌دونم! یکی از کسبه‌ی محل، با پلیس و آمبولانس تماس گرفته، اونم نمی‌دونه فرد جانی کیه!
لب‌های رنگ‌پریده‌ش رو با زبانش تر کرد و دستی به ریش‌های نسبتاً بلند و خاکستریش کشید.
- ولی پلیس حدس می‌زنه، هدف اصلی قتل، ناصر بوده.

صورتش رو چرخوند و نگاه نم‌دارش رو به چشم‌های مبہوتم دوخت.
لرزه‌ای به تنم افتاد. ناصر! اسمی که هیچ‌وقت یادم نمی‌رفت. خوشبختانه یا متأسفانه، اسم اشخاص به خوبی در خاطرم ثبت می‌شد و ناصر هم نامی بود که دلیل موجهی برای یادسپاری داشت. مگه می‌تونستم نام رفیق گرمابه و گلستان حسام رو فراموش کنم؟

دست‌هام روی زانو هام مشت شد. ناصر! مرد آشغالی که سه سال بعد از جداییم از حسام، مدام برام مزاحمت ایجاد می‌کرد و دوسه بار بهم پیشنهاد صیغه و رابطه‌ی پنهانی داد!
دل‌م آتیش گرفت. طفلکی پارسا! به‌خاطر چنین کثافتی، به این حال و روز افتاده بود. اون ناصر پست‌فطرت، حتی اگه مرده باشه هم براش کمه!

آب دهانم رو قورت دادم و به سختی پرسیدم:
- الان حال پارسا چه‌طوره؟

حسام لبخند سردی زد:

- خوبه! به هوش اومده!

نفسی از سر آسودگی کشیدم. وقتی حسام گوشی پارسا رو جواب داد و گفت که پارسا ناگهانی از خونه رفته، آتشی از اضطراب و نگرانی به جانم افتاد؛ ولی وقتی چند ساعت بعدش، خود حسام بهم زنگ زد و اطلاع داد پارسا پیدا شده و به تصادف جزئی داشته، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین موضوعی پشت ماجرا باشه. در واقع اون زمان خیالم راحت شد و با پیدا شدن مهلا، حواسم بالکل از پارسا پرت شد.

با حرف بعدی حسام، گوش‌هام سوت کشید و به یاد سریال‌های ایرانی افتادم.

- پارسا چیزی از اتفاقی که براش افتاده، به خاطر نمی‌اره.

مکت کرد و کمی حرفش رو مزه مزه کرد:

- به‌طور موقت دچار فراموشی بازه‌ای شده.



با تاسف لب گزیدم:

- ان شاءالله زودتر حافظه‌ش رو به دست بیاره.

حسام پوزخند رنگینی زد و به سردی گفت:

- ولی من همچین آرزویی ندارم!

سرش رو بالا آورد و دست‌هایش رو قلاب‌وار پشت گردنش برد.

-حاضر من همه‌ی زندگیم رو بدم؛ ولی پارسا از اتفاقی که براش افتاد، ذره‌ای بو نبیره!

ابروهام بالا پرید و اتوماتیک‌وار پرسیدم:

- چرا؟

حسام چند ثانیه چشم‌هایش رو بست و ساکت موند. دست‌های قفل کرده پشت گردنش رو، میون موهای جوگندمی و

پریشتش سوق داد. کام عمیقی از هوای الکل‌آلود بیمارستان گرفت و گفت:

- چون قبل از این اتفاق، وضعیت روحی بدی داشته.

علامت‌های سوال ذهنم بیشتر شد. حسام مشوش از جاش برخاست و شروع کرد به قدم زدن در راستای راهروی

کوتاه بیمارستان. چیزی حدود یه ربع، مثل پاندول ساعت، در طول راهرو می‌رفت و می‌اومد.

راهرو تقریباً خلوت بود. از اتاق یکی از بیمارها، یه زن با لباس شخصی بیرون اومد و با لیوان پلاستیکیش، به طرف

آب سردکن ته راهرو رفت.

صدای خفیف خرخش خرخش ساییده شدن سرامیک‌ها با جاروی نظافتچی بیمارستان، با صدای قدم‌های حسام ادغام

شده بود و ملودی کسالت‌آوری رو خلق کرده بود.

بالاخره راهپیمایی حسام به پایان رسید. روبه‌روم ایستاد و لب‌هایش رو تر کرد و با ملایمت و تواضع درخواست کرد:

- میشه با هم حرف بزنیم؟

مات نگاهش کردم. حرف بزنیم؟ چه حرفی؟ اصلاً چه حرفی بین ما وجود داشت؟

وقتی سکوت رو دید، دست‌هایش رو داخل جیب‌های کاپشنش گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم! به خاطر پارسا.

با شنیدن اسم پارسا، قلبم تیر کشید.

علی‌رغم این که تمایلی به این هم‌صحبتی نداشتم؛ ولی به خاطر پارسا و محبتی که ازش به دلم نشسته بود، سر تکون

دادم و درخواست حسام رو قبول کردم.

حسام رضایتمندانه لبخند زد و با دست به در ورودی بیمارستان اشاره کرد:

- بریم تو حیاط؟



بدون این که تعلل کنم، از جا بلند شدم و پالتوی خاکستریم رو از روی صندلی کناریم برداشتم و به تن کردم. بی توجه به بهیاری که از قسمت پذیرش با کنجکاوی به من و حسام نگاه می کرد، از در راهرو خارج و به حیاط بیمارستان وارد شدیم. باد نسبتاً سردی می اومد، ولی زیاد آزاردهنده نبود.

هوا همچنان تاریک بود و چراغ های ایستاده درون حیاط، با فاصله ی پنج متری، پیرامون رو قابل دید می کردن. حسام با قدم هایی منظم، به طرف صندلی فلزی و سبز رنگ گوشه ی حیاط رفت. بوی علف و گرد گل ها، در مشام می پیچید و روح خسته ام رو تسلی می داد. کنار هم با فاصله روی صندلی نشستیم. حسام سرش رو بالا گرفته بود و به قرص ناکامل و داس شکل ماه نگاه می کرد. آه جان سوزی کشید و با لحنی مغموم، در حالی که همچنان به آسمان خیره بود پرسید:

- تا حالا فکر کردی چرا بعد از سربازی، بدون این که توضیحی بدم، ازت جدا شدم.
نفسم بالا نیومد و در ریه هام مثل یه سنگ سنگین جا خوش کرد. گلوم دوباره خشک شده بود و در حصار گرم پالتو، به خودم لرزیدم. یادآوری گذشته ی تلخم، آخرین چیزی بود که شاید روزی بخوام.
خواستم از جام بلند بشم که، حسام گوشه ی پالتوی یقه خردارم رو کشید و مظلومانه گفت:
- خواهش می کنم فقط یه بار به حرفام گوش بده. قول میدم بعدش مزاحمت نشم؛ نه من و نه پارسا!
آب دهانم رو فرو دادم. طفلک پارسا و طفلک من، که در این زمان کوتاه، جوری به پارسا وابسته شده بودم که انگار پسر خودمه.

- حرف هات به پارسا ربطی...

نگذاشت حرفم رو تموم کنم و فی الفور گفت:

- ربط داره!

دستش رو از گوشه ی پالتوم کشید و در موهای چنگ زد.
- سرنوشت پارسا، یکی از مهم ترین دلایلیه که باعث شد ازت جدا بشم.
خون در رگ هام منجمد شد و با گیجی به صورت برافروخته ی حسام نگاه کردم. ناخودآگاه دوباره روی صندلی نشستم. چند ثانیه در سکوت حسام و هوهوی باد گذشت. شاخه درخت ها در دل باد می رقصیدن و سرود پاییز رو می خوندن. حسام که خیالش بابت موندنم راحت شده بود، نگاهش رو از من گرفت و به فضای سرد و خلوت حیاط نگاه کرد.
- قصه از اون جایی شروع شد که یه پسر بچه ی یتیم و خوش قیافه، می خواست اموال عموش رو به دست بیاره. تنها راه رسیدن به این هدف ازدواج با دختر عموش بود؛ ولی دختر عموی پولدار، به فرد دیگه ای دل بسته بود.

دست هاش رو روی سینه اش قفل کرد و به پشتی صندلی تکیه داد:

- پسر یتیم میره به سربازی و تو محل خدمتش عاشق یه دختر روستایی میشه.



چشم‌هام از حیرت گرد شد. حسام دیوونه شده بود! داشت برام قصه تعریف می‌کرد؟! پوزخند نمایشی روی لبش نشست و با حرص ادامه داد:

– تو دوران سربازی، با یه پسر ابله و ساده به نام حسام رفیق میشه که از قضا همشهریش هم بوده. دهانم از تعجب بازموند. باورم نمی‌شد. دوست و همشهری حسام، در دوران سربازی، ناصر بود! همونی که هر بار حسام به مرخصی سربازی می‌اومد، کلی از مرام و دست و دل بازیش برام می‌گفت. حسام می‌گفت و می‌گفت و بغض لونه کرده در گلو می‌من، بزرگ و بزرگتر می‌شد. صحنه‌های گذشته مثل طوفان ذهنیاتم رو دگرگون کرد. وقتی حسام گفت دیگه من رو نمی‌خواد. وقتی به‌خاطر آبروی خانواده‌م به پاش افتادم تا طلاقم نده. وقتی آبروم توی اون شهر کوچیک و بین مردم ظاهرین رفت. وقتی...

چشم‌هام تر شد و ضربان قلبم بالا رفت. خدای من! تا الان فکر می‌کردم اونی که رکب خورده منم؛ ولی حالا، حسامی رو می‌دیدم که تمام زندگیش رو باخته بود و این ساعت از بامداد، در حیاط بیمارستان و جلوی چشم‌های من، مثل ابر بهار گریه می‌کرد و هر چند دقیقه یه بار خودش رو لعنت می‌کرد و با زاری می‌نالید:

– می‌دونم هر بلایی سرم اومده، به‌خاطر دل شکسته‌ی توئه معصومه! دلم به حالش سوخت، خیلی سوخت! هم پاش گریه می‌کردم و وجودم از این حجم از غم، در حال متلاشی شدن بود. چه چیز این جوری آینده‌ی هر دومون رو به‌هم ریخت؟ آینده‌ای که حسام وقتی عقد بودیم، قسم می‌خورد به بهترین شکل ممکن رقم بزنه؛ اما...

هق‌هق مردونه‌ی حسام، تا حدودی آروم گرفت. سرش رو بالا گرفت و با چشم‌هایی به خون نشسته، به صورت ماتم‌زده‌م خیره شده و با صدایی تحلیل رفته گفت:

– من الان یه آدم شکست‌خورده‌م! یه آدم که تمام عمرش، سرش رو مثل کبک، در برف فرو کرد و ندید چی به سر زندگیش اومد!

به حالش افسوس خوردم. حسام خیلی بیچاره بود، خیلی... حداقل من چند سال از عمرم رو در کنار یه مرد واقعی زندگی کردم و خوشبخت بودم؛ ولی حسام تمام زندگیش دروغ و پوشالی بود.

نفس عمیقی کشید و خش‌دار ادامه داد:

– الان تنها چیزی که تو دنیا برام مونده پارساست.

دست‌های لرزونش رو زانوهایش مشت شد و با جدیت ادامه داد:

– نمی‌خوام از دستش بدم... نمی‌خوام!



لغت آخر رو با معصومیت خاصی به زبون آورد که قلبم رو آتش زد. سرش رو پایین انداخت و دستش رو روی نشیمن سرد صندلی سر داد و در دوسانتی پالتوم متوقف کرد. لب گزید و شونه‌هاش لرزید.

- کمکم کن معصومه! کمکم کن تا پارسا رو نجات بدم.

بی دلیل دستپاچه و گیج شده بودم. دست‌هام رو تو هوا تکون دادم و منقطع گفتم:

- من... از دست من... کاری برنمیداد.

دست حسام از روی صندلی به هوا پرواز کرد و روی دستم قفل شد. بدنم خشک شد و چیزی مثل جریان برق از بدنم گذشت. فوری عکس‌العمل نشون دادم و با اخم دستم رو به عقب کشیدم. حسام که کاملاً متوجه خبطش شده بود، دو تا دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و با احتیاط گفت:

- متاسفم! باور کن قصد بدی نداشتم.

بازدمم رو در هوا کردم و به بخار سفیدرنگ دهانم نگاه کردم.

حسام محتاطانه دست‌هاش رو پایین آورد و بعد مکثی کوتاه گفت:

- پارسا به لیلا خیلی وابسته بود و بعد از مرگش، یه مدت دچار افسردگی حاد شد و حتی سه ترم دانشگاه نرفت.

وقتی دید واکنشی به حرفش نشون نمیدم و با اخم و دست به سینه، به ناکجاآباد چشم دوختم، دندون‌هاش رو روی هم سایید و با ریاضت از بین دندون‌های کلید شده‌ش گفت:

- می‌دونم اگه پارسا دوباره اون صحنه‌ها رو به یاد بیاره، یه فاجعه به بار میاد و پارسا رو از بین می‌بره، یه چیزی فجیع‌تر از افسردگی.

مقاومتم در هم شکست و سرم رو چرخوندم و به چهره‌ی مغموم و درهم رفته‌ی حسام نگاه کردم.

- تو می‌تونی با محبتت، پارسا رو نجات بدی.

مهلا

زمین خیس بود و ترافیک سر چهارراه، همه‌ی پرصدایی ایجاد کرده بود. تماس رو وصل کردم و بی‌فوت وقت گفتم:

- دو دقیقه دیگه اون‌جام!

شنیدن صدای خنده‌ی مردونه و دلنشینش، لبخند رو به لب‌هام هدیه داد.

- زود باش مهلا! زیر پاهام علف سبز شد!

خندیدم و با شیطننت گفتم:

- رسیدیم خونه، میگم همه‌ش تقصیر توئه!



دوباره مردونه و بالانرژی خندید:

- ای بدجنس!

جعبه‌ی یک کیلوی شیرینی رو، بین دست‌هام جابه‌جا کردم. تقریباً می‌تونستم ایستگاه اتوبوس رو ببینم. وقتی چشمم به قامت بلند و دلربای جوان ایستاده در ایستگاه افتاد، لبخندم عریض‌تر شد. با خرسندی پشت گوشی گفتم:

- دیدمت!

لبخند زدنش رو از همین فاصله هم می‌تونستم تشخیص بدم. سرش رو چرخوند و بعد از چند ثانیه جستجوی عینی، نگاه مهربونش به منی قفل شد، که احتمالاً از اون فاصله، به اندازه‌ی سه بند انگشت دیده می‌شدم.

- منم دیدمت.

بدون این که حرف دیگه‌ای بزنم، با حرکت انگشتم روی صفحه گوشی، تماس رو قطع کردم. گوشی رو داخل کیف قهوه‌ای روی دوشم انداختم و به گام‌هام سرعت بیشتری دادم. زمین به خاطر بارندگی عصرگاهی، لیز و لغزنده شده بود و چکمه‌های پاشنه بلند مشکی، برای من نابلد و دست و پا چلفتی، تبدیل شده بود به بلای جون!

مثل مدل‌های اروپایی، دست‌هاش رو داخل جیب‌های شلوار کتون مشکیش فرو برده بود و اُورکُت خاکستریش، بدجور برازنده‌ش بود. زیر لب گفتم:

- فتبارک ... احسن الخالقین!

با همون ژست جذابش، بی‌توجه به چهار دختر دبیرستانی که گوشه‌ی ایستگاه ایستاده بودن و با چشم‌هاشون رصدش می‌کردن، گامی به جلو برداشت. فاصله‌م تا ایستگاه، به کمتر از ده متر رسید که با شنیدن صدایی که خطابم می‌کرد، لبخند نقش بسته روی لبم ماسید.

- مهلا جان؟!

پاهام روی زمین میخ شد و از شدت فشار عصبی لرزیدم. صدای سراسیمه‌ی گام‌هاش روی زمین رو شنیدم. کمی بعد دستی روی شونه‌م نشست:

- مهلاجان!

دندون‌هام رو روی هم ساییدم. لعنتی!

زن قدکوتاه و تقریباً تپلی، جلوم ایستاد و با لبخندی مصلحتی گفت:

- سلام عزیزدلم خوبی؟

به دور و بر نگاه کردم. تنها اومده بود. عجب!

ابروهام رو در هم گره زدم و به سردی گفتم:

- ممنون خانم سلطانی!



عبارت «خانم سلطانی» رو محکم و با تاکید گفتم. درست مثل همون زمانی که به پسرش تاکید کردم تا من رو به اسم کوچیک صدا نزنه.

خانم سلطانی دستپاچه لبخند دیگه‌ای زد و کیف شکلاتیش رو روی شونه‌ش جابه‌جا کرد و گفت:

- اوم... عزیزم میشه تا منزل برسونمت و یکم گپ بزнім با هم؟

سپس با دست به پورشه‌ی سفید پارک شده در حاشیه خیابون اشاره کرد.

گپ بزнім؟ مثل تمام این یک ماه؟! پوزخندی روی لبم نشست و با حرص گفتم:

- ممنونم خانم سلطانی؛ وسیله هست!

منظورم از وسیله، اتوبوس خطی بود؛ ولی خانم سلطانی که این موضوع رو نمی‌دونست!

خانم سلطانی حرص‌زده لبخند زد و انگشت‌های دستش رو در هم گره زد. برق برلیان حلقه‌ی ازدواجش، چشمم رو خیره کرد.

- امکانش هست دوباره ازت یه درخواست کنم؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و بی‌حوصله گفتم:

- نه خانم سلطانی! امکانش نیست!

خواستم از کنارش رد بشم که به بازوم چنگ انداخت و با بغض گفت:

- تو رو خدا رضایت بده. بهنام داره گوشه‌ی زندان آب میشه.

بازوم رو کشیدم و با قساوت گفتم:

- بهنام همون موقع که من رو دزدید، باید فکر چنین روزی رو می‌کرد.

بی‌رحم شده بودم و قلبم از بی‌رحمی خودم، در حال آتش گرفتن بود.

خانم سلطانی زیر گریه زد و یهو جلوی پام، خودش رو روی زمین انداخت و گفت:

- التماس می‌کنم! تو رو خدا...

صدای سومی به دادم رسید.

- مشکلی پیش اومده مهلا؟

پوفی کردم و با تشویش، به یه جفت تیلای عسلی نگران چشم دوختم.

خانم سلطانی که دید کولی‌بازی درآوردن‌هاش، دیگه روی احساساتم تاثیری نداره، فوری بلند شد و با دست‌هاش

پالتوی گرون‌قیمت پشم شترش رو مرتب کرد و با کنجکاوی به ما دو نفر نگاه کرد.

از عمد لبخند وسیعی به چهره‌ی پارسا زدم و با خبثت گفتم:

- مشکلی نیست عزیزم!



چشم‌های قهوه‌ای خانم سلطانی از حیرت گرد شد و رنگ صورتش به سفیدی زد. پارسا هم دست کمی از خانم سلطانی نداشت. اون لحن تهوع‌آور و عشوهدار، از من بعید بود. با این حال ظاهرش رو حفظ کرد و جوری که انگار هدفم رو از این حرف فهمیده باشه، کنارم جا گرفت. جعبه‌ی شیرینی رو از دستم گرفت و جفتم ایستاد. خانم سلطانی همچنان با بهت و ناباوری نگاهمون می‌کرد. لب‌هاش می‌لرزید و بیش از این که به من نگاه کنه، به چهره‌ی جذاب و جدی پارسا نگاه می‌کرد.

مسلماً با دیدن پارسا و حرفی که من زدم؛ همون طوری که پیش‌بینی کرده بودم برداشت کرده بود. با تته‌پته، در حالی که دست‌هاش رو در هوا تگون می‌داد و ساعت لوکس طلایی‌رنگش رو به رخ می‌کشید، گفت:
- اما...اما بهنام...بهنام دوسه...!

نگذاشتم حرفش رو تمام کنه و با ترش‌رویی گفتم:

- مسؤل احساسات بهنام، من نیستم.

هر کلمه‌ای که این چنین بی‌رحمانه به زبون می‌آوردم، بغض پشت گلوم سنگین و سنگین‌تر می‌شد. فقط خدا می‌دونست که هر شب تا صبح، داخل تار و پود بالش، با صدایی خفه زار می‌زدم و به حال بهنام و خاطراتی که با هم داشتیم فکر می‌کردم؛ ولی وقتی التماس‌های مادر و پدرش رو می‌دیدم، انگار از سنگ می‌شدم و عقده‌های درونیم از آزارهایی که بهنام به سرم آورده بود، یک به یک سر باز می‌کرد.

آبروی من رفته بود و من از قبل آسیب پذیرتر شده بودم. با این که از نظر جسمی کوچکترین آسیبی به من نرسیده بود؛ ولی همیشه نوع دید به یه دختر ربوده شده یکسان بود.

علاوه بر این، نمی‌تونستم مامان رو نادیده بگیرم. در نبود من، از شدت غصه و غم، آب شده بود و الان به من وابسته‌تر و حساس‌تر شده بود. و البته یکی از مخالفین سرسخت آزادی بهنام از زندان.

یادم می‌اد اوایل، مادر و پدر بهنام، برای آزادی زیبا هم اصرار می‌کردن؛ ولی وقتی واکنش شدید من و مامان رو دیدن؛ از خیر آزادی زیبا گذشتن؛ ولی تا به امروز، از تلاش برای رضایت گرفتن در خصوص بهنام، یه لحظه هم غافل نشدن.

پارسا دستم رو از روی آستین پالتوی مشکیم گرفت و به آرومی پرسید:

- بریم مهلا؟

بغض در گلوم رو فرو دادم و سرم رو ممتد به بالا و پایین متمایل کردم. اشک تا پشت چشم‌هام هجوم آورد. این شکنجه‌ی درونی، آخر از پا درم می‌آورد. مبارزه‌ای نابرابر بین احساس و منطق؛ که نتیجه‌ش چیزی جز نابودی روح و جسم من نبود.



پارسا دستش رو سُر داد و حائل کرم نگه داشت. ممنونش بودم که در چنین موقعیتی هوام رو داشت. بعید نبود هر لحظه از شدت غم و کرختی حاصل از اون، پس بیفتم و پخش زمین بشم. قدم دوم رو برداشته بودیم که صدای گریه‌آلود خانوم سلطانی، خون رو در رگ‌هام منجمد کرد:

- بهنام رو توی زندان اذیت می‌کنن!

هق زد و جان‌سوز ادامه داد:

- توی زندان چاقو خورده!

هم‌زمان با من، پارسا هم ایستاد. لحن خانم سلطانی سوزناک‌تر شد:

- تو رو به خاک پدرت قسم میدم، از پسر من بگذر! رضایت بده بهنام من از زندان آزاد بشه.

از درون یخ زدم و لرزیدم. لعنت به این زن، که برای رسیدن به خواسته‌ش، از هر حربه‌ای استفاده می‌کرد.

بغض گلوم رو گرفت و داشت خفهم می‌کرد. دست خانم سلطانی برای لحظه‌ای روی شونه‌م نشست؛ ولی فی‌الوقت

مثل پر کاه، از دوشم کنار زده شد. صدای عصبی پارسا، گوش‌هام رو پر کرد:

- دارید اذیتش می‌کنید خانم!

خانم سلطانی به حاشیه‌ی یقه انگلیسی اُورکتِ پارسا چنگ زد و ملتسمانه گفت:

- آقا! تو رو خدا بچهم رو بهم ببخش! اگه مهلا با شما ازدواج کنه، بهنام من نابود میشه.

کامی از هوای سرد پاییزی گرفت و ادامه داد:

- اصلاً... اصلاً شما می‌دونی مهلا و بهنام، قبلاً با هم رابطه داشتن؟!!

روح از تنم پر کشید و به یک‌باره فلج شدم. با چشم‌های وَق‌زده به صورت آرایش کرده‌ی مادر بهنام خیره شدم.

پارسا کلافه دندان‌هاش رو روی هم سایید. سرم رو پایین انداختم. احساس کردم از خجالت، هر لحظه بیشتر در زمین

فرو میرم. پارسا از اتفاقی که برای من افتاده بود، به درستی خبر نداشت. خودش هم فقط سه چهار هفته‌ای می‌شد

که از بیمارستان مرخص شده بود. در ثانی به خاطر ضربه‌ای که به سرش وارد شده بود، یه سری مسائل رو واضح به

خاطر نمی‌آورد. من صرفاً خواهرِ دختری بودم که عاشقش بوده و مادرم هم، زنی که در این مدت، با محبت مادرانه‌ش،

پارسا رو وابسته کرده.

پارسا با دلخوری شایانی نگاهم کرد. رنجش عجیبی در عسلِ چشم‌هاش موج می‌زد و شرمنده‌ترم می‌کرد. لب گزیدم

و با ناخن‌هام نیمه‌بلندم، به دو طرف پالتوی مشکیم چنگ انداختم.

لحن قاطع پارسا، کوبش قلبم رو ناموزون کرد.

- برای من، گذشته‌ی مهلا مهم نیست.

انگشت اشاره‌ش رو بالا آورد و مثل معلمی که کودک خطاکاری رو مواخذه می‌کنه، خطاب به خانم سلطانی گفت:



- در ضمن، شما هم دیگه حق ندارید مزاحمش بشید!

پلک چشم چپ خانم سلطانی، از حیرت، مثل فنر بالا و پایین می‌پرید. رنگ صورتش پریده بود و با ناباوری، به چهره‌ی جدی پارسا نگاه می‌کرد. لحن پارسا به حدی محکم بود که، حتی خودم هم شک کردم به رابطه‌ی بین خودم و پارسا.

خانم سلطانی که انگار از جانب علاقه‌ی من به بهنام، ناامید شده بود؛ سریع خودش رو جمع و جور کرد و دوباره جلوی ما دونفری که قصد رفتن داشتیم رو گرفت و با همون درموندگی کلامش گفت:

- تو رو به هر کی می‌پرستی، رضایت بده! بهنام نیاز به درمان داره. توی زندان وضعش از قبل بدتر میشه. صداس از بغض دورگه شده بود و حرف بعدیش، تمام وجودم رو به رعشه واداشت.

- توی زندان، امثال زیبا کم نیست! اون خدانشناسا، بهنامم رو زجر میدن.

پرسدا زیر گریه زد و توجه افرادی که در ایستگاه اتوبوس بودن رو به خودش جلب کرد. از خشم دندون قروچه‌ای کردم و دست‌هام دو طرف بدنم مشت شد. هه! برای من چه «بهنامم، بهنامم» می‌کنه و اشک تمساح می‌ریزه! اگه دست خودم بود، همین‌جا وسط خیابون، انگشت‌هام رو دور گردنش می‌انداختم و این قدر فشار می‌دادم، تا خفه بشه! دهان باز کردم و مثل دینامیت منفجر شدم:

- خیلی به فکر بهنامید؟ پس چرا واسه قاتل روحش، دربه‌در دنبال رضایت گرفتن بودید؟ بهنام به‌خاطر بی‌مسئولیتی شما و همسرتون به این روز افتاده. توی زندان بمونه، بهتر از اینه که دوباره به دست اون زنیکه‌ی روانی، تحقیر بشه و شلاق بخوره.

خانم سلطانی که گویا انتظار برخورد رگباری من رو نداشت، با ترس به دور و بر نگاه کرد و دست‌هاش رو تا نیمه بالا برد و با ولوم پایین گفت:

- آروم‌تر مه‌لاجان! به خدا قسم، جریان اون چیزی نیست که تو فکر می‌کنی...

نگذاشتم حرفش رو ادامه بده و با توپ پر بهش تشر زدم:

- پس جریان چیه که بهنام این همه سال درمان نشده؟ پس جریان چیه که سه سال پیش، چوبِ حراج به آبروم زد؟ پس جریان چیه که دوباره بعد از دوسال پیداش شد و به شکلاهی مختلف آزارم داد؟ پس جریان چیه... بازوم بین انگشت‌های پارسا خفیف فشرده شد.

- مه‌لا! آروم باش خانمی! مردم دارن نگاهمون می‌کنن.

یک‌دفعه لال شدم و آتش درونیم سرد شد. اشک تا پشت چشم‌هام هجوم آورد. می‌دونستم پارسا سهواً و بی‌منظور «خانمی» رو به کار برده؛ ولی نمی‌دونست با این لفظ، ذهن آشفته‌م رو آشفته‌تر کرده. به یاد مهناز، خواهر بی‌گناه



و مظلومم افتاد. وقتی که فهمیدم با پارسا دوسته، با شوق برام تعریف می کرد که چه قدر از «خانمی» گفتن پارسا، غرق ذوق و شادی میشه.

خانم سلطانی دست‌های یخ بسته رو تو دست گرفت و با زاری در حالی که دور چشم‌هاش از پخش شدن ریمل، کمی سیاه شده بود گفت:

– ازت خواهش می کنم. فقط یه بار، یه بار به حرفام گوش بده. قول میدم دیگه نه من و نه همسرم، هیچ وقت مزاحم تو و...

آب دهانش رو قورت داد و با ناامیدی به پارسا نگاه کرد:

– مزاحم تو و نامزدت نشم. فقط همین یه بار! خواهش می کنم!

فضای دنج و نیمه‌روشن کافه، بوی دونه‌های قهوه و شکلات و موزیک ملایمی که پخش می شد، آرامش خاصی منتقل می کرد.

خانم سلطانی کمی از قهوه‌ی درون ماگ طلایی رنگ نوشید و با لحنی دوستانه، به من و پارسا تعارف کرد:

– بفرمایید لطفا!

بی حوصله به پشتی صندلی چوبی تکیه دادم و نفس کلافه‌ای کشیدم. پارسا عمیق و معنادار نگاهم کرد و با پلک زدن، مجابم کرد تا خونسردیم رو حفظ کنم.

صدای محزون خانم سلطانی توجهم رو به خود جلب کرد.

– نمی دونم شما از گذشته‌ی بهنام چی می دونید؛ ولی خدا شاهده، بهنام برای من و همسرم، از هر کسی توی دنیا بارزش تره.

انگشت‌هاش رو نوازش گونه روی دیواره‌ی ماگ کشید و با آهی سوزناک گفت:

– بهنام در واقع، پسر دخترخاله‌ی منه!

نفسم قطع شد و با شگفتی و صدای نیمه بلند گفتم:

– چی؟!

صدام به وضوح در فضای کوچک کافه پیچید و مطمئن بودم توجه اندک مشتری‌های کافه، به طرف ما جلب شده.

خانم سلطانی لبخند تلخی زد و لب‌های عنابی رنگش رو از هم فاصله داد:

– فکر کنم درست متوجه شدی! زیبا خواهر منه و مجید برادرمه! مادر بهنام، دخترخاله‌ی ما سه نفره.

از حیرت رو به موت بودم. تازگی‌ها فکر می کردم بهنام راجع به مرگ پدر و مادرش دروغ گفته تا دل من رو به درد بیاره؛ ولی حالا...



گل‌وله‌های بلورین اشک، از چشمان خانم سلطانی به بیرون جوشید. از جا دستمالی فلزیِ طلایی‌رنگ و شیک روی میز، دستمالی بیرون کشید و صورت مرطوب شده‌ش رو خشک کرد.

- مجید آدم عجیبی بود. هیچ‌وقت نمی‌داشت کسی از زندگیش بویی ببره. بعد از گذروندن خدمت سربازی، رفت تهران و برای خودش مستقل زندگی کرد. پدرم که فوت کرد، زیبا هم پیش مجید رفت.

لب گزید و با دست‌هاش، موهای شکلاتیش رو زیر شال کرم رنگش مرتب کرد و با لحنی شرمسار گفت:

- زیبا از بچگیش یه دنده و لجباز بود. هیچ‌وقت آبمون با هم تو یه جوب نمی‌رفت. برای همین، بعد از مرگ پدرم، زیبا ترجیح داد پیش مجید زندگی کنه و منم که اون زمان تازه ازدواج کرده بودم، از تصمیم زیبا استقبال کردم.

خانم سلطانی برای چند لحظه سکوت کرد و نگاه مرطوبش رو، به دیوار کرم قهوه‌ای کافه دوخت. سرم رو به سمت چپ چرخوندم. پارسا با چشم‌هایی ریز شده و دقیق به خانم سلطانی خیره شده بود. گویا سنگینی نگاهم رو حس کرد که، سرش رو به طرفم چرخوند. در چشم‌های عسلیش، روزنه‌ای از نور می‌تابید. لبخندی زد و سرش رو کمی پایین آورد و به آرومی کنار گوشم گفت:

- الان یه چیزهایی یادم اومد! بهنام همون پسری نیست که تو آرامستان مزاحمت شده بود؟

لبخند تلخی روی لبم نشست و خاطرات گذشته در ذهنم زنده شد. روزی که بهنام بهم گفت معتادم کرده و برای این که تو خماری نمونم، باید برم پیشش. و درست لحظه‌ای که فاصله‌ای تا ورود به منزل مجردیش نداشتم، از تصمیم منصرف شدم و به آرامستان پناه بردم. و بعد هم بهنام در کمال شگفتی ظاهر شد و سعی داشت به اجبار من رو به خونه‌ش ببره. اگر اون روز پارسا برای زیارت آرامگاه مهناز نیومده بود، یقیناً نمی‌تونستم از دست بهنام نجات پیدا کنم.

با صدای سرفه‌ی مصلحتی خانم سلطانی، به خودم اومدم. خودم رو جمع و جور کردم و روی صندلی چوبی صاف نشستم.

سرم رو بالا آوردم و به چهره‌ی آشفته خانم سلطانی نگاه کردم. از صورتش گلایه می‌بارید. شاید انتظار داشت از بهنام به راحتی بگذرم و مثل یه ماهی قرمز، همه‌ی گذشته رو فراموش کنم؛ اما بیماری بهنام، دلیل قابل قبولی برای خطاهاش نبود.

- مجید به انتخاب خودش، با تنها دخترخاله‌م طاهره، که حدوداً یک‌سال از بیوه شدنش می‌گذشت، ازدواج کرد. مجید خوشحال بود و طاهره رو حتی با داشتن یه بچه دوست داشت. اون طور که بعدها فهمیدم، مجید از مدت‌ها قبل‌تر، حتی قبل از ازدواج اول طاهره، بهش علاقه داشته.

آه سوزناکی کشید و ادامه داد:



- ولی بعد از مرگ طاهره، مجید حسابی به هم ریخت. دیگه هیچی براش مهم نبود، حتی زیبا و بچه‌ی بیچاره‌ی طاهره.

دوباره لب گزید و سر پایین انداخت:

- منم سرم به زندگی خودم گرم بود و نمی‌خواستم خودم رو درگیر زندگی مجید کنم. تنها دغدغه‌ی اون روزهام، دوا و درمان برای بچه‌دار شدن بود و بس.

خانم سلطانی با ناخن‌های مانیکور شده و بلندش رومیزی زرشکی‌رنگ رو در چنگش گرفت و عصبی دندان قروچه‌ای کرد. دلم به حالش سوخت. یقیناً از یادآوری گذشته رنج می‌برد. از طرفی استرس داشتم و نمی‌خواستم حرف‌های خانم سلطانی ادامه پیدا کنه. یه حسی بهم می‌گفت که ادامه‌ی این بحث، به نقطه‌ی مثبتی ختم نمیشه.

آب دهانش رو به سختی قورت داد و با صدایی تحلیل رفته و رعشه‌دار گفت:

- برای دوا درمان، با شوهرم اومدم تهران و بی‌خبر به خونه‌ی مجید رفتم.

دست مشت شده‌ش روی میز می‌لرزید و گوشه‌ی رومیزی در چنگش مثل جام شراب می‌رقصید.

- در حیاط باز بود و صدای خنده‌های زیبا همراه با التماس و گریه‌ی یه پسر بچه به گوش می‌رسید. خیلی وحشتناک بود؛ خیلی!

رنگ از صورتش پرید و فکّش به لرزه در اومد. پیروی تغییر حالت خانم سلطانی، من هم دچار ضعف و استرس شدم و ناخودآگاه ناخن‌هام رو به کف دست‌هام فشردم.

هذیان‌گونه و مضطرب در حالی که چشم‌هاش دودو می‌زد ادامه داد:

- من و شوهرم با عجله وارد خونه شدیم. هر دونفرمون از ترس و تعجب خشکمون زده بود. پسر سیزده چهارده ساله‌ی طاهره، به صندلی بسته شده بود. هیچ لباسی تنش نبود و زیبا با سطل روی تنش آب یخ می‌ریخت!

با ناباوری به دهان خانم سلطانی نگاه می‌کردم. از شوکی که بهم وارد شده بود، حتی توان نفس کشیدن هم ازم سلب شده بود. خدای من! این امکان نداره!

هاله‌ای از اشک چشم‌هام رو پوشوند و دلم به حال مظلومیت و بی‌کسی بهنام آتش گرفت. خانم سلطانی با صدای کمی بلندی زیر گریه زد و با دست‌هاش صورتش رو از دیده پنهان کرد.

- بهنام از سرما می‌لرزید و با گریه، به زیبا التماس می‌کرد اذیتش نکنه. من از ترس قدرت هیچ واکنشی نداشتم. شوهرم زود به خودش اومد و بعد از کتک زدن زیبا، دست و پای بهنام رو باز کرد و جسم لرزون و لاغرش رو لای پتو پیچید.

گریه‌ش اوج گرفت و علناً شونه‌هاش زیر پالتوی شتری رنگش می‌لرزید.



- بهنام رو با خودم از تهران بردم. دوهفته تو تب می سوخت و مدام هذیون می گفت و تو عالم خواب التماس می کرد تا زیبا دست از سرش برداره. مجید بهم زنگ زد. تهدیدش کردم ازش به جرم آزار و اذیت این طفل معصوم شکایت می کنم. مجید هم از ترسش، بار و بندیش رو جمع کرد و همراه با زیبا، از کشور خارج شد. قلبم از جا کنده شد و اشک هام روی گونه م به حرکت دراومد. آخ بهنام! آخ! چرا هر بار داره نفرتی که ازت به دل گرفتم، به ترحم تبدیل میشه؟ چرا؟

صدایی از پارسا به گوش نمی رسید. گویا اون هم در شوک حرف های خانم سلطانی بود؛ به خصوص که به تازگی بهنام رو به خاطر آورده بود.

خانم سلطانی اشک هاش رو ناشیانه کنار زد. آرایش صورتش کاملاً پخش و دور چشم هاش کبود شده بود. - از اون وقت، بهنام تبدیل شد به پسر من و همسرم. اوایل چیزی نمی خورد و حرف نمی زد. شب ها کابوس می دید و گاهی از ترس گریه می کرد. دوسال تموم توی محیط خونه ازش مراقبت کردم. روان پزشکی با بستری شدنش در آسایشگاه موافق نبود و اعتقاد داشت که بهنام علاوه بر دارو و درمان، به محبت نیاز داره.

احساس می کردم چیزی در گلو م گیر کرده و داره خفم می کنه. از درون گُر گرفته بودم و از بیرون، دست و پاهام یخ زده بود. دیگه تحمل شنیدن این حرف ها رو نداشتم. ظرفیتم برای امروز تکمیل شده بود. از روی صندلی ناگهانی بلند شدم و با چشمانی اشک بار، دوان دوان راه خروجی کافه رو در پیش گرفتم. صدای قدم های سراسیمه ی پارسا و کمی بعد صدای خودش رو شنیدم:

- وایسا مهلا!

مثل یه قناری آزاد شده از قفس، خودم رو از در شیشه ای کافه بیرون انداختم. خیابون اصلی مثل همیشه شلوغ و پر صدا بود و باد سردی می اومد. دلم می خواست از این هیاهو فرار کنم و برم به جایی که هیچ احدی وجود نداره و اون جا به حال بهنام زار بزنم و زار بزنم و زار بزنم. شونه هام از پشت کشیده شد و به عقب پرت شدم. طولی نکشید که مثل یه عروسک، ۱۸۰ درجه چرخونده شدم و در آغوش گرمی فرو رفتم.

- آروم باش مهلا! آروم!

به اُورگت خاکستریش چنگ انداختم و با صدای خفهای ضجه زدم. دلم از انباشت غم و درد، در حال منفجر شدن بود. چهره ی بهنام یه لحظه هم از صفحه ی ذهنم پاک نمی شد. آخرین باری که دیدمش، چه قدر مظلوم و آسیب پذیر به نظر می رسید. ابرهای سیاه آسمان بهم پیوستن و با من هم نوا، به حال بهنام گریستن. می لرزیدم و در آغوش پارسا اشک می ریختم. پارسا به زور و کشون کشون جسم بی جونم رو با خودش همراه و سوار تاکسی کرد. اورکت خیس شده ش رو از تنش درآورد و روی شونه های لرزونم انداخت. سرم سنگین شده بود و از شدت بغض و اشک



نمی‌تونستم به راحتی نفس بکشم. پارسا مدام کنار گوشم پیچ‌پیچ می‌کرد و سعی در دل‌داری دادنم داشت؛ ولی من چیزی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم و فقط صدای فریادهای مظلومانه و قهقهه‌های هستریک زیبا، در گوش‌هام می‌پیچید.

حسام

دل‌م می‌خواست، از پشت گوشی خفه‌ش کنم! ولی حیف؛ حیف که تکنولوژی در اون حد پیشرفت نکرده! اجازه ندادم دوباره خزعبلات روتینش رو مرور کنه و با خشم غریدم:

- به اون پدر بی‌پدرت بگو، فقط کافیه به سه فرسخی پارسا نزدیک شه...

انگشت اشاره‌م رو در هوا چرخوندم؛ جوری که انگار رو در رو در حال تهدید کردنم و ادامه دادم:

- به خاک سیاه می‌نشونمش!

صدای گریه‌های پشت خط، دل‌م رو به درد نیاورد و حتی داغ دل‌م رو تازه‌تر کرد. صدای تودماغی و نیمه واضح یلدا، سلول‌های عصبی مغزم رو به تشویش انداخت.

- اما عمو...

بی‌توجه به لحن ملتسمانه‌ش، تماس رو قطع کردم و گوشیم رو در جیب بارونی مشکیم رها کردم. چشم‌هام رو برای چند ثانیه بستم و سعی کردم ذهنم رو از هر چیزی که به اون شیطان صفت ختم می‌شد، دور کنم.

نفس عمیقی کشیدم و پلک زدم. بوی نم و خاک، فضای آلوده‌ی شهر رو عطراگین کرده بود. غروب خورشید بین ابرها جلوه‌ی بیشتری داشت و سبزی برگ درختان و علف‌ها، پررنگ‌تر به نظر می‌رسید.

قدم‌زنان روی سنگفرش زرشکی پیاده‌رو، به سمت مقصدم می‌رفتم. احساس خستگی مفرطی داشتم. در هر نفس، زمان بیش از پیش از دستم می‌رفت و من درمونده از شرایط حاکم، توان هیچ کاری رو نداشتم. اوایل فکر می‌کردم با حضور معصومه، می‌تونم پارسا رو بهش وابسته کنم و از عوارض بازیافتن حافظه‌ش، جلوگیری کنم؛ اما این کار، فقط پاک کردن صورت مسئله بود. پارسا یقیناً بعد از به‌خاطر آوردن واقعیت تلخ زندگیش، واکنش نشون می‌داد و من برای پیشگیری از این جریان، هیچ ایده‌ای نداشتم.

گاهی به فکرم خطور می‌کرد که پارسا رو به شهر دیگه‌ای ببرم و از ناصر و لیلا دورش کنم؛ ولی این کار هم سودی نداره.

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و لب‌هام رو به‌هم فشردم. قرار بود پارسا به معصومه وابسته بشه؛ ولی...

انگار هیچ برنامه‌ای طبق قرار و مدارهای ذهنی من، پیش نمی‌رفت!

از چهار پله‌ی سنگی خاکستری بالا رفتم و با تردید، به در بزرگ فلزی و یشمی‌رنگ ساختمان نگاه کردم. سر شیر شکل روی در که اندازه کف دست حجم داشت، به وجودم وحشت تزریق می‌کرد. چشم‌های سر شیر فلزی، انگار



پنهانی‌ترین افکارم رو می‌دید و با دندان‌های مشکی بیرون زده‌ش، برام خط و نشون می‌کشید. احمقانه‌ست، ولی چشم‌های شیر فلزی، شوهر معصومه رو به یادم می‌انداخت.

چشم از نگاه بُرنده‌ی شیر گرفتم و به صفحه‌ی نمایشگر آیفون روی دیوار دوختم. دستم رو بالا آوردم و زنگ آیفون رو به صدا درآوردم. در کسری از دقیقه، در با صدای تقی باز شد. سالانه سالانه از پله‌های کم‌عرض و سفیدرنگ بین طبقات بالا می‌رفتم. هر چه قدر به طبقه‌ی موردنظر نزدیک‌تر می‌شدم، گام‌هام سنگین‌تر می‌شد و حریصانه‌تر به میله‌های کنار پلکان چنگ می‌زدم.

روبه‌روی آپارتمان معصومه ایستادم و آب دهانم رو قورت دادم. پوزخندی به حال زارم زدم. انگار نه انگار که چهل و اندی سال، از عمرم می‌گذشت. درست مثل پسر بچه‌های هفده هجده ساله‌ای شده بودم که با هر باد پاییزی، دست و پاشون رو گم می‌کنن.

با باز شدن در منزل، دستم که برای زنگ زدن بالا رفته بود، تو هوا خشک شد. سرم رو بالا گرفتم و با بهت به موش آب‌کشیده‌ی روبه‌روم خیره شدم. پارسا لبخند محوی زد و با آرامش ذاتیش سلام داد.

همچنان با حیرت نگاهش کردم و سرم رو تگون دادم. کفش‌های مشکی و چرمم رو از پام بیرون کشیدم و جفت کرده به دست گرفتم. پارسا از جلوی در کنار رفت. گامی به داخل خونه برداشتم و کفش‌هام رو در قفسه‌ی سوم جاکفشی چوبی و شکلاتی رنگ، که درست در نیم‌متری در ورودی قرار داشت گذاشتم.

کمرم رو صاف کردم و از پشت سر، به پارسایی چشم دوختم که در حال بستن در ورودی بود. پارسا روی پاشنه پا چرخید. نگاهی کلی به سرتاپاش انداختم. موهای قهوه‌ای روشنش از شدت رطوبت، در روشنایی لوستر آویزان به سقف، می‌درخشید. پیراهن طوسی‌ش کاملاً به بدنش چسبیده بود و لبه‌های پاق‌های شلوار مشکیش، خیس شده بود. با شنیدن جیغ خفیف لولای در، رشته‌ی نگاهم از پارسا بریده شد و به در نارنجی رنگ گره خورد. قامت لاغر و شکننده‌ی معصومه در درگاه اتاق خواب ظاهر شد. مثل همیشه پوشیده و محجبه. با دیدنش، چیزی درونم فرو ریخت. معصومه سرش رو بالا آورد و با لبخندی بر لب، حوله‌ی سفیدرنگ رو به طرف پارسا گرفت و با محبت گفت:

- بیا پسرم. بگیر موهات رو خشک کن.

پارسا حوله رو گرفت و با نگرانی پرسید:

- حالش خوبه؟

معصومه با تثبیت لبخندش، سری تگون داد و خونسرد گفت:

- نگران نباش. حالش بهتره.

سرش رو کمی چرخوند و هم‌زمان، لبخند از روی لب‌هاش محو شد. خیلی عادی و سرد بهم سلام کرد. جا خوردم و با چشم‌هایی گرد شده، به معصومه نگاه کردم که به سمت آشپزخونه در شرق خونه می‌رفت.



پارسا با اشاره به مبل‌های سالن پذیرایی، تعارف کرد بشینم. همراه با پارسا، روی مبل دونفره‌ی سلطنتی نشستیم. معصومه با سینی چای از آشپزخانه خارج شد. گام‌های استوارش روی پارکتهای کف، هیچ شباهتی به قدم‌های شلخته و هول‌زده‌ی معصومه‌ای نداشت که ۲۶ سال پیش به خواستگاریش رفتیم.

روبه‌روی من و پارسا خم شد. سینی رو روی میز مستطیلی شکل پیش رومون گذاشت و کوتاه تعارف کرد و با آرامش، روی مبل تک نفره‌ای نشست، که در زاویه عمود بر مبل دونفره قرار داشت. زانو روی زانو انداخت و با وقار، به پشتی مبل تکیه داد. هر حرکتش رو زیر نظر داشتم و بی‌ثمر به دنبال وجه اشتراکی بین معصومه‌ی کم‌رو و بی‌دست و پای ۲۶ سال قبل و معصومه‌ی حال می‌گشتم.

پارسا فنجان سرامیکی رو از داخل سینی مسی برداشت و با احتیاط، از محتوای داغ اون نوشید. چهره‌ش هیچ حسی رو منتقل نمی‌کرد و به‌نظر می‌اومد، عمیقاً در فکره. انگار معصومه ذهنم رو خوند که زودتر برسید:

- چیزی شده پارساجان؟

پارسا فنجان‌ش رو روی میز گذاشت و نگاه عسلیش رو به معصومه دوخت:

- من چیز زیادی یادم نمیاد؛ ولی...

نفس عمیقی کشید و رگباری پرسید:

- جریان این پسره چیه مامان؟

با شنیدن لفظ «مامان» از زبان پارسا، قلبم مچاله شد و بغض به گلوم هجوم آورد. اگر پارسا، جریان ناصر و لیلا رو به خاطر می‌آورد؛ آیا حاضر می‌شد از لیلا، به‌عنوان یه «مادر» یاد کنه؟

معصومه بازدم کلافه‌ش رو در هوای سالن بیرون داد و در حالی که انگشت‌هاش رو روی دسته‌ی مبل، در هم می‌فشرد گفت:

- قصه‌ش طولانیه. راستش می‌خواستم در همین مورد با پدرت صحبت کنم.

با شنیدن این حرف، نور امید در دلم تابید و ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم نشست؛ یعنی باور کنم، معصومه می‌خواست در مورد موضوعی ازم مشورت بگیره؟ این خودش یه روزنه‌ی امید نیست؟

با دست به اتاق انتهایی خونه اشاره کرد و گفت:

- تو هم فعلاً برو لباست رو عوض کن تا سرما نخوردی.

پارسا شرم‌زده دستی به موهای مرطوبش کشید و خجل گفت:

- ببخشید با لباس‌های خیس روی مبل نشستیم.

معصومه لبخند متینی زد و با آرامش پاسخ داد:

- عیبی نداره. همون‌جا روی تخت، یه پیراهن مردونه گذاشتم.



لبخندش عمیق تر شد و چشم‌های قهوه‌ایش برق زد:

- خودم برات دوختم.

پارسا زیر لب و با قدردانی تشکر کرد. از جاش بلند شد و به طرف اتاق مذکور رفت. با حسرت به قامت بلندش نگاه کردم. دلم از بی‌رحمی روزگار گرفت. چرا همه‌ی امتیازات برای ناصر بود و همه‌ی خودباختگی‌ها برای من؟ با پاهام روی پارکت کف ضرب گرفتم و عصبی چشم بستم. حتی پارسا هم به من تعلق نداشت. وقتی به زندگی نگاه می‌کنم، می‌بینم که هیچی ندارم. نه امیدی، نه آینده‌ای و نه فرزندی.

با شنیدن صدای آه سوزناک پارسا، چشم باز کردم. دستم رو روی تاج مبل گذاشتم و نود درجه چرخیدم و به پشت مبل نگاه کردم. پارسا حین رد شدن، برای چند لحظه متوقف شده و من از پشت سر، می‌تونستم تشخیص بدم که نگاهش معطوف به در صورتی رنگ اتاقیه که روزی به مهناز تعلق داشته. با صدای معصومه، نگاهم رو از قامت خم‌شده‌ی پارسا گرفتم.

- باید باهات حرف بزنم.

به صورت جدی و چشم‌های ریز شده‌ش نگاه کردم و قلبم دوباره بنای ناسازگاری گرفت. این جدیت از معصومه‌ی سربه‌زیر بیست و چند سال پیش، کاملاً بعید بود.

دست به سینه پرسیدم:

- در چه مورد؟

نیشخند پرسخره‌ای زد؛ که تا عمق وجودم رو به آتش کشید. برای یه لحظه تصور کردم که اگر اتفاقات ۲۶ سال پیش نمی‌افتاد، آیا الان من و معصومه با هم بودیم؟ شاید با این وجود، حتی دو سه تا بچه هم داشتیم! غم ستم‌گرانه به روحم پنجه کشید. شاید اگه با معصومه می‌موندم و طلاقش نمی‌دادم، دست ناصر و لیلا رو می‌شد و من می‌تونستم خودم رو از این منجلااب ویران‌کننده بیرون بکشم. اون زمان از پیگیری قضایی موضوع و آبروریزی بعدش می‌ترسیدم؛ ولی حالا...

ای کاش می‌داشتم جریان قانونی پیگیری بشه و این همه سال بازیچه‌ی دست ناصر و عماد نمی‌شدم. هر چند اون‌ها هم می‌دونستن که من تا چه حد بزدلم و هرگز حاضر نیستم به امید نجات، خودم رو رسوای شهر زادگاهم کنم. آهی کشیدم و لب گزیدم. بازنده‌ی اصلی این بازی دوسر باخت، بی‌شک من بودم. منی که با ندونم‌کاری‌هام و عجولانه تصمیم گرفتم، به‌خاطر ترس از محکوم شدن، فوراً معصومه رو طلاق دادم و با لیلا، آواره‌ی این شهر و اون شهر شدم تا مبادا، دست قانون و عماد بهم برسه.

معصومه به آرومی صدام زد. سرم رو با بی‌قراری تکون دادم و به چهره‌ی متفکرش دوختم. با نگاهش، قدم‌های پارسا رو تا رسیدن به اتاق انتهای خونه، بدرقه کرد و نهایتاً پیچ‌و‌وار گفت:



- برنامه ت چیه؟

با این که می‌دونستم منظورش دقیقاً در چه خصوصه؛ اما با گیجی ساختگی، سر تکنون دادم و خود رو به اون راه زدم:

- برنامه؟ چه برنامه‌ای؟

معصومه از خشم دندون‌هایش رو روی هم سایید و حرص زده، موهای شکلاتیش رو، زیر روسری کرم‌رنگش مرتب کرد و با وُلوم پایین گفت:

- خودت خوب می‌دونی منظورم رو.

دست‌هایش رو به طرفینش باز کرد و ادامه داد:

- دیر یا زود پارسا همه چیز رو یادش میاد و ما فقط داریم وقت تلف می‌کنیم.

دندون قروچه‌ای کردم و با صدایی خفه گفتم:

- میگی چه کار کنم؟ روز به روز دارم مستاصل‌تر از قبل میشم.

معصومه با ترس به پشت سرم نگاه کرد و انگشت اشاره‌ش رو روی بینیش گذاشت و محتاطانه گفت:

- هیس! صدات رو بیار پایین!

کلافه در موهای جو گندمیم چنگ زدم. چرا سر معصومه حرصم رو خالی می‌کردم؟ اون چه نقشی در زندگی پوچ من داشت! با پشیمونی گفتم:

- متاسفم.

از جا بلند شدم و به طرف در خروج از خونه گام برداشتم. صدای پارسا، گام‌هام رو متوقف کرد:

- کجا میرید بابا؟

بدون این که برگردم، به آرومی گفتم:

- میرم یکم قدم بزنم.

صدایی از معصومه نیومد. پوزخندی به حال خودم زدم. چرا باید برای معصومه آرژانی ارزش داشته باشم؟

در مقابل «وایسید بابا»ی پارسا، با بی‌تفاوتی از خونه خارج شدم. طولی نکشید که خودم رو در کوچه پیدا کردم. با شونه‌هایی افتاده، در حاشیه‌ی خیابون قدم می‌زدم. هوا تاریک شده بود و نور چراغ چشمک‌زن سر چهارراه، از همین فاصله هم مشخص بود. دلم گرفته بود. احساس می‌کردم انگیزه‌ای برای زندگی کردن ندارم. با به یاد آوردن ناصر و تلاشش برای دیدن پارسا، به خودم لرزیدم. اگه پارسا به طرف ناصر می‌رفت، من علناً نابود می‌شدم.

دوست داشتم مثل ابر بهار گریه کنم و فریاد بزنم تا تخلیه بشم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. یه زندگی بی‌ثمر و سرشار از ناامیدی.

با شنیدن صدایی ناآشنا، ایستادم.



- آقای صامتی؟

با ابهام به طرف منبع صدا برگشتم. قامت متوسط و چهارشونه‌ی مردی شیک‌پوش و میانسال رؤیت شد. لبخند صمیمانه‌ای زد و سلام داد.

پرسش‌گرانه نگاهش کردم و سرد پاسخ سلامش رو دادم. چهره‌ش به هیچ عنوان برام آشنا نبود. پس چه‌طور فامیل من رو می‌شناخت. نکنه از طرف ناصر اومده؟

اخم‌هام ناخواسته درهم فرو رفت و با بدبینی به نزدیک‌تر شدنش نگاه کردم.

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- حجت سلطانی هستم.

دستش رو در دست گرفتم. نام فامیلش برام آشنا بود؛ مطمئن بودم یه جایی این فامیلی رو شنیدم.

چشم‌های آبی‌رنگش در هوای نیمه تاریک شب درخشید و گفت:

- پدر بهنام هستم.

با شنیدن نام بهنام، با حیرت نگاهی به مرد خنده‌روی پیش روم انداختم.

دانای کل

صدای کوبیده شدن شئ آهنی به میلگردهای نقره‌ای سلول، باعث شد دستش رو روی تخت زوار دررفته‌ی سلول محکم کنه و خودش رو کمی عقب بکشه. چشم‌های گود رفته و گشاد شده‌ش رو به میله‌ها دوخت تا دلیل صدای زجرآور رو بشناسه.

ناخن‌های بلند و سوهان کشیده‌ش هنوز صلابت قبل از زندان رو نشون می‌داد. چنگی به موهای شرابی رنگش انداخت و لب‌های خشک‌شده و باریکش رو با زبون تر کرد. تمام سعیش رو می‌کرد که همون زیبایی قبل باشه. پنجه‌ی لرزون پاش رو داخل دمپایی آبی و چرک زندان فرو کرد و ایستاد. با همون چشم‌های باریک سبز و خبیث، به فضای روبه‌روش زل زده بود.

صدای زنونه‌ی زمخت شده‌ای، سکوت اون ساعت شب زندان رو شکست. کسی جرئت نداشت دخالتی کنه. این مراسم برای تمام تازه واردها اجرا می‌شد و احدی جرئت دم زدن نداشت. از ساعت خاموشی گذشته و به نیمه‌شب رسیده بود. نور کم‌رنگ راهروی سلول‌ها، سایه‌ی اون زن رو کف سلول انداخته بود. زیبا نگاهی به دو هم‌سلولیش انداخت که مثل جنازه‌های که سال‌هاست مردن؛ ملحفه رو تا بالا روی سرشون کشیده بودن. نگاهش رو از روی تخت خالی پشت سرش گذروند و به صورت زن‌هایی که روبه‌روش بودن دوخت.

رنگ از صورتش پریده بود و نمی‌تونست زیبایی سنگدل و وحشی رو جلوی اون‌ها بشکنه.



مرمر در حالی که گلوش رو می خراشید، قدمی به سمت زیبا برداشت و درست روبه روی صورتش متوقف شد. جای زخم روی صورت و ابروهاش از زیر نگاه زیبا گذشت. اورکت چریک مردونه‌ای که تنش بود، با موهای تراشیده شده‌ش، سنخیت عجیبی داشت. درشت اندامیش، سایه‌ی سیاه‌رنگی رو روی زیبا انداخته بود. نوچه‌هایی که دو طرف مرمراستاده بودن، خنده‌ی مسخره‌ای بار رفتار گستاخانه‌ی زیبا کردن.

مرمر دست‌های زمخت مردونه‌ش رو به سینه‌ی زیبا کوبید و روی تخت پشت سرش پرتش کرد. زیبا که در یک لحظه رنگ پریده‌ی صورتش به لرزش دست‌هاش سرایت کرده بود؛ دستش رو روی لبه‌ی تخت گذاشت و دوباره ایستاد و با انگشت اشاره‌ی که روبه روی صورت مرممر نشسته بود، غرید:

- حواست باشه روبه روی کی وایسادی... من خیلی زود آزاد میشم و میدم تو همین زندان...

حرف‌های زیبا با خنده‌های بلند مرممر نصفه کاره موند. زیبا هنوز گیج خنده‌های اون بود که مرممر، خنده‌ش رو قطع کرد و دست‌های سفید و ظریف زیبا رو بین دستش گرفت و از بازو چرخوند. در حالی که دست زیبا رو به پشت کمرش رسونده بود، صورت و سینه‌ش رو به میله‌ی سرد و سبزرنگ طبقه‌ی دوم تخت چسبوند. زیبا هر چه تقلا کرد نتونست از زیر دست و جسم مرممر خودش رو رها کنه. در همون حال که دهانش روی میله کج شده بود و نمی‌تونست درست حرف بزنه؛ اما همچنان چیزهایی رو تهدیدوار ادا می‌کرد.

مرمر جثه‌ی زمختش رو پشت زیبا چسبوند و محکم میخکوب میله‌ش کرد. دهان بزرگش رو در حالی که لب‌های کبودش کنار گوش زیبا بود، تکون داد و زمزمه‌وار گفت:

- ببین خوشگله، تا قبل از این که پات به این جهنم برسه، هرچی بودی رو بریز دور! از الان به بعد تویی و من و جهنمی که قراره از این به بعد واسه‌ت بسازم. حالا بقیه‌ش دست خودته! یا عین یه دختر خوب و مطیع به حرفام گوش میدی، یا بلایی سرت میارم که هر لحظه آرزوی مرگ کنی!

زیبا ساکت شده و تکون‌هاش به سکون تبدیل شده بود. مرممر دست‌هاش رو کمی آزاد کرد. به محض این که کمی فشار از روی بدن زیبا آزاد شد، چرخید و در حالی که سعی می‌کرد مرممر رو به عقب پرت کنه، هیستریک نالید:

- من خیلی زود از این خراب شده آزاد میشم و حساب تو رو هم می‌رسم.

لب‌هاش می‌لرزید و حلقه‌ی گشاد شده‌ی چشم‌هاش بین اون‌ها می‌چرخید.

نوچه‌های مرممر به سمتش حمله کردن، از اون جداس کردن و به زمین کوبوندنش. هیکل تراشیده و ترگل ورگلش زیر لباس‌های زندان، خیلی به چشم نمی‌اومد. با شکم روی زمین افتاد. مرممر بدون اندکی تعلل زانوش رو روی کمر زیبا فرود آورد و موهای وز شده‌ش رو لای پنجه‌ش پیچوند و در حالی که دست‌های زیبا زیر کفش‌های نوچه‌ها اسیر شده بود، صورتش به واسطه‌ی کشیده شدن موهاش از زمین بلند شد و چونه‌ش از زمین فاصله گرفت.



مرمر که تحمل رفتارهای وحشیانه‌ی زیبا رو نداشت، زانوش رو محکم‌تر روی ستون فقراتش فشار داد و سرش رو بالاتر کشید و از لای دندون‌هاش غرید:

- عروسک کوچولو... وقتی کسی پاش به این‌جا می‌رسه، خیلی زود فراموش میشه! تو هم اگه کسی رو اون بیرون داشتی که منتظرت بود، دستور عذاب دادنت رو این تو نمی‌داد! قراره روزای خوشی رو این‌جا بگذرونی عروسک! زیبا به خودش لرزید و نالید:

- کی؟

صدای زیبا با درد از حنجره‌ش بیرون اومد.

- بابای بهنام... بهنام رو که یادته؟ چی کارش کردی که حاضره این‌قدر پول واسه زجر دادنت بده؟

غرور شیر وحشی که زیر دست و پای مرمر و نوچه‌هاش گرفتار شده بود، یک آن شکست و اشک از جنگل چشم‌های آتش گرفته‌ش پایین ریخت. باورش نمی‌شد که حجت، شوهر خواهرش، تهدید سال‌ها پیشش رو عملی کرده باشه. صدای حجت تو گوش‌هاش مثل طوفان پیچید و تنش رو به رعشه انداخت: «یه بار دیگه به بهنام نزدیک شی، کاری می‌کنم مرغای آسمون، به حالت گریه کنن».

لب‌های سیاه مرمر به گوش‌های سرخ زیبا چسبید و در حالی که دست آزادش رو از روی هلال صورت زیبا به سمت گردنش می‌کشید زمزمه کرد:

- چه‌طوره از همین الان شروع کنیم؟

زانوش رو بلند کرد و زیبا رو همون‌طور که موهای شرابیش در چنگش بود، بلند کرد. زیبا با ناله‌ای در دهان قفل شده‌ش ایستاد. مرمر دستش رو تاب بیشتری داد و صورت زیبا رو به سمت خودش چرخوند:

- وقتشه جاهای دیگه رو هم نشونت بدم! ببریدش!

در حالی که لبخند کم‌رنگی به صورت رنگ‌پریده و بینی خونریزی کرده‌ی زیبا می‌زد، دستش رو رها کرد و به سمت دو زن دیگه هول داد.

جسم درددار زیبا بین دست‌های نوچه‌ها به سمت بیرون سلول حمل شد و مرمر پشت سر اون‌ها قدم‌زنان راه می‌رفت. نور لامپ پشت حصار میله‌ای، در سقف چشمک می‌زد و زیبا بهت‌زده به کاشی‌های کثیف و سیاه کف زمین زل زده بود. سلول‌ها به انتها نرسیده بود که یکی از نوچه‌ها که سن کمتری داشت؛ چشم مرمر رو دور دید و آروم زیر گوش زیبا زمزمه کرد:

- حواست باشه هرچی گفت گوش بدی. اون این‌جا همه کاره‌س! اگه بخواد می‌تونه کاری کنه خودت به مرگ راضی بشی، فقط هرکاری گفت انجام بده.

نعره‌ی مرمر که پیچ اون رو شنیده بود، تن زیبا رو لزونند:



- خفه شو. بیریش تو!

زن جوون تر در حالی که نگاه ملتمسش روی مرمر بود؛ ضربه‌ی محکمی به کتف زیبا زد و به سمت دستشویی پرتش کرد. زیبا به محض دیدن در سرمه‌ای رنگ دستشویی شروع به تقلا کرد. بی‌اختیار لای دست‌های اون‌ها تکون می‌خورد و تلاشش رو می‌کرد که به سمت بیرون فرار کنه؛ ولی با لگدهای اون‌ها مواجه می‌شد. با آوردن اسم بهنام تمام خاطراتش با اون لحظه به لحظه زنده می‌شد. وقتی لگد به شکمش می‌خورد و صدایش در گلو خفه می‌شد، چشم‌های ترسون بهنام ده ساله، هنگام شکنجه، لحظه‌ای از چشم‌هایش دور نمی‌شد. وقتی تقلاهایش آرام شد، با صورت روی کاشی سفیدرنگ کف دستشویی رهاش کردن. بوی تعفن تمام فضا رو پر کرده بود.

مرمر روی چهار پایه‌ی کوتاه فلزی، درست روبه‌روی زیبا نشست و در حالی که به صورت زخمی و جسم درهم پیچیده‌ش لبخند می‌زد؛ سیگار سفیدرنگی رو گوشه‌ی لبش گذاشت. یقه‌ی باز شده‌ی لباسش، زن بودنش رو فریاد می‌زد. دستی که سیگار لابه‌لای انگشت‌هایش خوندن مایی می‌کرد، روی یقه‌ی باز شده‌ش لغزید و صافش کرد.

- خب. از کدومش شروع می‌کنی؟

فرچه‌ی دستشویی رو از کنار صندلی، با پا به سمت صورت زیبا پرت کرد. زیبا که موهایش به خاطر خیزی کاشی‌های کف به صورتش چسبیده بود، آخرین فریادش رو کشید و در حالی که سعی می‌کرد به سمت اون حمله کنه، درد شکم و پهلوش، دوباره اون رو به کف زمین چسبوند:

- کثافت!

ناله می‌زد و تهدیدهای بی‌اثرش رو بار لبخند و چشم‌های سیاه و پر از حرص مرمر می‌کرد. صدای نگهبان زن از راهروی بیرون دستشویی باعث شد مرمر از پا گذاشتن روی صورت زیبا منصرف بشه. به سمت در رفت. از لای در نگهبان رو دید و به سمت اون‌ها برگشت.

- صاف و صوفش کنید. واسه امشب بسه!

گردنش رو به سمت صورت خیس زیبا پایین آورد و در حالی که به یقه‌ی پاره شده‌ی زیبا زل زده بود گفت :

- حواست باشه صدات در نیاد، وگرنه جهنم واقعی رو نشونت میدم خوشگله!

کلمه‌ی آخر رو طعنه‌وار، در حالی که نگاهش بین صورت و بدن زیبا می‌چرخید با لحن مردونه‌ای ادا کرد و به سمت بیرون دستشویی رفت.

ناصر

به پارچه‌ی لباسش چنگ زدم و با عصبانیت غریدم:

- خودت هر گوری می‌خوای بری؛ برو! ولی حق نداری بچه‌هام رو از خونه ببری.



صدای الهه پرده گوش‌هام رو درید:

- خفه شو ناصر! فقط خفه شو! تمام زندگیت هر غلطی دلت خواست انجام دادی و حالا که به پیسی افتادی، یاد بچه‌ها افتادی؟

از عصبانیت می‌لرزیدم. نمی‌تونستم ببینمش؛ ولی صداش نشون می‌داد که الان صورتش از شدت خشم سرخ شده. صدای ملتمس یلدا از سمت چپم به گوش رسید:

- مامان! تو رو خدا!

عطر ملایم یلدا در مشامم پیچید و وجودش دلگرم کرد. تمام این یک ماه و خرده‌ای، اگه مراقبت‌های یلدا نبود، تا الان صد بار دیوونه شده بودم.

الهه جیغ کشید و با فریاد گفت:

- دختره‌ی احمق! چرا نمی‌فهمی؟! صد بار بهت گفتم! طرف این عوضی نمک به حروم رو نگیر. تو که می‌دونی چه غلطایی کرده؟

قلبم مچاله شد. الهه یه نفس می‌تاخت و کمی مراعات نمی‌کرد. یلدا بزرگ شده بود؛ ولی یسنا، هنوز نوجوون بود و شنیدن این حرف‌ها...

غرورم جریحه‌دار شده بود. من حتی اگر کثیف‌ترین آدم دنیا باشم، باز هم یه پدر بودم. نسبت به بچه‌هام محبت داشتم و حس مالکیت؛ حتی به پارسا!

ولی الهه با بی‌رحمی می‌خواست جلوی بچه‌ها خرابم کنه. پارچه‌ی لباسش رو در مشتم فشردم و حرص زده مثل امواج دریا خروشیدم:

- حرف دهنِت رو بفهم آشغال! فکر نکن نفهمیدم دو سالِ آزارِ با احمد شوهر سابقِت در ارتباطی! اونی که عوضی نمک به حرومه تویی، نه من!

با خراشیده شدن پوست دستم به وسیله‌ی ناخن‌های بلند و تیز الهه؛ ناسزایی نثارش کردم و پارچه‌ی لباسش از دستم رها شد. لحن سرشار از نفرتش، مثل پتک به سرم کوبیده شد:

- آره باهات بودم؛ چون هنوزم دوست دارم!

قلبم یخ زد. باورم نمی‌شد الهه به سادگی اقرار کنه. انتظار داشتم حداقل کمی انکار کنه و گناه رو به گردن بگیره؛ ولی...

نفس کلافه‌ای کشیدم. وقتی خودم بی‌وفایی کرده بودم، چه توقعی می‌تونستم از الهه داشته باشم؟

نه! عمرِ خـ بیانِت من حتی به شش ماه هم نرسید. اصلاً اگه الهه باهام سرد نبود و فقط کمی محبت خرجم می‌کرد؛ شاید هیچ‌وقت فکر رابطه داشتن با افسون به ذهنم خطور نمی‌کرد. الهه در طول زندگی مون حتی به اندازه‌ی آرزنی،



بهم علاقه نشون نداد و تمام کارهایش با اکراه و از سر وظیفه بود. یادم نرفته بود وقتی فهمید یسنا رو بارداره، چه جنجالی به پا کرد که من بچه‌ی تو رو نمی‌خوام!

بغض به گلوم چنگ انداخت و مثل پسر بچه‌ها لب برچیدم. چه قدر بدبخت بودم! ثمره‌ی کل زندگیم چیزی جز حسرت و پوچی نیست. عشق یکطرفه به لیلا و آهی که کشید، تمام زندگیم رو به خاکستر بدل کرد. صدای الهه با بغض و حسرت آمیخته شد:

- بهم گفت تو باعث شدی بیست و چند سال بیفته گوشه‌ی زندان.

دوباره صدایش اوج گرفت و جیغ کشید:

- کثافت! تو به خاطر پول، زندگی من رو بهم ریختی!

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و بالطبع فریاد کشیدم:

- ابله! اون یه ساقی موافروش بود! داشته جنس جابه‌جا می‌کرده که پلیس گرفتارش!

دمای بدنم بالا رفته بود و به نقطه‌ی جوش رسیده بودم. فکر بودن الهه با احمد در دوسال اخیر، مثل خوره به جونم افتاده بود و ذره ذره نابودم می‌کرد. یه گام بلند به جلو برداشتم. دستم رو با سرعت پیش بردم و به خِرخره‌ی الهه چنگ انداختم:

- کثافت! من هنوز شوهرتم! چه‌طور تونستی با اون الدنگ به ریش من بخندی؟!

صدای جیغ کشیدن هم‌زمان یلدا و یسنا به گوش رسید. هر دو با گریه گوشه‌ی پیراهنم رو می‌کشیدن و التماس می‌کردن تا الهه رو رها کردم؛ ولی من التماس‌هاشون رو نمی‌شنیدم و فقط فشار انگشت‌هام رو روی گلوی الهه بیشتر می‌کردم.

الهه با ناخن‌های سعی می‌کرد دستم رو خراش بده و خودش رو آزاد کنه؛ ولی نمی‌دونست وقتی به سیم آخر بزنم، دیگه هیچ چیز برام مهم نیست.

با صدایی خراشیده و خُرخرکنان و منقطع گفت:

- حداقل... من مثل لیلا... یه حروم‌زاده پس نذاختم!

با شنیدن اسم لیلا، گره انگشت‌هام شل شد و از درون آتش گرفتم. الهه خودش رو با لیلا می‌مقایسه می‌کرد؟ لیلائی که بعد از ازدواج اجباریش با حسام، هرگز تخطی نکرد. با وجود رفتار سرد و بی‌ملاطفت حسام و تلاش من برای نزدیکی، در تمام این ۲۶ سال، هیچ وقت با دلم همراه نشد و تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌ش به حسام وفادار موند؛ اما من و الهه نتونستیم ذره‌ای مثل لیلا، برای انسان بودن شهامت داشته باشیم. شاید بهتره بگم نخواستیم. من فکرم درگیر لیلا بود و الهه درگیر خاطراتش با احمد.



نمی‌دونم چه قدر در طوفان خاطرات غرق بودم! با صدای شدید به هم کوبیده شدن در خونه، به رعشه افتادم و همون جا روی زمین به زانو افتادم. صورتم از اشک خیس شد و شونه‌های افتادم، از استیصال می‌لرزید. من یه بازنده بودم. یه شکست خورده‌ی بدبخت که تمام زندگیش، یه بازی دو سر باخت بوده.

قلبم تیر می‌کشید. وجودم از شدت غم در حال انفجار بود و هر لحظه امکان داشت از حیث بیچارگی و درماندگی سخته کنم! همه چیز رو از دست داده بودم. حتی تلاشم برای دیدن پارسا هم بی‌ثمر موند. پوزخند زهرآگینی روی لبم نشست. انگار چرخ دنیا چرخیده بود. یه عمر، من حسام رو بازی دادم؛ حالا نوبت اون بود که با محروم کردنم از دیدن جگرگوشه‌م، زندگی رو به کامم تلخ کنه.

صدای زنگ آیفون خونه به گوش رسید. نور امید در دلم تابید. با ذوق از جام جست زدم و روی پام ایستادم. می‌دونستم یلدا تاب نیما به برمی‌گرده. درسته از خون من نبود؛ ولی تمام این سال‌ها عاشقانه بزرگ شدنش رو دیدم. هر بار با بابا گفتنش، قند توی دلم آب می‌شد. مهر و علاقه‌ی من به یلدا، اگر بیشتر از یسنا نباشه، کمتر از اون نیست.

دوباره صدای زنگ آیفون به گوش رسید. سراسیمه به طرف منبع صدا دویدم، هم‌زمان دستم رو جلوتر از بدنم نگه داشته بودم. به محض لمس سردی دیوار، دستم رو روی کاغذدیواری حرکت دادم و با پیدا کردن آیفون، پایین‌ترین دکمه‌ی روش رو فشردم. لبخند سرشار از خرسندی روی لبم نشست، دستگیره‌ی در کنار آیفون رو به پایین فشار دادم و لحظه‌ای بعد در خونه با صدای تق باز شد.

ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت و من برای رسیدن یلدا انتظار می‌کشیدم. انگار نه انگار که حتی چند دقیقه هم از رفتنشون گذشته بود. مثل زن‌های دل‌نازک دلتنگش شده بودم؛ دلتنگ اون و یسنا. الهه حق نداشت بچه‌ها رو بیره. بهش این اجازه رو نمی‌دادم!

آوای موسیقی آسانسور به گوش رسید و کمی بعد صوت قیژ باز شدن در فلزی و طلایی‌رنگش. لبخند روی لبم عریض‌تر شد. کنار در ایستاده بودم. صدای گام‌هاش در گوشم پیچید و لبخند رو از روی لب‌هام ربود. این صدا، متعلق به کفش‌های پاشنه‌بلند یلدا نبود. کمی بعد بوی عطر مردونه‌ای در بینیم پیچید. حس می‌کردم هر لحظه ممکنه قلبم از حرکت بایسته. نفس‌هام به شماره افتاده بود و رایحه‌ی عطر مردونه، ریه‌هام رو می‌سوزوند. با شنیدن صداش، عرق سردی به تنم نشست.

-به به! ناصرخان! دوباره سعادت‌ی نصیبم شد خدمت برسم!

چند بار پلک زدم و سعی کردم با چشم‌های نابینام، حقیقت وجودی فرد گوینده رو ببینم و از بهت و ناباوری نجات پیدا کنم؛ ولی افسوس که جز سیاهی و تباهی چیزی نمی‌دیدم!

در کسری از ثانیه، ضربه‌ی محکمی به قفسه‌ی سینه‌م وارد شد و به داخل خونه پرت شدم. صدای هولناک بسته شدن در، در اون لحظه برام حکم ناقوس مرگ رو داشت.



مهلا

چهره‌ی جدی مامان، به لحظه هم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت و حرف‌هاش، مثل گردباد در گوش‌هام می‌پیچید: «وای به حالت مهلا، اگه بفهمم زیر حرفت زده باشی و دوباره دست گل به آب بدی! یادت نره همه چیز مشروط به رفتار توئه. پات رو کج بذاری، می‌زنم به سیم آخر و...»

سرم رو کلافه به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم ذهن مشوشم رو آرام کنم. شاید حق با مامان بود که این‌طوری باهام اتمام حجت کرده بود؛ ولی به خدا قسم نمیشه؛ نمی‌تونم!

به نوبت نگاهی به نوشته‌ی روی برگه و تابلوی عریض نقره‌ای رنگ انداختم. استرس زیادی داشتم و حس می‌کردم هر لحظه ممکنه، به آشنا از آسمون نازل بشه و مچم رو بگیره!

نفس کلافه‌ای کشیدم و با قدم‌هایی سست به جلو حرکت کردم. وارد چارچوب فلزی شدم. سمت چپم اتاقک کوچیکی بود که داخلش به واسطه‌ی شیشه دیده می‌شد و روبه‌روم، راهروی باریکی که به در فلزی یشمی رنگ ختم می‌شد. حس مجرم بودن بهم دست داده بود و تصمیم گرفتم بدون توجه به اتاقک بدون نورگیر نگهبانی، خودم رو به در یشمی برسونم و از راهرو خارج بشم. هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که با شنیدن صدایی، به خودم لرزیدم:

- بفرمایید خانم!

آب دهانم رو به سختی فرو دادم و سرم رو چرخوندم. نگهبان میانسالی با لباس آبی‌رنگ فرم، از پنجره‌ی کوچکی در دل دیوار شیشه‌ای نگاهم می‌کرد. داخل اتاقک نگهبانی، به میز اداری بود، که روش به لپ‌تاب اپل قرار داشت. پشت میز، به صندلی چرخ‌دار موجود بود. به تلویزیون کوچیک چسبیده به دیوار شمالی اتاقک و به جعبه‌ی مسی کنار تلویزیون که گویا محل کلیدها بود.

دست و پام رو گم کرده بودم. کاغذ سفید میون دستم مچاله شد. اگه باد به گوش مامان برسونه که من این‌جا اومدم، چه کار کنم؟!

نگهبان که دستپاچگیم رو دید، ابروهای پرپشت مشکیش رو به هم پیوند داد و مشکوک پرسید:

- با کی کار دارید؟

لب گزیدم و قلب واموندهم رو لعنت کردم. واقعاً با کی کار داشتم؟ با کسی که مامان قدغن کرده بود حتی به دو فرسخیش نزدیک بشم و اتمام حجت کرده بود که برای همیشه فراموشش کنم؟!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و تا حد امکان ضعف نشون ندم. سرم رو بالا آوردم و با آرامش مصنوعی گفتم:

- برای ملاقات اومدم.

نگهبان یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:



- برگه‌ی مجوز ورود رو لطف کنید نشون بدید.

با گیجی سر تکون دادم و پرسیدم:

- برگه‌ی مجوز؟!

نگهبان بی‌حوصله چشم‌های قهوه‌ایش رو در کاسه چرخوند و به تندی گفت:

- بله برگه‌ی مجوز! قبل از ملاقات باید ایمیل بزنی تا براتون برگه‌ی مجوز فرستاده بشه.

ذهنم از حیرت باز مونده بود. چه قدر سخت و پر دنگ و فدنگ! خوبه نمی‌خواستم برای دیدن یه قاتل زنجیره‌ای برم، و گرنه...

البته از تابلوی شیک و فانتزی سر در این‌جا و عنوان مرکز خصوصی درج شده گوشه‌ی تابلو، مشخص بود که خیلی سیستماتیک و با حساب و کتابه؛ ولی فکر نمی‌کردم دیگه تا این حد...

قبل از این که چیزی بگم، صدای سومی از پشت سرم به گوش رسید:

- سلام علی آقا! خسته نباشید.

اخم روی صورت نگهبان، یک‌دفعه پر کشید و لبخند محبت روی لب‌هاش شکوفه زد:

- سلام دکترجان! سلامت باشی پسر!

با شنیدن لفظ «دکتر»، شاخک‌هام به کار افتاد و فی‌الوقت روی پا چرخیدم. یه مرد حدوداً سی ساله با موهای مشکی و مرتب، صورت اصلاح شده، چشمان قهوه‌ای و عینک بی‌فریم و لبخندی بر لب. چهره‌ی جذابی داشت و تپش واقعاً به دکترها می‌خورد!

مسلماً در اندک فضای راهرو، متوجه سنگینی نگاهم شد؛ چون دقیقاً جلوش ایستاده بودم و به قول بچه‌های امروزی، بر و بر نگاهش می‌کردم!

مودبانه سری تکون داد و گفت:

- سلام خانم.

لبخند احمقانه‌ای زدم و جوابش رو دادم.

گامی به جلو برداشت و اشاره‌ای به در یشمی کرد و گفت:

- اجازه می‌فرمایید؟

خواستم پام رو به طرف عقب ببرم و نود درجه پشت به اتاق نگهبانی متمایل بشم که، یک‌دفعه چیزی به ذهنم رسید و حرکتی نکردم.

دکتر که گویا فکر می‌کرد متوجه حرفش نشدم، دوباره تکرار کرد و من در کمال حیرت گفتم:

- نه متأسفانه!



دکتر جوان با ابرویی بالا انداخته، بی حرف نگاهم کرد. صدای عصبی نگهبان رو از سمت راستم شنیدم:

- خانم بفرمایید بیرون! هر موقع مجوز آوردید، بهتون اجازه‌ی ورود میدم.

بی توجه به نگهبان، رو به دکتر که در فاصله سی سانتیم روی موزائیک‌های صدفی‌رنگ ایستاده بود گفتم:

- خواهش می‌کنم اجازه بدید پیام داخل! من باید کسی رو ببینم.

دکتر پوزخندی زد و با دستش به دیوار گچی و کاغذیواری شده‌ی راهرو که سمت راستش بود اشاره کرد و گفت:

- باید از قبل هماهنگ کنید!

سرم رو کمی چرخوندم و به راستای دستش نگاه کردم. قاب طلایی‌رنگ، میون طرح‌های «داماس» و سبزرنگ کاغذ

دیواری، جلوه‌ی خاصی داشت. در دل قاب چهارگوش طلایی، ورق آچهراری قرار داشت که با فونت درشت و خط

نستعلیق روش نوشته شده بود: «از پذیرش ملاقات کنندگان بدون هماهنگی قبلی، معذوریم! لطفاً اصرار نفرمایید!»

دندون قروچه‌ای کردم و رو به دکتر زبون نفهم و مغرور با حرص گفتم:

- ولی من حتماً باید امروز با فرد موردنظرم ملاقات داشته باشم!

پوزخند روی لبش عریض‌تر شد و عمیق نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- فامیل شما چیه؟ با چه کسی می‌خواید ملاقات داشته باشید؟

به بند کیف سنتی روی دوشم چنگ زدم و با دودلی گفتم:

- توکلی هستم! می‌خوام بهنام سلطانی رو ببینم!

چشم‌های دکتر از شگفتی برق زد و پوزخند جاش رو به لبخند وسیعی داد.

- جسارتم می‌تونم اسم کوچیکتون رو بدونم؟

ابروهام از تعجب بالا پرید! اسم کوچیک برای چی؟

دکتر مهلت تجزیه‌ی حرف و پاسخ‌گویی نداد و گفت:

- اسم شما مهلا نیست؟

با حیرت و دهانی باز سر تکون دادم و به زور از ته حنجره‌م نالیدم:

- خودم هستم!

صورت دکتر گشاده‌تر شد و با ملایمت گفت:

- این دفعه رو تشریف بیارید تو؛ ولی دفعات بعد، حتماً از قبل هماهنگ کنید.

با شنیدن این حرف، گل از گلم شکفت و فوراً سر تکون دادم. دکتر رو به نگهبان کرد و گفت:

- علی آقا! بی‌زحمت قفل درو بزن.

نگهبان دوباره اخم کرد و دستی به موهای پرپشت و موج‌دارش کشیدم و گفت:



- ولی آخه دکتر نادری...

دکتر جوان، خونسرد دستش رو در هوا تگون داد و گفت:

- دکتر نادری با من! این مورد قضیه‌ش فرق داره!

نگهبان با اکراه سری تگون داد و پشت میز نشست. موس خاکستری رو روی میز حرکت داد و بلافاصله با یه بار کلیک کردن، صدای تق باز شدن در به گوش رسید.

دکتر جوان با دست اشاره‌ای به در نیمه باز کرد و متواضعانه گفت:

- بفرمایید!

فوری از دکتر و نگهبان اخمو تشکر کردم و بعد از عذرخواهی کوتاهی، روی پا چرخیدم و پشت به دکتر، از در نیمه باز وارد شدم.

در نگاه اول، چشمم به حیاط متوسطی افتاد. در دو راس عمودی حیاط، درختان سرو کاشته شده بود و هر پنج متر، یک صندلی فلزی آبی‌رنگ قرار داشت. کف حیاط سنگفرش زرشکی‌رنگ داشت که با برگ‌های پاییزی مزین شده بود.

دقیق‌تر که نگاه کردم، حیاط شکلی ال (L) مانند داشت و در فضای محدود افقی که کم عرض هم بود، چند قلم وسیله‌ی ورزشی که عموماً در پارک‌ها به چشم می‌خوره، وجود داشت. در نهایت انتهای فضای عمودی حیاط، ساختمان دو طبقه‌ی نمای گرانی‌تی وجود داشت که از نوع معماریش مشخص بود، مدت زیادی از ساختش می‌گذره. با شنیدن صدای دکتر، از آنالیز حیاط دست برداشتم.

- چه چیزی شما رو این‌جا کشونده؟

دوباره دچار اضطراب شدم. دستم‌هام رو در جیب پالتوی خاکستریم فرو بردم و گفتم:

- راستش دلم می‌خواست از سلامت بهنام مطمئن بشم!

دکتر صدا دار نیشخند زد و معنادار گفت:

- بهنام؟!

اخم کردم و در جوابش چیزی نگفتم.

دکتر به سمت ساختمان انتهایی حیاط به راه افتاد و من هم مثل یه جوجه اردک، به دنبالش می‌رفتم. وقتی که گام برمی‌داشت، هیكل نسبتاً لاغرش، در لباس‌های اسپورت مشکی، جلوه‌ی بیشتری می‌کرد.

به قدم‌هام سرعت بخشیدم و هم طرازش شدم و گفتم:

- شما از کجا اسم من رو می‌دونستید؟

بدون این‌که سرش رو به طرفم برگردونه، عادی گفت:



- فقط یه مهلا وجود داره که بهنام برای دیدنش، لحظه شماری می کنه!

از درون یخ زدم و با ناباوری، به نیم رخ جدی دکتر خیره شدم. خدای من! باورم نمیشه! فکر می کردم بهنام فراموشم کرده. امروز هم به این خاطر به این جا اومدم تا این فراموش شدن رو به خودم ثابت کنم، بلکه قلب بی منطقم آروم بگیره و با عقلم هم سو بشه؛ ولی حالا، با حرف های دکتر، نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ ولی یه چیز مسلم بود؛ با حرف بعدی دکتر، علناً مثل بستنی آب شده، وا رفتم!

- اما شما به هیچ عنوان اجازه ندارید بهنام رو ببینید!

پاهام از حرکت ایستاد. دکتر هم هم زمان با من ایستاد. سرش رو چرخوند و با خبثت گفت:

- حتی از دور هم نمی تونید ببینیش؛ خانم توکلی!

دکتر بی توجه به آتشی که در وجود من انداخته بود، راهش رو به سمت ساختمان پیش روش ادامه داد. باورم نمی شد. اگر نمی تونستم بهنام رو ببینم، پس چه دلیلی داشت تا دکترش، اجازه ی ورود من رو بده؟

چند لحظه ای طول کشید تا از بهت خارج بشم. نمی تونستم بی هیچ نتیجه ای برگردم. امروز باید خیلی حقایق برام روشن می شد. به قدم هام سرعت دادم و پشت سر دکتر، از چهار پله ی سنگی ورودی ساختمان بالا رفتم. دکتر کارتی رو از جیب کت مشکیش بیرون آورد و روبه روی دستگاه مشکی رنگ کنار در شیشه ای گرفت. صدایی هشدارگونه به گوش رسید و مانع شیشه ای، اتوماتیک وار از دو طرف باز شد. دکتر وارد سالن بزرگی شد که از پشت حصار شیشه ای ناواضح بود. در فاصله یک قدمی از دکتر، وارد سالن شدم. دهانم از تعجب بازموند. این جا هیچ شباهتی به ذهنیات من نداشت.

سالن روبه روم درست مثل لابی هتل بود. یه سالن صد و چند متری، دیوارهایی با کاغذ دیواری کرمی لوکس، مبلمان شیک و دو دست فرش دستباف. ضلع شرقی سالن در بردارنده ی دو در قهوه ای و یشمی رنگ، در فاصله ی ده متری بود و در ضلع جنوبی، راه پله ی عریضی به چشم می خورد. با حیرت به دور و برم نگاه می کردم و به دنبال نشونه ای از چیزی که انتظار داشتم، می گشتم. انعکاس آوای گام های دکتر، روی سنگ های طلایی رنگ، با موزیک ملایمی که پخش می شد، در هم آمیخته بود. ابتدای سالن، سرجام خشکم زده بود. دکتر به سمت پیش حرکت کرد. نگاهم رو به مقصدش دوختم. دکتر دستش رو روی سنگ کانتر شکلاتی رنگ گذاشت. برق ساعت نقره ای رنگش، با پلاک بزرگ «پذیرش» که روی کانتر قرار گرفته بود، هم خوانی رنگی داشت. در کمتر از چند ثانیه، دختر جوان و قدبلندی پشت کانتر قرار گرفت و با خوش رویی گفت:

- سلام دکتر جلالی! عصرتون بخیر!

فکَم به سنگ های کف سالن چسبید. دختر بی نهایت آراسته و جذاب بود. چیزی ته دلم لرزید. اگه همه ی کادر این جا، همین تیپ و قیافه رو داشته باشن؛ پس...



لب گزیدم و سعی کردم خودم رو دلداری بدم. مهلای منطقی و بی‌احساس، از اعماق وجودم سر باز کرد و با لحن بُرنده‌ای نجوا کرد:

«باید عاقل باشم! نباید یادم بره که چرا این‌جا اومدم!»

اومدم تا مطمئن بشم فراموشم کرده!

اومدم تا یه بار برای همیشه ببینمش و از این برزخ لعنتی نجات پیدا کنم.

اومدم تا بهم اثبات بشه که راهی جز فراموش کردنش ندارم!

یادم نمیره که، اون عامل تمام مصیبت‌هایی که به سرم اومده. اون باعث شد تا مجبور بشم با خانواده‌م از زادگاهم مهاجرت کنم. اون باعث شد تا از کارم تو موسسه‌ی کنکور اخراج بشم. اون باعث شد تا به آمفتامین معتاد بشم. اون باعث شد تا چند هفته توی خونه‌ش اسیر باشم.

پس این خودباختگی مسخره چیه؟

باید محکم باشم! با اقتدار و بدون احساسات احمقانه!»

از درون یخ‌زده و از بیرون گر گرفته بودم. این نجواها، فکرهای هر شبم بود. فکرهایی که ازم می‌خواست دست از غفلت بردارم و عاقلانه تصمیم بگیرم؛ ولی...

با شنیدن صدای دکتر، به خود لرزیدم.

- خانم تو کلی؟

سرم رو تکون دادم و با حواس‌پرتی مشهودی گفتم:

- بله؟

دکتر که توسط مسئول پذیرش، جلالی خطاب شده بود، عمیق به صورت ملتهبم نگاه کرد و با دست به مبلمان کِرم رنگ ضلع شرقی سالن اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید. ده دقیقه دیگه می‌تونید دکتر بهنام رو ببینید.

با چشمانی وق‌زده نگاهش کردم و گفتم:

- ولی مگه شما دکتر بهنام نیستید؟

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خیر! دکتر مقصودی مسئول درمان بهناممه.

با شتاب پرسیدم:

- پس شما چه‌طور از اوضاع من و بهنام خبر داری؟!

دکتر نیشخندی زد. به دور و اطراف، دستش رو حرکت داد و گفت:



- همین طور که می بینید، این جا یه مرکز خصوصی و تعداد بیمارانش زیاد نیست!

ناخودآگاه پوزخند غلیظی روی لبم نشست. حق با دکتر بود. دست هام کنار بدنم مشت شد. من چه قدر ساده لوح و احمقم! معلومه که این جا داره بهش خوش می گذره! مهلا دیگه کیه؟! وقتی پول داشته باشی، حتی بیمار بودن هم یه نوع تفریحه! اگر من به جای بهنام بودم، حتماً تو یه مرکز درب و داغون بستری می شدم و صبح تا شب، دست و پام رو به تخت های زوار در رفته و کهنه می بستن و بُشکه بُشکه بهم آرام بخش تزریق می کردن، تا بی حال و بی حرکت باشم؛ ولی این جا، با این فضا و این امکانات و کادر این چنینی، بیشتر شبیه مرکز تفریحی بود تا یه آسایشگاه روانی!

آهی کشیدم و با سر افتاده به طرف مبل های فانتزی حرکت کردم. توجهی به رفتن دکتر جلالی نکردم. بی حال روی مبل تک نفره نشستم و با دست هام، صورتم رو پوشوندم. لحظه به لحظه، چراغ های قلبم کم سوتر می شد و مهلای منطقی، با دلایل و لحن کوبنده اش، مهلای احساسی رو نابود می کرد؛ ولی خوبی قلب و احساس اینه که، هرگز ناامید نمیشه!

در همون حین که با افکار منفی و جان سوز دست و پنجه نرم می کردم، این بار مهلای احساسی درونم ظهور کرد و سعی داشت با حرف هاش آرومم کنه: «من بهنام رو دوست دارم!»

مهلای احساسی، جز همین یه جمله، حرف دیگه ای برای گفتن نداشت؛ اما گویی با همین یه جمله، خط بطلان می کشید روی تموم استدلال های مهلای منطقی.

شونه هام می لرزید و صورتم از اشک خیس شده بود. موزیک بی کلام غمناک هم، مزید بر علت شده بود، تا با شدت بیشتری به حال زارم گریه کنم.

با شنیدن فریاد بلندی، رعشه ی وسیعی به تنم افتاد.

- زیبا!

سر بلند کردم و با بهت، به راه پله عریض واقع در انتهای سالن، که منبع صدا بود، نگاه کردم. فریاد دوباره و سه باره تکرار شد و من با وحشت به فرد فریادزننده فکر می کردم.

در قهوه ای ضلع شرقی سالن، با شدت باز شد و دو مرد با روپوش های بلند سفیدرنگ، از در خارج شدن و دوان دوان از پله ها بالا رفتن.

وحشت زده از جام پریدم و کیف قهوه ایم رو دو دستی به خودم فشار دادم. از ترس جواری به کیفم چسبیده بودم که انگار کسی می خواست تو همچین محیطی، کیفم رو از دستم بدزده!

صدای فریاد خراشیده تر شد و اشک های پی در پی من، سرعت بیشتری گرفتن.

- ولم کن زنِ لعنتی! ولم کن! بهم دست زن! نه! نه! نه!



لحظه‌ای بعد با گفتن یه «نه» ی کشیده، صدایش بالکل قطع و دوباره ملودی بی کلام، بر فضا حاکم شد. شک نداشتم که این صدای برق آسا و در عین حال درمانده، متعلق به بهنام. بدنم خیس عرق بود و پاهای سستم تحمل وزنم رو نداشت. جامی کریستالی جلوی چشمانم قرار گرفت و صدای آرامش بخش دکتر جلالی، در گوش هام پیچید:

- خانم توکلی! لطفاً کمی آب بخورید تا حالتون بهتر شه.

حال خوبی نداشتم و بی هیچ ممانعتی، دست لرزونم رو پیش بردم و لیوان رو از دست دکتر گرفتم و یه سره، آب درونش رو نوشیدم. دکتر آستین پالتوم رو به آرومی کشید و آمرانه گرفت:

- بشینید!

انگار منتظر فرمان کسی بودم، چرا که روی مبل پشت سرم آوار شدم و لیوان از دستم روی زمین افتاد و با صدای بدی شکست. دوباره لرزیدم و با ترس، به قطعات شکسته‌ی لیوان روی زمین نگاه کردم. دکتر با آرامش گفت:

- چیزی نیست! نگران نباشید.

با دست به کسی اشاره کرد و خونسرد با فاصله کنارم روی مبل سه نفره نشست.

- بهترید؟

آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم چشمم رو به راه‌پله بدوزم؛ ولی هیکل دکتر جلالی، مانع دیدم می شد. مردی با لباس‌های طوسی‌رنگ، مشغول جمع کردن شیشه خرده‌ها از روی زمین بود و من با حرکت سرم، سعی می کردم تا راه‌پله رو ببینم. با شنیدن صدای اخطارگونه‌ی دکتر جلالی، لب هام رو به هم فشردم.

- خانم توکلی؟

از درون می سوختم و قلبم در حال متلاشی شدن بود. اشک هام رو از صورتم کنار زدم. بغضم رو فرو دادم و با صدایی تحلیل رفته پرسیدم:

- چه بلایی داره سرش میاد؟

دکتر با آرامش اعصاب خردکنی گفت:

- داره مراحل درمانش رو طی می کنه، نگران نباشید.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و در مقابل خونسردی دکتر جلالی با دندان قروچه‌ای گفتم:

- این جوری؟!

دکتر عینک بی فریمش رو روی بینیش جابه‌جا کرد و عادی گفت:

- بله همین جوری!

با بهت و حیرت دست هام رو در هوا تگون دادم و گفتم:

- یعنی شما زیبا رو از زندان آوردید این جا و انداختینش به جون بهنام؟!



گوشه‌ی چشم‌های دکتر چین خورد و قبل از این که چیزی بگه، صدای پخته و رسایی به گوش رسید:
- به به! امیرعلی خان! بعد از پنج روز غیبت، از این طرفا؟!!

هم‌زمان با هم به سمت صدا سر چرخوندیم. مردی چهل و چهار-پنج ساله با قد متوسط و چهره‌ای خندان، دست به سینه در دو قدمی مبلمان ایستاده بود. موهای پرپشت و خاکستریش، ابهت خاصی به چهره‌ش بخشیده بود و مثل دکتر جلالی، عینکی بود. دکتر جلالی لبخند وسیعی زد. از جاش بلند شد و به طرف مرد مذکور رفت و گفت:
- سلام دایی! حالتون خوبه؟

ابروهام بالا پرید. دایی؟! خودش و داییش این جا کار می‌کنن؟
دکتر جلالی و دایی جان‌ش با هم دست دادن و بی‌توجه به من، هر دو روی مبل دونفره‌ی مقابل من نشستند. بعد از احوالپرسی‌های خویشاوندی، نهایتاً دکتر جلالی، نگاه از مرد میانسال گرفت، به من اشاره کرد و گفت:
- ایشون خانم توکلی هستن.

کمی مکث کرد و با تاکید بیشتر ادامه داد:
- همون مهلای معروف!
مرد میانسال کنارش، لبخند کجی زد و با تکیه دادن سر گفت:
- سلام خانم!

کوتاه پاسخش رو دادم. دکتر جلالی دستش رو روی شونه‌ی مرد گذاشت و گفت:
- ایشون هم دایی بنده، دکتر مقصودی هستن.
ناقوس ذهنم دنگ دنگ به صدا دراومد. ذهنیتم رو به زبون آوردم:
- دکتر معالج بهنام؟

دکتر جلالی با لبخند، به معنای تایید سرتکون داد. دکتر مقصودی زانو روی زانو انداخت و با لحنی سرد گفت:
- از دیدنتون خوشحالم.
بالطبع بی‌تفاوت و عبوس در جواب گفتم:
- منم همین‌طور!

از چشم‌های قهوه‌ایش، می‌تونستم نارضایتی رو تشخیص بدم. مشخص بود که علی‌رغم کلامش، به هیچ‌وجه از این دیدار راضی نیست و احتمالاً مسبب این توفیق اجباری رو در آینده، مورد مواخذه قرار میده. هر دومیون بی‌حرف خیره‌ی همدیگه بودیم. بالاخره دکتر جلالی سکوت حاکم رو شکست و خطاب به دکتر مقصودی گفت:
- خانم توکلی می‌خواستن در مورد شرایط بهنام بدونن.

دکتر مقصودی بدون این که نگاهش رو از من بگیره، با خونسردی گفت:



- بله مشخصه!

بی تفاوتی دکتر مقصودی، ابرو هام رو در هم کشید و حق به جانب و با بدخلقی گفتم:

- میشه بفرمایید چرا زیبا رو از زندان بیرون آوردید؟

ابروی راست دکتر مقصودی بالا پرید و گفت:

- چه کسی چنین حرفی زده؟

نیم نگاه پر جاذبه ای نثار خواهرزاده اش کرد. دکتر جلالی لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

- به خاطر سر و صدای بهنام، این سوء تفاهم برای خانم توکلی پیش اومده.

مات شدم. سوء تفاهم؟! این جا چه خبره؟ اگه زیبا این جا نیست، پس فریاد کشیدن های بهنام چه معنایی داشت؟

دکتر مقصودی به پشتی مبل تکیه داد. پیراهن نیلی و شلوار سرمه ایش، با رنگ کِرِمی مبل، تضاد جالبی داشت. بعد

از ارتباط چشمی چند ثانیه ای با دکتر جلالی، گفت:

- بهت گفتم امیرعلی! این دیدار اصلاً به صلاح نیست؛ مخصوصاً بعد از اون عمل احمقانه!

دکتر جلالی دست هاش رو روی زانوش درهم گره زد و با تحکم گفت:

- ولی دایی، بهنام نیاز به یه محرک برای درمان داره.

دکتر مقصودی دندون قروچه ای کرد و گفت:

- من دکترشم یا تو؟ بذار مدرکت رو بگیری، بعد برای من تَرِ درمان بده.

دکتر جلالی خندید و دست هاش رو تا نیمه بالا آورد و گفت:

- من تسلیمم دایی جون! شما سروری؛ ولی به نظرم لازمه، خانم توکلی هم یه سری مسائل رو بدونن.

عینکش رو از روی چشمش برداشت و منظوردار گفت:

- خودتون که مستحضرید؛ بهنام و خانم توکلی...

حرفش رو ادامه نداد. هم زمان من و دکتر مقصودی اخم کردیم. من و بهنام چی؟ از این که کلاً خارج از بحث نشست

بودم و عین چوب خشک تلقی می شدم، عصبی شدم و با حرص گفتم:

- میشه بگید این جا چه خبره؟!

هر دو نفر به آشفته گیم نگاه کردن. دکتر مقصودی نفس کلافه ای کشید و رو به من گفت:

- بهنام کمتر از سه هفته ست که در این مرکز بستری شده. روند درمان اختلالات روحی، در مرحله ی اول، خیلی

دشوار و حساسه.

با اضطراب فی الفور پرسیدم:

- حساس؟ منظورتون چیه؟



دکتر مقصودی نگاه معناداری به خواهرزاده‌ی جوانش انداخت و با نگاه عصبی بر اش خط و نشون کشید. سرش رو چرخوند و خطاب به من گفت:

- مرحله اول درمان، مرحله‌ی بازیابی گذشته به وسیله‌ی هیپنوتیزم.

کلافه در موهای کوتاه خاکستریش چنگ زد و ادامه داد:

- متأسفانه با حماقت مادر بهنام، هنوز موفق نشدیم مرحله اول رو ذره‌ای جلو ببریم.

ضربان قلبم بالا رفته بود و با موسیقی تندی که در فضا پخش می‌شد، هم‌خوانی پیدا کرده بود. کف دست‌هام عرق کرده بود. احساس گرمای شدیدی می‌کردم و بدنم زیر پوشش ضخیم پالتو، دم کرده بود. آب دهانم رو فرو دادم و به سختی پرسیدم:

- چه حماقتی؟

دکتر مقصودی با تاسف سری تکون داد و گفت:

- مادر بهنام درست دو روز بعد از بستری شدنش، برای این که فکر شما رو بالکل از ذهن بهنام پاک کنه، به بهنام خبر داده که شما ازدواج کردید و از این شهر رفتید.

قلبم برای یه لحظه از حرکت ایستاد و شوک‌زده به چهره‌ی اخم‌آلود دکتر چشم دوختم. با حرف بعدی دکتر، کم مونده بود سکنه کنم.

- بعد از شنیدن این خبر، بهنام به هم می‌ریزه. در واقع اون به امید رسیدن به شما برای درمان تمایل نشون داد؛ ولی با این اتفاق، ذهنش مختل شده و استرسش بالاتر رفته. به همین خاطر در اولین مرحله به مشکل برخوردیم. نفس پرصدایی کشید و با انگشت‌های دستش، روی دسته‌ی چوبی مبل ضربه زد و ادامه داد:

- بازیابی ده سالگی بهنام، حساس‌ترین قسمت این مرحله از درمانه؛ چون حجم اعظم دردهایی که بهنام متحمل شده، در این سن رخ داده و متأسفانه...

حرفش رو ناتمام گذاشت و بازدم کلافه‌ش رو در هوا رها کرد.

چشم‌هام از بهت و ناباوری به اندازه‌ی توپ گلف دراومده بود. چند بار بی‌هدف دهانم رو باز و بسته کردم. قلبم برای بهنام به درد اومده بود و انگار نه انگار که دقایقی پیش فکر می‌کردم، داره این‌جا بهش خوش می‌گذره.

دوباره صدای دکتر مقصودی به گوش رسید و نفس در سینه‌م حبس شد:

- امروز دقیقاً سومین باریه که سعی می‌کنم به وسیله‌ی بازیابی ده سالگی‌ش، با گذشته روبه‌روش کنم و ذهنیتش رو تغییر بدم؛ ولی با وجود دوز بالای اضطراب و تنش بهنام، برای بار سوم شکست خوردم. هر دفعه دچار حمله عصبی و هذیان‌گویی‌های غیرقابل کنترل میشه و خودش رو به اطراف می‌کوبه و حرکات غیرعادی از خودش نشون میده.



در واقع واکنش‌هایی که در برابر آزارهای زیبا، در کودکی نشون داده رو تکرار می‌کنه و هر سه بار مجبور شدم وسط هیپنوتیزم با آرام‌بخش قوی، آرومش کنم.

بدنم نامحسوس می‌لرزید و قلبم در حال آتش و لاش شدن بود.

دکتر جلالی که تا الان سکوت کرده بود، رو به دکتر مقصودی گفت:

- فکر می‌کنید چه قدر زمان می‌بره تا بهنام از این پروسه خارج بشه؟

دکتر مقصودی طولانی پلک زد و با مکث گفت:

- با توجه به شرایطی که داره، حداقل هشت ماه پروسه‌ی هیپنوتیزم طول می‌کشه.

به حاشیه‌ی پالتوی مشکیم چنگ زدم و با صدایی رعشه‌دار گفتم:

- بذارید بینمش! شاید این جوری حالش بهتر بشه.

دکتر مقصودی بدون تعلل و با بی‌رحمی گفت:

- امکانش نیست. بهنام به تازگی داره با نبود شما کنار میاد.

قلبم از حرکت ایستاد. عصبی شدم و با صدای نیمه‌بلندی گفتم: من می‌خوام همین الان بینمش!

دکتر مقصودی با ابروهای درهم خواست چیزی بگه، که دکتر جلالی با تکیه دادن دستش مانع شد. رو به چهره‌ی خشمگین من پوزخند صداکاری زد و گفت:

- اولاً که بهنام الان به‌خاطر تزریق آرام‌بخش، حداقل تا پنج ساعت دیگه خوابه. ثانیاً اون الان شما رو نمی‌شناسه خانم.

برای چندمین بار از تعجب مات شدم و با بهت زمزمه کردم:

- چی؟

دکتر جلالی دست به سینه، با حفظ پوزخند روی لبش گفت:

- همون طور که دایی گفتن، وسط روند هیپنوتیزم، به علت خارج شدن اوضاع از کنترل، مجبور شدن بهنام رو با آرام‌بخش آروم کنن. بهنام وقتی بیدار بشه، هیچ فرقی با یه پسر بچه‌ی ده ساله و منزوی نداره و فقط یک ساعت زمان می‌بره تا ریکاوری ذهنی و از هیپنوتیزم خارج بشه.

علناً دهانم از حیرت بازموند. باورم نمی‌شد و با گیجی به صورت جدی دو دکتر پیش روم نگاه می‌کردم. خدای من!

این دیگه چه درمانیه؟! فکر می‌کردم با مصرف یه سری دارو و جلسات مشاوره، مشکل بهنام حل بشه؛ ولی... گویا درمان بیماریش فراتر از ذهنیات من بود.



بغض گلوم رو گرفته بود و گوشه‌ی چرم پالتوی مشکیم، میون انگشت‌هام مچاله شد. چه انتظاری داشتم؟ می‌خواستم پیام و بینم بعد از هجده روز بستری شدن، بهنام حجم زیادی از مسیر درمان رو طی کرده؟! چیزی که سالیان سال موفق به انجامش نشده!

بغض راه نفسم رو بسته بود. چشم‌هام رو با درد بستم. تصور بهنام در چنین وضعیتی برام زجرآور بود. لب گزیدم و سعی کردم از سر باز کردن بغض جلوگیری کنم. به قلب واموندهم لعنتی فرستادم که هنوز هم از یادآوری بهنام، ریتم دلنشینی داره.

نمی‌تونستم ازش متنفر باشم. رفتار بهنام این اواخر خیلی متفاوت بود. در واقع با فهمیدن نسبی گذشته‌ی پردردش، و تلاشش برای اثبات خودش، ناخواسته نظرم درموردش عوض شده بود؛ ولی حالا حس‌های مختلفی در هم آمیخته شده بود. عشق، دلسوزی و سردرگمی...

من الان، بیشتر از هر زمان دیگه‌ای احساس سردرگمی داشتم. نمی‌دونستم با وجود شرایط موجود، به عشقم امیدوار باشم یا بهش پشت کنم و یه عمر در حسرت بمونم!

ذهنم به یه ماه پیش پر کشید. زمانی که عمو محسنم دوباره برای پسر کثافتش کیانوش، به خواستگاریم اومد. واقعاً برام قابل درک نبود. کیانوش بعد از اون افتضاحی که با دزدیدنم به بار آورد، با چه رویی به خواستگاریم اومد؟ تنها شانس که آوردم، این بود که کیانوش بعد از دزدیدنم، به خیال این که بهنام قراره بدبختم کنه، من رو به دست بهنام داد و خودش کاری نکرد؛ وگرنه تا الان صد بار خودکشی کرده بودم.

قلبم به درد اومد. با این وضع مطمئن بودم کسی برای ازدواج با من پیش قدم نمیشه. یه دختر که سه هفته اسیر دست یه بیمار روانی بوده. پوزخند تلخی روی لبم نشست. می‌تونستم تصورات تک تک آدم‌هایی که ماجرا رو می‌شنیدن رو تجسم کنن. حتماً با خودشون فکر کردن که چه بلاهایی که طی این مدت به سرم نیومده؟!

در چنین شرایطی کار درست چی بود؟ ازدواج با کیانوش عوضی یا موندن به پای بهنامی که دوستش دارم؟ شاید هم تنهایی ابدی با سیل عظیم قضاوت‌های بی‌رحمانه مردم...

با شنیدن صدای دکتر مقصودی، از خیالات خارج شدم:

- شما هم می‌تونید تشریف ببرید.

به کیف قهوه‌ای رنگم چنگ انداختم و ملتسانه رو به قیافه‌ی جدی دکتر مقصودی گفتم:

- خواهش می‌کنم بذارید بینمش. من خیلی نگرانشم.

دکتر مقصودی به معنای نفی سر تکون داد و گفت:

- متاسفم. نمی‌تونم ریسک کنم و بی‌ثمر بهنام رو امیدوار کنم.

خون در رگ‌هام یخ زد. دست‌های سردم رو مشت کردم و با صدای خراشیده گفتم:



- منظورتون چیه؟

دکتر مقصودی دستش رو در هوا تکان داد و با انگشت اشاره‌ش به من اشاره کرد:

- تضمینی وجود داره که بعد از دیدنش، باهاش بمونید؟ اونم در شرایطی که حداقل یک سال باید در مرکز بستری باشه و شاید برای همیشه زیر نظر روانشناس به زندگیش ادامه بده؟

قلبم به تکاپو افتاد و دست‌هام شروع به لرزیدن کرد. این سوال، ابهام ذهنی خودم هم بود. من واقعاً می‌خواستم چه کار کنم؟ فقط ببینمش و بعد از مطمئن شدن از مساعد بودن حالش، برم و بهنام رو از صحنه‌ی خاطراتم حذف کنم؟ اصلاً این کار شدنی بود؟

دکتر مقصودی منتظر پاسخ من نمود و ادامه داد:

- یکی از دلایلی که بهنام این جاست، خواستن غیرعادی شماست. بهنام نباید با دوباره دیدن شما، به اصطلاح هوایی بشه و با عطش غیرمعمولی که به شما داره، با قطع امید کردن ازتون، از بین بره. به علاوه... چشم‌هاش رو ریز کرد و دست‌هاش رو روی زانوهایش گذاشت.

- بهنام در رابطه با شما، به کارهای غیرمعمولی دست زد. شاید مسخره به نظر بیاد؛ ولی بهنام با دوباره دیدن شما، مثل یه بچه‌ی خاطی عمل می‌کنه و بعد از رسیدن به خواسته‌ش، از پذیرش آثار کارهایش شونه خالی می‌کنه. گر گرفتم و عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت. خدای من! چرا نمی‌تونستم در مقابل حرف‌های ذره‌ای اظهارنظر کنم؟

دکتر مقصودی که حال ناخوش و خجالت‌زدگی‌م رو دید، برای اولین بار در طول دیدارمون، لبخند دوستانه‌ای زد و با لحن پدرانه‌ای گفت:

- ببین دخترم؛ من درک می‌کنم که شما بین احساس و منطقتون گیر افتادید و البته حرف‌ها و قضاوت‌های مردم هم جای خودش رو داره.

تا آخرین حد ممکن سرم رو پایین انداختم و با بغض گفتم:
- درسته.

دکتر مقصودی لبخند روی لبش رو ترمیم کرد و ادامه داد:

- به نظر من شما بایستی اول با شرایط و وضعیت الان و آینده‌ی بهنام آشنا بشید و بعدش با فکر باز و سنجش شرایط تصمیم درست بگیرید.

سرم رو بالا آوردم و با کورسویی از امید، به چهره‌ی گشاده‌ی دکتر مقصودی نگاه کردم. دکتر مقصودی دست روی شونه‌ی دکتر جلالی گذاشت و گفت:

- امیرعلی! مسئولیت انتقال شرایط و اطلاعات با توه. آدرس مطبیت رو بهشون بده.



دکتر جلالی با لبخند سر تکون داد و گفت:

– چشم دایی، حتماً!

دکتر مقصودی یا همون دایی جان، به نشونه‌ی رضایت پلک زد و از جا برخاست. هم‌زمان من هم دستپاچه ایستادم و با عجله گفتم:

– یعنی بعد از شنیدن شرایط بهنام، می‌تونم بینمش؟

دکتر مقصودی به شتاب‌زدگی کوتاه خندید و گفت:

– خیر! اگر تونستید شرایط بهنام رو بپذیرید و باهاش کنار بیاید، باید برای جلسات روانکاوای تشریف بیارید.

با بهت به چشمان قهوه‌ایش زیر عینک طبی فریم‌مشکی نگاه کردم و گفتم:

– متوجه منظورتون نمیشم.

دکتر مقصودی دست‌هاش رو در جیب‌های شلوار سرمه‌ایش فرو برد و عادی گفت:

– مشخصه! شما هم برای برخورد درست با بهنام، باید مورد آموزش و مشاوره قرار بگیرید، تا مبدا انفاقات گذشته دوباره تکرار بشه.

با یادآوری گذشته و کارهای بهنام، به خودم لرزیدم و دندون‌هام رو از ترس روی هم ساییدم.

دکتر مقصودی با تکون دادن سر، خداحافظی کرد و بعد از دست دادن با دکتر جلالی، از راه‌پله‌ی انتهای سالن، به مقصد طبقه‌ی دوم ساختمان بالا رفت و از دید خارج شد.

ذهنم فوق‌العاده درگیر شده بود و احساس می‌کردم در سراب سردرگمی در حال دست و پا زدنم. دکتر جلالی کارت سبزرنگی رو به طرفم گرفت و با لبخند دوستانه‌ای گفت:

– بفرمایید خانم توکلی. این کارت مطب بنده‌ست. اگر تمایل داشتید، با منشییم هماهنگ کنید و تشریف بیارید تا در مورد بهنام حرف بزنیم.

کارت رو از دستش گرفتم و به اسم بدون «دکتر» روی کارت نگاه کردم، «امیرعلی جلالی – مشاور ارشد روانشناسی». با بهت پرسیدم:

– شما مگه دکتر نیستید؟

دکتر مقصودی خندید و عینک بی‌فریمش رو به چشم زد و گفت:

– در حالت کلی چرا، ولی در حال حاضر خیر.

ابهامم بیشتر شد و با دقت بیشتری نگاهش کردم.

– بنده فوق‌لیسانس روانشناسی بالینی دارم و دانشجوی مقطع دکتری هستم.

داخل موهای مشکی و موج‌دارش دست کشید و گفت:



- ان شاء الله چندماه ديگه، با ارائه‌ی تزِ دكترام، مدركم رو مي گيرم.

به معنی تفهيم سر تكون دادم و گفتم:

- به سلامتی. ان شاء الله.

دكتر جلالی لبخند ديگه‌ای زد و گفت:

- ممنون.

با دست به در شیشه‌ای و اتوماتيك ابتدای سالن اشاره کرد و گفت:

- بفرماید لطفاً.

كارت رو درون كيفم گذاشتم و همراه با دكتر، به طرف در خروجی به راه افتادم. دكتر با نگه داشتن كارت هوشمندش

روی نمایشگر چسبیده به دیوار، در رو باز کرد و هر دونفر از سالن خارج شدیم. هم‌زمان که از پله‌های سنگی ورودی

ساختمان پایین می‌اومدیم، سرم رو چرخوندم و خطاب به دكتر پرسیدم:

- فكر می‌كنید امیدی به رابطه‌ی من و بهنام وجود داشته باشه؟

دكتر جلالی سر تكون داد و گفت:

- واقعیتش الان نمی‌تونم نظر قطعی بدم. شما از وضعیت بهنام، كمتر از بیست درصد اطلاع دارید و از طرفی ممكنه

درمان بهنام بیش از یه سال طول بكشه. اجازه بدید چند جلسه كه تشریف آورید مطب، اون موقع احتمالات رو بررسی

می‌كنیم.

سرجام ایستادم و با بهت گفتم:

- چند جلسه؟! یعنی امكانش نیست در یه جلسه، همه‌ی مسائل رو بگید.

دكتر جلالی ایستاد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و گفت:

- خیر امكانش نیست. مسائل مربوط به بیمارانی مثل بهنام، حساس و حیاتی هستن. به علاوه شما در هر جلسه باید

راجع به مواردی كه مطرح میشه، خوب فكر كنید و اگر تونستید باهاش كنار بیاید و دركش كنید، برای جلسه‌ی بعدی

تشریف بیارید.

با ناامیدی سر تكون دادم. انگار موضوع پیچیده‌تر از اونى بود كه فكر می‌کردم. همگام با دكتر جلالی، قدم‌زنان از

حیاط سنگ‌فرش شده‌ی مركز عبور می‌کردیم. باد نسبتاً سردی می‌اومد و تن بی‌حالم رو بیشتر به ریشه می‌انداخت.

روبه‌روی راهروی نگهبانی كه رسیدیم، ایستادم و پرسیدم:

- چرا خود دكتر مقصودی شرایط رو برام بازگو نمی‌كنن؟ بهتر نیست چون ایشون دكتر بهنام هستن، شرایطش رو

برام بگن؟

دكتر جلالی با لبخند پلك زد و گفت:



- ایشون دکترای روانپزشکی دارن و حوزه‌ی تخصصشون در زمینه‌ی مشاوره و روانشناسی نیست. در واقع تخصص ایشون در رابطه با بیمارانیه که، مثل بهنام نیاز به معالجه و درمان به وسیله دارو و بستری شدن دارن. اوهمومی به معنای تایید گفتم. دکترجلالی در یشمی رو باز کرد و همراه با هم وارد راهروی کم‌عرض ورودی مرکز شدیم. از کنار اتاقک نگهبانی گذشتیم و از چارچوب فلزی انتهای راهرو، وارد محدوده‌ی خیابون شدیم. دکترجلالی برای رسوندنم، تعارف کوتاهی کرد و بعد از رد کردن تعارفش، با خداحافظی، به سمت مخالف خیابون رفت و سوار ماکسیمای مشکی‌رنگش شد.

در حاشیه‌ی پیاده‌رو، با قدم‌هایی شل و وارفته، به سمت ایستگاه اتوبوس گام برمی‌داشتم و به حرف‌هایی که امروز شنیده بودم، فکر می‌کردم. اگر واقعاً تتونم با شرایط بهنام کنار بیام و از پشش برنیام، باید چه کار کنم؟ یعنی دوباره باید از این شهر مهاجرت کنیم و آواره‌ی یه شهر غریبه بشیم؟

بغض گلوم رو گرفت. بیچاره مامان که در طول زندگیش، بارها به خاطر من دچار سختی و مرارت شده. هر کس دیگه‌ای جز مامان بود، تا الان ولم کرده بود به امون خدا و به دختر همسر مرحومش بی‌اعتنا می‌شد؛ ولی مامان با بزرگواریش، از حماقت‌هام چشم‌پوشی کرد و جلوی حرف قضاوتگر مردم ایستاد.

سد بغضم شکست و اشک‌هام روی گونه‌هام جاری شد. قلبم آتش گرفته بود. به خاطر خودم، مادرم و بهنامی که مظلومانه در کودکی و نوجوانیش محکوم به زجر و بیماری شده بود.

چیزی به ایستگاه اتوبوس نمونده بود که با شنیدن صدایی، در جا خشکم زد:

- مهلا؟

نفسم در سینه حبس شد و بدنم به رعشه افتاد.

سر جام مثل مجسمه خشک شدم. چشم‌هام روی زمین بود. کفش‌های چرمی قهوه‌ای در دایره دیدم قرار گرفت. با اضطراب آب دهانم رو قورت دادم. صدای مچ‌گیرانه‌ش در گوشم پیچید:

- پس برای همین مدام سعی داشتی آدرس آسایشگاه رو بفهمی؟

نفس در سینه‌م حبس شد و قلبم از ترس مچاله شد. خدای من! اگه مامان می‌فهمید، حتماً از عصبانیت سکنه می‌کرد. - سرت رو بیار بالا دخترم.

لحنش خالی از عصبانیت بود و باعث شد کمی جسارت پیدا کنم. به سختی گردن خمیده‌م رو بالا آوردم و با چشم‌هایی ترسیده به قیافه‌ی مهربونش نگاه کردم و به سختی سلام کردم.

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و با تکیه دادن سر گفت:

- سلام به روی ماهت. خوبی بابا؟

آب دهانم رو فرو دادم و با هزار مصیبت جواب دادم:



- ممنون.

به دور و اطراف اشاره کرد و گفت:

- خب! نگفتی، چرا اومدی این جا؟

لب گزیدم و با شرمساری چشم‌هام رو بستم. مشخص بود با رفتار شک برانگیز من و اصرارم برای فهمیدن نشونی آسایشگاه، بهم مظنون و اصل ماجرا رو جويا میشه. سکوت‌م رو که دید، فشار خفیفی به کمرم از روی پالتو وارد کرد و گفت:

- بریم تو ایستگاه بشینیم؛ حرف بزنینم.

پلک زدم و پیروی امرش، دوشادوش همدیگه به طرف ایستگاه اتوبوس به راه افتادیم. همون لحظه اتوبوس سبز رنگ سر رسید و غلغله‌ی ایستگاه، خالی از آدم شد. اتوبوس به راه افتاد و ما دونفر، روی صندلی فلزی و سرد گوشه‌ی راست ایستگاه نشستیم. سکوتش برام ارزشمند بود. مواخذه‌م نکرد؛ حداقل تا الان. قضاوت هم نکرد و گذاشت تا خودم براش توضیح بدم.

نفس نیمه‌عمیقی از هوای سرد شهر گرفتم و گفتم:

- می‌دونم قول دادم فراموشش کنم و دیگه نیبنمش؛ ولی...

بازدمم رو در هوا رها کردم و بخار سفیدرنگی از دهانم خارج شد.

- ولی نتونستم...

سرم رو پایین انداختم و با بغض گفتم:

- طاقت نیاوردم.

بازوهاش رو در آغوش گرفت و به پشتی یخ بسته‌ی صندلی خاکستری تکیه داد و پرسید:

- دیدیش؟

مغموم سر تکون دادم و نالیدم:

- نه! دکترش بهم این اجازه رو نداد.

سر تکون داد و با چهره‌ی متفکری گفت:

- حدس می‌زدم. هنوز یه ماه هم از بستری شدنش نمی‌گذره.

با حال پریشونی سر تکون دادم و حرفش رو تایید کردم.

دوباره چند ثانیه سکوت بینمون حاکم شد و کمی بعد دوباره صداش به گوش رسید:

- دلم نمی‌خواد سرزنشت کنم؛ چون خود من هم این حس رو تجربه کردم.

با حیرت سر چرخوندم و به صورتش از نیم‌رخ نگاه کرد. رو به من کرد و با لبخند تلخی گفت:



- تا چند سال بعد از ازدواجم با لیلا، هنوز هم به فکر معصومه بودم. دوسه بار مخفیانه به شهر اومدم. از دور معصومه رو نگاه می کردم و حسرت می خوردم. حسرتِ روزای خوبی که می تونستیم با هم داشته باشیم و نشد... آهی کشید و با افسوس ادامه داد:

- گاهی به سرم می زد لیلا رو طلاق بدم؛ برگردم شهر و برم از معصومه تقاضای بخشش کنم و دوباره باهاش زندگی رو شروع کنم؛ ولی... با آه عمیق تر و سوزناک تری در ادامه ی کلامش گفت:

- وجودِ پارسا و ترس از رسوایی و بی آبرویی و پس زده شدن توسط معصومه، دست و پام رو بسته بود. نه روی برگشتن داشتم و نه جرئتش رو.

دلَم به حالش سوخت. تا حدودی از گذشته ی این مرد میانسال خبر داشتم و می دونستم که بازیچه ی دست نارفتنی شده که از پشت بهش خنجر زده؛ ولی از جزئیات ماجرا خبر نداشتم و البته که مامان تاکید کرده بود که جلوی پارسا چیزی از گذشته نپرسم.

کیف قهوه ایم رو به خودم فشردم و با کنجکاوی ناگهانی پرسیدم:

- تا کی می اومدید شهر و مامان رو می دیدید؟

تلخی لبخندش، افزون شد و با ناراحتی مشهودی گفت:

- آخرین باری که دیدمش، زمانی بود که با چند تا از فامیل هاش و همراه یه مرد غریبه از خونه خارج شد. تعقیبشون کردم. به محضر رفتن.

پوزخند زد و ادامه داد:

- حدس زدنِ دلیل محضر رفتنشون کار سختی نبود. نمی دونم چرا؛ ولی تا اون موقع به برگشتن و زندگی با معصومه امید داشتم؛ ولی از اون روز رفتن و دیگه پشت سرم رو نگاه نکردم.

بین موهای جوگندمی و کوتاهش دست کشید و غمگین گفت:

- میزانِ عصبانیتیم بالا رفته بود. معصومه حق داشت بعد از نامردی ای که در حقش کرده بودم، ازدواج کنه و خوشبخت بشه؛ ولی برای من زخم خورده، این موضوع قابل هضم نبود. طفلک پارسا، به هر راهی متوسل می شد تا توجهم رو به خودش جلب کنه و از دست هایی که کارشون فقط کتک زدن بود ولب های ناسزاگو، ذره ای نوازش و محبت ببینه. دست هاش رو در جیب های کتِ مخملِ یشمیش فرو برد و با نگاه به کران ابری آسمون گفت:

- آخر سر هم، در جدال عشق و نفرت، پارسا پیروز شد. یه پسر بچه ی ده دوازده ساله، باعث شد تا به زندگی برگردم. باعث شد تا بفهمم برای رسیدن به آرامش، باید از گذشته گذشت. باعث شد تا بفهمم برای زندگی، همه مون احتیاج



داریم محبت کنیم، محبت ببینیم. باعث شد تا بفهمم، زندگی یعنی لحظاتی که به سرعت نور می‌گذرن و ما با غفلت از کنارشون رد میشیم.

با گوش‌هایی مشتاق، محو لحن پخته و پرحسرتش شده بودم. فکر می‌کردم قصد داره مواخذه و نصیحتم کنه؛ ولی الان همه‌ی ذهنیاتم وارونه شده بود و مردی که این مدت، خیلی در زندگی‌مون، نقش پررنگی پیدا کرده بود؛ از گذشته‌ش برام می‌گفت. از تجربه‌هایی بیست و چند ساله؛ از درس‌هایی که زندگی بهش آموخته بود. نگاه از پهنه‌ی سفید و آبی آسمون گرفت و به چشم‌هام دوخت.

- من درکت می‌کنم. دختری، جوونی و پر از احساسات رنگارنگ و امید. طبیعیه که برای رسیدن به آرزوهات تلاش کنی؛ ولی سعی کن اشتباه من رو تکرار نکنی.

قلبم به تپش افتاد و دچار اضطراب شدم. مفهوم حرف‌هاش رو هم درک می‌کردم و هم درک نمی‌کردم.

- من به خاطر یه اشتباه، تمام زندگیم رو از دست دادم و تا الان هم دارم بابت همون اشتباه تاوان میدم. لبخندی پدران به تشویشم زد و با آرامش گفت:

- نیاز به یادآوری نیست. خودت می‌دونی مادر و پدر بهنام چه قدر اومدن و رفتن و خودت چه قدر به معصومه خواهش و تمنا کردی، تا راضی شد بهنام مشروط به درمان، از زندان آزاد بشه.

غلیان درونیم بیشتر شد و عرق شرم روی شقیقه‌هام نشست.

- معصومه قلب بزرگی داره، خیلی بزرگ. راضی به اسیر بودن و زجر کشیدن فردی مثل بهنام نیست. اون فقط نگران توئه. نمی‌خواد تو رو هم مثل مهناز از دست بده.

یا یادآوری خواهر ناکام و مظلومم، بغضم سر باز کرد و اشک‌هام روی گونه‌هام جاری شد.

- پارسا رو ببین. هنوز که هنوزه به خاطر مرگ ناگهانی مهناز عذاب وجدان داره و احساس شرمندگی می‌کنه؛ چون خودش رو مسبب این اتفاق می‌دونه. شاید اگه مهناز الان در قید حیات بود، با هم رفته بودن زیر یه سقف و کنار هم خوشبخت می‌شدن.

دست‌هاش رو روی زانوش گذاشت و پارچه‌ی مشکی شلوارش رو میون انگشت‌هاش فشرد.

- بیشتر از یه سال از مرگ مهناز می‌گذره؛ ولی پارسا هنوز نتونسته با عذاب وجدانش کنار بیاد. با اتفاقاتی که قطاروار سرش اومده، بعد از پنج شش سال، هنوز نتونسته درسش رو تو دانشگاه تموم کنه.

قلبم به حال پارسا آتیش گرفت. چهره‌ی دوست‌داشتنی و چشم‌های خوش‌رنگ عسلیش، در خاطر من نقش بست و آتش قلبم شعله کشید. اگه مهناز می‌دونست روزی قراره معشوقش، به چنین وضعی دچار بشه؛ باز هم با خودخواهی تنهامون می‌گذاشت؟



وجودم از دلتنگی تیر کشید و بغضی جدید به گلوم چنگ انداخت. آخ مهناز! آخ! چه طور تونستی این قدر بی رحمانه و ناگهانی بری؟ چرا ذره‌ای به عواطف و احساسات ما فکر نکردی؟ چرا ذره‌ای به دردِ عمیقِ قلب مامان فکر نکردی نامرد؟ چرا داغ دارمون کردی؟

حسام خان دندون‌هاش رو روی هم فشرد و با درد چشم‌هاش رو بست و با لحنی آکنده از اندوه گفت:

– من حرفی به مادرت نمی‌زنم. این موضوعیه که خودت باید درموردش تصمیم بگیری؛ ولی...
نفس کلافه‌ای کشید. از جاش برخاست و ادامه داد:

– مادرت از خیلی‌ها آسیب دیده. من، پارسا و حتی مهناز. اگر دوستش داری، نذار این بار تو باعث دل‌شکستگی بشی.

ضربان قلبم اوج گرفت و حرف‌های حسام خان، مثل پتک به سرم کوبیده شد. حرف‌هایی که جز حقیقت نبود. بیچاره مامان که در تمام عمرش، محکوم بوده به زخم دیدن و دم نزدن.

با شنیدن بوق اتوبوس، لرزیدم و به خودم اومدم. تازه متوجه جمعیت حاضر در ایستگاه شدم. به سختی روی پاهای سُستم ایستادم و به طرف حسام خان رفتم. حسام خان دستش رو به طرف اتوبوس گرفت و با صدایی گرفته گفت:
– سوار شو دخترم.

بی حرف اطاعت کردم و به آرومی از پله‌های اتوبوس بالا رفتم و روی صندلی کهنه با روپوش آبی نشستم. حسام خان روی صندلی کنایم قرار گرفت و با بر هم گذاشتن چشم‌هاش، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.
نگاه از چهره‌ی درهمش گرفتم و به فضای پاییزی خارج از پنجره‌ی لک‌دار و کثیف اتوبوس دوختم. ذهنم مشغول‌تر از حد نصاب شده بود. حس می‌کردم بین دوراهی گیج‌کننده‌ای گیر افتادم. یه طرف بهنام و احساسات به یغما رفته‌م، یه طرف مامان و نگرانی و محبتی که بیست و چند سال، بی‌چشم‌داشت نثارم کرد.

آهی کشیدم و به یاد دوران پر خاطره‌ی تحصیلم در رشته‌ی ادبیات فارسی، با اشک و سوزناک، زیر لب یکی از رباعیات «ابوسعید ابوالخیر» رو زمزمه کردم:

– «یا رب! گرِه بُگشای ز کارِ من زار

رحمی که ز عقل، عاجزم در همه کار

جُز دَرگِه تو، کی بُود درگاهی

محروم ازین دَرَم نکن؛ یا غفار!»

حسام



با تصویر متحرک مقابل دیدگانم، در ذهنم، صدای جیغ و شادی کودکان به گوش می‌رسید. دیدن هیاهوی ظهر و جنب و جوش خانواده‌ها در پارک، انرژی مثبتی منتقل می‌کرد. چشم از محدوده‌ی خارج پنجره گرفتم. روبه‌روی پارسا، روی زمین چهارزانو نشستم. لیوان یک‌بار مصرف و کاغذی نوشابه‌م رو، از روی روزنامه‌ی پهن‌شده روی زمین برداشتم و جرعه‌ای از ماده‌ی شیرین و مشکی‌رنگ درونش نوشیدم. پارسا در حالی که از ساندویچ در دستش رو می‌خورد؛ نگاهی به دیوارهای شیری رنگ اتاق مسافرخونه انداخت. ساندویچ نیم‌خورده‌م رو، داخل پوشش آلومینیومی‌ش هل دادم و گوشه‌ی روزنامه قرارش دادم. پاهام رو روی موکت خردلی دراز کردم و به دیواره‌ی تخت تک‌نفره و خاکستری‌رنگِ فلزی، تکیه دادم. با کشیدن عضلات دست‌هام به بالای سرم، آخی گفتم. پارسا نگاهی به ساندویچ نصفه روی زمین انداخت و گفت:

- دیگه نمی‌خورید؟

سر تکون دادم و در جواب گفتم:

- نه. سیر شدم.

با چشم‌هایی ریز شده به صورتم نگاه کرد. انگار می‌دونست امروز زیاد سر‌حال نیستم و دل و دماغ هیچ چیز رو ندارم؛ ولی مسلماً دلیل این حال رو نمی‌دونست.

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- تو جوونی و بدنت می‌طلبه.

به خودم اشاره کردم و با خنده‌ی تصنعی گفتم:

- ولی من دیگه پیر شدم. یکم که غذا می‌خورم، شکمم سنگین میشه و...

با دستم شکم ناصافم رو از زیر بلوز سبزم نشون دادم و با لودگی گفتم:

- یه بشکه مثل این درست میشه.

پارسا لبخند کجی زد و با لحنی دلجویانه گفت:

- شما پیر نیستی. چهل سالگی تازه اول جوونیه.

این بار از ته دل خندیدم و گفتم:

- پسر تو که حافظه‌ت خوب کار می‌کرد! چهل سال کجا بود؟ حداقل الان ۴۶ سالمه.

با گفتن این حرف، لبخند از روی لب‌های پارسا کنار رفت. تازه فهمیدم که چی گفتم و در دل هزارن بار، لعن و نفرین نثار خودم کردم.



پارسا از جاش بلند شد و بطری دولیتری نوشابه و ساندویچ نیم خورده‌ی من رو، داخل یخچال سفیدرنگ انتهای اتاق گذاشت. من هم روزنامه‌ی پهن شده رو با اجزای درونش مچاله کردم و داخل سطل آشغال پلاستیکی و زردرنگ کنار دیوار پرت کردم.

پارسا خندید و با کف زدن گفت:

– یه پرتاب سه امتیازی!

تلخ خندیدم و با افتخار ابروم رو بالا انداختم. پارسا کنارم در فاصله نیم متریم روی زمین نشست و سرش رو به میله‌ی تخت پشتش تکیه داد.

شونه‌ش رو فشردم و کاملاً مشهود موضوع رو عوض کردم:

– از این جا خوشت میاد؟

پارسا جرعه‌ای از نوشابه‌ی مشکی نوشید و با ابهام پرسید:

– تهران؟

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و در حالی که به چشمان عسلش نگاه می کردم گفتم:

– آره؛ تهران. به نظر شهر خوبیه.

پارسا شونه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

– نمی دونم. راستش تعجب کردم که چرا یه دفعه، دلتون هوای سفر کرد و از بین این همه شهر، پیشنهاد تهران رو دادید؟

عرق نشسته روی گردنم رو، با دستمال کاغذی خشک کردم و با عادی ترین لحنی که می تونستم گفتم:

– تهران به نظر شهر خوبی برای زندگی میاد.

جوری که انگار اتاق نه چندان تمیز مسافرخونه، تشبیهی از شهر تهران، دستم رو هلالی شکل، به دور و بر چرخوندم ادامه دادم:

– بزرگه و جای پیشرفت توش زیاده.

سرم رو به طرف پارسا برگردوندم و با لبخند گفتم:

– تو هم می تونی انتقالی بگیری این جا و درست رو این جا ادامه بدی. با پرایدت هم می تونی تو یکی از آموزشگاه های این جا مشغول بشی. چه طوره؟

پارسا مشکوک نگاهم کرد و مظنونانه پرسید:

– از کی تو فکر مهاجرتی؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و با لحنی عادی گفتم:



- خیلی وقته. برای تنوع فکر خویبه.

رنگ سفید صورت پارسا، زیر نور لامپ آفتابی آویزون از سقف، به سرخی زد و از میون دندون‌های کلید شده‌ش، به سختی گفت:

- شاید هم دلیلش اینه که می‌خواید من رو از ناصر و واقعیت دور کنید!

قلبم گرفت و عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت. بالاخره بعد از سه ماه سکوت، از ناصر حرفی به زبون آورد. سعی کردم به خودم مسلط باشم. ندایی بهم نهیب زد: «آروم باش حسام! تو انتظار چنین حرفی رو از قبل داشتی؛ پس آروم باش مرد!»

بازوش رو در دست گرفتم و با آرامش ساختگی گفتم:

- این موضوع هیچ ربطی به ناصر نداره. تو پسر منی و...
دستم رو پس زد و با بُریدن کلامم، خروشید:

- من پسر شما نیستم. تو رو خدا، نه من رو گول بزنی نه خودتون رو.

خواست از روی زمین بلند بشه که به پلیر آیش چنگ انداختم و به طرف خودم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- تو پسر منی. این رو تو گوشت فرو کن پارسا!

مقابلم روی موکت به زمین افتاد. برق اشک درون دو تپله‌ی لغزان و عسلی چشم‌هاش، قلبم رو به درد آورد. لب‌های بی‌رنگش رو از هم فاصله داد و با صدایی خش‌دار گفت:

- من بچه نیستم بابا! درست دو هفته بعد از ترخیصم از بیمارستان، همه‌چیز رو به یاد آوردم؛ ولی...

سرش رو پایین انداخت. شونه‌های عریضش می‌لرزید و هم‌زمان ضربان قلب من بالا می‌رفت. چشم‌هام از اشک خیس شد. با طولانی شدن مدت فراموشی پارسا به سه ماه، متوجه شدم که پارسا از همه‌چیز باخبره و به ناآگاهی وانمود می‌کنه. نمی‌دونستم دلیل این کارش چیه؛ ولی بعد از مدت‌ها فکر کردن و کلنجار رفتن با منطقم، به این نتیجه رسیدم که، پارسا از واکنش من واهمه داره.

روی دو زانو ایستادم و پارسا رو به طرف خودم کشیدم. پارسا مثل بچه‌ای بی‌پناه از آغوشم استقبال کرد و سرش رو روی شونه راستم گذاشت. انگشت‌هام رو بین موهای قهوه‌ای روشنش لغزوند و با تمام حس‌های پدرانم، پارسا رو در بر کشیدم. پارسا با صدای خفیف، مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و منقطع گفت:

- وقتی یادم اومد... می‌خواستم برم و از صفحه‌ی روزگار... حذفش کنم و بعدش... بعدش خودم رو خلاص کنم!

با شنیدن این حرف، لرزیدم و ناحیه‌ی پوشاننده کمر از پارچه‌ی پیراهنش، در دست چپم مچاله شد.

بغضم رو قورت دادم و با لحنی مطمئن گفتم:

- تو نمی‌تونی این کار رو انجام بدی چون... تو پسر منی! تو پاره‌ی تن منی.



پارسا گره دستش رو دور شونه‌هام محکم‌تر کرد. شاید هر کس دیگه‌ای جای من بود، پارسا رو از خودش می‌روند و به کثافتی مثل ناصر منسوبش می‌کرد؛ ولی من، از اعماق قلبم پارسا رو دوست داشتم. پارسا پسر من بود و هیچ کس نمی‌تونست پسر من رو ازم بگیره.

صدای تحلیل رفته و ناصاف پارسا، دوباره در گوش‌هام طنین انداخت:

- فکر می‌کردم شما... برای انتقام از ناصر، من رو...

در موهای دست کشیدم و با فشردن سرش روی شونه‌م گفتم:

- هیس! چیزی نگو پسر من. من هیچ وقت از تو نمی‌گذرم.

نفسی از هوای بسته اتاق گرفتم و با استحکام ادامه دادم:

- مگه می‌تونم از پاره‌ی تنم بگذرم؟ اونم به خاطر کسی مثل ناصر!

پارسا بی‌حرف، کودک‌وار اشک می‌ریخت و مردانه هق هق می‌کرد. همچنان موهای پرپشت و روشن سرش رو نوازش می‌کردم.

- اسباب کشی می‌کنیم تهران. به همکار سابقم که الان هفت ساله تهرانه، می‌سپرم یه خونه برامون اجاره کنه. یکی دوسالی این جا زندگی می‌کنیم، بعد اگه خواستی برمی‌گردیم. خوبه؟

سنگینی سرش از روی شونه‌م برداشته شد. با اکره اغوشم رو باز کردم و پارسا خودش رو عقب کشید. سرش رو به بالا و پایین متمایل کرد و به آرومی زمزمه کرد:

- خوبه.

دستم رو جلو بردم. اشک‌های روی گونه‌هایش رو پاک کردم و با خنده‌ی مصنوعی گفتم:

- جمع کن خودت رو مرد گنده! این هندی‌بازیا چیه؟

دستم رو از روی صورتش برداشتم و روی مچم رو بوسید. دلگیر صدای زدم و دستم رو پس کشیدم. سر پایین افتاده‌ش رو از نظر گذروندم. خودم رو به جلو کشیدم و صورتم رو در چند سانتی صورتش متوقف کردم و روی پیشونی بلندش ب — — — — — صدایی آروم گفتم:

- بریم بیرون یه دوری بزنیم، حال و هوامون عوض بشه. باشه؟

پارسا دوباره سر تکون داد و با همون حالت سربه‌زیر، از جاش بلند شد و به طرف چوب‌رختی گوشه‌ی اتاق رفت. قد رشید و موهای روشنش از پشت سر، ظاهر یه نارفیق نامرد رو در خاطر تداعی می‌کرد. لب گزیدم و به خودم تشر زدم: «یادت نره پارسا پسر توه نه ناصر! تمام این سال‌ها تو برایش پدری کردی و خواهی کرد».

بر ذات گمراه کننده‌ی شیطان لعنت فرستادم و با گفتن «یاعلی» دستم رو به میله‌ی فلزی تخت گرفتم و از جا برخاستم. می‌خواستم پشت سر پارسا، به سمت چوب‌رختی برم که، صدای زنگ خوردن گوشی موبایلم به گوش رسید.



چشمم به منبع صدا دوخته شد. گوشی مشکی رنگم، همزمان با زنگ خوردن، روی پتوی گلبافت و سرمه‌ای رنگ پهن شده روی تخت می‌لرزید. از کنار تخت مختص به پارسا گذشتم و بعد از طی نیم متر فاصله‌ی بین دو تخت تک‌نفره، روی تشک تخت خودم نشستم و گوشی رو از روش برداشتم. صفحه‌ی روشن گوشی، چشم‌هام رو از حیرت گرد کرد. با بهت به اسم نقش بسته روی صفحه‌ی گوشی خیره شدم. صدای نگران پارسا رو شنیدم:

- چی شده بابا؟ چرا جواب نمی‌دید؟

همچنان با شگفتی به صفحه‌ی گوشی در دستم نگاه می‌کردم. تنها کسی که هیچ‌وقت انتظار نداشتم بهم زنگ بزنه. با نشستن دست پارسا روی شونه‌م، از بهت خارج شدم و گوشی بیچاره رو از مدام صدا دادن نجات دادم.

- بله؟

صدای گریه و فین فین زنی در گیرنده‌ی گوشی پیچید:

- سلام حسام خان. الهه‌ام.

لب‌هام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- سلام الهه خانم. خوبید؟

الهه پاسخم رو نداد و پشت گوشی زیر گریه زد. دلنگران شدم و اضطراب به جانم افتاد. الهه با این که زن ناصر بود؛ ولی خانم با کمالات و متینی بود و در تمام مدتی که می‌شناختمش، جز وقار و منش چیزی ازش ندیده بودم؛ ولی بعد از ماجرای تصادف و نابینا شدن ناصر، دیگه ندیدمش.

گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم و با نگرانی گفتم:

- چی شده الهه خانم؟ اتفاقی برای بچه‌ها افتاده؟

پارسا کنارم روی تخت نشست و با تشویش نگاهم کرد. استرس در چشم‌های خوش‌رنگش موج می‌زد. یقیناً با شنیدن نام زن ناصر، دچار این حس شده بود. دستش رو فشردم و با پلک زدن، به آرامش دعوتش کردم.

صدای جیغ زدن و «بابا، بابا» گفتن‌هایی از اون طرف خط به گوش می‌رسید و این نگرانی‌م رو تشدید کرد. الهه در حالی که پشت گوشی زار می‌زد، با لحنی عاجز و منقطع گفت:

- حسام خان! ناصر... ناصر کشته شده!

گوش‌هام سوت کشید و قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. با ناباوری و حیرت، لکنت‌وار زمزمه کردم:

- چی... چی... چی گفتید؟

:: این کتاب در سایت نگاه دانلود (www.NegahDL.com) تهیه و منتشر شده ::



پارسا روی صندلی زردرنگ بیمارستان، روبه‌روی پذیرش، انتهای راهرو نشسته و سرش رو در دست گرفته بود و با پاهاش ریتیمیک روی زمین ضربه می‌زد. آشفته بود و سرش رو مثل کبک درون کاپشن سرمه‌ایش فرو برده بود. صدای گریه‌ی یسنا و زمزمه‌هایش، داشت دیوانه‌م می‌کرد. نگران حال پارسا بودم و از طرفی احساس می‌کردم عصبی شدم. نفهمیدم بعد از تماس الهه، چه‌طور به پارسا خبر دادم و چه‌طور به سرعت وسایلمون رو جمع کردیم و از تهران خارج شدیم. اگه به خاطر من نبود، پارسا با همون سر و وضع آشفته و دوتا ساک لباس، راهی بیمارستان می‌شد. هر چند وقتی به خونه رسیدیم هم، فقط ساک‌ها رو به گوشه رها کردیم و با آژانسی که از ترمینال به خونه رسونده بودمون، به طرف بیمارستان اومدیم.

کلافه داخل موهای کوتاه و جو گندمیم چنگ زدم. خدای من! از درون در حال زوال بودم. نمی‌دونستم بابت کشته شدن ناصر ناراحت باشم، یا به خاطر کم شدن شَرش از سر زندگی، سجده‌ی شکر به جا بیارم! لعنتی! لعنتی! لعنتی! چرا پارسا این‌طور به‌هم ریخته؟ چشم‌های سرخش، قامت خمیده‌ش، صورت بی‌روحش؛ این‌ها چه معنی‌ای میده؟ یعنی باور کنم، به‌خاطر مرگ پدر بیولوژیکی آشغالش، به این روز افتاده؟ مشت بسته‌م رو روی زانوم فرود آوردم. لعنتی! خودت رو جمع کن. داری به مُرده‌ی یه مردِ کثافت حسادت می‌کنی؟ به کسی که همه زندگیت رو نابود کرد؟

با شنیدن صدای بغض‌دار و مغموم الهه، از برزخ افکارم نجات پیدا کردم و سرم رو به طرفش چرخوندم. - شرمنده که مزاحمتون شدم. وقتی پلیس رسید؛ دست و پام رو گم کرده بودم. نمی‌دونستم چه کار کنم؟ اونم با وضع یلدا...

لحنش بی‌روح بود؛ درست مثل صورتش. به چهره شکسته شده‌ش نگاه کردم. انگار ده سال پیرتر شده بود. ظاهر رنگ‌پریده، چشمان قلوه‌خونش و لباس‌های چروکش، ترحم برانگیزترش می‌کرد. سعی کردم لبخند احمقانه‌ای بزدم تا کمی آروم بشه؛ ولی لبخندم به نیشخند شبیه شد.

نمی‌دونستم چه کار کنم! خودم هنوز در شوک بودم و باور مرگ ناصر، برام ممکن نبود. از طرفی یلدا؛ درگیری‌های ذهنیم رو بیشتر کرده بود. می‌دونستم خیلی به ناصر علاقه داشت. ناصر هم یلدا رو دوست داشت، حتی بیشتر از یسنا. ناقوس مغزم به صدا دراومد و ناخواسته بغض به گلوم چنگ انداخت. دوست داشت؟ داشت؟!

الهه به پشتی صندلی زردرنگ تکیه داده بود و در حالی که نگاهش به دیوار سیمانی و نیلی روبه‌روش بود، گفت: - بعد از یه ماه، یلدا دور از چشم من رفت تا ناصر رو ببینه.

ناخن‌های بلندش رو کف دست‌هایش فشرد و با تشویش ادامه داد:

- وقتی فهمیدم، خواستم برم دنبالش. نمی‌خواستم پیش ناصر باشه.

نفش گرفت و اشک‌های جدید، چشمه‌وار از چشمانش جوشید. چشم‌هایش رو با درد بست و با زاری هق زد:



- وقتی رسیدم، کل خونه به هم ریخته بود. یلدا تو آشپزخونه غش کرده بود و ناصر...

نتونست حرفش رو ادامه بده و با پوشوندن صورتش، پرصدا و مظلومانه زیر گریه زد.

به در سفید و بسته‌ی اتاق ۹۸ نگاه کردم. انگار چشم‌هام طلسم سکوت رو شکوند و یک‌دفعه صدای جیغ و نعره‌های یلدا، از اتاق به گوش رسید. یسنا کنار در ایستاده بود و از قاب شیشه‌ای کوچیک بالای در، درون اتاق رو نگاه می‌کرد و با مظلومیت اشک می‌ریخت. الهه و من هم‌زمان هول‌زده از جا پریدیم. دو پرستار زن دوان دوان وارد اتاق شدن. صدای گریه‌ها و ضجه زدن‌های یلدا، واضح‌تر شنیده می‌شد:

- بابا! بابا! ولم کنید کثافتا! بابا!

صدای آرامش‌دهنده‌ی پرستار خطاب به یلدای آشفته هم، نتونست کارساز باشه:

- آروم باش عزیزم! آروم باش! همه‌چیز درست میشه. تو فقط آروم باش!

پوزخندی روی لبم نشست. همه‌چیز درست میشه! یلدا جیغ بلندی کشید و با خشم فریاد زد:

- ولم کن لعنتی! می‌خوام از این خراب‌شده برم. می‌خوام برم پیش بابام!

یسنا جلوی دهانش رو گرفته بود و با چشم‌هایی اشک‌بار، تقلا می‌خواست رو در اتاق نگاه می‌کرد. از هوای آلوده‌ی بیمارستان کامی گرفتم و روی سرامیک کِرم‌رنگ به طرف جلو گام برداشتم. الهه همچنان در جاش خشکش زده بود و مثل جن‌زده‌ها، به در باز اتاق نگاه می‌کرد. صدای جیغ و فحاشی‌های یلدا همچنان به قوت سابق به گوش می‌رسید. در اتاق‌های دیگه در راهرو باز شده بود و همراه‌های بیماران با کنجکاو و عصبانیت، سر از اتاق‌ها بیرون آورده بودن. کنار یسنا رسیدم و به داخل اتاق نگاه انداختم. یلدا روی تخت نشسته بود و موهای خرمایش پریشون دورش ریخته بود. دو دکمه‌ی بالایی مانتوی بنفش‌رنگی که به تن داشت، از جا کنده شده بود. رد خراشیدگی ناخن روی گونه‌هاش به چشم می‌خورد و چشم‌های قهوه‌ای و بی‌فروغش، از شدت گریه، مثل جامی از خون شده بود. سعی داشت با پاهای برهنه‌ش از تخت پایین بیاد؛ ولی دو پرستار از دو طرف دست‌هاش رو گرفته بودند و سعی می‌کردن هم‌زمان با کشیدن آستین تنگ مانتوش به طرف بالا، روی تخت بخوابوننش. یلدا مثل ابر بهار گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید. با تقلاهاش، سعی می‌کرد پرستارها رو مهار کنه. تنه‌ی محکمی به شونه‌م خورد و پرستار دیگه‌ای با «ببخشید گفتن» از کنارم رد و وارد اتاق شد. دو پرستار اولی به زور یلدا رو روی ملافه سفید تخت خوابوندن و پرستار سوم که هیکل درشتی داشت، سرنگ توی دستش رو جلو برد و لحظه‌ای بعد، سوزن سرنگ، پوست بازوی لاغر یلدا رو شکافت. یلدا از ته دل و با جیغ، فریاد کشید:

- نه!

پرستار سوم اخطارگونه خطاب به دو همکارش گفت:

- محکم نگهش دارید، سوزن توی دستش نشکنه.



صدای مظلومانه‌ی هق‌هق یسنا، حواسم رو از صحنه‌ی پیش روم پرت کرد. به چهره‌ی بی‌رنگ و زارش نگاه کردم. وحشت‌زده به درون اتاق نگاه می‌کرد و با خفه کردن دهانش به وسیله‌ی دست‌هاش، به‌صورت ناواضح هق‌هق می‌کرد. دلم سوخت. از ناصر دل خوشی نداشتم که بخوام برای بچه‌هاش دلسوزی کنم؛ اما الان، عجیب قلبم برای معصومیت و عجز یسنا و حتی یلدا سوخت.

طاقت نیاوردم و دختر شانزده ساله‌ی ناصر رو در آغوش کشیدم. یسنا در آغوشم لرزید و با دست‌هاش، به پیراهن سبزم چنگ انداخت.

پدرانه دست‌هام رو دور شونه‌های کم‌عرض و نحیفش حلقه کردم و سرش رو از روی شال مشکی رنگش بوسیدم. یسنا همچنان می‌لرزید و گریه می‌کرد. جلوی پیراهنم از اشک‌هاش مرطوب شده بود. درک حسش برام هم میسر بود و هم نبود. یسنا به بدترین شکل ممکن، در این سن یتیم شده بود و بی‌پناه در آغوش من ضجه می‌زد. صدای جیغ و فریاد یلدا کمتر از چند دقیقه قطع شد و سه پرستار از اتاق خارج شدن و درِ اتاق بسته شد. یکی از اون‌ها با طلبکاری رو به من گفت:

– لطفاً آرومش کنید!

نفس کلافه‌ای کشید و با دهان کجی گفت:

– یه خانواده، نظم کل بیمارستان رو به‌هم ریختن.

یسنا محکم‌تر به پیراهنم چسبید. الهه مثل مجسمه ایستاده بود و خشکش زده بود. دستی روی شونه‌م نشست و صدای خراشیده‌ی پارسا در گوشم پیچید:

– بابا! شما...

با سر به الهه اشاره کرد. منظورش رو فهمیدم. این بار دلم به حال پارسای بی‌گناه سوخت. می‌ترسید به الهه نزدیک بشه و واکنش زنده‌ای ببینه.

سر تکون دادم. پارسا با قدردانی نگاهم کرد و به سختی یسنا رو از آغوشم جدا کرد. یسنا با گریه صدام زد:

– عمو!

پارسا تعلل نکرد و جسم نحیف و شکننده‌ی یسنا رو از روی زمین بلند کرد و به طرف در خروجی راهرو حرکت کرد. گریه‌ی یسنا شدت گرفت و با التماس تکرار می‌کرد:

– نه! نه!

پارسا مثل پدری که فرزندش رو در آغوش گرفته بود، یسنا رو به خودش فشرد و با گام‌های بلند دور می‌شد.



دیدن تند قدم برداشتنش از پشت سر، خاطره‌ی دوری رو برام تداعی کرد. شبی که پارسای پنج ساله شدیداً تب کرده بود و من دست و پام رو گم کرده بودم. ناصر پارسا رو در آغوش گرفته بود و با صدا زدن دکتر، در طول بیمارستان می‌دوید.

با صدای نهیب کسی، لرزیدم و نگاهم رو از مسیر رفتن پارسا گرفتم.

- خانم! خانم!

به طرف منبع صدا چرخیدم. الهه روی صندلی پشت سرش، از حال رفته بود و پرستار به آرومی در حال سیلی زدن به صورتش بود. خواستم به طرفش برم که با شنیدن صدای مردونه‌ای، سر جام متوقف شدم:

- آقای صامتی؟!

با ابهام به مرد روبه‌روم نگاه کردم. کت چرمی و شلوار مشکی به تن داشت. موهای کوتاه و مرتب و ریش پرفسوریش، قیافه‌ش رو پخته‌تر نشون می‌داد. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- سروان الیاسی هستم.

دستش رو فشردم و گفتم:

- خوشبختم.

سروان سری تکون داد. در دست دیگه‌ش پوشه‌ی زردرنگی قرار داشت. به صندلی‌های حاشیه‌ی راهرو اشاره کرد و گفت:

- می‌دونم الان زمان مناسبی نیست؛ ولی اگر ممکنه، لطف کنید برای تکمیل پرونده به چند سوال پاسخ بدید.

پیشنهاد بدی نبود. دلم می‌خواست بدونم چه بلایی سر ناصر اومده! چه کسی جرئت کرده بود بره به خونه‌ش و به قتل برسوندش! از گوشه‌ی چشم به الهه نگاه کردم. دو پرستار بدنش رو روی تخت متحرک گذاشتن و تخت در طول راهرو به حرکت دراومد.

رو به سروان جوان پلک بر هم زدم و گفتم:

- حتماً.

روی دوصندلی از ردیف صندلی‌های چسبیده به دیوار سیمانی نشستیم. چشمم به تخت روان روی زمین بود، که جسم الهه رو حمل می‌کرد. وارد اتاق کنار پذیرش شد. لحظه‌ی آخر، چشمم به صورت زردش افتاد و دلم براش سوخت. حتماً الهه هم اون فیلم لعنتی رو دیده و الان تحت فشار روحی بزرگی بود؛ از طرفی جرم‌های نابخشودنی ناصر و از طرفی مرگ ناگهانی و غیرطبیعی‌ش.



دندون‌هام رو روی هم ساییدم و دلواپس پارسا شدم. خدایا خودت بهش کمک کن، تا با موضوع کنار بیاد. هر چند رفتار امروزش با یسنا، نوید رابطه‌ی برادرانه و محبت‌آمیزی رو می‌داد. سروان الیاسی خودکاری از جیب کتش بیرون آورد. نگاهی به من انداخت و پرسید:

- طبق تحقیقات ما، شما با مقتول رابطه‌ی صمیمانه‌ای داشتید؛ درسته؟
لفظ «صمیمانه» به مذاقم خوش نیومد. با این حال سر تکون دادم و بی‌میل گفتم:
- درسته.

سروان به نشانه‌ی تفهیم پلک زد و دوباره پرسید:

- آخرین باری که مقتول رو دیدید، چه تاریخی بود؟

کامم دوباره از یادآوری خاطرات زنده، به تلخی زهر شد. آخرین بار کی بود؟! صحنه‌ها یکی پس از دیگری از ذهنم می‌گذشت و درست جایی متوقف شد که نباید. دست‌هام کنار بدنم دچار لرزش خفیف شد. آخرین باری که ناصر رو دیدم، روی تخت بیمارستان بود. درست بعد از این که احمد، همسر سابق الهه، می‌خواست با ماشین تو کوچه‌ی بن‌بست، پارسا و ناصر رو زیر بگیره. گویا ناصر برای نجات جون پارسا، به کنار پرتش کرده و پارسا از ناحیه سر با ویتترین یه مغازه برخورد کرده بود و همین عامل، باعث فراموشی موقتی پارسا شد. ناصر هم با ماشین تصادف کرد و علاوه بر شکستگی سر، بیناییش رو از دست داد.

سرم رو بالا آوردم و رو به چشم‌های آبی و منتظر سروان گفتم:

- حدوداً سه ماه پیش.

چشم‌های سروان مشکوکانه ریز شد و با بدگمانی پرسید:

- سه ماه برای دیدن یه دوست صمیمی دیر نیست؟

شقیقه‌هام تیر کشید و بُعد منفی ذهنم قهقهه‌ی مستانه سر داد. دوست صمیمی! واقعاً مسخره بود! چرا مامور پیش روم، اصرار داره که من و ناصر با هم صمیمی بودیم؟ کاسه‌ی سرم آتش گرفت. فقط همین کم بود که به قتل ناصر هم متهم بشم. نفس نیمه عمیقی از هوای ناسالم بیمارستان کشیدم و با خونسردی ظاهری گفتم:

- پسر من بیمار بود و من درگیر مداوای اون بودم.

سروان که گویا با حرفم قانع نشده بود، لای پرونده‌ی تو دستش رو باز کرد و خطاب به من گفت:

- فکر می‌کنید چه کسی ممکنه مرتکب این قتل شده باشه؟ به عنوان دوست صمیمی مقتول، می‌تونید بگید چه کسی با ایشون دشمنی داشته؟

دوباره گفت دوست صمیمی! لعنتی! لعنتی! لعنتی!



پلک زدم و به دالان‌های فراموش شده‌ی ذهنم سرک کشیدم. ناصر آدم سیاست‌مدار و زرنگی بود و روابط خوبی با دیگران داشت. در اولین برخورد، همه رو با زبون چرب و نرمش جلب می‌کرد و حدس زدن دشمن برایش مشکل بود؛ البته یک نفر می‌تونست دشمن خونیش باشه! فردی که بیست و چند سال رو به خاطر لو دادنش توسط ناصر، پشت میله‌های زندان گذرونده بود. چهره‌ای در خاطرم نقش بست و بلافاصله زبونم به کار افتاد:

- احمد! احمد باقری.

سروان در حالی که چیزی می‌نوشت، با خونسردی گفت:

- منظورتون همسر سابق خانم الهه کریمیه؟

از شنیدن حرفش جا خوردم و با حیرت گفتم:

- درسته.

سروان بدون این‌که بهم نگاه کنه، در ادامه‌ی حرف‌هاش گفت:

- ولی این آقا دو ماه گذشته، به جرم اقدام برای قتل ناصر کریمی و پسر شما و همچنین همکاری با گروهی برای آدم‌ربایی، دستگیر شده.

با چشمانی وق‌زده به سروان نگاه می‌کردم و ناخودآگاه با بهت گفتم:

- آدم‌ربایی؟! -

سروان بی‌توجه به بهت‌زدگی من، سر بلند کرد و با لحنی عادی گفت:

- می‌تونید فردا صبح، برای بررسی‌های بیشتر، تشریف بیارید کلانتری؟

گوش‌هام سوت کشید و ذهنیاتم رنگ باخت. دست و پام رو گم کردم و در دل خودم رو مورد لعن و نفرین قرار دادم. چرا واقعیت رو گفتم؟ می‌تونستم بگم چند روز پیش ناصر رو دیدم و این‌طور خودم رو در معرض اتهام قرار نمی‌دادم؛ ولی حالا، با صداقت ابلهانه‌م، دستی دستی خودم رو بدبخت کردم.

سربه‌زیر انداختم و کف دست‌های عرق کرده‌م رو، روی زانوی شلوار قهوه‌ایم کشیدم.

دست سروان جلوم دراز شد. آب دهانم رو به سختی قورت دادم. با پاهای سُست شده‌م، روی موزائیک‌های کف راهرو ایستادم. سروان الیاسی لبخند خاصی زد و با تکون دادن سر گفت:

- پس تا فردا آقای صامتی!

سیبک گلوم به بالا و پایین پرید. دستم رو جلو بردم و با سروان دست دادم. سروان بعد از خداحافظی، پشت به من، به طرف در خروجی راهرو رفت. بی‌اختیار روی صندلی پشت سرم سقوط کردم و با دست‌های سرد و لرزونم، در موهام چنگ انداختم. موهام بین انگشت‌هام کشیده شد و پوست سرم تیر کشید. خدایا! یه مصیبت جدید.



چشم‌هام رو با درد بستم. نفرت‌م از ناصر بیش از پیش شد. نه از دست زنده‌ش آسایش داشت‌م، نه از دست جسد گور به گور شده‌ش.

بازدم کلافه‌ام رو به بیرون فرستادم و دست در جیب‌های شلوارم، از جا برخاستم و به سمت در خروجی رفتم. شاید اگه هوای آزاد به سرم می‌خورد، حالم بهتر می‌شد.

قطار سرامیک‌های کِرم کف راهرو به پایان رسید و در شیشه‌ای پیش روم، به طور اتوماتیک، از دو طرف باز شد. فکر فردا و اتفاقاتی که ممکن بود بیفته، وجودم رو غرق تشویش می‌کرد. آهی کشیدم و زیر لب گفتم: - خدایا! خودت کمک کن.

سرم رو بالا آوردم. سرمای هوا، به صورتم شلاق زد. از در خارج شدم و نگاهم رو به‌صورت کلی، به حیاط نه چندان بزرگ بیمارستان دوختم. برگ‌های طلایی و قرمز پاییزی، به آسفالت کهنه‌ی کف حیاط روح و جان بخشیده بود. چند بیمار در حاشیه‌ی حیاط و کنار دیوارهای آبی‌رنگ، در حال قدم زدن بودن. چشمم از دو باغچه‌ی طویل و کم عرض دو طرف حیاط گرفتم و صندلی‌های سبز حاشیه‌ی دو باغچه رو، با نگاهم رصد کردم.

رنگ سرمه‌ای کاپشن پارسا، از دور چشمک می‌زد. لبخند تلخی روی لبم نشست. زندگی باز هم جریان داشت؛ چه بدون من و چه بدون ناصر.

از همین فاصله هم، می‌تونستم ببینم که یسنا، در آغوش پارسا مچاله شده و چنگ زده به پیراهن نیلی رنگش، گریه می‌کرد. پارسا یسنا رو در بر گرفته و موهایش رو از زیر شال مشکی رنگش نوازش می‌کرد.

مهلا

پچ‌پچ‌های مراجعین، کلافه‌م کرده بود. حس می‌کردم مقصد همه‌ی این پچ‌پچ کردن‌ها منم و همه با انگشت در حال نشون دادن من به همدیگه‌ان. از شدت استرس، گلویم خشک شده بود. با صدای منشی مطب، به خودم لرزیدم: - بفرمایید، نوبت شماست.

سرم رو بالا آوردم و با اضطراب به هدف دست دراز شده‌ی منشی نگاه کردم. نگاهم به در شکلاتی بود که لحظاتی قبل باز شده و دختری خشمگین ازش خارج شد. به کیف قهوه‌ایم چنگ زدم و بندش رو روی شونهم کشیدم. دختر با قدم‌هایی کوبنده، به سمت میز منشی اومد و بی‌حوصله گفت:

- برای دوشنبه هفته بعد، یه وقت می‌خواستم.

صورت آرایش کرده‌ش از خشم به سرخی می‌زد و بدنش زیر پالتوی سرخ رنگ، خفیف می‌لرزید.



منشی در کمال خونسردی، در حالی که آدامس می جوید، با خودکار آبی چیزی در سررسید روی میزش یادداشت کرد و بدون نگاه کردن به دختر گفت:

- دوشنبه، نه صبح وقت گذاشتم براتون.

دختر بدون این که چیزی بگه، تق تق کنان با چکمه های پاشنه بلند و مشکیش، از در مطب خارج شد.

منشی جوان سرش رو بالا آورد و با خودکار به در نیمه باز در فاصله ی دومتری اشاره کرد و تشرگونه گفت:

- بفرمایید دیگه. دکتر منتظر شمان.

آب دهانم رو قورت دادم و با قدم هایی نالاستوار به سمت در شکلاتی پیش رفتم. به محض قرار گرفتن در چارچوب در، صدای دکتر جلالی در گوشم پیچید:

- لطفاً در رو هم پشت سرتون ببندید.

زیر لب چشمی گفتم و به اتاق وارد شدم. به آهستگی در رو پشت سرم بستم. روی پاشنه پا چرخیدم و همزمان اتاق پیش روم رو، از نظر گذروندم. یه اتاق ده دوازده متری و نقلی، با دیوارهای کاغذ دیواری شده و طلایی رنگ. یه پنجره ی سرارسری و عریض، کل دیوار انتهایی اتاق رو پوشونده بود و به وسیله ی پرده ی طلایی و نقره ای، از فضای بیرون حجاب گرفته بود. میز و صندلی اداری دکتر، درست در وسط ترین نقطه و پشت به پنجره قرار داشت. دکتر جلالی با چهره ای گشاده، با دست به مبل دونفره عمود بر میز اشاره کرد و محترمانه گفت:

- بفرمایید.

آرامش چهره اش، آتش اضطرابم رو کم تر کرد. جلوتر رفتم و همزمان سلام دادم. دکتر جلالی با تکیه دادن سر، جوابم رو داد. روی مبل دونفره پفکی و مشکی رنگ نشستیم. دکتر جلالی از پشت میز، نگاهی به صورت ملتهبم انداخت و با خونسردی پرسید:

- حالتون خوبه؟

با تواضع تشکر کردم. چشمان قهوه ایش رو ریز کرد و دوباره پرسید:

- خانم تو کلی درسته؟

با لبخند سر تکیه دادم. دکتر جلالی با خرسندی پلک زد و عینک طبیش رو روی چشمش قرار داد و گفت:

- پس بالاخره تصمیمتون رو گرفتید؟

دوباره دچار استرس شدم و با تته پته گفتم:

- نه به اون صورت؛ ولی...

گویا دکتر خودش متوجه منظورم شد که با حرکت دادن دستش در هوا گفت:



- بله متوجهم. قرار نیست با یه جلسه مشاوره، تصمیم قطعی بگیرید و این کاملاً منطقیه. منظورم تصمیم برای پیگیری موضوع و در صورت امکان، شانس دوباره دادن به خودتون و بهنام بود.

قلبم آرام گرفت و از اومدن به این جا، رضایت بیشتری پیدا کردم.

دکتر جلالی از روی صندلی چرخدار و مشکیش برخاست و از ناحیه‌ی پشت میز اداریش، کنار اومد. درست روبه‌روی من، روی مبل سه‌نفره‌ی ضلع مقابل نشست و گفت:

- خب، حالا که این جایی، بهتره سریع بریم سر اصل موضوع.

به نشونه‌ی تایید سر تکون دادم. دکتر پا روی زانوش انداخت و با تکیه بر مبل گفت:

- خانمی که پیش از شما این جا بودن رو دیدید؟

از سوال نامربوطش جا خوردم و با ابهام جواب مثبت دادم. دکتر دست‌هاش رو روی سینه‌ش قفل کرد. رنگ نقره‌ای ساعت مارکش، مثل دفعه پیش که دیدمش، چشم‌هام رو خیره کرد.

- عصبی بود، مگه نه؟

گیج‌تر از قبل شدم. چرا این سوال‌ها رو از من می‌پرسید؟ اصلاً مراجع قبلی چه ارتباطی به من داشت!

دکتر جلالی که با لباس‌های مشکی، علناً با رنگ مبل ست کرده بود، لبخند کجی زد و گفت:

- خیلی هم کلافه بود. درسته؟

از خونسردی و سوال‌های مسخره‌ش کلافه شدم و با حرص گفتم:

- چرا این سوالا رو از من می‌پرسید؟

لبخند کج دکتر جلالی، کج‌تر شد. تکیه‌ش رو از پشتی مبل برداشت و با حائل قرار دادن آرنج‌هاش روی زانوهایش، کمی به جلو متمایل شد و با لحن خبیثی گفت:

- اون خانم هم وضع مشابهی مثل شما دارن و این هشتمین جلسه‌ایه که مراجعه کردن.

با بی‌تفاوتی شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خب؟

چشمان قهوه‌ای دکتر جلالی از زیر شیشه‌ی عینک بی‌فریمش برق زد. با همون لبخند ناصافش گفت:

- تعجب می‌کنم که چه‌طور متوجه منظورم نشدید! این خانم علی‌رغم تلاشش برای دست و پنجه نرم کردن با فردی مثل بهنام، هنوز نتونسته به نتیجه‌ای برسه.

دوباره به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- و شاید شما هم موفق نشید

مشکوک نگاهش کردم و با عزت نفس ناگهانی گفتم:



- من از اولشم می‌دونستم ممکنه موفق نشم و از قبل آمادگی فراموش کردن بهنام رو دارم. دکترجلالی با تمسخر نگاهی به تیپم انداخت و گفت:

- واقعا؟ پس حضورتون تو موسسه‌ی درمانی چه دلیلی داشت؟

قبل از این که جواب بدم، صورتش به یک‌باره جدی شد و با صدایی محکم گفت:

- ببینید خانم توکلی. من قصدم مسخره کردن نیت شما نبوده و نیست؛ ولی ازتون تقاضا می‌کنم دفعه‌ی بعد، اگه تشریف آوردید، با این خانم راجع به مشکلشون حرف بزنید و از مراحل کار، مطلع بشید.

بی‌اختیار گوشه‌ی پالتوی چرم قهوه‌ایم رو در چنگم فشردم و گفتم:

- متوجه منظورتون نمیشم. لطفاً کمی واضح‌تر حرف بزنید.

دکترجلالی لبخند دوستانه‌ای به سردرگمیم زد و بعد از یه نگاه عمیق به چشم‌های منتظرم گفت:

- اون خانم به مراتب شرایط بدتری نسبت به شما دارن و یه جورایی مجبورن فردی دچار بی‌ثباتی روانی رو بپذیرن؛ ولی در مورد شما، این قضیه فرق می‌کنه.

کف دست‌هام عرق کرد و دهانم تلخ شد. شرایط بدتر از من؟

- اجازه دارم راحت باهاتون حرف بزنم؟

با تردید به صورت جدیش نگاه کردم. راحت؟ یعنی چه‌قدر؟

با دودی سر تکون دادم.

- شما از سه جهت میشه گفت شانس آوردید. اول این که بهنام، یک سادیست نیست و اختلال روانی داره. نفسم در سینه حبس شد و با ناباوری به دکتر خیره شدم؛ یعنی بهنام سادیسم نداشت؟

- دوم این که شما رو دوست داره و برای رسیدن بهتون، عطش خاصی داره.

ضربان قلبم به اوج خودش رسید و تراوش احساسات رو در رگ‌هام حس کردم.

- و سوم، خوشبختانه شما با بهنام رابطه نداشتید.

خون در رگ‌هام منجمد شد و ضربان دیوانه‌وار قلبم، یک‌دفعه از حرکت ایستاد.

خدای من! اون چه‌طور از این موضوع خبر داشت؟ یعنی... یعنی بهنام بهش گفته بود؟! سرم به پایین سقوط کرد و عرق شرم روی شقیقه‌هام نشست. دکترجلالی پارچ کریستال روی میز مستطیلی و چوبی بین مبل‌ها رو برداشت و درون لیوان شیشه‌ای روی میز، کمی آب ریخت و خطاب به من گفت:

- بفرمایید، میل کنید.

گلویم از خشکی آتش گرفته بود و تمام وجودم رو می‌سوزوند. با دست‌هایی لرزون، لیوان شیشه‌ای رو از روی میز برداشتم و یه نفس، آب خنک درونش رو سر کشیدم.



دکتر جلالی انگشت‌های دست‌هایش رو در هم گره زد و گفت:

- همین سه عامل، دست شما رو برای تصمیم‌گیری بازتر می‌ذاره.

آب دهانم رو فرو دادم و به سختی پرسیدم:

- منظورتون از اختلال روانی چیه؟

سرم رو بالا آوردم و به یقه‌ی مشکی دکتر چشم دوختم.

- مطمئنید بهنام سادیسم نداره؟

دکتر جلالی لبخند کم‌رنگی زد و با ساییدن کف دست‌هایش روی هم گفت:

- کاملاً مطمئنم. دو روانپزشک و یک روانشناس که از اساتید خود بنده هستن، این موضوع رو تایید کردن. در واقع

یکی از دلایلی که باعث شده، تا شما آسیب جدی از ناحیه بهنام نبینید، همین موضوعه.

از شنیدن عبارت «آسیب جدی» لرز خفیفی به تنم نشست و عرق سردی از تیره‌ی کمرم جاری شد.

- بهنام به‌خاطر کودکی دردناکی که داشته، دچار نوعی اختلال روحی شده. به عبارت ساده‌تر، یه جورایی عقده‌ای رشد

کرده. عقده برای آزار دادن و خالی کردن خودش، از فکر زجرهایی که در کودکی از سمت زیبا متحمل شده. ناگفته

نمونه، یکی از دلایل جذب شدنش به شما هم، همین موضوعه.

دست چپش رو روی دسته‌ی چرمی مبل گذاشت و ادامه داد:

- چون شما از نظر روحی، نقطه‌ی مقابل زیبا بودید؛ آروم، کم حرف و مظلوم و جویای محبت!

صدای دکتر در گوش‌هام اکووار تکرار شد: «آروم، کم حرف، مظلوم و جویای محبت».

بغض خفقان‌آوری به گلویم چنگ انداخت. حرف‌های عین حقیقت بود. مه‌لای زمان دانشجویی، چیزی جز این نبود.

یه دختر ضعیف و تشنه‌ی محبت که شیفته‌ی پسر مغرور و پولدار دانشکده‌ی ادبیات شده بود.

- بهنام کیس موردنظرش رو پیدا کرده بود و سعی داشته تا عقده‌های روانیش رو از طریق مختلف، مثل کم‌محلی و

سرد بودن در حالت عادی جبران کنه و بعد...

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و لب گزیدم. حتی تصور بعدش برام زجرآور بود.

- بهنام با کشوندن شما به خونه‌ش، سعی داشته مثل زیبا، باهاتون رفتار کنه و به شیوه‌ی اون آزارتون بده؛ ولی به

خاطر این که ذاتاً بیمار نبوده و از طرفی وجدانش اجازه نداده، موفق به اقدام چنین اعمالی نشده. البته، یه دلیل خیلی

مهم‌تر هم برای این موضوع وجود داره.

ناخودآگاه به تشویش دچار شدم و با سوال بعدی دکتر جلالی، روح از بدنم جدا شد.

- فکر می‌کنید چرا در چند روزی که خونه‌ی بهنام اقامت داشتید، بهنام اقدامی برای ایجاد رابطه نکرد؟



انگار یه سطل بزرگ آب یخ، روی سرم خالی شد. قلبم از تپش ایستاد و چشم‌هام به یک‌باره باز شد. ورق‌زده به چهره‌ی متفکر و چشم‌های خیره‌ی دکتر نگاه کردم. برخلاف دقایق قبل، سرمای عجیبی، به استخوان‌هام رسوخ کرده بود و از درون به رعشه افتاده بودم.

چند ثانیه در سکوت گذشت؛ ولی نگاه پرجذبه‌ی دکتر، همچنان به صورت ماتم‌زده‌م قفل بود. آب دهانم رو به سختی قورت دادم. انگار اسید در حنجره‌م جاری شد و حلقم رو یک‌سره سوزوند و آتش زد. با صدای خراشیده و با ته مونده‌ی نفسم گفتم:

- من... من یه دخترم و قبل ازدواج...

دست‌هام علناً روی زانوهایم می‌لرزید. لعنتی! این دیگه چه سوالیه؟

کامی از هوای آکنده از عطر گران‌قیمت دکتر گفتم و به سختی ادامه دادم:

- بهنام... بهنام می‌دونست که نباید...

با دست‌هام صورتم رو پوشوندم و با عصبانیت توأم با آشفتگی گفتم:

- بهنام خودش می‌دونست نباید پاش رو از حدش...

دوباره حرفم رو نیمه‌کاره گذاشتم. چشم‌هام می‌سوخت و احساس شرم بند بند وجودم رو فرا گرفت. صدای پوزخند زدن صدا دار دکتر جلالی، تنش موجود رو بیشتر کرد.

- می‌دونید مشکل جامعه‌ی ما چیه؟ مشکل این جاست که دختر و پسر در جامعه‌ی ما، شناختی از احساسات خودشون ندارن. نه شما مریم مقدسید و نه بهنام خواجه‌ی حرمسرای ناصرالدین شاه! دور از منطقه که دو نفر با علاقه به هم، جایی تنها باشن و با میسر بودن شرایط، نسبت به هم کششی نداشته باشن!

نفسم منقطع شد و ذهنم به سالیان نه چندان دوری پر کشید. چند روزی که با میل خودم، تو خونه‌ی بهنام اقامت داشتم. چه روزهایی بود. درست مثل یه داستان رویایی. با رفتار ملایم و ابراز محبت‌های بهنام، نرم نرمک حجاب و مانتوی تنم کنار رفت و بهنام در کمال خونسردی، جوری برخورد می‌کرد که انگار دو تا دوست عادی هستیم و این‌جا، جایی غیر از ایرانیه!

شب اول، ترس به جونم افتاده بود و می‌خواستم نصفه شب، از خونه‌ی بهنام خارج بشم. بهنام مانعم شد. تشک سفید و دونفره‌ای روی زمین انداخت و وادارم کرد در آغوشش دراز بکشم. استرس مثل جذام به تنم رخنه کرده بود. بهنام با ملایمت نوازشم می‌کرد و هر از چند گاهی روی پیشونیم رو می‌بوسید. در ذهنم هزاران بار صحنه‌ای رو تجسم کرده بودم که بهنام کار خطایی انجام بده و من با جیغ و فریاد کردن؛ باهاش درگیر بشم و بعد از باخبر شدن همسایه‌ها و پلیس، آبروم بره؛ ولی بهنام، گویا صبورتر از این حرف‌ها بود و اون شب تا صبح هیچ حرکتی جز نوازش‌های کودک‌وار انجام نداد و البته من هم از استرس، خوابم نبرد و بی‌اختیار، حالت تدافعی گرفته بودم.



با صدای دکتر جلالی، از مرور گذشته بیرون اومدم:

- بهنام از نظر روحی، قادر به برقراری رابطه نیست.

شوک بزرگی بهم وارد شد و با بهت و حیرت زمزمه کردم:

- چی؟

دکتر جلالی، با لحنی که انگار به صراحت لحظات قبل نبود، گفت:

- بهنام به خاطر زجرهایی که در کودکی کشیده، الان از لحاظ روحی، توانایی برقراری رابطه رو نداره.

چیزی روی قلبم سنگینی کرد و دوباره گیج و مبهوت به لب‌های سخنگوی دکتر، در حصار ریش لنگری چشم دوختم.

دکتر جلالی به معنای آرامش، دست‌هایش رو تا نیمه در هوا بالا آورد و گفت:

- خواهش می‌کنم فکرتون بی‌خود مشغول نشه. بهنام به هیچ وجه از لحاظ جسمی مشکلی نداره. اون فقط، نمی‌تونه از بُعد روحی، یه رابطه رو بپذیره.

نفس منقطعی از هوای بسته‌ی اتاق گرفتم و ناپیوسته و شتابزده گفتم:

- ولی... ولی چه‌طور ممکنه...؟ بهنام می‌خواست... می‌خواست...

نمی‌تونستم جمله‌م رو کامل کنم. از طرفی شرم مانع می‌شد و از طرف دیگه، هضم حرف‌های دکتر، برام ممکن نبود.

باورش سخت بود. پس اگر بهنام در چنین موردی ناتوانه، پس چرا یک سال و نیم پیش، اوایل همکاری‌مون در آموزشگاه، می‌خواست...

سرم رو با بی‌قراری به چپ و راست تکون دادم. دست‌های لرزونم رو به‌هم فشردم و با ریاضت و از اعماق گلوی خشکم، صدام رو به بیرون فرستادم:

- بهنام می‌خواست تو پارکینگ آموزشگاه... می‌خواست...

لب‌گزیدم و با شرم سر پایین انداختم. خدایا! چه‌طور بگم بهنام می‌خواست با گیر انداختنم تو پارکینگ، بهم دست‌درازی کنه؟!

دکتر جلالی علی‌رغم انتظارم، کاملاً خونسرد، از پارچ کریستال، مقدار دیگه‌ای آب برام درون لیوان ریخت. از جا بلند شد و لیوان به دست، میز مستطیلی وسط مبل‌ها رو دور زد و به طرفم اومد. لیوان رو به طرفم گرفت و گفت:

- خودتون رو اذیت نکنید. بهنام قبلاً راجع به این موضوع توضیح داده.

وحشت‌زده سر بلند کردم و به قامت ایستاده و بلند دکتر نگاه کردم. توضیح داده؟! خدای من!

دکتر لیوان رو کمی مقابل چشم‌هام تکون داد و آمرانه گفت:

- بگیرید!



مطیعانه لیوان رو از دستش گرفتم؛ ولی همچنان منتظر ادامه‌ی حرف‌هاش بودم. دکتر جلالی، به محدوده‌ی پشت میز اداریش برگشت و روی صندلی چرخ‌دار نشست. احساس تهوع داشتم و هر آن ممکن بود، همین‌جا تمام محتویات معده‌م رو بالا بیارم. کمی از آب خنک درون لیوان نوشیدم تا بلکه آتش ذهن نابیه‌سامانم فروکش کنه.

- اگر نگاهی به گذشته بندازید؛ متوجه میشید که بهنام علی‌رغم تمام کارهاش، هیچ‌وقت به شما برای ایجاد رابطه نزدیک نشده. حتی زمانی که چند هفته درون ویلاش، خارج شهر زندانی بودید و شرایط کاملاً میسر بود. لیوان رو بین انگشت‌هام فشار دادم. خنکی لیوان، کف دست گر گرفته‌م رو می‌سوزوند.

- اون ماجرای پارکینگ هم، به خاطر ترسوندن شما و دور کردنتون از محیط آموزشگاه بود. قلبم بی‌رحمانه خودش رو به قفس استخوانی سینه‌م می‌کوبید و هر لحظه شوکه‌تر از لحظه قبل می‌شدم.

- گویا مدیر آموزشگاه از شما خوشش اومده بوده و با بررسی پرونده‌ی شما و بهنام، متوجه شده بوده که در یک‌جا تحصیل کردید. برای همین، راجع به شما، از بهنام پرسیده بوده و بهنام که بعد از دوسال، به علاقه‌ی شدیدش نسبت به شما پی برده بود، احساس خطر می‌کنه و اون صحنه‌سازی درون پارکینگ رو انجام میده.

از ناباوری و شگفتی، حتی پلک نمی‌زدم. زبونم ناخودآگاه به کار افتاد و حرف قلبم رو بروز داد:

- ولی... ولی من از وحشت داشتم سکنه می‌کردم. حتی با خودم عهد بستم، اگر اتفاقی بیفته، خودم رو از زندگی خلاص کنم!

دکتر جلالی با جدیت سر تکان داد و در جواب گفت:

- من فقط قصد بهنام رو از این کار گفتم؛ تاییدش نکردم. بیماری بهنام، توجیه محکمه‌پسندی برای کارهاش نیست و من درکتون می‌کنم.

لب باز کردم تا چیزی بگم، که یک‌دفعه صدای آلارم هشدار، از گوشی مشکی‌رنگ دکتر که روی میزش قرار داشت، در فضای اتاق پیچید. دکتر گوشیش رو از گوشه‌ی میز و کنار لپ‌تاپ خاکستریش برداشت و صدای آلارمش رو قطع کرد. رو به من، نگاهش رو سوق داد و گفت:

- نیم ساعت مشاوره‌ی شما تموم شد و فکر می‌کنم، برای امروز کافی باشه.

مبهوت نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- چی؟

دکتر جلالی، عینکش رو از روی چشمش برداشت و با ماساژ دادن پشت گردنش گفت:

- روی حرف‌های امروزم فکر کنید و اگر مایل بودید، هفته‌ی دیگه تشریف بیارید، تا بحث رو ادامه بدیم. به کیفم چنگ زدم و با عجله پرسیدم:



- ولی من هنوز به جواب سوالاتم نرسیدم. منظورتون از ناتوانی روحی چیه؟ یعنی بهنام تا آخر عمر همین طور باقی می‌مونه؟

دکتر به پشتی صندلی اداریش تکیه داد و بی‌حوصله گفت:

- زمان شما تمومه و ان شاءالله هفته‌ی بعد به بررسی سوال‌هاتون می‌پردازیم. امروز فقط جنبه‌ی مقدمه‌چینی داشت، تا شما کمی از اوضاع بهنام باخبر بشید.

سپس با دست به در خروجی اتاق اشاره کرد. روی پا ایستادم و از خشم دندون‌هام رو روی هم ساییدم و با حرص گفتم:

- فقط بهم بگید، بهنام قابل درمان هست یا نه؟ فکر نمی‌کنم جوابش نیازی به مقدمه‌چینی داشته باشه!

دکتر جلالی به جِلز و ولز کردنم نیشخندی زد و معنادار گفت:

- بله؛ اگه انگیزه‌ای برای ازدواج وجود داشته باشه؛ چرا که نه؟!

نفس کلافه‌ای کشیدم. چیزی به منفجر شدنم از خشم نمونه بود. دکتر جلالی با تاکید گفت:

- روز خوش خانم توکلی!

دندون قروچه‌ای کردم و با اکراه پاسخ دادم و به طرف در خروجی اتاق رفتم. لحظه‌ی خروج از اتاق، حس می‌کردم قیافه‌م درست مثل مراجع قبلیه و عجیب حالش رو درک می‌کردم!

حسام

روی صندلی فلزیِ ناراحت، از چهار صندلی موجود در دوطرف میز اداری نشستم. سروان الیاسی لباس فرم به تن داشت و چهارستاره‌ی روی دوش‌هاش، زیر نور لامپ آفتابی آویزان از سقف می‌درخشید. روی ورق‌هایی که پیش روش قرار داشت، چیزی رو یادداشت کرد و پایین برگه‌ها رو به نوبت امضا زد.

سرش رو بالا آورد و عمیق به چهره‌ی آروم نگاه کرد.

نمی‌دونم چرا حال و هوای دلم، طوفانی نبود! حس می‌کردم اضطرابی وجود نداره؛ اضطرابی که تا لحظه‌ی رسیدنم به پاسگاه، مثل وصله بهم چسبیده بود؛ ولی حالا ازش خبری نبود. شاید چون همه‌چیز رو به خودش سپرده بودم و خودش انگار قلب ناآروم رو آرامش بخشیده بود.

سروان الیاسی انگشت‌هاش رو روی میز درهم گره زد و پرسید:

- حالتون خوبه آقای صامتی؟

سر تکون دادم و عادی در پاسخ گفتم:

- شکر؛ خوبم! ممنون.



لبخند معناداری زد. از کوه سی سانتی و رنگارنگ پرونده‌های گوشه‌ی میزش، پرونده‌ی زردرنگی رو بیرون کشید و مقابلش باز کرد و با خودکار آبی چیزی روی صفحه اولش نوشت.

لبش رو با زبون تر کرد و بی‌مقدمه گفت:

- دیدار دیروزمون در بیمارستان، کاملاً اتفاقی و البته فرمالیته بود.

چشم‌هام ریز شد و مشکوکانه به چهره‌ی سروان جوان چشم دوختم.

- در واقع رابطه‌ی بین شما و قاتل، باعث شد تا به دست داشتن شما در قتل مشکوک بشم.

مو به تنم سیخ شد. رابطه‌ی بین من و قاتل؟!

کف دست‌های عرق کرده‌م رو روی زانوهای شلوار مشکیم گذاشتم و با ابهام پرسیدم:

- شما قاتل رو شناسایی کردید؟

سروان الیاسی با خرسندی سر تکون داد و گفت:

- بله درسته!

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و پرسیدم:

- اون کیه؟

سروان الیاسی به پشتی صندلی چرخ‌دار مشکیش تکیه داد و با نیشخند گفت:

- نمی‌خواید بدونید دوستتون چه‌طور به قتل رسیده؟

مبهوت به چشم‌های قهوه‌ایش نگاه کردم. چرا تا الان این سوال برای خودم پیش نیومده بود؟

کلافه در موهای کوتاه جوگندمیم چنگ زدم. این قدر همه‌چیز یهویی و ممتد اتفاق افتاد؛ که فرصتی برای حلاجی اتفاقات نداشتم. شاید هم ناصر ارزشی برای فکر کردن نداشت؛ نمی‌دونم!

سروان الیاسی از جاش بلند شد و زونکن سرمه‌ای رنگ رو از روی میز برداشت. به طرف چپش قدم برداشت و به طرف کتابخونه چوبی و طوسی‌رنگ گوشه اتاق رفت. زونکن رو در طبقه‌ی سوم کتابخونه گذاشت و گفت:

- بر اساس شواهد و گزارش پزشکی قانونی، مقتول و قاتل، باهم درگیری پیدا کردن و مقتول که نابینا بوده، توانایی دفاع از خودش رو نداشته و در حین همین درگیری، هل داده میشه و سرش با سنگ کانتر آشپزخونه برخورد می‌کنه.

احساس گر گرفتگی داشتم. خدای من! یک نفر با ناصر درگیر شده و اون رو به قتل رسونده. از طرفی هم با من رابطه داره. ذهنم به سمت پارسا کشیده شد و لرز خفیفی به تنم نشست. حرف‌هاش از ذهنم یک به یک عبور می‌کرد.

خودش گفت که می‌خواسته بره سراغ ناصر. نکنه همه‌ی حقیقت رو نگفته؟

سرم رو به اطراف تکون دادم و افکارم رو لعنت کردم. پارسا پسر منه! پارسا هیچ‌وقت دست به چنین کاری نمی‌زنه.

نه!



با شنیدن ادامه‌ی حرف سروان الیاسی، سرم رو بالا گرفتم.

- مقتول بیهوش میشه. ظاهراً به خاطر شدت خونریزی و ضعیف شدن ضربان قلب، قاتل مبنا رو بر کشته شدن مرحوم کریمی می‌ذاره و دچار وحشت میشه.

با تاسف سر تکون داد و پشت میزش روی صندلی نشست. ضربان قلبم بالا می‌رفت و حسی مثل جزام درون وجودم رخنه کرد. انگار از قبل بهم الهام شده بود که قراره خیلی بدتر از حرف‌های لحظات قبل رو بشنوم.

- قاتل فوراً دست به کار میشه و محتویات فریزر منزل مقتول رو بیرون می‌ریزه؛ از مواد غذایی گرفته تا طبقات جداکننده‌ی فریزر رو...

نفسم در سینه حبس شد و سروان الیاسی با لحنی خش‌دار در ادامه گفت:

- قاتل، مقتول رو داخل فریزر قرار میدی و از محل فرار می‌کنی.

رعشه‌ی واضحی از فرق سر تا نوک پام می‌گذره و بی‌اختیار بغض به گلویم چنگ می‌زنه.

سروان الیاسی طولانی پلک زد. آرنج‌هاش رو روی میز قرار داد و دست‌های چفت شده در هم رو روبه‌روی دهانش گرفت و بعد از مکثی طولانی گفت:

- مرحوم ناصر کریمی، مرگ دردناکی داشتن. زمانی که درون فریزر قرار می‌گیرن، هنوز زنده بودن و رفته رفته، به خاطر شدت خونریزی و افت دما...

دوباره با مکث گفت:

- طی چند ساعت جوشون رو از دست میدن.

حس می‌کردم هوایی برای تنفس وجود نداره. دیوارهای استخوانی‌رنگ اتاق، در ذهنم به رنگ خون دراومده بود. اتاق با همه‌ی وسایلش دور سرم می‌چرخید. قلبم از شدت غم مچاله شده بود. دست‌هام رو روی شقیقه‌های نبض‌دارم گذاشتم. گلویم از خشکی می‌سوخت. با صدایی تحلیل رفته پرسیدم:

- قاتل چه کسیه؟

ذهنم خالی‌تر از چیزی بود که بخوام احتمالات رو حدس بزنم. زمان به کندی می‌گذشت و سروان الیاسی، انگار نمی‌خواست به این سوال لعنتی جواب بده.

چهره‌ی ناصر یه لحظه هم از جلوی دیدم کنار نمی‌رفت. حس می‌کردم روبه‌روم نشسته و با چشم‌های عسلی رنگش و لبخند وسیعی بر لب، بهم خیره شد. بغض راه نفسم رو بسته بود. اعتراف می‌کنم که در یک سال گذشته، به حد بی‌انتهایی از ناصر متنفر شدم؛ ولی...

با کف دست‌هام چشم‌های دردناکم رو پوشوندم.

ولی هرگز راضی به کشته شدن ناصر نبودم.



با شنیدن صدای سرفه‌ی مصلحتی سروان الیاسی، به خودم اومدم. دست‌هام رو از صورتم برداشتم و چشم‌های متورمم رو باز کردم.

- این قتل حدود یک ماه پیش رخ داده و جسد مقتول طی این مدت در فریزر قرار داشته و متأسفانه دخترشون در بدترین وضعیت ممکن، جسد رو پیدا می‌کنن.

تصویر صورت آشفته‌ی یلدا در خاطرم نقش بست و دلم به حالش سوخت. یلدایی که دیروز در بیمارستان، برای دیدن ناصر تقلا و خودزنی می‌کرد؛ هیچ شباهتی به دختر لجام گسیخته و جلف گذشته نداشت.

سروان مکث کرد و با زبونش، لبش رو تر کرد و ادامه داد:

- به دست برادرزاده‌ی همسر مرحوم شما.

جریان خون در رگ‌هام یخ زد و قلبم از تپش ایستاد.

سروان الیاسی با ته خودکار بیک روی شیشه‌ی میز زد و گفت:

- امیرحسین صوفی! قاتل این پرونده‌ست.

دست‌هام روی زانوهایم به لرزه درامد و با بهت به چهره‌ی جدی سروان نگاه کردم. خدای من! باورم نمیشه! یعنی پسر عماد، امیرحسین، برادرزاده‌ی لیلا، ناصر رو به قتل رسونده؟!

گوش‌هام سوت کشید و کاسه‌ی سرم آتش گرفت. مثل کسانی که مشاعرشون رو از دست دادن، با دهانی باز و چشم‌هایی وق‌زده، به صندلی فلزی خالی روبه‌روم، چشم دوختم.

سروان الیاسی دستی به ریش کوتاهش کشید و دوباره به حرف درامد؛ ولی نمی‌دونست که من از شدت حیرت و شوک، توانایی درک حتی یه کلمه رو هم ندارم.

- تصاویر دوربین مداربسته‌ی راهروهای ساختمان و اثر انگشت، هویت قاتل رو تایید می‌کنه و از دیروز برای دستگیریش اقدام کردیم؛ ولی تا این لحظه متوجه شدیم که متواری شده. ازتون خواستم به این جا بیاید، تا حدسیاتون رو درمورد محل اختفای قاتل بگید.

معصومه

جلد قطور و سبز قرآن رو بوسیدم و با احتیاط درون کشوی زیر ویتترین قرارش دادم. به سمت سالن عقب گرد کردم. دو در نارنجی و صورتی‌رنگ، پشت به مبلمان قهوه‌ای سالن، خودنمایی می‌کرد. با حسرت چشم از در صورتی رنگ گرفتم و آه جان‌سوزی کشیدم. وزنه‌ی ثقیلی روی قلبم سنگینی می‌کرد و غم از دست دادن مهناز، هر روز بیش از روز قبل، آزارم می‌داد.



بغضم رو در گلو قورت دادم و به سمت در نیمه‌باز نارنجی گام برداشتم. طبق معمول، هیچ صدایی از اتاق مهلا به گوش نمی‌رسید. مهلا بر خلاف مهناز، دختر ساکت و درون‌گرایی بود و شاید هم کمی مظلوم تر. دختری که باعث شد تا عاشق بچه‌ها بشم و بخوام با تمام بی‌تجربگی‌هام، برای دختر شوهرم، مادری کنم.

با لبخند محوی روی لب، دستم رو به دستگیره‌ی طلایی رنگ در گرفتم. از درز نیمه‌باز در، چهره‌ی آشفته و نگران مهلا، دلشوره به جونم انداخت.

موهای خرمایی بلند و موج‌دارش، دور شونه‌هاش ریخته بود. بلوز بافتنی آبی‌رنگ، به تنش زار می‌زد. از دوسه ماه پیش تا الان، لاغرتر و نحیف‌تر شده بود و من، می‌فهمیدم که این تشویش، به اون پسره‌ی روان‌پزش بی‌ربط نیست! دستم رو کمی روی دستگیره فشار دادم، لولای در بازتر از قبل شد و بالطبع فضای بیشتری از اتاق، در دایره‌ی دیدم قرار گرفت.

مهلا روی تختش چهارزانو نشسته بود و چشم‌هاش روی نمایشگر لپ‌تاپ مشکی‌رنگش می‌چرخید.

چشم‌های قهوه‌ای و خمارش، هر چند ثانیه رنگ‌های متفاوتی به خود می‌گرفت؛ حیرت، غم، ناامیدی و...

نمی‌دونم چی در نمایشگر دید که کلافه بین موهاش چنگ زد و زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی!

طاقت نیاوردم و با تردید صدایش زدم:

- مهلا؟

تو جاش تکونی خورد و با وحشت و سرعت لپ‌تاپ رو بست.

دست چپم رو به کمرم گرفتم و با بدبینی پرسیدم:

- چرا هول کردی؟

لبخند دستپاچه‌ای زد و نمادین موهای آشفته‌ش رو، روی شونه‌ی راستش جمع کرد و با صدایی خش‌دار گفت:

- نه! چیزی نیست.

خط اخم روی پیشونیم، عمیق‌تر شد. گامی به درون اتاق برداشتم. دیدن بالا و پایین رفتن سیبک گلوی مهلا، در این زمان جالب نبود.

نگرانیم هر لحظه قوی‌تر می‌شد. می‌ترسیدم که نکنه دوباره، خودش رو به مهلکه‌ی نابودی بکشه. گره‌های درشت فرش ماشینی پهن شده کف اتاق، کف پاهای برهنه‌م رو نوازش می‌کرد. کنار تخت طوسی‌رنگش ایستادم و با آرامش گفتم:

- لپ‌تاپت رو درست خاموش کن. بعد بیا تو پذیرایی، می‌خوام با هم حرف بزنیم.



اضطراب لونه کرده توی چشم‌هاش بیشتر شد. سعی کردم بر حسب حدسیاتم پیش داوری نکنم. نگاهی کلی به دیوارهای نارنجی‌رنگ اتاق انداختم و روی پاشنه پا چرخیدم. از در اتاق خارج شدم و یه راست به سمت آشپزخونه رفتم.

سینی پلاستیکی سفید با گل‌های صورتی رو از روی جاضرفی برداشتم و مماس اجاق گازِ رومیزی، روی کابینت ام‌دی‌اف شکلاتی قرار دادم. دستم رو بالا بردم و از ردیف کابینت‌های میخ‌شده به دیوار، دو فنجون سرامیکی و طلایی‌رنگ بیرون آوردم و درون سینی گل‌دار قرار دادم.

قوری چینی و نقره‌ای رنگ رو از روی کتری استیل در حال حرارت روی گاز برداشتم. چند ثانیه بعد، مایع خوش‌رنگ و خوش‌عطر، فنجون‌ها رو تا نیمه پر کرد. دستم رو جلو بردم و فنجون‌های نصفه رو، از آب جوش کتری پر کردم. سینی رو از روی سنگ خاکستری کابینت برداشتم و به سمت سالن عقب‌گرد کردم. هم‌زمان مهلا از اتاقش خارج شد. موهایش رو با کش پشت سرش جمع کرده بود و لب‌خندی مصنوعی، زینت بخش لب‌های بی‌رنگش بود.

با آرامش به سمت مبلمان حرکت کردم. خم شدم و سینی رو روی میز مستطیلی شکل وسط مبل‌ها گذاشتم. خیره به بخار برخاسته از فنجون‌ها، روی مبل سه‌نفره‌ی سلطنتی و کرم‌رنگ نشستم. صدای گام‌های مهلا رو از پشت سر شنیدم و کمی بعد با فاصله‌ی یک وجبی، کنارم قرار گرفت.

خونسرد یه شکلات کاکائویی از داخل ظرف کریستال روی میز برداشتم و جلد بنفش‌رنگش رو باز کردم. شکلات کاکائویی رو داخل دهانم سوق دادم. به دنبالش، فنجون سمت راست سینی رو برداشتم و جرعه‌ای از چای نوشیدم. شیرینی شکلات و تلخی چای، در هم آمیخت و حس خوبی به وجودم سرازیر کرد. گویا جزء به جزء زندگی، نشانگر این بود که، شیرینی‌ها و تلخی‌ها در کنار هم معنا پیدا می‌کنن.

شنیدن صدای مردد مهلا، از کنار، به این خونسردی ساختگی پایان داد.

- مامان؟

جرعه دیگه‌ای از چای نوشیدم و با تمام توان سعی کردم، تا تبدیل به معصومه‌ای بشم که نسبت به یادگاری مسعود بی‌تفاوته. سخت بود؛ ولی گاهی سختی‌ها مقدمه‌ی یه زندگی بی‌تلاطم.

سر تکون دادم و به سردی گفتم:

- بله؟

روی شونه‌ی چپم سنگین شد و صدای ملتمس مهلا، قلبم رو آتش زد.

- چرا نگاهم نمی‌کنی؟

به بازوم از روی پیراهن بافت سفیدرنگ چنگ انداخت و دلجویانه گفت:

- به خدا چیز مهمی نبود.



پلک زدم و بی حرف در ظاهر به نوشیدن چای ادامه دادم. معصومه‌ی احساسی و آکنده از مهربانی، در زندان منطق اسیر بود و افسار چشم‌های لرزونم، به دست معصومه مستبد و بی‌احساس افتاده بود. خیره‌ی قاب عکس بزرگ روی ستون سفید بودم. درست در حد فاصل دو پنجره محفوظ زیر پرده‌های زرشکی. من و مسعود روی دو صندلی چوبی و خردلی‌رنگ نشسته بودیم و مهلا و مهناز، پشت صندلی‌ها با لبخند وسیعی بر لب، ایستاده بودن. دوباره پلک زدم. اشک پشت سد شیشه‌ای چشم‌هام جمع شده بود. خوشبختانه این بار زمام احساسات در دست منطق بود و منطق با تبر، بر سر احساساتم می‌کوبید تا مبادا سر باز کنن و حالم رو فریاد بزنین. دست مهلا بیشتر دور بازوم پیچید و سرش روی شونهم بیشتر سنگینی کرد. صدای آمیخته با بغضش، لرزه به قلب دلتنگم انداخت:

– مامان! تو رو خدا از من رو نگیر! به جان خودم...

فی‌الفور سرم رو چرخوندم و تیز نگاهش کردم. دهان نیمه‌بازش، بسته و حرفش در گلوش خفه شد. چرا مهلا این قدر در حقم بی‌رحمی می‌کرد؟ چون مادر اصلیش نبودم؟ مگر در این سال‌ها، در حقش کاستی به خرج دادم؟ چرا نمی‌فهمید با هر بار زجر کشیدنش، چه عذابی رو متحمل میشم؟ چرا قسم می‌خورد، به جون تنها کسی که در این دنیا برام مونده بود؟

با لب‌هایی برچیده و چشم‌هایی با رگه‌های سرخ‌رنگ، مظلومانه به صورتم خیره شده بود. دست‌های مشت کرده‌ش، روی زانوهای شلوار سرمه‌ایش می‌لرزید و عجیب بود که مهلا ی شکنده و احساسی من، علی‌رغم ذات آسیب‌پذیرش، این بار گریه نمی‌کرد.

ناخودآگاه لبخند محوی روی لب‌هام نقش بست. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

– تو این یه سال و نیم، اتفاقات زیادی افتاد.

صورت بی‌رنگ مهلا، کمی رنگ آرامش گرفت. انگار درک کرد که قرار نیست، مواخذه‌ای در کار باشه.

نفس عمیقی کشیدم و علی‌رغم نجواهای ملتسمانه‌ی احساسات، به سختی ادامه دادم:

– بعد از ۲۵ سال با حسام روبه‌رو شدم.

حجم عظیمی از اندوه، راه نفسم رو بست و ناگزیر، نفس منقطعی کشیدم.

– دنیا عجیب‌تر از تصورات ماست. یه روز حسام با نامردی رهام کرد و چندین سال بعدش، چرخ دنیا اون قدر چرخید

و چرخید، تا پسر حسام و دختر من، دلباخته‌ی همدیگه بشن و بار دیگه من و حسام رو در هم قرار بگیریم.

آهی کشیدم و با دست بی‌جونم، فنجون خالی و طلایی رو درون سینی گذاشتم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و

چشم‌های حسرت‌بارم رو به قاب عکس روی ستون بین دو پنجره دوختم. مهناز دست‌هاش رو دور گردن مسعود گره

زده بود و با شیطنت به لنز دوربین عکاسی نگاه می‌کرد.



قلبم به شدت خودش رو به دیواره‌ی سینه‌م می‌کوبید و انگار قصد آزاد شدن از سلول استخوانی بدنم رو داشت.

انگشت‌هام روی دسته‌ی چوبی مبل مشت شد و با لحنی مغموم ادامه دادم:

- می‌خواستم به خیال خودم، حس عذاب وجدان حسام رو بیدار کنم. می‌خواستم زل بزنم تو چشم‌هاش و با پیروزی سرش داد بزنم، که دیدی دوباره به هم رسیدیم؟ دیدی زمین چه قدر گرده؟ دیدی بعد از این همه سال، خدا با شکسته شدن دل پسرت، تاوان دل شکسته من رو ازت گرفت؟

پلک زدم و سد شیشه‌ای بالاخره شکست. دو قطره درشت اشک، موازی هم از دو چشمم جوشید و روی گونه‌های سردم جاری شد. با زبون لب‌های خشکم رو مرطوب کردم و گفتم:

- ولی... ولی من باختم! با خودخواهی‌هام، جون مهنازم رو فدا کردم، تا به حسام ثابت کنم که علت عشق نافرجام بچه‌هامون، ظلمیه که سال‌ها پیش در حقم شده.

بازوم بین دست‌های مهلا فشرده شد. حرفی نمی‌زد و همین سکوتش، قلبم رو بیشتر و بیشتر در آتش حسرت می‌سوزوند. شاید چون اولین بار بود، این طور بی‌پرده و با جسارت، از مهناز و احساسش می‌گفتم. شاید چون هیچ‌وقت طی این مدت، جرئت نکردم واقعیت‌هایی رو بگم که خودم رو مسببش می‌دونستم.

- مهناز من رفت؛ چون من اون قدر خودخواه بودم که هیچ‌وقت به حرف‌های دلش گوش ندادم، هیچ‌وقت نخواستم احساس پاکش رو درک کنم. حتی نخواستم مادرانه پای حرف‌هاش بشینم و با مهر و عطف و منطق، فکر پسر حسام رو از ذهنش خارج کنم.

قلبم تیر کشید و لبخند غلیظ روی لب‌های مهناز در عکس، در نظرم محو شد.

اشک‌های سمجم رو از روی صورتم کنار زدم و با حسی بی‌نهایت افسرده گفتم:

- مهناز من رفت؛ چون من جز خودم و گذشته‌م، چیزی رو نمی‌دیدم. فکر می‌کردم زمین چرخیده و حالا، نوبتی هم باشه نوبت منه. این منم که حالا بستانکاره و مهناز باید مطیع و فرمانبردار سرنوشتی باشه که من براش می‌خواستم. به سختی نگاه از چشم‌های پرفروغ مهناز محبوس در عکس گرفتم. سرم رو چرخوندم و به چشم‌های بارونی مهلا نگاه کردم. برق چشم‌های تیره و زیباش، عجیب چشم‌های مهربون مسعود رو در خاطرمداعی می‌کرد.

دستم رو جلو بردم و آروم دست سردش رو در دست گرفتم. خفیف انگشت‌های کشیده‌ش رو فشردم و از ته قلب همراه با بغض گفتم:

- وقتی تو ناپدید شدی، دنیا برام جهنم شد. حال خودم رو نمی‌فهمیدم. کیانوش رو پیدا کرده بودن؛ ولی تو همراهش نبود.

با یادآوری اون روزهای لعنتی، نفس در سینه‌م حبس شد و جریان اشک‌هام شدت گرفت.

- خدا می‌دونه چه قدر نذر و نیاز کردم، تا تو رو دوباره ببینم.



دست دیگه‌ام رو ریشه‌دار بالا بردم و نوازش‌وار روی موهای خرمایی مهلا کشیدم.

- خدا جواب دعاها رو داد و تو رو بهم برگردوند؛ ولی تو...

لب گزیدم و سر پایین انداختم. حس می‌کردم همون معصومه‌ی ۲۵ سال پیشم. همون دختر بیچاره‌ای که حسام، با سنگدلی پشش زد. همونی که احساساتش نیست و نابود شد. حالا که بیش از دو دهه از اون زمان گذشته، انگار تاریخ دوباره تکرار شده بود. بی‌وفایی حسام اون روزها، در قالب دختری ظهور کرده بود، که بیست و چند سال عاشقانه محبت خرجش کردم. ثانیه به ثانیه قد کشیدنش رو دیدم.

لب پایینم بین دندان‌هام تحت شکنجه بود. دلم به نازکی یه برگ گل شده بود. من حساس شده بودم یا مهلا بی‌رحم؟

مهلا طاقت نیاورد و خودش رو در آغوشم انداخت. چشم‌هام رو با درد بستم. خدایا! خودت بیخش! بذار در مورد مهلا خودخواه بشم. بذار بهش بگم که نمی‌خوام از دستش بدم. بذار این دفعه چشم ببندم و نبینم احساساتی رو که زمانی مهنازم رو ازم گرفت.

صدای گریه‌هاش، هر سنگی رو آب می‌کرد؛ ولی برای من حکم دیگه‌ای داشت. دستم رو آرام روی سرش قرار دادم و به عادت بیست و چندساله، انگشتم رو بین موهای لغزوند. پیشانیوش روی شونه‌م قرار داشت و من عجیب، خواستار مادر گفتنش بودم.

گویا خدا صدام رو شنیدم، که آوای شیرین مهلا، در گوش‌هام طنین‌انداز شد.

- مامان!

روی موهایش رو بوسیدم. برخلاف دقایقی پیش، طوفان قلبم آرام گرفته بود. دو دلی و تردید، بدترین حس دنیاست. حرف‌هایی که ناگفته باقی می‌مونه و ظلم‌هایی که خودخواسته در حق خودمون مرتکب میشیم.

- می‌دونم هنوزم به اون پسره علاقه داری.

صدای گریه‌های مهلا، در آنی از زمان قطع شد. سنگینی سرش از روی شونه‌م برداشته شد و کمتر از چند ثانیه، نگاه متحیرش در چشم‌هام قفل شد. لبخند پر دردی زدم و ادامه دادم:

- حتی می‌دونم به محل بستری شدنش سر زدی!

چشم‌های خیسش از تعجب گرد شد و صورتش از شرم و نگرانی رنگ باخت. لب‌های لرزونش رو از هم فاصله داد؛ قبل از این که چیزی به زبون بیاره، دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا گرفتم و گفتم:

- لازم به توجیه کردن نیست. من درکت می‌کنم.

آهی کشیدم و با حسرت ادامه دادم:

- حسی که درمورد مهناز و علاقه‌ش به پارسا، نداشتم.



مهلا با اضطراب طره‌ی ریخته روی پیشونیش رو کنار زد و با شتاب گفت:

- ولی به خدا مامان! دارید اشتباه می‌کنید! من حتی یه دفعه هم بهنام رو ندیدم.

سرم رو تکون دادم و با اطمینان گفتم:

- می‌دونم! مادرش بهم گفت که روبه‌روی در آسایشگاه دیدت. اینم بهم گفت که دکتر بهنام اجازه نداده ببینیش.

مهلا در جاش تکونی خورد و با بهت پرسید:

- مادرش؟

طولانی پلک زدم و در پاسخ گفتم:

- درسته مادرش. چند باری اومده این‌جا، به وصلت شما دونفر راضیم کنه.

تيله‌های براق چشمان مهلا، در حلقه لرزید.

نفس عمیقی کشیدم و در موهای شکلاتی و کوتاهم که کمی عرق کرده بود، دست کشیدم.

- اگه واقعاً دلت زندگی با اون پسر رو می‌خواد، من مخالفتی نمی‌کنم.

حیرت چشم‌های مهلا بیشتر شد و با شگفتی پرسید:

- یعنی شما، با ازدواج من و بهنام موافقید؟

سر تکون دادم و گفتم:

- راستش اصلاً دلم به این وصلت راضی نیست. بهنام کم به تو آسیب نرسونده.

شونه‌ش رو در دست خفیف فشردم و با بی‌میلی گفتم:

- دلم نمی‌خواد بگم؛ ولی همین بهنام، باعث شد سه سال پیش، مجبور به مهاجرت بشیم؛ اونم با کلی...

حرفم رو ادامه ندادم. حرفی که به عبارت «با کلی دل‌شکستگی و انگشت‌نما شدن» ختم می‌شد؛ ولی نگفتم، تا ناخواسته نسوزونم دل عزیزترین فردی رو که از دار دنیا برام مونده بود.

صورت مهلا سرخ شد و با شرمساری، سر در گریانش فرو برد. قلبم لرزید و دلم پر کشید برای مظلومیتش. دستم رو جلو بردم و به آرومی زیر چونه‌ش گرفتم و آهسته سرش رو بالا آوردم. لبخندی به چهره‌ی معذبش زدم و گفتم:

- زندگی داستان نیست مهلا. این که اون پسر، بهت ظلم کنه و آزارت بده و آخرش به سادگی به دستت بیاره، نمی‌تونه قضا و قدر الهی باشه. تمام اتفاقات از تصمیمات خود ما نشأت می‌گیره. نباید اشتباهات رو گردن خدا بندازیم.

چراغ‌های چشم‌هاش یکی بعد از دیگری خاموش می‌شد و من علی‌رغم میل، حرف‌هایی رو می‌زدم که نه گفتنش و نه حتی شنیدنش ساده نبود.



- یه زمان می‌تونستم برای فرار از حرف‌ها و قضاوت‌های مردم، زن مردی بشم که سه بار ازدواج کرده بود؛ ولی محکم ایستادم و زیربار فشاری که از همه طرف بهم تحمیل می‌شد نرفتم. صبر کردم، توکل کردم تا پدرت سر راهم قرار گرفت. دلم می‌خواد، تو هم...

دوباره آهی کشیدم و حرفم ناتمام موند. ته دلم نسبت به اون پسر، هیچ حس خوبی نداشتم. اعمالی که مرتکب شده بود، هیچ یک با بیماریش توجیه نمی‌شد. دلم می‌خواست، مهلا ازش دل بیره و از فکرش آزاد بشه؛ ولی خوب می‌دونستم که اگر بخوام دوباره مستبدانه رفتار کنم، شاید این بار هم جگرگوشه‌م رو از دست بدم. از جا بلند شدم. نگاهم به فنجون پر مهلا روی میز افتاد که چایی درونش سرد شده بود.

مهلا همچنان سرش رو پایین انداخته و به پارکتهای روشن کف خیره بود.

نفس عمیقی کشیدم و خطاب به مهلا گفتم:

- تو دیگه بزرگ شدی مهلا و خودت می‌تونی برای آینده تصمیم بگیری. ازت می‌خوام خوب فکر کنی و ببینی واقعاً حاضری به پای چنین کسی بمونی؟

با دست به دو طرف دامن مشکی بلندم چنگ انداختم و به سختی گفتم:

- هر تصمیمی بگیری، من بهش احترام می‌ذارم؛ ولی ازت خواهش می‌کنم، عاقلانه تصمیم بگیر.

سر افتاده‌ی مهلا، افتاده‌تر شد. دیگه نمی‌تونستم فضای خفقان‌آور سالن رو تحمل کنم. گفتنی‌ها رو گفته بودم و حالا هر دومون نیاز به خلوت داشتیم. با قدم‌هایی سست به حرکت دراومدم و به سمت اتاقم در انتهای سالن گام برداشتم.

حسام

صدای شیون و زاری از همه طرف به گوش می‌رسید. هوا سرد بود و برگ‌های طلایی، روی زمین، رقص - - ص مرگ اجرا می‌کردن.

میله‌ی فلزی زیر تابوت چوبی، روی دوشم سنگینی می‌کرد. سرم رو کمی به چپ چرخوندم. پارسا در راس مخالف ایستاده بود. پیراهن مشکی تنش و چهره‌ی غم‌دارش، ناصر چند سال پیش رو در خاطرمداعی می‌کرد. زمانی که جسم بی‌جون لیلا رو، غریبانه به خاک سپردیم.

- «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»... «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ»... به عزت و شرف «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»...

دکتر صباحی، همکار ناصر درست پشت سرم، در فاصله‌ی نیم‌متری، بار قسمت میانی میله‌ی سمت راست تابوت رو حمل می‌کرد. «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» می‌گفت و بقیه‌ی افراد حاضر، پیروش تکرار می‌کردن.

تابوت چوبی و سر باز، مثل تخت روان و اشرافی، به روی دوش شش نفر حمل می‌شد. جز من و پارسا، چهار نفر دیگه از همکاران ناصر بودن.



همسر دو نفرشون زیر بازوی الهه رو گرفته بودن و همپای حرکت تابوت، به سمت مقصد می‌بردن. الهه با چشم‌هایی سرخ و رنگ و روی زرد، بی‌اختیار گام برمی‌داشت. دختر دکتر صباحی هم یلدا رو همراهی می‌کرد. یلدایی که هیچ شباهتی به دختر سرزنده‌ای نداشت که می‌شناختم. زیر چشمش گود رفته بود و موهای خرمایش، آشفته از گوشه‌ی شال مشکی روی سرش بیرون ریخته بود. فکش یه سره می‌لرزید و لب‌های بی‌رنگش چیزی رو پی‌درپی زمزمه می‌کرد. دیگه مثل سابق نه آرایشی به صورت داشت و نه لنز رنگی و اغواکننده‌ای به چشم. دو پسر نوجوون همکار دیگه‌ی ناصر که نمیشناختم، دو تاج گل بزرگ مزین شده به روبان مشکی در دست داشتن و همراه جمعیت، دو طرف تابوت حرکت می‌کرد.

از همه سوزناک‌تر، وضع یسنا بود. بر خلاف یلدا که گویا در دنیای دیگه‌ای سیر می‌کرد و چیزی رو درک نمی‌کرد، مداوم گریه می‌کرد و مثل بچه‌های بی‌پناه، به تنهایی پشت جمعیت نه چندان زیادی که برای خاکسپاری اومده بودن، راه می‌اومد.

پسر دکتر امانی، به آرومی دستش رو روی شونه‌ی راستم گذاشت. به صورت مردانه‌ش نگاه کردم. با ریش لنگری و عینک روی چشم‌های سبزرنگش، شباهت مشهودی به پدرش داشت. شاید تفاوت بارز این پدر و پسر، در سن و رنگ موها بود. به آرومی در حد فاصل نیم‌متری بین من و دکتر صباحی قرار گرفت.

ناخودآگاه سرم به چپ متمایل شد و هم‌زمان پارسا سرش رو به سمتم چرخوند. نگاهم در چشم‌های عسلی و طوفانیش گره خورد. نفس در سینه‌م حبس شد. شک نداشتم که، هیچ‌کس حال پارسا رو نمی‌فهمه. پارسایی که در ظاهر هیچ رابطه‌ای با ناصر نداشت و در باطن....

باید عزادار کسی می‌بود، که بیست و چند سال، از پذیرفتن نسبتش با پارسا شونه خالی کرده بود! برای مرگش اشک می‌ریخت و چشم‌های غرق به خونش رو از سد عظیمی که پشتش شکل گرفته بود، نجات می‌داد. یا زیر لب مثل یلدا و یسنا، لفظ «پدر» رو نجوا می‌کرد.

آه نامحسوسی کشیدم و به سختی از دو تپله‌ی براق عسلی چشم گرفتم. با احتیاط شونه‌م رو از زیر بار میله آزاد کردم و پسر دکتر امانی، جای خالیم رو پر کرد.

بیشتر از چند ثانیه نگذشته بود، که میان همه‌ی فضای آرامستان، صدای خفیف یسنا به گوشم رسید:
- عمو!

ایستادم و با نگاهم منبع صدا رو جستجو کردم. یسنا بغ کرده و با چشم‌هایی بارونی، پشت سرم در فاصله دو گام ایستاده بود و با دست‌هاش خودش رو در آغوش گرفته بود. حال خرابش دست کمی از خواهر بزرگترش نداشت. باد سردی می‌اومد و پوشش ناکافی یسنا و پارسا نگرانم می‌کرد. به سمتش رفتم. کت مشکیم که روی سر شونه‌ی چپش



خاکی شده بود رو، از تنم درآوردم و دور شونه‌های نحیف یسنا انداختم. یسنا با روسری و مانتوی مشکی چروکیده و حالا یه کت روی شونه‌هاش، ظاهری ژولیده پیدا کرده بود.

نسبت به سنش، قد بلندی داشت و سرش تا زیر شونه‌هام می‌رسید. قلبم از این شباهت آتش گرفت. پارسا و خواهر ناتنیش، یه خصوصیت مشترک رو از پدرشون به ارث برده بودن.

پلک زدم تا چهره‌ی ناصر از خاطرم محو بشه. لبخند مسخره‌ای به چهره یسنای شانزده ساله زدم و پرسیدم:
- خوبی؟

لب‌هاش رو به‌هم فشرد و دو گلوله‌ی شفاف اشک، از دو چشم قهوه‌ایش، جوشیده و روی گونه‌های بی‌رنگش جاری شد.

دل‌م برای مظلومیتش سوخت. ناصر هر چه قدر هم آدم کثیفی بوده باشه، برای دخترهاش یه پدر بود؛ یه تکیه‌گاه و یه اسطوره. اسطوره‌ای که فقط در پدر بودن خلاصه میشه.

دستم رو دور شانه‌ش حلقه کردم و به آرومی در آغوش گرفتمش. هق زد و اشک‌هاش پارچه‌ی مشکی پیراهنم رو مرطوب کرد.

- عمو!

موهای آشفته‌ش رو از روی روسری مشکی نوازش کردم.

- جانم.

دوباره هق زد و با معصومیت پاکی زمزمه کرد:

- یتیم شدم عمو! بابام دیگه نیست. دیگه حامیم نیست. بدبخت شدم عمو! بدبخت!

بغضم رو فرو دادم. درسته وجود ناصر، سایه‌ی شوم زندگی من بود؛ ولی هیچ‌وقت نمی‌تونستم منکر بشم که حداقل برای بچه‌هاش، سایه‌ی رحمت بود.

شقیقه‌ی مرطوب یسنا رو بوسیدم و کنار گوشش گفتم:

- آروم باش عموجون. بابات هم راضی نیست تو گریه کنی.

یسنا بی‌توجه به حرفم، همچنان گریه می‌کرد. انتظاری هم نداشتم که آروم بشه. حرف‌های تسکین‌دهنده، دردی از فرد عزادار دوا نمی‌کردن.

صدای «لا إله إلا الله» گفتن جمعیت اوج گرفت. یسنا وحشت‌زده از آغوشم جدا شد. روی پا چرخیدم و نگاهم رو به سمت جمعیت آشنا دوختم. گروه ده-دوازده نفره‌ای از مردان و زنان مشکی‌پوش، در نقطه‌ای میون قبرهای بکر و بعضاً خالی از جسد ایستاده بودن. به خاطر باد پاییزی، گرد و خاک به پا شده بود، قسمت حاوی قبرهای جدید آرامستان، خالی از درخت و فضای سبز بود.



یسنا دوان دوان با کفش‌های کتونی صورتی رنگش که بندهای سفیدش محکم بسته نشده بود، با گریه به سمت جمعیت دوید. تابوت از روی دوش شش مرد، روی زمین خاکی پای قبر خالی، قرار گرفت. یسنا نالستوار می‌دوید و هر آن امکان داشت، داخل یکی از قبرهای کنده شده و توخالی سقوط کنه. کت مشکیم از روی شونه‌هاش به زمین افتاد.

به طرفش خیز برداشتم. یسنا در دوقدمی یه پرتگاه یه متری قرار داشت و انگار متوجه نبود. قبل از این که بهش برسم، دست‌های پارسا دور بدنش پیچید و روی هوا گرفتاش. از دویدن ایستادم. خم شدم و دست‌هام رو به زانو هام گرفتم. نفس آسوده‌ای کشیدم. خدا رو شکر گفتم که بخیر گذشت؛ وگرنه یه مصیبت جدید درست می‌شد و.... کمرم رو که صاف کردم، پارسا و یسنا به جمعیت پیوسته بودن.

با نفس عمیقی از هوای آلوده‌ی محیط، قدم تند کردم. صدای ضجه‌ها و التماس‌های یلدا به گوش می‌رسید:
- نه! نه! بابا!

کنار دکتر امانی ایستادم و به روبه‌روم چشم دوختم. الهه روی زمین، کنار قبر چمباتمه زده بود و مات به کف قبر توخالی نگاه می‌کرد. یسنا کنار پارسا ایستاده بود و گریه می‌کرد. پارسا با دست راستش، شونه‌هاش رو در بر گرفته بود.

اون سمت قبر، یلدا خودش رو روی تابوت انداخته بود و اجازه نمی‌داد، جسد کفن‌پوش ناصر رو درون قبر قرار بدن. مدام جیغ می‌کشید و نهیب می‌زد که کسی به ناصر نزدیک نشه.

کنار تابوت، دو نفر با لباس‌های خاکی و صورت‌های آفتاب سوخته، بیل به دست و خونسرد ایستاده بودن. لب‌هام رو با زبون تر کردم و قبر رو دور زدم و به سمت تابوت گام برداشتم. دست‌هام رو جلو بردم و با قساوت تن نحیف یلدا رو به طرف خودم کشیدم. یلدا با دست‌هاش به گوشه‌ی تابوت چنگ انداخته بود و مدام لفظ «نه» رو فریاد می‌زد. لبه‌ی ناهموار و فلزی تابوت چوبی، سر انگشت‌های یلدا رو خراش داد و یلدا با جیغی گوش‌خراش، به عقب در آغوشم پرت شد.

دکتر صباحی و دکتر امانی فی‌الفور، سر و پاهای ناصر رو از روی کفن سفید در دست گرفتن و با فرستادن صلواتی بلند از جمعیت، از داخل تابوت خارج کردن. پسر دکتر امانی به سرعت داخل قبر پرید و پاهای ناصر رو که به سمت قبر متمایل بود رو، به سمت جایگاهش هدایت کرد. یلدا بین بازو هام محبوس بود و با جیغ کشیدن و چنگ زدن به دست‌هام، سعی داشت خودش رو آزاد کنه و جلوی قرار گرفتن جسد درون قبر رو بگیره؛ ولی من فقط نگاهم به یه نفر بود. به پارسا که دستش حمایتگرانه دور شونه‌ی یسنا بود و با چشم‌هایی خونبار و سرد، به خاکسپاری ناصر خیره بود. هیچ قدمی برای انجام این کار برنداشت. شاید آخرین آرزوی زمینی هر پدر، این باشه که به‌دست پسرش در آغوش سرد خاک قرار بگیره؛ نه به‌دست پسر همکارش!



جسد قدبلند ناصر، کامل درون قبر قرار گرفت. آیاتی تلاوت می‌شد و من چشم‌هام رو کنترل می‌کردم تا به جسد درون قبر دوخته نشن. پسر دکتر امانی از قبر بیرون اومد و به دنبالش، دو فرد گورکن، با سرعت بلوک‌های سیمانی رو وسط دیواره‌های قبر چیدن. کمتر از چند دقیقه، بیل‌های دسته چوبی، از خاک پر می‌شد و روی بلوک‌های میانی قبر رو پر می‌کرد.

هر بار خاکی که ریخته می‌شد، تصویری از لحظات دوستی پوشالی بیست و چند ساله‌ام با ناصر، در ذهنم نقش می‌بست.

آوارگیم از این شهر به اون شهر و همراهی ناصر.

به دنیا اومدن پارسا و خوشحالی ناصر.

مدرسه رفتن و قد کشیدن پارسا.

محبت بی‌دریغ ناصر به پارسا.

باردار شدن لیلا و آشفتگی ناصر بعد از شنیدن این خبر.

سقط شدن جنین چند ماهه‌ی لیلا و دل‌داری ناصر.

مرگ لیلا و ماتم من و غم چشم‌های ناصر.

چشم‌هام رو با درد بستم و لب‌گزیدم. سد چشمم شکست و اشک روی گونه‌هام جاری شد.

مهلا

- خانم! تو رو خدا بذارید من زودتر دکتر رو ببینم. به خدا نمی‌تونم تا ساعت سه صبر کنم. برام کار...

منشی با عصبانیت، سررسید جلد سرمه‌ایش رو محکم بست و غرید:

- همیشه آقای محترم! همیشه!

دستش رو داس مانند چرخوند و با ناخن‌های مانیکور شده‌ش به نفرات حاضر در محل اشاره کرد و حق به جانب ادامه داد:

- این افراد هم درست مثل شمان! همه‌شون می‌خوان دکتر رو ببینن. هیچ کدومشونم علاف نیستن، به جاشون شما رو بفرستم.

شونه‌های پسر نوزده- بیست ساله‌ای که جلوی میز منشی می‌دیدم، افتاده‌تر شد. انگشت‌های دست‌هاش رو دو طرف بدنش مشت کرد و چشم‌هاش رو روی هم فشرد. منشی با دست روی دکمه‌ی اسپیس (SPACE) کیبورد مشکی روی میز کوبید و عینک رو روی چشمش تنظیم کرد. پسر چشم باز کرد و با اخم‌هایی در هم، از روبه‌روی میز منشی عقب‌گرد کرد و به سمت صف صندلی‌های آبی اومد. به صورت گرفته‌ش نگاه کردم. موهای روشن و چشم‌های



عسلیش، پارسا رو به یادم می انداخت؛ البته پارسا این قدر زرد و بور نبود. پسر جوان روی صندلی سمت راستم نشست. دست هاش رو داخل موهای طلایش چنگ کرد و آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت و به موزائیک های سفید کف خیره شد.

در ذهنم دودو تا چهارتا کردم. راستش می خواستم با مراجعی که الان داخل اتاق بود صحبت کنم؛ ولی این طوری نوبتم رو از دست می دادم. نگاهی به کارت شماره دار درون دستم انداختم. شاید این بهترین موقعیت بود. می تونستم با مراجع قبل از خودم صحبت کنم و از طرفی بعدش، همین امروز، دکتر جلالی رو ببینم. دستم رو جلو بردم و کارت مستطیلی شکل رو به طرف راستم پیش بردم و با صدای آرومی گفتم:

- بفرمایید!

پسر جوان سر بلند کردم و با بهت، اول به دست دراز شده و بعد به صورتم نگاهی انداخت. لبخندی به چشم عصبی و عسلی رنگش زدم و گفتم:

- من عجله ای ندارم؛ می تونید تو نوبت من تشریف ببرید.

پسر با تردید نگاهم کرد و گفت:

- ولی؛ این شماره واسه نوبت بعدیه. نوبت من حداقل چهار ساعت دیگه ست.

لبخندم رو حفظ کردم و در جوابش گفتم:

- ایرادی نداره. می تونم صبر کنم.

لب های پسر جوان به لبخند نشست و با خوشحالی گفت:

- ممنون خانم! هیچ وقت لطفتون رو فراموش نمی کنم.

کارت شماره دار رو از دستم گرفت و هم زمان کارت دیگه ای رو تو دست خالیم قرار داد.

در همون حین، در اتاق دکتر جلالی باز شد و دختر قد بلندی که دفعه ی پیش هم دیده بودمش، با چشمانی برافروخته و صورتی کبود از خشم، از اتاق خارج شد. پسر جوان با قدردانی دوباره تشکر کرد. برام سری تکیون داد و از جاش برخاست. به طرف اتاق دکتر قدم تند کرد. منشی که این صحنه رو دید، با عصبانیت از روی صندلیش بلند شد و با صدای جیغ جیغوش گفت:

- کجا آقا؟ مگه نگفتم باید نوبت خودت بری؟

پسر جوان بی توجه به نهیب منشی، وارد اتاق دکتر شد و در رو پشت سرش بست. منشی خیز برداشت؛ ولی قبل از این که از محدوده ی پشت میزش فاصله بگیره، جلوی میز اداریش ایستادم و محکم گفتم:

- من نوبتم رو به ایشون دادم.



منشی با شنیدن حرفم، چشم‌غره‌ی غلیظی رفت و دندان‌هاش رو روی هم سایید. مراجع خشمگینی که لحظاتی قبل از اتاق دکتر خارج شده بود، کنارم جلوی میز منشی ایستاد. دست رعشه‌دارش رو روی میز گذاشت و با حالتی عصبی و منقطع گفت:

- یه نوبت...دیگه...برای هفته‌ی بعد...

نفس عمیقی کشید و چشمان میشیش رو بست و با اکراه ادامه داد:
- می‌خوام.

منشی سر جاش نشست و با ناخن‌های مانیکور شده‌ش، پر صدا چیزی رو درون کامپیوتر تایپ کرد و بدون این‌که نگاهش رو از صفحه‌ی مانیتور بگیره، با لحنی سرد گفت:
- هفته‌ی بعد همین ساعت براتون وقت گذاشتم.
دختر قدبلند، چشمش رو باز کرد و با صدای خفه‌ای گفت:
- ممنون.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت در خروجی مطب رفت. پشت سرش گام برداشتم و از در شکلاتی رنگ مطب خارج شدم. راه‌پله رو سریع طی می‌کرد و کفش‌های کتونی سفیدش، روی پله‌ها صدای خش‌خش ایجاد می‌کرد.
پشت سرش دویدم و صدا زدم:
- خانم! خانم!

در پاگرد راه‌پله ایستاد و با ابهام به سمتم برگشت. خودم رو بهش رساندم و با لبخندی دوستانه گفتم:
- سلام.

سرش رو تکون داد. نگاهش همچنان مبهم بود. با این حال زیر لب جواب سلامم رو داد.
دست‌هام رو درون جیب‌های کاپشن مشکیم فرو بردم و گفتم:
- من یکی از مراجع‌های دکتر جلالی هستم؛ مهلا توکلی.

دست راستم رو از جیبم بیرون آوردم و به سمتش دراز کردم. سرش رو کمی خم کرد و به دست درازشدهم نگاه کرد.
با نُوک انگشت‌هاش دستم رو لمس کرد و فوری دستش رو عقب کشید.
برخوردش زیاد جالب نبود؛ البته انتظاری نبود که با یه غریبه، گرم و صمیمی برخورد کنه.
لبخند تصنعی روی صورتم رو قوت بخشیدم و با دودلی پرسیدم:

- می‌تونم باهاتون حرف بزنم؟

ابروهای نازک و مشکیش در هم گره خورد و با بدبینی گفت:

- در چه مورد؟



لب پایینم رو با زبون تر کردم و گفتم: واقعیتش دکتر جلالی، بهم گفتن مشکل من و شما تقریباً مشترک و به همین خاطر، بهم توصیه کردن با شما حرف بزنم و ازتون مشورت بگیرم. چشمان میشی رنگش لغزید و لب هاش به رعشه افتاد. به کیف مشکی روی دوشش چنگ انداخت. سعی کردم ملایم تر برخورد کنم.

- می تونم ازتون خواهش کنم، چند دقیقه از وقتتون رو در اختیارم بذارید؟

دستمال کاغذی سفیدرنگی از کیفش درآورد و اشک های روی گونه اش رو پاک کرد. حالا که از نیم رخ نگاهش می کردم، گونه سرخ از سیلیش، توی ذوق می زد. سرخی سیلی به حدی مشهود بود که، حتی زیر آرایش غلیظ صورتش هم پنهان نشده بود.

ده دقیقه ای می شد که راضیش کرده بودم، تا با هم صحبت کنیم و بهش اطمینان دادم که این صحبت، می تونه برای هر دوی ما مفید باشه. در نهایت به پارک نزدیک ساختمان پزشکان اومدیم و شاهد اشک ریختن و لرزیدنش شدم. دلم براش سوخت. شاید نباید بهش اصرار می کردم. مشخص بود که براش سخته از زندگیش حرف بزنه. برای این که تشویشش رو کاهش بدم، خودم سر کلام رو باز کردم و بعد از کشیدن نفس عمیقی، گفتم:

- من عاشق مردی شدم که بیمارم. به خاطر گذشته ای که داشته، دچار اختلالات روحی شده و حالا در آسایشگاه روانی بستریه.

صدای فین فین کردن هاش ضعیف تر شد. سرش رو به طرفم چرخونده بود و با کنجکاوی به صورتم نگاه می کرد. سعی کردم نگاهش نکنم تا بتونم راحت تر صحبت کنم. دست هام رو روی سینه م چفت کردم و به حوض گرد و بزرگ پیش روم چشم دوختم. چهار فواره در چهار وجه دایره به چشم می خورد. آب زلال از چهار فواره، موازی به سمت آسمان اوج می گرفت و در حوض سقوط می کرد. دورتادور حوض آبی رنگ و بزرگ، صندلی های فلزی سبزرنگ قرار داده شده بود و چند نفر تک و توک، روی دوسه تا از صندلی ها نشسته بودن.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- من به خاطرش، خیلی سختی ها کشیدم و تا مرز از بین رفتن آبروم پیش رفتم؛ ولی...

لب هام رو به هم فشردم و حرفم رو نیمه کاره گذاشتم.

سنگینی دستی رو روی شونه م حس کردم. سرم رو کمی چرخوندم. با چشم هایی بارونی بهم خیره شده بود. لبخند تلخی زد و پرسید:

- با هم ازدواج کردید؟

بغض به گلو م چنگ انداخت. با غم سرم رو منفی گونه به چپ و راست تکان دادم.



غم لونه کرده در چشم‌هاش بیشتر شد و لبخند تلخش تلخ‌تر. فکش لرزید و با صدایی خش‌دار گفت:

- نمی‌تونم از سیر تا پیاز زندگیم رو تعریف کنم. به اندازه‌ی کافی بابت غلطی که انجام دادم، از زمین و زمان کشیدم و دیگه نمی‌تونم با بازگو کردنش...

اشک‌هاش دوباره روی گونه‌هاش جاری شد. دلم براش آتش گرفت. انگار مه‌لایی دیگه روبه‌روم نشسته بود؛ دردمندتر و بیچاره‌تر.

دست سردش رو در دست گرفتم و بین انگشت‌هام کمی فشردم. لبخند دوستانه‌ای به چهره‌ی زارش زدم و گفتم:

- درک می‌کنم. من نباید چنین درخواستی می‌کردم.

حرکت اشک‌هاش شدت گرفت و عذاب وجدانم رو بیشتر کرد. صورت زیبایی داشت؛ حتی با وجود کبودی‌هایی که از نزدیک، زیر بار آرایش صورتش دیده می‌شد. چشم‌های میشی‌رنگش بی‌فروغ بود و ناامیدی رو فریاد می‌زد. لب‌های لرزونش از هم فاصله گرفت و با صدایی تحلیل‌رفته گفت:

- اسمم فریباست.

از این‌که آشنایی داد، در دل شاد شدم و لبخند روی لبم ترمیم شد. فریبا نفس منقطعی از هوای سرد پارک گرفت و ادامه داد:

- ماجرای من هم شروعش مثل توئه؛ ولی من خیلی دیر به بیماری معشوقم پی بردم.

با دست راستش، موهای مجعد و بلوند زیر شال سبزرنگش رو مرتب کرد و گفت:

- من و سامان با هم دوست بودیم. من دیوونه‌وار عاشقش بودم و زندگی بدون سامان رو مرگ می‌دونستم.

نگاه از چشمان منتظر من گرفت و به فواره‌های زیبای حوض دوخت. پوزخند غلیظی زد و در ادامه گفت:

- به حدی دل داده و شیفته‌ش بودم که حتی به درخواست‌های نامتعارفش نه نگفتم و خودم رو بدبخت کردم.

قسمت آخر حرفش رو با لحنی آمیخته به تاسف و بغض گفت. قلبم از سرمای وجودم می‌لرزید و دست‌هام به دو تیکه یخ تبدیل شده بود. درک حرف‌های فریبا سخت نبود و حالا می‌تونستم تا حدودی صحبت‌های دکترجلالی رو درک کنم. صدای دکترجلالی مثل بمب در ذهنم منفجر شد: «خوشبختانه شما با بهنام رابطه نداشتید».

فریبا سرش رو پایین انداخته بود و با درماندگی گریه می‌کرد. دست‌هاش روی شلوار جینش می‌لرزید. لحن منقطعش، شعله‌ی ترس از آینده رو در وجودم به پا کرد.

- ازم استفاده کرد و بعد مثل یه آشغال طردم کرد. به پاش افتادم که حیثیتم رو به باد نده؛ ولی اون عوضی، یه حیوون به تمام معنا بود. این قدر بهش التماس کردم که با کلی منت و اکراه به خواستگاریم اومد؛ اما...

صدای حق‌هق کردن‌هاش شدت گرفت و ولوم صدای درد کشیده‌ش رو کم کرد:



- اما اون رذل تر از این حرف‌ها بود. تو جلسه‌ی خواستگاری، آبروم رو جلوی خانواده‌م برد و شرافتم رو به باد داد. هر چی از دهنش دراومد بارم کرد و به خانواده‌م گفت مجبوره به‌خاطر آبروش، با دختر دست خورده‌شون ازدواج کنه. صورتش رو با دست‌هاش پوشوند و هق هق‌هاش، نفسم رو در سینه حبس کرد. حالم اصلاً تعریفی نداشت. از درون و بیرون در حال منجمد شدن بودم. گذشته‌ها در ذهنم رژه می‌رفت و یادآوری اتفاقات، مثل نیزه در قلبم فرو می‌رفت. عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت. اگر خدا بهم رحم نمی‌کرد، شاید تا به حال مثل فریبا...

با درد چشم بستم و لب گزیدم. خدایا! خدایا! خدایا!

- جلوی خانواده‌م بی‌آبرو شده بودم. نه از طرف خانواده‌ی خودم و نه از طرف خانواده‌ی سامان، هیچ حمایتی نمی‌شدم. با سامان ازدواج کردم؛ اما چه ازدواجی!

مثل ابر بهار گریه می‌کرد و هق هق‌هاش، دل هر سنگی رو آب می‌کرد.

- با یه عقد ساده و بدون کوچکترین تجملاتی، به‌هم محرم شدیم. تو مراسم عقد، هیچ‌کس از خانواده‌م حضور نداشت. من دیگه یه زن بدبخت بودم و حتی برای اجازه‌ی عقد هم، پدرم به محضر نیومد. سامان با بی‌رحمی، آبروم رو برد.

طاقت نیاوردم و بغلش کردم. فریبا مظلومانه به کاپشن مشکیم چنگ انداخت و سرش رو روی شونه‌م گذاشت. پابه‌پای هم اشک می‌ریختم. فریبا به حال بدبختی‌های خودش و من به حال مادر مظلومم، که چندین سال به خاطر حماقت من، زجر کشید و دم نزد.

وقتی به یاد دو روز پیش می‌افتادم، می‌خواستم از خجالت آب بشم. مادر دوباره از پنهان کاریم باخبر شده بود و با این حال، بزرگوارانه از خطام گذشت و با وجود تمام سختی‌هایی که به خاطر من متحمل شده بود؛ تصمیم‌گیری رو به عهده‌ی خودم گذاشت.

- هر روز کتکم می‌زد و با روش‌های مختلف شکنجه‌م می‌کرد.

لرزش در آغوشم به وضوح حس می‌شد و قلب دردمندم رو متلاشی می‌کرد.

- بعد از دوماه، یه جای سالم تو بدنم وجود نداشت. نه راه پس داشتم نه راه پیش. سامان می‌گفت دوستم نداره و ازم متنفره. می‌گفت لیاقتش رو ندارم و داره بهم لطف می‌کنه که می‌ذاره تو خونش زندگی کنم. می‌گفت از سگ براش کمترم.

باز هق زد. دست‌هام دور شونه‌های نحیفش پیچید و با کف دست میون دو کتفش رو از روی پالتوی خاکستریش نوازش می‌کردم.

- اتفاقی یه روز که خونه نبود، پرونده‌های پزشکی رو پیدا کردم و فهمیدم بیماری روانی داره و علاقه‌ی وافری به آزار دادن. ترسیده بودم و برای صدمین بار به غلط کردن افتادم. سامان در خونه رو روم قفل می‌کرد و حتی نمی‌تونستم



از اون جهنم فرار کنم. سامان یا چندماه نبود و یا وقتی که بود، همه‌ش کتکم می‌زد و با روش‌های مختلف آزارم می‌داد و از زجر کشیدم لذت می‌برد. من جیغ می‌کشیدم و اون قهقهه می‌زد. من درد می‌کشیدم و اون لذت می‌برد. من...

نفسش حبس شد و هق‌هق‌هاش اوج گرفت. کامل در آغوش گرفته بودمش و وضعش وحشت زده‌م کرده بود. مردم معدودی که درون پارک بودن، با حیرت نگاهمون می‌کردن و من از عجز نمی‌دونستم چه کاری برای آروم کردن فریبا انجام بدم! موهای فریبا رو از روی شال سبزش نوازش کردم و ملتمسانه گفتم:

– کافیه عزیزم! تو رو خدا ادامه نده.

ولی گوش فریبا به التماسم بدهکار نبود و با زاری ادامه داد:

– چند ماه آزار زجر کشیدم. سامان یه روانی به تمام معنا بود. بعضی روزها حتی نمی‌داشت غذا بخورم و باید اون قدر التماسش می‌کردم، تا از گشنگی نمیرم.

فریبا از همسر بیماراش می‌گفت و ذهن آشفته‌م، حرف‌های دکتر جلالی رو تداعی می‌کرد: «شما از سه جهت میشه گفت شانس آوردید. اول این که بهنام، یک سادیست نیست و اختلال روانی داره». از ترس می‌لرزیدم. بند بند وجودم، شکر خدا رو فریاد می‌زد.

– یه روز که تو تنهایی، داشتم از درد و گرسنگی جون می‌دادم؛ خواهر سامان با کلید وارد خونه شد و من رو که بیهوش شده بودم رو پیدا کرد و به بیمارستان رسوند. ازم مراقبت کرد و در مقابل سامان که می‌خواست من رو به اون خراب‌شده برگردونه ایستاد. خواهر شوهرم تبدیل به فرشته نجاتم شد. بهم گفت که نمی‌تونه تا ابد حمایت کنه و باید خودم روی پای خودم وایسم. خواهرانه ازم حمایت کرد و بالاخره خانواده‌ش رو راضی کرد تا سامان درمان بشه؛ ولی...

چند لحظه در سکوت نگران کننده‌ای فرو رفت. سرش رو از روی شونه برداشت. چشمان خوش‌رنگش، پف کرده بود و آرایش روی صورتش پخش شده بود. دو طرف شال از دور گردنش باز شده بود و می‌تونستم بالا و پایین رفتن سیبک گلوش رو ببینم.

– سامان همه‌ش سه ماه تو آسایشگاه دوام آورد و با تهدید و زور، از اون جا بیرون اومد.

فریبا آهی کشید و از روی صندلی بلند شد. در جام میخ شده بودم و توانایی حرکت نداشتم. فریبا دست‌هاش رو در جیب پالتوش فرو برد و با لحنی سرشار از ناامیدی گفت:

– من مجبورم با سامان زندگی کنم. می‌دونم اگه ازش جدا بشم، خانواده‌م قبولم نمی‌کنن. برای همین مجبورم هر دفعه به مشاوره‌ی روانشناسی پیام، تا بلکه بتونم نکاتی رو بفهمم تا زندگی رو برام قابل تحمل‌تر کنه... لب‌های بی‌رنگش رو به هم فشردم و طولانی پلک زد.



- ولی تو اشتباه من رو تکرار نکن. نذار آیندهت مثل من تباه بشه.

مثل مجسمه روی صندلی خشک شده بودم. اون قدر در فکر فرو رفته بودم که حتی متوجه رفتن فریبا نشدم. باد سردی می‌اومد و جسم خشک شده رو به رعشه‌ی بیشتری مبتلا می‌کرد.

تصورات ذهنیم بالکل بهم ریخته بود و ناامیدی مثل شبخ روی ذهنم سایه انداخته بود. قبل از صحبت کردن با فریبا، به بهبودی بهنام امید داشتم. در سایت‌های اینترنتی راجع به بیماریش و درمانش تا حدودی تحقیق کرده بودم و چراغ‌های امید بیشتری در دلم روشن شده بود؛ اما حالا...

حالا می‌فهمم چرا دکتر جلالی اصرار داشت تا با فریبا حرف بزنم. بعید نبود من با یه تصمیم نادرست و ناشی از احساسات خام، در آینده فریبای دیگه‌ای رو رقم بزنم. اگر بهنام درمان نمی‌شد، چه بلایی سرم می‌اومد؟ اگر دوباره بیماریش برمی‌گشت چی؟ اگر مثل فریبا شکنجه می‌شدم چی؟

قلبم تیر کشیدم و چهره‌ی بهنام در خاطرم نقش بست. احمقانه‌ست؛ ولی این قلب لعنتی، هنوز هم به عشقش می‌تپید. بهنام هیچ یک از رفتارهای شوهر فریبا رو انجام نداده بود. می‌دونستم بهنام هم دوستم داره. حتی خود دکتر جلالی هم روی این موضوع تاکید داشت. ولی چه کسی از آینده خبر داره؟

پلک زدم و این بار چهره‌ی معصوم و دوست‌داشتنی مادر در ذهنم حک شد. لبخند زیبا و پاکش، که هیچ چیزی در خور و لایق وصفش نبود. چشم بستم و صدای گوش‌نوازش در گوش‌هام اکو وار پیچید: «هر تصمیمی بگیری، من بهش احترام می‌ذارم؛ ولی ازت خواهش می‌کنم، عاقلانه تصمیم بگیر».

معصومه

مهلا روی تختش چمباتمه زده و دست‌هاش رو دور زانوهایش حلقه کرده بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که درون چارچوب اتاقش ایستاده بودم و داشتم نگاهش می‌کردم؛ ولی مهلا در دنیای دیگه‌ای سیر می‌کرد و نگاهش مات دیوار نارنجی اتاقش بود. چشم‌های قهوه‌ایش، با رگه‌های سرخ رنگ آمیخته شده و مشخص بود که بغض عمیقی رو در پس گلوش حبس کرده.

نگرانم بودم. مثل تمام بیست و چند سالی که، براش مادری کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و تکیه‌م رو از دیواره‌ی چارچوب برداشتم. به سمت تختش رفتم و آروم صداش زدم:

- مهلا؟

با شنیدن صدام، تپله‌های چشم‌هاش لغزید. پلک زد و چشمش براق‌تر از قبل شد. کنارش روی تشک تخت نشستم و دستم رو دور شونه‌ش انداختم. لبخندی به صورت بی‌رنگش زدم و گفتم:

- خوبی عزیزم؟



- نه!

جا خوردم و نگرانیم بیشتر شد.

- چیزی شده؟

فکش رو به هم فشرد و با صدایی خش دار گفت:

- مامان؟

قلبم لرزید. صدایش بی نهایت مظلوم و درمانده بود. از اعماق قلبم گفتم:

- جانم؟

مهلا پلک زد؛ ولی بر خلاف تصورم اشک نریخت و در عوض، سرخی چشم‌هاش بیش از پیش شد.

- میشه حلالم کنی؟

گوش‌هام سوت کشید و با حیرت به دهان مهلا چشم دوختم.

- چی؟

مهلا چشم‌هاش رو بست و پلک‌هاش رو روی هم فشرد. صدایش التماس بیشتری به خودش گرفت:

- من رو می‌بخشی مامان؟

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و با اضطراب گفتم:

- چه قدر داغی تو.

دستم روی صورتش حرکت کرد و گونه‌هاش کف دستم رو سوزوند. وحشت زده نیم‌خیز شدم، تا برم و برای پاشویه

کردنش آب و تشت بیارم. مهلا بی‌جون به پُلپُور بنفشم چنگ انداخت و بی‌حال نالید:

- نرو! تو رو خدا نرو!

موهای عرق کرده و پریشونش رو نوازش کردم و گفتم:

- برمی‌گردم الان.

مهلا مثل بچه‌های لجباز سر تکون داد و گفت:

- نه نرو! می‌خوام... با هم حرف بزنیم.

گونه‌هاش از سرخی گل انداخته بود و پوست عرق کرده‌ی صورتش، زیر نور لامپ آویزون از سقف برق می‌زد.

علی‌رغم میل باطنیم، دستش رو از روی پُلپُور کنار زدم و با عجله از اتاق خواب، خارج شدم و به سمت آشپزخانه

دویدم. دستپاچه و بی‌حواس، یکی یکی در کابینت‌های شکلاتی رو باز می‌کردم. چشمم به تشت پلاستیکی و

صورتی‌رنگ داخل کابینت زیر ظرفشویی افتاد. فوراً از جا بیرون کشیدمش و زیر شیر آب ظرفشویی قرارش دادم. آب

و لرم با فشار، درون تشت جریان پیدا می‌کرد و من از اضطراب در حال جون دادن بودم. در همون حال که تشت در



حال پر شدن بود، به سمت سالن پذیرایی عقب گرد کردم و یکی از میزهای کوچک جلوی مبل رو از روی زمین بلند کردم و به داخل اتاق مهلا بردم. مهلا در همون وضع سابق، سر تخت در خودش مچاله شده بود و سرش رو به دیوار نارنجی پشت میله‌های تخت تکیه داده بود. میز رو پایین تخت گذاشتم. با چند گام خودم رو به سر تخت رساندم و آروم مهلا رو صدا زدم. مهلا ناله‌ای کرد و زیر لب زمزمه وار اسمی رو صدا زد. دست چپم رو پشت گردنش و دور شونه‌هاش قرار دادم و با دست دیگه‌م، دست‌های گره شده دور زانوهایش رو باز کردم و به آرومی بدنش رو به سمت پایین تشک هدایت کردم. جسم نیمه هوشیار مهلا، مثل یه عروسک بی‌اختیار شده بود و به مدد دست‌های بی‌قدرتم، روی تشک به حالت درازکش دراومد. بالشت سفیدرنگ رو زیر سرش قرار دادم و بعد از انداختن نگاهی کلی به وضعیت مهلا، برای بار دوم به سمت آشپزخونه دویدم.

آب از گوشه و کنار تشک استوانه‌ای سرازیر می‌شد و پرصدا روی موزائیک‌های کرمی کف آشپزخانه پخش می‌شد. با پاهای برهنه و سریع به سمت سینک ظرفشویی خیز برداشتم و شیر آب رو بستم. آب درون تشت متلاطم بود و مثل دریا افت و خیز داشت. دو طرف تشت صورتی‌رنگ رو در دست گرفتم و از روی سینک ظرفشویی بلندش کردم. وزن تشت آب، فشار زیادی بهم وارد کرد و برای یه لحظه احساس کردم، ستون فقراتم تیر کشید. چشم‌هام رو از درد به‌هم فشردم و به سختی به سمت راه خروجی آشپزخونه گام برداشتم. به هر مصیبتی که بود، خودم رو به اتاق مهلا رساندم و تشت سنگین رو روی میز پایین تخت قرار دادم. دست‌هام رو جلو بردم. پاهای داغ مهلا رو در دست گرفتم و از روی میله‌های انتهایی تخت رد کردم و درون تشت قرار دادم. با این که آب تشت ولرم بود؛ ولی رعشه‌ی محسوسی به تن مهلا افتاد و ناله‌ی بلندتری سر داد. با شنیدن اسمی که زیر لب نجوا کرد، اخم‌هام به‌هم پیوست و نگرانیم بیشتر شد. شنیدن اسم اون پسرهای روان‌پریش، مساوی بود با تمام سختی‌هایی که این چند سال، به مهلا تحمیل شده بود.

نفس کلافه‌ای کشیدم و پاچه‌های شلوار خاکستری رنگش رو تا زانو به طرف بالا تا زدم. دستم رو کاسه شکل، در آب زلال تشت فرو بردم و به آرومی روی ساق پاهای مهلا، آب می‌ریختم. دمای اتاق نرمال بود، با این حال مهلا می‌لرزید و پی‌درپی اسم اون پسر رو نجوا می‌کرد.

از جام بلند شدم و برای بار سوم به آشپزخونه رفت و آمد کردم. کاسه‌ی چینی درون دستم رو روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم. دستمال تمیز سبزرنگ درون کاسه آب، ایستا شناور بود. روی پارکتهای روشن زمین کنار تخت زانو زدم. لیوان آب رو که در دست دیگه‌م قرار داشت، کنارم روی زمین گذاشتم. ورق آلومینیومی قرص که با دندون‌هام نگه داشته بودم رو، به دست گرفتم و فی‌الفور قرصی دایره‌ای شکل و سفیدرنگ رو از پوشش زرد و آلومینومیش خارج کردم. دستم رو زیر گردن مهلا بردم و با صدایی خش‌دار گفتم:

- مهلا!



پلک‌های مهلا لرزید و لحظه‌ای بعد به سختی چشمش رو باز کرد. تپله‌های قهوه‌ای چشم‌هاش بی‌فروغ بود و فاصله‌ی بین پلک بالا و پایینش به زور به دو میلی‌متر می‌رسید. با دستم به زیر گردنش فشار وارد کردم. سرش رو به سمت بالا هدایت کردم و در همون حین گفتم:

- باید قرص بخوری.

با دست دیگه قرص سفیدرنگ رو به طرف دهانش بردم و بین لب‌های بی‌رنگش قرار دادم. فوراً لیوان کریستال رو از روی زمین برداشتم و به سمت لب‌های خشکش بردم. مهلا به سختی از آب درون لیوان نوشید و قرص رو قورت داد. محتویات لیوان به یک سوم حالت اول رسید و مهلا سرش رو عقب کشید. به خاطر این پس‌روی، کمی از آب جلوی بافتنی یاسی‌رنگش رو خیس کرد. لیوان رو کنار کاسه‌ی چینی گل‌دار، روی میز عسلی در سمت چپم قرار دادم. مهلا با چشم‌هایی نیمه‌باز، به صورت مضطرب نگاه می‌کرد. دستم رو پیش بردم و موهای موج‌دار و خرماییش رو روی بالش سفید نوازش کردم. مهلا پلک زد و درجه‌ی سرخی چشم‌هاش، دوچندان شد. لب‌های بی‌رنگش رو از هم فاصله داد و با بی‌جونی گفت:

- مامان؟

لبخند محوی به صورت گر گرفته‌ش زد و گفتم:

- جانم؟

آب دهانش رو فرو داد و به سختی گفت:

- می‌تونم ازت یه خواهش کنم؟

انگشت‌هام رو بین موهای پریشونش حرکت دادم و با قاطعیت گفتم:

- معلومه که می‌تونی.

مهلا دوباره پلک زد و این بار، دو قطره اشک از گوشه‌ی چشم‌هاش جوشید. پارچه‌ی سبزرنگ درون کاسه‌ی آب رو چلوندم و به آرومی روی پیشونی سرخ مهلا کشیدم. مهلا چشمش رو بست و بی‌صدا اشک ریخت. دلنگرانش بودم و می‌خواستم هر چه زودتر دلیل این حالش رو بفهمم. فکر این که دوباره اون پسر، برایش مشکل ایجاد کرده باشه، خونم رو به جوش می‌آورد. دلم می‌خواست داد بکشم و مجبورش کنم این عشق ممنوعه رو رها کنه. دلم می‌خواست التماسش کنم، اگه به فکر قلب دردمند من نیست، لااقل به فکر احساسات شیشه‌ای و شکننده‌ی خودش باشه؛ ولی حیف و صد حیف، که قلب و منطقم هیچ یک چنین اجازه‌ای رو بهم نمی‌دادن.

با شنیدن صدای مهلا، سرم رو بی‌قرار به چپ و راست تگون دادم و به صورتش نگاه کردم.

- میشه خواهش کنم...یه بار دیگه به خاطر من...به خاطر من بریم به یه شهر دیگه؟!



خون در رگ هام یخ بست و با ناباوری به چهره‌ی بیمار و زار مهلا نگاه کردم. اشک‌هاش شدت گرفت و با غم و اندوه فراوان ادامه داد:

- میشه بریم یه جایی که...دیگه هیچ...هیچ وقت...حتی اتفاقی...بهنام رو نبینم؟
پارچه‌ی سبزی که تو دستم بود، روی پیشونیش بی حرکت ایستاد. باورم نمی‌شد؛ مهلا داشت چی می‌گفت؟
دست لرزانش رو بالا آورد و با خشونت اشک‌های روی گونه‌هاش رو کنار زد:
- من یه احمق! یه خودخواه احمق که به خاطر یه...یه عشق پوشالی...همه‌ی زندگیش رو...قربانی کرد.
لب هام رو به هم فشردم و بیش از پیش، قلبم برای معصومیت مهلا به درد اومد. دختر احساسی من، اسیر عشقی شده بود که خودش هم به بی‌سراتجام بودنش اعتقاد داشت.
طاقت نیاوردم و به سمتش خم شدم. مهلا هم از جاش، بی‌جون نیم‌خیز شد و خودش رو درون آغوشم رها کرد.
اشک‌هاش پلیورم رو مرطوب می‌کرد و جسم آتیش گرفته‌ش، در آغوشم یه سره می‌لرزید. صدای التماس‌هاش، وجودم رو به جنون کشید:
- ماما! تو رو خدا...تو رو خدا...از این شهر بریم.
شونه‌های لرزانش رو بیشتر در برگرفتم. مشخص بود که گفتن این حرف‌ها، اصلاً براش آسون نیست. به بافت‌های ریز پلیورم چنگ انداخت و در نهایت دشواری گفت:
- قول میدم...قول میدم فراموشش کنم. فقط از این شهر بریم...فقط...فقط تو من رو ببخش...

حسام

نگاهم به پارکتهای روشن کف سالن بود. صدای گام‌های معصومه به گوش می‌رسید. سینی استیل پیش روم قرار گرفت و کمی بعد، آوای معصومه به گوش رسید:
- بفرمایید.

سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو از روی سینی چای به سمت بالا سوق دادم. صورت معصومه در قاب یشمی رنگ روسری، چشم‌هام رو پر کرد. لبخندی زدم و با تشکری زیر لب، یکی از دو استکان کریستال داخل سینی رو برداشتم. معصومه با متانت سر تگون داد و روی مبل تک‌نفره، اون طرف میز مستطیلی شکل بین مبلمان نشست. ظاهر آراسته و باوقارش مثل همیشه تحسینم رو برانگیخت. دامن بلند مشکی با بلوز بافت و آستین بلند سرمه‌ای رنگ.
استکان چای رو به طرف دهانم بردم و جرعه‌ای از چای دارچین نوشیدم. معصومه به پشتی مبل تکیه داد و پرسید:
- چرا پارسا نیومد باهاتون؟

استکان رو روی میز گذاشتم. انگشت‌های دست‌هام رو در هم چفت کردم و روی زانوم گذاشتم.



- قراره چندباری برای کارای انتقالی دانشگاهش، بره و بیاد. گفت حتماً بهت سر می‌زنه.
یکی از دو ابروی کمانی و زیباش بالا پرید و با ابهام پرسید:
- جایی میرید؟

لبخند روی لبم وسعت گرفت. گفتارش و شناسه‌ی افعالی که به کار می‌برد، حالت جمع داشت؛ درست برعکس من!
- می‌خوایم به تهران نقل مکان کنیم.
حیرت چشم‌هاش بیشتر شد.
- چرا نقل مکان؟ اونم تهران؟
با زبونم لب پایینم رو تر کردم و گفتم:
- چون می‌خوام یه مدت پارسا رو از این محیط دور کنم.
معصومه با تردید گفت:
- به‌خاطر ناصر؟
پوزخندی زدم و با لحنی سرد و بی‌احساس گفتم:
- ناصر دوماهه که مرده!

دهان معصومه از تعجب باز موند و صورتی لب‌هاش، دلم رو لرزوند. به رویاهای دوران جهالتیم در ذهن خندیدم. به روزهایی که شیفته‌ی دختر شونزده ساله‌ای شدم، که خواب رو به چشم‌هام حروم کرد. چه‌قدر به مادرم التماس کردم که در سن هجده سالگی، با تمام آس و پاس بودنم، برام به خواستگاری بره! چه‌قدر رویا می‌بافتم که روزی برسه و معصومه رو در آغوش بگیرم و لب‌های کوچیکش رو ببوسم.

با صدای معصومه، از یادآوری گذشته دست برداشتم و به صورت بهت زده‌ش نگاه کردم.

- یعنی... یعنی پدر واقعی پارسا مرده؟

با شنیدن حرفش، یه دفعه خشم سرتاسر وجودم رو در برگرفت و با عصبانیت گفتم:

- پارسا پسر منه، نه ناصر!

معصومه از واکنشم جا خورد و با حیرت نگاهی به انگشت اشاره‌م انداخت، که ناخودآگاه به طرفش نشونه گرفته بودم.
دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم کمی بالا برد و با ملایمت گفت:

- خیلی خب! ببخشید، حواسم نبود.

به همون شدتی که اوج گرفتم، عصبانیتم فروکش کرد. کلافه داخل موهای جوگندمیم دست کشیدم و با شرمساری گفتم:

- عذر می‌خوام. یکم کنترلم رو از دست دادم.



معصومه لبخند دوستانه‌ای زد و چیزی نگفت.

برای عوض کردن بحث، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- دخترت کجاست؟

معصومه در حالی که موهای قهوه‌ایش رو زیر روسری مرتب می‌کرد، گفت:

- رفته بیرون یکم قدم بزنه. دو روزی تو خونه مریض بود؛ الان یه مقدار بهتر شده، گفت میره یه هوایی عوض کنه.

دستم رو روی دسته‌ی چوبی مبل گذاشتم و با حالتی عادی گفتم:

- که این طور؛ ان شاءالله حالش بهتر بشه.

معصومه با تکون دادن سر تشکر کرد.

با انگشت‌هام روی دسته‌ی راست مبل سه‌نفره ضرب گرفتم. نمی‌دونستم از کجا و چه‌طور شروع کنم؟ صبح که پارسا

به‌هم گفت می‌خواد سر قبر مادرش بره، همراهش نرفتم؛ چون می‌دونستم حالا، چیزی به غیر از کینه نسبت به لیلا،

در قلبم ندارم. به جاش سرزده به خونه‌ی معصومه اومدم؛ تا حرفی که مدت‌ها در کنج دلم لونه کرده بود رو بزنم و

روح زجرکشیده‌م رو نجات بدم؛ اما الان که به مرحله عمل رسیده بودم، می‌دیدم که رفتن به سر قبر لیلا، کار

سهل‌تری بود!

نفس عمیقی کشیدم و طولانی پلک زدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و انگار کسی می‌خواست به محض اقدام برای

حرف زدنم، جونم رو بگیره. بالاخره دل به دریا زدم. چشم‌هام رو باز کردم و مستقیم به چشم‌های معصومه خیره شدم.

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- راستش من... من امروز برای...

بازدم کلافه‌م رو در هوای سالن پخش کردم. نمی‌تونستم با نگاه کردن به چشم‌های راحت حرف بزنم.

چشم بستم و به سرعت نور حرفم رو تکمیل کردم:

- اومدم ازت حلالیت بگیرم.

چند ثانیه گذشت و صدایی از جانب معصومه به گوش نرسید. با تردید چشم‌هام رو باز کردم. صورت حیرت‌زده‌ی

معصومه، اولین چیزی بود که در دایره‌ی دیدم قرار گرفت. چشمان زیباش درشت‌تر از حالت عادی شده بود و بین

لب‌های صورتیش، فاصله افتاده بود.

جسارت بیشتری پیدا کردم و دستم دور دسته مبل مشت شد.

- می‌دونم دیره؛ ۲۶ سال گذشته و برای حلالیت گرفتن دیره. شاید... شاید اگه پارسا و مهناز با هم آشنا نمی‌شدن، من

هیچ‌وقت به فکر چنین روزی نمی‌افتادم؛ ولی...

نفس کلافه‌ای کشیدم. چه‌قدر سخت بود اعتراف کردن!



گلو خشک شده بود و صدام خش دار.

– می دونم تقاضای زیادیه. ولی ازت می خوام در حقم بزرگواری کنی...و از گناهم بگذری.

قسمت پایانی حرفم، با درد و حسرت خاصی توأم شده بود. چشمان ناباور معصومه، از این حد درشت تر نمی شد. لب های لرزانش به هم نزدیک شد و بعد از ۲۶ سال، بدون هیچ گونه پس و پیش وند و شاید ناخواسته نامم رو لب زد.

لبخند تلخی زدم. چه قدر دلم بی تاب صدا زدنش بود. درست مثل اون موقع ها، که بعد از دوماه عقد بودن، با خنده و شوخی راضیش کرده بودم، اسمم رو بدون پیشوند «آقا» صدا بزنه. معصومه ی خجالتی من، اون قدر کمرو و باحیا بود که، وقتی می خواست صدام بزنه، فقط لب هاش تکون می خورد و نجوای خارج شده از میون لب هاش به سختی شنیده می شد. پلک زدم و با دست راستم به زانوی شلوارطوسییم چنگ انداختم.

– هیجده سالم بود که عاشقت شدم. دم حجره ی آقام پادویی می کردم. هر روز صبح می دیدمت که با چادر مشکیت بین دخترای دبیرستانی، وارد مدرسه می شدی. سربه زیر و ساکت. برعکس خیلی از دخترهایی که صداشون گوش عالم رو کر می کرد.

معصومه با حالت خاصی نگاهم کرد و غمگین سر تکون داد.

– وقتی عقد کردیم، از شادی می خواستم پرواز کنم. دو تا از خواهرای بزرگم ازدواج نکرده بودن و من یه لاقبا، که شپش تو جیبم بندری می زد و پشت لبم تازه سبز شده بود؛ زن گرفته بودم! تک پسر آقام بودم و خرم بدجور می رفتم. آقام پشتم وایساد و گفت مرد که باشی، خودم کمکت می کنم. به یاد گذشته ها لبخند کجی زدم.

– من بدجور رکب خوردم. از کسی که فکر می کردم بهترین رفیقمه؛ از زنی که فکر می کردم پاک ترین انسان روی زمینه و از خود لعنتیم، که این همه سال مثل کبک سرم رو تو برف فرو کرده بودم و نفهمیدم دارم تاوان ظلمی رو پس میدم که در حق تو مرتکب شدم. قلبم تیر کشید و نفس هام ناتوان تر شد.

– من در حقت بدی کردم معصومه؛ می دونم؛ ولی...ولی تو بزرگواری کن و من رو...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم. سرم رو پایین انداختم؛ چرا که دیگه روی نگاه کردن به چهره ی معصومه رو نداشتم. شقیقه هام از شدت درد نعره می کشید. حس می کردم ریه هام از نفس کشیدن ناتوانن. به یاد آوردن بیست و چند سال زندگی بی ثمر، کار ساده ای نبود؛ نه برای منی که تمام زندگیش رو باخته. شنیدن صدای معصومه در این زمان، آخرین چیزی بود که می خواستم. دلم ناامید بود و حس می کردم این جا اومدنم بی جا و بی حاصله. شاید چون به معصومه حق می دادم از گناه آدمی مثل من نگذره. چند ثانیه گذشت و با شنیدن صدای معصومه، نفس در سینه م حبس شد.



- شاید اگه یک سال و نیم پیش ازم طلب بخشش می کردی؛ همه ی حرف های انباشته شده در قلبم رو مثل چماق روی سرت می کوبیدم و هرگز نمی بخشیدمت؛ ولی الان...
شنیدن لفظ «ولی» امیدوارم کرد و به آرومی سرم رو بالا آوردم.
معصومه لبخند پردردی به نگاه منتظرم زد و گفت:

- ولی الان، با اتفاقاتی که طی این مدت رخ داد، فهمیدم برای یه زندگی بهتر و خالی از کینه، بهتره که تا حد امکان بخشید.

چشم هام پر نور شد و با تردید و منقطع پرسیدم:

- یعنی... یعنی تو...

معصومه پلک زد و با قاطعیت توأم با صداقت گفت:

- بخشیدمت!

بی اختیار نفس حبس شده در سینه ام رها شد و با شادی و غیرارادی، پرصدا خندیدم.

مدام پلک می زدم و سعی داشتم از واقعی بودن وضعیتم مطمئن بشم. حس می کردم قلبم از زیر وزنه ی ثقیلی که روش سنگینی می کرد، آزاد شده و می تونم تا صد سال دیگه، زنده باشم و نفس بکشم! معصومه هم به تبعیت از من، خندید و صدای خنده اش، عجیب قلب بی جنبه ام رو به رعشه انداخت.

انگار زمان ایستاده بود و من فقط محو لب های خندانی بودم، که سرشار از شور و زندگی بود. صدای خنده هاش در گوشم طنین می انداخت و هم زمان قلبم تیر می کشید. خنده هایی که آشنا بود و صدایش هم طراز خنده های خواهر بزرگم فاطمه بود. خواهری که ده سال ازم بزرگ تر بود و از همه بیشتر در حقم محبت کرده بود. خواهری که بودنش همیشه نعمت بود. روزی که ازدواج کرد رو هرگز از یاد نمی برم. ده سالم بود و توی اتاق خودم رو حبس کرده بودم. آقام می گفت مرد گریه نمی کنه؛ ولی من اون روز تا می تونستم گریه کردم. فاطمه ی مهربون من، به شهر دیگه ای می رفت و من از عصبانیت، در اوج بچگی، می خواستم خرخره ی باعث و بانی این جدایی رو بجوم!

با یادآوری فاطمه، لبخند از روی لبم پاک شد. ۲۶ سال بود که فاطمه رو ندیده بودم؛ نه اون و نه پنج خواهر دیگه ام رو. قلبم با یادآوری مادر و پدرم به درد اومد. حتی نمی دونستم در چه حالن؟

لب گزیدم و افکار منفی به ذهنم هجوم آورد. اگر هنوز زنده نباشن...

صدای نیمه بلند معصومه، حکم آب سردی رو داشت که روی سرم خالی شد. نامحسوس در جام لرزیدم و کلافه سرم رو به چپ و راست تکون دادم. صدای نگران معصومه، در گوش هام پیچید:

- خوبی؟

با آستین پیراهن مشکیم، عرق نشسته روی پیشونیم رو خشک کردم و گیج گفتم:



- خوبم.

حالم بالکل منقلب شده بود و انگار نه انگار چند دقیقه پیش، از شدت خرسندی و رضایت خاطر، بال درآورده بودم! دستم رو روی دسته‌ی چوبی مبل فشار دادم و به سختی از جام بلند شدم.

- من دیگه برم. ببخش اگه بی‌خبر مزاحمت شدم.

معصومه هم‌زمان با من از جا بلند شد و با تعجب گفت:

- خواهش می‌کنم؛ مراحمید.

بدون این‌که نگاهم رو به صورتش بدوزم، از فضای مبلمان فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. با شنیدن صدای معصومه، پاهام از حرکت ایستاد.

- می‌خوام اگر امکانش هست، ازت یه درخواست کنم.

ساکت سر جام ایستادم. دلم می‌خواست هر چه زودتر برم و با خاطرات شیرینم با خانواده‌م تنها بشم. ولی حیف و صد حیف که به معصومه مدیون بودم و نمی‌تونستم از کنارش بی‌تفاوت رد بشم.

معصومه به گام‌های سرعت داد. صدای تق‌تق صندل‌های مشکی‌رنگش روی پارکت‌ها به گوش می‌رسید. کنارم ایستاد و با دودلی در حالی که دست‌هایش رو در هم گره زده بود گفت:

- من تهران کسی رو نمی‌شناسم. میشه شما... یه جای مناسب، یه خونه‌ی شصت- هفتاد متری برای رهن برام پیدا کنید؟

حیرت تمام وجودم رو گرفت و سرم فی‌الغور به طرفش چرخید. بهت‌زده نگاهی به صورت ناراحتش انداختم و گفتم:

- یعنی می‌خوای به تهران بیای؟

بی‌میل سر تکون داد و گفت:

- درسته.

ناخودآگاه پرسیدم:

- آخه چرا؟

نفس منقطعی کشید و با اکراه گفت:

- قصه‌ش مفصله. می‌تونید در حقم چنین لطفی کنید؟

ابروهام به هم شتافتن. نمی‌خواست دلیل این تصمیم رو بگه. از ولوم قسمت آخر کلامش مشخص بود که رغبتی برای جواب دادن به سوالم نداره.

بی‌فوت وقت به معنای تایید سر تکون دادم و گفتم:

- حتما. برای چه موقعی می‌خوای؟



شونه‌ای بالا انداخت و بعد از کمی مکث گفت:

- باید وسایلم رو جمع و جور کنم.

دستش رو به طرفین چرخوند و ادامه داد:

- نمی‌خوام این‌جا رو بفروشم. می‌خوام اجاره‌ش بدم؛ شاید یه روز برگردم.

لب بالاش رو دندون زد و بعد از پلک‌زدنی طولانی گفت:

- سه - چهار ماه دیگه اگه اوضاع جور باشه، می‌خوام پیام برای زندگی تهران.

قبل از این که چیزی بپرسم، خودش در ادامه گفت:

- برای حداقل سه سال.

دوباره سر تکون دادم و با قطعیت گفتم:

- باشه مشکلی نیست. مستقر که شدم، حتماً دنبال یه خونه برات می‌گردم. فقط با دختری می‌ای دیگه؟

معصومه با حرکت سر، حرفم رو تایید کرد. قرار شد وقتی رفتم تهران، باهاش تماس بگیرم و از وضعیت خونه‌هایی

که مناسبه براش بگم. با هم کوتاه خداحافظی کردیم و از خونه‌ش خارج شدم

- چه‌طور؟

با لذت به سالن دوازده‌متری روبه‌روم نگاه کردم و هیجان‌زده گفتم:

- عالیه!

مرتضی باد به غبغبش انداخت و دست به سینه، مثل من به سالن مستطیلی شکل چشم دوخت. دستش رو دورانی به

اطراف سالن چرخوند و گفت:

- فکر کن چهارتا ماشین تراش و دوتا پرس بخریم و بذاریم تو کارگاه. فقط ماه اول بتونیم پونصدتا سفارش بگیریم،

نونمون تو روغنه!

چیزی درونم لرزید. خیلی وقت بود، از این فضا و تجهیزاتی که مرتضی تصور می‌کرد دور بودم. حالا پیشنهاد مرتضی،

عجیب برام وسوسه‌کننده بود.

- رضا رو یادته؟ رضا کاویانی؟

فوری سر تکون دادم و تایید کردم.

چشم‌های آبی مرتضی درخشید و با انرژی گفت:

- اونم گفت حاضره شریک بشه.

دستش رو محکم روی شونه‌ی راستم کوبید و گفت:



- تو هم که بیای، میشیم چهار نفر و این جا رو راه میندازیم.
متفکرانه به دیوارهای سیمانی و کثیف سالن نگاه کردم.

- مجوز صنعت و معدن رو می خوای چه کار کنی؟ جواز کسب چی؟ کارگر چه طور می خوای استخدام کنی؟
مرتضی دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف میز سبزرنگ و زنگ زده‌ی گوشه سالن هدایت‌م کرد.

- مجوز که خودم شش ماهیه دنبالشم؛ چون کار تولیدیه، گفتن راحت تر جواز میدن.
پوزخندی زد و با تمسخر دستم رو به صورت رفت و برگشتی، به طرف خودم و خودش حرکت داد و گفت:

- حتماً من و تو می خوایم پشت ماشین وایسیم و قطعه بزنینم؟
به شکم چاقش که از زیر پوشش بافتنی قهوه‌ای، کاملاً مشهود بود، اشاره کردم و با لحنی شوخ ادامه دادم:

- مخصوصاً با ایربگی (air bag: کیسه هوا) که این چند سال ساختیم!
مرتضی با بی خیالی خندید و به پشتی پلاستیکی و مشکی رنگ صندلی تکیه داد و گفت:

- مگه چمونه؟
حیرت زده به چهره‌ی خونسردش نگاه کردم و با چشمانی وق زده گفتم:

- جدی جدی، انگار یه چی خورده تو ملاجت مرتضی! دو روز پشت دستگاه وایسیم، سکنه‌ی ناقص می زنیم و باید بریم سینه قبرستون بخواییم.

مرتضی ابروهای مشکی و کم پشتش رو با خبثت بالا انداخت و گفت:

- تو پیرمردی، به من چه؟
ابروهام که به هم پیوست، صدای قهقهه‌ش در فضا پخش شد و گفت:

- باور کن راست میگم. تو زود خودت رو بازنشست کردی، وگرنه تا شصت سال هم دارن تو کارخونه کار می کنن.
با اندوه سر تکون دادم و آه نامحسوسی کشیدم. مرتضی درست می گفت. من برای بیماری لیلا و دوا درمونش، مجبور شدم پیش از موعد بازنشست بشم و عملاً خودم رو بازخیرید کردم. اگه این چند سال پول تو بانک نداشته بودم و بیمه نبودم، تا الان از فقر و گشنگی به فلاکت افتاده بودم.

با حرکت دست مرتضی جلوی چشمم، تکونی خوردم و از مرور گذشته دست برداشتم.

- کجایی تو؟ دو ساعته دارم صدات می زنم.
لبخند مسخره‌ای زد و با تکیه به پشت صندلی گفتم: هیچ جا، داشتی می گفتمی.

مرتضی چشم‌های خوش رنگش رو ریز کرد و به عادت دوران همکاریمون تو کارخونه، با بدبینی طنزآمیزی نگاهم کرد. بی تفاوتیم رو که دید، دست به سبیل‌های خاکستری و پرپشتش کشید و گفت:

- هر چهار نفرمون، پسر داریم. تو یکی داری، من دوتا، رضا دوتا و جمال هم سه تا.



چای سرد شده رو یه نفس نوشید و گفت:

- دست همینا رو بند کنیم این جا، دیگه نیاز به استخدام کارگر نیست. حداقل تا جون گرفتن کارگاه، می‌تونیم با همین بچه‌ها کارگاه رو بچرخونیم.

دست‌هام رو روی سینه‌م قفل کرد و با حالتی متفکرانه گفتم:

- ولی خودت گفتی بچه‌های جمال و رضا، درس خونده‌ان و لیسانس و فوق لیسانس دارن. حاضر میشن بیان وایسن پای دستگاه و قطعه بزنی؟

مرتضی نیشخند تمسخرآمیزی زد و لیوان شیشه‌ای رو روی میز سر داد و گفت:

- از خداشونم باشه. فکر کردی الان کار ریخته براشون؟

با انگشت‌هام ریش روئیده روی صورتم رو نوازش کردم و با تامل گفتم:

- بد فکری هم نیست.

این‌طوری هم دست پارسا بند می‌شد و هم با مشغول شدنش، کمتر یاد ناصر و لیلا می‌افتاد. هر چند فراموشی در این یه مورد، امری محال بود.

چهره‌ی مرتضی گشاده‌تر شد و با دست به چایی پررنگ درون لیوان اشاره کرد:

- بخور چاییت رو.

صدای جیغ یسنا، کل خونه‌ی هشتادمتری رو پر کرده بود. پارسا دنبالش دوید و حرص زده گفت:

- یسنا! اون عکس کوفتی رو بده به من!

صدای گام‌هاش، زمین رو به لرزه درآورده بود و من فقط خدا رو شکر می‌کردم، که در طبقه‌ی همکف ساختمانی‌م. هر چند که محکوم بودم، هر روز صدای گامب و گامب دویدن‌های یسنا رو، از طبقه‌ی بالا بشنوم و چیزی نگم! می‌گم دویدن یسنا؛ چون می‌دونم یلدا این روزها، بیش از حد گوشه‌گیر و ساکت شده و بی‌صدا، گوشه‌ای چمباتمه می‌زنه و به عکس ناصر روی صفحه‌ی نمایشگر موبایلش خیره می‌شه.

یسنا با خباثت خندید و پشت مبل سه‌نفره شکلاتی رنگ ایستاد. ابروهاش رو شیطنت‌آمیز بالا انداخت و نُچ بلند بالایی گفت.

پارسا به طرفش خیز برداشت و با تهدید انگشت اشاره‌ش رو در هوا چرخوند:

- یسنا! به جان خودم، اگه اون عکس رو پس ندی؛ دیگه نه من، نه تو!

علی‌رغم انتظارم، ترس در تپله‌های قهوه‌ای چشم‌های یسنا دوید. شاید فکر می‌کرد، پارسا تهدیدش رو عملی می‌کنه و این برای یسنا مطلوب نبود. لبخند روی لبش که کمرنگ‌تر شده بود رو، حفظ کرد و با احتیاط از فضای پشت مبل



کنار رفت. پارسا ایستاده بود و با لبخندی سرشار از پیروزی، دست به سینه نگاهش می کرد. یسنا آروم آروم به پارسا نزدیک شد و هم زمان چشمان اغواگرش رو ریز کرد. پارسا عکس مذکور و مستطیلی رو از دست یسنا قاپید و لبخند روی لبش پررنگ تر شد. یسنا با حالتی خونسرد به عکس در دست پارسا نگاه کرد. کمی قد بلندی کرد و بـ —وسه کوتاهی روی گونه ی پارسا زد و معنادار گفت:

– حرص نخور داداشی!

سپس دهانش رو کنار گوش پارسا برد و چیزی زمزمه کرد. صورت پارسا سرخ شد؛ ولی قبل از این که واکنشی نشون بده، یسنا مثل غزالی تیزپا، دوید و به طرف در قهوه ای خروجی منزل رفت. صورت پارسا، آمیخته ای از حرص و خنده رو با هم داشت. بر خلاف هدف یسنا، پشت سرش نرفت و ریلکس به دویدن دختر شونزده – هفده ساله ای نگاه کرد، که در پنج ماهی که تو تهران مستقر شده بودیم، خیلی با پارسا اُخت شد و تونست لبخند رو به لب هاش برگردونه. یسنا که گویا کنف شده بود، جلوی در خروجی خانه ایستاد و روی پا چرخید. پارسا بی تفاوت به نگاه خیره ی یسنا، عکس درون دستش رو داخل جیب شلوار ورزشی طوسی رنگش گذاشت و به طرف مبلمان شکلاتی اومد. روی مبل دونفره، کنارم نشست و دست دور شونه م انداخت و با لحنی جدی پرسید:

– چی می خونید بابا؟!

خنده م رو مهار کردم. با این سر و صدا، مگر می شد چیزی خوند؟! کتاب قطور توی دستم رو ورق زدم و با عادی ترین حالت ممکن گفتم:

– کتاب خواهر و برادر دیوانه!

پارسا دستش رو جلوی دهانش گرفت، تا یسنا لبخند روئیده روی لبش رو نبینه و با صدایی خفه زمزمه کرد:

– نویسنده ش کیه؟

عینک طبی روی چشمم رو به عقب تر هل دادم و منظوردار گفتم:

– پارسا صامتی!

پارسا این بار نتونست خودش رو کنترل کنه و بلند خندید. زیرچشمی مراقب یسنا بودم. گویا فکر کرده بود، پارسا داره مسخره ش می کنه. چرا که با عصبانیت از خونه خارج شد و با خشم، در باز شده رو پشت سرش بست. لحظه ای سکوت برقرار شد و در عرض چند ثانیه، هر دومان زیرخنده زدیم. کتاب تو دستم رو روی میز جلوی مبل گذاشتم و خطاب به پارسا گفتم:

– امان از روزایی که کارگاه تعطیله و تو خونه ای...

دستم رو به طرفین سالن چرخوندم و به بالش ها و پشته های پخش و پلا روی زمین اشاره کردم و ادامه داد:

– خونه منفجر میشه!



پارسا شرمگین خندید و به موهای قهوه‌ای روشنش دست کشید و گفت:

- از دست این دختر. بس که فضوله!

عینکم رو از روی چشمم برداشتم و چند بار طولانی پلک زدم و گفتم:

- حالا اون عکس چی بود که سرش معرکه گرفته بودید؟

شادی از چشم عسلی پارسا پر کشید و لبخند از روی لب‌هاش محو شد. بی‌اختیار نگران شدم؛ ولی قبل از این که فکرم به سمت عکس ناصر و خاطراتش کشیده بشه؛ پارسا دستش رو به طرف جیبش برد و عکس رو بین انگشت‌هاش و پیش روش گرفت. با دیدن عکس، نفس در سینه‌م حبس شد و با بهت اسم پارسا رو صدا زدم.

پارسا لبخند تلخی زد و خیره به عکس گفت:

- این تنها عکسیه که با مهناز دارم.

آوردن اسم «مهناز»، برابر بود با یادآوری معصومه و حس نامفهومی که مثل جذام به جونم افتاده بود. نزدیک به دوهفته بود که تو خونه‌ای که براش پیدا کرده بودم، ساکن شده بود. خونه‌ی شصت متری و نقلی که دو تا چهارراه تا این‌جا فاصله داشت. دلم می‌خواست خونه‌ی نزدیک‌تری براش بگیرم؛ ولی اولاً شرایطش نبود و ثانیاً این کار، شاید معصومه رو حساس می‌کرد.

آهی کشیدم و شونه‌ی پارسا رو از روی بلوز سفیدش فشردم و گفتم:

- خودت رو اذیت نکن؛ تو تقصیری نداشتی پسر.

پارسا نفس کلافه‌ای کشید. عکس درون دستش به رعشه دراومد. خوشحالی از چهره‌ی پارسا و مهنازِ درون عکس می‌بارید. پارسا دست به سینه ایستاده بود؛ ولی مهناز، سرش رو به بازوی پارسا تکیه داده بود و به لنز دوربین چشم دوخته بود.

سیبک گلوی پارسا بالا و پایین رفت و با صدایی خش‌دار گفت:

- نمی‌تونم فراموش کنم بابا. اون دختر به خاطر من...

چشم‌هاش رو با درد بست و حرفش رو ناتمام گذاشت.

دلم برای قلبِ دردمند پارسا آتش گرفت. شونه‌ش رو دوباره فشردم و از جا بلند شدم. پارسا همچنان سر به زیر، خیره به عکس بود. صداس زدم و گفتم:

- پاشو بریم بالا. الهه صبح تماس گرفت، گفت آبگوشت بار گذاشته، امروز دور هم باشیم.

عکس رو از دستش بیرون کشیدم. پارسا ناگهانی سر بلند کرد و به صورتم نگاه کرد. بی‌توجه به چشم‌های برافش گفتم:

- پاشو پارسا. پاشو بریم بالا.



مهلا

با حرکت دادن پوشه‌ی زردرنگ درون دستم، صورتم رو باد می‌زد. سعی می‌کردم به دلم ناامیدی راه ندم؛ ولی امید داشتن بعد از این همه گشتن و پیدا نکردن، خیلی ناممکن به نظر می‌رسید؛ به خصوص که این‌جا نسبت به تمام جاهایی که تا به حال مراجعه کردم، ارجح‌تر بود.

با صدای منشی، سرم رو بلند کردم.

- خانم! بفرمایید داخل.

زیر لب تشکر کردم و به سمت در شکلاتی رنگی رفتم، که دو گامی تا میز منشی فاصله داشت. دست عرق کرده‌م رو مشت کردم و چند تکه روی بدنه‌ی در کوبیدم. صدای مردانه و رسایی به گوش رسید:

- بفرمایید.

نفس نیمه‌عمیقی کشیدم و دستگیره‌ی نقره‌ای در رو به سمت پایین فشار دادم. در با صدای تقّ خفیفی باز شد. در اولین نگاه، تعجب کردم. خبری از میز و تشکیلات اداری نبود. چشمم به مبلمان ساده‌ی زرشکی‌رنگی افتاد، که زیر نور دو مهتابی روی سقف، خوش‌رنگ‌تر دیده می‌شد. دیوارها مزین به کاغذ دیواری ساده‌ی نیلی‌رنگ بود و گوشه‌ی اتاق، یه قفسه‌ی بزرگ چوبی کتاب قرار داشت. یه میز کوچیک کنار قفسه قرار داشت که روش یه لپ‌تاپ نقره‌ای رنگ به چشم می‌خورد. نگاهم روی نقطه‌ی اول چرخید. دو مرد روی مبل دونفره پشت به پنجره نشسته بودن؛ دو مرد کاملاً متفاوت از نظر تیپ و قیافه. سعی کردم مستقیم در صورت هیچ کدومشون نگاه نکنم و در حالی که از فاصله‌ی بین دو مرد، نگاهم به پرده‌ی سفید روی پنجره بود، سلام دادم. مردی که موهای حنایی‌رنگ و چشم‌های سبزش اول از همه چیز جلب توجه می‌کرد، به مبل تک نفره‌ای که با مبل دونفره، زاویه‌ی نود درجه ساخته بود، اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانم.

با یه دستم بند کیف قهوه‌ای روی شونه‌م رو گرفتم و با دست دیگه‌م، پوشه‌ی زردرنگ رو نگه داشتم. به سمت دو مبل تک‌نفره که به‌خاطر وجود یه میز کوچیک چوبی، بینشون فاصله افتاده بود، گام برداشتم. روی مبل نزدیک‌تر به مبل دونفره نشستم و سعی کردم این‌بار، تمام جسارتم رو به نمایش بذارم.

شاید لازم بود برای جلب توجه، با این فرد غریبه احوالپرسی کنم و بخندم و نشون بدم چه‌قدر روابط عمومیم خوبه! ولی نه من اهل این کارها بودم و نه تمایلی به انجام دادنش داشتم.

آب دهانم رو نامحسوس قورت دادم و قبل از این‌که، اون دو مرد چیزی بگن، خودم شروع کردم به سخن گفتن:



- مهلا تو کلی هستم. لیسانس ادبیات فارسی از دانشگاه شیراز دارم و پارسال به مدت چند ماه در شهر خودم، در یه موسسه کنکور تدریس می کردم.

با دستم که در کمال تعجب لرزش نداشت، پوشه‌ی زردرنگ رو پیش بردم. مرد چشم سبز که تیپ تمام مشکی زده بود، پوشه رو ازدستم گرفت و بازش کرد. برگه‌های داخل پوشه رو، یک به یکی بین خودش و مرد کنار دستش، از پوشه خارج و با چشمانی ریز شده بهشون نگاه می کرد.

- کدوم آموزشگاه تدریس می کردید؟

لب گزیدم. مثل تمام این چهارماهی که در تهران دنبال کار می گشتم، دوباره به قسمت سخت ماجرا رسیدم. چرا که اون آموزشگاه، یه آموزشگاه نوپا و غیرمعروف بود. در ذهن، لعنتی نثار اعتماد به نفس نداشته‌م کرد و گفتم هر چه بادا باد!

سرم رو بالا آوردم و با لحنی عادی نام آموزشگاه رو گفتم. ابروی روشن مرد بالا پرید و گفت:

- اسمش رو تا به حال نشنیدم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چون تازه تاسیس بود.

بالاخره مرد دوم که تا به الان ساکت بود، به حرف دراومد و گفت:

- می تونم بپرسم چرا یه سال کامل تحصیلی اون جا تدریس نکردید؟

جالب بود؛ اولین بار بود کسی چنین سوالی ازم می پرسید. هر جا برای پیدا کردن کار سر زده بودم، همه با شنیدن تازه کار بودنم، ناامیدم می کردن و عذرم رو می خواستن؛ ولی این جا...

به چشم‌های قهوه‌ای و براقش نگاه کردم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- به دلیل یه سری مسائل شخصی.

چشم از نگاه منتظرش گرفتم و به سختی ادامه دادم:

- خواهرم از دنیا رفت و من تمرکزم رو برای تدریس از دست دادم.

لب‌های خشکم رو روی هم فشردم. دروغ نگفته بودم. من اون زمان به خاطر غم از دست دادن مهناز، در وضعیت روحی مناسبی نبودم؛ ولی دلیل اصلی بیکار شدنم این مسئله نبود. اما چه طور می تونستم بگم، چه گذشته‌ای داشتم! مرد دوم با تاسف زیر لب تسلیت گفت. با شنیدن صدای مرد اول، حس عصبانیت کل وجودم رو فرا گرفت و چشم هام رو روی هم فشردم.

- متأسفانه شما نمی تونید با موسسه‌ی ما همکاری کنید. موسسه‌ی ما یه موسسه‌ی معروفه و همه‌ی دبیرانش بلااستثناء بالای پنج سال سابقه کار دارن.



سعی کردم به خودم مسلط باشم و خشمم رو بروز ندَم. همه جا سابقه کار می خواستن؛ جوری که انگار سابقه کار یه امر موروثیه.

پلک زدم و با چشمانی به آتش کشیده شده، به چهره‌ی خونسرد مرد چشم سبز نگاه کردم. سبزی چشم‌هاش، چشم‌های منفور زیبا رو برام تداعی می کرد. بی اختیار ازش بدم اومد و اخم کردم. چشم از دو تیلای سبز لغزان گرفتم و گفتم:

- وقتی نتونم کار پیدا کنم، چه طور سابقه کار داشته باشم؟

این قدر صدام لرزون و سرشار از خشم بود، که چشمان سبز مرد، از حیرت گشاد شد. مرد دوم که چهره‌ی شرقی تری داشت، تک خنده‌ای کرد و رو به مرد اول کرد و گفت:

- فکر کنم شعبه‌ی ایرانشهر، نیاز به یه دبیر ادبیات داشته باشه.

دستش رو در هوا تگون داد و گفت:

- البته موقت.

نور امیدی که در دلم تابیده بود، در عرض چند ثانیه خاموش شد.

مرد اولی، ابروهای روشنش رو در هم کشید و خیره به صورت همکارش گفت:

- چه طور؟

مرد دوم دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- موعده زایمان خانم فدوی، دبیر ادبیات رشته تجربیه و ایشون نمی تونن چند ماه با ما همکاری کنن.

به صورت مغموم من نگاه کرد و ادامه داد:

- تو این چند ماه شما می تونید قابلیت هاتون رو نشون بدید. اگه تونستید خودتون رو ثابت کنید، منتقل میشید به

بخش طراحی سوالات و بعد از دوسه سال هم به یکی از دبیران ثابت موسسه تبدیل میشید.

لبخند سرشار از رضایتی روی لبهام نقش بست و دوباره نور امید به قلبم تابید. مرد اولی، دندون قروچه‌ای کرد؛ ولی حرفی نزد.

حسام

پارسا دست‌هاش رو روی فرمون چرمی پراید سفیدرنگش حرکت داد. نور خورشید از پنجره روی نیمه چپ صورتش

می تابید و چشم‌هاش رو ریز کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و به جاده‌ی خسته کننده‌ی پیش رو چشم دوختم. صدای

پارسا به گوش رسید:

- سر حال نیستید.



لبم رو با زبون تر کردم و خیره‌ی به جاده‌ی بی‌آب و علف، گفتم:

- راستش احساس ترس می‌کنم.

پارسا دنده عوض کرد و هم‌زمان نیم‌نگاهی به نیم‌رخم انداخت و پرسید:

- ترس؟

سرم رو به بالا و پایین حرکت دادم و گفتم:

- آره ترس. ترس از این که بعد از ۲۶ سال، می‌خوام دوباره خانواده‌م رو از نزدیک ببینم و شاید...

حرفم رو ادامه ندادم و کلافه در موهام چنگ انداختم.

چند باری که مخفیانه به زادگاهم سر می‌زدم، می‌رفتم و از دور خونه‌ی قدیمی پدریم رو نگاه می‌کردم. دوسه باری

مادرم رو دیدم که از خونه خارج می‌شد. دلم پر می‌کشید برای بغل کردن و بوسیدن دست‌هاش؛ ولی نه روی جلو

رفتن داشتم و نه جسارتش رو. بعد از فهمیدن ازدواج معصومه، دیگه به زادگاهم نرفتم و حالا بعد از چندین و چند

سال...

پارسا با لحنی دلگرم‌کننده گفت:

- نگران نباشید.

لبخندی زد و با قاطعیت گفت:

- مطمئنم از دیدنتون خوشحال میشم.

آه نامحسوسی کشیدم و سعی کردم بحث رو عوض کنم:

- آخرش با یسنا آشتی نکردی؟

پارسا عینک آفتابی فریم مشکی‌ش رو به چشم زد و با پوزخند گفت:

- نه. باید یاد بگیره با لوس بازی، به جایی نمی‌رسه.

به لحن محکم‌ش خندیدم و گفتم:

- باورم نمیشه. این همه سال همدیگه رو می‌شناختیم؛ ولی این چند ماه، یسنا خیلی بهت وابسته شده.

پارسا سرش رو تکیه داد و گفت:

- راستش...

کلافه داخل موهای قهوه‌ای روشنش چنگ زد:

- یه جورایی...

حرفش رو ادامه نداد و بازدمش رو پر صدا بیرون داد.



لبخندی زدم. فهمیدن حس مسئولیتی که پارسا نسبت به یسنا و یلدا پیدا کرده بود، سخت نبود. هر چند، شاید یسنا، پارسا رو در قالب ناصر می‌دید و این وابستگی از این جهت بود. همون لحظه صدای زنگ خوردن گوشی پارسا به گوش رسید. صفحه‌ی خاموش گوشی، پرنور شد. گوشی مشکی رنگ رو از روی داشبورد برداشتم. نام و عکس خندان یسنا، روی صفحه‌ی گوشی پدیدار شد. گوشی رو در دستم تکون دادم و خطاب به پارسا گفتم:

- یسناست.

پارسا اخم خفیفی کرد و گفت:

- ریجکش کنید بابا.

ابروم بالا پرید و با ابهام پرسید:

- مطمئنی؟

پارسا بدون تعلل سرش رو به بالا و پایین تکون داد و گفت:

- قرار نیست هر بار می‌خوام جایی برم، آبغوره بگیره و لوس‌بازی دربیاره.

شونه‌ای بالا انداختم و انگشتم رو روی آیکون قرمز رنگ نمایشگر گوشی حرکت دادم و گفتم:

- شاید انتظار داشت با خودمون بیاریمش.

پارسا این بار تلخندی زد و با لحنی گزنده گفت:

- همین الانش خودِ من اضافی‌ام، چه برسه که یسنا رو هم بیارم.

انگار به قلبم خنجر فرو کردن. درد وسیعی در مجسمه‌م پیچید و با لحنی دلگیر گفتم:

- نمی‌دونستم این قدر پستم که حتی پسر من رو، به عنوان پدرش قبول نداره.

کامم تلخ‌تر شد. ناخودآگاه لفظ «پسر» رو به کار برده بودم و با دست خودم، هیزم به آتش درونیم ریخته بودم.

ابروهای گره خورده‌ی پارسا از هم فاصله گرفت. عینک آفتابیش رو از چشمش برداشت و سرش رو به طرفم چرخوند.

سرم رو به طرف پنجره چرخوندم و نگاهش نکردم. صدای شرمسارش به گوش رسید:

- منظوری نداشتم بابا.

چشم‌هام رو برهم گذاشتم و به سردی گفتم:

- مهم نیست.

سن من، سن دل نازک شدن نبود؛ ولی من هم یه زندگی عادی نداشتم، داشتم؟

پارسا آه سرشار از ندامتی کشید و دیگه چیزی نگفت.



تابلوهای کنار جاده، به سرعت می‌گذشتن. قلبم با دیدن تابلوی سبزرنگی که نشون می‌داد، تا شهرم تنها پنج کیلومتر دیگه فاصله دارم، به تپش افتاد.

کوچه از نظر ساختاری چندان فرقی نکرده بود. روی هفتاد درصد خونه‌های قدیمی، چند طبقه‌ی بی‌ریخت و قواره ساخته شده بود. بقالی سر کوچه جمع شده بود و به جاش یه مغازه‌ی لوازم آرایشی دایر شده بود. کوچه‌ای که خلوت بودنش متمایزش می‌کرد، حالا مملو از ماشین‌های رنگارنگی بود که گوشه و کنار، مماس در خونه‌ها، پارک شده بودن. توی راه، در کمال خوش شانسی، هیچ‌کس از اهالی قدیمی رو ندیدم. شاید هم دیدم و نشناختم و کسی هم من رو نشناخت!

نگاهی به در فلزی پیش روم انداختم. دیگه خبری از رنگ فیروزه‌ایش با لکه‌های قرمز زنگ‌زده نبود. در به رنگ سیاه دراومده بود، درست مثل ذهن تاریک من.

دستم رو بالا بردم و روی دکمه‌ی زنگ آیفون صوتی نقره‌ای گذاشتم. آیفونی که جای زنگ زرد رنگ رو، روی دیوار سیمانی گرفته بود.

انگشت اشاره‌م رو روی دکمه نقره‌ای آیفون فشردم و هم‌زمان نفس در سینه‌م حبس شد. کمی بعد صدایی زنونه از گیرنده‌ی آیفون به گوش رسید:

- بله؟

گلووم خشک شده بود و صورتم زیر نور خفیف خورشید در حال غروب، گُر گرفته بود. به سختی لب‌هام رو از هم فاصله دادم و با صدایی خراشیده گفتم:

- میشه یه لحظه تشریف بیارید دم در؟

زن اون طرف آیفون، با بدبینی گفت:

- شما؟

دست‌هام رو دو طرف بدنم مشت کردم و در پاسخ گفتم:

- لطفاً تشریف بیارید دم در، خدمتتون عرض می‌کنم.

چند ثانیه‌ای طول کشید، تا زن در جواب گفت:

- اومدم.

صدای قیژ گذاشته شدن گوشی آیفون به گوش رسید. نفس کلافه‌ای کشیدم و نگاهم رو به خاکستری آسفالت کهنه‌ی کوچه دوختم. شونه‌م فشرده شد و صدای محتاط پارسا رو شنیدم:

- بابا؟



سرم رو چرخوندم و با چشمانی سرخ شده، به چهره‌ی مغمومش نگاه کردم. با شرم نگاه عسلیش رو از چشم‌هامم گرفت و به آرومی گفت:

- چرا خودتون رو معرفی نکردید؟

لب گزیدم و زیر لب گفتم:

- شاید بعد این همه سال، از این محله رفته باشند. می‌خوام...

همون لحظه در فلزی باز شد و من و پارسا هر دو به در نیمه‌باز خیره شدیم.

قبل از این که با چشم‌های تشنه‌م، حوض کوچیک وسط حیاط رو جستجو کنم، زنی چادرپوش در چارچوب فلزی در قرار گرفت. چشمان کشیده و ماه گرفتگی کوچیک روی شقیقه‌ش، قلبم رو به لرزه انداخت. اول نگاهی به چهره‌ی من و بعد نگاهی به پارسا انداخت. گره چادر سفید و گل‌دارش رو محکم زیر چونه‌ش نگه داشت و گفت:

- بفرمایید.

طاقت نیاوردم و با دلتنگی نالیدم:

- اکرم!

چشم‌های قهوه‌ایش ریز شده و با ابهام پرسید:

- شما... شما از کجا...

دهانش نیمه‌باز موند و چشمانش گرد شد. به محض این که نامم رو با بهت صدا زد، لب‌هام رو روی هم فشردم و سر به گریبان پلیور قهوه‌ایم فرو بردم. اکرم از چارچوب به داخل کوچه پا گذاشت و با حیرت گفت:

- باورم نمیشه. انگار دارم خواب می‌بینم.

دمپایی‌های صورتی که به پا داشت، در دایره نگاهم که خیره به زمین بود، قرار گرفت. بار دوم که با ابهام صدام زد، تمام وجودم از دلتنگی فریاد کشید و با عطش، خواهرم رو در آغوش کشیدم.

اشک‌هاش بافت‌های پلیورم رو خیس می‌کرد. هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زدیم و محکم همدیگه رو در آغوش گرفته بودیم. چشم‌هام تحت اختیار خودم نبود و اشک مثل چشمه روی گونه‌هام جاری می‌شد. شونه‌های هر دومون می‌لرزید و درد فراق، مثل دمل چرکینی سر باز کرده بود. نمی‌دونم چه قدر گذشت، که بالاخره با اکراه از هم فاصله گرفتیم. کمی خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم. اکرم به سختی چشم از نگاه دلتنگم گرفت و به صورت متاثر پارسا دوخت. لبخند محوی زد و با پشت دستش، اشک‌هاش رو پاک کرد. نگاهش به پارسا بود؛ ولی لحنش خطاب به من بود: پسرته؟

به نشونه‌ی تایید سر تکون دادم. پارسا دستپاچه سلام کرد و مثل پسر بچه‌ها خجالت زده شد. اکرم با لبخند به جزء جزء صورت پارسا نگاه کرد و گفت:

- ماشالله! هزار ماشالله!



گامی به طرف پارسا برداشت و با خوشحالی مشهودی گفت: خوش اومدی پسرم. پارسا لبخند زد و تشکر کرد. اکرم دستش رو به طرف در نیمه‌باز گرفت و گفت: - بریم تو.

به پارسا نگاه کردم. پارسا هم مثل من تردید داشت. اکرم که تعلّم رو دید، گفت: - چرا نمیای تو؟

آب دهانم رو نامحسوس قورت دادم و نالیدم: - عزیز و آقام...

اکرم لبخند تلخی زد و گفت:

- می‌دونی بعد از یهویی رفتنت، چه قدر چشم انتظارت بودن؟

وجودم از وحشت مملو شد و فعل به کار رفته در جمله‌ی اکرم، در گوش‌هام اکووار پیچید. «بودند»؟! اکرم بی‌توجه به قیافه‌ی بهت زده‌ی من، دست پارسا رو گرفت و با شادی، پارسا رو داخل حیاط برد. با پاهایی بی‌حس، پشت سرشون وارد حیاط شدم.

باد سردی وزیدن گرفت و در نگاه اول، مات درخت استواری شدم، که درست کنار در ورودی، در باغچه‌ی کوچک گوشه‌ی حیاط، خودنمایی می‌کرد. مات برگ‌های طلایی ریخته شده پای درخت بودم. اکرم با هیجان، به پارسا گفت: - وقتی حسام به دنیا اومد، آقام واسه شگون و مبارکی، یه نهال کاشت.

پوسته‌ی قهوه‌ای درخت رو نوازش کرد و ادامه داد:

- این درخت، درست هم سن حسامه.

قلبم تیر کشید و عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت. اکرم دستش رو پشت کمرم گذاشت و با عجله‌ی آمیخته با شوق گفت:

- بریم تو حسام.

به سختی از کنار باغچه گذشتم. بغض عمیقی راه نفسم رو بسته بود. این درخت رو آقام با کلی ذوق کاشته بود و هر روز، با دقت و حوصله، بهش می‌رسید. اعتقاد داشت که در دل این درخت، الهه‌ای وجود داره که تک پسرش رو حفظ می‌کنه.

پارسا مبهوت به گوشه و کنار حیاط کوچکمون نگاه می‌کرد. هم‌زمان با گام برداشتن به دنبال اکرم، دستش رو نوازش‌وار روی سطح آب درون حوض آبی‌رنگ وسط حیاط کشید. آب حوض دچار موج خفیفی شد و ذهنم رو به سالیان دور برد. صدای خنده‌ی خواهرانم و شالاپ شلوپ شستن ظرف‌ها با آب حوض، در گوش‌هام می‌پیچید.



پرده‌های سفید، فضای پشت چهار پنجره‌ی چوبی و آبی‌رنگ رو پوشونده بود. صدای هیاهو و شادی چند نفر، از داخل خونه به گوش می‌رسید. دور تا دور حیاط، گلدون‌های سفالی، با فاصله‌ی چند سانت، کنار هم چیده شده بودن. عطر گل‌های شمعدونی، کامم رو پر کرد و دلتنگیم رو بیشتر.

اکرم محکم دست پارسا رو گرفته بود و با عجله دنبال خودش می‌کشید. یک‌دفعه ایستاد و روی پا چرخید. لبخند شیطنت‌باری زد و گفت:

- اول ما میریم تو، دو دقیقه بعد تو بیا.

به شیطنت خواهرم خندیدم. اکرم کوچکترین خواهرم بود. با این حال من بچه‌ی ته‌تغاری بودم و اکرم به دلیل فاصله سنی دوساله‌مون، حسابی باهام رفیق بود و به قول مادرم، پابه‌پای هم آتیش می‌سوزوندیم!

چین و چروک‌های افتاده روی صورتش، گذر زمان رو به خوبی نشون می‌داد؛ ولی انگار شخصیت سرزنده‌ش، هنوز حال و هوای بیست و چندسال قبل رو داشت.

پارسا نگاه ملتسمی بهم انداخت. شاید واهمه داشت که به عنوان پسر من، پذیرفته نشه و شاید...

لبخند دلگرم کننده‌ای به چشمان عسلش زدم.

اکرم مهلت نداد و دوباره دست پارسا رو گرفت و با سرعت از پله‌های ایوان بالا رفت. در شیشه‌ای مدل راه راه ورودی رو باز کرد. دمپایی‌هایش رو شلخته گوشه‌ی ایوان پرت کرد. پارسا که می‌ترسید، با سرعت اکرم، فرصت درآوردن کفش‌هایش رو پیدا نکنه؛ هول‌زده و با نوک پاهاش، کفش‌های چرم قهوه‌ایش رو جلوی در از پاهاش بیرون آورد. طبق پیش‌بینی، اکرم دستش رو کشید و همون حین، سر پارسا به خاطر قد بلندش، به طاق در خورد و آخی گفت.

خنده‌م رو فرو دادم. دستم رو به نرده‌ی فلزی آبی‌رنگ گرفتم و به آرومی از سه پله‌ی ایوان بالا رفتم.

صدای فغانِ شورانگیز اهالی خونه به گوش رسید:

- گُل!

از ولوم صداها، مشخص بود که جوونن. تلخندی زدم. حتماً صدای بچه‌های اکرم بود.

در شیشه‌ای باز بود و راهروی طویل خونه در دیدم قرار گرفت. موکت بنفش‌رنگ و طرح‌دار، جای موکت طوسی و زبر رو گرفته بود. دو تابلوی آبرنگ روی دیوارهای سفید موازی راهرو، تغییر نکرده بود.

جلوی در زانو زدم. با یه دستم دمپایی‌های صورتی اکرم و با دست دیگه‌م، کفش‌های چرمی پارسا رو جفت کردم و به زور در پایین‌ترین طبقه‌ی جاکفشی پلاستیکی سفید رنگ گذاشتم. تعداد کفش‌های درون جاکفشی چهار طبقه، زیاد بود. کفش‌هایی که جمعیت خانواده‌م رو به رخ می‌کشید.

کامم تلخ شد. چه‌قدر دلم برای پدر و مادرم و تک‌تک خواهرهام تنگ شده بود.



یکدفعه صدای تشویق و شادی ساکنین خونه قطع شد. حتی دیگه صدای بلند تلویزیون هم به گوش نمی‌رسید. صدای پر انرژی اکرم در فضا پخش شد:

- ببینید کی اومده؟!

کفش‌های مشکیم رو از پا درآوردم و جفت کرده سمت راست جاکفشی در حال انفجار، روی موزائیک‌های ایوان گذاشتم.

کمرم رو صاف کردم و بعد از کشیدن نفس عمیقی، نام خدا رو زیر لب زمزمه کردم و به داخل خونه پا گذاشتم. در شیشه‌ای رو به آرومی پشت سرم بستم. عطر خوش قرمه‌سبزی در مشامم پیچید و روحم رو تازه کرد. دست‌هام رو در کاپشن مشکیم فرو بردم و با قدم‌هایی آهسته، در طول راهرو به راه افتادم.

صدای سرشار از استفهام دختر جوانی به گوش رسید:

- کیه خاله؟

نم اشک در چشمانم نشست. اکرم رو خاله صدا زد؛ یعنی دختر کدوم خواهرم بود؟ فاطمه؟ آمنه؟ مریم؟ اعظم؟ یا زینب؟

اکرم با لحنی سرشار از ذوق گفت:

- اسمش پارساست!

قلبم از حرکت ایستاد و پاهام به زمین میخ شد. باورم نمی‌شد. اکرم که اصلاً اسم پارسا رو نپرسید؛ پس چه‌طور...

این بار صدای مردونه‌ای به گوش رسید:

- یعنی... یعنی پسر دایی حسامه؟

آوای کوبیدن دست‌ها به هم شنیده شد و کمی بعد، صدای مشتاق اکرم:

- درسته!

یکدفعه انگار بمب منفجر شد و صدای هیاهو و شگفتی، قلبم رو به لرزه درآورد. خنده‌های از ته دل و لحن‌های شادی، که بیش از دو دهه ازشون محروم بود، قلبم تیر کشید و فکم به لرزه درآومد. خاطرات گذشته مثل طوفان، ذهنم رو احاطه کرد. همیشه اسم «پارسا» رو دوست داشتم و همه می‌دونستن که اگه روزی پسر دار بشم، اسمش رو می‌ذارم پارسا.

و حالا بعد از گذشت این‌همه سال، این موضوع فراموش نشده بود و حتی برای نوه‌های خانواده‌ی صامتی نقل قول شده بود.

به سختی قدم‌هام رو ادامه دادم. سمت راستم، دو طرف تابلوی جنگل، دو در چوبی و سفید به چشم می‌خورد که دستشویی و حمام رو تشکیل می‌داد. به انتهای راهروی نه متری رسیدم و مسیرم رو به سمت چپ ادامه دادم. سرم



رو بالا آوردم و به چند نفری خیره شدم، که انتهای سالن پذیرایی دور پارسا حلقه زده بودن. شش دختر و پسر، از سن بیست ساله گرفته تا سی و چند ساله. یکی یکی جلو می‌رفتن و با پارسا روبوسی و احوالپرسی می‌کردن. چهره‌ی پارسا، بیش از هر زمان دیگه‌ای غرق شگفتی بود. لبخند عریض روی لب‌هاش، برای من بهترین قوت قلب بود. با همون لبخند، به دور تا دور سالن نگاه کردم. انگار جز ترک‌های روی دیوارهای سفید، تلویزیون ال‌سی‌دی سی و چند اینچ و میزش و مبلمان قهوه‌ای رنگی که جای پشتی‌ها رو گرفته بود، چیز دیگه‌ای تغییر نکرده بود. دستی روی شونه‌م نشست. به خودم لرزیدم. سرم رو چرخوندم و به چهره‌ی مهربون و چشم‌های قهوه‌ای و براق اکرم نگاه کردم. لبخند دلنشینی زد و گفت:

- اسم پسرت رو درست گفتم، نه؟

با بغضی عمیق سر تکون دادم.

لبخند روی لب اکرم غلیظ‌تر شد و گفت:

- رنگ چشمات به آقام رفته.

وجودم از درد تیر کشید و ناخواسته چشم‌هام رو بستم. دوباره یاد ناصر افتادم و قلبم از درد مچاله شد.

- تا میرم چای دم کنم و میوه بشورم، تو هم برو تو اتاق.

با سر به در سفیدرنگ و بزرگ کنار مبلمان اشاره کرد. چادرش رو از سرش برداشته بود و من محو موهای کوتاه و خرمایی رنگش بودم. شونه‌م رو فشرد و با قدم‌های سریع، ازم دور شد و به طرف آشپزخونه، در ضلع شمالی خونه دوید.

بچه‌ها مشغول بگو بخند بودن و حتی متوجه اومدن من نشدن. پارسا هم که حسابی هیجان‌زده شده و انگار نه انگار که ۲۵ سالش بود. دلم برای مظلومیش آتیش گرفت. دوران بچگی‌ش، هر بار که درمورد خانواده و خویشاوندان من و لیلا می‌پرسید، سرش داد می‌زد و با الفاظی نادرست، قلب کودکانه‌ش رو می‌شکستم. بزرگتر که شد، دیگه چیزی نپرسید و نخواست بدونه چرا نه پدر بزرگ و مادر بزرگ و نه حتی خاله و عمه یا دایی و عمویی داره! نفس کلافه‌ای کشیدم و بی‌تاب سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

با قلبی سرشار از ترس و دلهره، روی فرش دستباف و قدیمی لاکی، گام برداشتم. ضلع جنوبی خونه، مقابل در سه طاق سفیدرنگ ایستادم و دست لرزونم رو به سختی، روی دستگیره‌ی قدیمی و مشکی فشار دادم. در با صدای خفیفی باز شد. لحظه‌ی آخر صدای یکی از بچه‌ها به گوش رسید:

- کی بود رفت تو اتاق؟

در رو پشت سرم بستم و هم‌زمان نفس در سینه‌م حبس شد. حس می‌کردم در فضای ده متری اتاق، ریه‌هام هوایی برای نفس کشیدن پیدا نمی‌کنن.



پنجره‌ی دیوار انتهایی اتاق، باز بود و نسیم شبانگاهی، پرده‌ی کنار کشیده‌ی سفیدرنگ رو به رقص درمی‌آورد. صوت تلاوت قرآن، از مسجد محل شنیده می‌شد و قلب دلتنگم رو مچاله‌تر می‌کرد. آب دهانم رو پرصدا قورت دادم. با پاهای بی‌جون و سستم، روی فرش نخ ابریشم و کرم‌رنگ قدم برداشتم. حس انزجار نسبت به خودم داشتم. حس می‌کردم آلودگی از جوراب‌های مشکیم، به زمین پاک اتاق رسوخ می‌کنه. «صدق الله» گفتنی که شنیده شد، جوشش سریع خون رو در رگ‌هام حس کردم.

ندای «الله اکبر» وجودم رو لرزوند. طاقت نیاوردم و همون‌جا ابتدای فرش زانو زدم. هاله‌ای از اشک جلوی چشم‌هام رو گرفت. پلک نمی‌زدم و همه‌ی وجود چشم شده، مبهوت دو فرشته‌ای بودم که زیر لب ذکر می‌گفتن. هر دو به سمت کنج اتاق نشسته بودن. برق زمردی تسبیح در دستانی چروکیده و رعشه‌دار، دیدگان اشک‌بارم رو شکار کرد. چادر سفیدش با گل‌های محو صورتی، مثل یه صدف، مروارید وجودش رو در بر گرفته بود. دونه‌های تسبیح، بین انگشت‌های دست راستش، لیز می‌خوردن و بازی می‌کردن. دیدم هر لحظه ناواضح‌تر می‌شد و کاسه چشم‌های تشنه‌م، هر لحظه لبریز‌تر.

لامپ آفتابی آویز از سقف، معنویت بیشتری به فضا بخشیده بود و عزیزترین‌هام، مثل دو قدیسه می‌درخشیدن. ندای «لا إله إلا الله» برای بار دوم به گوش رسید.

فرشته‌ی من سرش رو به طرف جلو خم کرد و هم‌زمان تمام وجود من، از غم تیر کشید. پیشونیش روی مهر چهارگوشی قرار گرفت که تصویر کعبه روش حکاکی شده بود. دست‌های لرزانش دو طرف مهر، روی جانماز یشمی‌رنگ و گلدوزی شده قرار گرفت. چشمم رو با درد بستم تا نینم، ویلچری که تکیه‌گاهش بود. با شنیدن صدای پخته و مردانه‌ای که با صوتی دلنشین، اقامه می‌گفت، لب‌هام رو به هم فشردم تا بلکه رعشه‌ی فکم آروم بگیره. عشق‌بازی با عشق راستین، با آخرین ندای تکبیر شروع شد. صدای مردانه‌ای که با صلابت حمد می‌خوند و زمزمه‌های دلنشینی که زیر لب آیات رو به‌جا می‌آورد.

نمی‌دونم چه‌قدر در همون حال و هوا غرق بودم و با عطش، هوایی رو به ریه‌هام می‌فرستادم، که چیزی کمتر از نوشدارو نداشت.

تکبیر سه‌گانه‌ی بزرگترین اسطوره‌ی زندگیم، مثل نهیبی بود که ذات خفته‌م رو بیدار می‌کرد. چند دقیقه با ذکرهای زمزمه‌وار سپری شد. تسبیح دوباره دور انگشتان چروکیده به چرخش دراومد. هم‌زمان من هم فرصت کردم به دور تا دور اتاق نگاه کنم. هیچ تغییری نکرده بود؛ جز تخت فلزی و تک‌نفره‌ای که سمت چپ اتاق قرار گرفته بود.

آوای دلنشینی که به گوشم رسید، مثل سونامی تک تک سلول‌هام رو به لرزه درآورد.

- یاسمن؟ دخترم تو باز پشت سر ما نشست؟

پدرم دوباره قامت بست و به عادت‌ی که هنوز هم به خاطر مونده، دو رکعت نماز شکر به جا آورد.



مادر به سختی میز چوبی رو از پیش روش کمی به جلو هل داد. دستهای نحیفش رو روی چرخهای فلزی ویلچر حرکت داد و کمی به طرف عقب حرکت کرد و گفت:

- چند بار بگم پشت سر ما نشین؟ تو ساداتی و گناه داره...

ویلچر به سختی روی گرههای دستباف فرش چرخید و لبهای مادر از ادامه‌ی حرفش بازموند. با چشم‌هایی وق‌زده و متحیر، به صورتم خیره شد و منقطع گفت:

- یا جد... یا جد سادات!

لب گزیدم و با شرم سر پایین انداختم. صدای هراسیده‌ی پدر به گوش رسیده:

- چی شده...

کلام پدر هم ناتمام موند و علت این بریدگی کلام، زانو زده بر زمین، توان سر بلند کردن نداشت. صدای حرکت چرخهای ویلچر روی فرش، قلب ناسالم رو آتش و لاش تر می‌کرد. سرمای دستی که روی موهای جوگندمیم نشست، کاسه‌ی سرم رو آتش زد.

با بغض و اندوه زیاد، جوری که انگار مطمئن نیست، صدام زد:

- حسام!

پلک زدم و دو اشک شفاف، از چشمم سقوط کرد و لابه‌لای طرح گل سرخ‌رنگ فرش، گم شد.

دوباره صدام زد؛ این بار محکم‌تر با نوازش موهای کوتاهم.

دوباره پلک زدم. سرم رو بلند کردم. چشم‌هام به پاهای حنا بسته‌ش روی پایه‌های ویلچر بود. دستم رو جلو بردم و دستش که روی سرم بود رو گرفتم و به طرف لب‌هام رسوندم. لبهای خشکم رو روی پوست نازک و لکه‌دارش حرکت دادم و این بار، گوی‌های اشکی چشم‌هام، پوست دستش رو مرطوب کرد.

دستش کشیده شد. با شگفتی سر بلند کردم و به عقب کشیده شدن ویلچر روی فرش نگاه کردم. آب دهانم رو قورت دادم. جرئت نداشتم بیش از این سر بلند کنم. صدای سردی، تمام گرمای وجودم رو به یغما برد:

- این جا چه کار می‌کنی؟

ناتوان‌تر از چیزی بودم که حتی واژه‌ای به زبون بیارم. ویلچر کاملاً به عقب کشیده شد و روبه‌روی پنجره‌ی باز اتاق قرار گرفت. دوباره صدای بی‌حسی که قلبم رو نشونه گرفته بود، به گوش رسید:

- از خونه‌ی من برو بیرون.

دندون‌هام رو روی هم فشردم.

- خونه‌ی من جای غریبه‌ها نیست!



گردنم مثل فنر عمل کرد و سرم ناگهانی بالا پرید. به چهره‌ی سرد و عبوس مردی چشم دوختم، که دیگه طراوت بیست و چند سال پیش رو نداشت. موهای وسط سرش ریخته بود و سفیدی تارهای باقی مونده‌ی دور سرش، با رنگ سیل‌های پریشتش تطابق داشت. چشم‌های عسلی و خوش‌رنگش، دیگه فروغ سابق رو نداشت و حالا به رگه‌های آتشین آلوده شده بود. به سختی روی پاهام ایستادم و با صدایی خش‌دار و جسارت معجزه‌آسایی گفتم:

- آقا جان!

دست‌هاش روی دستگیره‌های مشکی ویلچر مادر مشت شد و با خشم گفت:

- از خونه‌ی من برو بیرون!

اضطراب عجیبی به رگ‌هام تزریق شده بود. صدای یاری رساننده‌ی مادر، بالاخره به گوش رسید:

- حاجی!

پدر نگاه سرشار از خشمش رو از صورتم گرفت و پشت به ویلچر، نگاهش رو به فضای بیرون پنجره انداخت و گفت:

- ملوک! بهش بگو بره! پسر من، همون ۲۶ سال پیش مرد!

قلبم با تمام وجود خودش رو به دیواره‌ی سینه‌م می‌کوبید. صدای تحلیل رفته و بغض‌دار پدرم، ضربان قلبم رو چندین برابر کرد.

- بگو همون موقع که گذاشت و بی‌خبر رفت؛ چه قدر منتظر بودی برگرده! چه قدر منتظر به در چشم دوختی! چه قدر غم و غصه ریختی تو خودت، تا آخرش سخته کردی و افتادی رو ویلچر!

پدر می‌گفت و می‌گفت، و نمی‌دونست با هر کلمه‌ش، چه آتشی به دل سوخته‌م میندازه.

با شنیدن خبر سخته کردن مادر، نفسم در سینه حبس شد. خودم به‌خاطر اتفاقات یک سال پیش، سخته کرده بودم و بهتر از هر کس دیگه، درد کشیدن‌های بعدش رو درک می‌کردم.

دست‌های پدر در فضای مابین چارچوب پنجره به اطراف تگون می‌خورد و حرف‌هاش، مثل پتک توی سرم می‌خورد. بدتر از همه مادرم بود؛ سرش رو پایین انداخته بود و مظلومانه اشک می‌ریخت و هق هق می‌کرد.

صدای پدر؛ دردمندی بیشتر به خود گرفت و با بغض گفت:

- بهش بگو، خودم پسر رو خاک کردم.

با مشت به قفسه‌ی سینه‌ش کوبید و سوزناک گفت:

- همین‌جا!

صدای آروم گریه‌ی هر سه نفرمون درهم آمیخته بود. خوب می‌دونستم در حق پدر و مادرم جفا کردم و این زخم عمیق، به سادگی بهبود نمی‌پذیره.

آوای کوبیده شدن چند تقه به در، چشم‌های خیسم رو باز کرد. صدای مضطرب پارسا به گوش رسید:



– بابا؟

قلبم در سینه به رعشه افتاد. جلوی پدرم، پدر خطاب شدن، حس منحصر به فردی بود؛ به خصوص که برای اولین بار تجربه بشه!

قامت خمیده پدرم، از زیر بافتنی سرمه‌ای لرزید. با سرعت روی پا چرخید و با بهت به در سفید انتهای اتاق نگاه کرد. بی توجه به من، قدم تند کرد و از کنارم گذشت. صدای باز شدن در، مساوی شد با دوباره صدا زدن پارسا. دست‌هام کنار بدنم مشت شد. پدرم همیشه آرزوی دیدن پسر من رو داشت. همیشه می گفت تو اعتبار و نام خانواده‌م رو حفظ می کنی. بچه‌ی تو، ادامه دهنده‌ی راه منه.

ولی اگر می فهمید، پارسا از خون و گوشت من نیست، چی می شد؟ لب گزیدم و چشمم رو بستم. نباید کسی از حقیقت باخبر می شد. حقیقتی که ممکن بود، پاکی پارسا رو زیر سوال ببره.

موقعیت عجیبی بود. حتی با چشم‌های بسته هم می تونستم شگفت‌زدگی پدرم رو تجسم کنم. حتی می تونستم حدس بزنم که مادر سرچاش خشکش زده و با چشم‌هایی گرد شده، به طرف چارچوب در سفیدی خیره شده که در بردارنده‌ی قامت کوتاه پدره.

دستی روی شونه‌م نشست. لرزیدم و چشم‌هام در آنی از زمان باز شد. اولین چیزی که دیدم، تپله‌های لغزان عسلی بود که ۲۶ سال خودم رو از شون محروم کرده بودم. دیگه حالم دست خودم نبود...

مهلا

بلیت رو به دست فردی که کنار در قهوه‌ای، پشت میز اداری نشسته بود، دادم. نگاهی به اسم تایپ شده روی بلیت انداخت و هم‌زمان انگشت اشاره‌ش رو روی ستون دوم از جدولی که در برگه‌ی روی میز به چشم می خورد، حرکت داد. حرکت انگشتش متوقف شد و ثانیه‌ای بعد، با خودکار قرمز، زیر اسمم رو در جدول خط کشید. سرش رو بالا آورد و با لبخند به در بسته قهوه‌ای اشاره کرد و گفت:

– تشریف ببرید داخل. همایش پنج دقیقه دیگه شروع میشه.

دست‌هام عرق کرده بود و از درون گُر گرفته بودم. بند کیف قهوه‌ایم رو میون انگشت‌هام فشردم. به سختی دستگیره‌ی طلایی در رو به طرف پایین فشار دادم و وارد فضای جدیدی شدم، که به وسیله‌ی در، از سالن عمومی فرهنگسرا جدا شده بود. همین که در رو پشت سرم بستم، باکس پلاستیکی پیش روم قرار گرفت:

– سلام. بفرمایید.



سرم رو بالا گرفتم و به دختر جوان و خنده‌رویی، که مشغول پذیرایی بود، نگاه کردم. آرایش ملیحی به صورت داشت و شال و مانتوی کرم-قهوه‌ای، خوش پوشش کرده بود. میز مستطیلی و چوبی کنار در قرار داشت و باکس‌های پذیرایی کوه‌مانند، روی هم چیده شده بود. باکس پذیرایی رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. سری تگون داد و با انگشت‌های کشیده‌ی مزین به ناخن‌های بلند و مرتب، به روبه‌رو اشاره کرد:

- بفرمایید.

نگاه از دختر گرفتم و به فضای پیش روم چشم دوختم. از سه پله که هر کدام چیزی حدود پنج متر طول داشت و کل طول سالن رو گرفته بود، پایین رفتم. ردیف صندلی‌های پیش روم، تقریباً پر شده بود و صدای حرف زدن و بگو بخند به گوش می‌رسید.

چشم‌هام رو دور تا دور سالن چرخاندم. دیوارهای سفیدی که دو جهت شرقی و غربی سالن رو پوشش می‌داد، با تابلوهای مختلفی اعم از، عکس طبیعت و خطاطی اشعار شعرا، به فاصله نیم‌متر به نیم‌متر، مزین شده بود. دیوار کوب‌های طلایی‌رنگ، بین تابلوها، روشن بودن و جلوه‌ی بیشتری به فضا می‌دادن. دو گروه صندلی، در دو طرف سالن چیده شده بود، درست مثل سالن سینما. هر گروه شامل پنج ردیف صندلی هفت‌تایی بود. محیط مابین دو گروه صندلی، شبیه راهروی باریکی بود که موکت طرح‌دار و یشمی‌رنگ، اون ناحیه رو متمایز کرده بود. راهروی یشمی‌رنگ، نهایتاً به سکوی سخنرانی بیضی شکل ختم می‌شد. سکوی بیضی شکل و کم ارتفاعی که تا ردیف اول صندلی‌ها، دومتر بیشتر فاصله نداشت، خالی از سخنران بود و میکروفون مشکی روی پایه‌ی پلاستیکی بلندش، وسط سکو خودنمایی می‌کرد. انتهای سکو، چسبیده به دیوار، یه وایت‌برد روی پایه قرار داشت. کنار پایه‌ی میکروفون، یه میز کوچیک قرار داشت.

نفس عمیقی کشیدم. به سمت گروه ردیف صندلی‌های جهت غربی سالن، قدم برداشتم. چشمم صندلی‌های ردیف آخر رو شکار کرد. روی صندلی مخملی و سبز رنگ میانی ردیف آخر، نشستم. ردیف آخر هنوز پر نشده بود و خانم میانسالی، با فاصله‌ی یه صندلی بینمون، روی صندلی به سمت موکت یشمی نشسته بود. باکس پذیرایی رو روی صندلی خالی مابینمون گذاشتم و با پریشونی، صورتم رو در دست گرفتم. نمی‌دونستم کارم درسته یا نه؟ اون هم الان که زندگی داشت به حالت عادی برمی‌گشت.

به لطف آقای گرانقدر، همون مردی که روز استخدام بهم لطف کرد و مسئولیت دبیری شعبه‌ی ایرانشهر رو موقتاً به عهده‌م گذاشت، یه ماهی بود که تو موسسه مشغول شده بودم. خیلی زود فهمیدم که خود آقای گرانقدر هم، همون شعبه درس ریاضیات تدریس می‌کنه و علاوه بر این، چند درصدی هم از سهام موسسه رو در اختیار داره. مرد خوش برخورد و محترمی بود و الحق و الانصاف، تو این یه ماه، هوام رو داشت و علی‌رغم تفاوت بین رشته‌های تحصیلی و درس‌هایی که تدریس می‌کردیم، سعی داشت بهم کمک کنه، تا در محیط کاری جدید جا بیفتم. همه چیز داشت



روال عادیش رو طی می کرد و من سعی می کردم، برخلاف ذهن نافرمانم، عنان احساساتم رو در دست بگیرم و دیگه به بهنام فکر نکنم؛ ولی سخت بود، خیلی سخت و من می دونستم این موضوع، فقط با گذشت زمان میسر میشه. سعی کردم اون قدر خودم رو با کار کردن مشغول کنم، تا دیگه فرصتی برای فکر کردن به بهنام نداشته باشم. گاهی می شد که از سر کار برمی گشتم و با این که حسابی خسته بودم، از شدت دل مشغولی، توی خلوت با خودم، زیر گریه می زدم و خودم رو بابت فکر کردن به بهنام لعنت می کردم. تنها دل خوشی این روزهام، لبخند و آرامش مادر بود. همین لبخند بود که، بهم برای مقاومت و گذروندن این ایام کمک می کرد. می دونستم امکان بهبود بهنام وجود داشت و اگه منتظرش می موندم، می تونستم باهاش زندگی کنم. حتی چند باری که مادر و پدر بهنام، تقاضای بخشش و رضایت داشتن تا بعد از درمان بهنام با هم ازدواج کنیم، می خواستن خونه و ماشین به نامم بزنن و هر چی بگم رو قبول کنن؛ اما...

اما من به خاطر آرامش مادرم و ترس از نرسیدن به یه آینده ی بی حاشیه؛ پا روی دلم گذاشتم و برای همیشه از بهنام دل گندم و به خودم اطمینان دادم فراموشش می کنم؛ ولی حالا بعد از گذشت چندین ماه از مهاجرت به تهران، هنوز هم بین عقل و احساسم معلق مونده بودم. می دونستم دیگه راه برگشتی وجود نداره. خودم انتخاب کردم و پای حرفم هم ایستادم؛ ولی خفه کردن و از بین بردن احساسات، به این سادگی نیست.

با شنیدن صدای کف زدن حضار، به خودم اومدم و دست هام رو از روی صورتم برداشتم. مرد قدبلند و خوش استایل مشکی پوش، با گام های استوار، روی موکت طویل یشمی رنگ به طرف سکو می رفت. با دیدنش، دوباره داغ دلم تازه شد. کاش به تبلیغات اون روزنامه توجهی نمی کردم و دوباره ذهن نابه سامانم رو به مصیبت دچار نمی کردم؛ ولی با دیدن اسم سخنران و موضوع همایش، مسخ شدم و بی اختیار ثبت نام کردم. از روز ثبت نام تا روز موعود، بارها دچار تردید شدم. حتی امروز هم چند باری از اومدن به این جا طفره رفتم؛ ولی نمی دونم چه نیرویی ترغیب می کرد تا به این جا بیام و به حرف هایی گوش بدم؛ که یقین داشتم در آینده به دردم نمی خوره.

مرد قدبلند از پله ی سکو بالا رفت و پشت میکروفون ایستاد. برای حضاری که به افتخارش دست می زدن، با فروتنی سر تکون داد و ادای احترام کرد. چند ثانیه ای گذشت تا فضا رو سکوت نسبی در بر گرفت و مرد بالاخره به حرف دراومد:

- با سلام. خیلی ممنون از لطف شما عزیزان و خیلی سپاس گزارم که در این همایش شرکت کردید. همون طور که مستحضری، بنده دکتر امیرحسین جلالی، روان شناس عمومی هستم و امروز این افتخار رو دارم، تا دو ساعتی در خدمت شما عزیزان باشم.

دوباره صدای تشویق به گوش رسید. لب هام رو به هم فشردم و به چهره ی دکتر جلالی نگاه کردم. لبخند تلخی زدم. حتماً بعد از این چند ماه، تز دکتراش رو ارائه داده بود و حالا رسماً مدرک دکتراش رو گرفته بود.



دلم آتیش گرفت. هنوز هم اون روز از یادم نرفته بود. همون روزی که برای دومین جلسه‌ی مشاوره می‌خواستیم، به مطب دکتر جلالی برم؛ ولی درست زمانی که نوبتم شد، جای خودم رو به فرد دیگه‌ای دادم و... چه روز تلخی بود. شنیدن حرف‌های فریبا و زندگی پر تنش و ترسی که باعث شد، در وجودم آشوبی به پا بشه و نهایتاً به دل کندن از بهنام ختم بشه.

صدای دکتر برای بار دوم به گوش رسید:

– امروز قصد دارم شما رو با یکی از مسائل روان‌شناسی و حیاتی، تا حدودی آشنا کنم.

عینک گرد و فریم مشکی روی چشم‌هاش رو عقب‌تر فرستاد و ادامه داد:

– موضوعی که متأسفانه در کشور ما، در حیطه‌ی اطلاع‌رسانی جایی نداره. موضوعی که به دلیل ناآگاهی، خیلی مواقع به منفی‌ترین شکل ممکن مورد قضاوت قرار می‌گیره و زمانی که توسط افراد ناآگاه عنوان میشه، آماج عقاید متعصبانه قرار می‌گیره.

دست مشت شده‌ش رو روبه‌روی دهانش گرفت و سرفه‌ای مصلحتی کرد. با کمی مکث گفت:

– حتماً برای خیلی از شما عزیزان، سوال پیش اومده که چرا در زمان ثبت‌نام، روی عواملی مثل سن و میزان تحصیلات تأکید ویژه‌ای شده و شاید مطلع شده باشید که تعدادی از افرادی که تمایل به شرکت در همایش داشتن، موفق به ثبت نام نشدن.

کمی سر و صدا ایجاد شد و حضار با افراد بغل دستشون حرف زدن.

دکتر پشت میکروفون آمرانه گفت:

– لطفاً دوستان!

بعد از چند ثانیه، در ادامه گفت:

– دلیلش اینه که یه سری از مسائل هنوز در جامعه‌ی ما تعریف نشده و به همین دلیل، همه‌ی افراد نمی‌تونن به طور نسبی مطالب رو درک کنن. دلیل گذاشتن محدودیت سنی و خواستن کارت شناسایی، به این دلیله که هنوز اذهان مردم کشور ما، با مسائل مرتبط با علوم روان‌شناسی آشنا نیست و همین امر، محدودیت سنی ایجاد می‌کنه. در خصوص مدرک تحصیلی هم، محدودیت زیادی قائل نشدم و صرفاً برای افراد ۱۸ تا ۲۲ سال، شرط تحصیلات آکادمیک و یا حالت دانشجویی در نظر گرفتم، تا فرد به دلیل جوانی و کم‌تجربه بودن، ذهن بازتری نسبت به جامعه داشته باشه.

با چشمانی وق‌زده به صورت مصمم و جدی دکتر جلالی نگاه می‌کردم و اصلاً یادم نبود که قبل از همایش، می‌ترسیدم دکتر جلالی از بین جمعیت صورتم رو ببینه و هویتم رو بشناسه. حرف‌های آغازین دکتر، شوکه‌م کرده بود. زمان



ثبت‌نام، به خاطر شرایط ذکر شده، خیلی تعجب کردم؛ ولی الان بعد از شنیدن حرف‌های دکتر، باورم نمی‌شد تا این حد اطلاع‌رسانی محدود بوده باشه، که در خصوص چنین همایشی بخواد تا این حد سخت‌گیری بشه.

- به‌هرحال قبل از این‌که به موضوع اصلی بپردازیم؛ لازمه چند واژه رو تعریف کنم. اولین واژه، رشته‌ی بنده‌ست که مورد کم‌توجهی برخی از عزیزان قرار گرفته.

لحن شوخ دکتر و صدای خنده حضار، همون اول بحث، فضا رو از حالت خشکی درآورد.

- خیلی از افراد، رشته روان‌شناسی و روان‌پزشکی رو از یک جنس می‌دونن و تصور می‌کنن افرادی که به هر دلیلی، به روانشناس مراجعه می‌کنن، روان‌پریش و از لحاظ روانی ناسالم هستن.

با تاسف سری به چپ و راست تکیون داد و در ادامه گفت:

- متأسفانه افراد به‌خاطر ترس از قضاوت شدن، از مراجعه به روان‌شناس خودداری می‌کنن. مشکلات کوچیکی که می‌تونه با چند بار مراجعه به روانشناس رفع بشه، بر اثر غفلت و کوتاهی فرد، به مرور بزرگ و بزرگتر میشه و نهایتاً فرد رو با مشکلات جدی روبه‌رو می‌کنه.

به طور کلی، روان‌شناسی زیرشاخه‌ای از علوم انسانیه و روان‌پزشکی، ریشه‌ی پزشکی و علوم تجربی داره. وظیفه‌ی روان‌شناس، آموزش، تربیت، مشورت دادن و ارائه‌ی راه‌حل‌های ذهنی و مشاوره‌ای و گفتار درمانی، برای رفع معضلاتی از جمله؛ وسواس، فوبیا، مردم‌گریزی و کم‌رویی، اختلالات شخصیتی و سایر بیماری‌های روانی غیر از جنون هست.

با دست راستش عدد دو رو نشون داد و گفت:

- ولی مورد دوم یا روان‌پزشک، وظیفه داره تا با روش‌های پزشکی و تجویز دارو، به مقابله و درمان بیماری‌های شدید روانی بپردازه و حتی این اختیار رو داره که بیمار رو در بیمارستان‌های روانی بستری کنه. امیدوارم حداقل شما عزیزان، با شنیدن این توضیح مختصر و کوتاه، تفاوت بین این دو رشته رو درک کرده باشید.

به ساعت مچی چرم قهوه‌ای روی دستش نگاه کرد. ابروی راستش بالا پرید. نفس عمیقی کشید و دست راستش رو در هوا چرخوند:

- خب بریم سر بحث خودمون. اولین کلمه‌ای که باید تعریف بشه؛ انحرافات روانیه.

سپس به طرف وایت‌برد پشت سرش چرخید و با ماژیک آبی، گوشه‌ی راست تخته، عبارت مذکور رو نوشت.

دوباره پشت میکروفون قرار گرفت و گفت:

- به عبارت ساده، انحرافات روانی یعنی داشتن خیالات، تمایلات یا رفتارهای ناراحت‌کننده و تکرارشونده به قصد ارضای غریزی روانی، به غیر از روش و رفتارهای معمول و پذیرفته شده در جامعه‌ی انسانی. این انحرافات زمانی



اختلال نامیده میشن، که برای مدت طولانی ادامه داشتن یا در روابط اجتماعی سالم و سایر عملکردهای روزمره‌ی فرد اخلاص ایجاد کنن.

برخی از افرادی که دچار انحراف روحی و روانی هستن، می‌دونن که کارشون غیرمعموله؛ اما اغلب فکر می‌کنن که نمی‌تونن شرایط رو تغییر بدن یا عادت خودشون رو ترک کنن.

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو بین حضار چرخوند و در ادامه گفت:

– افرادی که درگیر انحرافات روحی هستن، به دسته‌های مختلفی تقسیم میشن، که امروز قراره به تعریف کلی از یه دسته به نام دگرآزاری، یا به عبارتی سادیسم بپردازیم.

لیوان کریستال روی میز کنار پایه‌ی میکروفون رو برداشت و جرعه‌ای از آب درونش رو نوشید و گفت:

– در این انحراف (سادیسم)، فرد از تحقیر کردن یا آزار دادن فرد دیگر لذت می‌بره.

تمایلات دگرآزارانه (سادیستیک) بسیار شایع هستن؛ ولی دگرآزاری افراطی و شدید یک بیماری محسوب شده و خطرناکه و فرد باید تحت مداوا قرار بگیره.

سه نوع دگرآزاری وجود داره، که هر سه نوع اون می‌تونه در یک شخص وجود داشته باشد و بالعکس می‌تونه یه جا در یه فرد نباشه.

اولین مورد، دگرآزاری ذهنیه؛ حالتیه که شخص دگرآزار به جای این که به دیگران آزار و اذیت وارد کنه، صحنه‌های اعمال دگرآزارانه رو در ذهن و تصور خودش مجسم می‌کنه و با این تصویرسازی لذت می‌بره.

دومین مورد، دگرآزاری نمادین یا سمبولیکه، یک حالت انحرافی و غیرعادی روانیه که مبتلایان اون، به جای وارد کردن شکنجه‌ی بدنی، کوشش می‌کنن با تحمیل حالات مخرب روانی؛ مانند توهین و تحقیر کردن افرادی که با اون‌ها برخورد می‌کنن در خود ارضای روانی ایجاد کنن.

و آخرین مورد، دگرآزاری بدنیه، این همون نوع معروف دگرآزاریه که مبتلایان به اون، کسب لذت رو در تحمیل آزار و اذیت بدنی و ایجاد دردهای جسمی بر دیگران می‌بینن.

دست‌هاش رو به هم فشار داد و گفت:

– این موارد شاید برای خیلی‌ها ملموس به نظر برسه. انسان‌هایی در سطح جامعه می‌بینم که با اعمال و رفتارشون، موجب آزار و اذیت دیگران میشن؛ ولی جالبه بدونید، این افراد لزوماً به سادیسم مبتلا نیستن و غالباً رفتارهاشون، از کمبودها و عقده‌های روانی نشأت می‌گیره و بعضاً رفتارهایی ازشون سر می‌زنه، که خیلی شدیدتر و دیوانه‌تر از مبتلایان به سادیسمه.



سادیسیم در واقع یه نوع گرایش روحیه. گرایشی که بین انسان‌های عادی و سادیست‌ها، تمایز ایجاد می‌کنه. سادیست‌ها، نه آدم‌های عجیب‌گرایی هستن و نه وحشتناک. اون‌ها فقط و فقط کشش روحی متمایزی نسب به سایر افراد دارن.

یک‌دفعه همه‌همه به پا شد و همه با دست بالا بردن یا سر و صدا، سعی داشتن از دکتر سوال‌تشن رو پرسن. دکتر با آرامش دست‌هاش رو به نشونه‌ی آرامش در هوا تگون داد و پشت میکروفون با لحن دوستانه‌ای گفت: - دوستان لطفاً نظم همایش رو رعایت کنید. مطمئن باشید در هر مرحله، زمانی رو در اختیارتون می‌ذارم، تا سوال‌تتون رو پرسید و در صورتی که میسر بود، پاسخ خواهم داد.

کم کم همه‌همه خوابید. دکتر لبخندی زد و گفت: - هر چند هنوز توضیحات بنده در این مورد، تکمیل نشده؛ ولی از اون جایی که دوستان کمی عجله دارن، اگر کسی تا این جای همایش، سوالی داره، لطفاً دستش رو بالا بگیره.

دوباره کمی سر و صدا شد و دست‌های بسیاری به طرف سقف نیلی سالن بالا رفت.

دکتر با حفظ لبخند، به یکی از حضار اشاره کرد و گفت:

- آقا لطفاً بایستید و سوالتون رو مطرح بفرمایید.

مردی با قدم‌متوسط و موهای کم‌پشت که من از پشت سرش می‌دیدم، از جاش برخاست و گفت:

- آقای دکتر. سوال من اینه که، منظورتون از گرایشات روحی، دقیقاً چیه؟ اگه واقعاً شیفته‌ی آزاده‌ی هستن، چه‌طور شما می‌گید وحشتناک و عجیب و غریب نیستن؟ آیا بهتر نیست از جامعه کنار گذاشته بشن؟

دکتر لبخند آگاهانه‌ای زد و با اشاره‌ی دست، فرد رو به نشستن دعوت کرد. فرد مذکور سر جاش نشست و دکتر بعد از کمی مکث، رو به حضار پشت میکروفون گفت:

- از ایشون ممنونم. این سوال شاید در قالب‌های متفاوت، سوال خیلی از دیگر دوستان باشه. قبل از هر توضیح تخصصی، می‌خوام با یه داستان براتون مثال مشابهی بزنم.

لب زیرینش رو با زبون تر کرد و گفت:

- شاید خیلی‌هاتون این داستان رو شنیدید که گفتنش خالی از لطف نیست. داستان پسر بچه‌ای که با یه فرد دیوانه روبه‌رو میشه و ازش می‌پرسه چرا به تو و امثال تو دیوانه می‌گن؟

لبخند روی لبش گسترش یافت و با ذکاوت ادامه داد:

- جواب فرد دیوانه، پسر بچه رو شوکه می‌کنه.

میکروفون سیم‌دار رو از روی پایه برداشت. در طول سه متری سکو قدم‌زنان به حرکت دراومد و دست آزادش رو در هوا تگون داد:



- دیوانه به پسر بچه گفت؛ ما تعداد نفرات کمتری نسبت به آدم‌های عادی داریم. اگر ما بیشتر بودیم، اون‌ی که دیوانه نامیده میشد، شما بودید!

حضار کوتاه خندیدن و با کف زدن دکتر رو تشویق کردن.

دکتر سری تکون داد و بعد از آروم شدن جو، دوباره به سخن دراومد:

- این داستان، شرح زندگی خیلی از ماهاست. افرادی که تحت عنوان سادیست‌ها معرفی کردم، گرایش‌های روحی خاصی دارن؛ به عبارتی از نظر روحی، ارکان متفاوتی رو می‌طلبین تا از نظر روانی، به آرامش برسین.

دست‌هایش رو به طرفین باز کرد و نگاهش رو به فرد پرسشگر دوخت:

- قرار نیست هر کس که متفاوت باشه، طرد بشه و کنار گذاشته بشه. برای مثال، کسی که از نظر جسمی بیمار میشه یا حتی بیمار به دنیا میاد، آیا باید کنار گذاشته بشه؟ کسی که با معلولیت جسمی یا ذهنی متولد میشه، آیا باید به گوشه رها بشه، تا به مرور در تنهایی از بین بره؟

دکتر نگاهش رو از روی فرد پرسشگر برداشت و میکروفون به دست، به سمت راستش گام برداشت و با نگاه کلی به اون سمت سالن گفت:

- مسلماً نه. این افراد هم مثل بقیه‌ی هم‌نوعانشون، انسان هستن و حق زندگی کردن دارن. در طی قرن‌ها و با پیشرفت علم و دانش، راه‌های گوناگونی برای کمک و خدمات‌رسانی به این افراد ارائه شده؛ مثلاً کسی که نقص عضو داشته، با کمک اعضای مصنوعی یاری داده شده. برای افراد ناشنوا، سمعک اختراع شده و زبان خاص خودشون ابداع شده. برای افرادی که نابینا هستن، به منظور تسهیل حرکت، عصای سفید و گذرگاه‌های خاص تعبیه شده و برای حل معضل نابینایی، جراحی‌های پیشرفته مورد مطالعه و آزمایش قرار گرفته. افرادی که در حرکت کردن ناتوان هستن، زندگیشون با وسایلی مثل ویلچرهای دستی و هوشمند، بهبود پیدا کرده و خیلی موارد دیگه‌ای که همه‌مون شاهدش هستیم.

نحوای «درسته، درسته» از شنوندگان سخنرانی به گوش می‌رسید.

دکتر میکروفون رو سر جاش روی پایه قرار داد و در حالی که دست‌هایش رو در جیب‌های کت مشکیش قرار داده بود گفت:

- منتهی فرق بزرگی بین مشکلات روحی و جسمی وجود داره و اون فرق اساسی اینه...

با تاکید و محکم ادامه داد:

- مسائل و موضوعات مربوط به روح و روان، از نظر بصری قابل درک نیستن و متأسفانه به همین خاطر هضم نمیشن و دیدگاه منفی و بعضاً منجرکننده‌ای رو جذب می‌کنن.

لیوان کریستال رو برای بار دوم از روی میز کنار پایه‌ی میکروفون برداشت و جرعه دیگه‌ای از آب نوشید.



- سادیست‌ها هم گروهی هستن که حق زندگی دارن و باید از کمک و همراهی افراد دیگه بهره ببرن. این افراد قاتل و جانی نیستن. به طور معمول، در اجتماع هویت روانی خودشون رو آشکار نمی‌کنن و درصدی تمایل ندارن دیگران، از گرایشات روحیشون باخبر بشن؛ چون همین قدر که شما ممکنه نسبت به این افراد حالت تدافعی داشته باشید؛ اون‌ها هم نسبت به واکنش افراد عادی، واهمه دارن.

صدای تق تق خفیفی به گوش رسید. سرم رو چرخوندم. زنی که سمت راستم با فاصله‌ی یه صندلی نشسته بود، داشت باکس پلاستیکی پذیرایش رو باز می‌کرد.

همون لحظه حس کردم گلوی خودم هم خشک شده. باکس رو از روی صندلی خالی کنارم برداشتم و بازش کردم. در همون حین، گوشم به سخنان دکتر جلالی بود:

- این افراد تا موقعی که به دیگران آسیبی نزنن، به عنوان معضل شناخته نمیشن. در مقابل سادیست‌ها، گروهی با گرایش مخالف وجود دارن، که به مازوخیسم یا خودآزاری معروفه. چون زمان محدوده، می‌خوام به یه توضیح کوتاه در خصوص مازوخیسم بسنده کنم. ان شاءالله اگر عمری بود، در همایش‌های بعدی به این موضوع می‌پردازم.

جعبه‌ی مقوایی آبمیوه رو از توی باکس بیرون آوردم. نی سفیدرنگ و ال (L) شکل رو از جعبه جدا کردم و سر نوک تیزش رو داخل پوشش کوچیک آلومینیوم جعبه‌ی آبمیوه فرو بردم.

- مازوخیسم در واقع گرایش به آزار دیدنه؛ یعنی فرد از تحقیر شدن و بعضاً شکنجه شدن لذت می‌بره. البته این به معنای بی‌رحمی مطلق و شکنجه‌های مرگ‌بار نیست؛ بلکه یعنی فرد انتظار داره طرف مقابلش، حاکمیت و قدرتی داشته باشه که تا حدودی بیش از حالت عادیه.

مازوخیسم هم مثل سادیسم شامل سه دسته‌ی ذهنی، سمبولیک و جسمیه که فرد ممکنه به هر سه‌ی اون گرایش داشته باشه.

سر نی رو به دهانم گرفتم و طعم ملس آب پرتقال، گلوی خشکم رو تازه کرد. سرم رو بالا گرفتم و به سخنران جذاب همایش چشم دوختم. کت مشکیش رو از تنش درآورده بود و پیراهن سرمه‌ای، اندام کشیده و لاغریش رو بیشتر به رخ می‌کشید.

- سادیست‌ها و مازوخیست‌ها از نظر روان‌شناسی، مکمل همدیگه‌ان. اون‌ها نیازهای روحی همدیگه رو برآورده می‌کنن و به هیچ عنوان دوست ندارن خارج از فضای رابطه، گرایش و کشش روحیشون رو نشون بدن. به طور مثال، یک مازوخیست علی‌رغم میلی که به آزار دیدن داره؛ هرگز دوست نداره در جامعه توهین و تحقیر ببینه و از نظر شخصیتی کوچک بشه. به عبارتی سادیست‌ها و مازوخیست‌ها، تنها از کردار و رفتار فرد مکمل خودشون به آرامش روانی می‌رسن.



ذهنم بی‌اختیار به سمت زیبا کشیده شد. مطمئنم اون علاقه‌ی عجیبی به آزار دادن داشت و به همین خاطر، بهنام بیچاره رو هم قربانی کارهای خودش کرد. درسته گرایش زیبا دست خودش نبود؛ ولی حق نداشت با یه پسر بچه ده ساله چنین کاری کنه. ابرو هام رو در هم کشیدم؛ ولی قبل از اون که قضاوتی کلی کنم و همه رو با یه چوپ بزنم، توجهم به ادامه‌ی صحبت دکتر جلالی جلب شد.

- سادیست‌ها و مازوخیست‌ها، در رابطه یک سری قوانین دارن و هیچ کدوم از طرفین نباید از اون تعدی کنن. برای مثال، آزار دادن نباید از حدود خاصی بیشتر بشه و به مازوخیست آسیبی برسونه. زن و شوهرهایی که از این دوقشر هستن؛ مثال خوبی می‌تونن باشن. اگر زن، فرد مازوخیست باشه، انتظار داره شوهرش کمی خشونت در روابط عاطفی شون به کار ببره و اگر مرد مازوخیست باشه، انتظار داره تا همسرش روحیه‌ی سلطه‌گری داشته باشه. به هر حال گاهی افرادی که به روان‌شناس مراجعه می‌کنن و خودشون رو از این دوقشر می‌دونن؛ از زیر پا گذاشتن قوانین شکایت دارن و این نشون میده وقتی حتی این گونه روابط از حدود کنترل خارج میشه؛ می‌تونه برای خود این اشخاص مشکل آفرین بشه.

دوباره لیوان کریستال رو از روی میز کنار میکروفون برداشت و یک سوم حجم پیاپیش رو یه نفس نوشید. با چند بار سرفه‌ی مصلحتی؛ صداش رو صاف کرد و در ادامه گفت:

- البته بودند افرادی که به خاطر گرایش روحیشون؛ زندگی افراد عادی رو تحت تاثیر قرار دادن. ابرو هاش به هم شتافتن و صورتش رنگ غم به خودش گرفت.

- متأسفانه از این موارد، کم وجود نداره. کسانی که افسار گسیخته؛ پا روی انسانیت می‌گذارن. این افراد در اکثر مواقع سادیست اصلی نیستن؛ ولی با شکنجه‌ی روحی و جسمی دیگران، زندگی‌شون رو نیست و نابود می‌کنن. پشت میکروفون نفس کلافه‌ای کشید و با لحنی که با تأسف آمیخته شده بود گفت:

- یکی از بیمارانی که حدوداً چند ماهیه می‌شناسم؛ مردیه که متأسفانه به خاطر اعمال یک سادیست افراطی، از نظر روانی آسیب دیده.

با شنیدن این حرف، بی‌اختیار قلبم به تپش افتاد.

- این آقا، به خاطر آسیب دیدگی روحی، دچار اختلال در رفتار شده و با این که سعی کرده تا مداوا بشه؛ ولی در کمال تأسف، این موضوع روی زندگی شخصیش تاثیر گذاشته و باعث شده فرد مورد علاقه‌ش رو از دست بده.

به سرفه افتادم و جعبه‌ی آبمیوه از دستم روی زمین افتاد. دستم رو جلوی دهانم گرفته بودم و سعی می‌کردم صدای سرفه‌هام رو مهار کنم. از طرفی آب دهانم داخل گلویم پریده بودم و حس خفگی داشتم. هاله‌ای از اشک، چشم‌هام رو تار کرد. شک نداشتم که شخص مورد نظر دکتر جلالی، بهنام. قلبم درون قفسه‌ی سینه‌م سنگینی می‌کرد و لب‌هام



می لرزید. سرفه هام آروم گرفته بود و گلو می سوخت. حال بدی داشتم و دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم؛ ولی حیف و صد حیف که اوضاع به کامم نبود.

- بیماری این فرد، قابل درمانه؛ ولی آثار ظلمی که در حقش شده، متأسفانه تا پایان عمر همراهشه. از جمله حس ترسی که مجبوره تا ابد تحمل کنه؛ نوعی ترس از دست دادن. این فرد به واسطه‌ی همین امر، همیشه می ترسید که دختر موردعلاقه‌ش رو از دست بده و پیروی این موضوع، اعمالی رو مرتکب می شد که اثر معکوس داشت و فرد موردعلاقه‌ش رو ازش دور می کرد.

بغض گلو خراشیده‌م رو شکنجه می کرد. چشم هام رو با درد بستم. اتفاقاتی که در ویلای بهنام رخ داد، یک به یک از نمایشگر ذهنم می گذشت.

زمانی که بهنام با محبت نگاهم می کرد.

زمانی که وحشت زده بهم گفت، نمی ذاره زیبا من رو ازش بگیره.

زمانی که به خاطر آسیب نرسیدن به من، تسلیم زیبا شد تا داوطلبانه شکنجه بشه.

زمانی که با صورت خونین و بدن پرزخم، جلوی در اتاقش از حال رفت.

دست هام رو محکم روی گوش هام فشردم. صدای فریادها و ناله های بهنام، هر لحظه بیشتر شنیده می شد. ذهنم یک لحظه هم از واکاوی گذشته دست برنمی داشت. بدنم مثل جسمی بی روح، سرد و بی رمق شده بود. دیگه صدای دکتر جلالی و پیچ پیچ حضار رو نمی شنیدم و فقط، فریادهای مظلومانه‌ی بهنام بود که درون گوش هام مثل طوفان می پیچید.

تحمل فضای اون جا برام ممکن نبود. حس می کردم اگه دقیقه‌ای دیگه بمونم، از شدت غم سخته می کنم.

یک دفعه از جام بلند شدم، باکس پذیرایی از روی پاهام کنار قوطی آبمیوه روی زمین ریخت. زن کناریم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- خانم داری چه کار می کنی؟

کیف قهوه ایم رو از روی صندلی برداشتم و دوان دوان از ردیف صندلی های یشمی خارج شدم و به طرف در سالن حرکت کردم. حتی قطع شدن ناگهانی سخنرانی و صورت بهت زده‌ی دکتر جلالی هم نتونست متوقفم کنه. زنی که کنار در نشسته بود و اول وقت، باکس های پذیرایی رو به حضار می داد، با حیرت از پشت میز خالی از باکس بلند شد و گفت:

- کجا خانم؟ هنوز همایش تموم نشده.

قلبم در حال متلاشی شده بود. بی توجه به زن، در سالن رو باز کردم و مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشه، خودم رو از سالن پرت کردم بیرون. با گام هایی بلند، سعی داشتم تا از فرهنگسرا خارج بشم. پام که به آسفالت خیس خیابون



رسید، مثل ابرهای در حال بارش، سیل اشک‌هام به راه افتاد. مردم از کنارم می‌گذشتن و با شگفتی به وضعم نگاه می‌کردن. با قدم‌هایی بی‌چون، تکیه بر دیوار ساختمان فرهنگسرا، روی پیاده‌روی زرشکی راه می‌رفتم. قلبم از شدت درد مچاله شده بود و وجودم نفرت از کسی رو فریاد می‌زد، که الان محبوس بود. برای اولین بار، کسی رو از اعماق قلبم نفرین و لعن کردم. کسی که با اعمال خودخواهانه‌ش، حق یه زندگی شاد و عادی رو از بهنام گرفت. پالتوی مشکی رنگم از شدت بارون خیس شده بود و شونه‌های افتاده‌م رو افتاده‌تر کرده بود. قدم‌های شلخته‌م، به زور بدن لاجونم رو به طرف جلو حرکت می‌داد. حس دوگانه‌ای درونم سر باز کرده بود. حسی که مدت‌ها بود باهاش در حال جنگ و کشمکش بودم. نمی‌تونستم خودم رو فریب بدم. من هنوز هم عاشقش بودم. هنوز هم ذهن نافرمانم، ساعتی مشغول خاطراتمون با هم میشه.

گاهی قلبم آتش می‌گرفت از رفتارهای بعضاً آزار دهنده‌ش. شاید اگه جریان ویلا و دزدیده شدنم پیش نمی‌اومد و من از ماهیت مشکل روحی بهنام باخبر نمی‌شدم؛ ازش متنفر بودم؛ اما الان...

بند بلند کیف قهوه‌ای، بین انگشت‌های ریشه‌دار دستم می‌لرزید. تکیه به دیوار، چشم‌هام رو با درد بستم. فکم می‌لرزید و اشک‌هام ادغام شده با قطرات بارون، روی صورتم جاری می‌شد.

چهره‌ی جذاب بهنام در خاطرتم نقش بست. آخرین باری که دیدمش، همون زمانی بود که پلیس ویلا رو محاصره و زیبا رو دستگیر کرده بود. بهنام بغلم کرده بود و با صدایی بغض‌دار بهم می‌گفت دیگه نترسم! همه چیز تموم شد! اون موقع از شدت شوکه بودن و باور نداشتن خوابم در خصوص مرگ بهنام؛ منظورش رو درک نکردم. ولی حالا می‌فهمم که بهنام شاید بی‌اختیار، حرفی زد که جز حقیقت نبود.

سرم رو به سمت آسمون گرفتم. قطرات بارون شلاق‌وار روی صورتم می‌خورد. من به خاطر ترس از آینده، ترس از نرسیدن به آرامش، ترس از ناامید کردن مامان، ترس از دوباره شکسته شدن مامان و ترس از شکست خوردن قلبم، از علاقه‌م به بهنام گذشتم و به این شهر اومدم. زیرلب در حالی که از غم و سرما می‌لرزیدم، با خفگی نالیدم:

– من باید بهنام رو فراموش کنم؛ باید...

حسام

صدای خنده و شادی، لبخند رو به لب‌هام هدیه داده بود.

آوای به‌هم خوردن قاشق و چنگال‌ها به ظرف‌ها، بهترین موزیکی بود که شنیده می‌شد. محمد و مهدی دو پسر ۲۶ و ۲۱ ساله‌ی اکرم، دو طرفم نشسته بودن و با هر بار سفارش مادرم و اکرم، ازم پذیرایی می‌کردن. ذهنم به سالیان



پیش پر کشید. زمانی که از سربازی برگشتم و تو هول و ولای طلاق دادن معصومه و عقد کردن لیلا بودم؛ اکرم ماه‌های آخر بارداریش رو می‌گذروند. یادمه چه قدر دوست داشتم اولین بچه‌ش رو ببینم و تولدش رو به خواهرم تبریک بگم؛ اما سرنوشت چیز دیگه‌ای برام رقم زد؛ سرنوشتی که خودم مسببش بودم.

- دایی! بفرمایید مرغ بکشید.

سرم رو چرخوندم. محمد پسر ارشد اکرم، ظرف چهار گوش و شیشه‌ای مرغ رو به طرفم نگه داشته بود. تیکه‌های سرخ شده و آمیخته به رب گوجه‌فرنگی و زعفران، درون ظرف خودنمایی می‌کرد. دستش رو ملایم رد کردم و گفتم:

- دستت درد نکنه...

به محتویات بشقاب چینی گل‌دار و طرح قدیم روبه‌روم اشاره کردم و گفتم:

- کافیه محمدجان؛ همینا رو هم نمی‌تونم بخورم.

محمد لبخندی زد و گفت:

- اگه نخورید، عزیز ناراحت میشه.

لبخندش رو پاسخ دادم. صورت مردونه‌ای داشت و چهره‌ش به عکسی که از پدرش توی گوشیش نشونم می‌داد، خیلی شباهت داشت. نگاهم رو از چشم‌های قهوه‌ایش گرفتم و به اون سوی سفره‌ی سفید و مستطیلی پهن شده انداختم. مادرم روی ویلچر نشسته بود و علناً غذا نمی‌خورد. کنارش پدرم روی صندلی چوبی نشسته بود. جلوی هر دوشون میز چوبی کوچک و مشترکی قرار داشت که دربردارنده‌ی بشقاب‌هاشون بود. پدرم به عادت سالیان پیش، برای خوش‌تیپ‌تر شدن، روی پیراهن سفیدش، ژله‌ای بافت سرمه‌ای به تن کرده بود و با اقتدار از غذاش می‌خورد. مادرم لباس بلند و گل‌دار زیبایی به تن داشت و موهای کوتاه و رنگ کرده‌ش رو، مرتب شونه زده بود. با عشق به پارسا نگاه می‌کرد، که کنار ویلچر و پای سفره روی زمین نشسته بود. پارسا موقر و متین، چهارزانو و سربه‌زیر نشسته بود و از پلوی دانه‌بلند و خورش قورمه سبزی دست‌پخت اکرم می‌خورد. سنگینی نگاه همه رو حس می‌کرد و عجیب نبود که معذب بشه. لبخند روی لبم تلخ شد. پارسا در زمان بچگی، چه قدر آرزوی چنین لحظه‌ای رو داشت؛ ولی حالا انگار با این فضا بیگانه بود. صدای اکرم، حواسم رو از پارسا گرفت.

- طاهره! به پارسا خورش تعارف کن.

صورت دختر نوزده- بیست ساله‌ی فاطمه، که با فاصله کنار پارسا نشسته بود، رنگ به رنگ شد و روسری بنفش روی سرش رو جلو کشید. همه با دیدن این واکنش طاهره زیر خنده زدن و طاهره خجالت‌زده‌تر شد. پارسا هم به واسطه‌ی خنده‌ی جمع، لبخند محوی زد و سرش رو کمی بلند کرد و با صدایی رسا گفت:

- ممنون عمه. من تعارفی نیستم.



اکرم که سر سفره (عرض بالایی سفره) پشت به آشپزخانه نشسته بود؛ چشم‌هایش از اشک نمدار شد و با حالت پراحساسی گفت:

- عمه فدات بشه!

لبخندم با شیطنت طاها فرزند بزرگ فاطمه پررنگ‌تر شد.

- خدا شانس بده! چپ و راست قربون صدقه‌ش میرن.

اکرم ناشیانه اشک‌هایش رو از صورتش کنار زد و با حرص نام طاها رو صدا زد. دوباره صدای خنده‌های بچه‌ها به گوش رسید.

پدر در حالی که قاشق نقره‌ایش رو از برنج پر می‌کرد، خطاب به اکرم گفت:

- اکرم زنگ زدی به خواهرات؟

اکرم که با نگاهش برای طاها خط و نشون می‌کشید، رو به پدر کرد و با خرسندی گفت:

- بله آقا جان! زنگ زدم. گفتن همین فردا راه می‌افتن بیان.

قهقهه‌ی شادی زد و با کوبیدن دست‌هایش به هم ادامه داد:

- هیچ کدومشون باورشون نمی‌شد و می‌خواستن با حسام حرف بزنن؛ ولی...

یاسمن دختر کوچک و ته‌تغاری اکرم که دست راست مادرش در طول سفره نشسته بود، وسط حرف اکرم پرید و با خبثت گفت:

- ولی من نذاشتم و گفتم باید بیان این‌جا تا بتونن دایی و پسر دایی رو ببینن.

اکرم دندون قروچه‌ای کرد و نیشگونی از دست یاسمن، از روی آستین تونیک کرم‌رنگش گرفت و گفت:

- این چشم سفید نداشت گوشی رو به حسام بدم!

یاسمن خندید. داشت با آب و تاب از هیجان و لحن ناباور زینب می‌گفت و تمام وجود من، هر لحظه از دلتنگی انباشته‌تر می‌شد. دلتنگی برای خواهران عزیزم که ۲۶ سال خودم رو از دیدنشون محروم کردم و حالا فهمیدم که هر کدوم به دلیلی به شهر دیگه‌ای مهاجرت کرده بودن. اون‌جور که از حرف‌های اکرم فهمیدم، مریم و اعظم به خاطر شغل شوهرهاشون در شهرهای جنوبی ساکن بودن. از زینب و مریم و فاطمه هم حرفی زده نشد و من هم چیزی نپرسیدم؛ ولی بی‌صبرانه منتظر دیدن تک تکشون بودم. شاهین شوهر اکرم هم که بازاری بود، برای خرید جنس به تهران رفته بود. دلم گرفت. مادر و پدرم با وجود این همه بچه، حالا تنها شده بودن. به غیر از فاطمه، باقی پی‌زندگی و شهر دیگه‌ای رفته بودن و من هم که...

با چشم‌هایی مغموم، به طاهره و طاهایی نگاه کردم که لبخند زنان، سمت چپ پارسا نشسته بودن. فاطمه بزرگترین دختر خانواده‌مون بود، ولی دو فرزندش از نظر سنی، با نوه‌ی ارشد پدر فاصله داشتن. دو کودکی که بعد از سال‌ها دوا



و درمون نصیب فاطمه و شوهرش جمشید شده بودن؛ درست زمانی که من نبودم و از هیچ یک از اعضای خانواده خبر نداشتم. فاطمه جز خواهر بزرگ، برام مثل یه حامی بود. به جرئت می‌تونستم بگم حکم مادر دومم رو داشت. با وجود این همه بچه‌ی قد و نیم‌قد، مادر به تنهایی از پس فرزندانش برنمی‌اومد و فاطمه با تمام بی‌تجربگی‌هاش، همیشه کمک حال و دلسوز بود. نمی‌دونم چرا؛ ولی دلم بیشتر از همه برای فاطمه تنگ شده بود. عجیب بود که فاطمه با وجود عشقی که به بچه‌های آمنه و اعظم و زینب داشت، حالا چرا بچه‌های خودش که یقیناً به جونش بسته بودن، این‌جا بودن و خودش و شوهرش...

بی‌اختیار دلتنگیم رو بروز دادم و گفتم:

- کاش می‌داشتی با فاطمه حرف بزنم.

یک‌دفعه سکوتی مرگ‌بار و ناگهانی جمع حاضر رو در بر گرفت. با حیرت سر بلند کردم و به دور تا دور سفره نگاه کردم. همه سرهاشون رو پایین انداخته بودن و دیگه خبری از شور و شوق ثانیه‌های قبل نبود. نگاه حیرت زده‌م رو به فک لرزون اکرم دوختم. بی‌اختیار تنم یخ کرد و با شنیدن صدای لرزون و خش‌دار طاهّا، خون در رگ‌هام منجمد شد:

- دوازده سال پیش، مامان و بابام تو یه تصادف...

نفس کشیدن از یادم رفت و با ناباوری به سر پایین افتاده‌ی طاهّا نگاه کردم. قلبم به شدت نور خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید. صدای گریه‌ی مظلومانه و خفیف مادر به گوش می‌رسید و من از شدت شوک، حتی توان پلک زدن نداشتم.

سفره جمع شده بود و روی مبل‌های قهوه‌ای انتهای سالن، جنب دیوار آشپزخونه نشسته بودیم. پدر وسط مبل سه‌نفره و من و پارسا دو طرفش نشسته بودیم. مادر داروهاش رو خورده بود. دلش راضی نمی‌شد که برای استراحت کردن بره. شاید از دوباره رفتن من می‌ترسید. مدام صورتم رو می‌بوسید و به اکرم می‌گفت:

- اکرم! واسه حسام و پارسا تو اتاق عقبی جا بنداز. به طاهره بگو بیاد تو اتاق من و آقات بخوابه.

اکرم مدام چشم می‌گفت و از مادر می‌خواست تا نگران نباشه؛ ولی مادر گویا مضطرب بود. آخرش هم با کلی اصرار و خواهش و تمنای اکرم و با پادرمیونی پارسا، راضی شد تا به اتاقش برگردد و استراحت کنه.

ذهنم به‌هم ریخته بود. شیرینی بخشیش پدر، با شنیدن خبر آسمانی شدن فاطمه، به تلخی زهر بدل شد.

سینی نقره‌ای پیش روم قرار گرفت و صدای طاهره در گوش‌هام پیچید:

- بفرمایید دایی.



سرم رو بلند کردم و به چهره‌ی معصوم طاهره در قاب روسری بنفش نگاه کردم. روسریش کمی عقب رفته بود و خط شکسته‌ی بخیه به صورت مورب روی شقیقه‌ش به چشم می‌خورد. چشم‌های سبز و درشتش، چشم‌های جمشید پدرش رو به یادم می‌آورد. دستم رو جلو بردم و یکی از استکان‌های کریستالی درون سینی رو برداشتم و گفتم: - دستت درد نکنه.

طاهره که پیش از من به پدرم چایی تعارف کرده بود، سینی رو جلوی پارسا گرفت و با خجالت «بفرمایید» گفت. پارسا سربه‌زیر استکان چای باقی‌مونده در سینی رو برداشت و با تواضع تشکر کرد. گونه‌های طاهره از خجالت رنگ گرفت و با قدم‌هایی بلند به طرف آشپزخانه رفت. شنیدن آه کشیدن پدر، برام حکم ناقوس مرگ رو داشت.

- وقتی تو رفتی، کمر من و مادرت از غم خم شد و با تصادف کردن فاطمه و خانواده‌ش... پدر حرفش رو ناتمام گذاشت و لب‌هایش رو به‌هم فشرد. دست‌های چروکیده‌ش روی زانوهایش می‌لرزید. نگاه ماتم زده‌م رو، به طاها پسر فاطمه دوختم. صورت محجوب و دلنشینی داشت و چهره‌ی مهربان فاطمه رو در ذهنم تداعی می‌کرد. بچه‌ها جلوی تلویزیون اون‌طرف سالن نشسته و در حال فیلم دیدن بودن. طاها لنگان لنگان به طرف بچه‌ها می‌رفت و نگاه من، مات قدم‌های ناموزونش بود. صدای بغض‌آلود و غمگین پدر، قلب به آتش کشیده‌ام رو خاکستر کرد.

- فاطمه و جمشید در جا تموم کردن. طاها اون موقع ده سالش بود. طاهره بغلش بود و خودش رو سپر بلا کرده بود. به سرش ضربه شدیدی خورده بود. دست و پاش شکسته بود و عصب‌های زانوش له شده بود. زنده موندنش درست مثل معجزه بود. چند بار عملش کردن. سر تا پاش رو گچ و پانسمان گرفته بودن. مادرت برای بار دوم سگته کرد و ویلچرنشین شد. یه شبه شکسته شدم، خیلی بیشتر از رفتن تو. همین که می‌دونستم زنده‌ای، برام کافی بود؛ ولی با مرگ فاطمه، از پا دراومدم. طاها ده روز بیهوش بود و طاهره هم دست و پاش شکسته بود. شوکه شده بود و تا دو سال حرف نمی‌زد و مدرسه نمی‌رفت.

رعشه‌های دست‌های روی زانوهایش بیشتر شد و من از شدت غم، مرگ تدریجی رو تجربه می‌کردم. پارسا که متوجه سنگینی جو موجود شد؛ زیر لب ببخشیدی گفت و قصد داشت از جاش بلند بشه که پدر دستش رو گرفت و با صدایی تحلیل‌رفته گفت:

- نرو باباجان. هنوز نیومده، کجا می‌خوای بری؟

پارسا لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت:

- گفتم برم پیش بچه‌ها، شما با بابا راحت باشید.

پدر دست پارسا رو روی زانوش گذاشت و گفت:



- نه باباجان. اگه می‌خوای فیلم ببینی برو، وگرنه من راحتم.

پارسا حرفی نزد و از حالت نیم‌خیز به حالت نشسته روی مبل دراومد.

سیبک گلوی پدر بالا و پایین رفت. سرش رو به طرف پارسا چرخوند و پیشونیش رو بوسید. لبخند دردمندی روی لبم نشست. از موقعی که اومدیم، همه‌ی محبت پدر سهم پارسا شده بود و من از نوازش دست‌های محکمش بی‌بهره مونده بودم. مطمئن بودم اگه پارسا نبود، پدر هیچ‌وقت حتی در ظاهر هم من رو نمی‌بخشید. شده بودم مثل پسر بچه خطاکاری که، مورد خشم پدرش قرار گرفته و پدر با کم‌محلی، سعی در تربیت کردنش داره.

پارسا سرش رو خم کرد و با لب‌هایش پوست پشت دست پدر رو لمس کرد. پدر لبخند عمیقی زد و با دست دیگه‌ش موهای خرمایی روشن پارسا رو نوازش کرد. با حرف بعدی پدر، نفس در سینه‌م حبس شد.

- مادرت کجاست باباجان؟ چرا با خودتون نیاوردینش؟

کاملاً مشهود رنگ از رخسار پارسا پرید و هاله‌ی شرم، عسلی چشم‌هایش رو رُبود. دلم برای پارسا سوخت. پسرِ پاکِ من، چه نقشی در گناه لیلا و ناصر داشت که این‌طور بابتش شرم‌منده بود؟ آب دهانم رو قورت دادم و با صدایی خش‌دار گفتم:

- فوت شده.

اون قدر بی‌احساس این جمله‌ی دو کلمه‌ای رو به کار بردم که از سرمای کلامم بدنم لرزید. سر پدر واشرمانند به طرفم چرخید و بهت‌زده به صورت عاری از احساسم نگاه کرد.

- کی؟

لب زیرینم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- حدوداً چهارسال پیش، بر اثر نارسایی قلبی.

باور نکردنی بود؛ ولی حتی ذره‌ای دچار حس دلتنگی یا حسرت نشدم. حس الانم به لیلا و ناصر، یکسان و در قالب تنفر محض بود. بهت‌زدگی پدر بیشتر شد و تپله‌های عسلی چشم‌هایش در حدقه لرزید. هم‌زمان قلبم تیر کشید. تشابه رنگ چشم‌های پدر و پارسا، تبدیل به خنجری شده بود که هر بار در قلب ناسالمم فرو می‌رفت. رنگ چشم‌هایی که تا دوسال پیش، فکر می‌کردم از جانب پدرم به پارسا ارث رسیده؛ ولی با کنار رفتن پرده‌های ابهام، حقیقت به ناجوانمردانه‌ترین شکل ممکن بهم دهان کجی کرد.

پدر با ناباوری نگاهم کرد و منقطع گفت:

- همون دختری که... روز آخر... آوردیش این‌جا... گفتم عقدش کردی... بعد با هم... با هم...

با یادآوری اون روزهای سخت و لعنتی، نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. در دل به بخت خودم پوزخند زدم. پدر و مادرم تنها یه بار لیلا رو دیدن. اون هم زمانی بود که بعد از جاری شدن عقد در محضر،



دستش رو گرفتم و به خونه‌ی پدریم آوردمش و در کمال شرمساری به عنوان همسر معرفیش کردم. همین کافی بود تا محشری به پا بشه. مادر گریه می‌کرد و پدر جواری هوار می‌کشید که ستون‌های خونه به لرزه درآمده بود. هیچ کدوم باور نداشتن من بعد از طلاق دادن بی‌دلیل و ناگهانی معصومه، بدون تعلل و سرخود، برم و زن بگیرم. اون هم زنی که خانواده‌م حتی یه بار هم ندیده بودنش. هنوز صدای فریادهای آکنده از خشم پدر در گوش‌هام بود. اون زمان پنجاه و چند سال داشت و مثل الان پیر و کمر خمیده نشده بود. برای اولین بار بود که می‌دیدم پدر از شدت خشم و اندوه، مثل شیرینی زخم خورده نعره می‌زنه. مدام در سالن پذیرایی قدم می‌زد و به زمین و زمان لعن و نفرین می‌فرستاد. لیلا پشت سر من از ترس پنهان شده بود و مادرم با چشمانی وقزده و سرشار از بهت، نگاهم می‌کرد. یادمه پدر انگشت اشاره دست راستش که همیشه به انگشتر زمرد مزین بود رو، به طرف راهروی منتهی به در خروجی خونه اشاره گرفت و غرید:

- بیرون! تا وقتی این زن رو طلاق ندی و نری از اون مظلوم بی‌پناه (معصومه) حلالیت نگیری، جایی تو خونه‌ی من نداری!

اون روز من از خونه‌ی پدرم به نحوی غریبانه رونده شدم. مادرم التماس می‌کرد که نرم؛ ولی پدرم اجازه نمی‌داد مانع رفتنم بشه. اون روز تمام پل‌های پشت سرم رو شکسته می‌دیدم. از طرفی عذاب وجدان گندی که بالا آورده بودم و از طرفی دیگه شرط پدر، مجابم کرد تا اصل و نسبم رو ببوسم و بذارم کنار و آواره‌ی این شهر و اون شهر بشم. البته که ترس از عماد و ذات خونریزش هم، در این تصمیم دخالت زیادی داشت.

آه سوزناکی کشیدم و چشم‌هام رو روی هم فشردم. سرم رو پایین انداختم. حس می‌کردم ریه‌هام نفس کم آوردن. تصویر چهره‌ی لیلا و ناصر مدام نوبتی در ذهنم تداعی می‌شد و داغ دلم رو تازه‌تر می‌کرد. سنگینی دست پدر رو روی شونه‌م حس کردم. ضربان قلبم بالا رفت. دلم به هیچ‌وجه به دروغ گفتن رضایت نمی‌داد؛ اما...

اما پای پاکی و معصومیت تباه شده‌ی پارسا وسط بود. پارسایی که می‌دونستم، حتی خدا هم، راضی به ریخته شدن آبرو و زیر سوال رفتن پاکیش نبود.

لب‌های خشکم رو از هم فاصله دادم و به سختی گفتم:

- اون دو سالی که روستای مرزی سربازی بودم، به مادر پارسا علاقه‌مند شدم.

با ریاضت پلک‌های قفل شده‌م رو باز کردم و به صورت ناباور پدر نگاه کردم. دروغ مثل حناق راه گلوم رو بسته بود و به سختی از راه دهان نفس می‌کشیدم. طاقت نگاه اسطوره‌ی زندگیم رو نداشتیم. می‌ترسیدم با گره خوردن چشم‌هامون، راز دلم آشکار بشه. پلک زدم و چشم از دو چشم خوش‌رنگ پدر گرفتم.

- جوون بودم و احمق. عقلم زائل شده بود. از طرفی اسم معصومه توی شناسنامه‌م مانع می‌شد.



حسی خبیثانه در سرم قهقهه‌ی شیطانی سر داد و نفسم بیشتر گرفت. منی که به هزار و یک جهد، خانواده‌م رو راضی کرده بودم تا دراون سن کم، برام به خواستگاری معصومه برن؛ چه‌طور الان ظالمانه علاقه‌م بهش رو نقض می‌کردم؟ آب دهانم رو قورت دادم. دروغ با پنجه‌های تیزش، خنجره‌م رو خراشید.

- رفتم خواستگاریش و با وعده وعید دادن بالاخره خانواده‌ش رو راضی کردم تا...

نفس کلافه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو روی هم فشردم. دست مشت شده روی زانوم می‌رقصید. اعتراف کردن به اشتباهات امری دشوار و جان‌گداز بود؛ اما بدتر از اون زمانیه که، مجبور باشی به دروغ برای خودت طوماری از گناه بیافی. حرف‌هام بیشتر شبیه یه داستان بود تا واقعیت و من عاجزانه امیدوار بودم تا پدر حرف‌های بی‌بنیام رو بپذیره.

- عقدش کردم. قرار شد بعد از سربازیم، شما و عزیز رو با خانواده‌ش آشنا کنم. تا این که برادرش فهمید قبلاً زن داشتم و ازم کینه به دل گرفت...

صدای تلویزیون بالا رفته بود و خواهرزاده‌هام با شادی می‌خندیدن و قهقهه می‌زدن. برعکس در دل وامونده‌ی من، مرثیه‌ی مرگ برپا بود. پلک زدم و دوباره چشمان رسوا رو به دنیای روشنایی باز کردم. از کنار سر پدر، نیمه‌ی چپ صورت پارسا، در راستای دیدم قرار داشت. با دیدن جاری شدن اشک شفاف روی گونه‌ش، قلبم از درد تیر کشید.

- مجبور شدم باهاش از روستا فرار کنم و بعدش هم که به شهر رسیدم... معصومه رو... معصومه رو...

صدای نه چندان آروم و بغض‌آلود پارسا، قلبم رو در سینه میچاله کرد.

- بابا! تو رو خدا!

لب گزیدم و سر در گریبان فرو بردم. سنگینی نگاه حیرت‌زده‌ی پدر، روی شونه‌هام مثل وزنه‌ای ثقیل افتاده بود. دیگه نه صدایی از بچه‌ها و نه از تلویزیون به گوش می‌رسید. سکوت عجیبی فضا رو در بر گرفته بود و گویا با صدای پارسا، همه‌ی توجه‌ها به طرف ما جلب شده بود.

قلبم درد می‌کرد و با هر بار تپش، خون رو به سختی به سایر نقاط بدنم می‌رسوند. سر سنگین شده رو آهسته پایین آوردم و روی شونه‌ی استخوانی و ناتوان پدر گذاشتم. انگار برگشتم به چهل و چند سال پیش و مثل روزهای بچگیم، با استیصال شروع به گریه کردم. اشک‌هام سرشونه‌ی پیراهن سفید پدر رو مرطوب می‌کرد و قلبم از دلتنگی برای نوازش دست‌های پربرکت و زحمتکش پدر، به درگاه حق التماس می‌کرد.

اشک‌هام غم دلم رو بی‌صدا فریاد می‌زدن؛ غمی که برای حفظ پارسا و حس پدرانم، نمی‌تونستم هیچ وقت به زبون بیارم.

شونه‌های ضعیف پدر هم می‌لرزید و دل شکسته‌ش، آتش افتاده به وجدانم رو شعله‌ورتر می‌کرد.



نشستن دست پدر روی سرم، قلبم زخمیم رو از نور مملو کرد. حرکت انگشت‌های چروکیده و زبرش بین موهای جوگندمیم، درست مثل رویا بود...

دو سال بعد

مهلا

- وقتی شاعر یا نویسنده، دلیل غیرواقعی؛ اما شاعرانه و دلپذیر برای موضوعی بیان کند، به آن حُسنِ تعلیل می‌گویند. شاگردم که کامل جمله‌ی کتاب درسی رو برای کل کلاس خوند، دستم رو بالا بردم و گفتم:

- خب رسیدیم به آرایه‌ی حسن تعلیل که خیلی هم مهمه و تو سوالات کنکور، گاهی بچه‌ها این آرایه رو یادشون میره و تست‌ها رو اشتباه می‌زنن.

شاگردانم با نگاهی دقیق نظاره‌گر حرکاتم بودن. روی پاشنه‌ی کتونی مشکیم چرخیدم و پشت به کلاس با ماژیک مشکی روی وایت‌برد شروع به نوشتن کردم و هم‌زمان بیت نوشته شده رو با صدای رسا خوندم:

- این صدای تپش قلبم نیست

در نهان خانه‌ی دل سینه‌زنی‌ست!

نود درجه رو به کلاس متمایل شدم و در حالی که سر نوک تیز ماژیک رو زیر کلمه‌ی «قلبم» گرفته بودم گفتم:

- شاعر این‌جا علت ضربان قلب رو، چیزی غیر از دلیل واقعیش شرح میده.

سر ماژیک رو از زیر کلمه‌ی «قلبم» به سمت چپ کشیدم و خطی مشکی زیر دو مصرع رسم شد.

- در واقع شاعر با ظرافت جویری نشون میده که، انگار کسانی در قلبش در حال عزاداری و سینه‌زنی هستن!

دخترهای هفده و هجده ساله با لبخند به تخته چشم دوخته بودن. مانتو و مقنعه‌های مشکی و صورت‌های معصومشون،

مهلای سالیان پیش رو در خاطرم تداعی می‌کرد. زمانی که پشت همین نیمکت‌های چوبی می‌نشستم و محو آرایه‌های

نهفته در اشعار فارسی می‌شدم. سر ماژیک رو از تخته فاصله دادم و با دست دیگه‌م درش رو روش گذاشتم.

- بیشترین حسن تعلیل در ادبیات فارسی، در اشعار منوچهری دیده میشه. هر چند در آثار رودکی، حافظ، سنایی،

سعدی و نظامی هم نمونه‌های بسیاری از اون وجود داره.

کمی مکث کردم تا مثال بهتری به یاد بیارم که یک‌دفعه، زنگ اتمام کلاس به صدا رسید و به دنبالش لفظ «خسته

نباشید» گفتن بچه‌ها، یکی یکی شنیده شد.

لبخندی زدم و من هم به شاگردانم «خسته نباشید» گفتم. با این‌که حدس زدن زمان، کار سختی نبود، با این حال

به ساعت استیل روی مچم نگاه کردم. درست مثل هر سه‌شنبه، راس ساعت دوی عصر کلاس به پایان رسید و البته

ساعت آموزشی آموزشگاه هم همین‌طور.



دخترها در حال جمع کردن وسایلشون بودن و خستگی نیم روزی که در آموزشگاه گذشته بود رو، می‌تونستم در چهره‌هاشون ببینم.

با تخته پاک‌کن آهنربایی، بیت نوشته شده رو از روی وایت‌برد پاک کردم تا مثل دفعه‌ی قبل، آقا هاشم سرایدار و خدمتکار آموزشگاه گلایه نکنه که «خانم معلم! تخته رو پاک نکنید جاش می‌مونه، آقای مولایی به من غُر می‌زنه!»! آوای قدم‌های بچه‌ها و خروجشون از کلاس، هم‌زمان با رد و بدل شدن خداحافظی کردن‌ها بود. به طرف میز اداری گوشه‌ی کلاس رفتم. برگه‌های روی میز رو مرتب کردم و به همراه کتاب ادبیات فارسی سال سوم دبیرستان، داخل کیف قهوه‌ایم قرار دادم.

بند بلند کیفم رو روی دوشم کشیدم. نگاهی کلی به کلاس خالی انداختم. نیمکت‌های کرمی، در سه ردیف هشت‌تایی قرار داشتند و پشت آخرین نیمکت از ردیف وسط، پنجره بزرگی وجود داشت که رو به خیابون باز می‌شد و به‌وسیله پرده‌ی ضخیم یاسی پوشانده شده بود.

امروز به هیچ‌وجه دوست نداشتم کلاس تموم بشه. حتی حاضر بودم بچه‌ها برن و من تا آخر شب، برای دیوارهای سفید کلاس درس بدم و درس بدم و ولی حیف که آموزشگاه داشت تعطیل می‌شد و آقا هاشم اجازه نمی‌داد حتی یه مگس داخل آموزشگاه بمونه.

آهی کشیدم و با یادآوری خونه، از کلاس خارج شدم. آواز تق‌تق پاشنه‌های کفش زنانه، مثل هر روز گوش‌هام رو آزار می‌داد. ندیده هم می‌تونستم عامل این صدای نابه‌هنجار رو شناسایی کنم. از بد ماجرا، درست مثل همیشه، صدای رو مخ و منفور خودش هم به گوش رسید:

– خسته نباشید دوستان! خسته نباشید آقای گرانقدر! روز خوبی داشته باشید...

دندون‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم و سعی کردم روی گوش‌هام سرپوش بذارم، تا نشنوم چه‌طور مثل روزهای قبل، برای این اون ناز و عشوه می‌اد! به حد مرگ از این دختر جیغ‌جیغو متنفر بودم. از همون دو سال پیش که به لطف آقای گرانقدر و به جای دبیر قبلی، مشغول به کار شدم، با دبیر شیمی آموزشگاه به مشکل برخوردم. مهشید علایی دخترک افاده‌ای و پرناز و ادایی بود، که می‌خواست دست دوست صمیمیش رو که رشته‌ش هیچ ارتباطی به علوم انسانی نداشت، به‌عنوان دبیر ادبیات در آموزشگاه بند کنه؛ ولی با اومدن من، همه‌ی کاسه کوزه‌هاش به‌هم ریخت و از همون اول با من بنای ناسازگاری برداشت. خوشبختانه یا بدبختانه، جز من و علایی و سمیرا آشتیانی دبیر اقتصاد رشته‌ی انسانی، هیچ دبیر زن دیگه‌ای در این آموزشگاه کار نمی‌کرد و همین امر، کارهای منفور علایی رو پررنگ‌تر می‌کرد. دلم گرفت. از شانس من، امروز سمیرا کلاس نداشت و من مجبور بودم به تنهایی، مسیر منتهی به ایستگاه اتوبوس رو طی کنم.

با شنیدن صدای آقای گرانقدر، از حال و هوای خودم خارج شدم و سرم رو بالا گرفتم.



- خسته نباشید خانم توکلی!

به دور و بر نگاه نامحسوسی انداختم. خدا رو شکر انگار علایی رفته بود و شرش کم شده بود. لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و در پاسخ گفتم:

- ممنون آقای گرانقدر؛ شما هم خسته نباشید.

گرانقدر از اون لبخندهای جذابش که علایی هلاکش بود زد و تشکر کرد. دبیرها کیف به دست، از کلاس‌های دور تا دور سالن خارج می‌شدن و با گفتن خسته نباشید و بعضاً دست دادن، خداحافظی می‌کردن و از در خروجی سالن آموزشگاه بیرون می‌رفتند.

گرانقدر دسته‌ی کیف مشکی و اداریش رو به دست دیگه‌ش داد و با دست راستش به در خروجی اشاره کرد.

- بفرمایید خواهش می‌کنم.

زیر لب ممنونی گفتم و همگام با گرانقدر، به سمت در خروجی و شکلاتی که تا انتها باز بود، به راه افتادم. فکر لحظه‌ای از محیط خونه جدا نمی‌شد و نگاهم مات سنگ‌های سفید و رگه‌دار کف سالن بود. کفش‌های چرمی و براق مشکی گرانقدر، با صلابت در راستای دیدم گام برمی‌داشت. صدای گرانقدر، دوباره جفت پا وسط افکارم پرید.

- امروز خیلی خسته به نظر می‌یاید.

در دل آهی کشیدم؛ ولی در ظاهر، سرم رو بلند کردم و با لبخندی تصنعی رو به نگاه منتظر گرانقدر گفتم:

- نه خسته نیستم.

دست چپم رو در هوا حرکت دادم و مثلاً با تامل گفتم:

- فکرم مشغول بچه‌هاست. ادبیات کنکور پارسال خیلی سخت طرح شده بوده و بچه‌ها امسال خیلی استرس دارن.

گرانقدر به معنی تفهیم سر تکون داد. درجه‌ی تیرگی قهوه‌ای چشم‌هاش زیاد بود و به سیاهی می‌زد و تطابق جالبی با رنگ موهای مرتب و حالت‌دار شونه‌زده شده‌ش داشت. در حالی که با دست تعارف می‌کرد اول من از چارچوب خارج بشم، گفت:

- درک می‌کنم. کنکور هر سال داره سخت‌تر میشه و رقابت هم بیشتر.

از چارچوب شکلاتی خارج شدم و ایستاده در گوشه‌ی فضای محدود پاگرد گفتم:

- بله همین‌طوره. چون الان تعداد آموزشگاه‌ها و منابع کنکور خیلی زیاده و بچه‌ها امکانات بیشتری دارن، بالطبع مسئولین هم سخت‌گیری بیشتری می‌کنن.

در حالی که دوشادوش هم از پله‌های عریض ساختمان پایین می‌رفتیم، گرانقدر گفت:

- بله؛ متأسفانه همین‌طوره.



صف پله‌های خاکستری رو بدون کلام طی کردیم و بعد از کمی تعارف کردن به هم، ابتدا من از در نقره‌ای و فلزی ساختمان خارج شدم. گراندقدر پشت سرم از در خارج شد. در همون حین که در فلزی رو پشت سرش می‌بست، نگاهی کلی به قامت بلندش انداختم. از پشت سر، با کت قهوه‌ای و شلوار کتون مشکی، جذاب‌تر به نظر می‌رسید، درست مثل...

برای هزارمین بار طی این دوسال، دلم گرفت. تک تک افراد و اشیاء دور و برم، من رو به یاد بهنام می‌انداخت. بهنامی که دوسال و نیم ازش بی‌خبر بودم و هنوز هم نتونستم فراموشش کنم. لب‌گزیدم و ناخن‌های نیمه‌بلندم رو کف دست‌هام فشار دادم. گراندقدر به طرفم چرخید و با لبخند گفت: - بفرمایید با ماشین برسونمتون.

دست راستش رو به اون طرف خیابان شلوغ عصرگاهی نشونه گرفت. قبل از این‌که با تشکر کردن تعارفش رو رد کنم، صدایی به گوش رسید که خون رو در رگ‌هام منجمد کرد. - مهلا!

آب دهانم رو قورت دادم و با اکراه به سمت صدا نگاه کردم. از خشم نامحسوس می‌لرزیدم. باورم نمی‌شد که هنوز نرسیده، برای خودنمایی به دنبالم اومده باشه! مامان چه‌طور گذاشته این ابله بیاد محل کارم؟! چه‌طور جرئت کرده مثل اجل معلق ظاهر بشه و تو خیابون و جلوی همکارم با اسم کوچیک صدام بزنه؟ رنگ آبی چشم‌هاش که شاید از نظر خیلی‌ها جذاب باشه، برام انزجارآور بود. تیپش علی‌رغم لباس‌های مارک و شیکش، در نظرم بی‌ریخت بود و اون نگاه عاشقش که حالم رو به هم می‌زد، بدتر از همه ابروهای گره خورده و چشم‌های گراندقدر بود که با بدبینی، به گام برداشتنش نگاه می‌کرد. دلم می‌خواست سرش جیغ و هوار بکشم که این‌جا چه غلطی می‌کنه! ولی حیف که در مکان عمومی بودیم و دلم نمی‌خواست جلوی گراندقدر ابروم بریزه.

به فاصله یه متریم که رسید، دست به سینه و بدون این‌که توجهی به شرایط داشته باشم، با عتاب گفتم: - چرا اومدی این‌جا؟! -

پوزخندی زد و با نگاهی گذرا به صورت گراندقدر، طعنه‌آمیز گفت: - علیک سلام!

دندون‌هام رو از خشم روی هم ساییدم. مردک احمق منفور! با اکراه سلامش رو پاسخ دادم و بدون این‌که کسی ازم بخواد، اتوماتیک‌وار در حالی که با دست بهش اشاره می‌کردم، گفتم: - پسر عموم، کیانوش.

دستم رو پس کشیدم و نگاه خُنثایی به گراندقدر انداختم و ادامه دادم:



- همکارم آقای گرانقدر.

گرانقدر با همون اخم مشکوکش سر تگون داد و دستش رو به طرف کیانوش دراز کرد. کیانوش لبخند مثلاً دوستانه‌ای به روی گرانقدر زد. ردّ بخیه‌ی گوشه‌ی لبش، روحم رو تازه می‌کرد. وقتی فهمیدم بهنام به زیردست‌هاش دستور داده، تا کیانوش رو تا سر حد مرگ کتک بزنن، اصلاً ناراحت نشدم و از این بابت همیشه ممنون بهنام بودم! کیانوش با لبخند کجش نگاهی به دست دراز شده‌ی گرانقدر انداخت و کمی بعد دستش رو جلو برد. گرانقدر که گویا جوّ حاضر رو نامناسب می‌دید، برخلاف لحن گفتمان مون در دقایقی قبل، خیلی سرد خداحافظی کرد و رفت.

لعتی به روح پرفیض کیانوش فرستادم. از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم و پتانسیل خفه کردن کیانوش رو داشتم. کیانوش هم مثلِ درازگوشِ تیتاپ خورده، نیشش باز بود. با قدم‌هایی کوبنده و عصبی به سمت پژوی ۲۰۶ سفید کیانوش رفتم. کیانوش با ریموت قفل ماشینش رو باز کرد و من بعد از نشستن روی صندلی شاگرد، محکم در رو بستم. کمر بند ایمنی رو بستم و با چهره‌ای عبوس به پشتی صندلی طلایی رنگ تکیه دادم. کیانوش پشت رول نشست. کمر بند ایمنیش رو با خونسردی بست و در حالی که استارت می‌زد، با نیشخند گفت:

- چتّه دخترعمو؟ با درِ بیچاره دعوا داری؟

چرم کیف قهوه‌ایم رو بین انگشت‌هام فشار دادم و از بین دندون‌های کلید شده‌م گفتم:

- کیانوش! مگه دیشب بهت نگفتم، دوست ندارم بیای دنبالم؟

کیانوش راهنمای چپ زد و از حالت پارک خارج شد. در حالی که نگاهش به آینه‌ی بغلش بود، خونسرد گفت:

- می‌خواستم محیط کارت رو ببینم.

دندون قروچه‌ای کردم و در حالی که خشم تمام وجودم رو پر کرده بود گفتم:

- آهان! بعد میشه بگی تو چه کاره‌ی منی، که بخوای محیط کارم رو ببینی؟

برای چند ثانیه چیزی نگفت و همین امر عصبی‌ترم کرد. نفس کلافه‌ای کشیدم و با دو انگشت اشاره‌م، شقیقه‌های دردناکم رو دورانی ماساژ دادم. یادآوری دیشب، حالم رو به هم می‌زد. بدتر از همه، زن عموم بود که با فخر از شازده پسرش تعریف می‌کرد و جوّی حرف می‌زد که انگار کیانوش داره لطف می‌کنه و آبروی دخترعموش رو می‌خَره. از این مسخره‌تر نبود؛ کیانوشی که در نهایت بی‌غیرتی من رو به دست بهنام سپرد، حالا ادعا می‌کرد که...

کیانوش نیم‌نگاهی به صورت سرخ شده‌م انداخت. چشم‌های آبی رنگش، از حس پیروزی می‌درخشید. با پوزخند گفت:

- نامزد، همسر آینده، مرد زندگیت...



بند بند وجودم از انزجار جیغ کشید. امان از دست عمومحسن که دیشب، بعد از دوسال، دوباره بحث من و کیانوش رو وسط کشید. چرا مثل یه مهمون محترم برخورد نمی کردن؟! دقیقاً تو چنین روزهای مهمی سرزده از شهرستان به خونه‌ی ما اومدن و...

چه قدر این بشر بی چشم و رو بود.

حرف مسخره‌ش رو بُردم و دستم رو مشت کرده روی داشبور ماشین کوبیدم:

- کیانوش! حرف مفت نزن! من بمیرم هم با تو ازدواج نمی کنم.

لحتم مثل دخترهای نوزده- بیست ساله‌ای شده بود که واسه عاشق سینه چاکشون ناز می کنن و قصد کلاس گذاشتن دارن؛ ولی باید به کی بگم، من از کیانوش متنفرم و حتی اگه تنها مرد روی زمین باشه، هرگز راضی نمیشم باهاش زیر یه سقف زندگی کنم؟

کیانوش با عصبانیت خندید و در حالی که دستش رو روی فرمون می چرخوند گفت:

- چرا؟ چون که مثل اون بچه سوسول، روانی زنجیری نیستم؟!

زهرخندی زدم و با چشمانی خون بار به نیم رخ ناآرومش نگاه کردم. به بهنام می گفت بچه سوسول! خودش رو یادش رفته، اون روز در برابر بهنام، جرئت نفس کشیدن نداشت و به «غلط کردم» افتاده بود!

سلول‌های مغزم یه صدا تشویقم کردن و من هم پیروی امرشون تقریباً فریاد زدم:

- اون روانی شرف داره به بی غیرتی مثل تو!

کیانوش دندون‌هاش رو روی هم فشرد و سرعت ماشین رو بالا برد.

- برای تو که بد نشد! با معشوق روانیت تنها شدی و...

خونم به جوش اومد و با خشم داد زدم:

- دَهْنِت رو ببند کیانوش! کاری که تو با من کردی، دشمن با دشمنش نمی کنه.

درپوش غم‌های دلم کنار رفته و دلتنگی برای بهنام هم، مزید بر علت شده بود، تا مذاپ انباشته شده از اتفاقات نحس گذشته، یک دفعه فوران کنه و گدازه‌های خشم، کیانوش رو مورد اصابت قرار بده.

- توی بی غیرت، من رو دادی دست بهنام، تا بی آبروم کنه؛ ولی تیرت خورد به سنگ! چون بهنام مثل تو آشغال ن...

یک دفعه دست کیانوش جلو اومد و روی دهانم کوبیده شد و هوار کشید:

- خفه شو مهلا! خفه شو!

درد وسیعی در فکم پیچید و مجسمه‌م تیر کشید. قبل از این که به خودم بیام، با فشار به سمت داشبورد متمایل شدم. ماشین محکم به چیزی کوبیده شد و بالطبع چیزی با فشار کمتر، به پشت ماشین اصابت کرد و ماشین ناگهانی به جلو پرید. صدای سایش لاستیک‌ها روی آسفالت، در گوش‌هام پیچید. جیغ خفه‌ای کشیدم و دست‌هام رو محکم



حائل سرم گرفتم که تا داشبورد مشکی فاصله‌ای نداشت. ضربان قلبم روی دور هزار بود و قطرات ریز عرق صورتم رو پر کرده بود. دستم رو روی نوار کمر بند کشیدم و زیر لب شکر گفتم. چیزی نمونده بود که به سرم ضربه وارد بشه. چند ثانیه‌ای در بهت بودم و حتی نفس نمی‌کشیدم. با شنیدن بوق رگباری ماشین‌ها، به خودم اومدم و با وحشت، سرم رو بالا آوردم. کیانوش از پشت به سپر عقب یه سمند تاکسی کوبیده بود و قُر شدگی سپر، نشون می‌داد شدت ضربه زیاد بوده.

طولی نکشید که راننده تاکسی، از ماشینش پیاده شد و هوار کشان به طرف ما اومد. صورت سرخ شده و ابروهای به هم پیچیده شده‌ش، نوید برخورد خوبی رو نمی‌داد. صدای بوق ماشین‌هایی که پشت سرمون متوقف شده بودن، کر کننده بود و خیابون دو بانده و کم‌عرض، دچار هرج و مرج شده بود. سرم رو به سختی چرخوندم و به کیانوش نگاه کردم. قفسه‌ی سینه‌ش، زیر پارچه‌ی پیراهن سرمه‌ایش منبسط و منقبض می‌شد. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و مثل جن زده‌ها، به روبه‌روش خیره بود. یک‌دفعه در سمت کیانوش با شدت باز شد و راننده‌ی شاک، یقه‌ش رو از دو طرف گرفت و کیانوش رو مثل یه موش از ماشین بیرون کشید. موتور ماشین همچنان در حال کار کردن بود و صدایش در میون فحاشی و فریادهای مرد راننده و کیانوش، گم شده بود.

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط شم. خوشبختانه خسارت جانی وارد نشده بود و کیانوش با بیمه می‌تونست قسمتی از خسارات وارد شده رو پردازه. نگاهم به مشیت بالا رفته‌ی راننده تاکسی افتاد و با خباثت پوزخند زدم. البته اگه کیانوش سالم بمونه، تا بتونه از پول بیمه استفاده کنه!

نگاهی به دور و بر انداختم. خیابون و تابلوهای اطراف آشنا بود و می‌دونستم تا خونه، دو سه کوچه بیشتر فاصله نیست. معطل نکردم و با چنگ زدن به بند کیف قهوه‌ایم، از ماشین پیاده شدم. هُرم سرد هوا به صورتم خورد. نیم‌نگاهی به سمت چپ ماشین انداخته بودم. کیانوش همچنان با راننده‌ی میانسال و عصبی تاکسی گلاویز بود. بند کیفم رو روی شونه‌م کشیدم و با قدم‌هایی تند، خودم رو به پیاده‌رو رسوندم و در امتداد دیوار خونه‌هایی که جنب خیابون ساخته شده بودن، به طرف جلو گام برداشتم. گذرگاه پیاده‌رو، برخلاف خیابون خلوت بود و گه‌گداری کسی از کنارم می‌گذشت. در همون حال که راه می‌رفتم، زیپ کیف رو کشیدم و گوشی سفید و لمسیم رو از جیب مخفیش خارج کردم. وارد صفحه‌ی پیام‌رسانش شدم و با حرکت انگشت هر دستم، روی کیبورد گوشی نوشتم:

- سلام! جریان پس فردا شب مُتَنَفِیه. عموم اینا اومدن خونه‌مون و فعلاً شرایط مناسب نیست. بهت خبر میدم. انگشت شستم رو حرکت دادم و در لیست مخاطبینم، نام موردنظرم رو لمس کردم و در نهایت، آی‌کون ارسال رو در گوشه‌ی صفحه نمایشگر زدم.



وقتی مطمئن شدم پیام با موفقیت ارسال شده، گوشی رو داخل کیفم سوق دادم. سرم رو پایین انداختم و به گامهام دقت کردم. کتونی‌های مشکیم، تضاد جالبی با سنگ فرش سفید و چرک شده‌ی پیاده‌رو داشت. لبهام هنوز از ضرب دست کیانوش، می‌سوخت و زُق زُق می‌کرد. حرف‌هاش مثل خنجری بود که قلبم رو بی‌رحمانه می‌درید. ناخودآگاه آه عمیقی کشیدم. غم عظیمی روی قلب ناآروم سنگینی می‌کرد. به احتمال زیاد، زن عمو گلناز مثل دیروز عصر، الان در حال پرسه زدن در بازارهای تهران بود. متأسفانه عمو اهل گشتن تو بازار و بین مغازه‌ها نبود و به همین خاطر، مامان طفلکم باید جاری زیاده خواهش رو همراهی می‌کرد. پس درصدا لایی امکان داشت، تا عمو به تنهایی خونه باشه. باید قبل از کیانوش به خونه می‌رسیدم و آب پاکی رو روی دست عمو محسن می‌ریختم. من و کیانوش هیچ‌وقت وجه مشترکی با هم نداشتیم و نداریم و نخواهیم داشت. دلم نمی‌خواست با انتخاب کیانوش، فقط ثابت کنم تونستم بعد از ماجرای بهنام و شایعات بعدش، ازدواج کنم و در مقابل، یه عمر خودم رو بدبخت کنم. کیانوش حتی ذره‌ای از خصوصیات مرد ایده‌آل ذهنیات من رو نداشت. به‌علاوه با اون کار وقیحانه و بی‌شرمانه‌ش و سپردن من به دست بهنام، با هدف از بین رفتن شرافتم؛ هیچ راه بازگشتی باقی نگذاشت.

همون لحظه، با صدای هشدار موبایلم، به خود اومدم. سر جام ایستادم و موبایل سفید رو به دست گرفتم. صفحه نمایشگرش روشن شده بود و گوشی بی‌نوا، یک سره می‌خوند و ویریه می‌رفت. با دیدن نام تماس گیرنده روی صفحه‌ی نمایشگر، لبخند خسته‌ای زدم. آیکون برقراری تماس رو لمس کردم. به محض قرار گرفتن گوشی کنار گوشم، صدای رسا و دوست داشتنیش، در گوشم طنین انداخت:

– الو مهلا؟

حسام

چهارزانو نشسته و تکیه بر درخت چنار، از فضای موجود فیض می‌بردم. صدای پیس‌پیس کردن پیک‌نیک روشن، از سمت چپ به گوش می‌رسید و عطر خوش غذای خونگی، چند دقیقه‌ای می‌شد، که مشامم رو نوازش می‌کرد. گرمای آفتاب ملایم پاییزی، با نسیمی که می‌وزید، لذت آشکاری ایجاد کرده بود. صدای پر شور و شغف بچه‌ها، قلبم رو پر نور می‌کرد. درست در سمت راست زیراندازِ مربعی پهن شده، در فاصله‌ی دو سه متری، پارسا یه طرف ایستاده بود و یسنا و مهلا هم در ضلع مقابل. یلدا هم سمت محلی که پارسا ایستاده بود، روی لبه‌ی سیمانی فضای سبز، زانو بغل گرفته، به حرکات پیش روش نگاه می‌کرد. توپ والیبال بین دو تیم نابرابر رد و بدل می‌شد و یسنا مدام برای پارسا، کُری می‌خوند.

– چی شده پیرمرد؟ از نفس افتادی؟!

پارسا در حالی که با ساعد توپ رو به طرف مقابل فرستاد، خندید و گفت:



- برو بچه! دونفری شش امتیاز از من عقب‌ترید.

همون لحظه مهلا و یسنا به طرف توپ پریدن و باهم اصابت کردن و با جیغ خفه‌ای، همزمان با توپ روی زمین افتادن.

پارسا دست به سینه با پیروزی لبخندی زد و گفت:

- اینم هفتُمیش!

یسنا از جا بلند شد و خاک فرضی مانتوی خردلپش رو تکوند و با حرص گفت:

- قبول نیست! تو تقلب کردی.

پارسا پوزخندی زد و معنادار ابرویی بالا انداخت. مهلا دست دور شونه‌ی یسنا انداخت و با دلجویی گفت:

- وِلش کن عزیزم. بهش می‌رسیم.

توپ رو از روی زمین برداشت و با محبت به طرف یسنا گرفت. یسنا لبخندی زد و توپ رو از مهلا گرفت. گویا از حرف مهلا انرژی ماورایی گرفته باشه، توپ رو به هوا پرتاب کرد و سرویس محکمی زد. پارسا که انتظار چنین حرکت کوبنده‌ای رو نداشت، به هوا پرید؛ ولی کمی دیر جنبید و توپ با فاصله‌ی کمی از بالای دستش رد شد و درست پشت سرش، روی زمین سقوط کرد. صدای جیغ کشیدن دخترها به گوش رسید. کف دست‌هاشون رو به هم کوبیدن و یه صدا فریاد زدن:

- ایول!

- تصمیمت جدیه الهه‌جان؟

با شنیدن صدای معصومه، توجهم جلب شد. چشمم هنوز به بازی بچه‌ها بود؛ ولی حواسم رو به مکالمه‌ی دو زنی دادم، که در طی دو سال و نیم گذشته، برای هم مثل دو خواهر شده بودن.

در واقع ما سه خانواده‌ی همشهری، ساکن در این شهر غریب، عجیب به هم وابسته شده بودیم و مدام به منزل همدیگه، رفت و آمد داشتیم.

الهه آهی کشید و گفت:

- به خاطر وضع یلدا، باید این کار رو انجام بدم. دکترش گفته این وابستگی خطرناکه.

با شنیدن اسم یلدا، بی‌اختیار نگران شدم. دخترک بیچاره، در این دو سال و آندی، از لحاظ روحی بهتر نشده و این اواخر هم دچار توهم شده بود.

- خب می‌تونی خونه‌تون رو عوض کنی؛ اگه یهو بخوای جداس کنی، بدتر میشه.

دیگه نتونستم بی‌تفاوت رفتار کنم. کمتر از نیم متر با معصومه و الهه فاصله داشتم و خیلی مسخره بود اگر وانمود می‌کردم، چیزی نمی‌شنوم.



سرم رو به طرف راست چرخوندم. نگاهم در نگاه الهه گره خورد. الهه لب گزید و سر پایین انداخت. لحن غمگینش، حتی دل سنگ رو هم آب می‌کرد.

- نمی‌تونم بشینم و از بین رفتن بچهم رو ببینم. وضع یلدا داره روز به روز بدتر میشه. باید کاری کنم که باورش بشه ناصر مُرده و دیگه برنمی‌گرده؛ نه این‌که...

قبل از این‌که الهه حرفش رو تکمیل کنه، صدای اعتراض یسنا به گوش رسید و هم‌زمان نگاهم به طرف منبع صدا کشیده شد.

- ایلدا! برو کنار از سر راه.

یلدا میون دو تیم ایستاده بود و رو به پارسا گفت:

- بابا! برام بستنی می‌خری؟

الهه آه سوزناکی کشید. آهی که هم من و هم معصومه، به خوبی دلیلش رو می‌دونستیم. دلیلی که سه ماهی می‌شد، دامن‌گیر زندگی الهه و دخترانش شده بود.

پارسا که متوجه شده بود، یلدا دوباره در قالب ناصر می‌بینتش، لبخند تصنعی زد و به چهره‌ی یسنای شاکی و دست به سینه نگاه کرد. می‌دونستم اون قدر قلب بزرگی داره که، نه حاضره دل یسنا رو بشکنه و نه یلدا. طی دو سال اخیر، پارسا به معنای واقعی مرد شده بود. محکم، مسئولیت‌پذیر و عاقل. طبق انتظارم، پارسا این بار هم حد وسط رو برگزید و گفت:

- باشه. ده دقیقه دیگه باهم میریم، برات بستنی می‌خرم.

یلدا دست‌هاش رو کنار بدنش مشت کرد و مثل بچه‌های هشت نه ساله با لجبازی، پاشنه‌ی کفش کتونیش رو روی سبزه‌ها کوبید و گفت:

- نه همین الان!

طولی نکشید که توپ والیبال به پشت سر یلدا برخورد کرد و یلدا جیغ بلندی کشید. پارسا به طرف یلدا که روی زمین زانو زده بود، دوید و مواخذه‌کنان گفت:

- یسنا!

الهه که در حال درست کردن سالاد شیرازی بود، چاقوی دسته سفید و تیز رو درون ظرف شیشه‌ای رها کرد و با خشم گفت:

- یسنا! چه کار کردی؟

یسنا با عصبانیت دندون‌هاش رو روی هم سایید و با ترش‌رویی گفت:

- دختره‌ی لوسِ نر! خودش رو زده به اون راه و هر دفعه کولی‌بازی درمیاره!



صورت الهه از خشم سرخ شد و خیز برداشت تا به طرف یسنا بره و در همون حال با خشم گفت:

- دختری چشم سفید! این حرفا چیه به خواهر بزرگتر میگی؟

معصومه دست الهه رو به سمت پایین کشید و نگذاشت از جاش بلند بشه. در حالی که ظرف سالاد رو از جلوی الهه برمی داشت، گفت:

- ول کن الهه جان! یسنا منظوری نداشت.

از اون طرف مهلا سعی داشت یسنا رو آرام کنه. یسنا دست مهلا رو پس زد و با گفتن «ولم کن»، با سرعت از محدوده‌ی فضای سبز خارج شد و به طرف استخرِ گردِ ماهی در وسط پارک رفت. مهلا هم با دو، دنباش راهی شد و مدام صداس می زد.

با دیدن وضعیت پیش اومده، قلبم آتش گرفت. منظور الهه رو بهتر درک می کردم. شاید هر کس در نگاه اول، فکر می کرد یلدا از قصد داره نقش بازی می کنه؛ ولی طی مدتی که گذشته، اثبات شده بود که یلدا گاهی اختیار ذهنش رو از دست میده و غرق خاطرات کودکیش میشه و به همین خاطر، پارسا رو در نقش ناصر می بینه. حتی گاهی من رو با ناصر اشتباه می گیره؛ ولی این اتفاق در رابطه با پارسا بیشتره و اون هم دلیلی جز شباهت ظاهری نداره.

هق هق های یلدا، به بار ترحم می افزود. یلدا در همون حالت زانورده روی زمین، در آغوش پارسا گریه می کرد. پارسا با صبوری موهای یلدا رو از روی شال صورتی رنگش نوازش می کرد و سعی داشت دخترک مُتَوَهِّمِ الهه رو، آرام کنه. سرش رو خم کرد و کنار گوش یلدا چیزی زمزمه کرد. یلدا سرش رو از روی سینه‌ی پارسا برداشت و با چشم هایی مرطوب، به دیدگان عسلی پارسا نگاه کرد و با ذوق سر تگون داد.

پارسا لبخند خسته ای زد. زیر بازوهای نحیف یلدا رو گرفت و با هم از جا بلند شدن. قبل از این که حرکتی کنن، یلدا ناگهانی آخ گفت و سُست شده، به سمت پایین سقوط کرد. الهه هول زده «یا امام حسین» گفت و من به حالت نیم خیز در اومدم. پارسا فوراً دستش رو دور کمر یلدا انداخت و جسمش رو به طرف خودش کشید. با بلند کردن دست دیگه ش در هوا، گفت:

- گرفتمش! نگران نباشید.

نفس آسوده ای کشیدم. معصومه شونه‌ی الهه رو فشرد و گفت:

- نگران نباش. پارسا مراقبشه.

چند ثانیه ای گذشت و یلدا به خودش اومد. پارسا با احتیاط رهاش کرد و پرسید:

- خوبی؟

یلدا چند بار پلک زد و با صورتی رنگ پریده و بی روح، منقطع گفت:

- خوبم... خوبم پارسا!



اشک در چشم‌های قهوه‌ای الهه حلقه زد. با درد چشم‌هایش رو به هم فشرد. پارسا و یلدا آهسته به سمت زیرانداز می‌اومدن. از جام بلند شدم و بالش مخمل قرمز رنگ روی زیرانداز رو برداشتم و به تنه‌ی درخت تکیه‌ش دادم. گامی به جلو برداشتم و دستم رو به طرف یلدا گرفتم. یلدا مدام تلو تلو می‌خورد. مماس با زیرانداز پهن شده ایستاد و می‌خواست برای باز کردن بند کفش‌هایش، خم بشه. پارسا مانعش شد و گفت:

- خودم برات بازش می‌کنم.

دستم رو دور شونه‌ی نحیف یلدا حلقه کردم و برای چند ثانیه در آغوشم نگهش داشتم، تا از حال نره. با محبت خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

- خوبی یلدا؟

یلدا لبخند تلخ و بی‌رمقی زد و گفت:

- خوبم عمو.

پارسا در حالی که زانورده روی زمین، بندهای سبز کتونی‌های یلدا رو باز می‌کرد، خطاب به الهه گفت:

- باید دکترش رو عوض کنید. دیگه هم نباید از داروهای قبلی بهش بدید.

الهه لب برچید. بی‌هدف دستش رو لابه‌لای موهایش زیر روسری حریر و بنفش حرکت داد و گفت:

- ولی این پنجمین دکتره.

پارسا با لحنی عصبی، در حالی که به آرومی پاهای یلدا رو از داخل کتونی‌ها بیرون می‌آورد گفت:

- شده ده تا دکتر دیگه هم عوض بشه، مهم نیست. اصلاً خودم وقت می‌گیرم، فردا می‌برمش پیش یه دکتر دیگه.

روی پا ایستاد و کفش‌های چرمی و قهوه‌ایش رو از پا درآورد. الهه سر پایین انداخت و چیزی نگفت. معصومه هم بی‌حرف، با دلسوزی به چهره‌ی زار یلدا نگاه می‌کرد. تن یلدا رو با خودم همراه کردم و به آرومی روی زمین نشوندمش و کمرش رو به بالش مخملی رو به درخت تکیه دادم.

یلدا سرش رو به تنه‌ی درخت تکیه داد و چشم‌هایش رو بست. حدس زدن این که تا چند دقیقه دیگه، خوابش می‌بره، کار سختی نبود. انگار حق با پارسا بود. داروهای جدید یلدا، اثر معکوس گذاشته بود. علاوه بر توهّم، یک‌دفعه یلدا دچار هیجان‌زدگی می‌شد و بعدش ناگهانی انرژی تحلیل می‌رفت و از پا درمی‌اومد. پارسا کت چرم مشکیش رو از تنش بیرون آورد و روی بالاتنه‌ی یلدا انداخت. کنارش روی زمین نشست و ناگهانی خطاب به من گفت:

- بابا شما هم برید یه قدمی بزنید.

با شک چند لحظه نگاهش کردم. چرخش چشم‌هایش به سمت معصومه‌ای بود، که با دقت در حال خرد کردن گوجه درون ظرف سالاد بود.

قبل از این که با ایما و اشاره، ازش بخوام چیزی نگه، لبخند خبیثی زد و این بار خطاب به معصومه گفت:



- مامان معصومه! شما هم همراه بابا برید، یه هوایی عوض کنید.

چشم‌غره‌ای به نگاه شیطنت‌آمیز پارسا رفتم. معصومه سر بلند کرد و با ایهام به صورت پارسا نگاه کرد. الهه که گویا از قبل با پارسا هماهنگ شده بود، ریز و نامحسوس خندید و با گرفتن چاقو از دست معصومه، گفت:

- آره پاشو معصومه! برو با حسام‌خان یه قدمی بزن؛ از اون موقع نشستی این‌جا خسته شدی.

معصومه می‌خواست اعتراض کنه که الهه مهلتش نداد و گفت:

- پاشو برو. دیگه کاری هم نمونده. تا شما برید و برگردید؛ استامبولی هم دم کشیده.

معصومه که اصرار الهه رو دید، سری تگون داد و از جا بلند شد. پشت به من، در حال مرتب کردن موهایش زیر شال قهوه‌ای رنگش بود. در همون حال نگاهم به چشم‌های عسلی پارسا بود، که از شیطنت می‌درخشید. بی‌اختیار لبخند زدم. از دست این پسر.

طولی نکشید که همراه با معصومه، در امتداد استخر قدم می‌زدیم و من در حال دو دوتا چهارتا کردن بودم، تا سر صحبت رو باز کنم؛ اما گویا زیادی معطل کردم؛ چرا که معصومه خودش به حرف دراومد و در حالی که با دست‌های خودش رو در آغوش گرفته بود، با لحنی متاسف گفت:

- وضع یلدا خیلی بدتر شده.

به نیم‌رخ جذابش نگاه کردم. ایستاده بود و با چشم‌های زیبایش، مجسمه‌ی وسط استخر رو تماشا می‌کرد. لب‌هام رو با زبون تر کردم و در تایید حرفش گفتم:

- درسته. قبلاً افسردگی حاد داشت؛ ولی الان دچار توهم شده.

به پیروی از معصومه، نگاهم رو به مجسمه‌ی وسط استخر دوختم. ماهی‌های رنگارنگ و ریز و درشت، در پهنه‌ی آبی استخر شنا می‌کردن و چرخشون به‌دور مجسمه مثل طواف کردن بود.

معصومه آهی جان‌سوز کشید و گفت:

- اتفاقی که برای یلدا افتاده، حتی تصورش هم وحشتناکه.

پلک زدم و دست‌هام رو در جیب‌های دوطرف شلوار مشکیم فرو بردم. حرفی برای گفتن در این خصوص نداشتم. به خودم نمی‌تونستم دروغ بگم. پیدا کردن جسد ناصر، شوک بزرگی به یلدا وارد کرده بود.

خیره به مجسمه‌ی سفیدرنگ، بی‌اختیار گذشته رو به زبون آوردم:

- وقتی ناصر با الهه، یه زن بچه‌دار و مطلقه ازدواج کرد، از همون اول از یلدا دل خوشی نداشتم. شاید به این خاطر که ناصر خیلی بیش از حدی که انتظار می‌رفت داشت خرج دختری می‌کرد که از خون خودش نبود و من...

نفس کلافه‌ای کشیدم. آفتاب عمود به مجسمه می‌تابید و لبخند مرد بی‌جان وسط استخر، می‌درخشید.

- من نمی‌تونستم از پس مخارج زندگیم بریام.



یلدا تو ناز و نعمت بزرگ می‌شد و من هر سال قبل از باز شدن مدارس، برای تهیه لوازم تحریر اولیه‌ای که پارسا نیاز داشت، دغدغه داشتم.

جلوتر رفتم و دستم رو به حصار طلایی و فلزی دور استخر کشیدم. مرد نشسته روی سکو کتابی در دست چپ داشت و روی زانوهاش، دخترکی نشسته بود. در دل به حال خودم زهرخندی زدم. این مجسمه عجیب با حرف‌های من تطابق داشت؛ مجسمه‌ای از جنس پدر...

- پارسا روز به روز بزرگ و بزرگتر می‌شد و تفاوت‌ها رو می‌دید. ناصر تنها کسی بود که فکر می‌کردم تنهام نمی‌ذاره. رفیق گرمابه و گلستان که هرگز رفیق نیمه راه نمیشه.

پارسا زندگی ناصر رو می‌دید و خوب می‌دونستم چه قدر حسرت می‌خوره که چرا نباید جای یلدا باشه! انگشت‌هام به دور گلبرگ‌های فلزی حصار مشت شد و پوزخند زدم:

- پارسای بی‌گناه، به زندگی کسی غبطه می‌خورد که هیچ‌کس از ذات کثیفش خبر نداشت.

گل سر گچی دخترک مجسمه‌ای، گیره و گل سرهای متنوع یلدا رو به یادم مینداخت. زمانی که با ظاهری آراسته جلوی پارسا خودنمایی می‌کرد و بابت لباس‌های گرون‌قیمت و اسباب‌بازی‌های اعیونیش فخر می‌فروخت. سنگینی نگاه معصومه رو حس می‌کردم و دست حقارت سال‌ها پیش، راه نفسم رو می‌بست.

- بالاخره بعد از سیزده چهارده سال برای پارسا جشن تولد گرفتم. پارسا از خوشحالی روی پاش بند نبود. با این‌که مهمونی چندان باشکوهی نبود و مهمون‌هاش چند تا از همکارام و خانواده‌هاشون بودن؛ اما برای پارسا یه دنیا بود. پیشونیم رو مماس با حصار فلزی و طرح‌دار دور استخر نگه داشتم. پوزخند تلخی زدم.

- کادویی که تونستم برای پارسا بخرم، یه توپ فوتبال بود و کادوی اهدایی از طرف ناصر، یه پک کامل پلی‌استیشن. پارسا تمام شب توپ رو تو بغلش گرفته بود. پسر قانع من، اون قدر ذوق زده شده بود که، هر ده دقیقه یه بار گونه‌م رو می‌بوسید و ازم تشکر می‌کرد.

چشم‌هام رو با درد بستم و نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونم چه‌طور حرف‌هام رو از سمت یلدا به طرف پارسا سوق دادم. آره من از یلدا خوشم نمی‌اومد. نه به خاطر رفتار لوس و گستاخانه‌ش، نه به خاطر زبون نیش‌دارش که هر بار قلب پارسا رو هدف قرار می‌داد؛ بلکه فقط به خاطر ضعف خودم. خودم که تا چندین سال به حدی درمونده بودم، که در باطن پیش لیلا و پارسا شرمند می‌شدم.

- من پسر نازپروده‌ی پدرم بودم. هر چیزی که به‌دست آورده بودم، به خاطر پدرم بود. حتی موقعی که به خواستگاریت اومدم هم، علی‌رغم آس و پاس بودنم، پشتم به حمایت پدرم گرم بود؛ ولی وقتی اون اتفاق افتاد، چشم باز کردم و دیدم فقط خودم موندم، بی‌هیچ پشتوانه‌ای.

چشم باز کردم و به سمت چپ چرخیدم. حس چشم‌های تیره‌ی معصومه، برام قابل درک نبود.



با دست به مسیر دور استخر اشاره کردم و همگام با معصومه به راه افتادم. سنگ‌های سفید زمین، یک به یک طی می‌شدن. حالا من و معصومه هم با چرخش دور استخر دایره‌ای، مثل ماهی‌های درون استخر، به دور مجسمه پدر و دختر می‌چرخیدیم. مجسمه‌ی پدری که عجیب یاد ناصر رو در خاطرم تداعی می‌کرد. مردی با چهره‌ای جذاب، چشم‌های نافذ عسلی، هیکل رو فرم و قدبلند، که توجه هر دختری رو جلب می‌کرد.

با شنیدن صدای معصومه، پاهام روی زمین می‌خکوب شد.

- هنوزم لیلا رو نبخشیدی؟

سوالش مثل صاعقه‌ای بود که به قلبم اصابت کرد. نگاهم مات سنگ‌های سفید کف بود که، کفش‌های مشکیم رو در خودش جا داده بود. این بار صداش رو از کنارم شنیدم:

- دو سال گذشته. ده سال دیگه هم بگذره، نه لیلا برمی‌گرده و نه ناصر، تا واقعیت رو اقرار کنن. پس چرا... نگذاشتم حرفش رو ادامه بده. دستم رو بالا بردم و با عصبانیت گفتم:

- تو درک نمی‌کنی. تو درک نمی‌کنی فکر این که جنین سقط شده از لیلا، از خون ناصر باشه؛ کابوس هر شبم شده. سرم رو چرخوندم. چشم‌های معصومه از شگفتی گرد شده و بین لب‌هاش فاصله افتاده بود.

دستم رو به سینه‌م کوبیدم و با درد گفتم:

- من از سنگ نبودم. بعد از چند سال به زنی که بر خلاف میلیم باهاش ازدواج کرده بودم، دل بستم. وقتی باردار شد؛ فکر می‌کردم خوشبختی بهم رو کرده. لیلا تصادف کرد. وقتی رسوندنش بیمارستان، جنینش سقط شد. زنده موندن لیلا قطعی نبود. پارسا مدام گریه می‌کرد و من مثل دیوونه‌ها شده بودم...

معصومه به آستین پیراهنم چنگ انداخت و ملتمسانه گفت:

- بسه تو رو خدا! اشتباه کردم. حق با توه.

تو موهام چنگ انداختم و نفس کلافه‌ای کشیدم. لعنتی! چی می‌خواستم و چی شد؟

- حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم. نگاهش کردم. صورتش نگران بود. از پشت سرش، قامت بلند پارسا رو دیدم. توی باغچه (فضای سبز)، گوشه‌ی زیرانداز ایستاده بود و با تشویش نگاهمون می‌کرد. مهلا و یسنا برگشته بودن و کنار الهه نشسته و حرف می‌زدن و یلدا همچنان تکیه بر درخت، خوابیده بود. لبخند مصنوعی زدم و امیدوار بودم، پارسا از این فاصله لبخندم رو ببینه.

معصومه سرش رو چرخوند و امتداد نگاهم رو دنبال کرد. بعد از چند ثانیه گفت:

- برگردیم پیش بچه‌ها.

قبل از این که قدمی برداره، آستین مانتوی مشکی و بلندش رو گرفتم و گفتم:



- می‌خوام چند دقیقه باهات حرف بزنم.

معصومه شوکه از تغییر رفتارم، به طرفم برگشت و با ابهام پرسید:

- در چه مورد؟

به طرف مخالف اشاره کردم و گفتم:

- بریم، میگم.

معصومه سر تکون داد و با هم کنار استخر شروع به قدم زدن کردیم.

چهار طرف فضای دربردارنده استخر، چهار مسیر باریک با سنگ‌های زرشکی وجود داشت که درخت‌های بلند و قطور، دو طرفش رو احاطه کرده بود. در حد فاصل هر دو مسیر زرشکی هم، یه فضای سبز بزرگ قرار داشت، که ما هم در فضای سبز شمالی استخر، زیرانداز و وسایل پیک‌نیک رو مستقر کرده بودیم.

علاوه بر ما، خانواده‌های زیادی در چهار فضای سبز، بساط ناهار به راه انداخته بودن و این وقت ظهر، جز من و معصومه کسی در محوطه‌ی استخر ماهی نبود.

به همراه معصومه، وارد مسیر زرشکی جنوب استخر شدیم. شاخه‌های درختان دو طرف، به‌هم گره خورده بود و برگ‌های طلایی و نارنجی پاییزی، سقفی شیروانی مانند برای مسیر سنگ زرشکی ساخته بود.

در فاصله‌های ده متری، یکی در میون نیمکت فلزی سبزرنگ، در دو محور مسیر چیده شده بود و کنار هر نیمکت، یک چراغ ایستاده مشکی‌رنگ قرار داشت، که در طول روز خاموش بود.

روی اولین نیمکت از محور راست مسیر زرشکی نشستیم و معصومه هم با فاصله کنارم نشست. روزنه‌های نور خورشید، کم و بیش از بین شاخه‌های درختان رسوخ می‌کرد و فضای مسیر زرشکی، تقریباً نیمه‌روشن بود.

انگشتان دست‌هام رو در هم قفل کردم و روی زانوی چپ گذاشتم. صورتم رو کمی به طرف چپ متمایل کردم و گفتم:

- هفته‌ی پیش می‌خواستیم یه سر بیایم خونه‌تون.

ابروی معصومه از تعجب بالا پرید و با بدگمانی گفت:

- چه بی‌خبر!

لبخند دستپاچه‌ای زدم و گفتم:

- بی‌خبر بی‌خبرم نبود. بچه‌ها با هم هماهنگ کرده بودن و قرار بود مهلا بهت بگه؛ ولی مثل این که مهمون داشتی

و کلاً قضیه منتفی شد.

معصومه آهان معناداری گفت و در حالی که کمی گره بین ابروهاش کور شده بود در ادامه گفت:

- برادرشوهرم اومده بود تهران، با زنش و پسرش.



سر تکون دادم و خودم رو زدم به بی خبری و گفتم:

- همون پسری که تو جریان دزدیده شدن مهلا دست داشت؟

ابروهای نازک معصومه در هم تنیده شد و دندون هاش رو روی هم سایید.

- خودش!

دستم رو روی دسته‌ی خمیده نیمکت گذاشتم و گفتم:

- دوباره همون موضوع قبلی؟

معصومه برای بار دوم سر تکون داد و گفت:

- آره همون موضوع؛ ولی نمی‌دونم این بار چی شد که برادرشوهرم بعد دو روز عزم برگشت کرد و در مقابل داد و بیداد پسرش، یه گوشمالی حسابی بهش داد و...

دست‌هاش رو قنوت مانند به طرف آسمون گرفت و گفت:

- خدا رو شکر رفتن.

به حالت شکرگزاری که گرفته بود خندیدم و گفتم:

- انگار دل خوشی از برادرشوهرت نداری.

معصومه به معنای نفی سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- برادرشوهرم آدم خوبیه؛ ولی امان از زن افاده‌ای و پسر...

دندون قروچه‌ای کرد و حرفش رو ادامه نداد.

بعد از چند ثانیه، نفس عمیقی از هوای پاک پارک کشید و رو به من گفت:

- می‌خواستی راجع به چی حرف بزنی؟

آب دهانم رو قورت دادم و عرق سردی به تنم نشست. لحظه‌ی موعود فرا رسیده بود و من حس‌های متفاوتی رو تجربه می‌کردم؛ هیجان، ترس، شادی، امید و...

- آقام و عزیز، با اکرم و خانواده‌ش، قراره چند روزی بیان تهران.

معصومه لبخند گرمی زد و با خوش‌رویی گفت:

- به سلامتی. حتماً با هم تشریف بیارید خونه‌مون. دلم برای عزیز و اکرم تنگ شده.

ضربان قلبم بالا رفته بود. دوسال پیش، بعد از بخشش پدر و مادرم، خانواده‌م چند باری به تهران اومده بودن و وقتی فهمیدن من بعد از سال‌ها با معصومه روبه‌رو شدم و ارزش حالیت گرفتم، اصرار داشتن معصومه رو ببینن. خوشبختانه معصومه مثل همیشه موقرانه و متین برخورد کرد و من پیش خانواده‌م سرشکسته نشدم.

- راستش هفته‌ی پیش هم همین قصد رو داشتم. قرار بود با هم مزاحم بشیم.



مثل پسر بچه‌های هفده-هجده ساله‌ای شده بودم که اولین عشق زندگیشون رو تجربه می‌کنن. گفتارم به حالت رسمی دراومده بود و همین امر، معصومه رو متعجب کرده بود. معصومه‌ای که اولین عشق زندگی من بود. لب‌هام رو روی هم فشردم و با کمی مکث، حرفی زدم که باعث شد حدقه‌ی چشمان معصومه، تا آخرین حد ممکن گشاد بشه.

- برای خواستگاری...

دست‌های معصومه روی زانوهایش می‌لرزید.

- ولی آخه... آخه مهلا و پارسا که...

لبخند تلخی روی لبم نشست. بعد از دوسال رفت و آمد، حس می‌کردم دوباره به معصومه علاقه‌مند شدم. تغییر تدریجی و صمیمی شدن رفتار معصومه هم، امیدوارترم می‌کرد. آشنای هم بودیم در این شهر غریب. یه پدر و یه مادر که برای بچه‌هایی غیر از خودشون نقش والدین رو ایفا می‌کردن. دو نفر که بیست و چند سال قبل، قرار بود در کنار هم باشن؛ اما...

بازدم کلافه‌م رو در هوای آزاد پارک رها کردم و گفتم:

- منظورم پارسا و مهلا نیست...

مهلا

- مطمئنی نمی‌ای؟

بالای برگه‌ی پیش روم تاریخ زدم و انتهای برگه امضا زدم. خطاب به مامان پشت گوشی گفتم:

- نه مامان نمی‌تونم. امروز قراره دبیر جدید بیاد این شعبه، باید وایسم براش روند آموزشی رو توضیح بدم. شما خودتون بپسندید، منم به سلیقه‌ی شما راضی‌ام.

صدای دلگیر مامان، اخم‌هام رو در هم کرد.

- نه تو هستی و نه پارسا. من و حسام دلمون خوشه که مثلاً بچه داریم.

پوفی کشیدم و با دست آزادم برگه‌ی سوالات رو درون کاور شفاف زونکن قرار دادم.

- مامان جان! من که گفتم امروز هیچ رقمه نمی‌تونم بیام. بعدشم من به حسام‌خان گفتم، این همه دنبال خونه گشتید،

پیدا کردن همچین کیسی که سوئیت و منزل تو یه ساختمان باشه، خیلی سخته. بازم میگم لازم نیست اون پارسای

بنده خدا رو زابه‌راه کنید. من می‌تونم با یکی از همکارام خونه مجردی...

مامان اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم و با عصبانیت گفت:

- چشمم روشن! همینم مونده دختر جوونم بره خونه مجردی بگیره.



لبخند تلخی روی لبم نشست. کمتر از یه سال دیگه، سومین دهه از زندگیم رو پشت سر می گذاشتم و مامان، هنوزم که هنوزه، مثل یه بچه نگرانمه.

زونکن سبزرنگ رو با یه دستم به سختی برداشتم و به طرف قفسه‌ی چوبی گوشه‌ی اتاق راه افتادم. نگاهی به ساعت دایره‌ای روی دیوار انداختم.

- شما و حسام خان امروزو بگردید، اگه موردی پیدا نکردید، فردا خودم باهاتون میام. بالاخره مامان رضایت داد و بعد از توصیه‌های همیشگی، با هم خداحافظی کردیم.

تماس رو که قطع کردم، صدای خنده‌ی سمیرا به گوش رسید. گوشیم رو از میون زیپ نیمه باز کیفم، به درون کیف رها کردم.

- چه قدر مامانت حساسه.

بازدمم رو پرصدا در هوا رها کردم و گفتم:

- حساس مال یه دقیقه‌شه. از دوماه پیش که عقد کردن، سخت‌گیری‌هاش بیشتر شده.

سمیرا آرنج‌هاش رو روی میز بیضی مانند و هشت نفره‌ای قرار داد، که در گوشه‌ی اتاق دبیران قرار داشت. دست‌هاش رو زیر چونه‌ش گرفت و با شیطنت پرسید:

- حال ناپدریت چه‌طوره؟

همون‌طور که از پشت صندلیش می‌گذشتم، از روی مقنعه‌ی مشکیش با دست پشت گردنش زدم و با حرص گفتم:

- کوفت!

سمیرا آخی گفت و به‌صورت نمایشی پشت گردنش رو ماساژ داد و گفت:

- چته دختر؟ بیچاره اون رامین فلک‌زده که قراره یه عمر تو رو تحمل کنه!

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و به طرفش هجوم بردم. سمیرا با خنده دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

- خیلی خب! تو قراره یه عمر اون رامین عصا قورت داده رو تحمل کنی.

دوباره با دست ضربه‌ای به پشت گردنش زدم و از میون دندون‌های کلید شده غریدم:

- تو آدم نمیشی سمیرا!

سمیرا دوباره خندید و برام شکلک درآورد. حرصی پشت میز روی صندلی کنارش نشستم. آرنج‌هام رو به میز تکیه دادم

و سرم رو در دست گرفتم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو به‌دست بیارم. دست سمیرا دور شونه‌م نشست

و لحن به دور از طنزش، در گوش‌هام پیچید:

- آخه تو چته دختر خوب؟ چرا موافقت نمی‌کنی گرانقدر بیاد خواستگاریت؟



آه سوزناکی کشیدم. چهره‌ی جذاب و مردونه‌ی گرانددر در خاطر من نقش بست. مرد بی‌نهایت محترمی بود. دو سال و نیم پیش، در اوج ناامیدی، با تدریس در این موسسه‌ی معروف موافقت کرد و تا الان مثل یه حامی در محیط کار پشتیبانم بوده؛ ولی هرگز باور نمی‌کردم، روزی برسه که بهم پیشنهاد ازدواج بده. شاید به این خاطر که در این دو سال و اندی، من به حدی خودم رو با کار و تدریس مشغول کرده بودم، تا بهنام رو فراموش کنم و به همین خاطر، اصلاً فرصتی برای علاقه‌مند شدن به گرانددر یا همون رامین نداشتم. به‌علاوه شرایط هم که مزید بر علت شده بود.

سمیرا که انگار داشت از پسر خودش تعریف می‌کرد، با لحنی وسوسه‌انگیز گفت:
- خوش تیپه، باسواده، خانواده‌دار و اصیلم که هست. تازه جزو سهامدارای موسسه‌ست. از مدیر شعبه هم جایگاهش بالاتره. دیگه چی می‌خوای؟
بشکنی در هوا زد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- من اگه الان زن حمید نبودم و جای تو بودم، روی هوا قبول می‌کردم.
آه دیگه‌ای کشیدم. سمیرا چی می‌دونست از درد دل من! می‌دونستم «رامین گرانددر» بهترین و ایده‌آل‌ترین فردیه که می‌تونم در کنارش زندگی کنم؛ ولی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم گرانددر درمورد من تحقیق کنه و بفهمه مهلا توکلی، دختری که به‌دست پسرعموش (کیانوش) و به دستور هم‌دانشگاهی روان‌پزشش (بهنام) دزدیده شده و چند هفته در ویلاش نگهداری شده.

نه فقط گرانددر، اگر ذره‌ای از گذشته برای هر کسی روشن می‌شد، من از غصه دق می‌کردم. آبروم می‌رفت. مردم همیشه با کوچکترین خبری قضاوت می‌کنن. می‌دونستم گرانددر هم از افراد دیگه مجزا نیست. شاید وقتی جریان دزدیده شدنم رو بفهمه، پیش خودش قضاوت کنه، هم‌دانشگاهیش هر بلایی خواسته سر دختره آورده و...
اون موقع همون یه ذره اعتباری که در آموزشگاه داشتم هم، از بین می‌رفت. حتی کیانوش با تمام بی‌عرضگی و بی‌مصرف بودنش، می‌خواست از این موضوع به نفع خودش استفاده کنه. حتماً با خودش گفته بود «مهلا زنم میشه و هر موقع حرفی زد، گذشته رو چماق می‌کنم و می‌گویم تو سرش تا لال بشه».

با تکیه خوردن دست سمیرا، به خودم اومدم. چشم باز کرده، سرم رو بلند کردم. چشم‌های سبزش عجیب نگران بود. کسی که این دو سال و نیم بهترین دوستم در آموزشگاه بود؛ ولی طبق گفته‌ی خودش، چیز زیادی از زندگی من نمی‌دونست.

لحنش کمی حال و هوای شوخی به خودش گرفت. لبخند تصنعی زد و گفت:

- دیر بجنبی، یهو دیدی غلایی قاپش رو دزدید!

به حرف خودش خندید و با شیطنت چشمک زد.



لبخند تلخی زدم. حق با سمیرا بود. همه می‌دونستن مهشید علایی، دبیر افاده‌ای موسسه، گلوش پیش گرانقدر گیر کرده. شاید اگه جز ما سه نفر، زن دیگه‌ای در این شعبه از موسسه تدریس می‌کرد هم، به طرف گرانقدر جذب می‌شد. گرانقدر مرد کاملی بود. از همون مردهایی که آرزوی هر دختریه. با خودم رو راستم. گرانقدر محاسن زیادی داره و من هم نمی‌تونم منکرش بشم. شاید همین کامل بودنشه که ترس به دلم میندازه. چنین مرد کاملی حاضر میشه با دختری ازدواج کنه، که پشت سر خودش و پاکدامنیش، کلی حرف و حدیث و شایعه وجود داره؟

سمیرا که واکنش بی‌کلامم رو نسبت به حرفش دید، دوباره با نگرانی نگاهم کرد. دستش رو جلو آورد و به آرومی گونه‌م رو نوازش کرد.

- چرا هیچی نمیگی بهم مهلا؟ نکنه دلت پیش کس دیگه‌ایه؟

با شنیدن حرف سمیرا، انگار خون در رگ‌هام یخ بست. ناقوس مغزم دنگ دنگ به صدا دراومد و چهره‌ی خندان بهنام، به روشنی روز در خاطرم نقش بست. مهلای منطقی وجودم، عصبانی بود و با نُج نُج سرزنشم می‌کرد. صدایش مثل پتک در گیج‌گاهم کوبیده شد: «مشکل اصلی تو چیز دیگه‌ایه مهلا! خودتم می‌دونی؛ وقتی هنوزم به بهنام فکر می‌کنی، زندگی با گرانقدر، مصداق بارز خیانت در حق همسرت».

قبل از این که چهره‌ی زارم، غم قلبم رو فریاد بزنه، در سفید اتاق باز شد و آقا هاشم سرایدار شعبه، سرش رو از درز در به داخل آورد و با لهجه‌ی شیرینی که داشت گفت:

- خانم معلم! مهندس کبیری گفتن بهتون بگم، پاشید برید اتاقش. معلم جدید که از مرکز فرستادن، اومده.

در دل خدا رو شکری گفتم. آقا هاشم درست به موقع رسید و من رو از سوالات بی‌جواب سمیرا نجات داد. سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. آقا هاشم در رو بست و دنبال کار خودش رفت. سمیرا پوفی کشید و در حالی که موهای طلایش رو زیر مقنعه مرتب می‌کرد، با ترش‌رویی گفت:

- یه بار نشد این آقا هاشم در بزنه! همیشه مثل اجل معلق می‌پره تو اتاق!

در حالی که به حرص خوردنش می‌خندیدم، مانتوی خاکستری رنگم رو صاف کردم و برگه‌های روی میز رو، درون پوشه قرار دادم.

- تو که دیگه باید عادت کرده باشی. بنده خدا پیرمرده، یادش میره در بزنه.

سمیرا چشم غره‌ای به لحن طنزم زد و گفت:

- بریم ببینیم این شازده کیه که دوساعت بیشتر از وقت اداری، منتظرش موندیم!

سر تکون دادم. کیف قهوه‌ایم رو روی صندلی چوبی کناری گذاشتم، تا موقع خروج از موسسه، پیام و برش دارم.

سمیرا هم کنارم ایستاد. پوشه‌ی زردرنگ رو از روی میز بیضی شکل برداشتم و گفتم:

- بریم.



همگام با سمیرا از اتاق دبیران خارج شدم. سالن میانی شعبه که همیشه پر رفت و آمد بود، حالا در سکوت مطلق فرو رفته بود. جز من و سمیرا هیچ دبیری در آموزشگاه نبود. در واقع سمیرا هم به خاطر تنها نبودن من، نرفته بود. قرار بود به جای آقای سلمانی، دبیر ادبیات رشته‌ی ریاضی و تجربی که از تهران قصد رفتن به زادگاهش رو داشت، دبیر دیگه‌ای جایگزین بشه و بالاخره امروز، روزی بود که دبیر جدید به شعبه‌ی موسسه اعزام شده بود و من به عنوان دبیر ارشد ادبیات شعبه، وظیفه داشتم روند کار رو براش توضیح بدم.

از کنار مبلمان کرم‌رنگ دور تا دور سالن گذشتیم. سمیرا بهم گفت که توی سالن منتظرم می‌شینم و علی‌رغم اصرارم، حاضر نشد باهام وارد اتاق مدیر شعبه یا همون مهندس کبیری بشه. و من چه قدر شرمند شدم که این همه مدت، به خاطر من معطل شده بود. تابلوی آبی‌رنگ دربردارنده‌ی عنوان «مدیریت»، روی دیوار سفید به خوبی نمایان بود. با پشت دست، چند ضربه به در شکلاتی‌رنگ پیش روم زدم. صدای بَم مهندس کبیری به گوش رسید:

- بفرمایید داخل.

پوشه‌ی زرد رو محکم در دست راستم گرفتم و با دست دیگه، دستگیره‌ی طلایی در رو به پایین فشار دادم. در شکلاتی با صدای تقی باز شد. در اولین نگاه، چشمم به پنجره‌ی بزرگ دیوار انتهایی اتاق افتاد. پرده‌های زرشکی کنار زده شده بود و خورشید به زیبایی در حال غروب کردن بود. صندلی چرخ‌دار پشت میز مدیریت خالی بود و مهندس کبیری به همراه دبیر جدید، روی مبل سه نفره‌ی عمود بر میز مدیریت، در سمت راستش نشسته بودن. چون مهندس کبیری سر مبل نشسته و در دیدم قرار داشت، صورت دبیر جدید رو از پشت سر مهندس کبیری نمی‌دیدم و فقط پاچه‌های شلوار اتوخورده‌ی مشکی و کفش‌های چرم براق و شیکش روی سنگ‌های طلایی اتاق، مشاهده می‌شد. سلام دادم و وارد اتاق شدم. هر دو نفر جوابم رو دادن و به احترامم روی پا ایستادن. دبیر جدید کمی جلو اومد و با کمی چرخش، کنار مهندس کبیری ایستاد. با دیدن صورت خندانش، لبخند روی لب‌هام ماسید و گره انگشت‌های دست راستم، از دور پوشه شُل شد. خدای من!

باورم نمی‌شد. به چشم‌هام اعتماد نداشتم. بعد از سه سال، درست از وقتی که توی ویلا از هم جدا شدیم و پلیس به دست‌هاش دستبند زد و دستگیرش کرد، دیگه نتونستم ببینمش. اولش به خاطر اتمام حجت مامان و کمی بعد هم، به خاطر اجازه ندادن روان‌پزشکش و بعد هم که...

اما حالا، در چنین موقعیتی و در شهری که حتی درصدی امکان ملاقات وجود نداشت، دوباره در نقش همکارم ظاهر شده بود.

مهندس کبیری دستش رو به طرف من گرفت و خشی گفت:

- دبیر ارشد ادبیات شعبه، خانم توکلی.

سپس دستش رو در جهت فرد مقابلم گرفت و این بار با لحنی آمیخته به چاشنی چاپلوسی گفت:



- ایشونم جناب آقای سلطانی، دبیر جدیدی هستن که افتخار دادن با ما همکاری کنن. ضمناً پدر ایشون... فوراً دست مشت شدهش رو جلوی دهانش گرفت و سرفه‌ی مصلحتی سر داد و با چشم و ابرو به کبیری علامت داد. کبیری دست خشک شدهش در هوا رو پایین آورد و برای پوشش کلام ناتمامش، لبخند تصنعی به لب نشوند؛ ولی من بی‌توجه به کبیری، همچنان مات یه جفت چشم قهوه‌ای و شفاف بودم که سه سال پیش صاحبشون رو دیدم. برخلاف من، حتی در ظاهر هم، از دیدنم جا نخورده بود. من این لبخند پر اطمینان رو می‌شناختم. موهای مرتب شونه زده شده و تارهای نه چندان کمِ نقره‌ای، میون مشکی خالص موهایش، عشوه‌گری می‌کرد. چند خط نیمه عمیق، روی پیشونی بلندش افتاده بود و دو طرف لبش، به خاطر لبخند زدن، چین خورده بود. رد بخیه، شکستگی مجسمه از ناحیه شقیقه‌ی راستش رو، نشون می‌داد. ضربان قلبم بالا رفت. یادآوری ویلا و بلاهایی که اون دیوانه‌ی زنجیری به سرش آورده بود، دل هر سنگی رو آب می‌کرد. گامی به طرف جلو برداشت. رایحه‌ی بی‌نظیر عطر گرون‌قیمت و فرانسویش، سلول‌های بویاییم رو به تکاپو انداخته بود. حس می‌کردم دارم خواب می‌بینم. آره! خواب بود. وگرنه چه‌طور امکان داشت دوباره ببینمش!

حس مجهولی داشتم. در ظاهر عادی نشون می‌دادم و در باطن، حس و حال مرده‌ای متحرک داشتم. با شنیدن صدای گرمش، قلبم از حرکت ایستاد.

- خوشبختم از دیدنتون خانم.

صدای شکستن قلبم رو شنیدم. شیشه‌ی قلبم به هزاران تکه شد و هاله‌ای از اشکِ ناباوری، محافظ چشم‌های حیرت زده‌م شد. هیچ حرفی مبنی بر آشنایی نزد. حتی کمی در ظاهر مشکوک نگاهم نکرد، که مثلاً یه دفعه با شگفتی بگه: «شما در دانشکده ادبیات شیراز درس نمی‌خوندید؟»

لب گزیدم و بغضم رو فرو دادم. چه انتظاری داشتم! این که هنوز به یادم مونده باشه؟ اون که مثل من احمق نیست، که شب و روزش رو با عکس‌های کسی بگذرونه که هیچ‌وقت به دیدار دوباره‌ش امیدی نداشته.

اون هم یه مرده. یکی مثل حسام‌خان که بعد از بیست و چند سال، مامان رو از یاد برده بود و حتی تو مراسم خواستگاری پارسا از مهناز هم، اولش مامان رو به هیچ‌وجه نشناخت!

لب زیرینم رو به‌خاطر قضاوت بی‌رحمانه‌م، بیشتر میون لب‌هام فشردم. چهره‌ی مهربون حسام‌خان در خاطر من نقش بست. مردی که در این چند ساله، از هیچ کمکی در حق من و مامان دریغ نکرده و حالا هم که...

آب دهانم رو فرو دادم. لبخند ساختگی که به زور روی لب‌هام نشوندم، به حدی تلخ بود که تمام وجودم رو غرق نیستی کرد. لب‌های بی‌رنگم رو از هم فاصله دادم و با صدایی خش‌داری که سعی در پوشوندن لرزشش داشتم، گفتم:

- همچنین آقا!



حالت صورتش هیچ تغییری نکرد. قلب دیوونه و بی‌قرار من، خودش رو از هیجان و دلتنگی، به دیواره‌ی استخوانی سینه‌م می‌کوبید و چشم‌های شیشه‌ای اون، هیچ حسی رو منتقل نمی‌کرد. پوشه‌ی زردرنگ رو به سختی با دست پیش بردم و با قلبی که از درد تیر می‌کشید، به سختی گفتم: - بفرمایید. این مدارک رو فعلاً مطالعه کنید.

با حفظ لبخند روی لبش، دستش رو جلو آورد و گوشه‌ی پوشه‌ی زردرنگ رو گرفت. برق رینگ ساده‌ی طلایی به دور انگشت دست چپش، چشم‌هام رو زد و دوباره تکه‌های قلبم رو با درد منفجر کرد. پوشه رو که از دستم گرفت، خیلی خودم رو کنترل کردم، تا وسط اتاق مدیریت نشینم و به حال احساسات خودم زار نزنم.

مهندس کبیری خطاب به من گفت:

- نمی‌خواید امروز براشون کمی از روند آموزشی توضیح بدید؟ چشم از نگاه خیره و سوزانده‌ش گرفتم و به کبیری دوختم. حالم بد بود؛ خیلی بد. هر چه در این سه سال برای فراموش کردنش رشته بودم، همه پنبه شده بود.

گلوب خشک شده بود و بغض مثل حناق، گلوب رو ظالمانه می‌فشرد. سرم رو سُست به طرفین تگون دادم و گفتم:

- من باید برم خونه. خانواده‌م منتظرم هستن. ان شاءالله شنبه به تفصیل براشون توضیح میدم.

کلمه‌ها به دشواری از حنجره‌م خارج می‌شد و با هر لغت، قسمتی از وجودم به یغما می‌رفت.

منتظر پاسخ کبیری نمودم. سریع عبارت «بالاجازه، خداحافظ» رو به زبون آوردم. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. دستم که دستگیره‌ی طلایی در رو لمس کردم و در شکلاتی رو باز کردم؛ مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشه، خودم رو از اتاق مدیریت داخل سالن میانی شعبه انداختم. در رو پشت سرم بستم و به در بسته تکیه دادم. سمیرا که روی مبل دونفره کِرمی کنار در اتاق مدیریت نشسته بود، هول‌زده از جا پرید و با تعجب گفت:

- چی شده؟

نفس منقطع‌ی کشیدم. بدون این‌که جواب سمیرا رو بدم، به طرف درِ دفتر دبیران، در ضلع جنوبی سالن دویدم. صدای قدم‌های سراسیمه‌ی سمیرا رو از پشت سر می‌شنیدم. دلم می‌خواست هر چه زودتر از این فضا خارج بشم. وارد اتاق شدم. کیفم رو از روی صندلی پشت میز بیضی شکل برداشتم. دست سمیرا روی شونه‌م نشست.

- چی شده مهلا؟

چرخیدم و به چهره‌ی متحیرش نگاه کردم. اولین چیزی که به ذهنم اومد رو گفتم:

- مامانم زنگ زد، گفت فوراً برم خونه، کارم داره.

ابروی نازکش از تعجب بالا پرید و مشکوک پرسید:



- تو اتاق کبیری بهت زنگ زد؟

سرسری تایید کردم. سمیرا شونه‌ای بالا انداخت. با هم از اتاق دیبران خارج شدیم. چشمم به در شکلاتی اتاق مدیریت افتاد. صدای خفیف کبیری و بهنام که از پشت در بسته‌ی اتاق شنیده می‌شد، نشون می‌داد همچنان در حال صحبت کردن هستن.

پلک زدم و آه جان‌سوزی کشیدم. صدای سمیرا رو از کنار گوشم شنیدم:
- بریم؟

به سختی سر تکون دادم و سعی کردم برق حلقه‌ی تأهل بهنام رو، از صفحه‌ی ذهنم کنار بزنم.

حسام

عطر خوش بهارنارنج در مشامم پیچید. لبخند شکفته روی لبم، با گذاشته شدن لیوان پایه بلند شربت، روی میز پیش روم مصادف شد. عینک طبیم رو از روی چشمم برداشتم و به همراه چند برگه‌ی تایپ شده‌ای که مطالعه می‌کردم، کنار لیوان پایه‌دار، روی میز چوبی و مستطیلی گذاشتم.

از چهار ماه پیش، زندگی رو با تمام وجود حس می‌کردم. دیگه فقط زنده نبودم. نفس کشیدنم هدف‌دار شده بود. شاید بهینه شدن زندگیم، از دو سال و نیم پیش کلید خورد و حالا با رسیدن به کسی که سی سال پیش، سودای عشقش قلب جنون زده‌م رو به اسارت کشید، می‌تونستم به جرئت بگم خوشبختم. بالاخره با کلی برو و بیا، اصرار و پادرمیانی آقام و عزیز، معصومه رضایت داد و من مثل جوون‌های بی‌تجربه و احساسی، در پوست خودم نمی‌گنجیدم. به قول پارسا که روزهای اول بدجور مسخره‌م می‌کرد: «فضای محضر، واسه پروازِ بابا کافی نبود»!

سرم رو بالا آوردم و به قامت رعناش نگاه کردم. با دست به کنارم روی مبل شکلاتی‌رنگ سه‌نفره اشاره کردم. با لبخند کنارم نشست. فاصله‌ی چند سانتی بینمون، لبخند شرارت‌باری به لب‌هام بخشید. دستم رو ناگهانی دور شونه‌ش انداختم و به طرف خودم کشیدم. صدای گلایه‌آمیزش، روحم رو شاد کرد.

- حسام!

خندیدم و کشیده گفتم:

- جونم؟

سرش که به بازوم چسبیده بود رو برداشت و مشت نیمه محکمی به شونه‌م زد و در حالی که می‌خندید گفت:

- لوس!



دوباره خندیدم و با لذت به صورت دوست‌داشتنی و زیباش خیره شدم. آره! راست می‌گفت. با این سن و سال، دلم جوونی کردن می‌خواست. جوونی کردن در کنار زنی که سی سال پیش به عشقش، کلی خواهش و تمنا کردم تا آقام و عزیز، راضی بشن تو هجده سالگی برام خواستگاری بزن.

دوباره سرش رو به بازوم تکیه داد و من عجیب از این حرکت داوطلبانه، مشعوف شدم. موهای نیمه‌بلند و طلایش، پوست بازوم رو از زیر آستین تی‌شرت زرشکیم نوازش می‌داد. دلم نمی‌خواست این لحظه رو با هیچ زمان دیگری عوض کنم. من و زنی که اولین و آخرین عشق زندگی من بود، در کنار هم.

سرم رو چرخاندم و روی موهایش رو بوسیدم. کمی بعد، صدای خوش‌ریتمش به گوش رسید:
- خوندیشون؟

لحنش احساسات متفاوتی رو داشت؛ کنجکاوی، ترس و عصبانیت. دستم رو از دور شونه‌ش برداشتم و خرمن طلایی موهایش رو نوازش کردم و در همون حال با لحنی محتاط گفتم:
- خوندم. به نظر که حرفاشون درسته؛ ولی حتماً باید درمورد صحتشون تحقیق کنیم و با اون شماره‌ای هم که دادن، تماس بگیریم.

معصومه آهی کشید و با تاسف گفت:

- می‌ترسم حسام. دلم نمی‌خواد گذشته تکرار بشه.

حرکت انگشت‌هام میون امواج طلایی موهایش، عمیق‌تر شد. درکش می‌کردم. گذشته‌ای که معصومه ازش بیم داشت رو با چشم‌های خودم دیدم. دیدم معصومه چه‌طور شکسته شد، دیدم که چی بهش گذشت، دیدم که چه‌قدر در اضطراب و دلواپسی بود!

خواستم لب باز کنم و دلداریش بدم که، صدای چرخیدن کلید درون قفل در به گوش رسید. معصومه تکیه‌ی سرش رو از روی بازوم برداشت و صاف نشست و با دست‌هایش، چروک‌های فرضی تونیک بنفشش رو صاف کرد. نگاه هر دو نفرمون به در قهوه‌ای ورودی بود. طولی نکشید که در با صدای خفیفی باز شد و صورت خسته و غم‌زده‌ی مهلا، پدیدار گشت. مهلا درون چارچوب ایستاد. صورت بدون آرایشش، از خستگی فریاد می‌زد. قسمت دوخته شده‌ی مقنعه مشکیش، کمی به طرف راست صورتش کج شده و از زیر چونه‌ش کنار رفته بود. مانتوی قهوه‌ای و بلندش به تنش زار می‌زد. مشخص بود که در دوماه اخیر، اون قدر از روحی تحت فشار بوده که ناگهانی کاهش وزن پیدا کرده. معصومه حسابی نگران بود و فکر می‌کرد فشار اسباب‌کشی به این خونه و ازدواجش با من، سبب وضعیت جدید مهلا شده؛ اما یه حسی به من می‌گفت، ماجرا چیز دیگه‌ایه. عاقبت هم که...



مهلا سرش رو بالا آورد. نگاه گیجی به من و معصومه انداخت. به آرومی سلام داد و بدون این که منتظر جواب بمونه، خم شد و کتونی‌های مشکیش رو از پا درآورد. کفش‌ها رو بلند کرد و داخل طبقه‌ی سوم جاکفشی چوبی کنار در و چسبیده به دیوار گذاشت. در رو پشت سرش بست و با گام‌هایی کوتاه، به طرف اتاقش در ضلع غربی خونه حرکت کرد. در حین حرکت، پاهاش می‌لرزید و کیفش که بندش رو در دست گرفته بود، روی نقش‌های فرش دستباف کرم قهوه‌ای سالن، کشیده می‌شد.

با ترحم به راه رفتنش نگاه می‌کردم. این دختر داغون و شلخته کجا و دختر ساعی و محکم دوسال پیش کجا! مهلایی که امکان نداشت دیرتر از ساعت پنج عصر به خونه بیاد؛ حالا یه ماه و خرده‌ای می‌شد که، بلافاصله بعد از ساعت تدریسش در آموزشگاه، شاگرد خصوصی می‌گرفت و شب‌ها ساعت ده به بعد، مثل یه جسد متحرک به خونه می‌رسید. معصومه نیم‌خیز شد، تا دنبالش بره. دستش رو به عقب کشیدم و به آرومی گفتم:

- بذار راحت باشه.

معصومه مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- ولی هنوز شام نخورده.

سری تکون دادم و با اطمینان گفتم:

- اون الان این قدر خسته‌ست که دیگه چیزی نمی‌خوره.

صدای بسته شدن در سفید رنگ اتاق مهلا به گوش رسید. معصومه در همون حالت نیم‌خیز نگاهم می‌کرد. دستش رو بیشتر کشیدم و مجبورش کردم کنارم بشینه.

معصومه بی‌میل کنارم نشست. بالا و پایین رفتن سیبک گلوش، خبر از بغض خفقان‌آورش داشت. لبخند آرامش‌بخشی زدم و با گرفتن دستش گفتم:

- مهلا دختر شکننده‌ایه. تو خودت بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌شناسیش.

انگشت‌های کشیده و لاغر دستش رو نوازش کردم و با یقین گفتم:

- همیشه دست روی دست گذاشت. می‌دونم بهترین تصمیم رو می‌گیری؛ تصمیمی که صددرصد به نفع مهلاست.

معصومه لب‌هاش رو روی هم فشرد و با کمی مکث سر تکون داد.

نگاهم به ساعت مربعی شکل قاب سبز، درست روی دیوار پشت تلویزیون افتاد. عقربه‌های مشکی، ساعت ده و چهل دقیقه رو نشون می‌داد. هنوز برای خوابیدن زود بود. دستم رو دور شونه‌ی معصومه انداختم و با هم بلند شدیم.

خطاب بهش گفتم:

- پارسا رو از بعد کارگاه ندیدم. میای با هم بریم سوئیتش، بهش سر بزنینم؟

معصومه سر تکون داد و گفت:



- آره میام. طفلک امشب حتی واسه شامم نیومد.

سپس با گام‌های بلند، به سمت اتاق خوابمون رفت، که در ضلع جنوبی خونه قرار داشت. خم شدم و برگه‌های روی میز رو برداشتم. مُهر خوش‌رنگ زده شده پای برگه‌ها، عجیب جلب توجه می‌کرد. باید سر فرصت، درباره‌ی صحت مطالب موجود تحقیق می‌کردم. شاید اگه معصومه موافقت کنه، برگه‌ها رو در اختیار پارسا قرار بدم. بالاخره اون امروزی‌تر بود و بهتر می‌تونست بعضی عبارات قلمبه سلمبه نوشته شده رو درک کنه. هر چند بعید می‌دونستم، چیزی بیشتر از برداشتهای من دریافت کنه.

نگاهی کلی به خونه‌ی جدیدمون انداختم. خونه‌ای که با وجود نو نبودن وسایزش، بوی تازگی می‌داد. درست از زمان عقدمون، دنبال خونه‌ای می‌گشتیم که در ساختمان محل استقرارش، سوئیت هم داشته باشه. علتش هم راحتی پارسا و مهلا بود. بالاخره هر دو جوون بودن و تا کی می‌تونستن با محدودیت و معذب بودن، تو یه خونه زندگی کنن! هر چند پارسا معمولاً عصرها که از دانشگاه یا کارگاه برمی‌گشت، به این‌جا می‌اومد و وقتش رو در کنار ما می‌گذروند؛ ولی شب‌ها برای استراحت، به سوئیت کوچکش در طبقه‌ی پایین می‌رفت که با وسایل خونه‌ی قبلی معصومه، مجهز شده بود.

نفس عمیقی کشیدم. برگه‌ها رو با یه دست مثل بادبزن گرفتم. نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم. روی دو دیوار شمالی و جنوبی سالن، تابلوهای نقاشی از طبیعت قرار داشت. برخلاف خونه‌های قبلی و مختص دوران مجرد من و معصومه، آشپزخونه این خونه، اُپن نبود و از طریق در سفیدرنگی، از فضای سالن جدا می‌شد. درست زیر تابلوی نقاشی از طبیعت پاییز، پنجره‌ی کوچک و بدون حفاظی وجود داشت، که می‌شد از سالن، کمی از فضای داخل آشپزخونه رو دید.

به طرف قفسه‌ی کتاب‌ها، چسبیده به دیوار سفید، درست در یه وجبی در اتاق مهلا، به راه افتادم. برگه‌ها رو مرتب کردم و از وسط تا زدم. دیوان اشعار پروین اعتصامی رو از وسط کتاب‌های قطور طبقه‌ی دوم قفسه چوبی برداشتم. گرد و غبار اندکی روی جلد محکم کتاب نشسته بود. نگاه سرد نهفته در چهره‌ی پروین اعتصامی روی جلد، چشم‌های بی‌روح این روزهای مهلا رو در خاطرمداعی می‌کرد. کتاب رو از وسط باز کردم و برگه‌های تا شده رو بین دو صفحه‌ی قرینه قرار دادم. شنیده شدن صدای معصومه، با گذاشتن کتاب در قفسه همزمان شد.

- من حاضرم.

سرم رو به طرف چپ چرخوندم. معصومه با مانتوی مشکی بر تن و شال سرمه‌ای روی سرش به انتظارم ایستاده بود. سینی پلاستیکی زردرنگ در دست‌هاش، باعث تعجبم شد. کی به آشپزخونه رفت و اومد که من متوجه نشدم؟!

- اینا برای چیه؟ حتماً یه چیزی خورده خودش.

معصومه نگاه عاقل اندر سفیاهی به صورتم انداخت و طنزگونه گفت:



- اون پسر تنبل تو، اصلاً حوصله داره حتی برای خودش نیمرو درست کنه؟

ابروهایش رو با شیطنت تکون داد و گفت:

- هر چی نباشه، اخلاقش به خودت بُرده دیگه.

آهسته خندیدم و ناشیانه دست به موهای کوتاه جوگندم کشیدم. غیرمستقیم طعنه می انداخت. طعنه‌ی خرابکاری من، سر سوزوندن یه نیمروی ناقابل، در هفته‌ی قبل. یه لحظه مشغول پیام‌های گویشیم شدم و یه دفعه، جلز و ولز کردن نامطبوع تخ مرغ جزغاله شده‌ی کفِ ماهیتابه، کامم رو سوزوند.

معصومه صدام زد و گفت:

- بریم دیگه!

از هیروت خارج شدم و همگام با معصومه، به طرف در خروجی خونه به راه افتادم.

مهلا

پیشونیم رو، روی تخته‌ی سرد و قهوه‌ای رنگ میز گذاشتم. احساس خستگی مفرطی داشتم. صبح‌ها ساعت پنج از خواب بیدار می‌شدم و شب‌ها ساعت یازده دوازده به رخت‌خواب می‌رفتم و بیهوش می‌شدم؛ اما باز هم خسته بودم. حس می‌کردم اون‌قدر خسته‌ام، که پتانسیل این رو دارم تا مثل حیوون‌ها در فصل زمستون، هفته‌ها بخوابم!

صدای باز شدن در به گوش رسید. سرم رو بی‌میل از روی میز برداشتم. نگاه بی‌فروغم رو به در سرد دوختم. گرانقدر با لبخندی بر لب، وارد دفتر دبیران شد و پرانرژی گفت:

- خسته نباشید خانم توکلی.

سر تکون دادم و به آرومی گفتم:

- ممنون، همچنین.

گرانقدر با حفظ لبخندش، به طرف میز بیضی شکل و طولی که بی‌شبهت به میز ناهارخوری نبود، اومد و در همون حال گفت:

- امروز کلاستون رو زودتر تموم کردید؟

نفس نیمه‌عمیق و نامحسوسی کشیدم.

- بله. مبحث این جلسه سنگین بود. بچه‌ها خسته شده بودن؛ یه ربع زودتر کلاس رو تعطیل کردم.

گرانقدر با حرکت دادن سرش، حرفم رو تایید کرد. با این‌که جز من و اون کسی در اتاق حضور نداشت، درست روی صندلی کناریم پشت میز نشست. لب گزیدم. همین رو کم داشتم! حتماً دوباره می‌خواست موضوع خواستگاری رو وسط بکشه و...



کاش امروز سمیرا بود. امروزی که ثانیه به ثانیه‌ش به کندی و با عذاب می‌گذشت. کسی که راست راست جلوم راه می‌رفت و شده بود آینه‌ی دِقی برام، سه سال پیش به‌خاطر ندیدنش داشتم دِقی می‌کردم. خوشبختانه زمانی باقی نمونده بود و گراندِدر هم فرصتی برای گفتن حرف‌های احتمالش نداشت. کم کم صدای هیاهوی بچه‌ها در زنگ تفریح به گوش رسید و دبیرها، یکی یکی وارد دفتر می‌شدن. بوی عطرهای متنوع مردونه، در فضای اتاق ادغام شده بود و حالم رو بدتر می‌کرد. بی‌حوصله به «خسته نباشید» گفتن‌هاشون پاسخ می‌دادم و از الان نمی‌دونستم دو زنگ دیگه رو چه‌طور سپری کنم! از درون به حال خودم غصه خوردم. خدای من! کلاس‌های خصوصی عصر رو چه کارکنم؟ اصلاً تا اون موقع دووم می‌ارم؟

همون لحظه صدای خنده‌های جیغ‌جیغوی مهشید علایی، روی اعصابم پنجه کشید. سرم رو بالا گرفتم و با انزجار به چارچوب در ورودی اتاق نگاه کردم. علایی وارد اتاق شد. همچنان می‌خندید و با تکون دادن دست‌هاش در هوا، گفت:

- وای! چه قدر شما بامزه‌اید آقای سلطانی!

ضربان قلبم بالا رفت. بهنام با لبخندی که انگار روی صورتش منگنه شده بود، وارد اتاق شد. شلوار کتون مشکی و کت سفیدی که روی پیراهن چهارخونه‌ی سرمه‌ایش پوشیده بود، عجیب تپیش رو دلربا کرده بود. سرش رو بالا آورد و نگاهی کلی به اتاق انداخت. سویی نگاهش از من گذشت؛ بی‌تفاوت و عاری از هرگونه احساس. در دورترین نقطه از من، اون سمت میز نشست. علایی مثل کُنه بهش چسبیده بود و اگه به خودش بود، به‌جای صندلی کناریش، صاف می‌رفت توی بغلش می‌نشست.

آقا هاشم طبق معمول بدون در زدن وارد دفتر شد. سینی پلاستیکی سفیدی رو که در دست داشت رو، روی میز گذاشت. پارچه‌ی قهوه‌ای و چرکی که دور گردنش انداخته بود رو، به دست گرفت و اطراف سینی رو تمیز کرد. علایی حالت تدافعی به خودش گرفته بود و با انزجار به آقا هاشم نگاه می‌کرد. به سطح قهوه‌ای میز نگاه کردم. بیشتر از تمیز شدن، لَک شده بود و کثیفی‌هاش زیر نور لامپ برق می‌زد. آقا هاشم دوباره پارچه نمور رو دور گردنش انداخت و با زمزمه کردن ترانه‌ی محلی که وردِ زبونش بود، از اتاق خارج شد. لیوان‌های جرم‌گرفته و دسته‌دار، یکی یکی برداشته می‌شدن و سینی سفید مستقر وسط میز، در کسری از دقیقه، خلوت شد. صدای خنده و صحبت‌های همکارانم، از هیاهوی بچه‌ها بیشتر بود. دستم رو جلو بردم و یکی از دو لیوان باقی‌مونده در سینی رو برداشتم. سعی داشتم نگاهم رو کنترل کنم، مبادا نافرمانی کنه و به سمت بهنامی کشیده بشه که کنار علایی نشسته بود و احتمالاً با اون نیش بازش، دل می‌گرفت و قلوه می‌داد.

صدای گراندِدر از کنارم به گوش رسید.

- برای جلسه امروز آماده‌اید؟



سرم رو چرخوندم و با حیرت نگاهش کردم.

- کدوم جلسه؟

ابروی راست گرانقدر از تعجب بالا پرید و با تکان دادن دستش در هوا گفت:

- جلسه‌ی طرح سوالات نیمسال اول. دیروز توی گروه آموزشگاه اطلاع‌رسانی شد؛ فکر کنم براتون پیامک هم شده باشه. قراره ساعت دوازده و نیم، یه جلسه گذاشته بشه، کلاس ساعت آخر هم امروز کنسله. با شنیدن کلام گرانقدر، آه از نهادم بلند شد. نیاز به بررسی صحت حرف گرانقدر نبود. این روزها اون قدر خسته و بی‌حوصله بودم که حتی در طول روز نیم‌نگاهی به موبایلم نمی‌انداختم، چه برسه به این که به نت وصل بشم و گروه تلگرامی آموزشگاه رو چک کنم.

نفس نیمه‌عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- جلسه‌ی امروز برای همه دبیرهاست؟

گرانقدر که متوجه کلافگیم شده بود، لبخندی زد و گفت:

- نه. جمعاً هفت تا دبیر برای امروز، تعیین شدن. تا یه هفته، از هر رشته، روزی یه گروه جلسه دارن. امروز هم گروه ریاضی، گروه زیست‌شناسی و گروه ادبیات.

آه پرسوز دیگه‌ای، قلبم رو سوزوند. یعنی باید امروز جلوی بهنام بشینم و بی‌توجه به قلب وامونده‌م، سوال طرح کنم؟

آوای چرخیدن پروانه‌ی پنکه سقفی، با صدای آروم دبیرهایی که در حال گفتگو بودن، ادغام شده بود. به ساعت بند چرمی روی مچم نگاه کردم. زمان یک و ربع ظهر رو نشون می‌داد و من از هر زمان دیگه‌ای خسته‌تر بودم. با شنیدن صدای بی‌روح و جدی بهنام، بند بند وجودم از درد تیر کشید.

- فکر می‌کنم قرابت معنایی برای بچه‌ها، سخت‌تر باشه و باید سوالات کلیدی‌تر ازش طرح بشه.

پلک زدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. سرم رو بالا آوردم و به بهنام که اون سمت نیمکت کرمی‌رنگ نشسته بود، نگاه کردم. هوای کلاسی که برای جلسه‌ی ما خالی شده بود، خفقان‌آور بود. تنها دبیر زن حاضر در کلاس من بودم و این همه نزدیکی به بهنامی که گویا ذهنش از خاطرات پاک شده، شرایط رو برام سخت‌تر می‌کرد.

دست نیمه لرزونم رو جلو بردم و روی برگه‌ی آچهاروی که از طرف آموزشگاه تایپ شده بود، زیر کلمه‌ی «املا»، با خودکار آبی خط کشیدم و بدون این که به چشم‌های بهنام نگاه کنم، گفتم:

- از نظر من املا مهم‌تره. کلمه‌هایی که به چند شکل نوشته میشن و جناس هستن، بیشترین امکان خطا رو در آزمون‌های تستی دارن و بهتره حجم بیشتری از سوالات رو بگیره.

بهنام پوزخندی زد. نگاه عمیقی به چشم‌های لغزان و فراریم انداخت و گفت:



- بله! حق با شماست استاد!

با شنیدن لفظ کشیده و منظوردار «استاد»، قلبم به لرزه درآورد و خون در رگهام منجمد شد. خدای من! یادش بود! یادش بود که پنج سال پیش، در آموزشگاه کوچک و تازه تاسیس شهرمون، به خاطر موفقیت در یه آزمون آزمایشی، به لقب «استاد» معروف شده بودم.

قبل از این که واکنشی به حرفش نشون بدم، صدای زنگ خوردن گوشی همراهش به گوش رسید. ابروهای بهنام به هم شتافتن و با اخم، گوشی لمسی و گرون قیمت مشکیش رو از جیب کت سفیدش خارج کرد و با دیدن صفحه‌ی گوشی، صورتش یه دفعه خشن شد. از جا بلند شد و گوشی به دست، با گفتن «عذر می‌خوام» از در کلاس خارج شد. اون قدر شوکه بودم که، حتی توان نفس کشیدن نداشتم. با دست‌های رعشه‌دارم، شقیقه‌های دردناکم رو در دست گرفتم و زیر لب نالیدم:

- خدا!

نشسته روی نیمکت میانی از ردیف وسط کلاس، درست زیر باد پنکه سقفی، از ترس می‌لرزیدم و عرق سردی، کمرم رو مرطوب کرده بود. نمی‌دونم تا امروز، چرا خودم رو فریب می‌دادم که، بهنام مثل فیلم‌های سینمایی، دچار فراموشی شده و من نگویند بخت رو برای همیشه فراموش کرده؛ ولی با لفظی که الان به کار برد...

آهی کشیدم و با انگشت‌های اشاره‌م، شقیقه‌هام رو فشردم. شاید... شاید هم بی‌منظور و اتفاقی این کلمه رو به کار برده! کلمه‌ای که بین بعضی دبیران کنکور رایج و من ساده‌دل، برای خودم جور دیگه‌ای تعبیرش کردم.

با شنیدن صدای گرانقدر، از جا پریدم و هول‌زده سرم رو بلند کردم. گرانقدر لیوان سرامیکی سفیدرنگی رو به طرفم گرفته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. نگاهم از بخار برخاسته از لیوان، به فضای کلاس کشیده شد. دو دبیر دیگه‌ی درس ریاضی، در ردیف چپ کلاس، نشسته روی نیمکت‌های انتهایی کلاس، در حال بگو بخند و استراحت کردن بودن.

گرانقدر لیوان رو جلوتر آورد و گفت:

- بفرمایید. برای شما آوردم.

لبخند دستپاچه‌ای زدم و لیوان رو از دستش گرفتم. عطر خوش چای هِل، بینیم رو نوازش می‌داد. زیر لب تشکر کردم. گرانقدر هم «نوش جانی» گفت و بدون این که تعارفی کنه، کنارم با فاصله، جای بهنام روی نیمکت نشست. یک‌دفعه حس کردم که صدای فضا افت کرده و نگاه چهار دبیر درس‌های ریاضی و زیست‌شناسی که در نیمکت‌های دو ردیف مخالف هم نشسته بودن، روی ما دو نفر سنگینی می‌کنه.

آب دهانم رو قورت دادم و بلافاصله جرعه‌ای از چای درون لیوان رو نوشیدم، تا تشویشم رو کاهش بدهم. صدای گرانقدر، در گوش‌هام پیچید.



- آقای سلطانی هم معلوم نیست، ده دقیقه‌ست کجا رفته!

بدنه‌ی داغ لیوان رو بین انگشت‌هام بازی‌گونه حرکت دادم و گفتم:

- مثل این که تماس تلفنی داشتن.

گرانقدر سری تکون داد و دست به سینه و تکیه بر نیمکت پشتی گفت:

- آره. رفتم آبدارخونه، اون‌جا نشسته بود، دیدمش. خیلی هم عصبانی بود انگار، داشت با فرد پشت خط دعوا می‌کرد. لیوان نیمه‌پر رو روی نیمکت گذاشتم و با دست‌های عرق کرده‌م به پارچه سبز مانتوم چنگ زدم. بعد منفی وجودم سر باز کرد و با خبثت خندید. «حتما داره با زنش دعوا می‌کنه که چرا این ساعت، به جای این جلسه کوفتی، نرفته خونه...»

سرم رو با خشم به چپ و راست تکون دادم. با صدایی خش‌دار، از سر ناچاری گفتم:

- آهان، نمی‌دونم.

گرانقدر خندید و گفت:

- معلومه که شما نمی‌دونید.

پاهای بلندش رو کمی کش داد و به میله‌های نگهدارنده‌ی کف نیمکت رسوند و آخیش کشیده‌ای گفت. شلوار کِرمی که به پا داشت، با رنگ مشکی کفش‌هاش، تداخل عجیبی داشت. با چشم‌هایی وق‌زده، به حرکاتش خیره بودم. انگار وسط خونه‌ی شخصیش روبه‌روی تلویزیون لم داده و داره کِش و قوس میاره!

گرانقدر بعد از کشیدن دست‌های قلاب‌وارش به بالای سرش، نفس عمیقی کشید و بالاخره بدن کشیده‌ش رو صاف کرد و مرتب روی نیمکت نشست. من هم از حرکات عجیبش سر در نمی‌آوردم، سعی کردم نگاهش نکنم و با نوشیدن چای خودم رو سرگرم کنم. ولی با شنیدن حرف گرانقدر، مایع غیرشفاف چای در گلویم پرید و به سرفه افتادم.

- مادرم امروز با منزلتون تماس گرفته.

لیوان بین انگشت‌هام سُر می‌خورد و جز صدای سرفه‌م، صدایی به گوش نمی‌رسید.

همون لحظه صدای هشداردهنده‌ی بهنام به گوش رسید:

- احوال جناب مهندس؟!

گرانقدر که گویا از رفتار دستپاچه‌ی من مشعوف شده بود، خندید و رو به بهنام گفت:

- شکر! خوش می‌گذره؟

سرفه‌م قطع شد و با دست گلوی خراشیده شده‌م رو، از روی پارچه مشکی مقنعه ماساژ می‌دادم. نگاهم به برگه‌ها و

لیوان روی میز بود و جرئت سر بلند کردن نداشتم.

صدای پوزخند بهنام رو شنیدم.



- ظاهراً به شما بیشتر خوش می‌گذره.

گرانقدر دوباره با خرسندی خندید و خطاب به من گفت:

- خسته نباشید خانم توکلی!

سپس به هم‌گروهی‌هایش در انتهای کلاس پیوست. باورم نمی‌شد سرخود و بدون رضایت من، برای برگزاری خواستگاری اقدام کرده! در دلم از این حرکت خودسرانه‌اش ناراحت شدم. من که بهش گفته بودم فعلاً شرایط ازدواج رو ندارم؛ پس چرا...

لعتی! صدای نفس‌های عصبی بهنام رو می‌شنیدم و خوش‌بینانه اون رو به‌خاطر خودم نسبت می‌دادم. نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم؛ رفتار بی‌تفاوتش برام ترسناک‌تر بود. شاید اگه ابراز آشنایی می‌کرد و می‌گفت از این به بعد رفتارمون با هم مثل دوتا غریبه‌ست، این‌طور به‌هم نمی‌ریختم. نفس پرصدا و عمیقی کشید و بالاخره کنارم روی نیمکت نشست. دست‌هایش به طرف صفحات روی میز کشیده شد و برق طلایی‌رنگ حلقه‌ی ازدواجش، قلب جنون زده‌م رو به تلاطم واداشت. با احتیاط سر سنگین شده‌م رو بالا گرفتم. نمی‌دونم چرا؛ ولی حس بدی بهم دست داد که بهنام، گرانقدر رو در کنار من دید. من و بهنام هیچ ارتباطی دیگه با هم نداشتیم و با این حال...

لعتی! من هنوز هم...

لب گزیدم و به احساسات دفن شده‌م لعنت فرستادم. سرم رو کامل بالا گرفتم و به نیم‌رخش نگاه کردم. بر خلاف انتظارم هیچ نشونه‌ای از خشم در صورتش دیده نمی‌شد و خونسرد در حال یادداشت کردن مطلبی بود. شیشه‌ی خیالاتم با صدای هراسناکی شکست و قلبم چاک چاک شد. حالم گفتن نداشت. احساساتم درست مصداق با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن بود. از طرفی سعی داشتم ازش فرار کنم و از طرفی با دیدن خنده‌هایش پیش‌علائی و بی‌تفاوتیش نسبت به‌هم، به حسد دچار می‌شدم.

نامحسوس آهی کشیدم و سر پایین انداختم. مه‌لای منطقی وجودم، شونه‌م رو فشرد و با لحنی دلجویانه گفت: «سه سال گذشته مه‌لا! تو هم اگه جاش بودی، بی‌تفاوت می‌شدی. بهش حق بده. وقتی تو این سه سال سراغی ازش نگرفتی، اون هم فراموش کرده و رفته پی زندگی خودش. قرار بود تو هم فراموشش کنی.... یادت که نرفته؟»
 بغض به گلوم چنگ انداخت. سرم رو چرخوندم و به نیمکت گرانقدر و هم‌گروهی‌هایش نگاه کردم. دو نیمکت رو مخالف هم قرار داده بودن و گرانقدر پشت به کلاس روی نیمکت نشسته بود و در حال نوشتن و حرف زدن بود. هاله‌ای از اشک روی چشم‌هام رو پوشوند. شاید این تقدیر من بود و می‌تونستم با این مرد، آینده‌م رو بسازم. می‌تونستم زندگی‌م رو از نو بسازم. مثل بهنام، که جوری سرنوشتش رو عوض کرد، که مه‌لا درش جایی نداشته باشه.



از پنجره‌ی نیمه‌باز انتهای کلاس، نسیم ملایمی به درون کلاس رسوخ کرد و پرده‌های کنار زده شده سرمه‌ای رو به رُق — — ص درآورد. حرکت پرده‌ها به سمت چپ، گویا یه نشونه بود. نشونه‌ای که جهتش به سمت مردی بود که به من علاقه داشت و من... من باید بهش علاقه‌مند شم! باید!

حسام

مرتضی طبق معمول، ابتدای سالن، پشت میز نشسته بود و تو لیوان دسته‌دار شیشه‌ای، چای می‌خورد. شکم بزرگش، از زیر پلیور قهوه‌ایش، بیشتر خودش رو نشون می‌داد. پسرهای هر کدوم پشت دستگاه‌های تراش کار می‌کردن و مرتضی علی‌رغم حرف‌های مبنی بر کمک کردن، بیشتر نظاره‌گر بود. انصافاً هم حق داشت. بالاخره بیشترین سهم از کارگاه رو در دست داشت و نون پولی رو می‌خورد که، همون اول سرمایه‌گذاری کرده بود. چشم از مرتضی گرفتم. با دستکش مشکی و چرمی، قطعات پرس شده که انتهای ماشین جمع شده بود رو، کنار هم منظم دسته کردم و داخل پالت فلزی جوار ماشین پرس گذاشتم. با این که گوشی درون گوش‌هام قرار داشت، باز هم حس می‌کردم هر چند ثانیه، گوش‌هام سوت می‌کشه. دهانه‌ی قالب پرس صد تن، با صدای سهمگینی، هر بار به هم می‌رسید و ورق آلومینیومی رو، به شکل سفارش داده شده درمی‌آورد.

پارسا پشت تنها ماشین پرس کارگاه ایستاده بود و ورق‌های فلزی رو، یکی پس از دیگری در دهانه‌ی قالب قرار می‌داد. پالت نیمه‌پر قطعه‌ی پردازش شده رو، به سمت راست هل دادم. صدای جیر جیر چرخ‌های زنگ زده و آهنی پالت، روی سنگ‌های کثیف خاکستری و روغن خورده‌ی کف، میون صدای جنون‌آور دستگاه پرس گم می‌شد. صدایی که از انتهای سالن، مثل پتک کوفتن، در فضای کل سالن منعکس می‌شد.

روی صندلی زوار در رفته و پلاستیکی آبی، در کنج سالن نشستم. نیم‌رخ پارسا درست در راستای دیدم قرار داشت. چشم‌های عسلیش، بی‌توجه به حرکت رفت و برگشتی لبه‌ی متحرک قالب، مات نقطه‌ای نامعلوم از دستگاه صد تنی بود.

کاپشن و شلوار خاکستری مختص کار، قامتش رو کشیده‌تر نشون می‌داد. هر بار، ورق‌های برش خورده و مستطیلی رو از داخل پالت کم‌حجم و فلزی کنار دستگاه برمی‌داشت و زیر قالب قرار می‌داد.

دست‌های بدون دستکشش، ربات‌وار روی دو شاسی قرمزرنج دستگاه می‌نشست و بعد از پرس شدن ورق خام آلومینیومی، این پروسه از سر گرفته می‌شد.

مشخص بود که اصلاً حواسش نیست و این امر، از حرکات اتوماتیک‌وار و از سر عادتش عیان بود. خدا رو شکر می‌کردم که باید هر بار، دو شاسی دستوری رو با هر دودست فشار بده؛ وگرنه با این حواس‌پرتی، بعید نبود انگشت‌های زیر دهانه‌ی دستگاه گیر کنه و متلاشی بشه.



نمی‌دونستم دلیل این آشفته‌گی چیه! تقریباً سه سالی از اومدنمون به تهران می‌گذشت و این رفتار پارسا، در نوع خودش منحصر به فرد بود. البته یه حدس، مثل جذام ذهنم رو می‌خورد و امیدوار بودم، درست نباشه. عاقبت طاقت نیاوردم. از روی صندلی بلند شدم. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و صداش زدم. با وجود گوش‌پیچ مانند داخل گوش‌هاش و صدای دستگاه پرس، امکان نداشت صدام رو شنیده باشه؛ ولی با فشردن شونه‌ش، به خودش لرزید و دست‌هاش روی دو تا شاسی قرمز بی‌حرکت موند. صدای دستگاه کوبنده‌ی پرس، خاموش شد و حالا صدای حاکم در سالن، ناشی از چرخ دنده‌های دستگاه‌های تراش بود.

بعد از چند لحظه، به طرفم برگشت. با دیدن شیشه‌ی عسلی چشم‌هاش، نگرانی به وجودم تزریق شد. گوش‌های پلاستیکی و زرد رنگ رو، از داخل گوش‌هاش بیرون آورد و منتظر نگاهم کرد. لبخندی تصنعی به صورت بی‌حسش زدم و گفتم:

- چته پسر؟

انگار منتظر یه تلنگر بود. تپله‌های عسلی، در حلقه‌ی چشم‌هاش لرزید. صدای خراشیده‌ش، مثل خنجری در قلبم فرو رفت.

- می‌خوام یه هفته برم به شهر خودمون.

ناخودآگاه دستم رو جلو بردم و به آستین کاپشنش چنگ زدم.

- برای چی؟

پارسا آب دهانش رو قورت داد. سیبک گلوش به بالا و پایین پرید. چشم‌هاش رو ازم دزدید و خیره به زمین آلوده‌ی سالن گفت:

- می‌خوام برم سر خاک مامان.

ناگهانی سرم داغ کرد و با خنده‌ای عصبی گفتم:

- یه هفته؟!

فشرده شدن لب‌هاش روی هم و نگاهی که ازم می‌دزدید، نشون از پنهان‌کاری داشت. این اولین بار نبود که پارسا برای دیدار مزار مادرش، به شهر زادگاهش می‌رفت؛ شهری که درش متولد شده و قد کشیده بود؛ اما این سفر نهایتاً دو روز طول می‌کشید. یک روز و نیم صرف رفت و برگشت می‌شد و پارسا نیم روزی در شهر کوچکمون اقامت داشت.

بازوش رو از روی آستین کاپشن خاکستری فشردم و پرسیدم:

- این یه هفته رو می‌خوای کجا بری؟



انگشت دست‌های کنار بدنش مشت شد. چرا این قدر عصبی بود؟

یه گام جلو رفتم. سرم رو کمی بالا گرفتم تا صورتش رو ببینم. قد بلندش، عجیب یاد ناصر رو در خاطرم زنده می‌کرد.
- می‌خواهی بری خونه‌ی الهه؟

سر افتاده‌ی پارسا، مثل فتر بالا پرید. پوزخند عریضی زد. درست زده بودم به هدف! هدفی که درست از دو هفته قبل از رفتن الهه و دخترش از تهران به شهر زادگاه و ابا و اجدادیمون، نشأت می‌گرفت.
حدقه‌ی چشم‌های پارسا گشاد شده و لب‌هایش مثل ماهی بیرون افتاده از آب، بی‌ثمر باز و بسته می‌شد. قبل از این که چیزی بگه، صدای مرتضی به گوشم رسید:

- حسام؟

از کنار پارسا رد شدم و دستگاه پرس رو دور زدم. مرتضی در حالی که دستش به کمر بند مشکیش بود، در کنار مرد جوانی ایستاده بود.

جلو رفتم. مرتضی با چشم‌های آبی رنگش به جوان اشاره کرد و گفت:

- با تو کار دارن.

بعد هم دست به سینه از ما دور شد. صدای دستگاه پرس به گوش نمی‌رسید و این نشون می‌داد که، پارسا هنوز در شوک سوال منه و کار رو از سر نگرفته. جوان سلام کرد. غریبه بود؛ مطمئن بودم تا حالا ندیدمش. این که از کجا من رو می‌شناخت، جای سوال داشت. نگاهی کلی بهش انداختم و سلامش رو پاسخ دادم. ظاهر شیک و اتوکشیده‌ای داشت. پیراهن سرمه‌ای با کت چرم قهوه‌ای و شلوار مشکی.

دستش رو جلو آورد. دستکش چرمی رو از دست راستم بیرون آوردم و باهاش دست دادم. لبخند دوستانه‌ای زد و خودش رو معرفی کرد:

- رامین گرانقدر هستم.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- خوشبختم.

با حفظ لبخندش، ادامه داد:

- من همکار خانم توکلی در آموزشگاه هستم و البته...

کمی مکث کرد و نهایتاً با کشیدن نفس عمیقی گفت:

- خواستگار ایشون!

ابروم از تعجب بالا پرید. پس خواستگاری که قراره آخر هفته برای مهلا بیاد، این جوونه.

- خب. امرتون؟



لحنم دوستانه نبود. بی اختیار عصبی شده بودم. مشخص بود از دسته پسرهای فضوله. معلوم نیست تا کجا پیش رفته که آدرس محل کار من رو پیدا کرده! تم کلامش هول زده شد.

- راستش بنده در مورد خانواده‌ی خانم توکلی تحقیق کردم و متوجه شدم شما پدرخوانده‌ی ایشان هستید. گفتم مزاحمتون بشم، کمی با هم حرف بزنیم.

دستکش دست دیگه رو در آوردم. پوزخندی روی لبم نشست. پدرخوانده! یاد فیلم سینمایی «پدرخوانده» افتادم و احساس مافیایی بودن بهم دست داد. واقعاً نسبت من با مهلا چی بود؟ در این مدتی که از ازدوایم با معصومه می گذشت، سر جمع روزی دوساعت هم مهلا رو نمی دیدم.

صدای سهمگین دستگاه پرس به گوش رسید و گرانقدر محسوس کمی لرزید و با گیجی به دستگاه پرس، پشت سر من نگاه کرد.

با همون لحن سرد گفتم:

- در چه مورد می‌خواید با من صحبت کنید؟

گرانقدر که به خاطر رفتار سرد من، لبخند روی لبش ماسیده بود، خودش رو جمع کرد و گفت:

- خب واقعیتش... می‌خواستم بدونم شما... یعنی شما و پسرتون... با خانم توکلی و مادرشون... یه جا زندگی می‌کنید؟ کاسه‌ی سرم از خشم تیر کشید و دندون قروچه‌ای کردم. مردک گستاخ. یعنی تا این جا اومده تا بینه رابطه‌ای بین پارسا و مهلا هست؟

از بین دندون‌های کلیدشدهم غریدم:

- خیر! پسر من جدا زندگی می‌کنه.

قبل از این که لبخند رضایت روی لب‌های گرانقدر بشینه، با دستم به در کشویی و فلزی مشکی کارگاه در اون طرف سالن اشاره کردم و گفتم:

- تشریف ببرید لطفاً. ان شاءالله در جلسه‌ی معارفه و خواستگاری، هر سوالی داشتید از خود مهلا بپرسید.

گرانقدر با تعجب به دست درازشده‌ی من نگاه کرد. عملاً داشتم از کارگاه بیرونش می‌کردم. رفتارم دست خودم نبود؛ ولی گستاخی فرد روبه‌روم، جری‌م کرده بود. نمی‌دونم؛ شاید حق داشت نسبت به پاکی دختر موردعلاقه‌ش مطمئن بشه. من هم دوست داشتم مهلا در کنار مردی که لایقش خوشبخت بشه. تو مدتی که در تهران مستقر شدیم، درست مثل دختر خودم باهاش برخورد می‌کردم؛ اما حالا نمی‌دونم چرا مقابل خواستگارش جبهه گرفتم!

شاید به این خاطر که ممکن بود از گذشته‌ی مهلا سر دربیاره و اون موقع‌ست که، به آبروی این دختر مظلوم، چوب حراج زده میشه.



گرانقدر که دید حتی دعوتش نکردم بشینه و یه چای از فلاکس بزرگ کارگاه بخوره، فوری خداحافظی کرد و رفت. نفس نیمه عمیقی کشیدم. صدای افت و خیز دهانه‌ی دستگاه پرس، عصب‌های ذهن خسته‌م رو به تلاطم انداخته بود. باید به محض تعطیلی کارگاه و رفتن به خونه، با معصومه حرف می‌زدم. هم راجع به مهلا و هم راجع به پارسا. پارسایی که نمی‌دونستم آیا واقعاً دل‌باخته‌ی دختری شده که از بچگی باهم بزرگ شدن و همه‌وقت، تلاش داشته تا نظر پسر مغرور رویاهاش رو به خودش جلب کنه و حالا...حالا چرخ گردون چرخیده و اوضاع برعکس شده! پشت به دستگاه پرس، به طرف میز مرتضی راه افتادم.

دنیا چه قدر عجیبه. کی فکرش رو می‌کرد، احساسات پارسا هم دچار دگرگونی بشه؟

مهلا

سمیرا با شیطنت نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت.

- کوفتت بشه مهلا! یه سبد گل سرخ؟! اوپس! چه کرده این رامین خان!

نفس کلافه‌ای کشیدم و سبد کرم- قهوه‌ای رو روی میز بیضی شکل اتاق دیبران گذاشتم.

سمیرا با نیش باز روی یکی از صندلی‌ها نشست و با لحن مسخره‌ای، متن نوشته شده روی کارت تبریک الصاق شده به سبد گل رو خوند:

- مهلای من! امروز روز توست و من؛

تمام دلتنگی‌هایم را

به جای تو

در آغوش می‌کشم.

و خدا می‌داند؛ چه قدر جایت میان بازوانم خالیست!

«تولدت مبارک»

بعد هم خندید و در حالی که مثل فتر سرش رو تکیه می‌داد گفت:

- خدا شانس بده! مردم عاشق سینه‌چاکشون واسه‌شون سبد گل و کارت تبریک به عنوان کادو تولد می‌فرسته، اون وقت اون علایی بدبخت، خودش رو می‌کشه یکی نگاهش کنه.

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و با حرص سمیرا رو صدا زدم؛ ولی سمیرا بی‌توجه به من، به حرف خودش می‌خندید. از صبح زمانی که سمیرا بهم روز تولدم رو تبریک گفت و یه کیف پول چرمی زیبا، بهم هدیه داد؛ برق حسادت رو در چشم‌های علایی دیدم. و زمانی که با پست جلوی همه‌ی همکارهام، این سبد گل به دستم رسید، علایی به مرز انفجار رسید و با خشم و منظوردار گفت:



- خدا شانس بده!

اون لحظه دهان خودم هم از تعجب باز مونده بود. همه پیچ می کردن و از کادوی خاص گرانقدر می گفتن و من، از خجالت جرئت سر بلند کردن نداشتم. بدتر از همه بهنام بود که امروز، برخلاف روزهای دیگه، عمیق نگاهم می کرد و اون لبخند لعنتیش که نمی شد فرفش رو با پوزخند تشخیص داد، یه لحظه هم از روی صورتش پاک نمی شد. خوشبختانه به جز سمیرا، کسی متوجه کارت تبریک میون گل ها نشد؛ وگرنه با این متن منظوردار، بالکل آبروم تو آموزشگاه می رفت. هر چند سمیرا هم نامردی نکرد و از اون موقع تا الان که یه کلاس گذشته، برام دست گرفته و مدام مسخره می کنه.

باز هم در کمال مسرت، بین دو کلاس امروزم، یه ساعت و نیم، پرتی وجود داشت و می تونستم استراحت کنم؛ البته اگه سمیرا با تیکه انداختن ها و مزه ریختن هاش و فکر و خیال گرانقدر، بهم اجازه ی استراحت می داد. گرانقدر هم که امروز اصلاً نیومده بود تا حداقل قصدش رو توضیح بده. در چنین مکانی جلوی این همه آدم، دادن همچین کادویی به کسی، هزار تا حرف و حدیث پیش می آورد. بی اختیار ازش کینه به دل گرفتم. مردک زورگو! داشت علاقه اش رو بهم تحمیل می کرد و حتماً می خواست از این طریق...

با شنیدن صدای سمیرا، از هیپروت خارج شدم. دستش رو روبه روی صورتم تگون داد و با لحن طنزآمیزی گفت:

- الو؟ کجایی نیم ساعته صدات می زنم؟!

بعد با مژه های ریمل خورده اش، تند تند پلک زد و با لحن لوسی گفت:

- نکنه تو رویای بودن میون بازوهای رامین جون بودی؟!

دندون قروچه ای کردم. کیف قهوه ایم رو از روی میز برداشتم و با حرص به سر سمیرا زدم.

- سمیرا خفه شو!

سمیرا بی توجه به ضربه ی وارد شده به سرش، غش غش به حرص خوردنم خندید. پوفی کشیدم و روی صندلی پشت میز نشستم. نگاهم مات گل های سرخ و زیبای درون سبد بود. کارت زیبای صورتی، عجیب بین گلبرگ های قرمز جا خوش کرده بود. برای هزارمین بار چشمم به متن روی کارت که با خط نستعلیق نوشته شده بود افتاد و آه سوزناکی کشیدم. انگار همه چیز داشت به سمتی پیش می رفت که، من و گرانقدر کنار هم قرار بگیریم؛ اما...

همون لحظه تقه ای به در وارد شد. من و سمیرا روی صندلی صاف نشستیم. از در زدن مشخص بود که کسی که پشت دره، آقا هاشم نیست. جز من و سمیرا، بقیه ی دبیرها هم که سر کلاس بودن؛ پس...

در باز شد و قامت گرانقدر داخل چارچوب قرار گرفت. قلبم به تپش افتاد و گونه هام از خجالت آتش گرفت. سمیرا با شیطننت از زیر میز به پام لگد زد و چشم و ابرویی تگون داد. گرانقدر با خوش رویی سلام و احوالپرسی کرد. من و سمیرا به احترامش از جا بلند شدیم و پاسخش رو دادیم.



گرانقدر رو به من کرد و اختصاصی پرسید:

- حالتون چه‌طوره خانم توکلی؟

سمیرا با شیطنت و نامحسوس خندید. حس می‌کردم نفسم به شماره افتاده؛ ولی حسم اصلاً شبیه کارکترهای رمان‌های عاشقانه نبود. دلم این موقعیت رو نمی‌خواست و نمی‌دونستم در برابر حرف‌های احتمالی چه پاسخ بدم!

قبل از این که چیزی بگم، چشم گرانقدر به سبد گل روی میز افتاد و با کنجکاوی پرسید:

- این سبد مال کیه؟

برای یه لحظه ماتم برد. سمیرا دوباره شیطون خندید و منظوردار گفت:

- یعنی شما خبر ندارید؟

گرانقدر کاملاً سردرگم شونه بالا انداخت و اظهار بی‌اطلاعی کرد.

لبخند از روی لب‌های سمیرا پر کشید و چشم‌های سبزش رنگ شگفتی به خود گرفت. این بار لحنش جدی شد و بی‌ربط گفت:

- امروز تولد مهلاست.

گرانقدر در حالی که کیف چرمی قهوه‌ایش رو روی صندلی می‌گذاشت، با شنیدن حرف سمیرا، ثابت موند و با دست دیگه‌ش در موهای مشکیش چنگ انداخت. با لحن شرمسار و دستپاچه‌ای گفت:

- ...تبریک میگم خانم توکلی. خبر نداشتم متأسفانه. ان شاءالله سال بعد...

دیگه چیزی نمی‌شنیدم. ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود و صدای تپشش، گوش‌هام رو کر کرده بود.

چهره‌ی جذاب و دوست‌داشتنیش، در خاطرم نقش بست و خون رو در رگ‌هام منجمد کرد. خدای من! باورم نمی‌شد.

یعنی... یعنی...

صدای نفس‌های کلافه بچه‌ها، حتی ذره‌ای در سرعت نوشتنم روی وایت‌برد، با مازیک آبی تاثیر نداشت. بی‌وقفه از شروع کلاس، تا به الان درس داده بودم و شاگردانم حساسی خسته شده بودن؛ اما از نظر من، کافی نبود و باید این قدر درس می‌دادم، تا فکر و خیال فرستنده‌ی سبد گل سرخی که، صبح به دستم رسیده بود، از ذهنم پاک می‌شد. علناً کیش و مات شده بودم و شوک حاصل از این موضوع، به حدی بود که ده دقیقه قبل از شروع کلاس ساعت آخر، به کلاس پناه آوردم، تا حتی ثانیه‌ای چشمم به بهنام و نگاه پرحرفش نیفته. بدتر از همه گرانقدر بود. بعد از دیدن سبد گل و پی بردن به این که هدیه‌ای از یه فرد ناشناس برای من بوده؛ اخم‌هاش در هم فرو رفت و با نگاه معناداری براندازم کرد. سمیرا هم متعجب شده بود و نمی‌دونست این فرد ناشناس کیه! ولی خودم... خودم که می‌دونستم اون لعنتی ظالم، اون ناشناسی که از هر کسی برام آشناتر بود، چه شخصیه.



ذهنم به هم ریخته بود. سر کلاس و حین درس دادن، به حدی سریع مطالب رو می‌گفتم که شاگردانم از تعجب دهانشون باز مونده بود. این روند بی‌تعلل، نتونست پاسخگوی ذهن آشفته‌م بشه و هر چند دقیقه یک‌بار، فکرم به بیراهه‌ی یاد بهنام کشیده می‌شد.

با ته‌مونده‌ی جوهر ماژیک، انتهای مصرع دوم بیتی رو روی تخته نوشتم. ماژیک بی‌نوا، از خستگی در حین نوشتن، جیغ می‌کشید. روی پا چرخیدم. ماژیک رو در هوا چرخوندم؛ ولی قبل از این که لب باز کنم و مطلب جدید رو شروع کنم، زنگ اتمام ساعت درسی به صدا دراومد. هم‌زمان با نفس کشیدن‌های آسوده‌ی بچه‌ها، آهی از سر بیچارگی کشیدم. بچه‌ها که گویا از زندان آزاد شدن، با سرعت مشغول جمع کردن وسایلشون بودن.

من هم فوری کتاب ادبیات سال سوم دبیرستان رو داخل کیف قهوه‌ایم چپوندم و با گام‌هایی سریع از کلاس خارج شدم. بی‌توجه به سایر همکارانم و سید گلی که درون دفتر دبیران جا مونده بود و به احتمال زیاد، دست‌مایه‌ی خندیدن دبیران شده بود، به سمت در شکلاتی سالن راه افتادم. همه‌مهی بچه‌ها و سر و صداشون برای خروج از آموزشگاه، اعصابم رو خرد می‌کرد. جلوتر از من، دختران نوجوون با لباس واحد‌الشکل و کوله‌های رنگارنگ، از در خروجی سالن، بیرون می‌رفتند.

کمتر از چند وجب تا در خروجی فاصله داشتم که، با شنیدن صدای بهنام، پاهام روی زمین میخکوب شد و نفسم به شماره افتاد.

- خسته نباشید خانم توکلی!

توان نفس کشیدن نداشتم و مثل مجسمه سر جام خشک شده بودم. همه‌مهی تعطیلی آموزشگاه یه طرف و صدای گام‌هایش روی سنگ‌های آموزشگاه یه طرف. دست‌های مشت کرده‌م، کنار بدنم می‌لرزید و واضح‌تر شدن بوی عطر خوش‌رایحه و گرون‌قیمتش، نفسم رو تنگ‌تر می‌کرد. شنیدن صدای جیغ و لوس‌عالایی، تلنگری شد که به خودم پیام.

- آقای سلطانی! خسته نباشید. می‌خواستم اگه وقت دارید...

دیگه منتظر نموندم و پاهای خشک شده‌م رو وادار به راه رفتن کردم. قدم‌های سراسیمه‌م، پلکان رو با سرعت طی می‌کرد. احساس سرما می‌کردم و تازه یادم اومد که، به حدی هول‌زده از کلاس خارج شدم که، پالتوم رو جا گذاشتم؛ ولی نمی‌خواستم برگردم؛ نه برای پالتوی جامونده و نه برای جلسه دبیران که سه شنبه‌ی هر هفته، به مدت یه ساعت بعد از اتمام زمان آموزشی، برگزار می‌شد.

با این که امروز کتونی‌های مشکیم رو به پا کرده بودم؛ ولی چند باری پاهام در هم پیچ خورد و نزدیک بود وسط پله‌ها زمین بخورم.



بالاخره طلسم شکست و صف طویل پلکان به پایان رسید. مثل پرنده‌ی آزاد شده از قفس، خودم رو از در فلزی و مشکی ساختمان بیرون انداختم. با گنجی به دو سمت خیابون دوطرفه و چندباندی پیش روم نگاه کردم. صدای بوق و غرش موتور برخاسته از ماشین‌ها، اعصابم رو متلاطم‌تر می‌کرد. بند کیف قهوه‌ایم رو بیشتر روی شونه‌ام کشیدم و بی‌توجه به پل عابرپاده‌ای که صدمتر پایین‌تر قرار داشت، وارد خیابان شدم. هوای دود گرفته‌ی زمستان، انگار سردتر بود و جسم بی‌جونم رو بیشتر می‌لرزوند. هاله‌ای شیشه‌ای از اشک، روی چشمم رو پوشون. حس می‌کردم قلبم به درد اومده. سه سال احساساتم رو سرکوب کردم. سه سال شب و روز با عکس‌هاش، برای قلبم عزاداری کردم. سه سال به خودم امید می‌دادم که فردا فراموشش می‌کنی؛ اما...

باید از اولش می‌فهمیدم، این شگرد بهنام. درست مثل چند سال قبل که به‌عنوان همکارم، در آموزشگاه تازه تاسیس شهرستان، حضور داشت. اون موقع هم به‌عنوان یه جنتلمن تمام عیار خودش رو نشون داد. ولی فقط من می‌دونستم هدفش چیه! من احمق رو بگو که گفتم درمان شده و ازدواج کرده و...

بغضم شکست و اشک‌هام روی گونه‌هام جاری شد. ازدواج کرده بود. خودش ازدواج کرده بود و حالا می‌خواست دوباره تیشه به ریشه‌ی آبروی من بزنه. وگرنه فرستادن اون سبد گل جلوی همکارهام، چه دلیلی می‌تونست داشته باشه؛ جز این که می‌خواد مثل چند سال قبل آبروم رو بریزه! جز این که می‌خواد دوباره باعث اخراج شدنم از محل کارم بشه! جز این که می‌خواد دوباره قلبم رو بشکنه!

به باغچه‌ی سراسری بین دو راستای مخالف خیابون رسیدم. با خشم اشک‌هام رو از توی صورتم پاک کردم. بهنام همون آدم سابق بود، با همون رفتار و همون طبع آزارگر. منتهی این بار حرفه‌ای‌تر شده بود. دیگه خبری از تهدید کردن هاش نبود. این بار رفتارش کاملاً بی‌تفاوت بود و همین رفتار بی‌تفاوت بود که شرایط رو ترسناک‌تر می‌کرد. نمی‌دونستم نقشه‌ی بعدش چیه؟ اولین قدمش سبد گل بود. دومین قدم بدگمانی گرانقدر و شایعاتی که در عرض نیم‌روز، راجع بهم در کل آموزشگاه پیچید. خدایا! خودت بهم رحم کن!

پای سستم رو درون خیابون گذاشتم. ماشین‌ها حالا از جهت مخالف و با سرعت حرکت می‌کردن. چشم‌هام به‌خاطر اشک‌های لعنتی، تار شده بود. قلبم درون سینه‌م بی‌قراری می‌کرد. برای سومین بار، بازنده‌ی این بازی من بودم. می‌دونستم که اگه بخوام ایستادگی کنم، دوباره مورد قضاوت قرار می‌گیرم و از کارم اخراج میشم. پس بهترین کار در این شرایط، این بود که خیلی محترمانه از کارم استعفا بدم؛ اون هم وسط سال تحصیلی! ممکنه مدیر آموزشگاه ازم به‌خاطر سرپیچی از قوانین کار، شکایت کنه؛ ولی این حالت خیلی بهتر از بی‌آبرویی و رسوایی بود.

نفس منقطع‌ی کشیدم. ماشین‌های شیک و قراضه، با سرعت می‌گذشتن و من مجبور بودم با احتیاط جلو برم. در همین حین صداش رو شنیدم و قلبم از تپش ایستاد.

- مهلا!



رعشه‌ی مشهودی تمام بدنم رو در بر گرفت. یکی با قهقهه‌های شیطانی، درون گوش‌هام، نوید مرگ رو فریاد می‌زد. خدایا! خدایا! خدایا! بازی تازه شروع شد و بهنام با صدا کردنم به اسم کوچیک، استارت این بازی دوسر باخت برای من رو زد.

برخلاف همیشه، این بار متوقف نشدم و با سرعت بالایی، بی‌توجه به حجم عظیم خودروهای در حال حرکت، به جلو گام برداشتم. می‌دونستم داره دنبال می‌دوه. احمقانه‌ست؛ اما بین این همه سر و صدا و شلوغی، صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم و مهلای مجنون و روان‌پریش وجودم، نگران تصادف کردنش بود!

لعنتی زیر لب به خودم فرستادم و عصبی با خودم زمزمه کردم:

- اون زن داره احمق! زن داره!

چشم‌های اشک‌بارم دیگه چیزی نمی‌دید. حتی گوش‌هام هم از وظیفه‌شون سرپیچی می‌کردن. یک‌دفعه فشار زیادی به کمرم وارد شد و هم‌زمان درپوش گوش‌هام کنار رفت و صدای هراسناک بوق ممتد ماشین، وجودم رو به زهر وحشت آغشته کرد. جیغی کشیدم و در حالی که از شدت ضربه، ستون فقراتم تیر می‌کشید، چند متر بین زمین و آسمون پرواز کردم و گوشه‌ی پیاده‌رو، نزدیک دیوار، روی زمین پرت شدم.

کمتر از چند ثانیه بعد، صدای سقوط کردن چیز دیگه‌ای رو در فاصله نیم متریم شنیدم؛ ولی قبل از این که سرم رو بچرخونم، درد مثل صاعقه از پام گذشت.

جیغ خفه‌ای کشیدم و از درد لب پایینم رو بین دندان‌هام فشردم. شوری خون رو در دهانم حس کردم. نگاه ناواضحم رو به منبع درد دوختم. مچ پای راستم، شکل غیرطبیعی به خودش گرفته بود. حس می‌کردم، زیر پاچه‌ی لوله تفنگی شلوار جینم، هر لحظه کبود و کبودتر میشه. اشک‌هام سرعت بیشتری گرفته بود و حالا دلیلی جز احساسات مسخره‌م داشت.

کسی کنار پای مجروحم زانو زد. دستش به طرف مچ پام اومد و قبل از این که مانعش بشم، حلقه‌ی کبود دور مچم رو، از روی پارچه جین شلوارم لمس کرد. درد چندین برابر قبل، در استخوان‌هام زوزه کشید. جیغ خفه‌ی دیگه‌ای کشیدم و دستش رو با شدت به عقب پس زدم و از بین دندان‌های کلید شده غریدم:

- به من دست نزن!

هول‌زده دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت. کت و شلوار کتون مشکیش، خاکی شده بود و نشون می‌داد پشت سر من، روی زمین سقوط کرده؛ ولی ظاهراً آسیبی ندیده بود. ابلهانه‌ست؛ می‌دونم! ولی خدا رو شکر کردم که سالمه!

روی شقیقه‌هاش عرق نشسته بود. لحن نگران و در عین حال سرزنش‌گرش، در گوش‌هام پیچید:

- فکر کنم مچ پات آسیب دیده. چرا حواست نیست؟ نزدیک بود تصادف کنی. هر چی صدات کردم...



نفس کلافه‌ای کشید و در موهای مشکی مزین به تارهای نقره‌ایش دست کشید و گفت:
- باید برسونت درمانگاه.

دندون قروچه‌ای از خشم توأم با درد کردم و با حرص گفتم:

- لازم نکرده. همین که بهم نزدیک نشی، کافیه.

نگاهش به رنگ غم نشست و با لحن دلگیری گفت:

- چرا طعنه می‌زنی مهلا؟ فقط می‌خوام برسونت بیمارستانی؛ درمانگاهی، جایی...
به لفظ «جایی» پوزخند واضحی زدم.

بی‌توجه به نگاه حسرت‌بارش، به آجرهای لق و کهنه‌ی قهوه‌ای دیوار چنگ انداختم. درد مثل خون در وجودم جریان داشت. چشم‌هام رو بستم و با ساییدن دندون‌هام روی هم، سعی کردم تا درد رو مهار کنم. وزنم رو روی پای سالمم انداختم. صدای گیج بهنام، به گوشم رسید:

- چه کار می‌کنی مهلا؟

دندون‌هام رو بیشتر روی هم فشردم. هنوز به حالت نیم‌خیز درنیومده بودم، که پای راستم بی‌اختیار با زمین سنگ فرش شده برخورد کرد و تا مغز استخوانم از درد آتش گرفت. ناله‌ی عاجزانه‌م در نطفه خفه شد و به عقب پرت شدم. سرم با مانع نیمه محکمی از پشت برخورد کرد و دست‌هایم مثل حصار به دور بدنم پیچید.

از بیچارگی‌م می‌خواستم زار بزنم. در حالی که زیر بازوهایم رو گرفته بود و سعی داشت کنار دیوار بنشونتم، صدای محتاطش از کنار سرم، در حلزونی گوش‌هام پیچید:

- ماشین دو تا خیابون بالاتره. یکم تحمل کن، الان میام.

پای مصدومم دراز شده روی زمین نشست و دوباره درد نشأت گرفته از پام، شدت گرفت. اعصابم به‌هم ریخته بود و ترس از دیدن این صحنه‌ی مضحک توسط همکارانم، تشویشم رو بیشتر می‌کرد. با دست مشت کرده‌م به عقب هلش دادم و با خشمی که هر لحظه بیشتر می‌شد گفتم:

- برو پی کارت! خودم ماشین می‌گیرم میرم.

بهنام بازدم کلافه‌ش رو در هوای سرد زمستون رها کرد و صدایش رو کمی بالا برد:

- د لامصب! کاریت ندارم. فقط می‌خوام برسونت بیمارستان. بعدش هر جا خواستی برو!

انگار منتظر این لحن عصبی بودم، تا من هم مثل آتشفشان محدودشده، یهو فوران کنم. با صدایی که از خشم می‌لرزید، نیمه‌بلند گفتم:

- خفه شو! من با تو بهشتم نمیام؛ بیمارستان که سهله!



تيله‌هاى قهوه‌اى چشم‌هاش، به رگه‌هاى آتشين آغشته شده بود. دندون‌هاش رو از روى خشم روى هم فشرد. با اين حال بدون اين كه چيزى بگه، كت مشكى رنگش رو از تنش درآورد و از جلو روى بالاتنه انداخت. كيف مشكى چرمى و كيف من كه نمى‌دونم كجا افتاده بود رو، كنارم روى زمين گذاشت. جدى نگاهم كرد و کوتاه گفت: - الان ميام.

با دهانى باز به دويدنش به سمت بالاي پياده‌رو نگاه كردم. اين قدر سريع عمل كرد، كه حتى نتونستم واكنشى نشون بدم. بعد از چند لحظه به خودم اومدم و سرم رو كلافه به چپ و راست تكون دادم. كت كتونش، كمى از سرماى نشسته به تنم رو رفع مى‌كرد. زير كت بيشتر در خودم مچاله كردم. نگاهى به مچ دردناك پام انداختم. پاچه‌ى تنگ شلوارم كمى بالا رفته بود و حلقه‌ى كبود به دور پوست سفيد پام، به خوبى مشهود بود. درد مثل نبض، هر ثانيه اخطار مى‌داد. نگاهى به دور و برم انداختم. برخلاف حومه‌ى خيابون، پياده‌رو خلوت بود. تك و توك آدم‌هاى هم از كنارم مى‌گذشتن، حتى محض رضاي خدا، نمى‌پرسيدن چى شده!

كمى خودم رو تكون دادم و براى برخاستن دوباره تلاش كردم؛ ولى اين بار كمرم به‌خاطر ضرب دست‌هاى بهنام، از درد تير كشيد. در حالى كه لب‌هاى لرزونم رو به‌هم فشردم و فحشى نثار بهنام كردم. آه دردناكى كشيدم و تكيه به ديوار ناهموار كه طرح قديمى تبليغ ماست، به‌صورت ناواضح روش ديده مى‌شد، در جام ثابت شدم. دستم رو به كنارم بردم و كيفم رو از روى زمين برداشتم. زيب كيف رو باز كردم و با دستم درون جيبش رو گشتم و بالاخره گوشى لمسى سفيدم رو از كيف خارج كردم. ال‌سى‌دى گوشيم ترك برداشته بود و خاموش شده بود. لعنتى نثار گوشى سخته‌ايم كردم. سعى كردم گوشى رو روشن كنم. بايد به پارسا زنگ مى‌زدم. دانشگاهش همين اطراف بود و از شانس من، امروز كلاس داشت. مطمئن بودم كه اگه بهش زنگ بزنم، حتى وسط كلاس هم باشه، مياد دنبالم. على‌رغم تمام دردى كه داشتم، با يادآورى پارسا، لبخند محوى روى لبم نشست. پسر فوق‌العاده پاك و با محبتى بود. تو اين سه سال، مثل يه برادر برام بوده و براى مامان هم حكم پسر تنى رو داشت. لبخند از روى لبم پاك شد. اگه مهناز با خودخواهيش همه‌مون رو سياه‌پوش نمى‌كرد، مطمئن بودم در كنار پارسا خوشبخت مى‌شد؛ اما حيف...

با صداى غرش موتور ماشين، در چند قدميم، از جا پريدم. ماشين مشكى و كلاس بالاي بهنام كه حتى اسمش رو هم نمى‌دونستم، در حاشيه خيابون و درست مماس با پياده‌رو پارک شد. فى‌الفور در سمت راننده باز و بهنام از ماشين پياده شد. با قدم‌هاى سريع ماشين رو دور زد و به سمتم اومد.

در حين قدم برداشتن، چشمم به زانوى سايبده شده‌ى شلوارش افتاد. به‌نظر كمى قدم‌هاش نالستوار بود و نشون مى‌داد، زياد هم از آسيب بى‌نصيب نمونده.

به يه قدميم رسيد و نگاهى به جسم مچاله شده‌ى كه تكيه بر ديوار بود، انداخت و چيزى با خودش زير لب زمزمه كرد. صفحه‌ى گوشيم روشن شد و گل از گل شکفت.



کنارم ایستاد و به آرومی گفت:

- نمی‌تونم از پشت نگهت دارم، چون نمی‌تونی رو پات وایسی.

بی‌توجه به حرفش، وارد لیست مخاطب‌هام شدم. قبل از این که اسم پارسا رو لمس کنم، گوشی از دستم کشیده شد و صدای محکم بهنام به گوش رسید:

- گفتم خودم می‌رسونمت مهلا. چرا لج می‌کنی؟
عصبی خندیدم و گفتم:

- شگرد جدیده؛ نه؟ باز چه نقشه‌ای داری؟ این بار کجا می‌خواهی زندونیم کنی؟ تو قفس؟ یا کنار اون زیبای...
صدای بهنام بالا رفت و شونه‌هام رو از روی کت تگون داد و با عصبانیت گفت:

- مهلا! تو رو به هر کی می‌پرستی قسم، بس کن! به پیر به پیغمبر کاریت ندارم. چرا نمی‌فهمی من عوض شدم؟
گوشیم رو داخل کیفم انداخت و کیف بی‌نوا رو از روی پام برداشت و کنار کیف خودش، روی زمین پرت کرد.
مهلت واکنش بهم نداد و این بار بدون ملایمت، زیر بازو هام رو گرفت و بدنم رو به طرف بالا کشید. از شوک و درد توأم، هینی کشیدم. یه دستش پشت کمرم و دست دیگه‌ش زیر زانو هام نشست و در عرض چند ثانیه، بدنم رو از روی زمین بلند کرد و در آغوشش گرفت. با لحنی عصبی و تهدیدوار کنار گوشم زمزمه کرد:

- نزدیک تعطیل شدن آموزشگاه‌ست. تو که نمی‌خواهی بقیه‌ی دیپرا این‌جوری ببیننت و آبروریزی بشه؟
دو تا پام مثل پاندول ساعت آویزون بود و شدت درد پای مصدومم بیشتر شده بود. از سر عجز، زبونم رو گاز گرفتم.
بهنام که سکوت رو دید، با شیطنت و آروم خندید و گفت:
- آفرین! دختر خوبی باش و سر و صدا نکن.

از شدت درد، به پارچه‌ی پیراهن سفیدش چنگ انداختم. بهنام کمی خم شد. با انگشت‌های دستی که زیر زانو هام انداخته بود، در عقب ماشین رو باز کرد و به آرومی من رو روی صندلی چرم کرمی خودروش قرار داد.
نگاهی به صورت رنگ پریده انداخت. انگار تازه متوجه وخامت حالم شد که، لحنش دوباره رنگ نگرانی به خود گرفت.

- خوبی مهلا؟

با دستم، کتش رو که مثل پتو دورم پیچیده شده بود رو، از روی بدنم برداشتم و به طرفش پرت کردم و با خشم گفتم:
- بهت گفتم من با تو هیچ قبرستوتی نمیام. می‌خوام با آژانس برم. می‌فهمی یا نه؟

کل کل کردنم با بهنام، مثل بچه‌ها بود و بهنام پابه‌پای همبازی یه دنده‌ش پیش می‌اومد و عقب نمی‌نشست.
کت پرت شده که قدرت زیادی نداشت رو، در هوا گرفت و روی پاهام ره‌اش کرد. با خشم دست‌هاش رو تو هوا تگون داد و با صدایی خش‌دار و کلافه، تقریباً فریاد زد:



- دِ لعتی یعنی آژانس از من مطمئن تره؟ سه سال تمومه دارم تاوان گذشته رو پس میدم. بگم غلط کردم، راضی میشی؟

با چشم‌هایی وق زده و دهانی باز، به برافروختگیش نگاه کردم. چشم‌هایش رو برای چند لحظه بست. مشت بسته‌ی دست راستش، کنار بدنش از لرزش ایستاد. پلک زد و عمیق نگاهم کرد. این بار لحش نرم‌تر بود.

- الان وقت عقده‌گشایی از گذشته نیست مهلا. فقط می‌خوام الان بیرمت بیمارستان، میچ پات رو درمان کنن. بی حرف بهش نگاه می‌کردم. کشش رو از روی پاهام برداشت و به آرومی پرسید:

- می‌تونی یکم بری عقب؟

بی‌اختیار دست‌هام رو دو طرف صندلی گرفتم و خودم رو به عقب کشیدم. بدنم به طرف در دیگه‌ی اتاقک عقب خودرو کشیده می‌شد و پام با درد روی صندلی دراز شد.

بهنام کشش رو دو بار تا زد و زیر پای مصدومم قرار داد و با تأسف گفت:

- خیلی ورم کرده.

در عقب رو با احتیاط بست. با دو به طرف پیاده‌رو دوید و کیف خودش و من رو برداشت و به طرف ماشین اومد و از طریق شیشه‌ی نیمه‌باز، روی صندلی شاگرد انداخت. کمتر از چند ثانیه پشت رول قرار گرفت و موتور ماشین، پر قدرت روشن شد. بهنام سرش رو به عقب کمی چرخوند و گفت:

- پات جاش راحت‌ه؟

تکیه به در اتاقک عقب دادم. مهلای شورشی وجودم سر بلند کرد و افسار گفتارم رو به دست گرفت. نیشخندی زدم و با گستاخی گفتم:

- به تو مربوط نیست! رانندگیت رو بکن!

نیم‌رخ بهنام در راستای دیدم قرار داشت و دلم عجیب با دیدن چشم‌های گرد شده‌ش، خنک شد!

با این حال چیزی نگفت و تنها به کشیدن نفس کلافه و پرصدایی اکتفا کرد.

از پشت سر، نگاهش کردم. موهای کوتاهش، نظرم رو جلب کرد. موهایی که دست کشیدن و نوازش کردنش، رویای زندگی شده بود. تارهای نه چندان کم نقره‌ای، میون خرمن مشکی موهایش دلبری می‌کرد. آه نامحسوسی کشیدم.

یعنی تو این سه سال چی بهش گذشته؟

دستم رو قفسه‌ی سینه‌م از روی پارچه مانتوی مشکیم نشستم. ضربان قلبم بالا رفته بود و پام از درد زُزُزُ می‌کرد.

ذهنم به سمت حلقه‌ی ساده و طلاییش کشیده شد. یعنی... یعنی واقعاً ازدواج کرده بود؟

حسام



صدای گرم و محکم مرد، در محیط مربعی شکل سالن پیچید.

- سه متخصص روان پزشکی و یه روان شناس، مدارک پزشکی بهنام رو تایید کردن. به علاوه بهنام، از نظر روانی، خطرناک نبوده و نیست.

نگاهی به عقربه های ساعت قاب مربعی روی دیوار انداختم. خوشبختانه تدریس خصوصی مهلا، امروز عامل خیر شد. دیوان پروین اعتصامی رو سر جاش در طبقه ی دوم قفسه ی کتابخونه گذاشتم و به سمت مبلمان عقب گرد کردم. صدای خانم سلطانی به گوش رسید:

- خانم تو کلی! باور کنید بهنام من درمان شده. گواهی سلامتیش رو قبلاً خدمتون دادیم. برگه های گواهی بین انگشت هام بود. برگه هایی که به خاطر حساسیت معصومه، از چشم مهلا مخفی کرده بودم و بین برگه های دیوان پروین اعتصامی قرارش دادم.

کنار معصومه، روی مبل دونفره ی شکلاتی نشستم و برگه های تا خورده رو روی میز مستطیلی روبه روی مبلمان قرار دادم. معصومه دست به سینه و با ابروهایی در هم، نظاره گر خانم و آقای سلطانی بود. حجت سلطانی که چهره ی عبوس معصومه رو دید، لبخندی تصنعی زد. دست همسرش رو فشرد و با باز و بسته کردن چشم های آیش، گفت:

- آروم باش فریماه. هنوز حرفی زده نشده که این طور به هم ریختی.

همسر سلطانی یا همون فریماه، اشک جزئی گوشه ی چشم هاش رو کنار زد و در حالی که لب هاش رو روی هم می فشرد، سر تگون داد.

چند ثانیه سکوت، فضای خونه رو در بر گرفت. عاقبت پارسا از روی مبل تک نفره بلند شد. ظرف کریستال میوه رو از روی میز برداشت، اول به زن و شوهر مهمان تعارف کرد و بعد به من و معصومه. خانم و آقای سلطانی، با تشکر زیر لبی، میوه برنداشتن و ظرف میوه، دست نخورده وسط رومیزی کار شده ی سستی نشست. پارسا که اوضاع رو دید، شونه ای بالا انداخت. خیاری از ظرف میوه برداشت، سر جاش نشست و شروع به پوست گرفتنش کرد.

حجت سلطانی گلویی صاف کرد و خطاب به معصومه گفت:

- خانم صامتی! من و همسرم؛ نگرانی شما رو درک می کنیم...

با دو کلمه ی اول حرف سلطانی بزرگ، جا خوردم و هم زمان، لذت خاصی در رگ هام جهید. اولین بار بود که کسی، معصومه رو با فامیلی من صدا می کرد.

پارسا با شنیدن عبارت «خانم صامتی» با شیطنت و با منظور خندید. چشم غره ای نثارش کردم. پارسا ابرویی بالا انداخت و به خیار پوست گرفته شده، گاز زد.

نگاه از تپله های عسلی و شیطنت بارش گرفتم و به حجت سلطانی دوختم.

حجت سلطانی کمی مکث کرد و با شرمندگی گفت:



- و می‌دونیم که شما به‌خاطر دوری از بهنام، محل زندگیتون رو به تهران تغییر دادید. چشم‌های شرمنده‌ی زن و مرد پیش روم، حس ترحم رو برانگیخت. سعی کردم تا کمی در بحث مداخله کنم، بلکه فرجی حاصل بشه.

- جناب سلطانی، شما فرمودید؛ پسرتون هنوز تحت درمانه؟

سر همسر سلطانی مثل فنر بالا پرید. در حالی که دست‌هاش رو در هوا تگون می‌داد؛ با لحنی منقطع گفت:

- نه...نه...به خدا...بهنام... یه سال و نیم پیش... درمان شده.

حجت سلطانی دست همسرش رو فشرد و با سرزنش و تاکید نامش رو صدا کرد:

- فریماه!

همسر سلطانی لب‌گزید و با چشمی اشک‌بار، سر پایین انداخت. آرایش چشم‌های قهوه‌ایش، پخش شده و دور چشمش رو کبود کرده بود. حجت سلطانی سرش رو به طرف من چرخوند. در چشم‌های آبی‌رنگش صداقت می‌دیدم. لب‌زیرینش رو با زبون تر کرد و گفت:

- بهنام یه سال و نیمه که از موسسه‌ی بیماری‌های روانی مرخص شده. نمی‌خوام دروغ بگم؛ همچنان دارو مصرف می‌کنه؛ ولی رفتار و کردارش نسبت به قبل، تغییر قابل توجهی کرده. از موقع ترخیص از موسسه هم، به جلسات مشاوره‌ی روان‌شناسی میره؛ تا...

نفس کلافه‌ای کشید و با چنگ زدن داخل موهایش گفت:

- تا بتونه با خاطرات گذشته‌ی تلخش کنار بیاد.

صدای گریه کردن همسر سلطانی به گوش رسید. سرش پایین بود و مظلومانه گریه می‌کرد.

دلسوزیم نسبت به این زن و مرد بیشتر شد. خصوصاً این زن که بین احساس مادرانه‌ش به بهنام و حس خواهرانه‌ش به زیبا، گیر افتاده بود.

سرم رو کمی چرخوندم و به نیم‌رخ معصومه نگاه کردم. چشم‌هاش میخ طرح‌های فرش کرم قهوه‌ای سالن بود و گره بین ابروهاش، کمی باز شده بود.

دوباره صدای حجت سلطانی به گوش رسید:

- باور کنید خود بهنام هم در این دو سه سال، با خودش می‌جنگید تا دختر شما رو فراموش کنه؛ ولی حالا که دوباره سر راه همدیگه قرار گرفتن؛ این شانس رو ازتون نگیرید.

معصومه پوزخندی زد و بدون این که جهت نگاهش رو از طرح‌های ستی فرش بگیره، نفس عمیقی کشید.

دوباره چند لحظه سکوت شد و فقط صدای قرچ قرچ جویدن خیار، توسط پارسا به گوش می‌رسید.



به ظاهر زن و شوهر مهمان نگاه کردم. هر دو بی‌نهایت شیک‌پوش بودن. حجت سلطانی، پالتوی بلند و شلوار کتون مشکی، از یه برند خارجی معروف به تن داشت. لباس‌های تیره‌ش، ابهت خاصی بهش بخشیده بود و چشم‌های آیش رو بیشتر به رخ می‌کشید. همسرش هم، شلوار جین و پالتوی قرمزرنگ و چرمی به تن داشت و به نوعی اسپرت‌تر پوشیده بود.

همچنان سربه‌زیر گریه می‌کرد و حجت سلطانی، سعی داشت تا با در برگرفتن شونه‌های نحیف همسرش، آرومش کنه.

با شنیدن حرف بعدی حجت سلطانی، سر من و معصومه و پارسا، یک‌دفعه بالا پرید.

- ازتون اجازه می‌خوام که اگه مقدوره، یه شب برای امر خیر مزاحمتون بشیم.

دوباره ابروهای معصومه به هم پیوست. مثل همه‌ی مواقعی که عصبی بود، دستش رو زیر روسری حریر خاکستریش بین موهای طلایی رنگش فرو برد و موهای موج‌دارش رو، در ظاهر کمی مرتب کرد.

جو موجود اصلاً مناسب نبود. معصومه امروز پتانسیل رویارویی با خانواده سلطانی رو نداشت. حداقل نه تا زمانی که مهلا پنهان‌کاری می‌کرد و حرفی از وجود بهنام، در محل کارش نمی‌زد.

معصومه بیشتر از حرف سلطانی و همسرش، از دست مهلا خشمگین بود. حق هم داشت. معصومه‌ی مظلوم من، مگه چه سخت‌گیری ناروایی کرده بود که مستحق این پنهان‌کاری باشه؟

سلطانی و همسرش که سکوت معصومه رو دیدن، خداحافظی مختصری کردن و رفتن.

با بسته شدن در ورودی پشت سر سلطانی‌ها، معصومه نفس کلافه‌ای کشید. فوراً از جاش بلند شد و با قدم‌هایی سریع به سمت اتاق خواب رفت. در همون حین گفت:

- من میرم یکم بخوابم.

اما هنوز سومین گام رو برنداشته بود که صدای زنگ تلفن، در فضا پخش شد.

مسیرش رو به سمت میز تلفن فلزی و نقره‌ای کنار کتابخونه تغییر داد. روی قسمت نشیمن چرمی و طوسی‌رنگ میز تلفن نشست و گوشی بدون سیم مشکی رو از جا برداشت.

- بله؟ بفرمایید؟

به پستی مبل تیکه دادم و مثل صحنه‌ی تئاتر، دقیق نگاهش کردم. زانو روی زانو انداخته و بلندی دامن مشکیش، تا روی مچ پاهاش می‌رسید.

لبخند نه چندان جالبی روی صورتش نشست.

- سلام خانم گرانقدر! ممنون، شما خوبید؟

این بار ابروهای من به هم نزدیک شد. گرانقدر! همونی که به کارگاه اومده بود؛ خواستگار مهلا.



پارسا با بشقاب پوست خیار، از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. معصومه با دست آزادش، دکمه‌ی سوم از پیراهن بلند سبزش رو پیچوند و گفت:

- بله! بله! قدمتون روی چشم! تشریف بیارید.

دست به سینه و اخم کرده، به خباثت نهفته در چشم‌هایش خیره شدم. چشم‌هایی که به ناکجاآباد دوخته شده بود و برقش رو تا به حال ندیده بودم!

پارسا از آشپزخونه خارج شد و نیم‌نگاهی به معصومه که در حال مکالمه‌ی تلفنی بود؛ انداخت. خطاب به من با صدای آرومی گفت:

- بابا من برم فعلاً! شب می‌بینمتون.

سر تکون دادم و با لبخند گفتم:

- برو پارسا جان.

پارسا جواب لبخندم رو داد و از دور برای معصومه دست تکون داد و با لب زدن خداحافظی کرد. معصومه هم دست راستش رو تا نیمه در هوا بلند کرد و هماهنگ با سرش، برای پارسا تکان داد.

پارسا رفت و من دوباره محو معصومه‌ای شدم که گویا با دقایق پیش، به اندازه‌ی اختلاف صبح و شب، فاصله داشت. - یک‌شنبه شب منتظرتونم. سلام برسونید؛ خدانگهدار.

گوشی که روی پایه‌ش قرار گرفت، معصومه رو صدا زدم. معصومه با مکث سرش رو بالا گرفت و سوالی به چشمم نگاه کرد.

با لحن صریحی، بی‌مقدمه پرسیدم:

- می‌خوای چه کار کنی معصومه؟

معصومه علی‌رغم انتظارم، لبخند دلنشینی زد و با قاطعیت گفت:

- همون طور که خودت گفتی؛ کاری که به نفع مهلاست.

سپس از روی نشیمن میز برخاست و این بار با قدم‌هایی کوتاه و لبخندی روی لب، وارد اتاق خواب شد.

مهلا

- بهتری؟

نگاهم به میچ‌بند کرمی پام دوخته شده بود. در همون حال خفیف سر تکون دادم.



ندیده هم می‌تونستم لبخند روی لب‌هاش رو تصور کنم. چرخ‌های بزرگ ویلچر روی موزائیک‌های سفید و چرک بیمارستان به حرکت دراومد. در الکترونیکی ورودی سالن باز شد و باد سردی که به صورتم خورد، باعث شد تا بیشتر زیر کت کتون مشکی مچاله بشم.

لب‌های خشکم رو با زبونم تر کردم و پرسیدم:

- ساعت چنده؟

چرخ‌های ویلچر، با کنترل از محدوده‌ی شیب‌دار و آسفالت کنار پلکان پایین می‌رفت. صدای گوش‌نوازش، در فضای پیرامونم طنین انداخت.

- نزدیکای شیشه.

آهی کشیدم و غم‌زده، به مچ پای مصدومم نگاه کردم. امروز برای تدریس خصوصی کلاس داشتیم و حالا با این اتفاقات...

پای راستم بی‌پوشش و تحت حفاظت مچ‌بند طبی و پای چپم هم در حصار کتونی مشکی و خاک‌آلودم، هر دو روی جایگاه فلزی تعبیه شده در ویلچر قرار داشت. درد پام کمتر شده بود. حس می‌کردم بی‌حالم و این موضوع به مورفینی که بهم تزریق شده بود، بی‌ارتباط نبود.

چرخ‌های ویلچر روی سطح هموار قرار گرفت و فشار دست‌هاش از روی دسته‌های مشکی ویلچر کمتر شد. سمت چپ، فضای بازی بود که دور تا دورش درخت کاری شده و در فواصل معینی، صندلی فلزی سبزرنگ چیده شده بود. چرخ‌های ویلچر به سمت راست متمایل شدن. چشمم به صف منظم خودروهای رنگارنگ، زیر سقف سرتاسری و شیروانی حلبی افتاد. ویلچر جلوی سمند سفید پارک شده و خاموشی، متوقف شد. صدای گرمش، گوش‌هام رو نوازش داد.

- الان میام.

چیزی نگفتم و نگاهم رو به قدم‌های تندش دوختم. پشت رول ماشین گرون‌قیمتش قرار گرفت و در عرض چند ثانیه، ماشین با غرش رعدآسایی از پارک و محدوده‌ی زیر پارکینگ خارج شد. موتور ماشین همچنان در حال حرکت بود. پیاده شد و در صندلی عقب رو باز کرد. به طرفم اومد و پشت ویلچر قرار گرفت. چرخ‌های نقره‌ای به حرکت دراومدن و کنار در مشکی و باز شده ایستادن. دست‌هاش به طرف شونه‌م اومد که نگاهش کردم و جدی گفتم:

- خودم می‌تونم.

دست‌هام رو روی دسته‌های بغل ویلچر فشار دادم. سنگینی کت مشکی روی شونه‌هام، کار رو سخت‌تر می‌کرد. بی‌توجه به حرفم، زیر بازو هام رو گرفت و به آرومی بدنم رو روی صندلی ماشین قرار داد. اخم کرده چیزی نگفتم و با فشار دست‌هام روی صندلی کِرمی ماشین، بدنم رو به سمت عقب کشیدم. بهنام هم هماهنگ با من، زیر زانو و



مچ پای مصدوم رو گرفته بود و با احتیاط به داخل ماشین هدایتش می کرد. کمرم که به در بسته‌ی ضلع روبه‌روی اتاقک عقب چسبید، بهنام هم صاف ایستاد و در باز رو به آرومی بست. پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت انداخت.

نمی‌دونم چرا در این دو ساعت، این قدر ساکت شده بودم. شاید به خاطر درد وحشتناکی بود که زمان جا انداختن استخوان مچ پام کشیدم. دردی که شدتش، رمقی برام نداشت. شاید هم به خاطر چشم‌های بی‌قرار بهنام بود که، حین کار دکتر و دیدن این که پرستار درشت جثه‌ای، شونه‌هام رو ثابت نگه داشته، با نگرانی بهم خیره شده بود. در هر حال هیچ شباهتی با مهلای ساعات قبل نداشتیم. بهنام هم گویا آروم‌تر شده بود. حرفی نمی‌زد؛ ولی امان از نگاه خیره‌ش، که تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد.

آهی کشیدم و نگاهم رو به شیشه‌ی ترک خورده‌ی ساعت مچی و بند چرمی روی دستم دوختم. بخاری ماشین لوکس بهنام، با صدای اندکی به کار افتاد و هرم گرم فضا، رایحه عطر گرون‌قیمتش رو در فضای کوچک ماشین، دوچندان کرد. شیشه‌ی در روبه‌روم، بخار گرفته بود و چیزی از فضای بیرون رو واضح نمی‌دیدم. با شنیدن صدای بهنام، به خودم اومدم. سرم رو کمی چرخوندم و به نیم‌رخش نگاه کردم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

حوصله نداشتیم، حتی حوصله‌ی فردی که سه سال، در فراقش سوختم و دم نزدیم. می‌خواستیم هر چه سریع‌تر به خونه برسیم. پلک زدیم و به سردی گفتم:

- من حرفی با تو ندارم.

لحن سردم، نجوای قلب شکسته‌م رو فریاد می‌زد. احساس سرخوردگی داشتیم. یه احساس بی‌نهایت بد. حسی که حماقتم رو زار می‌زد. از اولش هم نباید این طور می‌شد. نباید سه سال به امید این که فراموشش کنم، روزهام رو سپری کنم و از اون طرف، شب‌ها خواب دیدار دوباره‌مون رو ببینم.

آه جان‌سوزی به حال احساسات له شده‌م کشیدم. حالا دوباره دیدمش؛ اما چه فایده؟ حالا که می‌دونم تنها کسی که رنج کشید من بودم. اون با نبودن من کنار اومد و من احمق، در تمام این مدت بهش فکر می‌کردم.

صدای جدی بهنام در گوش‌هام پیچید.

- ولی من دارم. حق دارم بعد از سه سال، برای یه بارم شده، باهات حرف بزنم.

احمقانه‌ست؛ اما چرا هنوز ریتم صداش، برام دل انگیزه؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و با اکراه گفتم:

- ولی من خسته‌ام. پام هم درد می‌کنه. خانواده‌م حتماً تا الان نگرانم شدن؛ باید برم خونه.

بهنام دستش رو روی فرمون چرخوند و پیچیدن ماشین در چهارراه رو حس کردم. پوزخندی زد و گفت:



- میریم یه کافه‌ی دنج؛ یه قهوه‌ی تلخ با هم می‌خوریم تا خواب از سرت بپره. در ضمن می‌دونم که تا شب کلاس خصوصی داری؛ پس الکی بهانه نگیر.

دهانم از تعجب نیمه‌باز موند و با چشم‌هایی وقزده به نیم‌رخ خندانش نگاهش کردم. انگار پشت سرش چشم داشت و شگفتی صورتم رو دید که، دوباره خندید و گفت:

- قهوه اسپرسو که دوست داری هنوز؟

ضربان قلبم بالا رفت. لبخند بهنام کم کم محو شد. سرش رو با حسرت به چپ و راست تکون داد و گفت:

- چه روزهایی بود...

ذهنم مثل تیر، مقصود بهنام رو در هوا شکار کرد. بغض به گلوم چنگ انداخت. واقعاً چه روزهایی بود. چیزی فراتر از هشت سال گذشته بود. روزهایی که در دوران دانشجویی، به همراه بهنام و اکیپ بچه پولدارهای دانشگاه، به کافه می‌رفتیم. ظاهر ساده و رفتار من، در برابر دخترهایی که پنج پسر مرفه و شاخص دانشگاه رو همراهی می‌کردن، هیچ بود. دخترانی که به امید وصال با شاهزاده‌های ثروتمند، کلی به خودشون می‌رسیدن و ادعای روشنفکری و مدرن بودن داشتن. یادمه اون روزها، نگاه تحقیرآمیزشون چه‌قدر برام سنگین بود. رفتار بی‌ملاطفت و سرد بهنام هم، اون‌ها رو جری‌تر می‌کرد و سیل تیکه انداختن‌هاشون، سر به فلک می‌کشید.

آهی کشیدم و با دست‌هام خودم رو در آغوش گرفتم. چشمم رو بستم و تصاویر گذشته مثل فیلم از ذهنم گذشت. بهنام همیشه قهوه سفارش می‌داد؛ در شکل‌ها و انواع متنوع. از همه بیشتر قهوه اسپرسو دوست داشت. من هم که به شدت اون زمان، کمبود اعتماد به نفس داشتم؛ به پیروی از بهنام، قهوه اسپرسو می‌خوردم. مثل زهرمار تلخ بود و گلوم رو خشک می‌کرد؛ ولی برای اثبات باکالاس بودنم و پوشوندن ضعف‌های روحیم، تلخیش رو به جون می‌خردم و با لبخندهای ساختگی، وانمود می‌کردم که از خوردن قهوه اسپرسو، لذت می‌برم.

با حس توقف ماشین، به خودم اومدم و چشمم رو باز کردم. با گیجی نگاهی به دور و برم انداختم. بهنام دقیقاً در چند متری یه کافه پارک کرده بود. به خودم و افکار بی‌موقعم لعنت فرستادم. اون‌قدر غافل بودم که حتی نفهمیدم بهنام چه‌طور به این‌جا اومد. صدای غرش ماشین که خوابید، بهنام سرش رو کامل به عقب چرخوند و با لبخند محوی گفت:

- الان میام کمکت کنم پیاده شی.

دندون قروچه‌ای کردم و با حرص گفتم:

- چرا حرف حالیت نمیشه؟ می‌خوام برم خونه! اصلاً کیفم رو بده، زنگ بزnm به آژانس؛ شما هم بفرما برو سر زندگیت.



بهنام با خونسردی به حرف‌های رگباریم نگاه می‌کرد. لب‌خند لعنتی روی صورتش عمیق‌تر شد و گوشه‌ی چشم‌هاش چین خورد. از خونسردیش عصبانی‌تر شدم. حیف که نمی‌تونستم پام رو روی زمین بذارم؛ وگرنه یه لحظه هم معطل نمی‌کردم و پیاده می‌شدم و شده تا خود خونه می‌دویدم!

- الان مادر و پدر بنده، خونه‌ی شما تشریف دارن. فعلاً نباید بری خونه، تا جلسه‌شون تموم بشه. با شنیدن حرفش؛ نفس تو سینه‌م حبس شد و چشم‌هام به اندازه‌ی توپ گلف دراومد و مثل مامان، به عادت همیشگی موقع اضطراب، انگشت‌هام رو بین موهام زیر مقنعه فرو بردم. بهنام با شیطننت ابرو بالا انداخت و به واکنشم خندید.

- در ضمن؛ گفتم باهات حرف دارم. حرفام که تموم شد، خودم می‌رسونمت خونه.

بی‌اختیار دستم رو جلو بردم و به سرشونه‌ی پیراهن سفیدش چنگ انداختم. با استرس و صدایی لرزون گفتم:

- مادر پدرت برای چی رفتن خونه‌ی ما؟

برق خباثت در چشم‌های قهوه‌ایش درخشید. با بدجنسی نگاهم کرد و گفت:

- وقتی قهوه‌مون رو می‌خوریم؛ برات می‌گم.

مهلت واکنش بهم نداد و از ماشین پیاده شد. دست خشک شده‌م در هوا ساکن موند. خدای من! یعنی برای چی رفته بودن خونه‌ی ما؟

حتماً رفته بودن تا حلالیت بگیرن و بگن مرسی که رفتید و خیال پسر ما رو راحت کردید تا بره سر خونه و زندگیش! احساسات مهلا هم بره به درک!

دلشوره‌ی شدیدی به جونم افتاده بود. چهره‌ی معصوم مامان یه لحظه هم از خاطرم محو نمی‌شد. بغض راه نفسم رو بست و اشک پشت سد شیشه‌ای چشم‌هام جمع شد. حتماً تا الان فهمیده که من و بهنام دوباره همدیگه رو دیدیم. دست‌های لرزونم مشت شد. حتماً دلش شکسته که چرا در این مورد چیزی بهش نگفتم.

در پشت سرم ناگهانی باز شد و با برداشته شدن تکیه‌گاهم؛ یهو لرزیدم. دست‌های بهنام از روی کتش روی شونه‌هام نشست و صدای آرومش در گوش‌هام پیچید.

- نترس عزیزم! فقط می‌خوام کمکت کنم روی ویلچر بشینی.

بدنم یهو لمس شد و صدای ضربان قلبم گوش‌هام رو پر کرد. بهنام بی‌حواس، «عزیزم» خطابم کرد و نمی‌دونست چه طوفانی در قلبم به پا کرده! اشک به سد شیشه‌ای چشمم فشار می‌آورد. یعنی همسرش رو هم «عزیزم» خطاب می‌کنه؟ قلبم از درد تیر کشید و حس گناه بهم دست داد. یعنی زنش می‌دونه که بهنام الان کجاست!

چشم‌هام رو با درد بستم.



صدای موزیک بی کلام، با دیزاین ملایم کافه، هم‌خوانی داشت. نگاهم مات قهوه‌ی یخ کرده‌ی درون ماگِ طلایی بود. دست به‌نام روی رومیزی بنفش میز دایره‌ای شکل نشست و گفت:

– قهوه‌ت سرد شد.

حس بدم چندین برابر شده بود. نشسته روی ویلچر اون هم وسط کافه‌ی لوکسی مثل این‌جا، حال نامساعدم رو تشدید می‌کرد. حس می‌کردم نگاه همه روی منه و دارن با انگشت به همدیگه نشونم میدن. خدا رو شکر که حداقل کت به‌نام رو از روی شونه‌هام برداشتم و به اصرار به‌نام توجهی نکردم؛ وگرنه نور علی نور می‌شد.

به‌نام، با ملایمت صدام زد.

آهی کشیدم. سرم رو بلند کردم و در برابر چشم‌های منتظر به‌نام، نیشخندی زدم و گفتم:

– قهوه دوست ندارم.

ابروی به‌نام از حیرت بالا پرید و با بهت گفت:

– دوست نداری؟

با حفظ نیشخندم، انگشت‌هام رو دور ماگ طلایی حرکت دادم. با تکیه دادن سرم گفتم:

– نه.

قبل از این‌که دلیل این رویداد غیرمنتظره رو بپرسه، به پشتی ویلچر تکیه دادم و گفتم:

– خب! چی می‌خواستی بگی؟

به‌نام چند لحظه بی‌حرف نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و برای چند ثانیه چشم‌هایش رو بست.

بعد از چند ثانیه پلک زد و نگاهش رو به گلدان سفید وسط میز دوخت. دست‌هایش روی رومیزی بنفش در هم گره خورد و لب‌هایش از هم فاصله گرفت.

ولی قبل از این‌که چیزی بگه، صدای زنگ خوردن گوشی مشکیش به گوش رسید. سرم رو به سمت پنجره‌ی کنار میز چرخوندم. خورشید غروب کرده بود و زیبایی خیابون چند برابر شده بود. به‌نام پوفی کشید. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. لب‌هایش رو به هم فشرد و کلافه گوشی موبایلش رو از جیب شلوار کتوش بیرون آورد. هم‌زمان با نگاهش به صفحه‌ی نمایشگر گوشی، اخم‌هایش در هم فرو رفت.

چند ثانیه که گذشت، بالاخره تماس رو برقرار کرد و گوشی رو به گوش چپش چسبوند.

– سلام.

نمی‌دونم چی شنید که، آب دهانش رو قورت داد و با اکراه گفت:

– آره خیالت راحت. خوبم.



قلب من هم به تپش افتاد و هاله‌ای از غم صورتم رو پوشوند. حتماً زنش بود و بهنام به خاطر پنهون کاری ازش در خصوص حضورش این‌جا، به هم ریخته!

فاصله‌ی بین ابروهاش کم شد و بعد از مکث چند ثانیه‌ای گفت:

- آره. امروز رفتن اون‌جا.

نگاهم به ساعت استیل دور مچش دوخته شد و لب گزیدم. همون ساعتی که شاید ده سال پیش، برای تولدش خریده بودم. غلّیانِ درونیم دوباره شدت گرفت. حلقه‌ی طلاییش به ساعت دور مچش دهن کجی می‌کرد. پوزخندی روی لبم نشست. یکی یادآور تأهلش نسبت به همسرش و دیگری یادگاری از معشوقه‌ی سابقش!

- نه خونه نیست.

انگشت‌هایش روی میز مشت شد و به سختی گفت:

- با منه! اومدیم کافه، حرف بزنیم.

سرم فتر مانند بالا پرید و با بهت به صورت گرفته‌ش نگاه کردم. با کی حرف می‌زد که سراغ من رو ازش گرفته بود؟

با همسرش؟!

عصبی خندید و با لحنی تمسخروار گفت:

- نه باید اول از تو اجازه می‌گرفتم.

تکیه‌ش رو از روی پشتی صندلی کافه برداشت و کمی به جلو متمایل شد.

- تو بفهم امیرعلی! اگه بخوام با حرفای تو پیش برم؛ دیر بجنبم، مرغ از قفس پریده.

بین لب‌هام از تعجب فاصله افتاد. امیرعلی؟ اون دیگه کیه؟! مرغ؟! منظورش چیه؟

با دستش درون موهای مشکی - نقره‌ایش چنگ زد و نفس کلافه‌ای کشید. چشم‌هایش رو باز و بسته کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت:

- نه خوبم.

سیبک گلوش به بالا و پایین پرید. لحنش این‌بار، به‌نظر درمانده می‌اومد.

- به خدا فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

سرجام خشکم زده بود. گیج شده بودم و نمی‌دونستم بهنام دیدارش با من رو، داره برای کی توجیه می‌کنه؟ مسلماً اسم زنش «امیرعلی» نیست!

کمی آرام‌تر شد و اجزای صورتش به حالت عادی برگشت.

- حالش خوبه.

دندون قروچه‌ای کرد و با حرص گفت:



- این همه من رو چک می کنی؛ تو زندگی شخصیت، زن خودت رو هم سوال پیچ می کنی؟
دیگه مطمئن شدم، مخاطبش مرده و از قضا به نوعی من رو هم می شناسه. اطلاعات ذهنم به دوران دراومد. حس می کردم این اسم رو جایی شنیدم؛ ولی هر چی فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم.
پوزخندی زد و گفت:

- تو فکر کن، یه جورایی شانس باهام یار بود. الانم می خوام گوشی رو قطع کنم و باهاش حرف بزنم.
دوباره ابروهاش به هم پیوست و با صدای کنترل شده‌ای از بین دندون هاش غرید:
- به ولای علی قسم، بخوای به بابام زنگ بزنی و مثل بچه‌ها راپورتم رو بدی؛ می‌زنم به سیم آخر و...
بازدمش رو با خشم بیرون فرستاد و در ادامه با قاطعیت گفت:

- من سی ساله و نیاز به اجازه‌ی تو یا بابام ندارم. بسه هر چی دست رو دست گذاشتم. خداحافظ دکترجلالی عزیز!
با شنیدن جمله‌ی پایانی بهنام که در نهایت خشم گفته شد؛ ناقوس‌های مغزم دنگ دنگ به صدا دراومد. دکترجلالی!
خودشه! امیرعلی جلالی؛ دکتر روان‌شناس بهنام. همون که سه سال پیش، برای مشاوره پیشش می‌رفتم و قرار شد
بعد از طی جلسات مشاوره؛ تصمیم بگیرم که با بهنام بمونم یا نه!

حجم عظیمی از غم روی قلبم هوار شد. همون موقع بود که به پیشنهاد دکترجلالی، با یکی از مراجعینش صحبت کردم. حتی بعد از سه سال، درست یادم میاد. اسم اون دختر بخت‌برگشته که جزو مراجعین دکترجلالی بود؛ فریبا بود.
دختری که به واسطه‌ی دل‌بستن و اعتماد نابه‌جا، یه عمر زندگیش رو به تباهی کشید. فریبا از زندگی سختش در کنار
یه بیمار سادیسمی افراطی می‌گفت؛ از دردها و شکنجه‌هایی که متحمل شده بود و من، از ترس تا چند روز بعدش،
مریض توی رخت‌خواب افتادم. به گفته‌ی روان‌پزشک بهنام، دکتر مقصودی و همین‌طور خود دکترجلالی؛ بیماری
بهنام حاد نبود و در واقع بهنام اصلاً سادیست نبوده؛ ولی با شنیدن حرف‌های فریبا، اون قدر وحشت کردم که، حتی
دیگه به مطب دکترجلالی مراجعه نکردم و به مامان التماس کردم که از شهر بریم؛ جوری که بهنام هرگز نتونه ردی
ازم پیدا کنه.

با صدای نگران بهنام، از مرور خاطرات خارج شدم و به خودم لرزیدم.
- مهلا؟ خوبی؟

با آستین مانتوی خاکستریم، عرق روی پیشونیم رو خشک کردم. سر سنگین شده رو به سختی تکیه دادم.
نگاه بهنام همچنان نگران بود. چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد. خدایا! این‌جا چه خبر بود؟ چرا دکترجلالی باید
سراغ من رو از بهنام بگیره؟

با شنیدن صدای بهنام، سرم رو بالا گرفتم.

- از سبد گل خوشتر اومد؟



با یادآوری صبح و اون سبد گل شایعه‌ساز که تموم وجودم رو به وحشت انداخته بود، یه دفعه جوش آوردم و با کوبیدن آروم دستم روی میز، گفتم:

- تو به چه حقی همچین کاری کردی؟ می‌دونی امروز با این کارت، چه‌قدر آبروم رو بردی؟ می‌دونی می‌خواستم به خاطر این کارت، از آموزشگاه استعفا بدم؟

یه نفس می‌تاختم و بهنام هم که خیالش از خوب بودن من راحت شده بود؛ دست به سینه به پشتی صندلی مشکیش تکیه داد و در همین حین، با لذت به حرص خوردنم نگاه می‌کرد.

با حرص و بی‌اختیار نامش رو صدا زدم. تازه زمانی فهمیدم چی گفتم که، چشم‌های بهنام از خشنودی درخشید و با شادی مشهودی گفت:

- جانِ بهنام! می‌دونی چه‌قدر دلم برای بهنام گفتنت تنگ شده بود؟

درد نهفته در صداش، نفس رو در سینه‌م حبس کرد. بهنام نگاه حسرت‌باری به صورتم انداخت و بعد از کشیدن آه کوتاهی، گفت:

- اوایلش که تو موسسه‌ی درمانی بستری شده بودم، روز و شبم تو بودی. مثل بچه‌ها لج می‌کردم و به جلسات هیپنوتیزم دکتر مقصودی تن نمی‌دادم. می‌گفتم تا تو رو نبینم، زیر بار هیچ روش درمانی نمیرم. مادر و پدرم دائم به ملاقاتم می‌اومدن و من سراغ تو رو می‌گرفتم. انگیزه‌ی من برای درمان شدن تو بودی و حالا که قرار بود تحت مداوا قرار بگیرم، تو کنارم نبودی. مادرم که اوضاع رو دید، سرخود و بدون مشورت با دکتر مقصودی، به دروغ بهم گفت که تو ازدواج کردی و دیگه نباید بهت فکر کنم.

لب‌هام رو به‌هم فشردم و نگاه غم‌بارم رو به گل‌های یاس مصنوعی درون گلدون دوختم. به یاد آوردن اون روزهای دردآور، اصلاً جالب نبود. روزهایی که مثل مرغ پرکنده، بال بال می‌زدم تا فقط یه لحظه، بتونم بهنام رو ببینم. حتی تا خود موسسه‌ی درمانی رفتم؛ ولی دکتر بهنام، مانع شد و اجازه‌ی ملاقات نداد. بعد هم که جلسات مشاوره و فریبا و مهاجرت به تهران.

- وضعم از قبل بدتر شده بود. دکتر مقصودی از این کار خودسرانه‌ی مادرم عصبانی بود و دیگه حتی اجازه‌ی ملاقات به والدینم رو نمی‌داد.

داروها روی سیستم عصبیم تاثیر منفی گذاشته بود. استرسم بالا رفته بود و نمی‌خواستم اون‌جا بمونم. دیگه انگیزه‌ای برای درمان نداشتم و اون‌جا برام مثل جهنم بود. دکتر مقصودی بالاخره حرفش رو به کرسی نشوند و مجبورم کرد به هیپنوتیزم تن بدم.

آرنج‌هاش رو روی میز گذاشت و با انگشت‌های دستش درون موهاش چنگ شد.



نم اشک بی اراده چشم‌هام رو مرطوب کرد. هیچ وقت روزی که صدای فریادهای بهنام رو، در موسسه شنیدم فراموش نمی‌کنم. می‌دونستم که در مدت درمانش، خیلی زجر و ریاضت کشیده.

- سخت بود مهلا! خیلی سخت! عوارض داروهایی که مصرف می‌کردم، من رو تا سرحد مرگ پیش می‌برد. ناامید بودم و انگیزه‌ای برای درمان شدن نداشتم. هیچ آینده‌ای در انتظار من نبود و حتی گاهی آرزوی مرگ می‌کردم.

ضربان قلبم بالا رفت و کف دست‌های لرزونم، روی زانوهایم عرق کرد.

- گاهی توهم می‌زدم که زیبا رو کشتم! گاهی هم کابوس می‌دیدم که هنوز تو ویلام و زیبا در حال شکنجه کردنمه. گاهی هم...

لب گزید و گره انگشت‌هاش بین موهایش کورتر شد.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که در این حالت سپری شد. نگاهم به برق طلایی انگشت دست چپش، لابه‌لای موهای افتاد و قلبم تیر کشید. دلم می‌خواست موهایش رو از بین انگشت‌هاش آزاد کنم و سرش رو ببوسم و دلداریش بدم؛ ولی زهی خیال باطل، که «من و او» دیگه هرگز، «ما» نمی‌شدیم.

بهنام نفس پرصدایی کشید و بالاخره موهایش رو از زنجیر انگشت‌هاش رهانید. سرش رو بالا گرفت. رگ‌های خونی چشم‌هاش گویا پررنگ‌تر شده بود.

- بعضی وقت‌ها، تو وهم و خیالاتم، می‌دیدم که زیبا داره تو رو اذیت می‌کنه.

نفسم قطع شد و چشم‌هام به درشت‌ترین حالت ممکن رسید.

- اون موقع غیرقابل کنترل می‌شدم. زیبایی خیالاتم رو می‌زدم و حتی ازش کتک می‌خوردم! روزهای خیلی سختی بود برام.

لبخند تلخی به چهره‌ی پریشونم زد و ادامه داد:

- تنها شانس‌ی که آوردم این بود که، امیرعلی جلالی به موسسه رفت و آمد داشت. دکتر مقصودی یا همون دایی امیرعلی، آدم سخت‌گیری بود و در برابر التماس‌هام برای دیدن تو، چیزی نمی‌گفت و سکوت می‌کرد. حتی نمی‌گفت که آیا مادرم راست گفته و تو واقعاً ازدواج کردی یا نه!

گوشه‌ی رومیزی بنفش بین انگشت‌هاش مچاله شد. شونه‌هاش از فشار عصبی نامحسوس می‌لرزید و همین ترس به دلم می‌انداخت.

یک دفعه دست بهنام به طرفم اومد. با ترس خودم رو عقب کشیدم و به پشتی چرمی ویلچر چسبیدم. برخلاف انتظارم، بهنام بی‌توجه به من، ماگ طلایی رنگ قهوه‌ی سرد شده‌ی پیش روم رو برداشت و یه نفس سر کشید.



با چشم‌های وقزده نگاهش می‌کردم. بهنام ماگ خالی رو در کنار ماگ قهوه‌ی خودش روی میز گذاشت و نفس نیمه‌عمیقی کشید. پلک که زد؛ سرخی چشم‌هاش دو برابر قبل شده بود. کاملاً مشخص بود که، با یادآوری گذشته؛ فشار زیادی رو تحمل می‌کنه.

بعد از چند ثانیه ماساژ شقیقه‌هاش، سرش رو بالا گرفت و با صدایی خش‌دار گفت:

- امیرعلی برخلاف دائیش، شخصیت ملایم‌تری داشت. یه مدت که از بستری بودم گذشت، هر روز به دیدنم می‌اومد و باهام حرف می‌زد. اوایل حوصله‌ش رو نداشتم. داد و بیداد می‌کردم و با فحاشی از خودم دورش می‌کردم؛ ولی انگار این واکنش‌ها، در امیرعلی اثری نداشت. رفته رفته این‌قدر حضورش تو ذهنم تثبیت شد که، هر روز منتظرش می‌نشستم تا بیاد و یه ساعت با هم حرف بزنیم.

لبخند دردمندی روی لب‌هاش نشست. نگاهش رو از چشم‌های خیره‌ی من دزدید و به دو ماگ خالی روی میز دوخت. - من از شدت علاقه‌م به تو می‌گفتم. از این که چه‌قدر منتظر بودم تا یه بار بیای دیدنم و تو نیومدی. از این که مادرم گفته ازدواج کردی و رفتی به یه شهر دیگه.

سرش رو بالا آورد و با نگاه غمگینی به چهره‌ی بُغ کرده‌م چشم دوخت.

- بالاخره این‌قدر گفتم و گفتم؛ تا عاقبت امیرعلی بعد از سه ماه دیدن بی‌تاییم، بهم گفت که ازدواج نکردی. برای دیدنم اومدی و با وجود اصرارهاش برای ملاقات، نتونستی من رو ببینی. نرم نرمک لبخند محوی روی لب‌هاش روئید.

- نمی‌دونی چه‌قدر خوشحال شدم مهلا! این که فراموشم نکردی؛ برام یه دنیا بود. امیرعلی رو سوال‌پیچ می‌کردم و می‌خواستم ترتیبی بده تا بتونم ببینمت؛ ولی امیرعلی بهم گفت، تا موقعی که روند درمانم تموم نشه؛ حق ندارم ببینمت.

پلک زدم و دوباره چشم‌هام تر شد. خدایا! یعنی باور کنم بهنام هم به یادم بوده؟ پس اون حلقه لعنتی چیه؟

- روزهام به امید دیدن تو می‌گذشت. امیرعلی می‌گفت اگه حرفی که بهم زده رو پیش کسی بروز بدم؛ دیگه به دیدنم نیاد. روند درمانم خیلی سخت و دردناک بود. فشار هیپنوتیزم و یادآوری زجرهایی که کشیده بودم؛ طاقتم رو طاق می‌کرد؛ ولی این بار انگیزه داشتم، انگیزه‌ی دیدن تو رو. امیرعلی هر بار سعی می‌کرد تا بهم یادآوری کنه، در حق تو بد کردم. با کارهام باعث شدم تا آینده‌ت خراب بشه. بهش گفتم وقتی از این‌جا مرخص بشم، میرم و با خوشبخت کردنش، همه‌ی گذشته رو جبران می‌کنم؛ ولی...

قلبم درون قفسه‌ی سینه‌م بی‌قراری می‌کرد و نگاهم مات بهنامی بود که به سختی روند درمانش رو به زبون می‌آورد. بهنام در موهای مرتبش دست کشید و گفت:



- امیرعلی خیلی باهام حرف زد. بهم گفت این حق توئه، ازدواج کنی و من نباید مانع خوشبختیت بشم. شاید صلاح باشه، دیگه هرگز نبینمت. روزهای اولی که این حرفا رو می‌زد، حسابی بهم می‌ریختم. خودزنی می‌کردم. امیرعلی رو می‌زدم؛ اما امیرعلی انگار زیادی صبور بود. پابه‌پام پیش می‌اومد و حرف‌هاش رو هر روز و هر روز تکرار می‌کرد. نمی‌دونم چه قدر طول کشید؛ پنج ماه، شش ماه، یا حتی بیشتر؛ اما دیگه به مرحله‌ای رسیدم که، با حرف‌های امیرعلی به مرز جنون نمی‌رسیدم. آروم شده بودم و سعی داشتم آرامشم رو با حرف‌های امیرعلی حفظ کنم.

بغض داشت خفهم می‌کرد. لب‌هام می‌لرزید و نفسم منقطع شده بود. باورش برام سخت بود. باور زجرهایی که بهنام می‌گفت و من می‌دونستم درصد ناچیزی از حقیقتیه که تحمل کرده. همون زمان که از دوری بهنام، شب‌ها گریه می‌کردم و به بخت نحسم لعنت می‌فرستادم؛ بهنام هم گوشه‌ی موسسه، درد می‌کشید و تاوان بیماری‌ای رو پس می‌داد، که به‌خاطر خودخواهی و ظلم زیبا، در وجودش نهاده شده بود.

با صدای آه سوزناک بهنام، سرم رو بالا گرفتم. بهنام سرش رو کج کرد و نگاهش رو به منظره‌ی بیرون از پنجره دوخت. لب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت:

- کم کم فهمیدم که امیرعلی می‌خواد آمادم کنه. یه حسی بهم می‌گفت دیگه نمی‌بینمت. بالاخره بعد از یه سال و نیم بستری بودن، از موسسه مرخص شدم.

پوزخند صداکاری زد. دست‌هاش رو روی سینه‌ش قفل کرد و به پستی صندلیش تکیه داد. با چشم‌های خیره به پنجره گفت:

- مادرم برام جشن گرفته بود. به همه گفته بودن بهنام این یه سال و نیم رفته خارج. یه جشن بزرگ، با مهمون‌های زیاد. همه اومدن و رفتن و بازگشت غرورآفرینم رو به کشور تبریک گفتن؛ الا اون نفری که منتظرش بودم. پوزخند روی لبش غلیظ‌تر شد و فاصله‌ی بین ابروهاش دوباره کوتاه شد.

- جلسات مشاوره رو مرتب می‌رفتم. امیرعلی با حرف‌هاش راهنمایی می‌کرد، تا بعد از یه سال و نیم چه‌طور در جامعه ظاهر بشم. با این که می‌خواستم بی‌تفاوت باشم؛ اما بالاخره درمورد تو ازش پرسیدم امیرعلی هم بعد از کلی مقدمه‌چینی و نصیحت، بهم گفت به خاطر راهنمایی اشتباه اون، تو با یکی از مراجعه‌کننده‌هاش حرف زدی و با حرف‌هایی که شنیدی، حسابی ترسیدی و قبل از این که دوباره بری مطب امیرعلی، غیبت زده.

نفس عمیقی کشید و در حالی که با انگشت‌های دست چپش، روی میز ضرب گرفته بود گفت:

- دوباره دیوونه شده بودم. مطب امیرعلی رو بهم ریختم. هوار می‌کشیدم و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم؛ اما امیرعلی مانعم نشد و مدام می‌گفت بابت اشتباهش شرمنده‌ست.

سرش رو چرخوند و نیم‌نگاهی به صورت خسته‌م انداخت و چشم‌هاش از حیرت گرد شد. حالم خوب نبود و بدنم رو ضعف فرا گرفته بود. آرام‌بخشی که بهم تزریق شده بود، داشت اثرش رو نشون می‌داد و معده خالی‌م، حال بدم رو



چندین برابر می‌کرد. از طرفی دلم می‌خواست باز هم بشنوم. انگار حرف‌های بهنام، آبی به روی آتش دل شکستگیم بود. بهنام با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- خوبی مهلا؟

علی‌رغم خواسته دلم، نتونستم حفظ ظاهر کنم. بهنام با افسوس سر تگون داد و گفت:

- خیلی حرف برای گفتن مونده؛ ولی حیف که حالت خوب نیست.

از جاش بلند شد و به طرفم اومد. قبل از این که پشت ویلچر بایسته، دستم رو در هوا گرفتم و مانعش شدم: نه! می‌خوام بشنوم.

بهنام لبخندی از سر رضایت زد. حتماً با خودش می‌گفت نه به اون موقع که می‌گفت عمراً به حرف‌هام گوش بده و نه به الان!

بهنام همچنان که ایستاده بود؛ با حفظ لبخند روی لبش گفت:

- ولی داری از حال میری. یه روز دیگه با هم حرف می‌زنیم.

با تحکم دوباره «نه» گفتم و بعد از کمی مکث ادامه دادم:

- خوبم! فقط یکم ضعف دارم.

بهنام با کف دست نمایشی به پیشونیم ضربه زد و با لحنی آمیخته به خنده گفت:

- چرا چیزی نمیگی دختر خوب؟ من حواسم نیست تو چیزی نخوردی؛ خودت هم که انگار نه انگار.

با خرسندی واضحی، عقب‌گرد کرد و روی صندلیش جا گرفت. ابروم از حیرت بالا پرید. خوبه می‌گفت نگران حال منه و حالا داره با دمش گردو می‌شکنه! مثل اشراف‌زاده‌های خارجی، دستش رو در هوا تگون داد و گارسون رو صدا کرد.

طولی نکشید که مردی با لباس شیک فرم کافه، کنار میز ایستاد و با کارت‌بلی در دست، لبخندزنان گفت:

- بفرمایید قربان!

از اون جایی که داشتم از ضعف و خشکی گلو پس می‌افتادم، بی‌تعارف نسبت به حضور بهنام و بدون نگاه کردن به منوی طلایی روی میز، کیک شکلاتی سفارش دادم و بهنام هم دوباره قهوه سفارش داد! سه ماگ قهوه در یه روز، واقعاً برام باورنکردنی بود. نمی‌دونستم چه‌طور با لذت، این مایع تلخ رو می‌خوره!

بعد از دور شدن گارسون، با تردید لب‌های خشکم رو از هم فاصله دادم و موضوعی که مثل خوره به جونم افتاده بود رو، در لفافه پرسیدم:

- همسرت می‌دونه این جایی؟



به زبون آوردن این جمله‌ی سه کلمه‌ای، برام مساوی جون دادن بود. سر بهنام مثل فنر بالا پرید و چند لحظه با ابهام نگاه کرد. نرم نرمک لبخند روی لب‌هاش روئید و بعد از چند ثانیه، بی‌توجه به مشتری‌های کافه، شروع به بلند خندیدن کرد.

سنگینی روی قلبم بیشتر شد و به احساسات لعنتیم نفرین فرستاد. سرم رو پایین انداختم. اشک‌های جمع شده پشت سد چشم‌هام، هر لحظه بیشتر می‌شد و بغض در گلو، هر لحظه حجیم‌تر. صدای ملایم بهنام در گوش‌هام پیچید:

- به من نگاه کن مهلا.

لب گزیدم. هر آن ممکن بود تا اشک‌هام روی گونه‌هام جاری بشه و راز دلم رو فاش کنه. به خودم دلداری می‌دادم. «محکم باش مهلا. نباید بشکنی. نباید ضعف نشون بدی. پس غرورت کجا رفته؟»

مهلا‌ی احساسی وجودم در حال زجر کشیدن بود و مهلا‌ی منطقی، مدام سعی داشت تا از شکستش جلوگیری کنه. دست‌های مشت شده رو، روی میز قرار دادم تا مبادا شونه‌هام زیر بار غم سقوط کنه. به سختی گردن خمیده رو بالا گرفتم. قلبم درون سینه‌م بی‌تابی می‌کرد و مهلا‌ی احساسی از درد جیغ می‌کشید. چشم‌هام که در نگاه براقش خیره شد؛ شوکه شدم. هر جور که حساب می‌کردم، چیزی جز مهربونی در چشم‌هاش نمی‌دیدم.

بهنام لبخند خسته‌ای به چهره‌ی زارم زد و گفت:

- همسر کجا بود عزیز دل من؟

با شنیدن کلامش، روح از بدنم جدا شد. طاقت نیاوردم و هم‌زمان با پلک زدن، دو قطره‌ی درشت اشک روی گونه‌هام جاری شد. با همین جمله‌ی کوتاه، انگار از این‌رو به اون‌رو شدم. حتی حلقه‌ی ازدواجش هم دیگه برام مهم نبود. منی که تا ساعاتی قبل ازش فراری بودم؛ حالا با چشم‌هایی تشنه، صورتش رو رصد می‌کردم. بهنام دست‌هاش رو جلو آورد و دست‌های یخ‌زده رو روی میز رو گرفت. لرزیدم و سعی کردم دست‌هام رو به عقب بکشم؛ ولی بهنام کوتاه نیومد و رهام نکرد.

- بعد از ترخیص از موسسه، قسمتی از امور دفترداری پدرم رو انجام می‌دادم. سرم گرم بود و سعی می‌کردم فراموش کنم و طبق گفته‌های امیرعلی، برات آرزوی خوشبختی کنم.

اشک‌هام بی‌اختیار روی گونه‌هام جاری می‌شد و لب‌هام روی هم می‌لرزید. نمی‌دونم چه شده بود؟ گویا نقاب بی‌تفاوتی از روی صورتم کنار رفته بود و حالا نمی‌تونستم جلوی بروز غم‌های نهفته در قلبم رو بگیرم.

- حدوداً یه سالی از مشغول شدنم می‌گذشت. روزها به دفتر کوچیکم پناه می‌بردم و تا شب، مثل ربات کار می‌کردم.



همون لحظه گارسون کنار میز ایستاد و گره بین دست‌های من و بهنام آزاد شد. اشک‌هام رو ناشیانه از صورتم کنار زدم. بشقاب مربعی دربردارنده کیک شکلاتی پیش روم قرار گرفت. چرخ فلزی و طلایی‌رنگ سفارشات که از میز دور شد، نگاه منتظرم رو به چشم‌های بهنام دوختم. بهنام ماگ طلایی پر رو از روی میز برداشت و با چشمش به کیک شکلاتی اشاره کرد و لب زد:

- بخور.

علی‌رغم ضعف شدیدم، بی‌میل چنگال طرح‌دار و نقره‌ای رو از روی دستمال صورتی برداشتم و تکه‌ی کوچکی از کیک رو جدا کردم و به سمت دهانم بردم. از گوشه‌ی چشم حواسم به بهنام بود، تا حرفش رو ادامه بده؛ ولی بهنام، فارغ از نگاه منتظر من، قهوه‌ش رو می‌نوشت. داشتم از شدت هیجان و خستگی توأم، وا می‌رفتم و از طرفی، دوست نداشتم حال درونیم رو لو بدم.

شنیدن این حرف‌ها بعد از سه سال، برای منی که هر لحظه‌ش با دلتنگی و حسرت گذشته بود؛ حکم آب حیات رو داشت. قسی‌القلب نبودم؛ ولی این بار گویا خبیث شده و کمی، فقط کمی از شنیدن سختی کشیدن بهنام، خوشحال شده بودم. دلم می‌خواست بگه چه‌طور من رو پیدا کرده! ذهنم به سمت رویاهای احمقانه کشیده شد. این که بهنام بعد از کلی گشتن و ریاضت کشیدن، بعد از کلی ناامیدی و شکست، یک‌دفعه پیدام کرده! یا این که شب‌ها مثل من گریه کرده و از خدا خواسته تا دوباره من رو سر راهش قرار بده و بالاخره خدا، به دعاهاش پاسخ داده! یا...

سرم رو کلافه به چپ و راست تکون دادم و از درون، لفظ «توهمی خوش‌خیال» نثار خودم کردم. سکوت اعصاب خردکنی بینمون حکم‌فرما بود. شاید چون تا الان بهنام متکلم وحده بود و با سکوت بهنام، جز موسیقی ملایمی که پخش می‌شد، نوایی به گوش نمی‌رسید. کمی عصبی شده بودم و سعی کردم با خوردن کیک شکلاتی، ذهنم رو آرام کنم.

ناگهان با شنیدن حرفی که بهنام بی‌مقدمه گفت؛ شکلات کیک در دهانم ماسید و به سرفه افتادم.

- امروز تو پیاده‌رو، وقتی داشتم بغلت می‌کردم تا بذارمت تو ماشین، چشمم به گرانقدر افتاد. اون طرف خیابون وایساده... با دیدن سرفه‌های خفقان‌آور من، از جا بلند شد و به طرفم اومد. در حالی که با کف دستش، نیمه محکم به میون دو کتفم ضربه می‌زد، با حرص گفت:

- یعنی اون پسر این قدر برات مهمه؟

همچنان سرفه می‌کردم و قلبم به سرعت نور می‌زد. خدایا! بیچاره شدم. حالا این بی‌آبرویی رو چه‌طور بپوشونم؟ بگم تو بغل همکارم چه غلطی می‌کردم؟!



بهنام در حالی که همچنان به کمرم ضربه می‌زد، روی میز خم شد و ماگ طلایش رو از اون سر میز برداشت. دستش رو دور شونه‌م محکم کرد و تنه‌م رو به عقب کشید. ماگ رو به صورتم نزدیک کرد و در حرکتی غیرمنتظره، سر ماگ رو بین لب‌های بازم قرار داد و با کج کردن ماگ، محتویات نیم‌خورده و تلخ درونش رو، به داخل دهانم فرستاد. صورتم از تلخیش جمع شد و چشمم به اندازه‌ی توپ گلف دراومد. نفسم قطع شد و تلخی قهوه، گلوم رو یه سره سوزوند.

صدای سرفه‌هام کم کم آرام گرفت. بهنام ماگ خالی رو از لب‌هام فاصله داد و روی میز گذاشت. به آرومی گفت:
- بهتری مهلا؟

بعد از چند ثانیه، به خودم اومدم و خفیف سر تگون دادم.

بهنام یه تراول پنجاه هزار تومانی روی میز کنار گلدون سفید گذاشت. بلافاصله پشت ویلچر قرار گرفت و چرخ‌های ویلچر، روی سنگ‌های سفید-طلایی کافه به حرکت دراومد. هر لحظه به در خروجی کافه، که دو طرفش دو گلدون بلند و سرامیکی طلایی وجود داشت، نزدیک‌تر می‌شدیم. با نگرانی خطاب به بهنام پرسیدم:

- یعنی گراندرد دیدمون؟

صدای پوزخند زدنش رو از پشت سرم شنیدم.

- بیا امیرعلی خان! تحویل بگیر! الان که با یه خالی‌بندی، این جوری شده؛ وای به حال بعداً. اون وقت تو هی نسخه پیچ، که نباید حساسش کنم و آشنایی بدم.

بهت‌زدگیم بیشتر شد، سرم رو کمی چرخوندم و از گوشه‌ی چشم، سعی کردم به عقب نگاه کنم. تلاشم بی‌ثمر بود و سرعت حرکت ویلچر، تشویش بهنام رو فریاد می‌زد.

با دلشوره دست‌هام رو دور دسته‌های چرمی ویلچر محکم کردم و با نگرانی آمیخته به حیرت پرسیدم:

- دکتر جلالی گفته بود نباید آشنایی بدی؟

در اتوماتیک و شیشه‌ای کافه باز شد. بهنام با فشار بیشتری، ویلچر روی روانه آسفالت خیابون کرد. بی‌توجه به ماشینش که دقیقاً در چند متری کافه پارک شده بود؛ مسیر حاشیه‌ی خیابون رو پیش گرفت. مسیر حاشیه خیابون، سرازیری بود و بهنام هم با بیشترین سرعت، ویلچر رو به طرف جلو می‌راند. می‌ترسیدم کنترل ویلچر از دستش خارج بشه و تا ته خیابون برم و تصادف کنم. بهنام با خشم مشهودی گفت:

- بله! خود جناب دکتر امر کردن، تا موقعی که اولیا حضرت از سلامت بنده مطمئن نشدن؛ هیچ رفتاری بروز ندن تا حساس نشن!

بی‌توجه به لحن منظوردارش، گره انگشت‌هام به دور دسته‌های ویلچر محکم‌تر شد و با ترس گفتم:

- بهنام! تو رو خدا نگهش دار!



بهنام اعتنایی به حرفم نکرد. سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شد و من از ترس یارای هیچ کاری رو نداشتم. سرعت چرخش چرخ‌های فلزی اون قدر زیاد بود که، نمی‌تونستم با فشار دست‌هام مانعشون بشم. با صدای لرزون و نیمه‌بلند گفتم:

- بهنام!

بهنام که انگار به خودش اومده بود؛ یک‌دفعه ویلچر رو به عقب کشید و به‌خاطر اصطکاک چرخ‌ها روی آسفالت، کمی به جلو پرت شدم. جیغ خفه‌ای کشیدم. کم‌کم ویلچر کاملاً در سرایشی متوقف شد و بهنام مسیر چرخ‌ها رو، به یکی از کوچه‌های هموار فرعی کج کرد. اول کوچه، در دومتري سطل بزرگ و مشکی زباله ایستاد. کوچه‌ی باریکی بود و امکان رفت و آمد ماشین درش وجود نداشت. از وسط کوچه شیار مثلثی شکلی می‌گذشت، که آب آلوده و غیرشفاف حمام رو در خودش داشت. بهنام ویلچر رو دور زد و روبه‌روم ایستاد. ضربان قلبم هنوز بالا بود. اگه تو اون سرایشی بهنام ویلچر رو ول می‌کرد، معلوم نبود چه اتفاقی برام می‌افتاد! اون وقت به جای مچ پام، باید کل بدنم رو گچ می‌گرفتن و بانداژ می‌کردن.

بهنام کلافه دست داخل موهایش کشید و بعد از کشیدن چند بار نفس عمیق؛ جلو اومد و گفت:

- حالت خوبه؟

رنگ از رخم پریده بود و دست‌هام روی دسته‌های ویلچر می‌لرزید. نگاه بهنام به رنگ شرمساری نشست و با لحنی نادم گفت:

- ببخش مهلا. یه دفعه کنترل رفتارم رو...

حرفش با زنگ خوردن گوشیش نصفه موند. نفس کلافه‌ای کشید و با اکراه گوشی رو جواب داد.

- بله؟

صورتش سرخ شد و دست مشت شده‌ش رو روی دیوار آجرنمای ساختمان پشت سرم کوبید و گفت:

- یعنی چی که براش آژانس بگیرم بره خونه؟ مگه من علیم با آژانس بره؟

نمی‌دونم چی شنید که، دندون قروچه‌ای کرد و در حالی که فکش محسوس می‌لرزید گفت:

- برای من وقت تعیین نکن امیرعلی! سه سال زجر نکشیدم که آخرش دو دستی تقدیمش کنم به یه مرد دیگه.

چند ثانیه که گذشت؛ دندون‌هایش رو روی هم سایید و با خشم افزون‌تر گفت:

- دِ لامصب! مگه من جانی‌آم؟ تو که این جور میگی، از مهلا چه انتظاری داشته باشم؟

با ترس به سرخی چشم‌هایش نگاه کردم. حالش خوب نبود و دکتر جلالی هم، هر لحظه بیشتر عصبیش می‌کرد.

چشم‌هایش رو بست و از بین دندون‌های کلید شده‌ش غرید:

- لعنت بهت امیرعلی!



آب دهانش رو قورت داد و در حالی که از خشم نفس نفس می‌زد، با عصبانیت مشهودی گفت:

- باشه! گفتم باشه! براش آژانس می‌گیرم و خودمم گورم رو گم می‌کنم.

گوشی رو قطع کرد و برای چند دقیقه، پیشونیش رو روی آجر سبزرنگ ساختمون گذاشت. صدای بلند نفس کشیدنش، قلبم رو به درد آورد. حدس زدن حرف‌هایی که از پشت گوشی شنیده بود؛ سخت نبود. دلم به حال مظلومیتش سوخت و قلب لعنتیم، دوباره مجنون شد. بی‌اختیار با صدای خش‌دار صداش زدم. سرش رو از روی دیوار برداشت و پلک زد. کره چشم‌هاش، مملو از رگه‌های آتشین بود. لبخند تلخی زد و به طرفم اومد. دست‌هام رو روی دسته‌های ویلچر گرفت و گفت:

- گرانقدر خیلی بهتر از منه؛ مگه نه؟

با دهانی باز نگاهش می‌کردم. خدایا نکنه دوباره دیوونه شده؟ نکنه از دست دکتر جلالی در رفته و حرف‌هاش تو کافه دروغ باشه؟

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و با اندوه ادامه داد:

- دوست داشت با علایی حرف می‌زد. می‌گفت گرانقدر خیلی خاطرت رو می‌خواد.

نفسم رفت و چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد. سمیرا با اون دختره‌ی احمق، مهشید علایی حرف زده بود؟! اون هم راجع به من و گرانقدر؟ بهنام چه‌طور حرف‌هاشون رو شنیده؟

لعنتی نثار دهن‌لقی سمیرا کردم. دست‌هام بین دسته‌های ویلچر و دست‌های بهنام، تحت فشار بود. تیل‌های قهوه‌ای و آغشته به رگه‌های آتشینش، در حدقه می‌لرزید. دندون‌هاش رو روی هم سایید و گفت:

- می‌دونی بعضی موقع‌ها چه آرزویی می‌کنم مهلا؟

حس عجیبی داشتم. چشم‌های بی‌قرار و لرزش شونده‌های بهنام، نشونه‌ی خوبی نبود. دو قطره اشک از چشم‌هام سقوط کرد و روی گونه‌هام به موازات هم جاری شد. بهنام خیلی ترحم برانگیز به نظر می‌رسید. بهنام سال‌های دوران دانشجویی کجا و این مرد شکست‌خورده از همه جا کجا؟

دست راست بهنام بلند شد. پوست پشت دستم می‌سوخت و گز گز می‌کرد. دست سرد بهنام جلو اومد و روی رطوبت گونه‌م نشست.

- گاهی آرزو می‌کنم کاش زیبا پیدام نمی‌کرد! اون وقت تا ابد مال من بودی.

قلبم از حرکت ایستاد و خون در رگ‌هام منجمد شد. فکر ویلا و کردار عجیب و جنون‌وار بهنام؛ رعشه به تنم انداخت. ترس رو از صورتم خوند. دستش رو هول‌زده به عقب کشید. دستش رو روی صورتم کشید و دو قدم عقب رفت. دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت و با احتیاط گفت:

- نترس مهلا. به خدا من عوض شدم.



هنوز توی شوک رفتار اُنرمالش بود. نفس کلافه‌ای کشید و نگاهش رو از چشم‌های وق‌زدهم دزدید. با گوشیش تماس گرفت و صدای خسته‌ش، به گوش رسید:

- سلام! یه ماشین می‌خواستم...

دیگه چیزی نمی‌شنیدم. ذهنم به دوران افتاده بود. امروز به حد کافی شوکه شدم. مغزم قدرت حلاجی رو از دست داده بود. پازل‌های مجهولات ذهنم در حال کامل شدن بود. بهنام هنوز هم زیرنظر دکترجلالی بود. به خاطر توصیه‌های دکترجلالی، رفتارش در محیط کار کاملاً عادی و به دور از آشنایی قبلی بود. شاید چون دکترجلالی هم، فکر می‌کرد رفتار غیرسرد بهنام، می‌تونه دوباره وحشت به دلم بندازه.

ولی سوالات دیگه همچنان وجود داشت. سوالاتی که نمی‌دونستم آخرش به کجا ختم میشه!

بهنام به طرف مخالف رفت و به دیوار سنگی ساختمان روبه‌رو تکیه داد. فاصله‌ی بینمون کمتر از سه متر بود. بین چشم‌هامون یه ارتباط نامرئی بود. بهنام با حسرت نگاهم می‌کرد.

تا لحظه‌ی رسیدن ماشین آژانس سر کوچه، نه من و نه بهنام حرفی نزدیم و فقط با فاصله به هم خیره بودیم. بهنام با قدم‌هایی شل و وارفته، به طرفم اومد و ویلچر رو به طرف تاکسی سفید روند. کمکم کرد تا روی صندلی عقب ماشین بشینم. وقتی می‌خواست در رو ببندد، به آستین پیراهن سفیدش چنگ انداختم و با نگرانی پرسیدم:

- میری خونه؟

لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد و با تکیه دادن سر گفت:

- نه. میرم ویلچرو به بیمارستان پس بدم. چند ساعت برای تو اجاره‌ش کرده بودم. مواظب خودت باش. حتی نداشت چیزی بگم. در رو بست و بعد از حساب کردن پول آژانس، با قدم‌های ناستوار، مثل مست‌های دائم‌الخمر فیلم‌های قدیمی، از کوچه خارج شد.

دستم روی سینه‌م مشت شد. قلبم خودش رو مجنون‌وار به قفسه‌ی استخوانی سینه‌م می‌کوبید.

:: این کتاب در سایت نگاه داندلود (www.NegahDL.com) تهیه و منتشر شده ::

حسام

در خونه رو باز کردم. بوی قورمه‌سبزی فضای خونه رو در برگرفته بود. با خستگی دکمه‌های پیراهن چروک و کثیف سرمه‌ایم رو باز کردم.

روبه‌روم ایستاد. ترس در چشم‌های میشی‌رنگش حلقه زده بود. دست‌های نمدارش رو با گوشه‌ی دامن مشکیش خشک کرد و با صدایی خشن سلام کرد.



بی حوصله نگاهی به سرتاپاش انداختم و پوزخندی روی لبم نشست. آرایش ناشیانه‌ی صورتش، شبیه دلک‌هاش کرده بود. گونه‌های سفیدش کامل سرخ شده بودن و سایه‌ی آبی رنگ، نامرتب پشت پلک‌هاش پخش شده بود. بی توجه به نگاه منتظرش، از کنارش گذشتم. بدنم به شدت بوی عرق می‌داد و رد جوراب‌های کثیف مشکیم، موکت کهنه‌ی خاکستری پهن شده در سالن کوچک خونه رو، کثیف می‌کرد.

پیراهن سرمه‌ایم رو از تنم بیرون کشیدم و یه راست به طرف حمام انتهایی سالن رفتم. در حلبی و زنگ‌زده‌ش نیمه‌باز بود. از شیر لک‌دار و قدیمیش، آب چکه می‌کرد و برخوردش با سنگ‌های آبی و بدرنگ کف حمام، صدای اعصاب خردکنی داشت.

پیراهن سرمه‌ای رو روی سرشونه‌ی زیرپوش سفید و چرک شده‌ی تنم انداختم. در سفید اتاق خواب نقلی باز شد و لحظه‌ای بعد، دست‌های کوچیکی دور پای چپم حلقه شد. نگاهش نکردم. دست‌هام رو به طرف کمر بندم بردم. صدای کودکانه‌ش در گوش‌هام پیچید:

- بابا!

باز هم توجهی نکردم. کمر بند مشکي باز شده رو به گوشه‌ای پرت کردم، دکمه و زیپ شلوار مشکي و پارچه‌ایم رو باز کردم. دست‌های حلقه شده‌ش دور پاهام، اجازه نمی‌داد تا شلوارم رو در بیارم. با شدت دست‌هاش رو از خودم جدا کردم. یه لحظه، فقط یه لحظه نفهمیدم چی شد و صدای جیغش، در محیط کوچک خونه پیچید. سرم رو با وحشت چرخوندم و با دیدنش کنج دیوار، روح از تنم پر کشید. سرش به تیزی ستون خورده بود و خون مثل چشمه از میون موهای روشن و بورش، به بیرون می‌جوشید. به سمتش دویدم و با وحشت فریاد کشیدم:

- یا امام رضا!

تن نحیف و کوچیکش رو در آغوش گرفتم و شونه‌هاش رو تکون دادم و با فریاد صداش زدم:

- پارسا؟ پارسا؟

سرش روی سینه‌م قرار داشت و طولی نکشید که زیرپوش تنم، به رنگ سرخ آغشته شد. صدای جیغ کشیدن بلندی، از پشت سرم به گوش رسید.

- پارسا!

کنارم روی زمین زانو زد و با دو دست توی سرش کوبید. با گریه و زاری، ناواضح حرف می‌زد.

- چی شد؟ پارسا؟ پارسا؟ صدام رو می‌شنوی مامان؟

تن کم‌وزن پارسا رو محکم در آغوش گرفتم و با همون وضعیت، به طرف در ورودی خونه دویدم. دستگیره‌ی زنگ‌زده و حلبی در رو فشردم. با عصبانیت چند بار دستگیره رو به پایین و بالا حرکت دادم و فریاد زدم:

- این لعنتی چرا باز نمیشه؟



در قفل بود و جسم پارسا در آغوشم هر لحظه سردتر می شد. قلبم دیوونه وار می تپید و بی ثمر دستگیره رو بالا و پایین می بردم. مشتم رو به در قهوه ای کوبیدم و نعره زدم :

- باز شو لعنتی!

دستی روی شونه م نشست و صدای غیرمنتظره ای به گوشم رسید.

- بدش به من حسام!

برای لحظه ای خشک شدم. ناصر این جا چه کار می کرد؟ فرصتی برای تعلل وجود نداشت. ناصر دکتر بود و می توانست به پارسا رسیدگی کنه. فوری برگشتم و جثه ی ظریف پارسای پنج ساله رو، به دستان ناصر سپردم. درخشش چشم های عسلی رنگ ناصر، هراس رو به قلبم تزریق کرد. دستم رو جلو بردم تا پارسا رو ازش پس بگیرم، که یک دفعه ناصر مثل روح محو شد. با بهت به دست خشک شدم در هوا نگاه کردم. صدای رعد و برق از بالای سرم به گوش رسید. لرزیدم. سرم رو که بالا گرفتم؛ قلبم از حرکت ایستاد. سقف خونه وجود نداشت و از آسمون تاریک و گرفته ی ابری، بارون مثل سیل روی سرم می ریخت. با حیرت نگاهی به دور و برم انداختم. خبری از خونه و دیوارهاش نبود. انگار از خونه به وسط یه جنگل ترسناک پرت شده بودم. همراه با بارش باران سیل آسا، باد سردی می اومد و آوای رقص برگ درختان، گوش هام رو کر کرده بود. صدای جیغ لایلا، با صدای رعد و برق آسمان، در هم آمیخت. با وحشت در دل تاریکی، به دنبال منبع صدا می دویدم. جیغ های لایلا و گریه های مظلومانه ی پارسا، وحشتم رو چند برابر کرده بودم. روی سبزه های خیس و آب گرفته، کورکورانه می دویدم و نام لایلا و پارسا رو صدا می زدم. هر چه قدر صدای جیغ لایلا واضح تر می شد، بالطبع آواز ترسناک قهقهه های ناصر، بیشتر در فضا می پیچید.

همه ی بدنم خیس شده بود و از سردی هوا به خودم می لرزیدم. بارون بدن کثیفم رو می شست و قدم های دیوانه وارم، هر چند ثانیه، درون گل و لای زمین گیر می کرد.

لایلا جیغ می کشید و صدام می کرد. صدای گریه های مظلومانه ی پارسا، جنون به رگ هام تزریق می کرد. چشم هام هیچ چیزی نمی دید و برگ ها و شاخه ها مدام به سر و صورتم برخورد می کرد. از ته دل فریاد کشیدم:

- پارسا!

در سیاهی شب، از بین برگ های درختان، روزنه ی خفیفی از نور رو دیدم. قدم هام رو سرعت بخشیدم. نور نارنجی و صدای گریه لایلا و پارسا و همین طور قهقهه های ناصر، لحظه به لحظه بیشتر می شد. با عصبانیت توأم با ترس، برگ های درختان رو از پیش روم کنار می زدم. حس کردم پام به ریشه ی در دل خاک گیر کرد و با صورت روی زمین افتادم. صورتم رو که بلند کردم؛ قبل از این که فرصت کنم گل های روی صورتم رو کنار بزنم، مات صحنه ی مقابلم شدم و قلبم از حرکت ایستاد.



محوطه‌ی پیش روم، یه محیط دایره‌ای شکل بود که هیچ اثری از درخت درش وجود نداشت. یه دایره‌ی خشک میون جنگل. بارون همچنان می‌بارید؛ ولی اثری روی دایره‌ی آتشین بزرگی که به پا بود، نداشت. شعله‌های آتش، با خشم به طرف آسمان زوزه می‌کشید. درست در راس دایره‌ی آتش، لیلا و پارسا در فاصله‌ی کمتر از یه متر، به صلیب کشیده شده بودن. لباس هر دوشون عوض شده بود و هر دو، پیراهن بلند سفیدی به تن داشتن. وحشت درون چشم‌های عسلی پارسا فریاد می‌زد. با دیدنم، با گریه صدام زد:

– بابا!

موهای لیلا آشفته دور شونه‌هاش پخش شده بود و از چشم‌هاش به جای اشک، قطرات خون می‌بارید و روی سینه‌ی لباسش می‌ریخت. با وحشت صداش زدم و به طرف صلیب‌های چوبی خیز برداشتم. حلقه‌ی بزرگ آتش یک‌دفعه گُر گرفت و نیرویی نامرئی به عقب پرتم کرد. از جام فی‌الفور بلند شدم. نگاهم در دو تیله‌ی عسلی و پرنفرت گره خورد. نفس نفس می‌زدم و با بهت، به صورتِ فردِ بلند قامتِ ایستاده روبه‌روم نگاه می‌کردم. لبخند روی لبش، عجیب دلم رو آشوب می‌کرد. حیرت‌زده نامش رو صدا زدم. پوزخندی زد و به عقب گام برداشت. لباس سفید تنش، به قطرات خون آلوده بود. از بین دیواره‌ی سوزان آتش رد شد و در کمال تعجب، هیچ آسیبی ندید. گام به گام، عقب عقب می‌رفت و به صلیب‌ها نزدیک‌تر می‌شد. پیروی حرکت غیرمنطقی ناصر، به سمت دیواره‌ی دایره‌ای آتش رفتم؛ ولی دوباره همون نیروی نامرئی، با شدت بیشتری به عقب پرتم کرد. نفس نفس می‌زدم و با ترس به مقابلم نگاه می‌کردم. ناصر در حد فاصل بین دو صلیب ایستاد و دست‌هاش رو به سمت بالا گرفت. یک‌دفعه شراره‌های آتش، به درون دایره‌ی درونش رسوخ کرد و هر لحظه به مرکزش نزدیک‌تر می‌شد. صدای جیغ لیلا و «بابا» صدازدن پارسا، سر به فلک کشید. با وحشت فریاد زدم.

نور آتش اون قدر زیاد شد که برای لحظه‌ای، بیناییم رو از دست دادم. صدای انفجار به گوشم رسید و گدازه‌های آتش، به اطراف پرتاب شد. لحظه‌ی آخر، یک گلوله‌ی آتشین و نورانی به سمتم پرواز کرد و درست به وسط قفسه‌ی سینه‌م اصابت کرد. درد و سوزش عجیبی در قلبم پیچید و...

– حسام! حسام! بیدار شو!

فریاد نیمه‌بلندی زدم و با وحشت نیم‌خیز شدم. نگاهم در چشم‌های نگران معصومه گره خورد. نفس نفس می‌زدم. گلوم خشک شده بود و تمام بدنم عرق کرده بود. صورت مهربونش، در نور کم‌چون آباژور، مضطرب به نظر می‌رسید. چند لحظه با گیجی به اطراف نگاه کردم. گرم بود و با حرکت بی‌اختیار پاهام، پتوی گلبافت روی تنم کنار رفت. معصومه دستش رو روی شونه‌م گذاشت و با لحنی ملایم گفت:

– چیزی نیست. داشتی خواب می‌دید.



آب دهانم رو قورت دادم. پلک زدم. صحنه‌های خواب یک‌دفعه به ذهنم هجوم آورد. خوابی که نصفش واقعیت داشت و نیم دیگرش؛ درست بعد از لحظه‌ای که می‌خواستم پارسای چهارساله رو به بیمارستان برسونم، حاصل کابوس و رویا بود. با یادآوری پارسا، از جام پریدم. فنرهای تشک سفید تخت، به آواز دراومد. فشار دست معصومه روی شونه‌م بیشتر شد.

- آروم باش حسام.

لب زدم و اسم پارسا رو گفتم. معصومه لبخند ملیحی زد و گفت:

- نگرانش نباش. قبل از این که بخوابیم، رفتم سوئیتش بهش سر زدم.

چشم‌هام رو بستم و نفس حبس شده‌م رو آسوده رها کردم. صدای معصومه در گوش‌هام پیچید:

- تو خواب خیلی بی‌قراری می‌کردی.

ضربان قلبم هنوز به حالت عادی برگشته بود و ریتم نفس‌هام همچنان نامنظم بود. با شنیدن ادامه‌ی حرفش، خون در رگ‌هام منجمد شد.

- مدام اسم لیلا و پارسا رو صدا می‌زدی.

چشم‌هام ناگهانی باز شد. حس می‌کردم صورت معصومه آشفته شده. دستش رو در دست گرفتم. برخلاف انتظارم، معصومه لبخند وسیع‌تری زد و با ملاطفت گفت:

- وقتش نیست لیلا رو ببخشی؟

نگاه از چشم‌های براقش گرفتم و کلافه در موهای مرطوبم چنگ انداختم.

- نمی‌تونم معصومه! حتی فکر این که اون جنین سقط شده، بچه‌ی من...

نتونستم جمله‌م رو تکمیل کنم و با کشیدن نفس عصبی، پلک‌هام رو روی هم فشردم. دست‌های لطیف معصومه، پوست سرد دست‌هام رو در بر گرفت و صدای دل‌نشینش، در گوش‌هام پیچید:

- چرا خودت رو با فکر کردن به گذشته آزار میدی؟

پلک‌هام نم‌دار شد. صورت پارسا در خاطرم نقش بست. فکر کردن به امروز، قلبم رو در سینه مچاله می‌کرد. امروز وقتی که از کارگاه با پارسا برمی‌گشتم، باهاش بحثم شد. پارسا تمنا می‌کرد تا مادرش رو حلال کنم و من فقط، سابقه‌ی درخشان مادرش رو، سرش فریاد می‌زدم.

دل‌م گرفت. پسر بیچاره‌ی من، جز طلب آمرزش برای مادرش، چیزی نمی‌خواست و من لعنتی، قلب پاکش رو با فریادهام در هم شکستم.

موج صدای دوست‌داشتنی معصومه، بی‌قراری قلبم رو بیشتر کرد.

- لیلا دستش از دنیا کوتاهه حسام. قضاوتش نکن. تو شرایط لیلا رو نداشتی.



قلبم از درد تیر کشید و دست‌هام بین انگشت‌های معصومه مشت شد. با چشم‌های بسته، در حالی که از خشم می‌لرزیدم، از بین دندون‌های کلیدشدهم غریدم:

- یعنی به‌خاطر شرایطش حق داشت این همه سال، زندگی و آینده من رو به بازی بگیره؟ دست نوازش‌گر معصومه، بین موهای کوتاهم حرکت کرد. ناخودآگاه سرم رو به طرفش متمایل کردم و مثل پسر بچه‌های لوس، سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم. نوازش انگشت‌هایش بین موهام، سردرد دیوونه‌کننده رو آروم می‌کرد.

- معلومه که نه. اون اشتباه کرد؛ تاوانش رو هم پس داد.

نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش رو به ریه‌های خسته‌م بخشیدم. موهای فِردار معصومه، گونه‌م رو قلقلک می‌داد. - انسان ممکن الخطاست حسام. لیلا هم یه آدم بود. یه دختر روستایی ساده که، تحت فشار خانواده‌ش و به‌خاطر بدخواهی برادرش، دچار اشتباه شد. اشتباهی که آتیشش دامن زندگی تو رو هم گرفت و سال‌ها ازش بی‌خبر بودی. صدایش که در گوش‌هام می‌پیچید، انگار آرامش ذره ذره به وجودم تزریق می‌شد.

- ولی نباید قضاوتش کنی. درسته با پنهان‌کاریش، در حق تو ظلم کرد. درسته به توطئه‌ی برادرش و ناصر تن داد؛ ولی فقط خود خدا می‌دونه؛ شاید توبه کرده بود. شاید می‌خواست با بودن در کنار تو، پاک و سالم زندگی کنه. شاید می‌خواست پسرش زیر دست یه مرد واقعی و پاک‌سیرت بزرگ بشه؛ نه زیر سایه‌ی ناصری که فریبش داده بود. پلک زدم و چشم‌هام رو باز کردم. سرم رو از روی شونه‌ی معصومه برداشتم و به تاج تخت چوبی تکیه دادم. لبخند روی لبش همچنان پابرجا بود. با شنیدن حرف‌هایش آروم‌تر شده بودم. بارها و بارها این حرف‌ها به ذهنم هجوم آورده بود و هر بار، شک و شبهه باعث می‌شد، تا ذهنیاتم رو مثل کاغذ مچاله‌شده دور بندازم. دستم رو روی گونه‌ی معصومه گذاشتم و پوست شفافش رو نوازش کردم. سرم رو جلو بردم و پیشونی بلندش رو بوسیدم. لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد. لبخندش رو پاسخ دادم و گفتم:

- به زمان نیاز دارم معصومه.

معصومه‌ی به‌نشونه‌ی تایید پلک زد. هم‌زمان با هم روی تشک دراز کشیدیم. سرم روی بالش سفید جا گرفت. چشم‌هام رو بستم. گونه‌م از برخورد لب‌های سرخ معصومه گرم شد و این بار حسی بی‌نهایت شاد و دلپذیر، وجودم رو در بر گرفت.

دستم رو به جلو پیش بردم و جثه‌ی نحیف معصومه رو به طرف خودم کشیدم. موهای معطر و زیبایش که روی بازوم نشست، حس خوبم هزار برابر شد. دلم نمی‌خواست حالا، با فکر کردن به لیلا، این حس خوب رو ضایع کنم. شاید حق با معصومه بود؛ شاید هم نه...



سرم رو در خرمن موهای فرودارش فرو بردم و نامحسوس آه کشیدم. چهره‌ی غم‌دار پارسا، یه لحظه هم از صفحه‌ی ذهنم پاک نمی‌شد. به حدی از حرف‌هاش در مورد بخشش لیلا ناراحت بودم که، بدون خداحافظی ازش جدا شدم و به خونه اومدم. دلم گرفت که علی‌رغم اصرارهای معصومه پشت تلفن، پارسا برای شام نیومد. سر شام، به حدی بی‌میل و رغبت بودم، که معصومه و مهلا هم متوجه حالم شدن و علت رو جويا شدن؛ ولی من حتی یه کلمه هم از آشفستگی نگفتم. دو قطره اشک از چشمم رها شد. اشک‌ها از بین تارهای موی معصومه گذشتن و در آخر، نم اندک حاصل از تجزیه‌ی قطرات اشک، روی پوست بازوم سقوط کرد.

معصومه

کلافه چرخ خرید رو به جلو هل می‌دادم و اجناس موردنظرم رو، از قفسه‌های طوسی فروشگاه زنجیره‌ای برمی‌داشتیم. - من فقط یه فرصت می‌خوام خانم توکلی. پوزخند رنگینی روی لبم نشست. فرصت! چه کلمه‌ی مضحکی. دستم رو دراز کردم و جعبه‌ی طلایی دستمال کاغذی رو برداشتم. جلوی چرخ ایستاد و با لحنی ملتمسانه گفت: - خواهش می‌کنم ازتون. جعبه‌ی طلایی رو مثل یه تیکه آشغال درون سبد فلزی چرخ رها کردم و محکم گفتم: - نه!

جعبه کم‌وزن دستمال کاغذی، روی دو شیشه مربا رها شد و صدای خفیفی داد. نگاهی به پسرک انداختم. رنگ صورتش به سرخی زد. دستش که ریشه خفیفی داشت رو، در موهای کوتاهش فرو برد. کاملاً مشخص بود که از نظر روحی، تحت فشاره؛ ولی این دلیل نمی‌شد تا دلم بسوزه و به قول خودش، بهش فرصت بدم. مرغ من یه پا داشت! اون برای مهلا مناسب نبود. خواستم جهت چرخ رو به راست متمایل کنم و از کنارش رد بشم که، دستش رو به لبه‌ی سبد چرخ گرفت و با صدایی خراشیده گفت:

- من دوستش دارم.

نگاهش نکردم. چیزی نگفتم. دوست داشتن این روزها، با گفتن، معنا و هویت پیدا نمی‌کرد. اگر این پسر مهلا رو دوست داشت، هیچ‌وقت نمی‌زدیدش و آبروش رو به خطر نمی‌انداخت. دلم نمی‌خواست به حرف‌های مادر و پدرش فکر کنم. تمام حرفشون این بود که بهنام، به خاطر ظلمی که در کودکی متحمل شده، آسیب دیده و رفتارهای گاهاً



ناپسندش، از همین موضوع نشأت گرفته؛ ولی برای من قابل قبول نبود. اون حق نداشت با خودخواهی هاش، آینده‌ی مهلا رو خراب کنه.

انگشت‌هاش رو دور میله‌ی آلومینیومی سبد چرخ حلقه کرد و با لحن مطمئنی گفت:
- مهلا هم دوستم داره.

دندون‌هام رو روی هم فشردم. این یکی رو متاسفانه کاملاً راست می‌گفت. مهلا هنوز هم که هنوزه دوستش داشت. سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاهی به صورتش انداختم. قیافه‌ی مردونه‌ای داشت. ته ریش روی صورتش و تارهای مخلوط سیاه و نقره‌ای موهاش، سنش رو بیشتر نشون می‌داد.

به‌خاطر فشار انگشت‌هاش دور میله‌ی چرخ خرید، پوست انگشت‌هاش به سفیدی می‌زد. وقتی متوجه نگاهم شد، آب دهانش رو قورت داد و گفت:

- شونزده سالم که بود، یه بار بستری شدم.

ابروم از تعجب بالا پرید. بستری بوده؟ پس چه‌طور درمان نشده؟ خدای من! دوباره دروغ گفته!
سکوتم بهش اجازه داد تا صحبتش رو ادامه بده.

- پنج ماه بستری بودم. فشار روانی زمان درمان، زیاده. هر کسی نمی‌تونه طاقت بیاره. منم اون موقع نتونستم. حتی کارم تا سر حد خودکشی پیش رفت.

گره دست‌هام از دور دسته‌ی چرخ شل و چشم‌هام گرد شد. خودکشی؟!

بهنام لبخند تلخی زد و نگاه شرمسارش رو به سرامیک‌های سفید کف دوخت.

- اوضاعم اصلاً خوب نبود. من انگیزه‌ای برای زنده بودن نداشتم. بلایی که زیبا سرم آورده بود؛ از زندگی متنفرم کرد؛ ولی سه سال پیش، من فقط به عشق مهلا...

صدای غر زدن زنی از پشت سرم به گوش رسید:

- خانم! سر راه وایساد!

به خودم اومدم و با عذرخواهی چرخ رو به حرکت درآوردم. بهنام پوفی کشید. کنار چرخ، همراهم می‌اومد. به سمت صندوق رفتم. یه اپراتور خانم، با دقت با بارکدخوان، شناسه‌ی اجناس رو وارد کامپیوتر پیش روش می‌کرد. توی صف ایستادم. نفر جلوم که اجناسش رو درون نایلون بی‌رنگ گذاشت و رفت، بهنام معطل نکرد و کالاهای درون سبد چرخ رو روی نقاله‌ی متحرک گذاشت. خانم صندوق‌دار، عینک روی چشم‌های سبزش رو به عقب هل داد و دوباره کار روتینش رو از سر گرفت. بهنام در تمام این مدت ساکت بود. من هم نه چیزی گفتم و نه چیزی پرسیدم. هر دومون می‌دونستیم که این‌جا، جای خوبی برای حرف زدن نیست.



ذهنم به سمت حرف‌های کشیده شد. این پسر واقعاً زندگی عجیبی داشت. اعتراف می‌کنم دلم به حالش می‌سوزه. حرف‌های مادر و پدر و دکترش در این چند وقت، نشون می‌داد سختی‌های زیادی کشیده. همین هم نگرانم می‌کرد، که مبادا این سختی‌ها، دامن مهلا رو بگیره.

دو کیسه‌ی بی‌رنگ اqlام خریداری شده رو در دست داشت و کنار در اتوماتیک خروجی فروشگاه ایستاده بود. آهی کشیدم و همراهش از فروشگاه خارج شدم. کمی جلوتر از من راه می‌رفت. از پشت سر به قامتش نگاه کردم. جثه‌ی لاغری داشت؛ شاید لاغرتر از اون‌ی که سه سال و خرده‌ای پیش در دادگاه دیدم. روزهایی که پلیس محل اختفایش رو پیدا کرده بود و بالاخره تونستم بعد از سه هفته و اندی، مهلا رو بینم و مادرانه در آغوش بگیرم. همون موقع از این پسر کینه به دل گرفتم. دادگاه براش حکم حبس چهارساله برید. مهلا التماس می‌کرد ببخشمش. خانواده‌ش سعی داشتن تا به واسطه‌ی بیماریش، از زندان تبرئه‌ش کنن؛ ولی شانس باهاشون یار نبود و بالاخره بهنام سلطانی به زندان افتاد.

قدم‌های نااستوارم رو از سر گرفتم و دنبالش به راه افتادم. بهنام با کیسه‌های در دستش، به سمت صندلی فلزی و سبز رنگ حاشیه‌ی پیاده‌رو رفت. به سادگی‌ش خندیدم. از ترس این که نخوام به حرف‌هایش گوش بدم، وسایلی که خریده بودم رو گرو گرفته بود.

پشت به خیابون نیمه‌شلوغ عصرگاهی، کنارش روی صندلی نشستم. فاصله‌ی بینمون با دو کیسه‌ی خرید پر شده بود. با نشستیم، لبخند سرشار از رضایتی زد. شاید فکر می‌کرد قراره بهش فرصت بدم.

عمیق به نیم‌رخش نگاه کردم. نمی‌دونم چرا بعد از یه ماه، دلم به رحم اومد و مشروط به درمانش، رضایت دادم! شاید به‌خاطر دل نازکی‌م! شاید به‌خاطر پیگیری خانواده‌ش و شاید به‌خاطر التماس‌های مهلا. مهلائی که گریه می‌کرد و ازم می‌خواست، معشوق خطاکارش رو ببخشم. معشوقی که آزارش داده بود. معشوقی که با دیدنش، آینده‌ش رو تباه کرد. معشوقی که با خودخواهیش، بیش از بیست روز، مهلا رو در بند اسیر و من رو از دیدنش محروم کرده بود. سنگینی نگاهم اون قدر واضح بود که، سرش رو از شرم پایین انداخت. لبخند محوی زدم. وقتی گفت مهلا رو دوست داره، علی‌رغم تمام انکارهام، می‌تونستم صداقت رو در کلامش بینم؛ ولی دوست داشتن کافی نیست؛ هست؟ لب‌های خشکم رو از هم فاصله دادم و گفتم:

– نمی‌خوام دروغ بگم. تا حدودی درک می‌کنم که گذشته‌ی سختی داشتید.

سرش رو بالا گرفت. امید لونه کرده در چشم‌هایش، قلبم رو به درد آورد؛ ولی نباید جا می‌زدم. نه! من توان این رو نداشتم که مهلا رو از دست بدم. به خدا نداشتم!

– ولی گذشته پاک نمیشه. مهلا اشتباه کرد، شما هم همین‌طور. به خاطر همین که مهلا نمی‌تونه ازدواج کنه؛ چون می‌ترسه گذشته‌ش رو بشه ...



حرفم رو قطع کرد و با صدایی خش دار گفت:

- یعنی دلیل مهلا، برای ازدواج نکردن تو این سه سال، فقط ترسش از برملا شدن گذشته بوده؟
ضربان قلبم بالا رفت. برای اولین بار در زندگیم داشتم دروغ می‌گفتم. دروغی که شاید اسمش خودخواهی باشه.
خودخواهی نسبت به دختری که از خون من نبود؛ ولی ۲۷ سال، عاشقانه براش مادری کردم.
لبهام رو با زبون تر کردم و مقابل تپله‌های لغزان چشم‌های منتظرش لب زدم:
- بله!

کامم از این دروغ تک کلمه‌ای سوخت. شکستنش رو دیدم و حس گناه بیشتر درونم زوزه کشید. من که می‌دونستم تو این سه سال به مهلا چی گذشته! من که می‌دونستم شب‌ها آروم تو اتاقش گریه می‌کنه! من که می‌دونستم مخفیانه گوشیش پر از عکس‌های این پسره! پس چرا دروغ گفتم؟
پلک زدم و هاله‌ای شیشه‌ای از اشک، روی چشم‌هام رو پوشوند. قلبم با دیدن چشم‌های خیس مرد سی ساله‌ی روبه‌روم، چاک چاک شد. رنگ صورتش پریده بود و دست‌های مشت شده‌ش، روی زانوهایش می‌لرزید.
بغض داشت خفهم می‌کرد و شیطان در گوشم قهقهه می‌زد. لب گزیدم و مانع ریزش اشک‌هام شدم. مرد جوانی که می‌دیدم، حالا فرقی با یه پسر بچه‌ی شش - هفت ساله نداشت. با نگاه غریبانه‌ای، صورت شرمسارم رو رصد می‌کرد.
دلم می‌خواست زمین دهان باز کنه و من رو بلعه. می‌دونم که مهلا در آینده من رو به خاطر دروغم نمی‌بخشه؛ ولی این به نفعش بود. اون نمی‌تونه با این پسر کنار بیاد. مهلا ی احساسی من، طاقت شکست دوباره رو نداره. شکست در مقابل مردی که تا به حال دوبار زندگیش رو در پرتگاه قضاوت مردم قرار داده و من...
من نمی‌ذارم این امر، به سومین دفعه کشیده بشه.

نگاهم با ایستادنش حرکت کرد. شونه‌هایش زیر کت کرم‌رنگ افتاده‌تر شده بود و حس شرم در رگ‌هام بیش از پیش جریان گرفت. دلم به حالش می‌سوخت؛ ولی دلسوزی نمی‌تونست عامل تصمیم‌گیری باشه. حتی اگه همه عالم و آدم هم سلامت روحیش رو تایید کنند، نمی‌تونستم اجازه بدم با مهلا همراه بشه. چشمم ترسیده که مبادا گذشته تکرار بشه. مار گزیده بودم؛ حق داشتم محتاط باشم؛ نداشتم؟

دست‌هایش همچنان دوطرف بدنش مشت بود. بین ابروهایش خط اخم افتاده و اثر اشک از روی گونه‌هایش برچیده شده بود.

دهان باز کرد و به سختی از بین دندان‌های کلید شده‌ش گفت:

- برام سخته مهلا رو در کنار کس دیگه‌ای ببینم؛ ولی...

نفس منقطع کشید. سیبک گلوش مثل فنر مدام به بالا و پایین پرید.

- ولی اگه نیاز شد، میام و همه‌چیز رو توضیح میدم تا در آینده به مشکلی برنخورم.



کلماتی که ادا می کرد، در عین انسجام، سست و بی جان بود.

واژه به واژه ای که از دهانش خارج می شد، رگ شقیقه اش حجیم تر می شد و تیر کشیدن قلبم بیشتر.

بی خداحافظی، با گام هایی سست ازم دور شد و چند متری جلوتر، سوار ماشین مشکیش شد. پنج دقیقه ای خیره به ماشین گرون مشکی رنگ نشستم؛ ولی اتومبیل از پارک درنیومد.

آهی کشیدم و در موهای طلاییم زیر شال مشکی چنگ زدم. هر آن پتانسیل این رو داشتم که زیر گریه بزنم. گریه به حال دل خودم، گریه به حال احساسات خام عاشقانه ی مهلا و گریه به حال کسی که امروز پیش چشم هام شکسته شد.

دست رعشه دارم رو داخل کیف مشکیم بردم و گوشی رو از ش خارج کردم. دلم آرامش خونه رو می خواست، کنار مهلا، کنار حسام و پارسا. آرامشی که از یادم بیره چه قدر خودخواهم! آرامشی که از یادم بیره چه طور مهنازم، جگر گوشه م رو از دست دادم! آرامشی که از یادم بیره چه قدر از آینده می ترسم!

گوشی رو به گوشم چسبوندم. صدای پرانرژی ش در حلزونی گوشم پیچید و لبخند محوی رو به لب هام هدیه داد.
- به به معصومه بانو! سلام مادر گرام!

انگار با شنیدن صداش، روح تازه ای در کالبدم دمیده شد. فردی که قرار بود روزی دامادم بشه و حالا، مثل پسر مرام عزیزه. مادر صدام می زنه و من غرق لذت می شم از مادر بودن براش.

- پارسا جان می تونی بیای دنبالم؟

پارسا با مکثی جزئی پاسخ داد:

- به روی چشم. کجا هستی الان؟

سرم رو بالا گرفتم و به تابلوی آبی رنگ روی دیوار قهوه ای، نبش بانک دولتی که درست در فاصله چند متریم قرار داشت، نگاه کردم.

اسم خیابون رو از روی تابلوی آبی رنگ خوندم و پارسا گفت تا ده دقیقه دیگه می رسه.

گوشی رو که قطع کردم، نفس عمیقی از هوای سرد زمستان، به درون ریه هام کشیدم. سرم رو کمی چرخوندم. اثری از ماشین مشکی نبود و همین نگرانم می کردم. موقع رفتن حال خوبی نداشت و دلم شور می زد که مبدا اتفاقی براش بیفته. بازدم کلافه م رو در هوا بیرون فرستادم. بخار سفید خارج شده از دهانم، ذره ای از سرمای هوا کم نکرد. وسایل خریداری شده همچنان روی صندلی بود و من تا رسیدن پارسا، محدوده ی چند متری اطراف صندلی رو قدم می زدم. با صدای بوق پراید پارسا، سر جام روی سنگ فرش زرشکی پیاده رو چرخیدم. پارسا فوراً از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. با دیدنش، قلبم ناآروم کمی سکون گرفت. عجیب دلم می خواست باهاش حرف بزنم...



حسام

معصومه حال خوبی نداشت. نگران بود و من این نگرانی رو از چشم‌هایم می‌خوندم. وقتی ظهر پارسا زنگ زد بهم و گفت می‌خواهم ناهار رو بیرون بخوریم، اون هم بدون مهلا؛ فهمیدم یه جای کار می‌لنگه. خوشبختانه مهلا علی‌رغم وضعیت میچ پاش، امروز برای برگزاری کلاس خصوصی رفت و نیاز نبود تا علت نبودن سه نفرمون رو بفهمه. دست مزین شده به حلقه‌ی طلایی معصومه رو گرفتم و گفتم:

– خوبی؟

معصومه نامحسوس لرزید. سرش رو به طرفم چرخوند و گیج نگاهم می‌کرد. انگار واقعا تو باغ نبود و همین نگرانم می‌کرد. هوای زمستونی پارک بر خلاف آفتاب بی‌جونی که به سطح برف‌های سفید می‌تابید، سوز زیادی داشت. معصومه پالتوی نه‌چندان ضخیم چرمی به تن داشت. دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم و با غرغر گفتم:

– لباسات کمه. می‌رفتم رستوران، چله‌ی زمستون چه وقت پارک اومدنه؟

معصومه محو لبخند زد و با طنز ساختگی گفت:

– من سردم نیست. خودت اگه داری می‌لرزی، پای من رو وسط نکش پیرمرد!

ابرویی بالا انداختم و با غضب مصنوعی گفتم:

– به من میگی پیرمرد؟

معصومه خندید و بیشتر در آغوشم مچاله شد. چند ثانیه در سکوت گذشت. عضلات پاهام از سردی صندلی فلزی زردرنگ، منقبض شده بود. نگاهی به محوطه‌ی سبز پارک کردم. سبزی چمن و درخت‌ها کم و بیش، به رنگ سفید برف آمیخته شده بود. آفتابی که می‌تابید، با تمام کم‌جون بودنش، به وظیفه‌ش رسیده بود و برف نشسته از بارش دیشب، به میزان قابل توجهی ذوب شده بود.

با آهی که معصومه کشید، از رصد پارک بدون عابر دست برداشتم. به نیم‌رخش در قاب شال بنفشش نگاه کردم. می‌دونستم این ساندویچ خوردن وسط پارک، بی‌حکمت نیست. حتی بهانه‌ی پارسا برای بد پارک ماشینش و ترک ما بعد از خوردن ناهار هم بی‌حکمت نبود. معصومه حرف داشت. این رو با تمام وجود حس می‌کردم. دلم می‌خواست خودش شروع کنه؛ ولی انگار نمی‌تونست.

با ملایمت صدایش زدم. با کمی مکث نگاهم کرد. لبخند پرمهری به چهره‌ی مشوشش زدم و گفتم:

– چی شده؟

آه دوباره‌ای که کشید، مطمئنم کرد که اتفاقی افتاده. بالاخره سد سکوت شکسته شد و دردِ دلِ غم‌دارِ معصومه، به بیرون رسوخ کرد.

– امروز که رفته بودم خرید...



چشم‌هاش رو بست و آب دهانش رو قورت داد:

- بهنام رو دیدم.

قلبم با شنیدن صدای مغمومش به درد اومد. پرده‌های ابهام کنار رفت و دلیل آشفتگی معصومه، مشخص شد. باز هم همون موضوع همیشگی این چند ماه؛ منتهی این بار مستقیماً توسط خودِ شخصِ بهنام، نیازی به توضیح بیشتر بود؟ نه!

گره دستم رو دور شونه‌هاش محکم‌تر کردم.

- به خدا که من قسی‌القلب نیستم حسام؛ ولی نمی‌خوام بچهم رو از دست بدم.
صداش بیش از حد عاجزانه و بغض‌دار بود. طاقت نیاوردم و شقیقه‌ش رو بوسیدم.

- می‌دونم عزیزم.

گوشم به حرف‌های معصومه بود و چشمم به معتاد میانسالی بود که اون طرف پارک، زیر درخت نشسته بود و با نیشخند به من و معصومه نگاه می‌کرد. اخم کردم و از این فاصله برای معتاد بدتیپ و کریه‌المنظر، با حرکت چشم‌هام خط و نشون کشیدم.

لحن معصومه بغض‌دارتر شد.

- حسام! به خدا خسته شدم. دلم نمی‌خواد مهلا رو ناراحت ببینم؛ ولی چه کار کنم؟ چشمم ترسیده. این پسره مریضه... لب‌گزید و حرفش رو ادامه نداد. معتاد بدترکیب از رو نمی‌رفت و یه سره با نیشخند زشتی نگاهمون می‌کرد. معصومه هم توی حال خودش نبود و ممکن بود هر لحظه توی بغلم زیر گریه بزنه. دستم رو روی کمرش فشار دادم و با هم ایستادیم. روی سنگ‌فرش حاشیه‌ی فضای سبز به راه افتادیم. لرزش خفیف معصومه نگرانم می‌کرد که مبادا سرما بخوره. کاش با خودم کت می‌آوردم تا حداقل الان می‌انداختم روی شونه‌هاش.

سکوت معصومه نشون می‌داد که منتظر منه تا حرفی بزنم.

دست یخ‌کرده و قرمز شده‌ش رو در دست گرفتم و گفتم:

- اون درمان شده معصومه. خودت که گواهی تایید سلامتیش رو دیدی.

فشار انگشت‌های دست معصومه دور دستم، میزان عصبانیتش رو نشون می‌داد. این بار صداش علاوه بر بغض، به خشم آلوده شده بود.

- ترک عادت موجب مرضه! چه‌طور باور کنم در عرض سه سال، خلق و خوی بیست و چند ساله‌ش عوض شده؟

هم‌زمان ایستادیم. یه سنگ خاکستری فاصله‌ی بین چکمه‌های قهوه‌ای معصومه و یخ‌شکن‌های مشکی من بود.

به چشم‌های حق‌طلبش نگاه کردم و با آرامش گفتم:

- تقصیر خودش که نبوده. تو که می‌دونی تو بچگیش...



حرفم رو بُرید و مثل بچه‌های لجباز، دستش رو از دستم بیرون کشید و صدایش رو کمی بالا برد:

– می‌دونم! ولی تاوان گذشته‌ی دردناک اون رو باید دختر من بده؟

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم تا نیمه بلند کردم و با اشاره‌ی چشمی به دور و بر گفتم:

– آروم معصومه. چرا عصبی میشی؟ من کی این حرف رو زدم؟

معصومه لب گزید و مثل همه‌ی لحظاتی که دچار تشویش می‌شد، انگشت‌هایش رو لابه‌لای موهای طلایی فرو برد. پام رو روی سنگ خاکستری گذاشتم و فاصله‌ی بینمون رو از بین بردم. دستم رو زیر چونه‌ش بردم و سر افتاده‌ش رو بالا آوردم و با لبخند گفتم:

– می‌خوای بریم تو ماشین، سه‌تایی حرف بزنیم؟ البته اگه اشکالی نداره که پارسا هم تو بحشمون شرکت کنه.

چشم‌های قشنگش برقی از سر امید زد و با صدایی خش‌دار گفت:

– معلومه که اشکالی نداره، ما یه خانواده‌ایم.

قلبم از حرارت کلامش تیر کشید. جمله‌ی پایانی کلام معصومه، در ذهنم اکووار تکرار می‌شد. خانواده! خانواده‌ای که هیچ یک از اعضایش، با هم رابطه‌ی خونی نداشتن؛ نه من در مقام پدر پارسا و نه معصومه در جایگاه مادر مهلا و نه پارسا و مهلایی که مدتی می‌شد هم دیگه رو آبجی و داداش خطاب می‌کردن. گوشی رو از جیبم در آوردم و به پارسا زنگ زدم.

– کجایی پسر؟

پارسا خندید و گفت:

– تو ماشین، جلوی بخاری!

همین‌طور که همگام با معصومه روی سنگ‌فرش خاکستری راه می‌رفتم، چند متر جلوتر کنار گذرگاه خاکستری پارک، پراید سفیدش رو دیدم.

پیروی لحن پرشعش خندیدم و گفتم:

– برو خودت رو سیاه کن. بخاری ماشینت که خرابه.

از گوشه‌ی چشم، روئیدن لبخند رو روی لب‌های معصومه دیدم.

صدای پرخنده‌ی پارسا به گوش رسید.

– حاجی شما عمراً بتونی مچ بگیری! صبح قبل دانشگاه بردم تعمیرگاه درستش کردم.

درون قروچه‌ای کردم و با حرص گفتم:

– دوباره کلاس صبحت رو نرفتی؟ به حق علی می‌خوای این ترمم یه دَرسِت حذف شه و یه ترم دیگه هِلِک و هِلِک پاشی بری دانشگاه؟



شنیدن صدای خنده‌ی آروم معصومه از کنارم، قلبم رو پر نور کرد. چه قدر دلم هوای شنیدن خنده‌ش رو داشت.

لحن پارسا رنگ دستپاچگی به خود گفت و با تته‌پته گفت:

- نه! صبح سپردمش گاراژ، بعد رفتم سر کلاس.

پوزخندی زدم و منظوردار گفتم:

- آره جون خودت! نمیای کارگاه به بهونه‌ی دانشگاه؛ اونم که اینجوری. شنبه خودم به مرتضی میگم دیگه قرار نیست بیای سر کار، جات یکی رو استخدام کنه.

تقریباً به ماشین نزدیک شده بودیم. سیخ شدن قامت نشسته‌ی پارسا رو، پشت فرمون دیدم. صدای هول زده‌ش به گوشم رسید.

- بابا میگم رفتم سر کلاس. چرا گیر بنی اسرائیلی...

نگذاشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم:

- داریم میایم سوار ماشین بشیم.

بدون این که منتظر جواب بمونم، گوشی رو قطع کردم.

دست معصومه دور بازوم حلقه شد و با خنده گفت:

- چرا اذیتش می‌کنی؟

بی صدا خندیدم و گفتم:

- یه کم زهرچشم گرفتن گاهی لازمه؛ ولی در کل می‌خوام بره پی یه کار دیگه. نمی‌خوام عمرش پشت دستگاه تو کارگاه بگذره. خود من یه عمر کارگری کردم و آخرش هیچ چیز دستم رو نگرفت. اگه همون ۲۸ سال قبل، اقام برای خرج عروسیم با تو، بهم پول نمی‌داد، شاید هیچ وقت نمی‌تونستم خونه بخرم.

نفسم رفت و از ندامت حرفی که زدم، سر جام متوقف شدم. دندون هام رو روی هم ساییدم. یادآوری گذشته، اون هم الان، بدترین کار ممکن بود. حرف از جشن عروسی، یقیناً دل هر دومون رو می‌سوزوند. جشنی که برای هیچ کدوممون اتفاق نیفتاد. من با رسوایی و عذاب وجدان ازدواج کردم و معصومه هم پس از کلی تهمت و تحقیر شنیدن و قضاوت شدن.

پارسا از ماشین پیاده شد و بهمون نگاه کرد. نمی‌دونم چرا احساس بدی به قلبم تزریق شد. حس بدی نسبت به بخششی که لایقش نبودم.

پلک زدم و سرم رو به طرف معصومه گرفتم. دست سردش رو در دست گرفتم و کلماتی که ناگهانی به ذهنم هجوم آورده بود رو، به زبون آوردم.



- ببخشیش معصومه! همون طور که گناه من رو بخشیدی، همون طور که پارسا رو بخشیدی. ببخشیش و یه بار برای همیشه بهش فرصت بده. تو قلب بزرگی داری؛ قلبی که لایق بخشنده بودن. اشک در تپله‌های خوشرنگ چشم‌هاش حلقه زد و لب‌هاش دچار لرزش خفیفی شد.

نمی‌دونم چرا؛ ولی چهره‌ی لیلا در خاطرم نقش بست. برای کسی که زیاد نمی‌شناختم طلب بخشش می‌کردم و خودم نمی‌تونستم زنی رو ببخشم که بیست و چند سال همسرم بود. شاید به این خاطر که بهنام می‌تونست به گناهانش اعتراف کنه و تا حدودی توضیح بده؛ ولی دست لیلا از دنیا کوتاه بود و تمام گذشته در هاله‌ای از ابهام، به همراه لیلا، زیر خروارها خاک دفن شده بود. دندون‌هام رو از خشم روی هم فشردم. آب دهانم رو قورت دادم و طوطی‌وار ادامه دادم:

- همه‌ی تصمیم‌های زندگی از روی عقل و منطق نیست. گاهی پای دل میاد وسط، و پشت پا می‌زنه به منطق. شاید از بد روزگار، این بار مهلای تو اسیر حاکمیت دل شده.

تپله‌های براق چشم‌هاش، در حدقه می‌لغزید. از معصومیت چشم‌هاش، قلبم لرزید. ولی باید می‌گفتم حرف‌هایی رو که شاید شنیدنش، می‌تونست معصومه‌ی ناآروم رو به ساحل امن آرامش برسونه.

- می‌دونم نگران آینده مهلایی؛ به خدا قسم منم نگرانشم. می‌دونم می‌ترسی دوباره اشتباه کنی و این بار مهلا طاقت نیاره و بشکنه. می‌دونم چی تو ذهنت می‌گذره، درکت می‌کنم خانمم.

نفس کلافه‌م رو در هوای سرد پارک رها کردم و مقابل چشم‌های خیس و منتظرش ادامه دادم:

- دلم نمی‌خواد شعار بدم؛ ولی اعتقاد دارم هر شخصی اگه از راه خطا قدمی به عقب برداره، استحقاق یه فرصت دوباره رو داره. همه اشتباه می‌کنن، کوچک و بزرگ؛ ولی مهم اینه که چه کسی می‌تونه از هر نقطه‌ای که دَرش قرار داره، برگرده و برای جبران گذشته تلاش کنه!

سد شیشه‌ای چشم‌هاش شکست و دو گوی شفاف اشک روی گونه‌هاش جاری شد. به طرفم گام برداشت و من بی‌توجه به محدود عابرهایی که با تعجب از کنارمون رد می‌شدن؛ دست‌هام رو دور شونه‌هاش گره زدم و در آغوش گرفتمش.

چهره‌ی لیلا یه لحظه هم از خاطرم محو نمی‌شد و قلبم رو به درد می‌آورد؛ یعنی ممکنه لیلا هم توبه کرده باشه؟ نورون‌های مغزم از شدت فشار تیر کشیدن. فکر خبیانت لیلا و ناصر، یه ثانیه هم رهام نمی‌کرد.

پارسا با دیدن وضعیت معصومه از فاصله‌ی چند متری، در ماشین رو بست و با قدم‌هایی سراسیمه به سمتمون اومد. اشک‌های معصومه کمی بافت سرمه‌ای پلیورم رو مرطوب کرده بود. پارسا که با نگرانی صدام زد، معصومه هول‌زده از آغوشم جدا شد و دستپاچه اشک‌هاش رو از صورتش کنار زد. پارسا بهمون رسید و با نگرانی نگاهی به صورت مرطوب معصومه انداخت. معصومه لب‌خندی تصنعی به چشم‌های عسلی پارسا زد و با صدایی آروم گفت:



- چیزی نیست؛ خوبم.

پارسا نامطمئن سر تگون داد و خطاب به معصومه گفت:

- باهم حرف زدید؟

لبخند معصومه این بار رنگ حقیقت به خودش گرفت و با طنز گفت:

- آره. پدر و پسر حرفاتون با هم مو نمی‌زد.

ابروم از تعجب بالا پرید. پس قبلش با هم حرف زده بودن! ای پسر دیوانه! دیگه تنها گذاشتنمون با هم اونم وسط این سرما چی بود؟!

پارسا لبخند اطمینان بخشی زد و با اشاره به پرایدش گفت:

- خب خدا رو شکر. شما هم دیگه حسابی هوا خوردید و رنگ و روتون باز شده. بریم که الاناست مهلا برسه خونه و ضایعه که روز پنج شنبه، هیچ کدوممون خونه نباشیم.

بی‌کلام با هم به سمت خودروی سفید رنگ رفتیم. دلم برای پاکی پارسا آتش گرفت. اون روز برای مادرش طلب بخشش می‌کرد و امروز برای پسری که ادعا داشت مهلا رو دوست داره. نفس عمیقی کشیدم. این پسر بزرگترین نعمتی بود که خدا در زندگیم قرار داده.

مهلا

در لحظه‌ی آخر، حتی لبخند اطمینان بخش مامان هم، نتونست دلم رو آروم کنه. در سفید اتاق رو پشت سرم بستم. نگاهش رو دور تا دور اتاق کوچکم چرخوند و گوشه‌ی تخت فلزیِ سرمه‌ای رنگم نشست. تو دل پررویی نثارش کردم. بیشتر از این، نمی‌تونستم کنار در اتاق مثل چوب خشک وایستم. بی‌میل کنارش روی تشک، با فاصله نشستم. دستش رو روی پتوی نرم و ابریشمی بنفش‌رنگ تخته کشید و گفت:

- خب! من شروع کنم یا شما؟

دست‌هام رو در هم گره زدم و روی زانو هام گذاشتم. با صدایی تحلیل‌رفته گفتم:

- شما بفرمایید.

بدون این که سرم رو بلند کنم، می‌تونستم ندیده لبخند روی لبش رو تصور کنم. صدای صاف کردن گلوش به گوش رسید.

- من و شما دو سال و خرده‌ایه که کم و بیش همدیگه رو می‌شناسیم و مطمئنم خانواده‌تون درمورد اسم و شهرت بنده پرس‌وجو کردن؛ ولی به‌هر حال برای شروع؛ همون طور که می‌دونید اسمم رامینه. تک فرزندم، ۳۳ ساله، لیسانس



عمران دارم؛ در کنار کار ساخت و ساز، تو آموزشگاه ریاضیات تدریس می‌کنم. وضعیتم بد نیست؛ یه خونه‌ی ۷۰ متری دارم و یه تندر ۹۰ و یه چند درصدی از سهام آموزشگاه رو. قسمت آخر کلامش رو طنزگونه و با حرکت دادن چشم و ابرو بیان کرد. بر حسب مصلحت لبخندی مصنوعی زد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت.

- خب؟

تکونی خوردم. گردن خشک شده رو صاف کردم و به صورتش نگاه انداختم. منظورش این بود که من چیزی بگم؛ ولی ذهنم خالی بود. لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و با تته‌پته گفتم:

- خب راستش... شما تو این دوسال... خیلی به من لطف داشتید؛ ولی... ولی اصلاً فکر نمی‌کردم یه روز... نفس کم‌جون و کلافه‌ای کشیدم و حرفم رو نیمه تموم گذاشتم. علی‌رغم انتظارم، لبخند روئیده روی لبش وسیع‌تر شد.

چشم از نگاه خندونش گرفتم و به تصویر غم‌زده خودم در آینه روی کنسول اون طرف اتاق نگاه کردم. گراندقدر همچنان از نیم‌رخ نگاهم می‌کرد و لبخند روی لبش، هیچ حسی رو در قلبم زنده نمی‌کرد. نامحسوس لب‌گزیدم و ذهنم به بیراهه کشیده شد. چی می‌شد اگه الان به جای گراندقدر...

- حدود یه ساله که متوجه شدم ازتون خوشم میاد و کم‌کم فهمیدم که به شما علاقه پیدا کردم. نگاهم همچنان به تصویر منعکس شده در آینه بود. پیراهن سفیدش با چهارخونه‌های ریز نارنجی، با کت و شلوار مشکی کتانش، هم‌خوانی عجیبی داشت.

- سکوتتون چه معنایی میده، مه‌لاخانم؟ سرم فتر گونه چرخید و با بهت نگاهش کردم. تا روز قبل که خانم توکلی بودم؛ حالا شدم مه‌لا خانم؟ چه زود پسر خاله شد. نگاهم رو که متوجه خودش دید، نیشخندی زد و بی‌ربط گفت:

- یکی از اهداف زندگیم اینه که، با دختر مورد علاقه‌م ازدواج کنم و...

دست داخل موهای قهوه‌ای و تیره‌ش کشید و مثلاً با خجالت ادامه داد:

- بچه‌دار بشم!

گونه‌هام از شرم آتیش گرفت. بچه! به چه چیزهایی که فکر نکرده؟! با حرف بعدیش، یه دفعه از درون یخ زدم و ابرو هام بهم پیوست.

- خیلی بهتره که تو سال اول زندگی بچه‌دار بشیم. به هر حال من و تو سنمون کم نیست و تو هم از یه سنی به بعد، بارداری برات سخت میشه.



فکم قفل شد و حدقه‌ی چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد. مردک گستاخ پررو! تو؟! برای من زمان بارداری تعیین می‌کنه؛ احمق!

- تو چه هدفی داری؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم. پتانسیل کشتن گرانقدر رو داشتم و دلم می‌خواست گردنش رو در جا بشکنم. هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم دبیر ریاضیات محبوب آموزشگاه، تا این حد گستاخ و بی‌پروا حرف بزنه. نمی‌دونم چرا تسلیم مصلحت اندیشی مامان شدم و رضایت دادم تا امروز گرانقدر و خانواده‌ش برای خواستگاری بیان! وقتی شنیدم مامان بدون اطلاع من، قرار خواستگاری گذاشته، زدم به سیم آخر و می‌خواستم از خونه برم بیرون؛ ولی پارسا مانع شد و با لحنی برادرانه ازم خواست کار عجولانه‌ای انجام ندم و بذارم تا روال طبیعی خواستگاری طی بشه. اون لحظه مامان هیچ حرفی نزد. حسام‌خان مداخله کرد و بالاخره با قلبی پر درد برای مراسم خواستگاری حاضر شدم. مراسمی که لحظه به لحظه‌ش برام خفقان‌آور بود و ثانیه‌هاش به کندی می‌گذشت. و حالا که من و گرانقدر این‌جا درون اتاق خواب اومدیم، تا حرف بزنیم، حس می‌کنم شرایط صد درجه بدتر شده. فقط خدا خدا می‌کردم که هر چه زودتر، این مراسم مزخرف تموم بشه.

نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هام رو باز و بسته کردم و با کمی مکث گفتم:

- قبلاً خیلی هدف و آرزوها داشتم؛ ولی الان، جز سلامتی خانواده‌م چیزی نمی‌خوام.

کامم تلخ شد از غم نهفته در کلامم. خانواده‌ای که در باطن هیچ رابطه‌ای با هم نداشتیم. مادر تنی‌م، وقتی دو سالم بود، تصادف کرد. راننده‌ی مجرم فرار کرد و مادرم جلو چشم‌هام پر پر شد. هنوز هم یه صحنه‌های محوی از اون‌روز جهنمی به خاطر داشتیم. بعد از مرگ پدرم، عمو و عمه‌م، زن و بچه‌ی برادر مرحومشون رو به امان خدا رها کردن. البته از حق نمی‌گذرم؛ دائی جواد هیچ وقت تنهامون نداشت؛ ولی اون هم به خاطر رفتار زنش، نمی‌تونست زیاد بهمون سر بزنه. دلم گرم بود که حداقل مامان معصومه و مهناز رو دارم؛ ولی خودخواهی و رفتن مهناز، ضربه‌ی محکم‌تری به کالبد شکننده‌ی خانواده‌مون وارد کرد. انگار من آفریده شده بودم، تا رفتن دردناک عزیزانم رو به چشم ببینم؛ مادرم، پدرم و خواهرم...

و حالا که در آستانه‌ی سی‌امین سال زندگی‌م قرار دارم، زندگی‌م دچار دگرگونی عجیبی شده. ناپدریم کُسیه که روزی مامان معصومه رو ول کرده و کسی که قرار بود روزی شوهر خواهرم بشه، حالا حکم برادرم رو داره. با خودم روراستم و می‌دونم که هر چهار نفرمون سعی داریم یه خانواده باشیم. خانواده‌ای که برام عزیزه و نمی‌خوام هرگز از دستشون بدم.

با شنیدن صدای گرانقدر، به خود اومدم و از فکر خارج شدم.

- مهلا!



آب دهانم رو قورت دادم و بدون توجه به این که اسم کوچیکم رو صدا زده، با صدایی خش دار گفتم:
- بله؟

گرانقدر عمیق نگاهم کرد و گفت:

- نگفتی؟ هیچ آرزویی نداری؟

ذهن به هم ریخته‌م سامان نمی‌گرفت. بی‌فکر و آنی ذهنیتم رو به زبون آوردم:
- دلم می‌خواد یه آموزشگاه بزنم، مختص تدریس ادبیات.

صدای خنده‌ش به گوش رسید. بی‌دلیل ناراحت شدم. کجای حرف من خنده‌دار بود؟
- نظرت درمورد من چیه؟

از درون آهی کشیدم. نگاهم به عقربه‌های ساعت دایره‌ای روی دیوار افتاد؛ شش عصر بود. خدایا! چرا نمی‌گذره؟
- شما مرد محترم و پخته‌ای هستید. علاقه‌تون به من، این اواخر مشهود بود. محیط آموزشگاه کوچیکه و من از انگشت‌نما شدن متنفرم. واقعیتش بعضی وقتا، رفتارتون آدم رو کلافه می‌کنه.

نگاهم در تیله‌های براق چشم‌هاش گره خورد. نگاه عمیقش ترسناک بود. آخرش نتونستم زبونم رو نگه دارم و از شدت بی‌میلی، بند رو آب دادم؛ ولی حیف که دیر شده بود. پوزخندی زد و شمرده شمرده گفت:

- کلافه؟ تو من رو کلافه می‌کنی؛ اونم وقتی که یه ناشناس روز تولدت، برات یه سبد گل رز می‌فرسته.

از درون گر گرفتم و دمای بدنم بالا رفت. لعنتی! آخرش اون سبد گل نفرین شده، کار دستم داد. دچار استرس شدم و مثل بچه‌های خطاکاری که سعی در ماست‌مالی دارن، منقطع گفتم:

- اون... اون یه هدیه بود، از طرف یکی از... یکی از دوستای دوران دانشگاهم.

بازدمم رو در هوای خفیه اتاق رها کردم و بعد از پلک زدن طولانی گفتم:

- کارتون اصلاً درست نیست که تو کارای من جستجو کردید.

پوزخند روی لبش رنگین‌تر شد. سرش رو جلو آورد و با منظور گفت:

- فکر می‌کنم حق داشته باشم، نسبت به همسر آینده‌م حساس بشم.

جوش آوردم و با حرص گفتم:

- همسر؟! شما هنوز از دوطرفه بودن علاقه مطمئن نیستید. چه‌طور به خودتون اجازه می‌دید تو مسائل شخصی من دخالت کنید؟

دست‌هاش رو تا نیمه بالا آورد و با لحنی ملایم گفت:



- خیلی خب مهلا! معذرت می‌خوام. منظوری نداشتیم. این حرفم رو بذار به پای این که، نسبت به دختر موردعلاقه‌م حساس شدم. می‌دونی حتی فکرشم برام سخته که اون دسته گل، از طرف یه مرد برات اومده باشه؛ ولی الان...عذر می‌خوام.

قلبم در سینه مچاله شد و غم با سرعت به رگ‌هام تزریق شد. خدای من! بابت دروغی که گفته بودم. احساس گناه می‌کردم و از طرفی با فکر به بهنام، ضربان قلبم بالا می‌رفت. کف دست‌های عرق کرده‌م رو به زانوی شلوار جینم ساییدم و با صدایی تحلیل‌رفته گفتم:

- منم عذر می‌خوام. یکم تند رفتم.

چند ثانیه‌ای سکوت در فضای اتاق حاکم شد. از بیرون اتاق، صدای بحث و گفتگوی پدر گرانقدر و حسام خان می‌اومد. گاهی هم صدای خنده‌های جذاب و مردونه‌ی پارسا شنیده می‌شد. انگار همه از این مراسم راضی بودن، الا من بینوا!

موهام رو زیر شال صورتی رنگم مرتب کردم. سعی کردم به یاد بیارم، آخرین باری که برام خواستگار اومد، چه سوالاتی رد و بدل شد! باید این زمان پُر می‌شد و چه بهانه‌ای بهتر از سوالات گاه‌آبی‌اساسی که دختر و پسر از هم می‌پرسیدند! با منِ من برای خالی نبودن عریضه، پرسیدم:

- می‌تونم یه سوال بپرسم؟

چشم‌های قهوه‌ای گرانقدر از خوشحالی پر نور شد و با هیجان گفت:

- بله! بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم و با قورت دادن آب دهانم گفتم:

- می‌خوام بدونم مهم‌ترین چیزی که از همسرتون انتظار دارید چیه؟

گرانقدر که انگار از سوال من مشعوف شده بود، بادی به غبغبش انداخت و با تحکم گفت:

- سوالت خیلی کلیه؛ ولی اگه بخوام در یه کلمه توقعاتم رو خلاصه کنم، ترجیح میدم که خواسته‌م «صداقت» باشه. لغت «صداقت» مثل پتک توی سرم کوبیده شد. ضربان قلبم بالا رفته بود و هر آن حس می‌کردم که دارم سخته می‌کنم. صداقت! صداقت در مورد گذشته‌ای که نمی‌شد درموردش صادق بود. آب دهانم رو فرو دادم. گلوم سوخت و آب دهان به ماهیچه‌های دستگاه گوارشیم پنجه کشید. بی‌اختیار کلمات به زبانم جاری شد:

- اگه بدونید همسرتون باهاتون صادق نبوده، چه کار می‌کنید؟ منظورم اینه که ممکنه علاقه‌تون به‌خاطر مصلحت

اندیشیتون کم بشه؟ اگه یه روز قرار باشه، یه دروغ بگم تا زندگیم رو حفظ کنم، حاضرید ازش بگذرید؟

گرانقدر با بدگمانی به صورتم نگاه کرد و سرد پرسید:

- چه دروغی؟



کنترل اعصابم رو از دست داده بودم. با حرص و تشویش گفتم:

- دروغ دروغه! می‌خوام بدونم چه کار می‌کنی؟ اون قدر منطقی هستی که دلیلش رو بشنوی و بپذیریش؟

این قدر عصبی بودم که حتی فراموش کردم دارم اول شخص خطابش می‌کنم.

گرانقدر پوفی کشید و چند ثانیه چشم بر هم گذاشت. پلک که زد، قلبم از حرکت ایستاد. رگه‌های خونین ایجاد شده در چشم‌هاش، اصلاً جالب نبود.

- شاید! ولی مطمئن باش ولت نمی‌کنم. شاید دیوونه بشم و به‌خاطر دروغی که گفتم، تو خونه حبسیت کنم؛ ولی نمی‌ذارم ازم جدا بشی.

خون در رگ‌هام یخ بست و با یادآوری اسارت‌م در ویلای بهنام، لرز به تنم نشست.

گرانقدر که رنگ‌پریدگی‌م رو دید، کمی خودش رو به طرفم کشید و با آرامش گفت:

- نمی‌خوام وعده پوچ بدم. تو گفتی در برابر دروغ چه کار می‌کنی، منم یه دروغ رو تصور کردم.

عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت و صدای خفیفم، کامم رو سوزوند:

- چه دروغی؟

- این که کسی قبل از من در قلب زنم، جا داشته باشه!

قلبم از تپش ایستاد و ناقوس مغزم، دنگ دنگ به صدا دراومد. چهره‌ی دوست‌داشتنی بهنام، یه لحظه هم از صفحه‌ی ذهنم کنار نمی‌رفت. حس می‌کردم دیوارهای سفید اتاق، به طرف هم جذب میشن و فضای کوچک اتاق، هر لحظه تنگ و تنگ‌تر میشه.

- کسی که تو قلبت جا نداشته؟ داشته؟

هر لحظه تحمل این فضا برام سخت‌تر می‌شد. اشک به پشت سد چشم‌هام هجوم آورده بود و بغض وسیعی راه نفسم رو بسته بود. دندون‌هام روی هم قفل شده بود و قدرت ابراز حتی یه واژه رو نداشتم.

صدای عصبی گرانقدر، گوش‌هام رو آزد:

- به من نگاه کن!

سرم رو به سختی چرخوندم و نگاه شیشه‌ایم رو به چشم‌های رگه‌دار و لرزونش دوختم. پوزخند روی لبش، کاسه سرم رو آتیش زد و کلامی که به زبونش ساطع شد، مثل خنجر در قلب زخمیم فرو رفت.

- یه سبد گل رز! چه قدر خوش‌خیال بودم من! پس بگو پای معشوق دیرین وسطه!

بغضم رو فرو دادم. طاقت نیاوردم و به سختی گفتم:

- حق ندارید این‌طور وقیحانه با من حرف بزنید. فکر می‌کنم دیگه حرفی با هم نداریم.

دستم رو به طرف در اتاق نشونه گرفتم و گفتم:



- بفرمایید بیرون آقا!

پوزخند روی لبش از این حد رنگین تر نمی شد. دستم رو در هوا گرفت و با حرص گفت:
- چرا طفره میری مهلا؟ فکر می کنی درموردت تحقیق نکردم؟ من می دونم که یه عیاش ولت کرده و به خاطر فرار
ازش، یه کله پاشدی اومدی تهران!

جریان برق از تنم عبور کرد و سعی کردم دستم رو به عقب بکشم. دستم رو محکم گرفته بود و رد انگشت هاش روی
دستم می سوخت. وجودم از نفرت آکنده شده بود و اشک هام روی گونه هام جاری شد. اون حق نداشت قضاوتم کنه!
حق نداشت. عیاش؟ به بهنام بیچاره می گفت عیاش؟ آره! من فرار کردم! چون نمی تونستم نگاه های ترحم برانگیز
دیگران، حرف هاشون، قضاوت هاشون رو تحمل کنم. چون نمی تونستم درد کشیدن بهنام رو طاقت بیارم. چون
می ترسیدم! می ترسیدم که نکنه این زندگی لعنتی، به ساحل آرامش ختم نشه و من بمونم و داغ رسوایی دیگه. اون
وقت یقیناً مامان از پا درمی اومد و خودم از شدت اندوه، دق می کردم.

- حتی می دونم عاشق یه آدم روانی بودی. می دونم باعث شده بود از محل کارت اخراج بشی. می دونم باعث شد فرار
کنی به تهران. برام سخت بود فهمیدن این موضوع؛ ولی...

تکه های قلب چاک چاک شده، از درد زوزه می کشید و صورتم از اشک خیس شده بود. احساس نفرت داشتم، از
خودم، از بهنام، از این زندگی لعنتی. از همه بیشتر، از گرانقدر. ادعای دوست داشتن داشت؟ دوستم داشت و این طور
بی رحمانه و خصمانه قضاوتم می کرد؟ دوستم داشت و گذشته رو چماق گونه روی سرم می کوبید تا بعداً صدام درنیاد؟
دوستم داشت و با حرف هاش خردم کرد و پاکی و نجابت رو زیر سوال برد؟
شنیدن صدای گرانقدر، برام مثل مرگ تدریجی بود؛ به همون تلخی و زجرآوری.

- ولی با تمام اینا، هنوزم دوست دارم. پای حرفم هم وایمیسم؛ به شرطی که از این به بعد، همه ی فکر و ذهنت من
باشم؛ نه کس دیگه.

نیشخند تلخی روی لبم نشست. هر چه قدر تونست تحقیرم کرد. اون لعنتی همه چیز رو می دونست و با حرف هاش از
اول سعی داشت بازیم بده و به چالش بکشونتم. و حالا با غرور سرش رو بالا می گیره و جووری که انگار داره بهم
لطف می کنه؛ دم از دوست داشتن می زنه.

دست دیگه بالا رفت و پرشتاب روی گونه ی اصلاح شده ش نشست. صدای سیلی، یک صدم صدای شکستن قلبم
نبود. لب های رعشه دارم رو از هم فاصله دادم و با صدایی لرزون گفتم:

- حالم ازت به هم می خوره. دست مادر پدرت رو بگیر و از خونه ی من و خانواده م برو بیرون.

گرانقدر چند ثانیه با بهت به صورت خیسم نگاه کرد. پوزخند معناداری زد و دست محبوس شده م رو، مثل شیئی نجس
و منزجرکننده رها کرد و گفت:



- لیاقت همینه که مثل یه آشغال، طرد بشی!

در که نه چندان محکم بسته شد، لرز عمیقی به تنم نشست. خودم رو در آغوش گرفتم و جنین وار روی تخت دراز کشیدم. اشک مثل چشمه از چشم های غم دارم می جوشید و روی پتوی بنفشم سقوط می کرد. چشم هام رو بستم و در دل به خدا گالیه کردم. من تاوان گذشته رو پس داده بودم؛ حتی بیشتر از اون که باید. تاوان رفتارهای بچگانه ام رو، تاوان اعتماد بیجام رو و تاوان عشقی که جانم رو به صلیب کشیده بود.

لب گزیدم و چشم هام رو روی هم فشردم تا بلکه چهره ی بهنام از پرده ی ذهنم پاک بشه. دلم نمی خواست کسی رو ببینم؛ ولی می دونستم که مامان میاد و باز خواستم می کنه که چرا همراه با گراند قدر از اتاق خارج نشدم. شاید هم گراند قدر تا الان، آبروریزی راه انداخته و تیشه به ریشه ی جانم زده باشه.

ولی خوشبختانه خبری نشد و کم کم صدای خدا حافظی از بیرون به گوش رسید. نمی دونم چه قدر گذشت! چه قدر گریه کردم! چه قدر به احساسات و سرنوشتی که خودم ساخته بودم لعنت فرستادم و چه قدر به درگاه خدا التماس کردم که از این همه درد و رنج خلاصم کنه، حتی با مرگ!

کم کم چشم هام سنگین شد و با ذهنی آشفته به خواب رفتم.

با شنیدن صدای تق تق در، از خواب بیدار شدم. پتوی نازک یشمی رنگی روم کشیده شده بود. دلم گرفت. مشخص بود مامان اومده بهم سر زده و پتو روم انداخته.

به بدن کرخت شدهم تکونی دادم و پتو رو کنار زدم. شال صورتی رنگ همچنان سرم بود و سر و گردنم عرق کرده بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم؛ هفت و نیم رو نشون می داد. دوباره صدای تقه زدن در به گوش رسید. تونیک بنفش رنگم رو صاف کردم و با صدایی خشن دار گفتم:

- بفرمایید.

دستگیره ی طلایی در سفید باز شد و قامت پارسا در چارچوب ظاهر شد. چشم های عسلش مثل همیشه مهربون بود. وارد اتاق شد و گوشی مشکی تلفن بی سیم رو به طرفم گرفت و با لحنی ملایم گفت:

- با تو کار دارن.

چند ثانیه گیج نگاهش کردم. پارسا گوشی رو جلوی چشم هام تکون داد و گفت:

- بگیر مهلا!

گوشی رو که از دستش گرفتم، لبخند دلگرم کننده ای تحویلم داد و بی حرف از اتاق خارج شد. سالن پذیرایی از در باز اتاق، کاملاً عادی به نظر می رسید. ظرف شیرینی روی میز، پر شده بود و انگار نه انگار که کسی ازش برداشته باشه.



حسام خان و مامان روی مبل دونفره نشسته بودن و پیچ‌پچ‌وار با هم حرف می‌زدن. هنوز لباس‌های رسمی و به قولی پلوخوری رو به تن داشتن.

گوشی در دستم رو از روی شال صورتی به گوشم چسبوندم و گفتم:
- الو؟

صدای پخته و مردونه‌ای به گوش رسید:

- سلام خانم توکلی. جلالی هستم، دکتر امیرعلی جلالی.

چشم‌های پف کرده‌م گرد شد و با حیرت زمزمه کردم:

- دکتر جلالی؟

ماتم برده بود. دکتر جلالی با من چه کار داشت؟ اصلاً چرا به خونه زنگ زده؟ مگه نمی‌دونست مامان نسبت به بهنام و هر چی که مربوط به بهنامه حساسه؟ چرا مامان هیچ واکنشی نشون نمیده؟ شاید هم وقتی خواب بودم، اول با دکتر جلالی حرف زده و بعد از کلی بحث کردن، راضی شده تا دکتر جلالی با من حرف بزنه. ولی چه حرفی؟
صدای تک خنده‌ای از اون طرف خط به گوش رسید:

- بله. خودم هستم، روان‌شناس بهنام. اگر حضور ذهن داشته باشید، قبلاً افتخار ملاقات با شما رو داشتم.

گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم و دستپاچه جواب دادم:

- بله، بله! سلام! خوبید شما؟

پارسا در میدان دیدم قرار داشت. روی مبل تک‌نفره جلوی تلویزیون نشسته بود و با این که چشمش به تلویزیون بود؛ ولی حس می‌کردم گوشش به حرف‌های منه.

صدای دکتر جلالی در گوشم پیچید:

- ممنون. امیدوارم حالتون خوب باشه.

آه نامحسوسی کشیدم و پوزخندی روی لبم روئید. از این بهتر نمی‌شدم! یه ساعت قبل، زیر بار فشار قضاوت گرانقدر، کمرم خم شد.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و با صدایی بی‌حس گفتم:

- ممنون. با من حرفی داشتید آقای دکتر؟

دکتر جلالی با لحنی پرانرژی گفت:

- خب خدا رو شکر! مراسم خواستگاری به خوبی پیش رفت؟

ابروم از تعجب بالا پرید. دکتر جلالی از کجا جریان خواستگاری رو می‌دونست! قبل از این که چیزی بپرسم، خود

دکتر جلالی به مجهولات ذهنم پاسخ داد. پاسخی که بهت و حیرتم رو بیشتر کرد.



- من به مادرتون پیشنهاد داده بودم، که خواستگاری عصر برگزار بشه تا شما فرصت کافی داشته باشید. با بهت پرسیدم:

- شما با مادرم حرف زدید؟ فرصت؟! فرصت برای چی؟

با حرف بعدی که زد، قلبم از تپش ایستاد.

- بله! فرصت آماده شدن برای خواستگاری دوم.

هول زده از جام بلند شدم و پای بدون پوششم (مچ بند) از درد تیر کشید. دستم کنارم مشت شد و چشمم به لبخند مشکوک روی لب پارسا بود. حتی توجه مامان و حسام خان هم به حرکات من جلب شده بود و هر دو نفر به وضوح نگاهم می کردند.

- مادرتون با بنده مشورت کردن و من پیشنهاد کردم دو خواستگاری در یک روز انجام بگیره، تا هم سبک سنگین کردن شرایط و تصمیم گیری برای شما راحت تر باشه و هم فشار عصبی کمتری رو متحمل بشید. نفسم رفت و ایستاده سر جام خشک شدم. دو خواستگاری در یه روز؟ خواستگار دوم... دستم رو جلوی دهانم گرفتم. خدای من!

- من خدمت مادر و پدرتون هم عرض کردم؛ بهنام خیلی تغییر کرده و به جرئت می تونم بگم که یکی از نمونه های موفق درمان شده ست؛ ولی بعد از سه سال، نباید انتظار معجزه داشته باشید. بهنام تا پایان عمرش، یه سری آثار باقی مونده از کودکیش رو به یدک می کشه و متأسفانه همیشه هم حذفش کرد.

با هر کلمه ای که می گفت؛ ضربان قلبم بالاتر می رفت و رعه سی دست هام وسیع تر. انگار هم می دونستم ماجرا از چه خبره و هم نمی دونستم! بدن سستم رو روی تشک تخت رها کردم و منقطع گفتم:

- آقای دکتر... من... من اصلاً متوجه منظورتون نمیشم.

دکتر جلالی نفس عمیقی پشت خط کشید و با آرامش گفت:

- ببینید خانم تو کلی؛ می دونم الان کمی سردرگم شدید؛ ولی قراره امشب بهنام هم به همراه خانواده ش به خواستگاری شما بیاد. مادرتون جوری برنامه ریزی کردن که هم خواستگار اولتون و هم بهنام در یه شب به منزلتون بیان. یه مقدار شرایط فشرده شده؛ ولی شما تا هر زمانی که نیاز داشته باشید، می تونید فکر کنید و هر کدوم از خواستگارانرتون که صلاح دونستید رو انتخاب کنید و حتی اگه تمایلی به ازدواج نداشتید، تصمیمتون رو ابراز کنید. جای هیچ گونه نگرانی نیست.

با دست آزادم به یقه ی لباسم چنگ انداختم و با صدایی تحلیل رفته و منقطع گفتم:

- ولی... ولی آخه چه طور ممکنه؟ مگه مادرم... راضی شده؟ مگه بهنام...

صدای آرامش بخش دکتر جلالی به گوش رسید:



- آروم باشید خانم توکلی. یه خواستگاری ساده‌ست و قرار نیست اتفاقی بیفته. مادرتون هم کاملاً در جریان هستن. صاف روی تشک نشستم و با چشم‌هایی وق‌زده، به صورت خندان مامان نگاه کردم. همچنان در کنار حسام‌خان روی مبل نشسته بود و با لبخندی پرمهر نگاهم می‌کرد. نیرویی ما فوق تصور به رگ‌هام تزریق شد و اشک شوق در چشم‌هام حلقه زد.

- الان هم می‌خواستم قبل از رسیدن بهنام و خانواده‌ش، یه سری مسائل رو مطرح کنم. لبخند محوی زدم و گوشی عرق کرده در دستم رو بیشتر به گوشم چسبوندم و با هیجان گفتم:

- چه مسائلی؟

- در خصوص بهنام و شما. امیدوارم تا امروز به اندازه‌ای که نیاز، از بیماری بهنام اطلاعات داشته باشید. بهنام یه سادیست نیست. هر چند همه‌ی سادیست‌ها هم انسان‌های خطرناکی نیستن؛ ولی به‌هرحال، بهنام یه فرد آسیب‌دیده از سادیسم افراطیه. همون‌طور که در جریانی، زیبا بهنام رو به اشکال مختلف و با بی‌رحمی، در کودکش مورد آزار و اذیت قرار داده.

با یادآوری زخم‌های نو و کهنه‌ی روی بدن بهنام، قلبم به درد اومد و بغض به گلویم چنگ انداخت. حس مفرط دلتنگی داشتم، دلتنگی برای بهنامی که در عرض این سه سال، روزی نبوده که بهش فکر نکنم.

- چندین سال تحقیر و شکنجه شدن و زجر کشیدن، چیز کمی نیست. بهنام سختی‌های زیادی رو از سر گذرونده. حتی بعد از این که از دست زیبا نجات پیدا کرده هم، با عوارض روحی و جسمی دوران اسارتش به دست زیبا، دست و پنجه نرم می‌کرده و تا به امروز هم قسمتی از این عوارض پا برجاست.

بغض راه نفسم رو بست و دلم برای مظلومیت بهنام ریش شد. هنوز به یاد داشتم که توی ویلا، با چه ریاضتی از گذشته‌ی تلخش برام می‌گفت! اون زمان، مظلومیت و عجز نهفته‌ی در گفتارش به حدی بود که، دلم می‌خواست مثل یه بچه‌ی بی‌سرپناه بغلش کنم و بهش امید بدم.

الان هم با شنیدن حرف‌های دکتر جلالی، دوباره خاطرات تلخ ویلا در ذهنم تداعی شد. قلبم درون سینه‌م بی‌تابی می‌کرد و تمام وجودم دلتنگی برای بهنام رو فریاد می‌زد.

- بهنام زمانی که با شما آشنا شد، یه دوره درمان ناموفق رو پشت سر گذاشته بوده. به‌خاطر روحیه‌ی آشفته و بیمارش، اشتباهاتی مرتکب شده که هیچ‌وقت توجیه نمیشن؛ ولی الان بهنام با هدف رسیدن به شما، مراحل سخت درمانی رو طی کرده و با وجود تمام تلاش‌هاش، باز هم شما مختارید هرگونه تصمیمی که صلاحه برای آینده‌تون بگیرید؛ حتی اگه اون تصمیم به بودن با بهنام ختم نشه.

بدنم یخ کرده بود و از شدت هیجان و تشویش توأم، قدرت تکلم نداشتم. دکتر جلالی هم انگار نیازی به تایید من نداشت و هر بار با فاصله‌های کوتاه، توضیحاتش رو از سر می‌گرفت.



- شما هم دچار یه سری اشتباهات شدید؛ ولی گذشته‌ی اشتباه، لزوماً مؤلّد یه آینده‌ی اشتباه نیست. در واقع اگر بخوام با یه مثال بگم، دوره‌های زندگی ما درست مثل قطعات دومینوئه. هر روز حکم یه قطعه دومینو رو داره که با افتادنش، فردا رو رقم می‌زنه و روی دومینوی فردا تاثیر می‌ذاره. قطعات سقوط کرده، گذشته‌ی اشتباه شماست و قطعات پابرجا، آینده‌ی شماست که هنوز تحت تاثیر افتادن قطعات قبل قرار نگرفته. می‌تونید کاری نکنید و قطعات فردا و فرداهای پیش روتون با تاثیرپذیری از گذشته در مسیر سقوط قرار بگیرن و می‌تونید با جابه جا کردن تنها یه قطعه، مسیر زندگیتون رو از سرانجام سقوط نجات بدید.

ضربان قلبم به سرعت نور رسیده بود و وجودم از شدت هیجان نبض می‌زد، جوری که پای راستم، دوباره به درد اومده بود.

- مادرتون خیلی سخت به برگزاری این خواستگاری رضایت دادن و ناگفته نماند که بهشون حق میدم و حساسیتشون نسبت به آینده‌ی شما رو، تحسین می‌کنم. تو چند روز اخیر، بارها تلفنی باهاشون حرف زدم. خود بهنام هم به شخصه چندین بار با مادرتون روبه‌رو شده و با ایشون صحبت کرده، حتی مادر و پدرش هم چندین بار به منزلتون رفت و آمد داشتن، تا نظر مثبت مادرتون رو جلب کنن. مادرتون تمام این مدت مخالف بودن و واقعیتش نمی‌دونم دیروز چه اتفاقی افتاده، که ایشون به این مراسم رضایت دادن؟!

نفسم رفت و اشک درون چشم‌هام حلقه زد. مامانِ مظلوم من! تو این مدت چه‌قدر تحت فشار بوده! چه‌قدر این مدت نگرانم بوده! قلبم از شدت غم تیر کشید. چه‌قدر به خاطر پنهان کاری من، قلبش به درد اومده! - چیزی نمی‌خواید بگید؟ اگه شما هم نسبت به اومدن بهنام ناراضی هستید، لطفا همین الان بگید. بغضم رو فرو دادم و هول‌زده با تنه‌پته گفتم: - نه...نه!

لب گزیدم و جلوی دهانم رو گرفتم. خاک بر سرم! آبروم رو با هول‌بازی بردم. الان پیش خودش میگه این از خداهش بود!

دکتر جلالی کوتاه و مردانه خندید و گفت:

- بیشتر از این مزاحمتون نمیشم خانم توکلی. فقط به یاد داشته باشید که هر تصمیمی بگیرید، محترمه. اگر تمایل به ازدواج داشتید، چه با خواستگار اولتون و چه با بهنام، بهتره قبل از ازدواج، مثل هزاران زوج دیگه، به جلسات مشاوره برید. اگر احیاناً انتخابتون بهنام باشه، لازمه طی مدت یک تا دو سال، پیش یکی از همکاران من در تهران، تشریف ببرید تا هم شما و هم بهنام، بتونید راحت‌تر با هم کنار بیاید. در کل جای هیچ‌گونه نگرانی وجود نداره. اگر هم به شهرستان اومدید، خود بنده در خدمتتون هستم.



آب دهانم رو قورت دادم و لبخند وسیعی روی لبم نشست. لب‌های خشکم رو از هم فاصله دادم و با صدایی خش‌دار، از ته قلب گفتم:

- ممنونم دکتر جلالی؛ به خاطر همه‌چیز ممنونم.

قامت سه عضو تاثیرگذار زندگیم جلوی در اتاق ظاهر شد. هر سه نفر لبخند به لب داشتن و با محبت نگاهم می‌کردن. صدای رضایتمند دکتر جلالی به گوش رسید:

- خواهش می‌کنم. کاری نکردم؛ انجام وظیفه بود. باز هم اگه نیاز دونستید، بعد از اتمام خواستگاری، می‌تونید باهام تماس بگیرید. سلام خدمت خانواده‌ی محترمتون برسونید. خدانگهدار.

زمزمه‌وار خداحافظی کردم و تماس از طرف دکتر جلالی قطع شد. گوشی عرق کرده رو از کنار گوشم فاصله دادم و روی تخت گذاشتم. مامان وارد اتاق شد و با لبخند به طرفم گام برداشت. دوباره ضربان قلبم به اوج رسید و با بغض توأم با لبخند، روی پا ایستادم. صورت مهربون مامان، درون قاب کِرمی روسریش می‌درخشید. چروک‌های ریز و درشت روی صورتش، قلبم رو به درد می‌آورد. چروک‌هایی که سختی‌های روزگار، به یادگاری گذاشته بود. دستش روی شونه‌م نشست و من بی‌طاقت، مثل طفلی رنجور و لوس، خودم رو به آغوش پر مهرش سپردم. سرم رو از روی شال صورتی بوسید و قربون صدقه‌م رفت. چند دقیقه در آغوش مامان بودم و گریه می‌کردم و از مامان معذرت می‌خواستم. مامان هم با صبوری شونه‌هام رو نوازش می‌کرد و با لحن مهربونش، بهم قوت قلب می‌داد. از آغوش مامان که جدا شدم، با لبخند حسام‌خان و پارسا روبه‌رو شدم. گونه‌هام از شرم رنگ گرفت و دو مرد بزرگواری که در چند قدمیم ایستاده بودن، با نگاه مهربونشون شرم‌ندهم کردن. مامان دستم رو گرفت و بدو راهی سرویس بهداشتی کرد تا آبی به صورت رنگ‌پریده و خیس از اشکم بندازم. به اصرار حسام‌خان، لباسم رو عوض و کمی آرایش چاشنی صورت بی‌روحم کردم. طولی نکشید که زنگ آیفون خونه به گوش رسید و قلبم از حرکت ایستاد. پارسا با لبخند به سمت آیفون خونه در کنار در ورودی رفت. سر جام خشکم زده بود. دست مامان روی شونه‌م نشست و صدای اطمینان بخشش در گوش‌هام پیچید:

- هر تصمیمی بگیری، ما همه پشتیبیم.

نفس عمیقی کشیدم. بـ —وسه‌ی پر مهر مامان، مُهر بیمه بر پیشونی بلندم زد!

جَوّ موجود در خونه، زمین تا آسمون با دو ساعت قبل فرق داشت. سرم رو پایین انداخته بود و سعی داشتم تا لرزش خفیف دست‌های گره خورده‌م رو مهار کنم. سنگینی نگاه به‌نمام، یه لحظه هم ازم غافل نمی‌شد و هر بار که کمی سر بلند می‌کردم، با نگاه چراغونی و خوشحالش روبه‌رو می‌شدم. آقای سلطانی پا روی پا انداخت و بعد از کلی بحث و



تعریف درمورد وضعیت دنیا و آینده‌ی جوون‌ها تا نرخ دلار و رُکود و الی آخر، رو به مامان و حسام که در کنار همدیگه روی مبل دونفره نشسته بودن کرد و گفت:

- خب آقای صامتی! از هر چی بگذریم، سخن دوست خوش‌تر است.

حسام‌خان لبخند محجوبانه‌ای زد و صورتش رو کمی به طرف مامان چرخوند و گفت:

- معصومه جان؟

مامان به نشونه‌ی تایید چشم بر هم گذاشت.

حسام‌خان لبخند جذابی زد و رو به من گفت:

- مهلا! دخترم! پاشو باباجان! با آقای سلطانی پرید تو اتاق؛ حرف‌هاتون رو بزنید.

قلبم به تپش افتاد و بدنم بی‌حس شد. به سختی از روی مبل تک‌نفره بلند شدم و با همون سر افتاده، روی پاهای سُستم ایستادم. کمی گذشت تا بهنام کنارم ایستاد و نفسم بیشتر در سینه حبس شد. صدای پرتحسین مادرش، ضربان قلبم رو به اوج رسوند:

- مُشالا! هزار مُشالا! چه قدر بهم میان!

عرق سردی روی تنم نشست و سنگینی نگاه اعضای حاضر در مجلس، اوضاع رو وخیم‌تر می‌کرد. دست و پام رو گم کرده بودم و مثل دخترهای کم‌سن، مدام سرخ و سفید می‌شدم.

روی نگاه کردن به صورت هیچ یک از اعضای خانواده‌م رو نداشتم. با ریاضت به سمت در سفید اتاقم گام برمی‌داشتم و قلبم با هر قدم، بیشتر به مرز جنون نزدیک می‌شد. وارد اتاق شدم و کمی بعد بهنام پشت سرم وارد شد. صدای خفیف بسته شدن در که به گوش رسید، قلبم از حرکت ایستاد.

رایحه‌ی خوشبوی عطرش، راه نفسم رو بست. از کنارم گذشت و روبه‌روم ایستاد. چشم‌هام همچنان معطوف به فرش کف اتاق بود. صدای دلنشینش، قلبم رو به ورطه‌ی مرگ کشید.

- مهلا؟

به سختی گردن خم شده‌م رو صاف کردم و چشم‌هام در چشم‌های درخشانش قفل شد. لبخند روی صورت جذابش، دلبری می‌کرد و قلب جنون زده‌م رو، بیش از پیش به بند می‌کشید. کت و شلوار مشکی‌رنگ، فوق‌العاده به قامتش می‌اومد و تحسین نگاه بی‌تابم رو به همراه داشت. دستش که به طرف صورتم می‌اومد، در هوا خشک شد. چشم‌هاش رو با درد بست. هم‌زمان نفس کلافه‌ای کشید و زیر لب زمزمه‌وار با حرص چیزی گفت؛ که من فقط «امیرعلی» ش رو فهمیدم.



دست خشک شده‌ش در هوا رو، مُشت شده کنار بدنش رها کرد. پلک زد. به سمت تخت سرمه‌ایم رفت و بی‌تعارف روی تشک تخت نشست. مات سر جام ایستاده بودم و به حرکت عجیبش فکر می‌کردم. با شنیدن صدای بهنام به خودم اومدم.

- بیا مهلا. سر پا واینسا.

آب دهانم رو قورت دادم و کنارش با فاصله روی تخت نشستم. بهنام نگاه گلایه‌مندی بهم انداخت و گفت: - چرا مچ بندت رو نبستی؟ هنوز چهار روز هم نگذشته.

جوشش شوق رو در رگ‌هام حس کردم و بی‌اختیار لبخند زدم. چشم‌های قهوه‌ای بهنام برق زد و با لحنی دلتنگ گفت:

- خوبی؟ مچ پات بهتره؟

سرم رو تکون دادم و علی‌رغم درد مچ پام، تایید کردم.

چند لحظه در سکوتِ نگاه‌های گره خورده‌مون گذشت و بهنام با کشیدن نفس عمیقی، گفت:

- امیرعلی بهم گفته، قبل از هر حرفی، ناگفته‌ها رو برات بگم تا نقطه‌ی مجهولی باقی نمونه. خودمم دلم نمی‌خواد این وسط رازی باشه.

باز هم دکتر جلالی! انگار به خاطر همون باری که با آشنا کردنم با فریبا و به دنبالش ترسیدن و مهاجرتم به تهران، ناخواسته دچار عذاب وجدان شده و این بار قصد داشته در حق بهنام، سنگ تموم بذاره.

ناخودآگاه نگاهم به سمت دست چپش کشیده شد. ساعت استیلی که سال‌ها پیش براش هدیه گرفته بودم، روی مچ دستش می‌درخشید؛ ولی... ولی خبری از رینگ طلاییِ انگشتش نبود.

- بهت گفته بودم وقتی از موسسه‌ی درمانی ترخیص شدم، جایی مشغول به کار شدم؛ ولی نگفتم کجا! به نشونه‌ی تایید سر تکون دادم.

آهی کشید و بعد از کمی مکث، نگاهش رو از چشم‌هام دزدید و گفت:

- پدر من، یکی از سهامداران ارشدِ آموزشگاه!

قلبم از حرکت ایستاد و سرم فرگونه بالا پرید. با بهت و چشم‌هایی گردشده، به چهره‌ی پریشون بهنام خیره شدم. سرش پایین بود. نگاهش به پتوی بنفش تخت بود و کلمات، پشت سر هم از دهانش خارج می‌شد و حیرتم رو بیشتر می‌کرد.

- قسمتی از کارهای دفتری آموزشگاه رو انجام می‌دادم. پدرم چند بار بهم پیشنهاد داد، تا تو یکی از شعبه‌ها تدریس کنم؛ ولی اصلاً حال و حوصله‌ی درس دادن نداشتم. حدوداً یه سال مشغول به کار بودم، یه روز که داشتم لیست دبیرهای شعبه‌های تهران رو مرتب می‌کردم، چشمم به اسم و فامیل تو افتاد.



قلبم جنون وار خودش رو به قفس استخوانیش می کوبید و بی قراری می کرد.

سرش رو بلند کرد. تیلای قهوه ای چشم هاش در حدقه می لرزید. لبخند تلخی زد و گفت:

– نمی دونی اون لحظه چه حالی داشتم مهلا! باورم نمی شد پیدات کرده باشم. یادمه از خوشحالی، تا ده دقیقه قهقهه می زدم. مشخصات رو توی سیستم آموزشگاه وارد کردم و وقتی که صد درصد بهم ثابت شد، مهلا می گمشده ی من پیدا شده، انگار دنیا رو بهم هدیه داده بودن.

با شنیدن حرف هاش، به خودم لرزیدم. بغض راه نفسم رو بسته بود و اشک پشت سد شیشه ای چشمم جمع شده بود. عبارت «مهلا می گمشده ی من» مدام در گوش هام اکووار تکرار می شد و دل و دینم رو به یغما می برد. صدای بهنام خش دار شده بود و نشون می داد که اون هم حال مشابه من رو داره.

– هول کرده بودم. به امیرعلی زنگ زدم و گفتم می خوام برم تهران و عشق زندگیم رو پس بگیرم. امیرعلی بیچاره با کلی خواهش و تمنا، ازم خواست که عجلانه تصمیم نگیرم و وقتی دید که نمی تونه متوقفم کنه، بهم گفت تا نیم ساعت دیگه میاد پیشم، تا قبل رفتن باهام حرف بزنه. تو اون نیم ساعت، هزار تا فکر به سرم زد. دلم می خواست، وقتی می بینمت محکم بغلت کنم و به خاطر رفتنت ازت گلایه کنم. دلم می خواست دستت رو بگیرم و حتی شده به زور، ببرمت تا با هم عقد کنیم و برای همیشه مال من بشی. دلم می خواست گواهی سلامتت رو نشونت بدم و بهت ثابت کنم خطرناک نیستی. بهت بگم چه قدر دوستت دارم.

با شنیدن قسمت پایانی جمله اش، طاقت نیاوردم و دو قطره اشک شفاف، موازی هم روی گونه هام جاری شد. بهنام یک دفعه خودش رو به سمت کشید و محکم در آغوشم گرفت. اشک هام پارچه ی سرمه ای پیراهنش رو مرطوب کرده بود و هُرم نفس های گرمش، گوشم رو از زیر شال می سوزوند. با صدایی تحلیل رفته و لحنی گلایه مند صداش زدم:

– بهنام!

بهنام موهام رو از روی شال سفیدرنگ بوسید و بدنم رو به خودش فشرد و با لحنی خاص گفت:

– جان بهنام؟ جانم عزیزم؟

حق زدم و به خاطر فشار روانی ای که این مدت تا یه ساعت قبل متحمل شده بودم، در آغوشش گریه می کردم. بهنام محکم من رو دربر گرفته بود و من عجیب، این حصار اجباری رو دوست داشتم.

– دوست دارم مهلا! به خدا دوست دارم! نمی تونم به حرف های امیرعلی گوش بدم. نمی تونم بشینم و بذارم مال گرانقدر بشی.

مرطوب شدن شالم، قلبم رو به اوج دیوانگی رسوند. بهنام هم مثل من گریه می کرد! خدای من! به آستین های کتش چنگ زدم و خودم رو بیشتر به آغوشش سپردم. می دونستم تحت فشاره و دکتر جلالی باهاش اتمام حجت کرده که جز حرف زدن، حق نداره کاری کنه؛ ولی قلب که منطق نمی شناسه؛ می شناسه؟



صدای خش‌دارش از کنار گوشم، قلبم رو بیش از پیش در سینه‌م مچاله می‌کرد.

- امیرعلی مانع‌م شد و گفت این درست نیست. گفت کار عجولانه‌ی من، فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه. گفت نباید با نسنجیده عمل کردن، بعد از دوسال و نیم، همه‌ی پل‌های پیش روم رو بشکنم و دوباره از دستت بدم. ناچار صبر کردم. امیرعلی گفت باید یه موقعیت خوب پیش بیاد تا دوباره بتونم تو زندگیت ظاهر بشم. صبر کردم، یه روز، یه هفته، یه ماه! ولی اون موقعیت خوب پیش نمی‌اومد و من دوباره دیوونه شده بودم. می‌ترسیدم که لِفْتِش بدم و تو این مدت ازدواج کنی. حتی می‌ترسیدم که نکنه ازدواج کرده باشی! بالاخره بعد از پنج ماه، خبر رسید که یکی از دبیرهای ادبیات تهران، می‌خواد به شهر دیگه‌ای منتقل بشه. نمی‌دونم چه حالی شدم، وقتی فهمیدم اون دبیر، از شعبه‌ایه که تو توش کار می‌کنی. امیرعلی هم خوشحال بود و می‌گفت این بهترین موقعیته. می‌تونم دوباره به‌عنوان همکاری کنارت قرار بگیرم و کم‌کم اعتمادت رو جلب کنم.

اشک‌هام شدت بیشتری گرفته بود. بهنام هم بدون این‌که رهام کنه، موهام رو از روی شال نوازش می‌کرد. فکر این‌که در این سه سال، بهنام فراموشم کرده باشه و من فقط مجنون‌وار به فکرش بودم؛ حالم رو به کل مشوش می‌کرد؛ ولی حالا، با شنیدن حرف‌های بهنام و اتفاقاتی که چند روز اخیر رخ داد؛ انگار نیرویی به احساسات ناآروم و آشفته‌م، آرامش می‌بخشید.

- بالاخره امیرعلی با کلی باید و نباید، راهی تهرانم کرد و کلی تاکید کرد که به هیچ عنوان، در محل کار آشنایی ندیم تا مبدا حساس بشی. به مادر و پدرم هم گفت، که در این مدت با آوردن گواهی سلامت و حرف زدن، خانواده‌ت رو راضی کنن.

بـوسه‌ای روی شقیقه‌ی نبض‌دارم کاشت و سرم رو روی سینه‌م قرار داد. صدای تپش قلبش، در گوشم می‌پیچید و هر لحظه به روح خسته‌م، جان دوباره می‌بخشید. نگاهم به تصویر نقش بسته درون آینه روی کنسول افتاد. دختری در آغوش کسی که عاشقانه دوستش داره! دلم ریخت. امروز در این آینه حقیقت‌نما، دو تصویر متفاوت دیدم. دو تصویری که وجه مشترکشون من بودم. تصویر اول، مهلا و گراندتری که از هم فاصله داشتن و تصویر دوم، متعلق به مهلا و بهنامی بود، که از شدت دلتنگی، سخت همدیگه رو در آغوش گرفته بودن.

دلم نمی‌خواست ساکت بمونم. می‌خواستم گلایه کنم! به کسی که دوستش داشتم و دارم. دلم می‌خواست بهش بگم تو این سه سال، چی بهم گذشت! دلم بدجور می‌خواست مدام صداس بزنم و «جانم» بشنوم.

- برای همین سعی داشتی باهام مثل غریبه‌ها رفتار کنی؟

بهنام چونه‌ش رو روی سرم گذاشت و بعد از کشیدن نفس عمیقی به حرف اومد.

- بی‌تفاوتی در مقابل تو، خیلی برام سخت بود مهلا. امیرعلی می‌گفت نباید حساست کنم؛ ولی من نمی‌تونستم بیکار بمونم، تا شاید بهم اعتماد کنی.



با دست مشت کرده‌م، ضربه‌ی نه چندان محکمی به بازوش زدم و با حرص گفتم:

– من فکر کردم ازدواج کردی.

کنار گوشم کوتاه خندید و ادامه داد:

– دلم می‌خواست کمی بدجنس باشم. حلقه دستم کردم تا توجهت رو جلب کنم. مجبور بودم از تو دور باشم و از اون‌ور به عشوه اومدن‌های علایی؛ روی خوش نشون می‌دادم.

با یادآوری رفتار نازدار علایی برای بهنام، صورتم جمع شد و ناخودآگاه سعی در فاصله گرفتن از بهنام داشتم. بهنام که متوجه پسروی من شد، محکم در حصار بازوهاش نگه‌م داشت و با ملایمت کنار گوشم گفت:

– کارم اشتباه بود مهلا. الان می‌فهمم کارم اشتباه بود؛ الان به حرفای امیرعلی رسیدم. می‌خواستم حس حسادت رو در تو ایجاد کنم؛ ولی نمی‌دونستم با این کار، بیشتر ازم دور میشی.

فشار دست‌هام به بازوهاش برای فاصله گرفتن، کم‌قوت شد. شاید احمقانه به نظر برسه؛ ولی به سرعت آتش خشمم فروکش کرد و آرام شدم. من و بهنام به سادگی در چنین موقعیتی، قرار نگرفته بودیم. به‌قول دکتر جلالی، هر دوی ما اشتباه کردیم و هر دوی ما تاوان اشتباهاتمون رو پس دادیم.

دوباره شقیقه‌م از بـوسه‌ی داغش آتش گرفت و صدای دل‌نشینش در گوش‌هام پیچید.

– وقتی متوجه نگاه‌های منظوردارِ گرانقدر شدم؛ حسابی به‌هم ریختم. دلم می‌خواست بزنم زیر همه چی و به هر شکلی که شده، تو رو از گرانقدر دور کنم. امیرعلی باز مانع شد. پشت تلفن سرم داد می‌کشید که کار احمقانه‌ای نکنم و زحمت یه سال و نیم درمانم رو به هدر ندم. شرایط خیلی بدی داشتم. از طرفی گرانقدر بود و همه‌ی محاسنی که بهش برتری می‌داد و طرف دیگه‌ی ماجرا، من با یه سابقه‌ی نه چندان جالب بودم، که برای به دست آوردنت، بی‌تابی می‌کردم.

با شنیدن صدای تقه‌ی در، در آغوش بهنام لرزیدم. هول‌زده ازش جدا شدم و سیخ روی تخت نشستم. بهنام به واکنشم آرام خندید و با آرامش، دستش رو جلو آورد و نوازش‌وار، اشک‌های صورتم رو کنار زد.

صدای خندان و پرانرژی پارسا از پشت در، در گوش‌هام پیچید و به گونه‌های سردم رنگ داد.

– بچه‌ها مذاکراتون تموم نشد؟ نکنه دارید سر مهریه و شیربها چونه می‌زنید؟

بهنام دوباره آرام خندید. فنرهای تشک تخت کمی لرزید و بهنام روی زمین ایستاد. با لحن طنزی گفت:

– پاشو عزیزم. پاشو که یهو دیدی دوباره زیرقولم با امیرعلی زدم و به قول امیرعلی فرصت تصمیم‌گیری رو ازت گرفتم.

قسمت پایانی حرفش، بر خلاف قسمت اول، مغموم و پژمرده بود و حتی تلخیش، کام خودم رو هم زهر کرد. فرصت تصمیم‌گیری؟ پوزخندی روی لبم نشست.



دلم به حال بهنام می سوخت. فکر می کرد من عاشق چشم و ابروی گرانقدرم؟ با یادآوری حرف های مغرضانه ی گرانقدر اخم هام به هم پیوست. بهنام جلوی تخت نشست و هول زده گفت:

- منظوری نداشتم مهلا. هر چند دلم نمی خواد از دستت بدم؛ ولی...

کلافه داخل موهای قهوه ای و نقره ایش دست کشید و با خشم زیر لب گفت:

- لعنت بهت بهنام.

قلبم از مظلومیتش در سینه مچاله شد. می تونستم طاقچه بالا بذارم و حتی برای این که قدم رو بدونم، احساسم رو بروز ندم؛ ولی مگه می تونستم مانع ندای قلبم بشم؟

دست لرزونم رو جلو بردم و روی شونه ی بهنام گذاشتم. بهنام سرش رو بلند کرد و با چشم هایی غم بار به صورتم نگاه کرد. بند بند صورتش رو با نگاهم رصد کردم و رد بخیه روی شقیقه اش، دلم رو آشوب کرد. یه یادگار تلخ، از اتفاقات اون ویلای نفرین شده.

نگاهم از شقیقه ی نشونه دارش پایین تر رفت. چین های کنار چشم هاش، بینی و دهان متناسبش و ته ریش جذابش، که سنش رو کمی بالاتر نشون می داد. با دیدن رد عمیق و کهنه ی زخم روی گردنش کنار یقه ی سرمه ای لباسش، قلبم گرفت. یه زخم کهنه، که با یه لایه گوشت اضافه و برآمده، خودنمایی می کرد. با یادآوری بالاتنه ی عریانش در ویلا، نفسم در سینه حبس شد. هنوز تصویر شکنجه اش به دست زیبا، از خاطرم پاک نشده بود. دستم به سمت گردنش رفت و رد زخم خطی شکل رو نوازش کردم؛ زخمی که می دونستم هزاران همتای دیگه اش، روی جای جای بدن بهنام، حک شده. به محض لمس پوست گردنش، در جاش لرزید و با عجز اسمم رو صدا زد.

همراه با بغض، لبخند تلخی به تیله های لغزان چشمانش زدم. می دونستم اشتباهه. می دونستم نباید بند دلم رو به آب بدم. می دونستم هدف خواستگاری فقط آشناییه؛ ولی...

سرم رو جلو بردم. ثانیه به ثانیه، حذقه ی چشم های مبهوت بهنام، گشادتر می شد. لب های خشکم که به پیشونی خطدارش رسید، لرزشش رو حس کردم. شاید در حد چند ثانیه طول کشید. سرم که فاصله گرفت؛ نگاهم در نگاه حیرت زده اش قفل شده بود. به یاد فیلم های فانتزی خارجی افتادم. درست مثل همون فیلم ها شده بود. ملکه ای که روی تخت پادشاهی نشسته بود و به فرمانده محبوب سپاهش که روی زمین زانو زده، ترفیع می داد؛ اما یه فرق اساسی این بین وجود داشت. بهنام فرمانده فیلم های تخیلی نبود؛ بهنام پادشاه قلبم بود.

تحمل اون فضا برام سخت بود. هر آن امکان داشت پشت پا بزنم به اعتقاداتم و...

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر گرانقیمتش، ریه هام رو پر کرد. لب هام رو با زبونم تر کردم و راز چند ساله ی قلبم رو به زبون آوردم:

- دوستت دارم!



مهلت ندادم و قبل از نورانی شدن نگاه بهت زده‌ی بهنام، مثل فتر از جا پریدم و به سمت در اتاق رفتم. دستم روی دستگیره‌ی طلایی در اتاق نشست. صدای خش‌دار و شگفت‌زده‌ی بهنام به گوش رسید:

– مهلا!

برنگشتم؛ چون می‌دونستم اگه ثانیه‌ای دیگه در اتاق بمونم، نمی‌تونم از وسوسه‌ی آغوش پر مهرش بگذرم. امشب تا حدودی حدها رو شکسته و زیاده‌روی کرده بودیم. بیشتر از این نه جایز بود و نه صحیح. با لبخندی وسیع بر لب و قلبی مملو از نور عشق، در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم. هم‌زمان سر همه‌ی حضار به طرفم چرخید. لبخند روی لب‌هاشون، مثل انوار خورشید، بر قلب ترک خورده و سردم می‌تابید.

چهار ماه بعد

حسام

نگاهی به جلد زمخت پوشیده شده، در کاغذ کادوی طرح‌دار طوسی انداختم. افکار گوناگونی به ذهنم هجوم آورد؛ افکاری از جنس پنج سال پیش. اون زمان که پارسا اصرار داشت، با وجود آس و پاس بودنش، براش خواستگاری برم و دختر موردعلاقه‌ش، مهناز توکلی رو، به همسریش دربیارم. روز خواستگاری هرگز از یادم نمیره. نگاه‌های عمیق و خصمانه معصومه و منی که از همه‌جا بی‌خبر بودم و در نگاه اول نشناختمش.

انگشت‌هام رو دور کتاب محکم کردم و فکَم به لرزه درآومد. اون روز معصومه با دادن این کتاب به من، خاطرات سالیان قبل رو به خاطرم آورد و همون‌جا بود که فهمیدم، دنیا دار مکافات. دنیایی که بالاخره روزی، تاثیر کارت رو بهت نشون میده؛ حتی اگه چند دهه ازش گذشته باشه.

پلک زدم. کتاب رو باز کردم و مثل همیشه دستم رو روی اولین کاغذ کاهی کتاب کشیدم. برجستگی‌های حاصل از رطوبتِ اشک، حالم رو منقلب می‌کرد. انگشت‌هام به پایین صفحه کشیده شد و ناخودآگاه بیتی که سی سال قبل، در صفحه‌ی اول کتاب نوشته بودم رو، زیر لب زمزمه کردم:

– «آنان که پری رو و شیر گفتارند

حیف است که روی خوب پنهان دارند

فی الجملة نقاب نیز بی‌فایده نیست

تا زشت بپوشند و نیکو بگذارند».

به یاد سالیان دور جوانیم، آهی کشیدم و ذهنم به سی سال قبل، پر کشید.

«آفتاب ظهر، درست روی سرم عمود بود و پاهام درون پوتین‌های مشکی، در حال آبیز شدن بود. صدای سوت زدن کریم کفتر باز به گوش می‌رسید. مدام روی پشت بام‌ها می‌پرید و با سوت کشیدن و کف زدن، کفترهاش رو در هوا



می‌چروند! صدایش به حدی روی اعصاب بود که دلم می‌خواست یکی از گلدون‌های سفالی روی دیوار آجری حیاط رو، توی سر تاسیش بشکنم!

ساک مشکیم رو کف حیاط کوچک خونه‌شون گذاشتم. سرم رو بالا گرفتم. معصومه مثل همیشه، در تار و پود پارچه‌ی گل‌گلی چادر پنهان شده بود و من از تمام قرص ماه صورتمش، فقط بینیش رو می‌دیدم! پوفی کشیدم. شرم و حیاش بعد از عقد، شده بود بلای جونم. پنج دقیقه بود مثل برج زهرمار این‌جا ایستاده بودم؛ ولی دریغ از یه نگاه. راضی بودم اگه به زار زدن رختِ خاکی رنگِ سربازی به تنم بخنده؛ ولی نگاهم کنه؛ اما حیف که معصومه، ذاتاً کم‌رو بود و حتی از شوهرش هم خجالت می‌کشید. دستی به سر کچل و تراشیده شده‌م کشیدم و گامی به جلو برداشتم. سرخ و سفید شدن صورتمش رو، حتی از ورای چادر، می‌تونستم ببینم. با لبخندی واضح روی لب، پر انرژی گفتم:

- سلام.

معصومه سر افتاده‌ش رو کمی بالا آورد و در حالی که سعی می‌کرد، محکم گره چادرش رو نگه داره، زیر لب جواب داد.

نفس کلافه‌ای کشیدم. برام سخت بود که بخوام ازش خداحافظی کنم. خداحافظی به مدت دو سال برای خدمت سربازی. اون هم منی که از دوماه پیش که با معصومه عقد کرده بودم، حتی یک‌بار هم صورتمش رو کامل ندیده بودم. دلم می‌خواست هر چه زودتر، این دو سال تموم بشه و به پشتوانه‌ی آقام، بریم سر خونه و زندگیمون.

دندون قروچه‌ای کردم. گاهی دلم می‌خواست بگیرم و خفه‌ش کنم! از بس کم‌رو و خجالتی بود و از ترس قضاوت دیگران، حتی جرئت نداشت به صورتم نگاه کنه. نچی کردم. این جور نمی‌شد. به خودم گفتم زنِ عقدیمه؛ حلالمه! بی‌خیال حرف همسایه‌های فضولی که از گوشه‌ی پنجره‌هاشون، زاغ سیاه ما دونفر رو چوب می‌زنن. همه‌شون برن به دَرک!

به طرفش رفتم و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی مادر و دو خواهرش از پنجره‌ی کنار ایوان، ناگهانی دست دور شونه‌های نحیفش انداختم و با دلتنگی بغلش کردم. معصومه که از این حرکت من، بی‌نهایت حیرت‌زده و ترسیده بود، با وحشت هینی کشید و با صدایی خفه گفت:

- آقا حسام!

با شیطنت برای چشم‌های وق‌زده‌ی خواهرهاش از پشت پنجره، ابرو بالا انداختم و با لحنی خاص، کنار گوشش گفتم:

- جانِ حسام؟

معصومه در آغوشم از شرم لرزید و می‌دونستم الان به‌خاطر قضاوت در و همسایه و حتی مادر و خواهرهاش، تو مغز کوچولوش چه بلوایی به پا شده! کمی در آغوشم نگهش داشتم. دلم می‌خواست تا زمان اولین مرخصی سربازیم، انرژی ذخیره کنم. ازش فاصله گرفتم. چشم‌های زیبا و کشیده‌ش، غرق بهت و شرم توأم بود. قبل از این که به خودش



بیاد، گره شل شده‌ی زیر چونه‌ش رو، از بین انگشت‌هاش بیرون کشیدم و مانع چادر از روی صورتِ زیباش کنار رفت. دلم با دیدن گونه‌های سرخش، لرزید. چادر همچنان روی سرش بود و می‌تونستم از نمای روبه‌رو، موهای زیبا و موج‌دار ریخته شده به دور گردن سفیدش رو ببینم. از داشتن چنین لعبتی، کیلو کیلو قند تو دلم آب می‌شد. به درایتم احسنت فرستادم که قبل از سربازی، به خواستگاریش اومدم و عقدش کردم، تا مبادا در نبودم، کس دیگه‌ای به دستش بیاره.

دلم طاقت نمی‌آورد، پریچهر خجالتیم رو رها کنم و دو سال ازش دور باشم؛ ولی...

دندون‌هام رو روی هم ساییدم. می‌دونستم الان، درست در مرکز توجه مادرزن و خواهرزن‌هام قرار دارم؛ ولی دیگه آب از سرم گذشته بود؛ چه یه وجب، چه صد وجب! حذقه‌ی چشم‌های آهویش، هر لحظه گشادتر می‌شد و لبخند روی لب من، هر لحظه عریض‌تر. به یه قدمیش رسیدم. دستم رو دور شونه‌ش انداختم. صورتم رو جلو بردم و عمیق و نه چندان کوتاه، گونه‌ی سردش رو بوسیدم. دوباره لرزید. من هم لرزیدم؛ از هیجان، از شوق، از حس پیروزی اون هم تو هجده سالگی! حس خوبی در رگ‌هام تزریق شد و غبغم از غرور باد کرد. بالاخره بعد از دوماه، زنم رو بوسیدم! دلم می‌خواست بند بند صورتش رو بـ —وسه بارون کنم؛ ولی حیف که نه جاش بود و نه وقتش. صورتم رو که عقب بردم، چهره‌ی معصومه از خجالت، مثل سیب سرخ شده بود. خندیدم و دلم پر کشید برای دوباره بوسیدنش. برای مهار افکار رنگیم، سرم رو به چپ و راست تکون دادم و چشم از صورت بهت‌زده‌ی معصومه گرفتم.

روی کاشی‌های ترک‌خورده و کهنه‌ی حیاط عقب گرد کردم و کنار حوض آبی و کوچک گوشه حیاط، زانو زدم. دستم رو پیش بردم و زیپ ساک مشکیم رو کشیدم. جلد قهوه‌ای و قطور گلستان سعدی، روی لباس‌های تا شده، درون ساک خودنمایی می‌کرد. لبخندی زدم و کتاب رو از درون ساک بیرون آوردم. قلبم به تپش افتاد و کتاب به دست، روی پا ایستادم. دیشب که اکرم داشت ساکم رو برای اعزام به خدمت می‌بست، کلی غر زدم و از همیشه پوشیده بودن معصومه گلایه کردم. اکرم و فاطمه کلی به حرص خوردنم خندیدن و مسخره‌م کردن؛ ولی آقام با محبت پیشونیم رو بوسید و یه رباعی از سعدی رو با صدای گوش‌نوازش، قرائت کرد. اون لحظه غرق حس آرامش شدم و دلم خواست در نبودم، یه یادگاری برای معصومه به جا بذارم. وقتی عزیز پیشنهاد یه کتاب داد؛ قلبم به تکاپو افتاد، برای نوشتن اون رباعی خطاب به معصومه، در صفحه‌ی اول کتاب. روی پا چرخیدم و به چهره‌ی کنجکاو و همچنان سرخ معصومه، چشم دوختم. لبخند زدم و به طرفش رفتم.

با شنیدن صدای زنگ آیفون، رعشه‌ی خفیفی به تنم افتاد و از صفحه‌ی خاطرات سه دهه قبل، به زمان کنونی پرت شدم.

— بیا بالا بهنام‌جان.



دست به کمر کنار آیفون تصویری ایستاده بود و در حالی که گوشی سفید آیفون رو به دست داشت، خیره به نمایشگر رنگی، در حال تعارف کردن به بهنام بود.

- باشه پسر.

لحن حرصش، لبخند رو به لبهام هدیه داد. این ماجرا تقریباً هرماه، یک یا دوبار تکرار می‌شد. معصومه هربار بابتش کلی حرص می‌خورد. البته که در باطن راضی بود و تاثیر جلسات مشاوره‌ای که بهنام و مهلا، از زمان عقدشون، درست سه ماه و نیم پیش تا الان، یک روز در هر هفته می‌رفتند؛ کم و بیش مشهود بود.

سرم رو بالا گرفتم و به قامت زیبایش نگاه کردم. موهای موج‌دارش رو به تازگی رنگ کرده و قیافه‌ش به کلی عوض شده بود و بیش از پیش، دل و دینم رو به یغما می‌برد. پیراهن نخی و بلند زرشکی‌رنگش، یه جورایی به تنش زار می‌زد. به نسبت چند ماه قبل، لاغرتر شده بود و این موضوع بی‌ربط به نگرانی زندگی مهلا نبود. گوشی رو کمی از گوشش فاصله داد و با صدای نیمه‌بلند گفت:

- مهلا! آماده نشدی؟

زانو روی زانو انداختم و کتاب در دستم رو، بی‌هدف ورق زدم. در سفید اتاق خواب مهلا باز شد و مهلا با عجله از اتاق خارج شد. نقش و نگارهای محدود روی صورتش، نشون می‌داد با عجله و بی‌دقت آرایش کرده. در حالی که پالتوی بهاره‌ی مشکیش رو روی مانتوی سرمه‌ایش می‌پوشید، هول هولی رو به من کرد و گفت:

- خداحافظ حسام‌خان!

لبخندی زدم و با تکان دادن سرم پاسخ دادم:

- خداحافظ دخترم.

معصومه بازدم کلافه‌ش رو در هوا رها کرد و دوباره گوشی آیفون رو به گوشش چسبوند.

- داره میاد پایین.

مهلا به طرف در قهوه‌ای خروجی دوید. معصومه گوشی آیفون رو سر جاش گذاشت و سر راه مهلا ایستاد و با غرغر گفت:

- وایسا ببینم!

مهلا بند کیف قهوه‌ایش رو روی دوشش کشید و با شتاب گفت:

- مامان! بذار برم. الان بهنام می‌گشتم!

معصومه بی‌توجه به لحن عجولانه‌ی مهلا، یقه‌ی نامرتب پالتوش رو صاف کرد و با غرولند گفت:

- تو چرا بعضی وقتا این قدر شلخته میشی؟



صورت مهلا از نیم‌رخ، وجهه‌ی بامزه‌ای پیدا کرده بود. سریع ب —وسه‌ی کوتاهی روی گونه‌ی سفید معصومه کاشت و گفت:

— سخت بگیر مامان!

معصومه لبخند محوی زد و با تاسف سر تگون داد. چتری‌های موهای قهوه‌ای مهلا رو داخل شال مشکیش فرستاد و با محبت گفت:

— مواظب خودتون باشید.

مهلا نگاه قدردانی به صورت معصومه انداخت و دوباره گونه‌ش رو بوسید.
— خداحافظ.

معصومه در قهوه‌ای رنگ رو باز کرد و از سر راه کنار رفت. با لبخند پرمهری به صورت مهلا، شونه‌ش رو فشرد و گفت:

— به سلامت.

مهلا با حفظ لبخند روی لبش، از در خونه خارج شد و در عرض چند ثانیه، صدای بسته شدن در به گوش رسید. کتاب در دستم رو نیمه‌باز روی میز شکلاتی جلوی میلمان گذاشتم. از جا بلند شدم و به طرف معصومه رفتم. همچنان روبه‌روی در بسته ایستاده بود و چهره‌ی منتظر بهنام رو، از نمایشگر آیفون کنار در، نگاه می‌کرد. لبخند خبیثی روی لبم نشست و یه دفعه دست‌هام رو دور کمرش گره زدم. خفیف لرزید و هینی کشید. کنار گوشش خندیدم و ب —وسه‌ای سرشار از عشق، روی گونه‌ی سردش حک کردم. با دستش، یه ضربه‌ی نیمه‌آروم روی دست‌هام که دور کمرش حلقه شده بود زد و با لحنی مثلاً خشن ولی طنزآمیز گفت:

— حسام! زهره‌ترکم کردی!

دوباره خندیدم. صفحه‌ی نمایشگر آیفون، این بار زوج جوانی رو به نمایش گذاشت. مهلا و بهنام، دست در دست هم، از محدوده‌ی دوربین آیفون خارج شدن. صدای آه کشیدن معصومه، دلم رو لرزوند. گره دستم رو دور تنش بیشتر کردم و گفتم:

— چی شده عزیزم؟

معصومه سرش رو به سینه‌م تکیه داد و با لحنی مبهم گفت:

— هنوزم نگرانشم حسام.

دلم از این همه مهربونی و لطافتش گرفت. چونه‌م رو روی شونه‌ش گذاشتم و یا یقین گفتم:

— اونا هم رو دوست دارن معصومه.

معصومه دوباره آهی کشید و با صدایی تحلیل‌رفته گفت:



- می‌دونم.

نفس عمیقی کشیدم و عطر موهای قهوه‌ای روشنش رو به ریه‌هام کشیدم و گفتم:

- نگران‌شون نباش. بهنام تو این سه- چهار ماه، خودش رو ثابت کرده. مهلا در کنارش خوشحاله و همین نشون میده، اوضاع‌شون روبه‌راهه.

معصومه بی‌حرف سر تکون داد.

ابرویی بالا انداختم و با لحنی شیطنت‌بار کنار گوشش گفتم:

- در ضمن حواسم هست بهت خانم خانما! خیلی دوما‌د دوستی! «بهنام جان؛ بهنام جان» از دَهَنِت نمی‌افته. معصومه خندید و با ناز صدام زد:

- حسام!

خندیدم و مثل جَوّان‌های بیست ساله، با لحنی طنز، کشیده گفتم:

- جون؟!

معصومه با دستش نمایشی به عقب ضربه زد و با صدایی پر خنده گفت:

- خجالت بکش مرد گنده!

دستم رو دور شونه‌ش انداختم و در حالی که به سمت مبل سه‌نفره کرمی رنگ هدایتش می‌کردم گفتم:

- از چی خجالت بکشم؟ زنی!

صدای خندیدن دوباره‌ش، قلبم رو پرنور می‌کرد.

با هم روی مبل دونفره‌ی کرمی رنگ نشستیم. معصومه با دیدن کتابی که روی میز بود، آهی کشید و مغموم گفت:

- بازم داری این کتاب رو می‌خونی؟

سرش که روی شونه‌م بود رو بوسیدم و با لبخند تلخی گفتم:

- این کتاب برای من، یادآور خیلی چیزهاست. روبه‌رو شدنمون بعد از ۲۵ سال، با همین کتاب بود. یادته؟

دوباره آهی کشید و به آرومی سر تکون داد. شونه‌هاش رو بیشتر دربرگرفتم و با ملایمت پرسیدم:

- چی شده عزیزم؟

صدای بغض‌آلودش، قلبم رو به درد آورد.

- من احمق، با خودخواهیم دخترم رو از دست دادم.

گریه می‌کرد و من اصلاً دلم نمی‌خواست، چشم‌های غم زده‌ش رو ببینم. شونه‌ش رو چرخوندم و در آغوشش گرفتم.

دوباره روی موهاش رو بوسیدم و گفتم:

- گریه نکن خانمم. مرگ مهناز تقصیر تو نیست.



معصومه در آغوشم هق زد و انگار که در خاطرات سال‌ها پیش گم شده، گفت:

- وقتی درمورد خانواده‌ی خواستگار مهناز تحقیق کردم و از نام و نشونی خودش و پدر و مادرش باخبر شدم؛ فهمیدم این فقط یه تشابه اسمی نیست. دلم می‌خواست ازت انتقام بگیرم. دلم می‌خواست بهت نشون بدم، پس زده شدن چه حسی داره! دلم می‌خواست با پس زده شدن پسرت، بفهمی من چی کشیدم! ولی آخرش چی شد؟ فقط بچه‌ی معصومم از دستم...

دوباره هق زد و حرفش رو ناتمام گذاشت. اشک‌هاش جلوی تی‌شرت آبی‌رنگم رو خیس می‌کرد و قلبم رو در سینه‌م مچاله. حس گناه تمام وجودم رو فرا گرفت و آتش جهنم، قلبم رو آتش زد. بغض بدی به گلوم چنگ انداخت. عامل همه‌ی این اتفاقات، کار من بود. اگر من معصومه رو با بی‌رحمی رها نمی‌کردم و به توطئه‌ی عماد و ناصر تن نمی‌دادم؛ هیچ‌وقت این چنین کینه‌ای در دل معصومه ایجاد نمی‌شد. شاید سرنوشت لیلا و ناصر تغییر می‌کرد و پارسا...

با یادآوری پارسا، قلبم تیر کشید. حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم که، اگه نقشه‌های ناصر نقشه بر آب می‌شد، شاید لیلا رو مجبور می‌کرد تا جنینش رو سقط کنه و اون موقع دیگه پارسایی وجود نداشت. پارسایی که از خون و گوشت من نبود؛ ولی مثل جانم دوستش داشتم. خدا می‌دونه چه قدر با «بابا» گفتنش، غرق شعف و سرزندگی می‌شدم. اگه حتی همه دنیا در مقابلم قرار بگیرن، باز هم می‌گم؛ پارسا پسر منه.

نفس عمیقی کشیدم. دستم رو نوازش‌وار، روی موهای موج‌دار قهوه‌ای معصومه می‌کشیدم و با شرمساری کنار گوشش گفتم:

- متاسفم معصومه. من در حقت خیلی بد کردم. همه‌چیز تقصیر منه.

معصومه به پارچه‌ی تی‌شرتم چنگ انداخت و بریده بریده گفت:

- نه! تو تقصیری نداری. همه‌ش تقصیر...

دوباره هق زد و من با قلبی دردمند، محکم در آغوشم فشردم. نمی‌دونم چند دقیقه در آغوشم زار زد؛ ولی بالاخره آرام شد. با فشاری که به سینه‌م وارد کرد، رهاس کردم. کمی ازم فاصله گرفت. به طرف میز خم شدم و یه برگ از جعبه‌ی طلایی دستمال کاغذی روی میز بیرون کشیدم و بعد از بوسیدن پیشونی معصومه، اشک‌هاش رو با دستمال کاغذی خشک کردم. پشت دستم رو نوازش‌وار روی گونه‌ش کشیدم و با محبت گفتم:

- بهتری؟

معصومه در حالی که سعی داشت نگاهش رو ازم بدزده، کوتاه سر تکون داد و با صدایی خش‌دار گفت:

- خوبم.

چند ثانیه در سکوت گذشت و انگشت‌هام همچنان در موهای نیمه‌بلندش، به نوازش مشغول بود.



صدای گرفته‌ش، در گوش‌هام پیچید:

- از پارسا خبر داری؟

دل‌م لرزید از مظلومیتش. با این که مشخص بود دلتنگ دختر ناکامشه؛ ولی برای رفتن به شهرستان چیزی بروز نمی‌داد. خوب می‌دونست که من از اون شهر لعنتی، چه خاطرات تلخی دارم و حالا سعی می‌کرد با کشوندن موضوع به پارسا، بحث رو عوض کنه.

لبخند تلخی زدم و خیره به قفسه‌ی کتاب‌ها، اون طرف سالن، گفتم:

- هفته‌ی بعد، سه روز تعطیله. دوباره می‌خواد بره شهرستان.

دست معصومه روی دست مشت شده نشست.

- به‌خاطر حلالیت گرفتن از الهه؟

درست زده بود به هدف! پارسا برای حلالیت گرفتن مادرش، از الهه همسر ناصر، التماس بخشش می‌کرد. قبلاً فکر می‌کردم، مسافرت‌های چند روزه‌ی پارسا به شهرستان، به‌خاطر اینه که به یلدا، دخترِ الهه علاقه پیدا کرده؛ ولی بعد از تماس الهه باهام، شستم خبردار شد که، قضیه چیز دیگه‌ایه. دندون‌هام رو روی هم فشردم و با خشم به نشونه‌ی تایید، سر تکون دادم. کلمات از بین دندون‌های کلید شده‌م، به سختی خارج می‌شد.

- دیروز الهه دوباره بهم زنگ زد و پشت گوشی باهام دعوا کرد. بهم گفت جلوی پارسا رو بگیرم. گفت بخشیدن زوری نیست و نمی‌خواد هیچ‌وقت لیلا رو ببخشه.

دست سرد معصومه، روی گونه‌ی گر گرفته‌م نشست و صدای دل‌شینش، گوش‌هام رو نوازش کرد.

- الهه حق داره. شاید با گذشت زمان، دلش به رحم بیاد و لیلا رو حلال کنه.

آب دهانش رو قورت داد و با احتیاط گفت:

- درست مثل تو.

خشم درونم زوزه کشید و با صدای نیمه‌بلندی گفتم:

- صد سال دیگه هم بگذره، نمی‌بخشمش. اون زن...

معصومه دستش رو محکم جلوی دهانم گرفت و با لحنی اخطارگونه گفت:

- لیلا هر چه قدردم گناهکار باشه؛ مادر پارساست. نباید به مادر پارسا، بی‌احترامی کنی.

دستش رو از روی دهانم کنار زدم و با کشیدن نفس کلافه‌ای، سرم رو به طرف مخالف چرخوندم.

دستِ لاغرش روی شونه‌م نشست. چشم‌هام رو از درد بستم. پارسا چه‌طور می‌تونست با فهمیدن حقیقت، باز هم لیلا رو به‌عنوان مادر دوست داشته باشه و براش حلالیت بگیره؟! شقیقه‌هام تیر می‌کشید و فکم منقبض شده بود.



- می‌خوام واسه هفته‌ی بعد، یه مهمونی بگیرم و فامیل رو دعوت کنم. زنگ می‌زنم، الهه و دخترش رو هم دعوت می‌کنم. این جوری کدورت‌ها از بین میره و حال و هوای خودمونم عوض میشه. شونه‌م خفیف فشرده شد.

- با پارسا هم حرف می‌زنم، تا یه مدت دندون روی جگر بذاره و دیگه برای حلالیت گرفتن، به الهه اصرار نکنه. خوبه؟

پلک زدم و با کشیدن آهی سوزناک گفتم:

- خوبه!

معصومه ضربه‌ی کوتاهی به شونه‌م زد و با زدن بـ —وسه‌ی کوتاهی روی موهای کوتاه جوگندمیم گفتم:

- خودت رو اذیت نکن حسام.

سپس از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

نگاهم به قدم‌هاش دوخته شد. برای یه لحظه، قامت بلند و لاغر لیلا تو خاطرم اومد. لب گزیدم و با عصبانیت، در موهام چنگ انداختم.

مهلا

صدای چرخیدن پره‌های بلند پنکه‌ی سقفی، سکوت فضا رو می‌شکست. یه هفته‌ای می‌شد که آموزشگاه، آرامش خاصی گرفته بود. طبق روال هر سال، زمان امتحانات خرداد، فعالیت آموزشگاه تا یه ماه، تغییر پیدا می‌کرد. آموزشگاه مجوز داشت، تا امتحانات تشریحی پایان ترم رو، برای داوطلبانی که مقطع پیش‌دانشگاهی رو می‌گذروندن، مثل دبیرستان برگزار کنه. باقی داوطلب‌ها هم در این دوسه هفته امتحانات پایان ترم، باید در منزل درس می‌خوندن و تست می‌زدن. با خستگی آخرین برگه‌ی امتحانی رو روی شیشه‌ی میز اداری رها کردم. انگشت‌هام رو در هم قلاب کردم و دست‌هام رو به جلو کشیدم. آخیشی آروم گفتم و هم‌زمان خمیازه کشیدم. بعد از کمی کش و قوس دادن عضلات دست‌هام، برگه‌های امتحانی رو داخل پوشه‌ی زردرنگ گذاشتم. روی برگه‌ی دبیران، مشخصات رو پر کردم و امضا زدم و درون پوشه قرارش دادم. خودکار آبی رو از گوشه‌ی زیپ نیمه‌باز کیفم، به داخلش انداختم. به پشتی صندلی تکیه دادم. کلاس خالی از دانش‌آموز، بدجور توی ذوق می‌زد و نبود بهنام، شرایط رو برام سخت‌تر می‌کرد. پوفی کشیدم و با چشم‌هایی خسته به ساعت بند چرم روی مچم نگاه کردم. آموزشگاه تقریباً خالی بود و احتمال می‌دادم، جز من دبیر دیگه‌ای در محیط آموزشگاه نمونه نباشه. نگاهم رو به نمایشگر خاموش گوشیم، روی میز انداختم. آه نامحسوسی کشیدم. صفحه‌ی گوشی رو باز کردم و وارد گالری گوشی شدم. عکس بهنام که در چارچوب نمایشگر گوشی نقش بست، قلبم به لرزه درآورد و دلتنگی به جانم هجوم آورد. انگشتم رو نوازش‌وار روی صورتش



درون عکس کشیدم. لبخند محوش، چشم‌های زیبایش و موهای مشکی - نقره‌ای جذایش، دل و آیینم رو به باد می‌برد. لب‌هام رو به‌هم فشردم و مثل دختر بچه‌ها بغض کردم. من و بهنامی که هر روز به بهانه‌ها و دلایل مختلف، با هم بیرون می‌رفتیم و ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم؛ حالا سه روزی بود که همدیگه رو ندیده بودیم. حتی مجبور شدم، امروز علاوه بر کار خودم، برگه‌های امتحانی شاگردهای بهنام رو خودم تصحیح کنم. تو این سه روز، مدت مکالمه‌های تلفنی مون، روی هم به نیم ساعت نمی‌رسید. دیشب بهم زنگ زد و بدون هیچ توضیحی، کوتاه گفت که نمی‌تونه برای تصحیح اوراق به آموزشگاه بیاد و ازم خواست که اگه می‌تونم، برگه‌های شاگردانش رو تصحیح کنم. با یادآوری غم و تشویشی که در صدای بهنام حس کردم؛ قلبم درون سینه مچاله شد. سرم رو در دست‌هام گرفتم. روزهای قبل رو در ذهنم مرور می‌کردم و به دنبال یه رفتار نسنجیده‌م برای آشتی بهنام می‌گشتم؛ ولی هر چه قدر بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. نفس کلافه‌ای کشیدم. حرف‌های دکتر جلالی در دو ماه اخیر، در ذهنم تکرار شد و دلتنگیم رو تشدید کرد.

«شما الان دیگه شرعاً و قانوناً زن و شوهرید. درسته مادرتون شرط گذاشته که تا یه سال، عقد باشید و رفتون زیر یه سقف رو به تاخیر بندازید؛ ولی این موضوع چیزی رو عوض نمی‌کنه. الان شما نزدیک‌ترین فرد به بهنام هستید. پس تنه‌اش نذارید».

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم متمرکز شم. رفتار دکتر جلالی هم این سه روز عادی نبود. درست سه روز پیش بهم زنگ زد و حرف‌هایی زد که خیلی کلی و مبهم بود و مدام جمله‌ای رو تکرار می‌کرد: «هیچ وقت سعی نکنید در مورد کودکی بهنام چیزی بفهمید».

عجیب بود که هر چه قدر می‌پرسیدم منظورش چیه؛ جوابی نمی‌داد و فقط می‌گفت که در این مورد، دقت کنم. آه سوزناکی کشیدم و پلک زدم.

وجودم از عطش دیدن بهنام آکنده شده و قلبم بنای بی‌قراری گذاشته بود. دستم روی میز مشت شد. امروز هر طور که شده، باید برم پیشش. باید برم و دلیل این دوری بی‌دلیل رو جويا بشم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. هر چه قدر دست روی دست گذاشتم، کافی بود. انگشتم رو روی موهای شلخته‌ی بهنام توی عکس کشیدم و لب زدم: - منتظرم باش!

از روی صندلی مشکی پشت میز دبیر، بلند شدم. بند کیف قهوه‌ایم رو روی دوشم انداختم و پوشه به دست، از در کلاس خارج شدم. سالن میانی آموزشگاه، خلوت‌تر از هر زمان دیگه‌ای بود. با دیدن گرانقدر، که روی مبلمان کنار میز منشی آموزشگاه نشسته بود، وجودم مملو از انزجار شد. از بین این همه دبیر، چرا گرانقدر باید تو آموزشگاه مونده باشه؟ لب‌هام رو به‌هم فشردم و شانسم رو لعنت کردم. گرانقدر به پشتی مبل راحتی و سه‌نفره‌ی کرمی تکیه داده بود



و سرش تو گوشی لمسش بود. چشم ازش گرفتم و به طرف در اتاق مدیریت رفتم. روبه روی در شکلاتی که رسیدم، شنیدن صداس از پشت سر، نفرت رو به رگهام تزریق کرد.

- مهلا؟

دندون هام رو روی هم ساییدم. صدای گام هاش روی سنگ های سفید کف، گوش هام رو اذیت می کرد.

- می خوام باهات حرف بزنم.

فکم از عصبانیت به لرزه دراومد. روی پاشنه پای کتونی مشکیم چرخیدم و انگشت اشاره رو به طرفش گرفتم و با خشم گفتم:

- تو کلی هستم آقای گرانقدر!

چشم هاش از حیرت گرد شد و بین لب هاش فاصله افتاد.

یه قدم جلو رفتم و در فاصله نیم متریش ایستادم و با تکیه دادن انگشت در هوا، تاکیدوار و با خشم توأم ادامه دادم:

- من هیچ حرفی با شما ندارم.

کلافه درون موهای قهوه ایش چنگ زد و با لحنی نادم گفت:

- به خاطر رفتارم روز خواستگاری متاسفم. باور کن دست خودم نبود. تو این سه چهار ماهه، هر بار سعی کردم پیام ازت معذِر...

با حرص و صدایی کنترل شده گفتم:

- هیس! نمی خوام چیزی بشنوم. چه طور به خودتون اجازه می دید با رفتار اون روزتون...

صدای باز شدن در اتاق مدیریت از پشت سرم، کلامم رو ناتمام گذاشت. دستم رو در هوا مشت کردم و کنار بدنم انداختم. رنگ نگاه گرانقدر، حالا به گلایه آمیخته شده بود. صدای رسا و پخته ی مهندس کبیری به گوش رسید:

- خسته نباشید خانم توکلی.

دندون هام رو روی هم فشردم و نود درجه به عقب چرخیدم. با لبخندی ساختگی رو به چهره ی مهندس کبیری گفتم:

- سلامت باشید جناب کبیری.

پوشه ی زرد رنگ رو به طرفش گرفتم و ادامه دادم:

- بفرمایید؛ برگه های صحیح شده به تفکیک هر کلاس.

مهندس کبیری دستش رو جلو آورد و با لبخندی متقابل گفت:

- زحمت برگه های آقای سلطانی هم گردن شما افتاد.

در سکوت با لبخند نگاهش کردم. می خواستم خداحافظی کنم که، یک دفعه با شنیدن حرف مهندس کبیری، سر جام خشک شدم.



- راستی ازدواجتون رو تبریک میگم.

قبل از این که دهانم به اندازه‌ی غار باز بشه و بهنهام رو به خاطر دهان لقیش و لجبازیش با من، سر فاش نکردن عقدمون، مورد فیض قرار بدم؛ صدای بهت‌زده‌ی گرانقدر به گوش رسید.

- ازدواج؟! -

لب گزیدم و از گوشه‌ی چشم، به قیافه‌ی متحیر و ناباور گرانقدر نگاه کردم. رنگ صورتش پریده بود و چشم‌های لرزونش، درست به من دوخته شده بود.

کبیری که انگار توجهی به تغییر رنگ رخسار من و گرانقدر نداشت، بادی به غبغب انداخت و با غرور و خرسندی گفت:

- فکر کنم اولین نفری‌ام که، از ازدواج خانم توکلی با آقای سلطانی مطلع شدم. پدر آقای سلطانی، یکی از دوستان قدیمی بنده هستن و دیروز که تلفنی باهاشون حرف می‌زدم؛ خبر ازدواج پسرشون رو دادن.

ابروهای خاکستریش رو بالا انداخت و با لحن طنزی، خطاب به من گفت:

- شیرینی فراموش نشه خانم سلطانی!

با شنیدن خطاب شدنم با فامیلی بهنهام، قند تو دلم آب شد و تشویش لحظه‌ای قبل؛ پر کشید. در دلم از بهنهام به‌خاطر قضاوت عجولانه‌م طلب بخشش کردم. لبخند حقیقی‌ای که روی لبم شکفت، از حس قلبم نشأت می‌گرفت. از کبیری بابت تبریکش تشکر کردم و بعد از خداحافظی، بی‌توجه به قیافه‌ی بهت‌زده و گیج گرانقدر، از آموزشگاه خارج شدم. لبخند سرشار از حس رضایت، یه لحظه از لب‌هام جدا نمی‌شد. احساس سبکی می‌کردم و خودم رو مورد نفرین قرار دادم که چرا، این چند ماه، بهنهام رو مجبور می‌کردم تا همچنان به رفتار سردش باهام در آموزشگاه ادامه بده و کسی از عقدمون خبردار نشه. شاید از این می‌ترسیدم که گرانقدر بخواد آبروریزی به پا کنه و پشت سر من و بهنهام، شایعه پخش کنه.

دستم رو برای تاکسی سبزرنگی که در امتداد پیاده‌رو، به جلو می‌اومد تگون دادم. قلبم با سرعت بالایی می‌تپید و بیش از قبل، برای دیدن بهنهام تشنه بودم. پدر بهنهام، ناخواسته موضوع ازدواج ما رو به نوعی لو داده بود و البته که من خبر نداشتم، مدیر میانسال آموزشگاه و حجت سلطانی، با هم ارتباط دوستانه‌ای دارن. خدا رو زیر لب شکر گفتم و کمی بعد از توقف تاکسی جلوی پام، روی صندلیش سوار شدم.

حس بدی داشتم. خاموش بودن گوشی بهنهام، یه ربع زنگ آیفون ساختمان رو زدن و تاخیر بهنهام در باز کردن در ساختمان، بدون هیچ حرفی از پشت فرستنده‌ی صوتی آیفون و حرف‌های مبهم دکترجلالی که، انگار حالا داشت معنا پیدا می‌کرد؛ هیچ یک نوید یه اتفاق خیر رو نمی‌داد. دستم که برای زنگ زدن بالا رفته بود، با باز شدن در شکلاتی



رنگ آپارتمان، در هوا خشک موند. چند ثانیه سر جام پشت به آسانسور ایستادم و بالاخره با هل دادن در نیمه‌باز به جلو، وارد خونه شدم. با این که برای دیدنش و اطمینان از سلامتیش، بی‌قرار بودم؛ ولی ابرو هام رو از قبل به هم پیوند دادم تا با عزم راسخ، برم و به بهنام بابت رفتار عجیب سه‌روزه‌ش، تشر بزنم؛ اما با چیزی که دیدم، چشم‌هام به درشت‌ترین حالت ممکن رسید. بهنام با صورتی رنگ‌پریده و چشم‌هایی سرخ شده، در یه متری در ایستاده بود. از دیدن وضعیتش نفسم رفت و بهت‌زده صدایش زدم.

بهنام لبخند تلخی زد و با دستش، موهای به هم ریخته و چرب شده‌ش که زیر نور لوستر سقف برق می‌زد رو، مرتب کرد.

سعی کرد لحنش بر خلاف ظاهر ژولیده و نامرتبش باشه.

- سلام عزیزم.

همچنان بی‌حرف و مات نگاهش می‌کردم. به طرفم اومد و کوتاه‌گنهم رو بوسید. قلبم از داغی لب‌هاش و هرم نفس‌های کوتاهش، ایستاد. سرش که فاصله گرفت، دستم رو روی پیشونی خط‌دارش گذاشتم. کف دستم داغ شد و نگرانی به وجودم هجوم آورد.

گلووم خشک شده بود و چشم‌های بی‌فروغ بهنام، حال بدم رو بدتر می‌کرد. لبخند تصنعی بهنام، نرم‌نرمک رنگ باخت. نفس کلافه‌ای کشید و چند قدمی به عقب رفت. با حالی ناآشنا و لحنی سرد گفت:

- چرا اومدی مهلا؟

ضربان قلبم به یک‌باره ایستاد و از درون لرزیدم. خدایا! چی می‌شنیدم! عصبی شده بودم و این عصبانیت، روی پرواز دست‌هام در هوا تاثیر می‌گذاشت. صدام رو بالا بردم و تمام افکار منفی این سه روز رو، یه جا بالا آوردم.

- برای چی اومدم؟ برای شوهر بی‌فکرم، که نمی‌دونم این سه روزه چه مرگش شده! که چرا هیچی نمیگه! چرا گوشی لعنتی و تلفن خونه‌ش رو جواب نمیده!

هر جمله‌ای که فریاد می‌زدم، یه قدم به بهنام نزدیک می‌شدم و صدام از شدت خشم و اضطراب توأم می‌لرزید.

دست‌هاش شونه‌های بالا رفته‌م رو هدف گرفت و پنجه‌ی بزرگش روی شونه‌ی ظریفم فشار خفیفی آورد.

- مهلا....مهلا آروم بگیر! واسه‌ت توضیح میدم.

نگاه کردن به چشم‌های قهوه‌ای آغشته به رگه‌های آتشینش و تمنایی که در لحنش بود، نگاه عصبیم رو به زمین دوخت. صدای ساییده شدن دندون‌هام رو روی هم می‌شنیدم و نمی‌تونستم به صورت تب‌زده‌ی روبه‌روم بی‌اعتنا باشم.

- بعد سه روز گم و گور شدن، چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ صورتت رو تو آینه دیدی؟



صدام می لرزید و با بغض به صورت رنگ پریده‌ی بهنام زل زده بودم. قدم آخر رو که به سمتم برداشت، به دیوار پشت سرم وصل شدم.

چشم‌های بی‌روحش سینه‌م رو به درد می‌آورد. دلم می‌خواست تمام دلتنگی این سه روز رو، این قدر هوار بزنم که، دیگه حتی واسه یه روز هم بی‌خبرم نذاره؛ اما حس غریبی که از صورتش می‌گرفتم؛ اجازه‌ی این کار رو بهم نمی‌داد. موهای چرب و نامرتبش رو کنار زد و با دست به دیوار کنار گوشم کوبید.

– وقتی بهت نگفته بودم، نباید می‌اومدی. اوضاعم رو که می‌بینی؟ حالم خوش نبود؛ فقط همین.

با هر جمله‌ای که می‌گفت، نگاهش مدام بین دیوار و صورت من می‌چرخید. مطمئن شدم اتفاقی افتاده که، بهنام سعی می‌کرد چشم‌هایش رو از من بدزده؛ اما ترجیح دادم عصبانیت این بی‌خبری رو، به چشم‌های غم‌زده‌ش بیخشم و از در دیگه‌ای وارد شم.

دستش رو از کنار گوشم، پایین کشیدم و در حالی که هنوز صورت درهم و مشوشم، ریزبینانه و شکاک به صورتش زل زده بود، گفتم:

– الان که اومدم، می‌خوای بیرونم کنی؟

چنگی به یقه‌ی لباسش زد و چشم‌هایش رو برای لحظه‌ای بست و در حالی که سعی می‌کرد نشون نده چه به روزش اومده، پشت دستش رو، نوازش‌وار روی گونه‌م کشید.

– مگه عزیزتر از تو هم دارم مهلا؟ فقط دلم نمی‌خواست اینجوری هم رو ببینیم.

لبخند بی‌جون کنار لبش، دلم رو آشوب می‌کرد.

سرم رو به سینه‌ش چسبوندم و اجازه ندادم این بحث مزخرف، کش پیدا کنه. طبق سفارش دکترش، باید رفتارهام رو کنترل می‌کردم، تا زمینه‌ی تنش‌های احتمالی رو، برای بهنام به وجود نیارم. احساس کردم با نزدیک شدن بهش، کمی از تشویشی که به جسم بی‌نواش افتاده بود رو، کم می‌کنم. دست‌های دور کمرم حلقه شد و چونه‌ش روی فرق سرم نشست. با دلخوری گفتم:

– جون مهلا دیگه این‌طوری بی‌خبرم نذار. داشتم دق می‌کردم.

گره دست‌های دور کمرم سفت‌تر شد و بـ —وسه‌ای سرشار از مهر، روی موهام از روی مقنعه نشست.

– بیخش خانمم. فقط نمی‌خواستم..

با این که حسابی از «خانمم» گفتنش ذوق کرده بودم، حرفش رو قطع کردم و برای فیصله دادن به ماجرا، گفتم:

– ولش کن. تموم شد دیگه. می‌خوای تا کی سرپا من رو نگه داری؟



لحتم دلخور بود و طنز نهفته در قسمت پایانش، لبخند شیرینی روی لب‌های عزیزترین زندگیم نشوند. کمی شیطنت کرد. در حالی که دست‌هاش روی پهلوم کشیده می‌شد، جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو از زیر بار قلقلک احتمالش بیرون کشیدم.

کیف دستیم رو چنگ زد و مانع فرارم شد.

بعد از خبر دادن به مامان، که امشب خونه‌ی بهنام می‌مونم و آخرشب خودش برم می‌گردونه؛ گوشیم رو قطع کردم و روی مقنعه و مانتوی مشکیم، روی صندلی طرح چوب میز ناهارخوری چهارنفره گذاشتم. ساعت از هشت شب گذشته بود و بوی قرمه‌سبزی جا نیفتاده‌م، در فضای خونه هوشبری می‌کرد. مطمئن بودم بهنام برای بهتر شدن اوضاعش، به شام مفصلی که یقیناً این چند روزه خبری ازش نبوده، احتیاج داره. ملاقه‌ی استیل رو روی بشقاب کنار گاز رها کردم و به حجم عظیم ظرف‌های داخل سینک، زل زدم. دستکش صورتی‌رنگ رو از کشوی کرم‌رنگ کابینت چنگ زدم و در حالی که به اوضاع بهنام فکر می‌کردم، انگشت‌هام رو جابه‌جا می‌کردم. صدای بهنام از پشت صدای شر شر آب، از افکارم جدام کرد.

- مهلا؟

شیر باز آب رو بستم و متقابلاً بلند گفتم:

- جانم؟

جوابی نیومد. ناچار با دستکش‌هایی که به دستم به شکل مزخرفی بزرگ بود، به سمت حمام داخل اتاق رفتم. صدای آب قطع شده بود. به محض ورود به اتاق، چشمم به آینه‌ی قدی کمد افتاد. صورت تراشیده شده و خیس بهنام از درز در سفید حمام، درون آینه منعکس شده بود و چشم‌هام رو گشاد کرد. به چشم‌های وق‌زده‌م، از درون آینه لبخندی زد و گفت:

- حوله رو میدی؟

لحظه‌ای لرزیدم. نمی‌تونست از پشت در بهم بگه؟

تن‌پوش طوسی‌رنگش رو، از داخل کمد بزرگ اتاقش بیرون کشیدم و با قورت دادن آب دهانم، به سمت در حموم چرخیدم. سرم رو با مکث بالا آوردم. پیررنگ شدن لبخند روی لبش، قلبم رو به تلاطم می‌کشید. نگاه عمیقی که به موهای بلند و قهوه‌ای بی‌حجابم انداخت، رعشه‌ی عجیبی به تنم هدیه داد. در حالی که دل‌کندن از صورتش برام سخت بود با لبخندی وارد اتاق نشیمن شدم.

نفس کلافه‌ای کشیدم و بی‌توجه به بوی شامپو و دم گرمی که از حمام بیرون می‌اومد، وارد پذیرایی شدم. فضای مشوش و دگرگون اتاق، عرصه رو برام تنگ کرد و باید تا قبل از اومدن بهنام از حموم، کمی به اوضاع سامان می‌دادم.



دستکش‌هام رو روی این پرت کردم و به سمت مبل‌های قهوه‌ای اتاق که با کوهی از لباس آذین شده بود، هجوم بردم. فرصت کم بود و حجم نامرتبی فریاد می‌زد.

تمام لباس‌ها رو روی دستم تلنبار کردم و به اتاقی کمد لباس‌ها بردم، تا در اولین فرصت مرتبشون کنم. ظرف غذاهای نیم‌خورده رو، داخل مشمای بزرگ کف اتاق ریختم و در دل بد و بی‌راه شیرینی نثار بهنام کردم، به خاطر این همه شلختگی!

سوئیچ و مدارکش با وضع وخیمی روی شیشه‌ی عسلی، کنار تلفن پخش و پلا بود. همین که سوئیچ رو بلند کردم، سیم دراومده‌ی تلفن رو دیدم. بی‌معطلی دوشاخه‌ی سفید رنگ رو، داخل پریز تلفن فرو کردم و سوئیچ و مدارکش رو سر جای خودش گذاشتم. هنوز کاملاً صاف نشده بودم که صدای پای بهنام رو از چارچوب در شنیدم. دستش روی شونه‌م نشست و هم‌زمان ضربان قلبم، به طرز خوشایندی بالا رفت.

نزدیک شدن سرش رو حس کردم و لحظه‌ای بعد، گونه‌م از لب‌های داغش مهر شد. ضربان قلبم به اوج رسید و قبل از این که از پشت در آغوشم بگیره، به سمتش چرخیدم و نگاهی خریدارانه، به سرتاپاش انداختم.

موهای خیس و نقره‌کاری شده‌ش، مثل پسر بچه‌های تخس و بامزه، تمام پیشونیش رو پوشونده بود و صورت سه‌تیغ شده‌ش، طاقتم رو طاق کرد. تی‌شرت زرشکی و شلوار ورزشی مشکی، جای لباس‌های کثیفش رو گرفته بود. محو نگاه کردن به صورتش بودم که، خنده‌ی شیطنت‌آمیزی روی لب‌هاش نشست.

- پسندیدی مه‌لابانو؟

سریع خودم رو جمع و جور کردم و علی‌رغم غنج شیرینی که ته دلم می‌زد، گفتم:

- نه؛ کلاهی کج!

قهقهه‌ی از ته دلی زد و صدای خنده‌ی من هم، به تن مردونه‌ی صدایش گره خورد. حاضر بودم تمام دنیام رو بدم، تا این خنده‌ی از ته دل قطع نشه.

بی‌قرار به سمتش رفتم و در حالی که مثلاً به سمت آشپزخونه می‌رفتم، صورت نرم شده‌ش رو در هوا بوسیدم و ضمن بالا رفتن ضربان قلبم، کمی داغ دلم رو خنک کردم.

همین که وارد آشپزخونه شدم، صدای قدم‌هاش رو روی پارکت‌های کرمی زمین، از پشت سر شنیدم. بهنام برای تلافی کاری که بی‌هوا کرده بودم، وارد آشپزخونه شد. هنوز به من نرسیده بود که، صدای زنگ تلفن، نگاهش رو به سمت اتاق نشیمن کشوند. لبخند روی صورتش برای لحظه‌ای کاملاً محو شد و به محض دیدن توجه من، لبخند تصنعی رو جایگزین کرد.

صدای زنگ تلفن پشت سر هم، بین سکوت من و بهنام جیغ می‌کشید. با بدگمانی پرسیدم:

- نمی‌خوای جواب بدی؟



حدقه‌ی چشم‌هاش می‌لرزید و دست‌هاش، بی‌هدف من رو نشونه رفته بودن.

- نه، مهم نیست. خودم بعداً چک می‌کنم ببینم کیه.

من رو به آغوش کشید و در حالی که متوجه تپش محکم قلبش و حرکات عجیبش شده بودم، اصرار کردم.

- برو جواب بده بهنام. شاید کار واجب داشته باشن.

آرنجم رو از زیر دستش بیرون کشیدم؛ اما بی‌فایده بود و از کمر کاملاً در حصار تنش اسیر بودم. حتی لحن طنزآمیزش هم، بوی مصنوعی بودن می‌داد.

- وقتی تو هستی، هیچ‌چیز مهم نیست مه‌لای شیطونم!

ابروش رو شیطنت‌بار بالا انداخت و با سرخوشی افزون‌تری ادامه داد:

- که از کلاهم خوشت نیومده؟ ها؟!

دلم برای شیرین‌زبونیش غنچ می‌رفت؛ اما جیغ تلفن و رفتار عجیب بهنام، اجازه نمی‌داد ظاهر کلامش رو باور کنم.

بدنم رو در برگرفته بود و کشون کشون به سمت اتاق می‌برد. شوکه مثل بچه‌ها تقلا می‌کردم و با شگفتی گفتم:

- بهنام؟ داری چه کار می‌کنی؟

بهنام که سعی داشت، هم‌زمان جلوی دست و پا زدنم رو بگیره، با لحنی که رگه‌های عصبانیت درش تنیده شده بود، گفت:

- می‌خوایم بریم یکم بخوابیم عزیزم. تو هم خسته شدی.

کف پاهام روی فرش کف سالن کشیده می‌شد و ناخودآگاه، از همراهی بهنام، امتناع می‌کردم.

همین‌طور که با قلدری به سمت اتاق خواب کشیده می‌شدم، صدای بوق پیغامگیر، دست‌های بهنام را از دور بدنم شل کرد.

پاهای خشک شده‌ی بهنام، ذره‌ای تکون نمی‌خورد و نگاه عبوس شده‌ش، به گوشی سیاه‌رنگ گوشه‌ی اتاق می‌خکوب شده بود. صدای مردونه‌ای که از پشت تلفن می‌اومد، برام آشنا بود؛ ولی دلیل بی‌قرار شدن بهنام رو نمی‌فهمیدم.

بهنام کاملاً از من جدا شده بود. لرزش خفیف دست‌هاش رو می‌دیدم. صدای پدر بهنام از لابه‌لای آوایی شبیه به ضجه و شیون، به سختی از پیغامگیر شنیده می‌شد.

برای لحظه‌ای، صورت رنگ‌پریده‌ی بهنام با صدای شیون‌ها، ستون دلم رو لرزوند و ناخودآگاه منتظر خبر وحشتناکی بودم.

- بهنام جان! گوشی رو وردار بابا!

با مکث کوتاهی، صدایش خراشیده‌تر شد؛ با آمیزه‌ای از غم و شادی.



- زیبا تموم کرد! اون زن عوضی، نتونست بعد از خودکشیش تو زندان دووم بیاره و بالاخره بعد سه روز تموم کرد! می‌شنوی پسر؟

با تموم شدن جمله‌ی اول، خالی کردن زانوهای بهنام را به چشم دیدم. دستش روی این ستون شد و بی‌قرار به گوشی زل زده بود.

- چند ساعته که دارم بهت زنگ می‌زنم. مادرت به‌خاطر مرگ خواهرش، خیلی بی‌قراره. مدام بهونه‌ی تو رو می‌گیره. به‌خاطر اونم که شده، یه سر بیا.

با کوبیدن شدن زانوهای بهنام به زمین، دیگه صدای پدرش رو نمی‌شنیدم.

برای لحظه‌ای افکار شیطانی به ذهنم هجوم آورد و از ته دل از شنیدن خبر مرگ زیبا؛ زنی که سال‌ها بهنام رو آزار داده بود، خوشحال شدم. پلک‌های باز و لب‌های لرزون بهنام، چیزی ورای خوشحالی من بود. اشکی که از گوشه‌ی چشم عزیزترین کسم به پایین سر خورد، ذره ذره‌ی جونم رو آب کرد. دلم می‌خواست بمیرم؛ اما اشک روی صورتش رو نبینم؛ حتی اگه اون اشک، ناشی از خوشحالی مرگ اون عفریته باشه.

دستش با لرزش، اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک می‌کرد و بغضی که چونه‌ش رو می‌لرزوند، اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد. کنارش نشستم و سرش رو محکم بغل کردم.

اشک به صورت من هم امون نمی‌داد و لرزش شونه‌هاش تو بغلم، دنیا رو برام سیاه کرده بود. مدام به سر و گردنش بـوسه می‌زدم و زمزمه می‌کردم.

- جانم! تموم شد زندگیم...دیگه تموم شد.

ولی انگار همین یک جمله برای التیام زخم عمیقی که به روحش خورده بود، کافی نبود و نمی‌تونست دردی که این‌همه سال به جون کشیده بود رو، مخفی کنه.

حرف‌های دکترجلالی مثل طوفان در ذهنم می‌چرخید و زخم روی قلبم رو عمیق‌تر می‌کرد. بغض و اشکم در هم تنیده بود و دست‌های لرزونم بدن مردی رو دربرداشت، که از همه‌ی دنیا برام عزیزتر بود. سرشونه‌ی تیشرت صورتیم، مرطوب شده بود. بهنام مثل پسر بچه‌های بی‌پناه، بی‌صدا در آغوشم اشک می‌ریخت و رعشه‌ی تنش، قلبم رو در سینه می‌لرزوند. انگشت‌هام نوازش‌وار بین موهای نیمه مرطوبش می‌چرخید و ذهنم به بیراهه ترس کشیده می‌شد. چشم‌هام رو با درد بستم و سرم رو متقابلاً روی شونه‌ی لرزونش گذاشتم. خدایا! اون زن شیطان‌صفت، چه به روز بهنام آورده که، خبر مرگش این چنین باعث آشفتگیش شده؟ چه بلایی به سرش آورده که سه روز تمام، بهنام محکم این چندماه رو، به ورطه‌ی پریشونی کشونده؟ چی تو سال‌های کودکیش گذشته که، دکترجلالی مدام بیمم می‌داد که ازش چیزی در این باره نپرسم!

صداش رو بالاخره، بعد از چند دقیقه گریه‌ی بی‌صدا شنیدم.



- مهلا... باورم نمیشه...اون کثافت مرده!

به سر بلند شدهش از روی شونه‌م نگاه کردم. چشم‌های زیبایش، غرق اشک و خون بود. با دست، صورت خیس و سرخش رو هدف گرفتم و تمام اشک رو از صورتش پاک کردم. هنوز چونه‌ش می‌لرزید و حدقه‌ی سرخ شده‌ی چشم‌هاش بین دوتا چشمم، بی‌قرار می‌چرخید.

سرم رو جلو بردم و چشم‌هاش رو بوسیدم و با گریه‌ای که از دیدن اشک تمام دنیام، صورتم رو پوشونده بود گفتم:
- شیش! آروم بهنام، آروم جانم. مرگ مهلا دیگه گریه نکن...

آخرین کلمه‌ای که از دهانم خارج شد، مساوی بود با به آتش کشیده شدن لب‌هام. نفسم رفت و قلبم از حرکت ایستاد. دست بهنام درون موهام چنگ شد و با دست دیگه‌ش، بدنم رو به طرف خودش کشید. چند ثانیه‌ای گذشت تا از شوک خارج بشم و همراهیش کنم. صدای ضربان بلند قلب بهنام رو، مشهود می‌شنیدم و اولین بـ —وسه‌ی زندگی‌م، طعم شیرینی و بغض رنج‌آوری به همراه داشت.

راه نفسم که باز شد، پلک زدم و چشم‌های بسته‌م رو باز کردم. همچنان که شونه‌هام رو در برداشت، آروم آروم بدنم رو با خودش، به سمت سطح فرش کرم- قهوه‌ای دستباف هدایت می‌کرد. سرم روی بازوش قرار گرفت و دقیقه‌ای نگذشته بود، محکم در آغوشش کشیده شدم. صورتم مماس سینه‌ش قرار گرفت و عطر خوش‌رایحه‌ی وجودش، ریه‌هام رو پر کرد. نفس‌های منقطعش از بین موهای بلندم، جانم رو به یغما می‌برد. صدای خراشیده‌ش از کنار گوشم، نفسم رو تنگ‌تر کرد:

- دوستت دارم مهلا.

به پارچه‌ی تی‌شرتش چنگ زدم و با حالی منقلب زمزمه کردم:

- منم! منم دوستت دارم.

لب‌های داغش جای جای صورتم می‌چرخید و قلب ناآرومم رو در سینه جابه‌جا کرد.

نمی‌دونم چند دقیقه موهام رو نوازش کرد و بدون انتظار پاسخ‌گویی، زیر گوشم «دوستت دارم» زمزمه کرد؛ ولی کم کم صدای نفس‌هاش مرتب و گره دست‌هاش از دور بدنم، کم‌قوت شد. سرم رو کمی روی بازوش چرخوندم و به صورت غرق خوابش نگاه کردم. لبخند وسیعی به لب زدم و چشم‌هام رو بستم.

حسام

صدای خنده و شادی، کل خونه رو پر کرده بود. با این که حجم کوچیک خونه، برای این همه مهمون ناکافی بودغ ولی با این حال، باز هم جای خالی خیلی‌ها حس می‌شد. جای خالی سه خواهرم که حضور نداشتن و به دلیل مشغله‌های زندگی، دعوت معصومه رو رد کرده بودن. جای خالی بزرگترین خواهرم، فاطمه‌ی عزیزم، که با رفتنش کمر مادر و



پدرم رو خم کرد و قلب منی که دیگه ندیدمش رو، برای همیشه عزادار کرد. جای خالی دو خواهر معصومه که خودش هیچ تمایلی به دعوت کردنشون نداشت. حتی جای خالی...

داخل موهای جوگندمیم چنگ زدم. صحنه‌های سالیان قبل از پرده‌ی ذهنم رد شد و قلبم رو به تپش واداشت. زمانی که فقط با یه خانواده رفت و آمد داشتیم. هر هفته به نوبت، یا ما میزبان بودیم یا ناصر و خانواده‌ش. روزهایی که پارسا درمورد بی‌خوشاوند بودن من و لیلا می‌پرسید و پاسخی دریافت نمی‌کرد. اون روزها به قدری غریب و بی‌کس بودیم که، گاهی حتی دلم به حال خودم می‌سوخت؛ ولی حالا بعد از گذشت بیست و چند سال، انگار وجودم با این حجم از شلوغی بیگانه بود. پوفی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم. از صبح که مادر و پدرم به همراه خواهرها و خانواده‌هاشون از شهرستان رسیده بودن، خیلی کم معصومه رو دیدم. مدام در حال رفت و آمد بود و حس می‌کردم استرس داره. شاید استرس این‌که بین خوشاوندان من غریبه بود و شاید استرس برای نقشه‌ای که، سه روزه قرار بود با همفکری مهلا، اجراش کنه. نگاهم از درگاه حلالی شکل آشپزخونه کنده شد. الهه با اکرم و اعظم (خواهرهام) گرم گرفته بود و با آب و تاب مشغول تعریف کردن بودن. یاسمن دختر اکرم و طاهره دختر فاطمه خواهر خدایامرز؛ مشغول پذیرایی بودن. آقام گوشه‌ی مبل سه‌نفره نشسته بود، دو دوماذ کوچکش، کنارش نشسته بودن. صدای قهقهه‌ی پسرها به گوش می‌رسید. گوشه‌ی سالن، کنار در اتاق مهلا، تکیه به دو پشتی طوسی رنگ نشسته بودن و می‌خندیدن. علیرضا و محمدرضا دو پسر اعظم، محمد و مهدی پسرهای اکرم، به‌علاوه‌ی طاها پسر فاطمه‌ی خدایامرز، جمعشون با پارسا تکمیل شده بود و صدای قهقهه زدن‌هاشون، چند دقیقه یه بار، در فضای خونه طنین می‌انداخت. با لبخند نگاه از آقاجانم و دو شوهر خواهرم گرفتم و سرم رو به طرف جمع پسرها چرخوندم. جمعی که چندان هم پسرورنه نبود. محمدرضا پسر نوزده ساله‌ی اعظم، که از لحظه‌ای که پاش رسیده بود تا الان، مدام شیطنت کرده بود و با حرف‌هاش جمع رو به خنده انداخته بود، ابروهای پر و مشکیش رو بالا انداخت و طعنه‌وار خطاب به پارسا گفت:

– والا اگه منم مثل جنابعالی، دو تا بادیگار مونث داشتم؛ دیگه نیازی به دوست دختر نبود.

هم‌زمان با خنده‌ی بلند پسرها، خندیدم. محمدرضا راست می‌گفت. درست از شروع مهمونی، یسنا و یلدا یه دقیقه هم از پارسا جدا نمی‌شدند و حالا هم دو طرف پارسا، مثل بادیگارد روی زمین نشسته بودن.

با خندیدن پسرها، صورت یسنا از عصبانیت رنگ به رنگ شد و ناخن‌های بلندش رو به کف دست‌هاش فشار داد. ناخودآگاه دچار استرس شدم. می‌ترسیدم یسنا تحت تاثیر خشم، بند رو آب بده و ناغافل از رابطه‌ی خونیش با پارسا حرفی بزنه؛ ولی خوشبختانه یسنا عصبانیتش رو کنترل کرد و با چشم‌هایی سرخ شده، رو به محمدرضا تشر زد:

– به تو چه! مگه جای تو رو تنگ کردم؟



با دیدن توپ پر یسنا، پسرهای دوباره تمسخروار خندیدند. پارسا لبخند محوی زد و در حالی که سرش رو کمی خم کرده بود، کنار گوش یسنا، چیزی زمزمه کرد و پس از چند ثانیه، روی موهای کوتاه خرمایی رنگش رو بوسید. چشم‌های یسنا، از غرور پرنور شد و پسرهای این بار با تمسخر، «هُو» کشیدن. یلدا بی‌توجه نسبت به همه‌جا، در همون وضعیت قبلش، نشسته بود و سرش رو به بازوی پارسا تکیه داده بود. موهای بلند قهوه‌ای و بی‌حجابش، پشت سرش بافته شده بود و پیراهن سفید و شلوار جینش، اصلاً قابل قیاس با تیپ سالیان قبلش نبود. با نگاه کردن به ظاهر یلدا، آهی جان‌سوز کشیدم. زندگی چه قدر زود می‌گذره. انگار همین دیروز بود که یلدا با وقاحت جلوم ایستاد و گفت که قصد داره با پارسا ازدواج کنه. با یادآوری حرف‌های بی‌منطق ناصر، در خصوص ازدواج پارسا و یلدا، پوزخندی روی لبم نشست. قول و قرار خودخواهانه‌ی ناصر برای ازدواجی که، هیچ‌وقت دیگه بحثش پیش نیومد و خوشبختانه پارسا ازش باخبر نشد. بعد از مرگ ناصر، یلدا بالکل گوشه‌گیر و منزوی شده بود. جوری که اصلاً تو حال خودش نبود و امروز از اول مهمونی تا الان، فقط چسبیده به پارسا و یسنا، بی‌صدا به ناکجاآباد چشم می‌دوخت.

- حواست کجاست طاهره؟

از فکر خارج شدم و سرم رو به سمت منبع صدا چرخوندم. شاهین شوهر اکرم، در همون حالت نشسته روی مبل، کمی خم شده و دو سیب سرخ افتاده روی سنگ کف سالن رو بلند کرد و با طنز گفت:

- چرا چپه گرفتی ظرف میوه رو؟

طاهره که ظرف کریستال میوه رو در دست داشت، از خجالت لب گزید و صورت گردش، در قاب روسری گل‌دار صورتی، سرخ شد. کمر خم شده‌ش رو که دیدم، دلم به حالش سوخت. خواهرزاده‌ی طفلی من، انگار میزبان بود که جلوی ما خم و راست می‌شد. سرم رو کمی چرخوندم و با صدای بلند و آمیخته به لحنی اخطارگونه گفتم:

- پارسا!

پارسا که سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، با حرکت چشم به طاهره اشاره کردم. پارسا منظورم رو فهمید و سر تکون داد. محمدرضا خندید و با لحنی خبیثانه گفت:

- اوه! اوه! فکر کنم دای عمل ضد دینیت رو دیده و به دادگاه احضارت کرده.

دوباره پسرهای خندیدن. کمی عصبی شدم. حالا که فکر می‌کنم پسر کوچک اعظم، اصلاً بامزه و بذله‌گو نیست. بیشتر وانمود می‌کنه و به قول امروزی، «احساس خوشمزه بودن داره». برادر و سه پسرخاله‌ش که در مهمونی حضور داشتن، با خنده‌های افراط‌گونه‌شون، محمدرضا رو برای بی‌مزگی‌هاش جری‌تر می‌کردن.

پارسا بدون این‌که نگاهش رو ازم بگیره، بی‌توجه به لودگی محمدرضا، از جاش برخاست و به طرف مبل سه‌نفره‌ی کِرمی اومد. بر خلاف انتظارم، یسنا و یلدا دنبال پارسا راه نیفتادن و انگار چشم‌غره‌های الهه از اول مهمونی، دخترهاش رو کنترل کرده بود.



پارسا کنار طاهره ایستاد و خطاب به طاهره گفت:

- ظرف میوه رو بدید به من طاهره خانم.

گونه‌های طاهره به رنگ سرخ دراومد و با لحنی خجالت‌زده، در حالی که سعی می‌کرد نگاهش رو از چشم‌های عسلی پارسا بگیره، گفت:

- نه خودم می‌تونم.

پارسا که گویا حوصله‌ی سرخ و سفید شدن طاهره رو نداشت، جدی گفت:

- سنگینه، خودم تعارف می‌کنم. بفرمایید بشینید.

یک‌دفعه گوش‌هام سوت کشید و نزدیک بود برای بار دوم در عمرم سکت می‌کنم. صدای خنده‌های مزخرفِ صادق، شوهر اعظم، گوش‌هام رو کر کرد. دستش رو دراز کرد و به پهلوی منی که روی صندلی، کنار مبل سه‌نفره نشسته بودم، سقلمه زد و منقطع گفت:

- نگاهشون کن! کنار هم وایسادن عین فیل و فنجون!

گونه‌های طاهره دوباره رنگ گرفت و چشم‌های سبزش در حدقه لغزید. فوری ظرف میوه رو به دست پارسا داد و با قدم‌هایی بلند، به سمت اتاق خواب من و معصومه رفت، که عزیز (مادرم) دَرش در حال نماز خوندن بود. اخم‌هام در هم فرو رفت و بازدمم رو پر صدا در هوا رها کردم. صادق همچنان به حرف بی‌معنی‌ش می‌خندید. فقط یه جمله به ذهنم اومد: «پسر و پدر جفت هم؛ هر دو بی‌مزه و وِراج».

بیشتر که فکر می‌کنم می‌بینم، سی و چند سال قبل هم که صادق به خواستگاری اعظم اومد، همین‌قدر رفتارش منزجرکننده بود و حالا که حداقل پنجاه و هشت سال، از عمرش می‌گذشت، عادت ناپسندش رو ترک نکرده که هیچ، به پسر کوچک‌ترش هم بخشیده. خدا به دادِ اعظم برسه!

پارسا ظرف میوه رو جلوی آقام گرفت. پیرمرد لبخندی زد و نگاه عسلیش رو، به تیل‌های هم‌رنگ چشم‌های پارسا دوخت. با تحسین به قامت بلندی که برای پذیرایی خم شده بود نگاه کرد. پرتقال درشتی از ظرف میوه برداشت و گفت:

- مرسی باباجون.

پارسا متقابلاً لبخند زد و ظرف میوه رو جلوی شاهین (شوهر اکرم) گرفت. صدای روی اعصاب و تمسخرآمیز محمدرضا، به گوش رسید:

- دیگه وقت شوهر کردنته پارسا!

جوش آوردم و هر آن ممکن بود تا گردن پسر بی‌شعور اعظم رو، در جا بشکنم.



سرم رو چرخوندم و تیز نگاهش کردم. خنده‌هاشون ناگهانی قطع شد. طاها که دندان‌های فشرده شده روی هم رو دید، با دست پشت سر محمدرضا زد و گفت:

- خاک تو سرت. ببین آخرش همه‌مون رو به فنا میدی!

محمدرضا آخی گفت و اخم کرده، با دست به ماساژ دادن سرش، از زیر موهای فر فریش پرداخت. علیرضای سی ساله که انگار عاقل‌تر از برادرش بود، دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و با چاپلوسی گفت:

- چاکرم دایی!

مثل طاها و این بار محکم‌تر، پس کله محمدرضا زد و با حرص گفت:

- غلط بی جا کرد!

نگاه خشمگینم رو ازشون گرفتم. صادق دست‌هاش رو روی شکم بزرگ زیر پیراهن طوسیش گذاشته و به حرف‌های پدرم و شاهین گوش می‌داد و سعی داشت در بحثشون شریک بشه.

با صدا زده شدن اسمم، از این وضعیت نابه‌سامان خلاص شدم. از روی صندلی بلند شدم و به سمت معصومه رفتم که، در درگاه آشپزخونه بال بال می‌زد!

هیكل لاغرش در تونیک سبزرنگ و شلوار مشکیش خواستنی‌تر شده بود.

روبه‌روش ایستادم و با لبخند گفتم:

- جانم؟ چی شده؟

نگاهش رو با استرس دور سالن چرخوند و محتاطانه گفت:

- بهنام و مهلا چند دقیقه دیگه می‌رسن.

لبخند روی لبم عمیق‌تر شد.

معصومه مثل هر بار که مضطرب می‌شد، داخل موهای قهوه‌ای رنگ زیر شال سفیدش چنگ زد و گفت:

- خیلی هول کردم؟ نه؟!

خندیدم و دست به سینه، به چهره‌ی مضطربش نگاه کردم.

با مشت حرصی روی بازوم کوبید و گفت:

- نخند! می‌ترسم جلوی خواهرات...

فاصله‌ی بینمون رو از بین بردم و در چند سانتی‌متریش ایستادم.

حرفش نیمه‌تموم موند. بازوش رو در دست گرفتم و با ملاطفت گفتم:

- همه چی عالی پیش میره معصومه. نگران هیچی نباش.

با شنیدن صدای پارسا از پشت سر، هر دو لرزیدیم.



- هندونه هم تعارف کنم؟

این بار خودم دست و پام رو گم کردم و هول زده از معصومه فاصله گرفتم. صورت معصومه رنگ پریده به نظر می اومد. لبخند تصنعی زد و خطاب به پارسا گفت:

- نه پسر. برو بشین.

پارسا که از حرکت ناگهانی من و صدای لرزون معصومه به شک افتاده بود، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باشه.

سپس به طرف جمع پسرها رفت.

معصومه نفس کلافه‌ش رو در هوا رها کرد. لبخندی به استرسش زد. همون لحظه گوشیش زنگ خورد و معصومه دستپاچه گوشی رو از جیب بغل تونیکش بیرون آورد و هول هولی جواب داد:

- الو مهلا؟

نفس کلافه‌ای کشید و با چشم و ابرو، به من علامت داد. سر تگون دادم و به سمت پسرهایی رفتم که انگار تحت تاثیر جذبه‌ی کلام من، نُطقِ هوارمانندشون بدجور بُریده بود و تقریباً پیچ می کردن. در دوقدمیشون که ایستادم، محمدرضا نیش باز شده‌ش رو جمع کرد و با ترس به پشتی طوسی رنگ تکیه داد. پوزخندی به بزدلی بودنش زد و رو به پارسا گفتم:

- پاشو بریم سوئیت، از رو یه برگه واسه‌م کپی بگیر.

چشم‌های عسلی پارسا، از تعجب گرد شد و با شگفتی پرسید:

- الان؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تگون دادم. پارسا از جاش بلند شد و پشت سرم، به طرف در خروجی خونه به راه افتاد. صدای اعظم از گوشه‌ی سالن به گوش رسید: کجا میری حسام؟

به جای من، معصومه جواب داد:

- میرن سوئیت پارسا، یه کاری دارن برگردن.

چند برگه‌ی باطله‌ای رو که در دست داشتم، تا زدم. از در شکلاتی خارج شدیم.

چشم‌هاش از تعجب گردتر از این نمی شد. نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- دوباره کپی بگیرم؟ اصلاً این برگه چی هست؟

در دلم بهش خندیدم و بی عرضه‌ای نثار خودم کردم. نمی تونستم پنج دقیقه پارسا رو معطل کنم و برای وقت گذروندن، مجبورش کرده بودم از چهار برگه‌ی بی ارزش، پنجاه تا کپی بگیره و اسکنش کنه و...



دهانش رو پر باد کرد و از روی صندلی مشکی کامپیوتر بلند شد و گفت:

- کاغذ آچهارم تموم شد. برم از انبار کاغذ بیارم.

سری تکون دادم و خدا رو شکر کردم. تا بره پایین ساختمون و تو انباری دنبال کاغذ بگرده، حداقل سه چهار دقیقه‌ای طول می‌کشه و دیگه نیاز نیست، برگه‌های بینوا، بی‌خودی حروم بشن؛ البته اگه...

می‌خواستم تا اومدنش، روی تخت فلزی قهوه‌ای رنگش زیر پنجره بشینم که همون لحظه با ویبره رفتن گوشیم درون جیب شلوارم، دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- نمی‌خواد بری.

به طرفم چرخید و با چشم‌هایی وقزده گفت:

- مگه نمی‌خواید دوباره کپی بگیرم؟

لبخند اعصاب خردکنی زدم و گفتم:

- نه بعداً میام کپی می‌گیریم. الان بریم خونه.

پارسا چند لحظه مات نگاهم کرد. برگه‌های کپی شده رو از روی میز مشکی کامپیوترش برداشت. دوشادوش هم از سوئیت سی متری و نقلی پارسا خارج شدیم و بعد از طی پلکان بین دو طبقه، روبه‌روی در خونه ایستادیم. دستم رو بالا بردم و چند تقه به در زدم. پارسا ابرویی بالا انداخت و با ابهام پرسید:

- کلید نداشتید؟

نیشخندی زدم و با فشردن شونه‌ش گفتم:

- کمتر فضولی کن!

هیاهوی درون خونه، به خوبی شنیده می‌شد و صدای ضایع محمدرضا به گوش می‌رسید:

- اومدن! اومدن!

دلم می‌خواست از حرص سرم رو بکوبم به دیوار. چه قدر این پسر ابله بود! کجای حلال زاده به دائیش می‌بره؟! خصوصاً که از شانس من، اعظم اصرار داشت، شاه پسرهای شبیه جوونی‌های مَن!

یک‌دفعه همه‌می داخل خونه، به یک‌باره ساکت شد؛ ولی قبل از این که پارسا چیزی بگه، بالاخره در باز شد. در نیمه‌باز رو به جلو هل دادم و وارد خونه شدم. دست ظریف معصومه روی بازوم نشست و با لبخندی دلگرم‌کننده، جفتش کنار در ایستاد. پارسا با کاغذهای در دستش و سری افتاده وارد خونه شد و یک‌دفعه همه هوار کشیدن:

- سورپرایز!



پارسا که اصلاً انتظار این صدای همگانی و بلند رو نداشت، به خودش لرزید و برگه‌های کپی گرفته شده، از دستش روی سنگ سفید کف سالن، سقوط کرد. همه کف می‌زدن و دخترها جیغ ناشی از شادی می‌کشیدن. پارسا سرش رو بالا آورد و چشم‌های خوش‌رنگش، در آنی از زمان، گرد و براق شد.

خونه با کاغذ رنگی‌های زیبا و شادی، آذین بسته شده بود. یک شکلاتی روی میز جلوی مبل سه‌نفره، خودنمایی می‌کرد. دو شمع روشن سبزرنگ و شماره‌دار دو و هشت، درست در مرکز یک می‌درخشید.

حالا همه علاوه بر کف زدن، با شادی و ریتمینگ، آهنگ «تولدت مبارک» رو می‌خوندن. به حیرت‌زدگی پسر لبخند زدم. دست معصومه رو در دستم فشردم و با هم به طرف جلو گام برداشتیم. دست سرد و عرق کرده‌ی معصومه در دستم، قلبم رو می‌لرزوند. طفلک زن مهربون من که می‌ترسید نیت خیرش توسط خانواده‌ی من، مسخره بشه و خواهرهام پیش خودشون بگن: «برای خودشیرینی کردن، واسه پسر شوهرش تولد گرفته».

با این‌که دلنگرانی معصومه رو درک نمی‌کردم؛ ولی بهش اطمینان دادم هیچ اتفاقی نمی‌افته و اوضاع همون‌طوری که برنامه‌ریزی کرده، پیش خواهد رفت.

چشمم به دو ردیف حلالی شکل، ایستاده‌ی دو طرف مبل سه‌نفره افتاد، که با شادی دست می‌زدن و آهنگ می‌خوندن. یه طرف خاندان صامتی و طرف دیگه غیر از صامتی‌ها!

پدرم کت خاکستریش رو به تن کرده بود و با صلابت، پشت ویلچر مادرم، ایستاده بود. لبخند روی لب هر دونفرشون، اولین و شیرین‌ترین هدیه‌ای بود که بعد از این‌همه سال، از خدا هدیه می‌گرفتم.

کنار ویلچر مادر، دو خواهرم ایستاده بودن و دخترها روبه‌روشون و شوهرهاشون هم پشت سرشون قرار داشتن. نگاهم به سمت چپ بیشتر حرکت کرد و چشمم به پنج پسری افتاد، که جمع صداشون بلندتر از بقیه بود. نیشخندی روی لبم نشست. محمدرضا کنار برادر بزرگترش ایستاده بود. مثل دخترها جیغ می‌کشید و مهدی و محمد، پسرهای اکرم که تا یه ساعت پیش ساکت بودن، با انرژی دست می‌زدن. چشمم به زانوی ناصاف و وضعیت غیرعادی ایستادن طاهها افتاد، قلبم درون سینه مچاله شد و بغض به گلوم هجوم آورد. طاهایی که با خواهرش، از یه تصادف مرگ‌بار نجات پیدا کرده بودن. تصادفی که فاطمه‌ی عزیزم و شوهرش رو از صحنه‌ی هستی جدا کرد و معلولیت پای طاهها و استرس و کم‌رویی همیشگی طاهره رو به یادگار گذاشت.

با پیچیده شدن انگشت‌های معصومه در دستم، نگاهم رو از یادگار خندان فاطمه گرفتم. به پارسا رسیدیم که همچنان بهت‌زده، جلوی در ورودی شکلاتی‌رنگ ایستاده بود. برگه‌های ریخته شده جلوی پاش، صحنه‌ی جالبی رو خلق کرده بود. دست سرد معصومه رو رها کردم و طرف راست پارسا ایستادم. به قامت بلند و موهای قهوه‌ای روشن و کوتاهش که نگاه کردم، بغض چنگ انداخته به گلوم عمیق‌تر شد. تصویر ناصر یه لحظه از خاطرم محو نمی‌شد و حالا شباهت‌های پارسا به ناصر، در نظرم پررنگ‌تر می‌امد.



دستم که روی شونه‌ش نشست، خفیف لرزید و سرش فنگونه به سمت چرخید. از اعماق قلبم، لبخند سرشار از مهری به صورتش زد. چشم‌های عسلی و خوش‌رنگش، دو دو می‌زد و بین لب‌های نیمه‌لرزانش، فاصله افتاده بود. دلم برای مظلومیتش گرفت. از زمان بیماری لیلا و مرگش، دیگه برق چشمانش رو ندیدم. در ظاهر می‌خندید ولی، فقط خدا می‌دونست چه حس شومی فرمانروای احساسش بود که، هر روز گرد غم رو به روی صورتش می‌پاشید. لبخند محوی به چهره‌ی شگفت زده‌ش زد و دستم رو دور شونه‌هاش انداختم. سرش خم شد و مثل بچه‌ای بی‌پناه، به آغوشِ بازم پَر کشید. صدای همهمه و تشویق بالا رفت و دست‌هام نوازش‌وار، درون موهای روشنش، حرکت کرد. صدای بغض‌دارش، جانم رو به یغما برد:

– بابا!

لبخندی دردناک روی لبم نشست. تُن صداش درست مثل وقتی بود که، برای اولین بار برایش تولد می‌گرفتم. اون موقع سیزده سالش بیشتر نبود. بیش از نصف حقوق یه ماهم رو خرج کردم تا، خنده رو به لب‌های پسر خوش‌قلب و پاکی بشونم که، بی‌خبر از مدرسه به خونه اومد و با دیدن فضای شاد و مهمان‌های حاضر که خانواده‌ی ناصر و دوتا از همکارهام بودن و کیک تولد و کادوهای رنگی، حسابی غافلگیر شد. اون موقع هم همین‌طور در آغوشش گرفتم و پسرِ بهت‌زده‌ی من، همین‌طور غریبانه کنار گوشم صدام زد. با یادآوری اون روزها، وجودم به رعشه دراومد و قلبم تیرکشید. روزهایی که پارسا بچه‌سال بود و قد کوتاه و هیکل لاغر، سبب می‌شد تا کامل در آغوشم جا بگیره. روزهایی که لیلا باردار بود و ناصر... ناصر زنده بود و نفس می‌کشید! زنده بود و به غفلت و بی‌خبری من می‌خندید. گلوم خشک شد و چنگ‌های بغض، بی‌رحمانه راه نفسم رو درید.

برای رهایی از دالان خاطرات گذشته، پلک زد و روی پیشونی بلند پارسا رو بوسیدم.

معصومه طاقت نیاورد تا سناریوی مهلا مرحله به مرحله اجرا بشه و از سمت چپ پارسا، به طرفمون اومد. پدرانه دست‌هام رو دور شونه‌های عریض پارسا پیچیدم و با عطشی غیرقابل وصف، ثمره‌ی بیست و چند سال از زندگیم رو در آغوشم فشردم.

دست‌های پارسا که دور شونه‌هام حلقه شد، حس خوشایندی به رگ‌هام تزریق شد. تلفیق حس شیرین پدرانه با عشقی که به پسرم داشتم، وجودم رو آکنده از خرسندی و نشاط می‌کرد. پارسا بالاخره ازم جدا شد و بلافاصله معصومه رو در آغوش کشید. لبخند واضحی روی لبم نشست و لرزش بدن لاغر معصومه درون آغوش پارسا، لبخندم رو ترمیم کرد. می‌دونستم چه‌قدر پارسا رو دوست داره و وقتی پارسا «مامان» صداش می‌زنه، چه‌قدر غرق شوق و سرزندگی میشه.

یسنا که به همراه مادر و خواهرش، سمت راست مبل سه‌نفره ایستاده بود، با جست و خیز جلو اومد و اسپری به دست، دورمون چرخید و هلهله‌کنان روی سر سه نفرمون برف شادی ریخت.



هر سه نفر با بغض خندیدیم. دست من و معصومه، از دوطرف پشت کمر پارسا قرار گرفت و مثل والدین حقیقی، فرزندمون رو تا رسیدن به مبل سه نفره، هدایت می کردیم. قلبم درون سینه‌م بی‌قراری می کرد و چهره‌ی ناصر و لیلا، مدام یکی در میون، در خاطر من نقش می بست.

عرق سردی روی تنم نشسته بود و قلبم ناکوک خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می کوبید. آب دهانم رو قورت دادم و در دل آرزو کردم، که ای کاش هیچ‌وقت سر راه ناصر قرار نمی گرفتم و ملعبه‌ی افکار پلیدش نمی شدم. اون موقع با معصومه می‌موندیم و شاید... شاید پسری که اسمش رو «پارسا» می گذاشتیم، از بطن معصومه می بود و خون من در رگ‌هایش جریان داشت.

نوا «بابا» گفتن پارسا، در حلزونی گوش‌هام پیچید و قلب زخم خورده‌م رو در سینه به رعشه انداخت. لب‌هایم گزیدم و در دل از درگاه خدا، طلب استغفار کردم. دست آزادم کنار بدنم مشت شد و ذات خودخواهم رو مورد لعن و نفرین قرار دادم. پارسا پسر من بود و با هیچ کس در دنیا عوضش نمی کردم؛ هیچ کس!

بالاخره پارسا با تشویق حضار وسط مبل سه نفره‌ی کرمی نشست. مهلا و همسرش که تا اون موقع ساکن، در سمت راست مبل ایستاده بودن، اصرار کردن دو طرف پارسا بشینیم و من و معصومه، با لبخند از پیشنهادشون استقبال کردیم.

تصویر نمایشگر، لحظه به لحظه تغییر می کرد و من دوربین به دست، به آرامی در طول سالن قدم برمی‌داشتم. دیگه خبری از هیاهوی ساعتی قبل و هیجان لحظه‌ی خاموش کردن شمع روی کیک و برق چشم‌های پارسا نبود. آرامش تقریبی سالن رو دربر گرفته بود و همه در گروه‌های چند نفره‌ای که قبل از تولد حاکم بود، در حال بحث و بگو بخند و البته خوردن کیک شکلاتی بودن. با این که معصومه گفته بود، عکس‌ها و فیلم‌هایی که از تولد گرفتیم کافیه؛ ولی من اصرار داشتم خودم از تک تک افراد عزیز زندگیم، با دوربین فیلم بگیرم و هم‌زمان در ذهنم ثبت کنم.

کمی به عقب گام برداشتم و این بار لنز دوربین، صورت‌های خندان معصومه و مادرم رو در یه قاب، شکار کرد. معصومه روی صندلی کنار ویلچر مادر نشسته بود و با صبوری به خاطرات مادر گوش می داد. لبخند یه لحظه از روی لب‌های مادرم کنار نمی رفت و از هم صحبتی با تک عروسش، حسابی مشعوف شده بود. لنز دوربین حرکت کرد و از جمع الهه و خواهرانم که برای اثبات لاغر بودنشون، همگی روی مبل دونفره نشسته بود، رد شد. صدای خنده‌ی چهار دختر مجلس امشب که دوتا شون خواهرزاده‌هام و دونفر دیگه، دخترهای الهه بودن، از اتاق در بسته‌ی مهلا به گوش می رسید. با زاویه‌ی ملایم چرخیدم و نمایشگر دو مرغ عشقی رو نشون داد که روی دو مبل تک نفره چسبیده به هم نشسته بودن. دست‌ها شون در هم روی دسته‌ی مبل گره خورده بود و لبخند روی لبشون، خوشبختی و امید رو وعده می داد.



نفس نیمه عمیقی کشیدم و در دل از مهلا قدردانی کردم. جشن امشب رو مدیون ایده‌ی مهلا بودم. زمانی که فهمید معصومه قصد داره، در روز تعطیلی مهمونی بگیره، پیشنهاد داد تا دو هفته پیش از موعد، تولد پارسا رو جشن بگیریم و غافلگیرش کنیم. هم من و هم معصومه از پیشنهادش استقبال کردیم. پارسا طی این چند سال، فشار زیادی رو از نظر جسمی و روحی متحمل شده بود و این جشن کوچک، شاید تا حدودی، به زندگی مغمومش، شادی می‌بخشید. دست عرق کرده‌م رو دور دوربین حرکت دادم و هم‌زمان با گام برداشتن، از چهره‌ی خرسند زن و شوهر جوان گذشتم. پدرم این بار وسط مبل سه نفره نشسته بود و دومادهاش، دوطرفش قرار داشتن. صادق طبق معمول حرف‌های حوصله سربر و بی‌هوده می‌زد و قیافه‌ی پدر رو از کلافگی درهم کرده بود. از دیدن چهره‌ی ناراضی پدر، لبخند شیطنت‌باری روی لبم نشست. مدام چشم‌های عسلیش رو به هم می‌فشرده و دست‌هایش رو روی زانوی شلوار خاکستریش می‌کشید. با لبخند حرکت کردم و چند ثانیه بعد، شش نوه‌ی مذکر خاندان صامتی، در نمایشگر دوربین جا گرفتن. کمی عقب رفتم، تا همه‌شون واضح درون کادر بیفتن. یکی یکی چهره‌های خندونشون رو از نظر می‌گذروند. نگاهم از صورت خرسند و دوست داشتنی پارسا گذشت؛ ولی قبل از این که دوربین رو خاموش کنم، با دیدن فردی که کنار پارسا، روی زمین نشسته بود، خون در رگ‌هام منجمد شد. آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو خارج از نمایشگر به جمع پیش روم دوختم. نبود! چشم‌هام مدام روی صفحه‌ی نمایشگر و صحنه‌ی حقیقی، در رفت و آمد بود و قدرت نفس کشیدن ازم سلب شده بود. با چشم‌هایی وق زده و متحیر، به صفحه‌ی نمایشگر خیره شدم. لایلا با لباس محلی و براق طلایی‌رنگ، کنار پارسا روی زمین نشسته و با عشق، به نیم‌رخ جذاب پسرش چشم دوخته بود. قلبم نامنظم می‌زد و دهان بازم، حال آشفته‌م رو فریاد می‌زد. دستم دور دوربین، خفیف می‌لرزید و از دیوانگی در حال مرگ بودم. خارج از نمایشگر دوربین و در حقیقت، هیچ خبری از لایلا نبود و درون نمایشگر رنگی و کوچک دوربین، چشم‌های میشی لایلا، از شوق می‌درخشید. چند بار محکم پلک‌هام رو روی هم فشردم، تا بلکه این توهم لعنتی از ذهنم بیرون بره؛ ولی هر بار ناکام‌تر از دفعه قبل.

آب دهانم رو قورت دادم و گامی به جلو برداشتم. تصویر لایلا هر لحظه درون نمایشگر، واضح‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. انگشت‌های کشیده و استخوانیش، پشت دست‌های پارسا رو نوازش می‌کرد. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. نیم‌رخ لایلا، دلم رو لرزوند. چهره‌ش با بیست و چند سال پیش، مو نمی‌زد. همون قدر جوون، همون قدر زیبا و همون قدر خواستنی.

تصویر لرزونی که از رعه‌ی دستم نشأت می‌گرفت، درون نمایشگر رنگی، صورت لایلا رو نشون می‌داد. بغض عمیقی راه نفس رو بست. لباس‌های همون شب تنش بود. شبی که به اجبار و بعد از کلی تحقیر شنیدن و کتک خوردن از برادرهایش، با حالتی گیج و گناهکار، پای سفره‌ی عقد نشستم و برای بستن دهان مردم روستا، بینمون یه خطبه‌ی صوری عقد جاری شد.



پارسا همچنان با پسرعمه‌هاش، در حال بگو بخند بود و متوجه ب —وسه‌ی عمیق مادرش، روی موهای قهوه‌ای روشنش نشد. دست لیلا، درون موهای کوتاه پارسا نوازش‌وار می‌چرخید و من از ناباوری و بهت، در حال جون دادن بودم.

لیلا بعد از کاشتن ب —وسه‌ی عمیقی روی پیشونی پارسا، سرش رو بلند کرد. چشم‌هاش درون صفحه نمایشگر، در چشم‌هام گره خورد و قلبم از تپش ایستاد. از کنار پارسا بلند شد و قامت بلند و ایستاده‌ش، دل و دینم رو به یغما برد. صورت خندونش، در قاب روسری گلدوزی شده و طلایی‌رنگش، می‌درخشید.

صدای گومپ گومپ قلبم رو می‌شنیدم و مات زنی شدم که، روزی همسرم بود. قلبم از درد تیر کشید و هاله‌ای از اشک چشمم رو پوشوند. همسری که با دروغ وارد زندگیم شد و با کلی سوال بی‌جواب، بدون این که ذره‌ای از حقیقت رو بروز بده، از دنیا رفت.

چشم‌هام رو با درد بستم و خاطرات سالیان قبل به ذهن طوفان زدهم هجوم آورد. «لیلا ایستاده بر سجاده، قامت بسته و با چشم‌هایی گریون، دست‌هاش رو به طرف آسمون گرفته بود».

پلک زدم و چشم‌های تَرَم، دوباره به صفحه‌ی نمایشگر دوخته شد. لیلا کمی جلوتر اومده بود. جرئت نداشتم به خارج از صفحه‌ی کوچک نمایشگر نگاه کنم و نبودش رو ببینم. از درون نمایشگر لبخند ملایمی زد و بی‌صدا لب زد: - حلالم کن حسام!

بدنم از سردی درونم یخ زد و وجودم به رعشه‌ی عمیقی افتاد.

لبخند روی لبش همچنان پابرجا بود. قدمی جلوتر اومد و این بار لب زد: - به‌خاطر پارسا.

گوش‌هام سوت کشید و عبارت «به‌خاطر پارسا» با صدایی تلفیقی از لیلا و معصومه، در گوش‌هام اکووار تکرار شد. علامت چشمک‌زن باطری ضعیف، گوشه‌ی نمایشگر خودنمایی می‌کرد. لیلا خودش رو در آغوش گرفت و با لبخند دردمندی، خطاب به چشم‌های تار و بهت‌زدهم لب زد: - دوستت دارم حسام!

دو اشک درشت به موازات هم، از چشم‌هام جوشید و روی گونه‌هام جاری شد. تصویر نمایشگر، برفکی شد و لحظه‌ای بعد، صفحه‌ی تمام مشکی، جای تصویر قبل رو گرفت. دوربین از دست‌های بی‌حسم رها شد و با صدای بدی، به سنگ کف زمین برخورد کرد. صدای خنده و بحث لحظاتی قبل، یک‌دفعه ساکت شد و نگاه متعجب همه، به طرفم جلب شد. قلبم تیر می‌کشید و وحشیانه خودش رو به دیواره‌های قفس استخوانیش می‌کوبید. چشم‌هام رو با حسرت بستم. فکم می‌لرزید و اشک‌ها، مثل رود روی گونه‌هام جریان داشت.

دستی روی شونه‌م نشست و صدای نگران پارسا، قلب جنون زدهم رو به زیربار شکنجه کشید.



- بابا؟ حالتون خوبه؟

پلک زدم و نگاهم درون دو تيله عسلی و براق، گره خورد. پسرها پشت پارسا ایستاده بودن و معصومه و اکرم، با نگرانی از پشت سر صدام می‌کردن. اشک‌هام رو از روی صورتم کنار زدم. بی‌اختیار دستم رو جلو بردم و شونه‌های پارسا رو هدف گرفتم. با دلتنگی شونه‌ش رو فشردم و با صدایی خش‌دار و پربغض گفتم:

- چیزی نیست پسر!

عجیبه اگه با گفتن لفظ «پسر»، وجودم از انرژی مثبت مملو بشه؟! تيله‌های عسلی رنگ چشم‌هاش، با تردید در حدقه لغزید. لیلا تکیه بر دیوار، دو متر عقب‌تر از پارسا ایستاده بود. این بار، به جای لباس طلایی محلی، سر تا پا سفید پوشیده بود و هاله خفیفی از نور، دور تا دور قامتش رو پوشونده بود. با لبخندی عمیق، نگاهمون می‌کرد. حسی درونم بیداد می‌کرد. حسی تازه که هیچ‌وقت تجربه‌ش نکرده بودم. پلک زدم و سالیان پیشین، با سرعت نور از ذهنم گذشت. حس می‌کردم قلب زخم خورده‌م، دیگه از کینه‌ی لیلا سیاه نیست. متقابلاً به چشم‌های کشیده و میشی رنگ لیلا، لبخند زدم و ناواضح و بی‌صدا لب زدم:

- به‌خاطر پارسا...بخشیدمت!

لبخند روی لب لیلا وسیع‌تر شد. پارسا زاویه‌ی دیدم رو پرکرد و صدای نگرانش، دوباره قلبم رو به جنون واداشت.

- می‌خواید بریم دکتر؟

سرم رو با بی‌قراری تکون دادم و خش‌دار گفتم:

- نیازی نیست.

کمی چرخیدم رو به چهره‌ی نگران معصومه، لبخند زنان با اطمینان گفتم:

- خوبم نگران نباش.

دستم رو با ملایمت از دست پارسا بیرون کشیدم و به سمت مبل سه نفره‌ای که حالا، تنها جایگاه پدرم بود، گام برداشتم. از گوشه‌ی چشم، به سمت چپم نگاه کردم. خبری از لیلا نبود. نفس عمیقی کشیدم و به لبخند لب‌های پدر، پاسخ دادم.

یار سست وفا...

قلم عاشقانه سرود.

زمانی که یک گناه به قیمت یک عمر دروغ تمام شد

و حاصل رنج دیده‌ی این گناه،

به جرم لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای غفلت



متولد شد، او عاشقانه سرود.
 عاشقانه سرود تا پلشتی‌ها رنگ بیازد کنار عشق!
 زمانی که اشتباه یک زن،
 دنیایی را سیاه کرد، فقط عشق درمان شد و بس!
 پس‌رکی که زیر بار شکنجه‌ها روحش را داد،
 جسمش را داد،
 آخر به دست عشق آرام شد.
 یا وقتی مردی با تمام وجود،
 خـ بیانت را برای رفیق چند ساله‌اش نوشت،
 خودش زیر بار گناهانش جان داد.
 چه سرد بود...
 لحظه‌ای که تقاص آبروی برباد رفته و عشق پایمال شده‌ی زنی دیگر
 یک‌جا از او گرفته شد.
 قلم این بار هم عاشقانه سرود،
 تا سیاهی‌ها تمام داشته‌هایش را نگیرد.
 زمانی که زنی عاشق شد،
 صبر کرد، زمان داد تا عشق
 چاره‌ای بیاورد و آخر،
 مرد زخم خورده‌اش را به پاداش عشق خودش بخشید.
 بخشید تا محبت، پاسخی باشد محکم
 به تمام رنج‌هایش!
 تمام این اشک‌ها ریخته شد تا سکانس آخر نوشته شود.
 و این یک پایان نیست.
 تنها روایتی‌ست که بیدار می‌کند.
 و بیداد کرد
 تقاص یک گناه، تا ابد پابرجاست و نسلی را می‌سوزاند. «شاعر: نگین.م(ngn)»



«پایان»

۲۷ اردیبهشت ۱۳۹۷

«یارِ سست وفا»

Kiarash70

www.NegahDL.com

منبع نگارش: [/http://forum.negahdl.com/threads/۱۳۵۹۱۹](http://forum.negahdl.com/threads/۱۳۵۹۱۹)

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/۲۱۹۰۲>

